



کنند ما

niceroman.ir

نویسنده: طیبه نوربخش

گنبد مینا

به نام خداوند خالق قلم

سلام

روزها گذشتند و من در بین خاطراتم و در اطرافم میان میلیون ها و میلیون ها قصه ی پراکنده در هوای دنیا به دنبال قصه ای می گشتم که قصه ی من بشود . سرگذشتی که اجازه بدهد من نقلش کنم و اسرارش را فقط به من بگوید . و عاقبت این " پریسا " بود که کنار خیالم نشست و از حال و هوایش زیر گوشم نجوا کرد . او گفت و گفت و من مشتاق ، شنیدم .

گاهی می رفت و ناپدید می شد و من دلواپس در پی اش می گشتم . حسرت زده و معلق ، تشنه ی شنیدن مابقی قصه ، افسوس می خوردم و او باز ، باز می گشت . با نجوایی تازه!

و آنگاه که از دنیا و ماجراهایش خسته می شد رو به آسمان سر بر می داشت و رویا زده به پهنه ی لایتناهی " گنبد مینا " چشم می دوخت .

آرزو می کنم تا " پریسا " را هم به مانند رعنا و شبنم و حافظ و پریزاد دوست بدارید . با نهایت احترام " گنبد مینا " را تقدیم نگاهتان می کنم و چه خوب می شود اگر باز هم افتخار همراهیتان را داشته باشم .

به نام خدا

نگاهم بدون دیدن لباس ها فقط از روی تک تک شان رد می شود . همه شان یک شکل و نا زیبا به نظر می رسند . به شدت می خواهم که برگردم اما با دلخواسته ام سر جنگ دارم . شانه هایم را عقب می دهم و شق و رق می ایستم . ایراد از نگاهم است ! من باید به چشم خریدار لباس ها را ببینم . پلک می زنم و با دقت و توجه روی هر کدامشان مکتی کوتاه می کنم و رد می شوم . و ، باز هم نه!

در سرم شروع به انجام کار مورد دلخواهم می کنم . اینکه به آسانی آب خوردن صورت مساله را پاک کنم . اصلا چه نیازی به خریدن لباسی تازه است؟! شانه هایم آسوده خاطر رها می شوند . به همین راحتی مشکل برطرف شد .

فقط می ماند پرس و جوی دور و اطرافیان که می شود با نشنیده گرفتن سواالتشان و عوض کردن بحث سروته آن را هم ، هم آورد .

به پیراهن طلایی پر تلالویی که پارچه اش زیر انبوه سنگ دوزی محو شده لبخند می زنم و قدمی به عقب بر می دارم . تو را می تواند خانم چاقی بخرد که شاید دست بر قضا مادر عروسی ، افاده ای باشد که می خواهد چشم فک و فامیل داماد را خیره کند به وسیله انعکاس سنگ هایت .

روی صندلی های روبروی ریل نشسته ام و گوش سپرده ام به شنیدن صدای نزدیک

شدن قطار . کف هر دو دستم را دو طرف نشیمنگاه صندلی بند کرده ام شاید لرزش نامحسوس نزدیک شدن قطار را قبل از شنیدن , لمس کنم . نمی‌خواهم سوار قطاری که نزدیک خواهد شد بشوم . هنوز برای به خانه برگشتن زود است . روی صندلی به تنهایی نشسته ام در حالی که دیگران این پا و آن پا کنان و عجول سرک می‌کشند به تاریکی تونل و گه گاه جابجا می‌شوند تا شاید به حدود تقریبی محل باز شدن درهای واگن و شانس زودتر سوار شدن نزدیک تر شوند .

آنجا نشستن و دیدن آدمها را دوست دارم . این پایین انسانها پوسته عوض می‌کنند انگاری ! به خود واقعیشان نزدیکتر , همان روی مغموم و خسته و ساکتشان را راحت تر می‌بینی . در خود فرو رفته بی توجه به اطراف با گوش هایی کیپ شده با هندزفری و چشمهایی تپله ای شبیه به موجی کوتاه و کسل می‌آیند و می‌روند . فروشنده ها با لحن و آوازی متحدالشکل مثل نواری ضبط شده تبلیغ کالایشان را می‌کنند و همه چیز تکراری و تکراریست .

قطار می‌رسد و من در تصمیمی آنی می‌ایستم و به سمت ریل ها قدم برمی‌دارم . حجم وسیعی از صدا اطرافم را فرا گرفته و من پشت شانۀ ی چپ خانمی مسن که از لباس هایش بوی بدی به مشام می‌رسد منتظر می‌ایستم . همه عجله دارند . برای بیرون آمدن , برای داخل رفتن!

- هول نده خانوم ... د تنه نزن پام درد می‌کنه . هول نده , با توئم .
غافلگیر و متعجب می‌پرسم : من ؟

پرخاش می‌کند : نه پس خودم ! داری منو می‌ندازی ... چته!
این تذکر جانانه به جز من زنی دیگر که یک قدم جلو تر است را هم متوجه می‌کند و او هم با فشار خودش را در جهت مخالف پیرزن می‌کشانند . پیرزن چابک و تردستانه در فضای ایجاد شده به داخل می‌جهد . زن زیر لب بدو بیراه می‌گوید و به عوض کلاهی که سرش رفته مرا عقب تر می‌راند و سوار می‌شود . و در آخر همه ی ما داخلیم و قطار در حرکت . پیرزن سر اینکه مادری فرزندش را از کنارش برنمی‌دارد و جای دخترکش را به او نمی‌دهد دعوا راه انداخته و آدم ها بی تفاوت سرگرم تماشایند .

موضوع جذابیتش را خیلی زود از دست می‌دهد . سرها باز فرو می‌افتند و هر که مشغول خودش می‌شود . من هم سرم را در گریبان فرو می‌کنم . گوش هایم صداها را نمی‌شنوند و فکرم به دور دست ها پرواز می‌کند .

به روزهایی دور و نزدیک . به آن روزی که با بستنی قیفی وارد واگن قطار مترو شدیم . از خنده ریسه می‌رفتیم و تلاش می‌کردیم بستنی ها را از دور و اطرافیانمان دور نگه داریم . به آن دختر کوچولوی چشم آبی زیبا که با دهانی نیمه باز چشمانش بین ما و بستنی ها در نوسان بود . بستنی شل شده بود . مقابلش روی زانوهایم نشستم و بستنی را به سمتش گرفتم . لبخند زد و مشکوک پرسید " لیسش نزدی؟! " سرم را بالا انداختم و آهسته لب زدم که " یه گاز گنده بزن ... داره آب می‌شه . " به مادرش نگاه کرد . نگاه

مادرش میخ صفحه ی موبایل بود . و او تمام حجم دهانش را پر از بستنی کرد و از سر لذت و قدردانی چشمانش درخشید .

دلم بستنی خواست ! دلم نرگس و بستنی را با هم خواست . فکم از فشار دندان هایم منقبض می شود . پلک می زنم تا از حباب چسبناک خاطرات فرار کنم . نگاهم را بند زیورآلات آویزان از میله ی مقابل صورتم می کنم و به دقت از روی هر کدامشان رد می شوم . فکر کردن به سال های پشت سرم بس است . پا بندی نظرم را جلب می کند . زنجیری نازک که چندین ستاره از حلقه هایش آویخته است . ستاره ها همیشه زیبا هستند . از زن می پرسم از این پابند ستاره باران دوتا دارد یا نه و وقت پیاده شدن با لبخند خرید دلبندم را داخل جعبه در دست دارم .

وقتی پله ها تمام می شوند و آسمان در دیدرس قرار می گیرد جعبه را در مشتم تکان می دهم . آسمان مشغول نشان دادن آن خورشید پر ابهتش است و من در مشتم ستاره های پنهان شده از چشمانش را دارم . چند تایی ستاره برای من و چند تایی برای نرگس ! آسمان پهنه گسترده بر فراز سرهایمان . خارق العاده و بی نظیر . شاهد همه چیز هست این آسمان شگفت انگیز . ما در مقابل چشمانش به مانند انبوهی نقطه ایم که هر کدامان سرگذشتی را دنبال می کند و او این سرگذشت ها را با اشتیاق پی می گیرد و هیجان زده ، منتظر دیدن ادامه اش است .

و در این میان فقط منم انگاری که بی سرگذشتم!

- خریدی ؟!

- نه

- چرا ؟

هویج را با سرعت بیشتری روی رنده می کشم تا صدای بیشتری ایجاد شود . پشت شیارهای فلزی کپه ی بزرگی هویج رنده شده جمع شده و تصور مزه ی خوبشان با مخلوطی از سس مایونز اشتها برانگیز است . مامان ادامه نمی دهد . دیوانه ی این خصلت خوبش هستم . او می داند جواب درست و درمانی از من در نخواهد آورد و بحث را کش نمی دهد . اما باید منتظر باشم یکی از همین روزها کفش و کلاه کرده سربرسد و آن زمان است که دیگر اطاعت ، ناگزیر است .

ظرف سالاد را کنار دستم می گذارد و کوتاه می گوید : تزیینش کن.

یک خط پهن با هویج ها وسط ظرف می کشم و خیار و گوجه های حلقه شده را این طرف و آن طرفش می چینم . و موزیانه پیش خودم لبخند می زنم که مامان چه پر ابهت دستور تزیین صادر کرده و چه تحویل خواهد گرفت!

پویا با لبخندی بزرگ رو به صفحه ی گوشی اش بی حواس با صدای بدی صندلی را از پشت میز بیرون می کشد و قبل از شنیدن تذکر مامان می پرسد : ماکارونی ؟ ای ول ... مامان ترشی هم بیار.

همراه با ظرف سالاد سر میز می‌نشینم و سبد نان را دم دست بابا می‌گذارم . با ایما و اشاره می‌پرسد پویا چه می‌بیند در گوشه‌اش و من شانه بالا می‌اندازم.

- آقا پویا ... سالاد بخور ! بذار کنار اونو.

ندیده هم می‌دانم که پویا تذکرش را نشنیده گرفته و بی خیال غرق صفحه‌ی موبایلش است . کم پیش می‌آید که در خانه‌ی ما کسی حرف پدرم را گوش بگیرد .

بابا زیر لب جویده جویده چیزی می‌گوید و از گوشه‌ی ظرف سالاد مقداری هویج برمی‌دارد و وسط تکه‌ای بزرگ نان می‌پیچدش و " بسم الله " گویان مشغول می‌شود .

- هم چنگک هست هم قاشق و چنگال ! نکن این کارا رو جلال.

تلاش‌های گاه بی فرجام مادرمان برای عوض کردن خوی و خصلت روستازادگی پدر! سالهاست که او می‌گوید و بابا آسان از کنار حرف هایش می‌گذرد . پدرمان مردیست ساده ، بی رودربایستی و نا آشنا با پیچیدگی‌های اجتماعی . مردی که خانواده‌ی پر مدعای مادرم به قول مامان گول مدرک مهندسی‌اش را خوردند و دختر سوگلی و زیباییشان را دو دستی تقدیمش کردند و او قدر ندانست.

مردی که هنوز به عادت کودکی هایش تاریک و روشن روز صبحانه می‌خورد و لباسی از نظرش مستعمل است که حداقل از هفت هشت جا پاره شده باشد و نان و چای شیرین را به هفت رنگ پلو هم ترجیح می‌دهد .

سرسختانه و در سکوت و با سماجت به تک تک عاداتش پایبند است و حتی همسر قدرتمند و با اراده‌اش را هم گاه و ادا به تسلیم می‌کند .

- علیرضا نمیداد ؟

- گفت سرش شلوغه ، کار داره . گفت یه چیزی بیرون می‌خوره.

- یعنی چی؟! کی پس ما باید ببینیم این پسر رو!

- ساعت ده شب نرو بخواب ، می‌بینیش.

و بابا باز هم معترض و ناراضی چیزهایی زمزمه وار می‌گوید و گله مند از پسر بزرگ و همیشه غایبش نان سنگک بیات را در کاسه‌ی ماستش فرو می‌کند.

آنقدر حرف‌های در جریان اطرافم تکراریست که می‌توانم واو به واوش را پیشبینی کنم . برای نشنیدنشان تمام حواسم را به بشقابم می‌دهم و با چنگال ورقه‌های نازک و بد شکل انبوه پیازهای خالی و نرم لابلائی ماکارونی‌ها را بیرون می‌آورم و کنار بشقابم می‌گذارم . بعد از آنها نوبت به تکه‌های فلفل دلمه‌ای می‌رسد . صدای بد کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک باز روی اعصابم ناخن می‌کشد ! پویا شامش را تمام کرده و مطابق معمول بی توجه به اطرافیان‌ش میز را ترک می‌کند . معترض صدا می‌زنم :

پویا!

- ها؟! می‌خوام برم تو اتاقم . اجازه می‌دید!

چموش‌ترین عضو خانواده . پسری ناسازگار و همیشه ناراضی که در نظرش عالم و آدم حقش را خورده اند و با همه سرچنگ دارد.

صلح طلبانه می‌گویم : صندلی را بلند کن لطفا.
می‌رود در حالی که می‌دانم حتی زحمت شنیدن جمله ام را هم به خودش نداده.
- نرگس زنگ زد وقتی بیرون بودی.
تمام حواسم معطوف مامان می‌شود . شاید خبر خوشی در راه است .
- خوب ؟
- احوال پرسى کرد ... می‌خواست بدون تونستی چیزی انتخاب کنی یا نه .
- آهان...
- گفتم احتمالا نه ! گفت یازده به بعد بهش زنگ بزنی.
- باشه.
- فردا باهات برو ... شاید کمک بخواد.
- تنها نمی‌ره . می‌ز رو جمع کنم ؟
دهانش را برای گفتن چیزی , احتمالا جمله ای اعتراضی یا پنددهنده باز می‌کند و بدون
بیانش لبهائیش را به دهان می‌کشد و ساکت می‌ماند . بابا بشقاب ها را جمع می‌کند و به
سمت سینک می‌رود و این یعنی کاری برای من نیست.
نرگس , عزیز ترین دوستم . کسی که بدون حضور مداومش نمی‌دانم زندگی کردن چه
شکلی می‌شود ! تجربه ی نبودنش را ندارم . از وقتی حافظه ام شروع به ثبت خاطراتم
را کرده نرگس همیشه حضور داشته . گاهی کمی کم رنگ و زمانی به شدت پررنگ اما
هرگز بی رنگ و محو, نه . البته به جز این روزها ! این بی رنگی می‌ترساندم . حضور
انسانی به نام سعید منجرم می‌کند . شوهری بالابلند با موهایی تنک و لبخندی که وصله
ی همیشگی صورتش است . فاصله اندازی دیلاق و دست و پادراز و پیش پا افتاده .
کسی که حتی اغلب اوقات به مکالمات تلفنی کوتاهمان هم رحم نمی‌کند و با آن شامه ی
تیزش انگار بو می‌برد که من زنش را به حرف گرفته ام و پشت خط موبایل همسرش به
طرزی جادویی ظاهر می‌شود .
انسانی خوش مشرب و مهربان که دوستی عمیقمان را محترم می‌شمارد اما وقتی برای
دوستم باقی نمی‌گذارد تا سراغی از دوستش بگیرد!
کاری برای انجام دادن نیست . صدای پایین تلویزیون و برخورد محو و دور ظرف و
ظروف تنها صداهاییست که به گوش می‌رسد . کنار پنجره ی بزرگ و قدی هال
می‌ایستم و به چارچوبش تکیه می‌زنم . مقابلم در دیدرس , پنجره های متعددیست از برج
پشت خانه مان . گه گاه کسی می‌گذرد از مقابل یکی از آن بیشمار پنجره ها . زنی پشت
قاب یکیشان پای سینک ایستاده و چیزی می‌شوید . موهایش را روی سرش گلوله کرده و
تیشترتش از یکی از شانه هایش آویزان است و نیم رخ زیبایی دارد . کمی آن طرف تر
مردی به همراه پسرکش سینی به دست روی بالکنی کوچک مشغول تدارک مقدمات
شامشان است . یک قدم جلو تر می‌روم و گونه ام را به لبه ی باز پنجره تکیه می‌دهم .
بازی دوست داشتنی من . نگاه کردن به جریان زندگی پیرامونم.

دو طبقه بالا تر مردی جوان درست مثل من تکیه زده به پنجره با پیراهنی که تمام دکمه هایش باز است و لبه هایش از کمر شلوار پارچه ایش بیرون آویخته ، عمیق و طولانی از سیگار میان انگشتانش کام می‌گیرد و محو جایی میان آسمان است . جابجا می‌شوم تا راحت تر بایستم و کمی هیجان زیر پوستم می‌دود . می‌توانم برای این مرد در فکر فرو رفته و تنها سرگذشتی بسازم . به جز آباژوری که می‌شود سرشاخه هایش را نصفه و نیمه از کنار شانهِ اش دید روشنایی دیگری از خانه اش ساطع نیست . نگاه خیره اش بدون پلک زدن به دور دستهاست و آتش سر سیگارش سوسو می‌زند .

او مردیست مجرد و تنها و موفق در شغلش . مردی با تعداد بی شماری رفیق و تحصیل کرده . می‌تواند جراحی زبر دست باشد یا مدیر عامل موفق شرکتی نو پا . سرخوش پلک می‌زنم و تلاش می‌کنم به جای نرگس هم خیال بافی کنم . اگر نرگس بود بدون تردید به سرگذشتش چیزی تراژیک و غمگین اضافه می‌کرد ! شکستی عشقی یا مادری فوت شده یا ورشکستگی ای در گذشته .

لبه‌ایم را با هیجان به دهان می‌کشم و کمی چشمانم را تنگ می‌کنم و با دقت بیشتری به مرد خیره می‌شوم . ناگهان رد نگاهم که لابد سنگینی می‌کرده را می‌گیرد و متعجب در مقابل نگاه خیره ام زل می‌زند به چشمان کنکاش گر و فضولم !

دستپاچه تکیه ام را از پنجره می‌گیرم و پرده را می‌اندازم . چه حیف شد که سوژه ی جذابم زود متوجم شد و بازی دوست داشتنی‌مان را به هم ریخت . بازی ای که من امشب به جای هر دومان مسئول انجامش بودم .

ساعت از یازده گذشته و من با یکدندگی تمام در مقابل میل شدیدم برای حرف زدن با نرگس می‌جنگم . از خودم ، از او ، از تمام جهان عصبانی ام . چرا گفته که من زنگ بزنم ! چرا باید برای صحبت با نزدیک ترین دوستش ساعت معین کند ! چرا من آن طور بی انگیزه و معلق میان زندگی رها شده ام !؟

- سعید رفت ؟

- رفت ... طفلکی باید این همه راه رو بره تا خونشون.

- بی خیال!

- لباس خریدی ؟

- یه چیزی می‌پوشم.

- چه غلطاً ! دیگه چی !؟

- یه چیز درست و حسابی.

- نداری!

- کارها چطور پیش می‌ره ؟

- داری می‌پیچونی ! برات عکس خریدهای امروزمونو فرستادم . چطوره ؟

- خوشگل بودن . نرگس ... چطور تحمل می‌کنی هر روز بری دنبال این همه خرده ریز

عجیب و غریب !

- نمی‌دونم واقعا . از یه جایی به بعد دیگه می‌افتی رو دورش . آگه سعید نبود تحمل نمی‌کردم.
- این دلیل دست و پا دراز تو!
- خیلی بی شعوری ...
- می‌دانم که آن طرف ریشه می‌رود از خنده و تلاش می‌کند تا مثلا مخاطبش نفهمد هر توصیف بامزه ای به خنده می‌اندازدش . چه در مورد نزدیک ترین آدمی که می‌شناسد چه در مورد رهگذری غریبه.
- امروز پای پنجره یه قصه ی جدید رو دیدم.
- ای جان ... پیرزنه داشت شال می‌بافت ؟
- جناب مدیر عامل داشت سیگار دود می‌کرد!
- لبخند زدی بهش !؟
- مثل مامان بزرگا شدی ! می‌خوای همه ی دخترای دورو برتو بندازی به ریش هر بدبختی که از راه رسید.
- دیگه سنی ازت گذشته . نگرانتم...
- آخه هنوز هیچ کس نیومده که توی اولین برخورد بگه عاشقتم!
- سعید من رو مسخره نکن !
- همه چیز خوبه نرگس ؟
- خوبه ... زندگیه دیگه.
- اینطوری نه ! من می‌خوام جوابم به این سوال " عالیه " " بی نظیره " " بهتر از این نمی‌شه " باشه.
- نه برورو داری نه بچه پولداری نه زبون چرب و نرم داری نه عشوه گری ! پس بشین سر جات لطفا.
- انقدر وضعیت خرابه !؟
- داغون ... پریسا ؟
- ...-
- من غلط کردم ! غلط کردم تو این دام افتادم.
- دام !؟
- همه چیز تغییر می‌کنه ... نمی‌تونم...
- فردا بریم قدم بزنینم ؟
- یعنی هنگامه رو بیچونم !؟
- توانایی هاتو دست کم نگیر دوست من.
- آرمیوه مهمون تو...
- می‌گویم "باشه" و با لبخند قطع می‌کنم . دومین اتفاق خوب امشب من ! اولی اش خلق

قصه ی مدیرعامل مرموز و این هم نوید فردایی خوب.
 عطش نگذاشته تا رویای درهم و برهم را تمام کنم . خنکای سنگ های کف سالن و
 رطوبت سرد اطراف لیوان و تصویر مبهمی از رویای نصفه و نیمه ام وامی دارم تا
 "هوم" رضایت آمیزی بگویم و ناخودآگاه بروم به سمت پنجره ی هال . شبیه به جاسوسی
 نابلد از لای درز پرده به بیرون سرک می کشم . نور کم جان زرد هست و مرد مرموز
 پشت پنجره نیست ! جسارت می یابم و پرده را کنار می زنم . این بار که اینجا ایستاده ام
 کمی شادی هم همراهم آورده ام . به فردا چیزی نمانده.
 - سلام

چطور صدای باز و بسته شدن در را نشنیده ام!

- سلام , اومدی ؟!

چشمانش را می گرداند و می داند که حرصش می گیرد از پرسیدن سوالاتی با جواب های
 بدیهی.

لبخند می زنم و کامل به سمتش می چرخم : خسته نباشی.

- ممنون ... خوابن ؟

- آره , شربت می خوای ؟

- چای .

- می رم ببینم هست یا نه ... بیا تو آشپزخونه.

چای هست و ظرف میوه و کاسه ای پر از پولکی روی میز آماده است . مامان کدبانو
 ترین زن خانه دای است که می شناسم . حتی گاهی شک می کنم که شاید غیب می داند !
 چه باشد و چه نباشد تمام مایحتاج تک تکمان فراهم است .

- چه خبرا ؟

می نشیند . چشمانش پر از خستگیست . ماگ بزرگ و سیاه و سفیدش را پر شده مقابلش
 می گذارم و مقابلش می نشینم.

- خبری نیست . تو چه خبر ؟

تیغه ی بینی اش را ماساژ می دهد و روی میز قوز می کند . صدایش بم و نامفهوم به
 گوش می رسد که می گوید : دهنمون سرویسه ... خرکاری و سود کم!

سببی از بین میوه ها برمی دارم و لهجه ی کمرنگ بابا را تقلید می کنم : گر صبر کنی ز
 غوره حلوا سازی , پسر جان.

شانه هایش آرام تکان می خورد و سرش را روی میز می گذارد : هنوز پویا رو از خونه
 بیرون نکرده ؟

- کی جرئت داره به ته تغاری مامان چپ نگاه کنه!

- بچه پررو امروز زنگ زده می گه یه چند روز ماشینتو بده لازم دارم . هنوز ماشین بابا
 از تعمیرگاه در نیومده!

- هدفش زدن مخ مامانه تا براش ماشین بخرن ... چیزی نمونده تا نقشش بگیره.

- ناکس ... ببینم , به کار پیشنهادی من فکر کردی ؟
 سیب را به سمتش روی میز قل می‌دهم و به نگاه خمار و خسته اش چشم غره می‌روم .
 - پیام منشی دفتر شما بشم؟! با مدرک لیسانس ! خودتون تو اون آپارتمان سی و پنج
 متری جا می‌شید که می‌خوای جارو به دمت ببندی؟!
 خودش را بالا می‌کشد و چانه اش را به کف دستش تکیه می‌دهد : عزیز من , کی گفته
 منشی می‌شی؟! شما مسئول دفتر و مسئول کارگزینی و مدیر داخلی و غیره و غیره
 خواهی شد!
 بارها این پیشنهاد را داده و بارها رد کرده امش . شروع کارشان وارد چهار ماهگی شده
 و رسماً هنوز سفارش درست و درمانی دریافت نکرده اند و برای بیکار نماندن از
 شرکت های بزرگتر سفارش طراحی می‌گیرند تا به قول علیرضا پول توجیبی شان در
 بیاید . کاری که به لطف سخاوت مامان استارت خورده در آپارتمانی نقلی که کادوی تولد
 سی سالگی برادرم بوده است . همان آپارتمانی که خار شده و در چشم پویا فرو رفته !
 همانی که مامان ادعا می‌کند برای خریدش وام گرفته اند اما همه مان می‌دانیم هزینه ی
 خریدش را از ارثیه ی پس انداز شده اش برداشته.
 می‌گویم : " نه , خیلی ممنون از پیشنهادت . " اما برای اولین بار کمی وسوسه می‌شوم
 و فکر می‌کنم امتحانش که ضرری ندارد!
 جرعه ی بزرگی از چایش می‌نوشد و جویده جویده غر می‌زند : یه کم همکاری کن دیگه
 ... پول نداریم منشی بگیریم ! کلاس دفتر به داشتن کادر و پرسنله ... چه جور خواهی
 هستی تو!
 معترض می‌گویم : حتی از حقوق هم خبری نیست ! فقط محض رضای خدا؟!
 به رویم لبخند می‌زند و ابروهایش را بالا می‌اندازد . و من این وسوسه ی نصفه و نیمه
 را پس می‌رانم و برمی‌خیزم . بهتر است بروم و داخل تختم بخزم و با فکر فردای هیجان
 انگیزم خواب خوبی برای خودم تدارک ببینم.
 علیرضا اغراق آمیز ناله می‌زند "حقوق هم می‌خوای ! " و در ادامه آرام اما طوری که
 می‌شنوم ادامه می‌دهد " اگه می‌تونستیم حقوق بدیم که یه داف مشتری تور کن
 می‌اوردیم".
 سرم را متاسف تکان می‌دهم و امیدوارم که دیده باشد.

از دور می‌بینمش . شبیه نرگس چند ماه پیش نیست ! لباس هایش همان هایی نیستند که
 چشمان من به دیدنشان عادت داشته اند . جای کفش های اسپرت رنگارنگش را صندلی
 پاشنه دار گرفته و جینش با شلواری خط اتودار عوض شده . خبری از کوله نیست و
 خانمانه کیفی از ساعدش آویزان است . تمام این ماهها شاهد دانه دانه ی این تغییرات
 بوده ام و هر بار یک قدم بیشتر از دوستم فاصله گرفته ام .
 او حالا دیگر بیشتر خانمی برازنده و جوان به نظر می‌رسد تا دخترکی شاد و پر هیجان

. متحول شده توسط آن " دلیل دست و پا دراز " ! به تصورش هم چشم غره می‌روم و نرگس دستش را به سمتم دراز می‌کند .

- چیه؟! دیر کردم؟

- نه ... سلام.

طبق عادت همیشگی و ناخوشایندش از شانه ام آویزان می‌شود و عملاً به یک سمت کج می‌کند . کمی خودم را بالا می‌کشم و غر می‌زنم : جمع کن خودتو! اعتنا نمی‌کند و بیخ گوشم پچ پچ می‌کند : چه خبرا؟
- چقدر عطر زدی!

از این فاصله ی کم بوی گرم عطرش شامه آزار شده است بیشتر تا شامه نواز . برایم پشت چشم نازک می‌کند و پرتفاخر سر می‌چرخاند که : مارکه.

سعی می‌کنم لحن هیجان زده ی این روز هایش را تقلید کنم : کادوی ماهگرد!

وزنش را روی شانه ام می‌اندازد و از خنده ریسه می‌رود و بریده بریده نجوا می‌کند : خیلی ... خیلی بی شعوری.

راه می‌رویم و او مقابل ویتترین تمام مغازه هایی که می‌بیند می‌ایستد و چیزی مشابه یا لنگه ی وسایل جهیزیه اش را نشانم می‌دهد و برای تمامشان هم نظر صادقانه می‌خواهد . از همه جا و همه کس حرف می‌زنیم و وقتی جریان " داف مشتری تور کن " را برایش می‌گویم سخاوتمندانه خواهرشوهر ترشیده اش را به عنوان بهترین گزینه ی روی میز معرفی می‌کند و هر هر می‌خندد.

با تمام وجودم به نگرانی های این روز هایش گوش می‌سپارم و از ترس هایش می‌شنوم . از اینکه همه ی اتفاقات و تحولات زندگی اش باعث می‌شود تا دست و پایش را گم کند

و اینکه چقدر دلش می‌خواهد بزند زیر همه چیز و جایی مخفی شود تا آنها از آسیاب بیوفتند . از دوست داشتنی و همدل بود سعید می‌گوید . از اینکه به علاقه اش اعتماد دارد . برایم از برق چشمان او می‌گوید و چشم هایش می‌درخشد .

پابندش را که نشانش می‌دهم چشمانش مملو از اشک می‌شود و با اولین پلکی که می‌زند دانه های درشت اشک گونه هایش را تر می‌کند .

دوست خوب و رفیق سالهای کودکی و نوجوانی و جوانی من . همان رفیقی که با هم امضای مادرانمان را جعل کردیم پای دیکته ی تک گرفته مان . همانی که وقتی توهم عشق نوجوانی به سراغمان آمد پر شور شر پیش آن دیگری اعتراف کردیم و چند سال بعد از یادآوری اش آنقدر خندیدیم که نفس هایمان بند آمد . همان دوستانی که از جایی به بعد نگفته و نشنیده حرف ها و دغدغه هامان را از نگاهها می‌خواندیم.

دوست خوب و عزیز من . دوستی که پیشتر از من پذیرفت تا جسارت کند و آن قدم بزرگ را بردارد و پا در مرحله ی ناگزیر بعدی زندگی بگذارد . رفیقی که عاقلانه , کمتر از من رویا زده بود . نمی‌توانم از دوست داشتنش دست بردارم . نمی‌توانم برای تا همیشه داشته باشمش . اما می‌توانم وقت تنگ ترس و نگرانی و گرفتاری کنارش باشم .

درست همین حالا که از تردید هایش می‌گوید ، از ترس هایش .
 - پس تو می‌گی می‌گذره !؟
 - به نظر من که گذشته . گذشته و تموم شده رفته .
 ته مانده ی نوشیدنی اش را می‌نوشد و سرش را از روی درک و فهم تکان می‌دهد :
 درسته ... سختی هاش رو گذروندم . اولین برخوردها ، اولین بارها !
 چشمانم را برایش درشت می‌کنم و مثل خودش لب می‌زنم : خیلی بی شعوری !
 پلک می‌زند و برای چند ثانیه کنایه ام را نمی‌گیرد و بعد گونه هایش رنگ می‌گیرد و با
 حرص پشت دستم می‌کوبد و از میان دندان هایش می‌غرد : نامرد ... منظورم برخورد با
 فک و فامیل و دوست و آشناهاشون بود ! بی تربیت حسود .
 سعی می‌کنم از ثانیه ثانیه ی این حالش لذت ببرم . او برگشته ! همان رفیق قدیمیست .
 همانی که سالهاست می‌شناسم . دستانم را از آرنج روی میز می‌گذارم و کمی قوز می‌کنم
 و با تمام توجه و حواسم می‌بینمش .
 به جوش و خروش افتاده و همزمان خنده اش گرفته . نمی‌تواند اخم هایش را نگه دارد و
 روی میز هوار می‌شود و شانۀ هایش از خنده تکان می‌خورد . حریصانه نگاهش می‌کنم
 . کمتر از یک ماه دیگر او " عروس " می‌شود .
 حقیقت مثل لامپی زرد در سرم روشن می‌شود و تاب می‌خورد . من آخرین حق این
 دوستی را برای دوستم ادا خواهم کرد . در لحظاتی که از تحول و تغییر اساسی زندگی
 اش خواهد ترسید کنارش می‌مانم . و آن روزی که میان تمام اطرافیان درخشان ترین
 خواهد بود از درخشش لذت خواهم برد و به داشتنتش می‌بالم .
 و بعد ، رهایش می‌کنم تا شاد و امیدوار برود و می‌پذیرم که باید می‌رفته .
 - پریسا ... قصه ی مدیر عامل مرموزمون چیه ؟
 نگاهم از روی ناخن های لاک خورده ی پاهایش بالا می‌آید و با همان لبخند که از
 جذابیت و زیبایی های حیرت انگیزش نشأت می‌گیرد سوالی نگاهش می‌کنم . شکفته به
 مانند گلی زیبا . رنگین کمانی و جذاب و پر از حس جوانی و سرزندگیست .
 ترغیب گر تکرار می‌کند : جناب مدیر عامل...
 - آهان اون ... دیشب دیدمش . پشت پنجره ایستاده بود . با یه ژست خفن سیگار دود
 می‌کرد . زود فهمید نگاهش می‌کنم ! حیف شد .
 - دیگه نیومد پشت پنجره ؟
 - مگه دیوونس !
 - یه خودی نشون بده بیاد بگیردت . کم کسی نیست ها ! مدیر عامل مملکت...
 - تو بگرد بین فک و فامیل شوهرت یه خوبشو سوا کن برام .
 - یه خوبش رو داشتن که اومد منو گرفت .
 - حیونکی ... چه کم توقع !
 - پریس !

به سمت ویتترین مغازه ی لوکس فروشی می‌کشانمش و ساعت سیاه و پر ابهت ایستاده ای را نشانش می‌دهم و او زود گول می‌خورد و باور می‌کند قصدم پیشنهادیست برای پرو پیمان تر شدن جهیزیه اش!

فریاد های پویا دیوانه ام کرده . باز کردن پنجره , بالا بردن صدای موزیک و سعی در بی تفاوتی به جنگ بیرون از در اتاقم هیچ کدام نتوانسته اند چاره ساز باشند . مامان شجاعانه حتی نیم قدم هم از مواضعش عقب نمی‌نشیند و پویا نیز هر لحظه هوار هایش بلند تر می‌شود . اما در اینکه عاقبت به خواسته اش خواهد رسید هم تردیدی نیست . و البته که نه به وسیله دادو قال و تهدید ! بلکه این عطوفت مادرانه است که مانند همیشه به دادش خواهد رسید و او احمقانه هنوز هم پی به این حقیقت واضح نبرده و هر بار قلدری تنها شیوه اش است .

مامان تن به حرف زور نمی‌دهد اما وقتی ببیند که فرزندش با نرسیدن به خواسته اش شاید به قول خودش دچار " صدمه ی روحی " شود دستهایش را بالا می‌برد و تسلیم خواهد شد .

بهترین راه در لحظه ی حاضر کاریست که بابا انجام داد ! موهای پریشانم را گلوله می‌کنم و محکم می‌بندم و با بیشترین سرعت ممکن هر چه دم دست تر باشد را به تن می‌کشم . باید فرار را بر قرار ترجیح داد!

- من حالیم نیست ... وقتی می‌گم ماشین می‌خوام , همونی می‌شه که من می‌گم! روی کانتر قوز کرده در حالی که شانه هایش به سمت داخل خم شده و صورتش سرخ از عصبانیت است . مامان داخل آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌پلکد و به شدت مشغول بی تفاوت نشان دادن خودش است!

- دویست سیصد تومن دادین بابت اون آپارتمان , صد تومنشو برای من ماشین بخرید . خواسته ی بزرگیه !؟

- وام گرفتیم بچه ... می‌فهمی , وام . ولم کن , مغزمو خوردی . نداریم ... صد میلیون نداریم!

پویا کف دستش را روی سطح کانتر می‌کوبد و فریاد می‌کشد : نمی‌فهمم ... من نه فهم دارم نه شعور .

با اشاره ی دست سعی می‌کنم توجه مامان را جلب کنم و به محض گرفتن نگاهش نجوا می‌کنم : من می‌رم بیرون .

گونه هایش گل انداخته و روی پیشانی اش عرق نشسته . از دهان نفس می‌کشد و با دیدن من پلک می‌زند و سردرگم می‌پرسد : چی گفتی ؟
نزدیکش می‌شوم و به جای جواب سوالمش من هم می‌پرسم : قرص های فشارت کو مامان ؟

با دست به جایی انتهای آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید : اونجاست ... می‌خورم الان . کجا می‌ری شما ؟

- یه کم قدم بزنم.

صدای بلند پویا هر دومان را از جا می‌پراند : تا آخر هفته ماشین تو پارکینگ بود که هیچ ... نبود خداحافظ شما ! من رفتم ... شنیدی چی گفتم !؟
مامان باز هم نشنیده می‌گیردش و به من اشاره می‌کند که صبر کنم . از داخل در یخچال بطری کوچکی آب برمی‌دارد که رنگ کدرش نشان می‌دهد احتمالاً به عادت همیشگی اش چند قطره ای آبلیمو داخلش ریخته و یک برگ نعنا و دانه های ته نشین و ژله ای تخم شربتی .

- بیا مامان جان ... این رو بذار تو کیفیت . دیر نکن...

نمی‌روم و آهسته پیشنهاد می‌کنم : شما هم بیا ... قدم می‌زنیم .

چانه بالا می‌اندازد و با چشم به سمت پویا اشاره می‌کند : این الان حالش خوب نیست .

عصبیه ... برو ... آروم تر که شد می‌خوام باهانش حرف بزنم .

- قرصتو بخور .

- می‌خورم . زود بیا...

مامان را با نافرمان ترین فرزندش و دست بر قضا عزیزترینشان , تنها می‌گذارم و در خنکای گوشه ی سایه ی پیاده رو به سمت بالا گام برمی‌دارم . در سرم تخمین می‌زنم چه مدت دیگر می‌تواند در مقابل این پسر خود رای مقاومت کند و بی شک به یک ماه نخواهد رسید این پایداری.

از طرز فکر حسابگرانه و آینده نگرانه ی مادرم آگاهم . او حتی تا آخر زندگی هر سه ما را هم برنامه ریزی کرده ! برای ریال به ریال پول هایش نقشه دارد و این ولخرجی چند ده میلیونی محاسباتش را به هم خواهد ریخت .

هیچ وقت نپرسیدم دقیقاً چه مقدار پول از پدر بزرگ به ارث برد . هیچ وقت نخواستم بدانم با آن پول ها چه کرد یا چه نقشه ای برای بیشتر کردنشان ریخته . نپرسیدم چون ذات مقتصدش را درک نمی‌کنم ! مغز من بدون شک توان فهم آن معادلات پیچیده را ندارد . اینکه چطور باید دارایی ای را مدیریت کرد تا علاوه بر اینکه هدر نرود سود هم بدهد در تخصص مامان است .

خودم را از سر راه سگی لباس پوش و قلاده دار که پیشاپیش صاحبش روی دست و پاهای کوچکش می‌خرامید کنار می‌کشم و زن جوان اخم محوی بین ابروهایش می‌نشیند . احتمالاً انتظار دارد با چشمانی شیفته به دخترش نگاهی طولانی بیندازم و لبخند بزرگ تحویل گل سر زیبایش بدهم ! گام هایم را تند تر می‌کنم و در دلم برای مامان پر صلابتم بوسه می‌فرستم که نگذاشتت سرو کله ی یکی از اینها در خانه مان پیدا شود . احتمالاً پویا به این یک کف دست رضایت نمی‌داد و سگ پر ابهتی شبیه هیولای باسکرویل نصیبمان می‌شد.

آفتاب کم جان شده ی عصر تابستانی در حال غروب است و من همچنان راه می‌روم . تمام طول این پیاده روی را صرف فکر کردن به بعد از دو هفته ی آینده کرده ام . کم تر

از دو هفته ی دیگر نرگس به خانه ی شوهر می‌رفت و من باید فصل جدیدی از زندگی ام را آغاز می‌کردم .

پیشنهاد مامان جدی تر فکر کردن به پسر دوستش بود . پیشنهاد بابا آماده شدن برای شرکت در آزمون استخدامی اداره شان و پیشنهاد علیرضا منشی دفترش شدن و هیچ کدامشان هم چنگی به دل نمی‌زد!

مدتها بود که فکری در سرم جولان می‌داد . برای فرار از تنهایی پس از نرگس بهترین راه یافتن کاری با تایمی طولانی بود . هر چیزی که تمام زمان آزاد روزم را اشغال کند و باعث شود روز هایم آسان تر بگذرد .

لبخندی روی لب هایم کم جان پرپر می‌زند . حس بهتری نسبت به چند ساعت پیشم دارم . همین که راه چاره ای برای روز های بلا تکلیف آینده ام یافته ام .

خیابان ها آشنا تر شده اند . سرم را جستجو گرانه به اطراف می‌چرخانم . راهی تا دفتر علیرضا نمانده ! می‌توانم برای رفع خستگی پاهای دردناکم چند دقیقه ای مقابل خنکای کولر گازی دفترش نفسی تازه کنم .

دفترشان در طبقه ی اول مجتمعی نوساز است . در هر طبقه داخل راهروی دراز و باریکی چندین در با فاصله هایی کم کنار هم ردیف شده اند و اگر پلاک طلایی آویزان از در واحدشان نبود تمیز دادن اینکه کدام آپارتمان را باید در بزنم غیر ممکن بود .

زنگ را می‌زنم و دستی به اطراف شالم می‌کشم تا تارهای احتمالا نامرتب دوربر صورتم را زیر شال بفرستم . چند لحظه طول می‌کشد تا در باز شود و صورت متعجب برادرم با دهانی نیمه باز نمایان شود . هیچ وقت نشده تا به دفتر کارش بیایم . مامان و بابا آمده اند و گه گذاری هم پویا و دوستانش . اما من تا به حال نه!

- سلام

- سلام علیکم ... از این ورا ! بیا تو ... بیا .

عقب می ایستد و من به داخل سرک می‌کشم : قدم می‌زدم ... سر از خیابون شما در آوردم .

- که این طور . پس , بفرمایید .

دیوار ها با نماهایی از دکوراسیون داخلی خانه هایی رویایی پوشانده شده و میزی بزرگ گوشه ی سالن تقریبا بیشتر فضای مفید را اشغال کرده و آشپزخانه پشت پاراوانی با منظره ای چشم نواز مخفی شده است . سوئیت کوچکشان اتاق خواب ندارد و در کنار ورودی آشپزخانه احتمالا حمام و دستشویی است .

سمت دیگر سالن را شبیه اتاق انتظار در آورده اند با فقط سه صندلی چرمی مشکی و میزی کوچک مقابلشان .

- بشین

چشم می‌اندازم تا جایی را که مامان گفته است بیایم ! همان جایی که صندلی راحتی دارد و مقابل وزش باد کولر است . منظور مامان احتمالا صندلی پشت میز کار بوده است .

تبسمی که می‌آید تا روی صورتم نقش ببندد را نگه می‌دارم و می‌نشینم روی اولین صندلی مشکی مقابل میز. مادر ریاست طلب و خوش اشتهای ما! باید می‌دانستم ایشان کمتر از صندلی گردان پشت میز ریاست را برای نشستن انتخاب نمی‌کنند!

- دفتر گوگولیمونو مسخره می‌کنی!

دستپاچه و لو رفته و خندان می‌گویم: نه، اصلاً... مامان گفته بود یه صندلی راحت روبروی کولر دارید. دنبال اون می‌گشتم.

کنارم می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید: آهان... مامان جایگاهش رو پیدا کرد اون سری. شما هم بفرمایید امتحان کنید.

راحت تر می‌نشینم و آرام می‌پرسم: تنهایی؟

با ابرو به پشت پاراوان اشاره می‌کند و می‌گوید: فرهاد هست. میاد الان... جای می‌ریزه.

روی میز بزرگشان پر است از کاغذ و ابزار طراحی. مانیتور کامپیوتر اشکالی نامفهوم را نشان می‌دهد و بسته‌ی پاره شده و نیم خورده‌ی چیپسی هم لابلای کاغذها پیداست.

- مزاحم کارت نباشم؟

- نه... تعطیل کرده بودیم. وقت استراحت.

- کارت تموم شده؟

- اوهوم... می‌رسونمت.

می‌خواهم بپرسم مگر خودش خانه نمی‌آید که فرهاد همکار و البته دوست دوران دانشگاهش از پشت پاراوان بیرون می‌آید. در یک دستش سینی ملامین کوچکی دارد با سه لیوان بزرگ پر از چایی کدر و بیش از حد پررنگ و با دست دیگرش موبایلش را مقابل صورتش گرفته و با اخم چیزی را داخلش می‌بیند.

نیم خیز می‌شوم و سلام می‌کنم. نگاه کوتاهی می‌اندازد و گره ابروهایش کمی باز می‌شود و مهمان نوازانه جوابم را می‌دهد و اشاره می‌کند که بنشینم.

علیرضا می‌پرسد: قضیه چیه؟

خم می‌شود و در حالی که سینی را روی میز مقابلمان می‌گذارد آرام می‌گوید: چند تا ایراد روی طرحی که هفته‌ی پیش فرستادیم برایشون!

علیرضا دلخور غر می‌زند: که اینطور! می‌خوان حسابشون رو کامل ندن.

فرهاد ایستاده و به سرعت چیزی تایپ می‌کند و گوشی را روی میز کار میان کاغذها می‌اندازد و غافلگیرانه مرا مخاطب قرار می‌دهد: خوب هستید شما؟ پدر و مادر حالشون خوبه؟ خوش اومدید.

و من در حالی که هنوز فکرم متوجه آن ایرادهای کذاییست تنها کلمه‌ای که برای احوال پرسى و خوش آمدش به ذهنم می‌رسد " ممنون " است.

رو به علیرضا می‌گویم: چای سرد نشه... پذیرایی کن ازشون. و می‌نشیند پشت میز و در حالی که سر مانیتور را به سمت خودش می‌چرخاند و باز هم با همان اخم‌های چند

لحظه ی پیشش شروع به کار می‌کند .

زیاد نمی‌شناسمش . چند باری همراه علیرضا دیده امش و دو سه باری هم وقتی زنگ زده تا با برادرم صحبت کند جواب تلفن هایش را داده ام . آدم خوبی به نظر می‌رسد . اما نمی‌دانم چرا حس می‌کنم در فضا موجی جریان دارد که نشان می‌دهد اوست که ریاست را بر عهده دارد و علیرضا کارمندش است . این حس را دوست ندارم . برادرم صاحب این آپارتمان است و ایشان باید ریاست کنند!

لب هایم را روی هم می‌فشارم و به اخم های از سر تمرکزش اخم می‌کنم .

- بخور

ایراد گیرانه نجوا می‌کنم : پرننگه!

- بخور بره ... ته قوری رو خالی کرده می‌خوایم کرکره رو بکشیم پایین چیزی حیف و میل نشه . راه حلش اینه , یه هورت یه حبه قند!

به سمتش می‌چرخم و آرام طوری که فقط خودش بشنود می‌گویم : پویا بازم معرکه گرفته بود.

چشمانش را داخل حدقه می‌چرخاند و سری به تاسف تکان می‌دهد : بی خیال نمی‌شه!

- مامان بازم فشارش رفته بود بالا ... باید کاری رو که می‌خواد انجام بده .

- همین دیگه ... رو بهش دادین پر رو شده ! بابا چی می‌گفت ؟

شانه بالا می‌اندازم و او بداخلاق غر می‌زند : فلنگو بسته بود ! هاه...

در حالی که مشغول بحث در مورد کارشان هستند بلا تکلیف با چند قدم فاصله , نزدیک ماشین برادرم ایستاده ام .

فرهاد بدخلق و کمی عصبی چیزهایی را تذکر می‌دهد و یادآوری می‌کند و علیرضا کمی بی حواس سر به تایید تکان می‌دهد و چشمانش بین صفحه ی بزرگ ساعتش و صورت جدی رفیق و همکارش در نوسان است . نگاهم از ساعت زیبا و گران قیمتش بالا می‌رود و سرتاپایش را می‌کاود . ظاهرش بی نقص و متناسب است . همه چیز به قاعده ! موهای پرپشت و درهم ریخته اش و صورت اصلاح کرده و پوست بدون لک و سپیدش . لباس هایی که مطمئنم به دقت انتخاب شده و جسورانه رنگ بندی شده اند و کیف چرم گران قیمتش . برادرم یک جنتلمن به تمام معناست و این قلبم را پر از شادی و غرور می‌کند . می‌خواهم این علیرضا باشد که آنطور از موضع قدرت فرمان صادر می‌کند نه هیچ کس دیگر ! و خوش نیامدنی نامحسوس زیر پوستم می‌دود نسبت به این مرد زیادی مدعی .

- پریسا جان ... معطل شدی .

زبان روی لب هایم می‌کشم و باز غافل گیر می‌شوم در مقابل خطاب قرار گرفتنی بی هوا : نه ... نه اصلا .

اشاره می‌کند که سوار شوم و من قبل از سوار شدن سری به خداحافظی برای همکارش تکان می‌دهم و منتظر واکنشش نمی‌مانم و او هم انگار قصد داشتن واکنشی را نداشته که

مثل خودم سر می‌جنباند و می‌چرخد و می‌رود!

- کارها امروز ریخته بود به هم . منتظر موندی...

- کار خاصی نداشتم . جریان چیه؟

- یه آدم قالتاق... گشته دو تا نیمچه ایراد پیدا کرده می‌خواد کار دوباره انجام بشه!

- انجام می‌دید؟

- فرهاد می‌گه بدیم .

- اگه اشکال عمده ای نیست چرا انجام بدید؟!

- کار بی نقص . شعار جناب فرمانده اینه.

- خیلی به شعار و این چیزا توجه نکن.

- آخه بی راه هم نمی‌گه ... باید جلب اعتماد بکنیم .

شانه بالا می‌اندازم و بحث را کش نمی‌دهم . حالا که خود علیرضا با فرمان فرمایی جناب فرمانده مسئله ای ندارند من سر پیازم یا ته پیاز!

- محیط رو دیدی؟ جو و فضا رو سیاحت کردی؟ درجه یک ... بعلاوه ی صبحانه و ناهار رایگان و سرویس چای و عصرونه . بهت قول یه میز و صندلی و دم و تشکیلات رو هم می‌دم . دیگه چی می‌خوای!

لحنش شبیه کارمندان بنگاه معاملات املاک شده است . با چرب زبانانه ترین حالت ممکن سعی در اغفالم دارد . نمی‌شود نخندید!

- از حقوق و مزایا نگفتی!

ابروهایش نمایشی و اغراق آمیز بالا می‌پرند و متعجب می‌گویند: پری! داشتیم؟! با لحنی جدی می‌گویم: حوصله م سر می‌ره علیرضا ... باید پیام اونجا بشینم زل بزنم به شما . دنبال یه کاری می‌گردم که وقتم رو پر کنه ... ذهنم رو مشغول کنه .

داخل کوچه می‌پیچد و کمی مانده به در ننگه می‌دارد: هر جور صلاحه ... به هر حال پیشنهاد من سر جاش می‌مونه . نه بودجه شو داریم و نه حال و حوصله شو که از این آلا گار سونا استخدام کنیم . اگه جایی پیدا نشد بیا , یه شندر قازی, خیلی ناچیز می‌تونیم محض گل روی شما در نظر بگیریم براتون .

- آلا گار سون مشتری تور کن! بد حرف می‌زنی پسر جان!

با کمی اخم لحن توبیخ آمیز بابا را تقلید می‌کنم و اوچشمک بازیگوشی به اخم هایم می‌زند و می‌گوید: خودشون می‌خوان ... ما بی تقصیریم.

نجوا می‌کنم: شما از شون می‌خواید! و می‌دانم که آنقدر آرام گفته ام که نشنیده . در را که باز می‌کنم شانه ام را لمس می‌کند و می‌گوید: خوشحالم که اومدی دفتر...

به صورت جذاب و شیرین و مهربانش لبخند می‌زنم و برایش آرزو می‌کنم: گردش خوش بگذره .

امروز هم گذشته . روزی طولانی و بیهوده . نمی‌دانم با روزهایم چه کنم ! روزهایم بلا تکلیف و بی فایده روی دستم مانده اند . هیچ خبری از اتفاق قریب الوقوع و درخششی ناگهانی و کور کننده نیست . همه چیز همانی است که بوده و شگم بدل به یقین شده که همانی خواهد بود که هست . روز های کسل و تکراری و اتفاقات پیش پا افتاده و قابل پیشبینی!

مطابق معمول ، میز آراسته با غذایی بی نقص و خوشمزه ، انتظارمان را می‌کشد . می‌نشینیم دور میز و از آن همه سلیقه و درایت و کدبانوگری اشباع می‌شویم و برمی‌خیزیم . همه چیز بهترین و عالی ! حتی این لیوان آب سیبی که نمی‌دانم دیگر با آب چه میوه ای مخلوط شده که آنطور خوش طعم و گواراست . مامان مطابق معمول کمک نمی‌خواهد . لیوان آبمیوه ام را دستم می‌دهد و بدرقه ام می‌کند تا خودش به تنهایی آشپزخانه اش را سرو سامان دهد . مقابل پنجره می‌ایستم . بی مه‌آب پرده را کنار زده ام و جرعه جرعه آبمیوه ام را می‌نوشم . می‌خواهم اگر مدیر عامل مرموزمان را دیدم به رویش لبخند بزنم . شاید هم برایش به نشانه ی سلام سر تکان دادم!

بابا گوشه ی هال مشغول ور رفتن با آسیاب برقی از کار افتاده ی مامان است و پویا هم اعتصاب غذا کرده و دست به سینی غذای پشت در اتاقش نزده . مامان با حرص سینی را بلند می‌کند و طوری که همه مان بشنویم به پویا و علیرضا و تمام مردهای روی کره ی خاکی بدویبراه می‌گوید . و من شک ندارم در سرش هم زمان نقشه می‌کشد که چطور تمام آن مواد مغذی و مفید را به خورد پسرش بدهد . سرگرمی محبوب این روزهای من آغاز می‌شود!

مادری کودکش را در آغوش دارد و وسط اتاق تابش می‌دهد در حالی که هر دو ریشه رفته اند از خنده . پیرزنی پیراهنی گشاد با گل‌های ریز ریز را روی بند رخت می‌آویزد و چکه های آب که بیشتر شره اند تا چکه سردست بلوز و جلوی سینه اش را خیس کرده اند و از پنجره باز خانه ای نوای موسیقی ای شاد به گوش می‌رسد و تعداد زیادی آدم که در دیدرس نیستند جیغ می‌کشند و می‌رقصند .

دانه دانه پنجره ها را جلو می‌روم تا به آن نور زرد رنگ سوسو زن برسم . برخلاف دفعات قبل پرده ای سپید و نازک تا نیمه کشیده شده و نسیم کم جان آخر شب تکانش می‌دهد . خبری از مرد جوان نیست . هورت بزرگی از سر لیوان می‌کشم و به بینی ام چین می‌اندازم . چه حیف شد که امشب ...

می‌بینمش ! چیزی شبیه به بشقاب در دست دارد و طول سالن را به سمت جایی نامعلوم طی می‌کند . هیجان زده قدمی به جلو برمی‌دارم . از نظرم دور می‌شود و کمی بعد دست خالی دوباره پیدایش می‌شود . نور کم است و من نمی‌توانم درست ببینم که مشغول چه کاریست .

می ایستد و پس از اندکی ، نور تلویزیون صورتش را روشن می کند . نیم رخ زیبایی دارد . بینی ای خوش تراش و دهانی مصمم و ابروهایی ضخیم . به نظر در اواسط سی سالگی قرار دارد ، بلند قامت با شانه هایی پهن . چند لحظه ای می گذرد و او محو تماشای چیزی در قاب تلویزیونش است . لیوانم را در دستانم می فشارم . قلبم محکم و هیجان زده می تپد . در دلم آرزو می کنم کاش امشب زود متوجهم نشود . سرگرمی جسورانه و تجسس بدکارانه ی من!

کاش می شد خانه را تاریک کرد و با خیالی آسوده مخفیانه سرگرم دیدن جریان زندگی اش شد . با دو انگشت چشمانش را می فشارد و خمیازه می کشد . او برخلاف من روز پرکار و سختی را گذرانده است انگار!

می چرخد به سمت پنجره ، و باز هم نگاه فضول و مشتاق و خیال پردازم را غافلگیر می کند . پلک می زنم و این بار عقب نمی نشینم .

به سمت پنجره می آید و با فاصله می ایستد در حالی که نگاهش بهت دارد و دستهایش از دو طرف تنش آویزان است . خجالت زده آرام کمی به سمت پرده می روم و یک شانه ام را پشت پرده ی آویخته پنهان می کنم . دوست دارم بچرخم و با سرعت هر چه بیشتر از این پنجره ی رسوا فاصله بگیرم . اما پاهایم می ایستند و تکان نمی خورند .

می آید و مثل بار قبل درست مقابل لنگه ی باز پنجره می ایستد . جای سیگار میان انگشتانش خالیست ! امشب تیشرتی سپید و بی نقش و نگار به تن دارد و موهایش هم آراسته نیستند .

هیچ حرکتی نمی کند ! همانجا ایستاده و نگاه می کند . حالا که جلو آمده حالات صورتش را نمی بینم ، مثل بهت اولین نگاهش یا خستگی نیم رخش . در سایه ایستاده و جُم نمی خورد .

زبانم در دهانم سنگین شده و ناخودآگاه لیوان را به لبهایم می چسبانم و جرعه ای کوچک می نوشم . دچار توهم شده ام که انگار چشمانش حرکت دستم را تعقیب کرده و به دیوانگی ام می خندم ! خنده ای نابهنگام و سودا زده .

تکانی خفیف را می بینم و از سایه خارج می شود . انگشت سبابه اش را بالا می آورد و انگار که می خواهد صبر کنم!

قلبم دیوانه وار می تپد . آرام برمی گردد و غیب می شود . بی تردید متوهم شده ام . دستم را روی سینه ام می گذارم و بلوزم را به چنگ می گیرم . او رفته تا از شر چشمانی کنجکاو که حریم شخصی اش را کنکاش می کنند فرار کند .

لیوانم را لاجرعه سر می کشم و وزنم را روی چارچوب پنجره می اندازم . باید کمی به خودم مسلط شوم و برگردم و از زیر نگاه تیزبین مامان به اتاقم پناه ببرم . چند نفس عمیق و شمارش معکوس از ده به یک . و به یک که می رسم در کمال شگفتی او برگشته . فنجانی در دست دارد که از رویش بخار برمی خیزد . برمی گردد و در سایه ی

محبوبش می‌ایستد و لیوان را کمی بالا می‌آورد و به سمت بلند می‌کند.
باید دیوانگی هایم را بردارم و پا به فرار بگذارم! این کار حماقت محض است. نهایت
دیوانگی....

آن شب من تا انتهای نوشیدنش ایستادم! خوب نمی‌دیدمش اما باز هم ایستادم. ناگهان آن
ترس و اضطراب و تپش قلب محو شد. کنجکاوی ها و خیال بافی هایم هم رفتند. من
ماندم یک حس بی حسی.

این من بودم که چرخیدم و به پنجره ها پشت کردم و رفتم. سه روز می‌گذرد. به پنجره
و آن مرد و فنجان میان دستانش فکر نمی‌کنم! زندگی پر مشغله ام را دارم برای خودم!
کار، رفیق و از همه چیز مهم تر عشق!
ندارم که ندارم!!

مهم نیست که این روزها در پی کاری می‌گردم که تمام وقتم را برایم پر کند و نمی‌پابمش
. مهم نیست نرگس تا چند روز دیگر می‌رود. آن مرد پشت پنجره دیگر مهم نیست.
- پرستاری از سالمند!؟

برگه ی روزنامه را تا می‌کنم تا مامان دست از غر زدن و مخالفت کردن بردارد.
- می‌خوام سرم گرم باشه.

پلک هایش را روی هم می‌گذارد و با تاخیر می‌گوید: امسال تو آزمون استخدامی اداره
ی بابات شرکت کن. پیشنهاد اشرف هم سر جاشه.

اعتراض آمیز صدایش می‌زنم: مامان!

جدی می‌پرسد: مشکلت با پسر اشرف چیه پریسا!؟

- از خودم فقط یه سال بزرگتره، داره درس می‌خونه... کار نداره. ازش خوشم نمی‌آد.

- فکر پرستاری و منشی گری و این چیزا رو از سرت بیرون کن.

- به خاله اشرف بگو من از پسرش خوشم نمی‌آد!

...-

روزنامه ها و خودکار و گوشی تلفن را برمی‌دارم و به سمت اتاقم می‌روم. برخلاف
مخالفت مامان فکر پرستاری از آن "خانم پیر که فقط تنه‌است و از کار افتاده نیست" از
سرم بیرون نمی‌رود. می‌توانم همین امروز سری به خانه اش بزنم و امیدوارم باشم که
نوشته های داخل آگهی درست باشند.

زنی فرتوت و ویلچر نشین که باید برای نشستن و برخاستن روی توالت کمکش کرد.
باید صبحانه و ناهارش را آماده کرد و انبوه دواهایش را هر ساعت به موقع داد.

فشارش را کنترل کرد و بلد بود که وقت حمله ی آسمی چه کارهایی انجام داد. تزریق
آمپول بلد نبودم و همین طور کار با دستگاه فشار سنج. معرفی نامه یا سابقه ی کاری
نداشتم و ظرف ده دقیقه به بیرون راهنمایی شدم!

اولین مصاحبه ی شغلی ام شکستی مفتضحانه بود. هیچ مهارتی نداشتم. به جز خواندن

کتاب های درسی دانشگاهم و خوردن و خوابیدن و معاشرت با نرگس رسماً در تمام طول زندگی ام هیچ کار مفیدی انجام نداده بودم .
وقتی در آپارتمان نقلی آن خانم پیر را پشت سرم بستم خنده امانم را برید ! صورتم در مورد خانه ای ویلایی و استخری با آب کدر و زیر زمین تار عنکبوت بسته و خانم پیری که با کلی خدم و حشم، پرصلابت زندگی می‌کند و فقط و فقط مصاحبی جوان می‌خواهد دود شد و به آسمان رفت.

برای گذراندن وقتم و به عادت تمام این روزها قدم زنان مسیر دراز پیاده رو را پیش می‌گیرم . سرم برای یافتن راه حل ، پر از فکر است . برای پیدا کردن کار به مهارت نیاز بود . به معرفی نامه یا سابقه ی کاری . باید از کسی کمک می‌گرفتم . کسی که برای به دست آوردن شغلی معرفی ام کند . روی بابا نمی‌توانستم حساب کنم چون بدون تردید مادرم مانعش می‌شد . علیرضا هم که با پیشنهادی نه چندان خوب انتظارم را می‌کشید . کسی را سراغ نداشتم . مقابل دستگاه خودپرداز ایستادم و همانطور که منتظر رسیدن نوبتم بودم نگاهم روی جوانی که چند قدم جلو تر ایستاده ساز می‌نواخت گیر کرد . او برای به دست آوردن پول ناگزیر بود ! او آنجا ایستاده بود و با چشمانی که تک به تک عابرین را تعقیب می‌کرد می‌نواخت . در چشمانش ، در حرکاتش چیزی بود . نمی‌توانستم اسمی برایش پیدا کنم . از صف خارج شدم و برای کشف آن چیز با نگاهی خیره میخ نواختنش شدم . او ملودی آشنا و کوتاهی را تکرار می‌کرد و هر بار که از سر می‌گرفتش هیچ حسی از صدای سازش به جز شنیدن چیزی آشنا در نمی‌آمد .
او ناچار بود ! آن چیز گنگ را کشف می‌کنم . کشف می‌کنم که او "ناچار" است برای نواختن و آنطور می‌نوازد و من "ناچار" نیستم ! همین است علت نیافتنم . نگاهم روی کارت بانکی میان انگشتانم گیر می‌کند . پلک می‌زنم . کارت بانکی را داخل جیبم می‌گذارم و راه رفتن را از سر می‌گیرم . صدای ساز دور و دورتر می‌شود .
به خانه نزدیکم . مقابل کیوسک روزنامه فروشی می‌ایستم . روزنامه ها روی ردیف پایین چیده شده اند و نگاهم از روی تک تکشان می‌گذرد و حتی تیتیر بعضی هاشان را هم می‌خوانم . می‌توانم باز هم جستجو کنم . اما به جای برداشتن روزنامه راهم را می‌گیرم و می‌روم . ناامیدی ای بزرگ برای نمی‌دانم چندمین بار در این روزها گریبانم را گرفته . تمام داشته هایم در نظرم بی ارزش می‌آیند . هیچ کدامشان حاصل دسترنج و تلاش خودم نیستند . همه شان را دست و دلبازانه پیشکشم کرده اند . من "ناچار" نیستم !

همه چیز محیاست . نه به طرزی باشکوه و بی نقص ، اما کمبود و حس نداشتنی هم نبوده است هیچ وقت . به سر در برج محل زندگیمان نگاه می‌کنم . مدت زمان طولانی ای نیست که از آن خانه ی قدیمی به اینجا نقل مکان کرده ایم . مادرم تشخیص داده حالا که بچه ها بزرگ شده اند وقتش است تا دیگر محل زندگیمان چشمگیر تر بشود . باید خواستگارهای من یا فک و فامیل عروس های آینده اش ما را کم و ندار حساب نکنند !

باید مقابل تازه واردهای خانه مان پرستیژ و کلاسمان را تحت هر شرایطی حفظ کنیم .
نقشه های مامان همیشه دقیق و بی نقص هستند ! به محض نقل مکانمان دوست صمیمی
اش برای خواستگاری ام پا پیش گذاشته و می‌دانم که فکریایی برای علیرضا هم در
سرش است .

سرم از آن همه فکر بی سرانجام در حال انفجار است . بهتر است تمامش کنم . باید شانه
بالا بیندازم و رهیشان کنم . شاید سرنوشت زندگی من تا انتها همین بی حوصلگی مداوم
است ! چه ناامید کننده و تلخ .

- یه تیکه بستنی می‌نداختی تو این کوفتی!

- نداشتیم عزیزم .

- بی مزس... .

پویاست که مطابق معمول برای همه چیز نق می‌زند و ایرادی از آستین بیرون می‌آورد .
آب هویجش را طوری مشمئز هورت می‌کشد که انگار دوایی تلخ است .

- ناشکری نکنید . مردم حسرت همین رو می‌خورن .

پویا این جمله ی تکراری به مذاقش خوش نیامده و لیوان را روی میز می‌کوبد و رو

ترش می‌کند : این تفالیه ی بی مزه کجاش حسرت خوردن داره!

بابا سرش را متاسف تکان می‌دهد و دهان باز می‌کند برای پند دادنش که مامان مثل اکثر

اوقات , به موقع وارد می‌شود و جلوی جدالی اعصاب خورد کن را می‌گیرد : برات

شکر می‌ریزم . بده به من لیوانت رو .

- آخر هفته با بچه ها قرار سفر رو چیدیم . ماشین چی شد ؟!

- ماشین تو تعمیرگاهه ... چی شد!

باباست که داغ دلش تازه شده و این را می‌گوید و پویا اخم می‌کند : ماشین خودم ... اون

ابوطیاره که به ریپ ریپ افتاده , لگن .

- مگه از اول لگن بود ! جناب عالی بردیش یه جای سالم برایش نداشتی . ماشین خودم و

این اراجیف هم نداریم ... پول نیست .

- می‌دونم شما تو بساطت هیچی نیست پدر جان ! با شما نبودم... .

مامان از آشپزخانه بیرون نمی‌آید و پویا بی توجه به بابا که عصبانی به صورت

خونسردش زل زده می‌چرخد به سمت عقب و خطاب به مامان می‌گوید : اون روی سگ

منو بالا نیار مامان ... ماشین رو بخر شرم کم بشه!

مامان جیغ می‌زند : ندارم می‌فهمی یعنی چی ؟!

جنگ رسماً آغاز می‌شود!

باید گوش هایم را بردارم و پایه فرار بگذارم . بابا مصمم و عصبانی سرجایش نشسته و

این یعنی دقایق زیادی پر از پرخاش و فحش و ناسزا در پیش است .

دورترین نقطه به مرکز آشوب پنجره های هال هستند . داخل اتاقم در امان نخواهم ماند .

فاصله ی آشپزخانه و مبل های راحتی و داد و هوارها با اتاقم چند وجب بیشتر نیست .

بدون هیجان و علاقه مقابل پنجره می ایستم . آنقدر حالم خوش نیست که دیگر اهمیتی ندارد که مرد مرموز باشد یا نباشد ! که مرا ببیند یا نبیند . که قصه ها آن بیرون داخل قاب پنجره ها تماشایی هستند یا نه .

نگاهم به تاریکی میان دو پنجره ی دقیقا مقابل صورتم میخ شده . در سرم ترانه ی آهنگی را مرور می کنم و به تک تک واژگانش عمیق فکر می کنم . باید تلاش کنم تا صداها ی پیرامونم را نشنوم .

پسرک شش هفت ساله ای روی طبقه ی دوم تخت خوابی چهار زانو نشسته و با تلسکوپ کوچکی ور می رود و من چقدر آرزو داشتم که الان به جای او باشم . نتوانسته ام از قصه ی داخل قاب پنجره ها صرف نظر کنم ! پسرک یک چشمش را به چشمی تلسکوپ چسبانده و ذوق زده چیزی را می بیند آن بالاها . لبخندش بزرگ و دندان نماست . دل من هم دیدن ستاره ها را می خواهد . سر برمی دارم و چشم می دوزم به آسمان . پرده ای تیره و بی نهایت بزرگ پیش چشمانم گسترده شده است . بی انتها راز در دلش دارد این پرده ی گسترده . ستاره ای دور کور سو می زند . صداها محو می شوند . می پرسم که تو چه قدر دوری ؟ و او نجوا می کند " دور ... خیلی خیلی دور . " چشم می دوام در پی ستاره ای نزدیک تر . حریصانه می گردم . نیست ، نیست که نیست ! آسمان دیگر مدتهاست که از ستاره خالی شده است .

حسی وادارم می کند تا سر برچرخانم به سمتی آشنا . یک جفت چشم ، شبیه چشم های کنجکاو خودم نگاهم می کنند . از بودنشان تعجب نمی کنم . برای چند ثانیه به دقت به آن یک جفت چشم خیره نگاه می شوم و چیزی دستگیرم نمی شود . صورتش این بار واضح تر است . علاوه بر نور آباژور نور سفید بزرگی از پس سرش اطرافش را روشن کرده . دکمه های بالای پیراهنش باز است و کراوات از دور یقه اش آویزان . با ژستی شاخص دستهایش را داخل جیب های شلوارش فرو کرده و به شانه ی چپش تکیه داده . گردنش صاف و قامتش راست است . موهایش آراسته و مرتب و صورتش جدی و عمیقا در فکر فرو رفته است . او ورای تمام خیال پردازی های جسورانه ی من و نرگس است . او شبیه ابرقهرمانهاست ! انگار همین چند دقیقه ی پیش از نجات دنیا موفق و خسته بازگشته و حالا دارد نفسی در سکوت تازه می کند . این مرد شبیه رویا می ماند .

پنجره ی سرگرم کننده ی هال برایم تبدیل به دهانه ی برزخ شده است . دلم می خواست هر وقت و بی وقت بروم و نگاه خیال زده ام را مستقیم بدوزم به آن یکی پنجره و پاهایم نمی بردند ! اطراف هال می گشتم و بی هدف به سمت اتاقم عقب نشینی می کردم . وقتی در معقولانه ترین حالت روزم بودم شرمنده می شدم از این مشغولیت ذهنی کودکانه و می خندیدم به تلاش های جانفرسای خودم برای دور نگه داشتن خودم از پنجره . و البته که برای ذهن درهم و برهمم جایگزینی هم داشتم که عامدانه انکارش می کردم . عروسی نرگس ! کمتر از بیست و چهار ساعت تا عروسی نزدیک ترین دوستم باقی

مانده بود. در سرم این تاریخ مساوی بود با شروع فصلی تازه. نمی‌دانم چرا این فکر رهایم نمی‌کرد و علتش چه بود، اما هر چه بود و به هر علتی، بود! آنقدر درگیر بود که نشد برای آخرین بار با هم همراه شویم و ساعاتی را به مانند گذشته بگذرانیم. نفسم را تن به قضا و قدر داده بیرون می‌دمم و شانه بالا می‌اندازم. مهم نیست. وقتی دیگر هرگز آن روزها تکرار نخواهد شد، یک روز کم تر یا بیشترش مهم نیست.

- از یاسمن برات وقت گرفتم. فردا ساعت چهار عصر.
دست از نگاه کردن به نوک موهایم می‌کشم و سر بلند می‌کنم.

- یاسمن؟!

مامان بیرون قاب در ایستاده، دستهایش تا بالای آرنج مرطوب است. با سر به سمت چپش اشاره می‌کند و کمی بداخلاق جواب می‌دهد: یاسمن، سر خیابون، طبقه ی دوم ساختمون بزرگه آرایشگاه داره! یادت نیس؟
چرا، یادم هست! همان دختر موبلوند با چنگال های طلایی.

- اوهوم... خوب؟

- خوب که خوب! فردا، چهار عصر.

- باشه، مرسی.

- خبری از روزنامه هات نیست!

- از پس فردا بازم می‌بینمشون.

- وقتتو هدر نده. علیرضا هنوز به یه نفر تو دفترشون نیاز داره. تا وقت آزمون

استخدامی بابات اینا، اونجا سرخودتو گرم کن.

- نمی‌دونم.

دهانش را برای گفتن چیزی باز می‌کند و نگفته می‌بندد. می‌چرخد و با قدم هایی بلند می‌رود به سمت آشپزخانه. آسان ترین کار ممکن گوش دادن به حرف های مامان است! او با کمال میل آماده است که به جای تمامان تصمیم بگیرد. اما من این بار می‌خواهم که کمی، چند قدمی با پاهای اراده ی خودم راه بروم. شاید در این بین کار مناسبی هم برای آن همه وقت خالی پیدا شد.

در سکوت و آرامش مطبوع این روزهای خانه کتابم را برمی‌دارم و گوشه ی انتهایی کاناپه، رو به آشپزخانه می‌نشینم. پویا با بلندترین صدای ممکن به گوش تک تکمان رسانده که بخاطر تمام بدعهدی هایمان مدتی از مصاحبتش محروم خواهیم ماند و او به قهر در ویلای دوستش می‌ماند و تا وقتی در موردش تصمیم درست گرفته نشود بر نمی‌گردد که نمی‌گردد. مامان این ایام بدخلق، امشب را انگار کمی سرحال تر است و آن هم بی شک به خاطر جشن عروسی فرداست و بابا هم که به قول مامان "ککش نمی‌گزد و انگار که جایش گشاد شده!" سرخوش مشغول ور رفتن به گلدانهای محبوبش است.

- کتاب می‌خونی باباجان؟!
 انگشتم را می‌گذارم بین صفحه ی خوانده ای که ده دقیقه است به کلماتش زل زده ام و کتاب را می‌بندم . - بله ... تقریبا.
 - مادرت می‌گه برای آزمون امسال معرفیت کنم .
 کنارم می‌نشیند . حضور آرام و مهربان و همدلش را دوست دارم.
 - بله , اما ... خوب می‌خوام بدونم که چقدر می‌تونم امیدوار باشم ؟
 - رشته ی شما تو لیست رشته های مورد احتیاجشون نیست . اما بذار با شفیع یه صحبتی بکنم . ببینیم خدا چی می‌خواد.
 کمی نزدیک تر می‌خزد و بیخ گوشم پیچ پیچ می‌کند : از این پسره خبر نداری شما؟!
 سرم را آهسته بالا می‌اندازم که "نه" و او متاسف سرتکان می‌دهد : یه به دردخور تمام و کمال ! خدا عاقبتمون رو با این به خیر کنه.
 نجوا می‌کنم : برمی‌گرده...
 - پولاش تموم بشه برمی‌گرده . می‌دونم بابا جان . اما این نشد راه و رسم پسررداری !
 - شما اگه راه و رسم بهتری بلد بودی دست به کار می‌شدی ! راه و رسمش این بود که بهشون گشنگی و بدبختی بدیم تا به قول شما قدر نعمت رو بدونن؟!
 مامان با سینی آبمیوه نزدیکمان ایستاده و دست بر قضا جمله ی آخر بابا را شنیده . اخم های بابا در هم گره می‌خورد و من بی ربط می‌گویم : آب سیبیه یا شیر موز ؟
 - توی پیش دستی خورده تست ها رو ریختم بریز پای پنجره بزرگه ... بلند شو لطفا.
 نفسم نصفه و نیمه قطع می‌شود و شک ندارم که رنگم پریده . درست حالا که برای چند دقیقه آن سوی پنجره را فراموش کرده ام دستور مامان داخل بشقاب طلا پیشکشم می‌شود!
 - دارم کتاب می‌خونم . من ... بذار اول ... اول آبمیوه م رو می‌خورم , بعد...
 مامان بدخلق می‌گوید : یک دقیقه هم طول نمی‌کشه . مشغول پیچ پیچ بودید , کتاب خوندنی در کار نبود!
 برمی‌خیزم و دستم با انگشت سبابه ای بین صفحات کتاب از کنار تنه ام آویزان است . فقط چند ثانیه ! خورده نان ها را می‌ریزم روی لبه ی پنجره و بدون نگاه کردن به هیچ کجا برمی‌گردم و می‌نشینم کنج مبل مورد علاقه ام.
 بابا با سماجت مشغول تکرار جملاتیست که همه مان حفظشان کرده ایم در باب سخت گرفتن به پسرها برای مرد بار آوردنشان و مامان بی حوصله و بداخلاق مدام حرفش را قطع می‌کند و کم کاری هایش را به رخ می‌کشد .
 بشقاب را برمی‌دارم و مانند شیئی مقدس می‌برمش به سمت پنجره . روی زانوهایم می‌نشینم و کتاب را از صفحه ی نشانه گذاری شده اش رو به جلد می‌خوابانم و خورده نان ها را با احتیاط می‌ریزم روی لبه ی پهن پنجره . مذبحخانه به مراسم فردا و یاسمن و آرایشگاهش و پیراهن چشمگیرم فکر می‌کنم و نگاهم را به سختی روی لبه ی پنجره نگه

می‌دارم.

از خودم به سختی عصبانی ام! کارم شبیه نوجوان های تازه بالغ است نه دختری بیست و چند ساله. باورم نمی‌شود که آنطور به خیالی پشت پنجره با چنگ و دندان آویزان مانده ام. مردی که حتی قیافه اش را هم کمال و واضح ندیده ام چه رسد به مابقی چیزها در موردش.

کارم را با موفقیت تمام می‌کنم و برمی‌خیزم. وقت برگشتن است.

اما فقط یک نگاه کوتاه!

پنجره باز است. خبری از نور زرد آباژور نیست. هالوژن های سقف روشن است و

نوری از سمت تلویزیون به چشم می‌خورد. پرده باز هم کامل بسته است اما اینبار

برخلاف همیشه مرتب و منظم به گل میخ با نواری پهن بسته شده.

آرام پلک می‌زنم و بین آرزوی دیدن یا ندیدن مرد غوطه می‌خورم. کاش باز هم ببینمش

. با همان سکوت و آرامش حضورش. کاش روزها بیایند و بروند و دیگر هیچ وقت

نبینمش تا دست از این حماقت بکشم.

صداها محو و دور به گوش می‌رسند. بابا از تربیت بدرنخور مامان ایراد می‌گیرد و

مامان فریادش به آسمان رفته و یک نفس چیزهایی قطار می‌کند در ذم بابا!

نگاهم روی پنجره گیر افتاده. باید خودم را از این سیاهچال تاریک بیرون بکشم. من

آنجا ایستادن و توهم ساختن را نمی‌خواهم.

اما نگاهم زورش بیشتر از تمام حواسم هست در آن لحظه.

- پریسا... تلفن. نرگسه، بیا.

نفسم را آسوده رها می‌کنم. نرگس به مانند فرشته ی نجات سروکله اش در لحظات کلافه

ام پیدا شده.

خم می‌شوم تا پیش دستی و کتاب را بردارم که می‌آید. نگاهم نمی‌کند و من آهسته کمرم

را راست می‌کنم. سیگاری آتش می‌زند و فندکش را داخل جیب شلوار پارچه ای تیره

اش می‌سرازد. چند لحظه زل می‌زند به آتش سر سیگار و انگشتانش را آهسته به سمت

دهان می‌برد.

دستپاچه نگاهم به اطرافم می‌چرخد. باید تا مرا ندیده پا به فرار بگذارم. مامان باز اسمم

را صدا می‌زند. با بیشترین سرعت ممکن خم می‌شوم تا کتابم را بردارم. نگاهم اما از

"او" کنده نمی‌شود! برای حتی چند ثانیه دیدنش هم حریص است.

موهایش بی قید به سمت عقب حالت داده شده اند. پیراهنش آبی آسمانیست. با دکمه هایی

انداخته شده و لبه هایی مرتب داخل کمر شلوار ایستاده.

بدون اینکه به پایین نگاه کنم دست می‌کشم در جستجوی کتاب. پیش پایم را لمس می‌کنم

و برای چند لحظه نگاهی گذرا می‌اندازم تا ببینم کتابم کجاست. سر که برمی‌دارم "او"

نگاهم می‌کند!

از جلد کتاب می‌گیرم و صدای جدا شدن جلد از شیرازه را می‌شنوم. رهایش می‌کنم!

برداشتنش جلوی فرار سریع را می‌گیرد.
می‌چرخم و پا به فرار می‌گذارم . کتاب باز و بشقاب خالی پشت سرم رها شده , می‌مانند

گوشی تلفن روی کانتر انتظارم را می‌کشد.

- الو , نرگس ؟

- علیک سلام ... کجایی پس !؟

- ببین ... من ... تو خوبی ؟

- افتضاحم !

- منم...

- تو دیگه چرا!

هراسان به سوی اتاقم هجوم می‌برم و داخل دهنی گوشی نفسم را رها می‌کنم و میان نفس
نفس زدن هایم می‌گویم : فکر کنم ... فکر کنم عاشق شدم نرگس.

- هان !؟

- این پنجره دیوونه می‌کنه آخرمنو...

- پنجره !؟ اون ... پریسا ؟ حرفی زده ؟ بگو ... زود بگو...

روی تختم خراب می‌شوم و با دست مقابل چشمانم را می‌پوشانم و نمی‌دانم خطاب به
خودم یا نرگس می‌گویم : دیگه هیچ وقت نزدیک اون پنجره نمی‌شم.

روز موعود فرا رسیده بود و من با تمام قوا به پیش پا افتاده ترین جزییات اطرافم دقت
می‌کردم تا دست از فکر کردن به "او" بکشم .

مثلا گل آرایی سالن که به نظر دم دستی و بدون خلاقیت انجام شده بود یا شیرینی های
به شدت تازه و خوشمزه ی روی میز . جام های از شربت پرتقال و آناناس بدمزه پر
شده و لباس آن خانم خوش اندام که ول کن هنرنمایی اش نبود که نبود!

آن شب دقایق زیادی با نرگس از تمام مشغولیت های ذهنیمان حرف زدیم . بین حرف
یکدیگر می‌پریدیم و جملات هم را قطع می‌کردیم . بغض می‌کردیم و می‌خندیدیم . و
سرآخر به این نتیجه رسیدیم که من , دست از این خیالبافی دیوانه وار بردارم و او هم
ترس مسخره اش را رها کند و از اینکه عروس خواهد شد لذت ببرد .

اما نه من دست از خیالبافی دیوانه وارم برداشتم و نه او از عروس بودنش لذت می‌برد .
چشمان مضطربش را می‌شناختم . نگاههای طولانی غرق در فکرش را نیز هم . و هیچ
کدام کاری برای بهبود آن دیگری از دستش بر نمی‌آمد .

برمی‌خیزم تا جای دست برقضا خالی شده ی کنارش را تصرف کنم . می‌خواهم که
بگویم زیبا شده و کاش می‌شد کمی لبخند بزند تا خارق العاده شود .

- اومدی ؟

- جای علیرضا خالی که بهت چشم غره بره!

- تا دو سال پیش پس گردنی هم بهمون می‌زد.

- او هوم ... خوشگل شدی نرگس.
- برو گم شو.
- باور کن . باور نمی‌کنی!؟
- لاکم افتضاحه ... مدل مو هام زشته , لباسم چروک می‌افته ... هوف.
- این نظرات اندیشمندانه رو با سعید که درمیون نداشتی ؟
- برای خانمی از اقوام شوهرش نیم خیز می‌شود و آهسته سر بالا می‌اندازد . به لاک خوش رنگ و نقش و نگار روی ناخن انگشت وسطش لبخند می‌زنم و پشت دستش را نوازش می‌کنم .
- خیلی ناجور دلم می‌خواد به ماجرای پنجره ها , بچسیم.
- خر نشو.
- عروس بی تربیت ... مگه چی می‌شه؟! یه مشت خیال برای روزای تکراری.
- از ریشه و بنیاد غلطه!
- نمی‌دونم...
- چند زن و دختر جوان به سمت جایگاه می‌آیند و نرگس دستپاچه بلند می‌شود . وقت رفتن است . کنار گوشش زمزمه می‌کنم : این بار رو دارم بهت راست می‌گم ... خوشگل شدی . یه لبخند کم داری . حرفم رو گوش کن.
- لبخند به زیبایی و شکوه مندی هر چه تمام تر می‌آید و روی لبهایش می‌نشیند . از کنارش می‌گذرم و با شب زیبایش تنهایش می‌گذارم .
- مامان سردرگوش خانومی خوش خنده چیزهایی می‌گوید و زن ریشه می‌رود از خنده و هر چند ثانیه یک بار آرام به کتفش می‌کوبد . سعی می‌کنم بدون جلب توجه بنشینم و به این فکر کنم که چقدر عالی می‌شود اگر باز هم بهانه ای دستم بیاید و برای چند لحظه پای پنجره بروم . یا حتی برای دیدار کوتاهی با ماه زیبا ! در سرم تجسم می‌کنم که آیا صدایمان از آن فاصله به آن دیگری می‌رسد یا نه . اگر قرار شود حرفی زده شود و کلماتی جریان بگیرد آنها چه چیزهایی خواهند بود ؟
- اومدی دخترم ؟ این دختر منه , پریسا...
- گنگ و گیج به صورت مامان چشم می‌دوزم و تنها چیزی که می‌بینم لبخندی به پهنای صورتش است . اتفاقات پیرامونم ظرف چند ثانیه برایم روشن می‌شود و من به سرعت سمت خانم خندان نگاه می‌گردانم و بی ربط و آرام سلام می‌کنم .
- خوبی عزیزم ؟ خوشحالم از دیدنتون.
- ما به واسطه ی دوستی بچه ها با هم آشنا شدیم . چند سالی می‌شه که ارتباط خونوادگی داریم ... نرگس جون مثل دختر خودم می‌مونه .
- و زن همان طور که با لبخند مرا برانداز می‌کند خطاب به مامان می‌پرسد : هم سن و سالن پس ؟ ماشالا , هزار ماشالا هر دوشون یه پارچه خانوم...
- باقی ماجرا کاملاً قابل حدس است . امشب مامان از قول این خانم خوش خنده طوماری

از تعریف و تمجید قطار خواهد کرد که بر حسب تصادف مادر پسری هستند همه چیز تمام و درجه ی یک!

شب می‌گذرد در حالی که من آرزو می‌کنم کاش نامرئی می‌بودم! خانم خندان، تا می‌تواند سوال می‌پرسد و برای تمام جواب هایی هم که دریافت می‌کند هیجان و اشتیاقی پرشور نشان می‌دهد. نرگس میان اقوامش احاطه شده و با ورود همسرش به سالن دست از نگاه کردن و لبخند زدن نمی‌کشد. برایش خوشحالم که توانسته نگرانی ها و ترس هایش را کنترل کند و از مراسم لذت ببرد.

چیزی به پایان جشن نمانده و من بی صبرم برای اتمام این ماراتن سخت و نفس گیر. در سرم تکرار می‌کنم که " امشب هم اومد و داره تموم می‌شه ... حالا دیگه تو می‌مونی و یه عالم روز شبیه به هم. شاید فصل تازه ی زندگی زیاد هم حوصله سربر نباشه! باید شروع کرد تا فهمید".

- اون خانومی که سر میز مون نشسته بود شماره موبایل رو گرفت.
بابا پیش دستی می‌کند و می‌پرسد: کدوم خانوم؟

و خوشبختانه مامان وقتی علاقه ی بابا برای دانستن ماجرا را می‌بیند خطاب به او پاسخ می‌دهد: از اقوام آقا سعید بود. بیشتر دوست خونادگی البته ... پسرش کار آزاد داره. درس خونده اما خوب تو شغل مورثیشون مونده. وقت بیرون اومدن دیدمش ... تو ندیدیش جلال؟ قدبلنده، کت و شلوار مشکی تنش بود.

بابا می‌خواهد که بیشتر آدرس بدهد و مامان با جدیت شروع می‌کند به معلوم کردن جهت دقیق جغرافیایی ایستادن آن آقای خوش تیپ و پدرو مادرش.

نخواستن ام تا بعد از پایان مراسم همراه کاروان عروس و داماد بشویم. از بخش آخر مراسم عروسی متنفرم. در آغوش کشیدنها و به پهنای صورت اشک ریختن ها در صورتی که فقط تا دیدار دوباره چند ساعت باقی مانده!

به خانه که می‌رسیم علیرضا را مشغول چرت زدن جلوی تلویزیون می‌بینیم و صدای پاپین گزارشگر فوتبال که بی احساس و یکنواخت و به نوبت اسم تک تک کسانی که صاحب توپ می‌شوند را می‌برد و گاهی هم جمله ی کوتاهی در وصفشان می‌گوید.
مامان بلافاصله تلویزیون را خاموش می‌کند و علیرضا هم با خیالی آسوده کمی کش و قوس می‌آید و چشمانش را می‌بندد.

- خوش گذشت؟ رفیقتو فرستادی خونه ی شوهر پری خانوم؟!
مامان به جای من و با لحنی نکوهش گر می‌گوید: شما که می‌خواستی بیای خونه جلوی تلویزیون بشینی، می‌اومدی اونجا. برات یه مورد مناسب و عالی پیدا کردم ... چه دختری!

علیرضا می‌خندد و با لودگی می‌پرسد: چه دختری؟!

مامان با کمال میل شروع به تعریف می‌کند در حالی که دور و اطراف پسر ارشدش می‌پلکد و چیزهایی را از روی میز برمی‌دارد و چیزهایی را در دسترس پسرش قرار

می‌دهد . می‌توان هیجانی مهار شده را در صدای شاد مامان حس کرد . او مدتهاست که منتظر عضوی جدید میان خانواده ی کوچکش است!

- پریس ... پریسا.

از روی شانه ام نگاهش می‌کنم و او لب می‌زند : فردا وقت داری چند ساعت بیای دفتر پیش ما ؟

به مانند خودش نجوا می‌کم : چطور ؟

- یه پیشنهاد کاری عالی!

- آره عزیز دلم میاد ... براتون کلوچه می‌پزم . یا کیک ... ساعت چند اونجا باشه ؟
- دوازده خوبه.

مامان موضوع محبوبش را رها می‌کند و می‌خواهد که از جزییات آن سفارش هیجان انگیز بداند و من پشت سر می‌گذارمشان تا قبل از وسوسه شدن برای اینکه سری به پنجره بزنم به تختخوابم پناه ببرم .

خوابیدن کاری سخت به نظر می‌رسد وقتی ذهنت پراست از افکاری درهم و برهم و ریز و درشت!

نرگس زندگی مشترکش را آغاز خواهد کرد . علیرضا قدم هایی لرزانی رو به سوی پیشرفت برمی‌دارد . پویا تا مدتی دیگر به خواسته اش می‌رسد .

مامان همچنان سرگرم چیدن تکه های پازل زندگی اطرافیانش در کنار هم است و با تمام توانش می‌خواهد که بهترین اتفاقات رقم بخورد . بابا زندگی بی حاشیه و امنش را ادامه خواهد داد و من!

من می‌خواهم با روزهای بلا تکلیف پیش رویم چه کنم !؟

به خیال خام آن سوی پنجره دلخوش کنم یا تن به تدبیر و تصمیم های مادرم بدهم ! به تصمیم نیم بند و سمج جستجو برای کارم بچسبم یا بنشینم در انتظار احتمال موفق شدن پدرم در یافتن شغلی مطمئن و بی ربط!

آهسته دور اتاق می‌گردم و وسائلم را به دقت سر جایشان می‌گذارم . رفتن به دفتر برادرم را دوست ندارم . احساس بی‌کارگی می‌کنم و اینکه باید نقش دکور را برایشان ایفا کنم . امیدی به شروع فردایی جدید نیست و به لطف مامان فردایی ناخوشایند انتظارم را می‌کشد.

آرزومندانه در حالی که حسرت دمی مقابل پنجره ایستادن را می‌خورم پلک بر هم می‌گذارم و به خودم تلقین می‌کنم که " چقدر خسته ام! "

دفتر درهم ریخته و نامرتب است . علیرضا با شانه هایی جمع شده و اخم تمرکز سردر مانیتور فرو کرده و سرگرم کار است . برایم سر تکان می‌دهد و جویده جویده چیزی می‌گوید شبیه " راحت باش " . خبری از فرهاد نیست و این نبودن حس بهتری به من می‌دهد .

- من به کم اینجاها رو مرتب می‌کنم.

- نمی‌خواد ... نیم ساعت دیگه کارم تمومه . فردا مستخدم می‌آد ...

زیر لب غرمی‌زند و می‌فهم منتظر آمدن همکارش است . درست نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد ! احتمالاً عاقلانه ترین و سنجیده ترین کار جمع کردن روی میز باید باشد.

برای بودن آن پاراوان زیبا باید بی نهایت خدا را شکر کرد . هر چه اضافه به نظر می‌رسد را می‌برم پشت پاراوان و به طرزی خطرناک روی هم می‌چینمشان . آشپزخانه کوچکشان دیگر حتی جای سوزن انداختن هم ندارد ! اما در عوض بیرون کمی سروسامان گرفته و قابل تحمل تر از قبل است.

- زحمت افتادید.

فرهاد در دو قدمی ام ایستاده در حالی که بوی خوش غذا شامه ام را می‌نوازد . صدای آمدن و حرف زدنش را شنیده ام اما تصور می‌کردم به محض آمدنش مشغول کار شود.

- نه ... زحمتی نبود .

دو قدم به راست برمی‌دارم . امیدوارم تا کمی جابجا شود و راه بیرون رفتن به من بدهد . اما در عوض دستهایش را همراه با کیسه های غذا بالا می‌آورد و می‌گوید : با اینا چیکار کنم ؟! هیچ جایی پیدا نمی‌شه...

نگاهش دور آشپزخانه ی کوچک و شلوغشان می‌گرددو انگار انتظار دارد که من با اجی مجی جایی برای کیسه ها باز کنم ! سکوتم را که می‌بیند شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید :

ببریمشون بیرون ... هان ؟

- مهموناتون ؟

مچش را به زور به سمت صورتش می‌گرداند تا ساعتش را ببیند و نجوا می‌کند : هنوز چهل و پنج دقیقه تا قرارمون مونده ... لطف می‌کنید قاشق و چنگال بیارید ؟

پای سینک پر و غرق در ظرفشان می‌ایستم و شیر را با آخرین فشارش باز می‌کنم روی ظرف ها . به نظر بی ادبانه می‌آید که آنطور از غریبه ای مثل من بخواهد میان آن همه هرج و مرج داخل سینک پی قاشق و چنگال بگردم !

هفته ای یک بار مستخدم گرفتن برایشان کم به نظر می‌رسد . آنها به مستخدمی تمام وقت نیاز دارند.

قاشق و چنگال ها زیر بقیه ی چیزها مدفونند . به سختی از لابلای باقی چیزها بیرون می‌کشمشان و با بداخمی به کمک ابری کهنه و بد بو می‌سایمشان .

مامان بهتر بود به جای از من مایه گذاشتن خودش دست به کار می‌شد تا بلکه این آشفته بازار سامانی بگیرد .

صدای حرف زدنشان به گوش می‌رسد . فرهاد است که با لحنی دستوری نکاتی را گوشزد می‌کند و من باز هم یک پوئن منفی دیگر برایش در ذهنم ثبت می‌کنم!

علاوه بر ذات ریاست طلبش بی شک به مرد سالار به تمام معناست . نمی‌توان از بی

نزاکتی اش چشم پوشید . چطور به خودش اجازه داد آنجا بایستد و امر کند تا برایش قاشق و چنگال ببرم!

گرم صحبت در مورد کم و کیف سفارش به نسبت بزرگی که دریافت کرده اند هستند . هر دو شاد و سرزنده از چگونگی انجام کار می‌گویند . جلسه شان با موفقیت پایان یافته و نمی‌توانم کتمان کنم که بیشتر افتخار دستیابی به این موفقیت را باید به پای فرهاد نوشت!

در تمام طول مدت حضور مهمان ها این فرهاد بوده که با سماجت و اعتماد به نفس از توانایی هایشان در انجام پروژه گفته و مجابشان کرده که از عهده اش برخواهند آمد . علیرضا با کمال میل عرصه را برای شریک و همکارش خالی گذاشته و اجازه داده که فرمان امور در دستانش باشد و حالا می‌بینم که به یقین کار درستی را انجام می‌داده .
- باید یه طراح دیگه هم به تیممون اضافه کنیم ... همینطور یه منشی.

- تا بعد از تسویه حسابمون با عنایتی امکانش نیست دو تا نیرو همزمان بگیریم . راستی ... روزه دنبال کار بود . نظرت چیه بهش زنگ بزنم ؟
- روزه؟! کدوم روزه ... آهان , اردکانی ! اوکی , عالییه .
- در مورد منشی هم ... خوب , خوب آگه بشه...

سرم را از روی موبایلم بلند نمی‌کنم و خودم را می‌زنم به نشنیدن . علیرضا به عنوان برادرم شاید می‌توانست این درخواست را داشته باشد اما این مرد پر مدعا هرگز!
- پریسا جان ... نظرت چیه که بدامون بررسی برای دو سه ماه ؟
چاره ای نیست . باید چیزی بگویم.

نگاهم را مستقیم به علیرضا می‌دوزم و جواب می‌دهم : دارم دنبال کار می‌گردم . یه کار مرتبط با رشته م یا حداقل با ساعت کاری طولانی تر ... عذر می‌خوام . نمی‌تونم اینجا کمکتون کنم.

- یه مدت کوتاه با ما باشید . رفت و آمد ها و تماس ها زیاد می‌شه . من و علی هم باید تایم بیشتری رو بیرون دفتر بگذرونیم.

اصلا دلم نمی‌خواهد طرف صحبتم او باشد . او تعداد زیادی دلیل برای ترغیب و ناچار کردنم دارد ! اما وقتی مستقیم مخاطب قرارم داده , دیگر چه چاره!
- اگر یه نفر دیگه هم بهتون اضافه بشه ... خوب فضای کافی برای چهار نفر نیست اینجا.

علیرضا سرخوش برای جواب داوطلب می‌شود و می‌گوید : حله عزیزم ... این میز لندهور رو رد می‌کنیم و به جاش دوتا میز می‌ذاریم . با یه مشق طراح پرفکت طرفی شما خانوم!

هیچ وقت نتوانسته ام از پس یک "نه" تمام و کمال بر بیایم ! کاش امروز به هر شیوه ای که می‌توانستم نمی‌آمدم.

بودن هیچ واکنشی زل می‌زنم به صورت برادرم و او دستهایش را به هم می‌کوبد و اعلام می‌کند: دم شما هم گرم پریسا خانم برای کمکتون ... امشب شام مهمون من , به انتخاب شما هر جا که دوست داری.

فرهاد بزرگوارانه لبخندی نصفه و نیمه تحویل‌مان می‌دهد و من تصمیم می‌گیرم بگذارم جشن موفقیتشان خصوصی و خودمانی‌تر برگزار شود: ممنون , اما من باید برگردم خونه.

- با هم برمی‌گردیم . شیرینی گرفتن پروژست این شام.

آهسته نجوا می‌کنم: پویا برمی‌گرده امشب.

- خوب دیگه بدتر.

- می‌رم خونه ... اینطوری بهتره .

علیرضا دست از اصرار می‌کشد و فرهاد هم به نشانه ی پایان نشست برمی‌خیزد و روی میز گوشه ی تقویم چیزی یادداشت می‌کند .

مامان خوشحال و خرسند از اتفاقاتی که افتاده اعلام می‌کند " اینطوری سرت گرم می‌شه تا وقتی بابات کارتو درست کنه ." و با صبوری هر چه تمام‌تر می‌خواهد که از تمام جزئیات جلسه ی موفقیت آمیز امروز مطلعش کنم و در انتها هم عنوان می‌کند " این از قدم سبک تو بوده که سفارش رو گرفتن .بودنت براشون "آمد" داره " .

گاهی فکر می‌کنم آنقدر که مامان , ما سه نفر را نمونه های بی‌بدیل و جهش یافته از انسان های همه چیز تمام می‌داند هیچ بنی بشری در مورد منسوبین و اقوامش این طور نیندیشیده و نخواهد اندیشید!

- پویا تو اتاقشه ؟

ساقه های کرفس را روی حوله می‌چیند و آهسته می‌گوید: آره ... باهم حرف زدیم .

بهش گفتم , نه حرف تو نه حرف من . یه دویست و شیش لیزینگی برمی‌داریم برات تو هم از خیر شاسی بلند بگذر .

متعجب می‌پرسم: قبول کرد ؟!

چشمانش را می‌گرداند و جواب می‌دهد: ناز و نوز کرد اولش که دویست و شیش اله و بله ... اما دید قبول نکنه , همین رو هم از دست می‌ده.

- که این طور...

- نمی‌خوای به دوستت زنگ بزنی شما ؟

- امروز صبح رفتن سفر.

- از دواج خیلی خوبه ... بچه ها که سروسامون می‌گیرن باری از دوش پدر و مادر

برداشته می‌شه . خدا برای بچه های منم بخواد ایشالا.

برگ های سر ساقه های کرفس را زیر چاقو خورد می‌کند و نظرم را در مورد کیس های مدنظرش برای علیرضا می‌پرسد . لحنش چنان آرزومند و مشتاق و امیدوار است که دلم نمی‌آید به هیچ کدامشان ایراد بگیرم و تک تک تعریف هایش را تایید می‌کنم .

می‌دانم که علیرضا تن به انتخاب های مادرمان نمی‌دهد و هیچ برنامه ای برای ازدواج ندارد . غصه دار می‌شوم برای آن زمانی که مامان پیشنهاد بدهد و برادرم تمامشان را رد کند.

پویا سرسنگین و بداخم شامش را می‌خورد و باز هم پشت در اتاقش ناپدید می‌شود . بابا هر چه توانسته غر زده که چرا باید برای این پسر زیاده خواه قدمی بردارند و مامان آنقدر کم محلی اش کرده تا ساکت شود .

- جلد کتابت پاره شده بود . برات درستش کردم .
- مرسی .

- کار مادرت اشتباهه . این پسر رو چهار صبای دیگه نمی‌شه مهارش کرد ! بد می‌گم؟! به سمتش می‌چرخم و نیم نگاهی به سمت آشپزخانه می‌اندازم : حق با شماست . اما دیدید که چه بساطی راه انداخت .

- اینم مقصر مادرته ! آگه از همون اول بهش رو نمی‌داد این حال و وضع الانمون نبود . بابا ... از فردا تا یه مدتی باید برم دفتر علیرضا ، کمکشون .

- سرت گرم می‌شه بابا جان . خوبه ... با خودش برو با خودش برگرد . با شفیع حرف زدم . یه قول هایی بهم داده .

- خودم هم دنبال کار می‌گردم . شاید یه مورد خوب پیدا شد .

- با این پسر حرف بزن . بهش بگو دست از این اخلاقش برداره ... خدا عاقبتمون را با این خیر کنه!

- پویا هم دیر یا زود بزرگ می‌شه .

- تا اون موقع جون ما رو می‌گیره ! بگیر کتابت رو دخترم .

نگاهم از روی جلد کتاب به سمت پنجره کشیده می‌شود . همیشه از نظر پدرم عاقل ترین فرزندش من بوده ام . همیشه گله و شکایتش از دیگران را برای من گفته و دلخوری ها و نظرات نادیده گرفته شده اش را من بوده ام که شنیده ام . اگر بداند همین فرزند عاقلش چطور دل به توهمی احمقانه بسته چقدر ناامید می‌شود!

روی پاهایم می‌ایستم و با قدم هایی مردد و کوتاه به سمت پنجره راه می‌افتم . مقاومت بی فایده است . حالا که دلخوشی کوچکم آن بیرون انتظارم را می‌کشد چرا باید از خودم دریغش کنم!

لبخند می‌آید و لبهایم را روشن می‌کند . کتاب را به سینه ام می‌چسبانم و موهایم را پشت گوش می‌زنم و همراه با دمی عمیق پرده را کنار می‌کشم .

نیست ! هیچ کسی پشت پنجره نیست . هیچ نور زردی ، هیچ هالوژن و سوسوی پخش برنامه ای از تلویزیون .

خانه اش در تاریکی ای ژرف فرو رفته . پنجره بسته است و پرده کشیده . ناامیدی می‌آید و مثل چادری سیاه قلبم را می‌پوشاند .

تا قبل از این ، فردای کسالت بارم قابل تحمل تر به نظر می‌رسید . در گوشه ای از قلبم

به این دل خوش بودم که شب هنگام چند دقیقه ای را در خیالاتم غوطه خواهم خورد و هر چند احمقانه اما مرد پشت پنجره را عاشقی رویایی خواهم دید.

پس چرا نیست؟! تمامش خواب و خیال بوده است! یا اینکه شاید هم بارو بنه اش را جمع کرده و به پشت پنجره ای دور دست کوچ کرده. جایی دور از نگاه خیال زده ی کسی مثل من.

حریصانه میان تصاویر ثبت شده در ذهنم به دنبال نقش چهره اش می‌گردم. همه چیز گنگ و کم رنگ است. هیچ چهره ی کامل و واضحی نیست.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته. چند دقیقه یا چند ساعت! پرده را کنار می‌زنم و به پهلو می‌نشینم در کنار پنجره. حوصله ی بازی محبوبم را هم ندارم. قصه ی پنجره ها دیگر بازی مورد علاقه ام نیست.

کتابم را باز می‌کنم و صفحه ام را پیدا می‌کنم و به سختی نگاهم را بند کلمات می‌کنم. کم کم اتفاقات شکل و رنگ و جان می‌گیرند. آرام آرام همراه دخترکی تنها می‌شوم که برای پرستاری از کودکی با زبان بیگانه می‌رود. دخترک مبهوت عظمت عمارت راجستر می‌شود و پاییز ابری و مه آلود و ساختمانی پر شکوه نفسش را بند می‌آورد. تنهایی های او چقدر شبیه تنهایی های من است!

چیدمان دفتر همانطور که وعده داده بودند عوض شده و من هر چند موقتی اما صاحب میزی کوچک شده ام. کارهایی برای انجام هست. نه آنقدر سرگرم کننده که می‌خواهم، اما آنقدری هست که حضورم را توجیه کند. روزی چند تماس تلفنی برای پیگیری برخی امور و سروسامان دادن به بعضی کارهای پیش پا افتاده و یادآوری برنامه ها و قرارهای کاریشان از وظایف من است. آن رفیق و هم دانشگاهی سابق به جمعشان اضافه نشد و موضوع گرفتن نیرویی جدید منتفی اعلام شد. و همین تصمیم باعث شد تا هر دوشان به مفهوم واقعی کلمه یک نفس کار کنند.

آنجا نشسته ام در حالی که هر روز بیشتر و بیشتر به جزییاتی کشف نشده از هرکدامشان پی می‌برم! مثلاً اینکه فرهاد وقتی گرم کار می‌شود فارغ از دنیا و پیرامونش بارها و بارها چای و قهوه هایش را فراموش می‌کند و لیوان های پر با محتویات از دهان افتاده شان مدت‌هایی طولانی همانجا دم دستش می‌مانند و عاقبت سر از داخل سینک همیشه پرآشپزخانه درمی‌آورند و نوبت ماگ یا لیوان بعدی می‌رسد!

یا علیرضا که وقتی فکرش مشغول است و کاری مطابق خواسته اش جلو نمی‌رود زیر لب نجوایی نامفهوم می‌کند و وقت اوج عصبانیتش هم بنا بر تصادف هر چه دم دستش باشد را پرتاب می‌کند.

گاهی بحث هایی تند بینشان در می‌گیرد که معمولاً این فرهاد است که تمامش می‌کند. و این علیرضا است که چند دقیقه ی بعد عار غم مقصر بودن یا نبودنش سر حرف را باز می‌کند.

نمی‌توان گفت کاریست سرگرم کننده و خوب، اما آنطوری هم که فکر می‌کردم بیهوده و

دم دستی نیست . با هم همزیستی مسالمت آمیزی داریم و هر کس سرش به کار خودش است و مزاحم آن دیگری نمی‌شود . گه گاه از روحیه ی ریاست طلبانه ی فرهاد به تنگ می‌آیم و هر بار هم تلاش می‌کنم مثل علیرضا بی تفاوت از کنارش عبور کنم و جمله ی معروفش را برای خودم تکرار کنم در وصف رفیقش که " این مدلش همینه ! کلا خونوادگی گنده و رئیس تشریف دارن ... زیاد جدی نگیرش".

اما هر بار هم سرآخر , آهسته اعتراف می‌کنم که اگر جدیت و سختگیری های فرهاد نبود شاید این شرکت نوپا و تمام تخصص و خلاقیت هایشان هیچ گاه به سرانجام نمی‌رسید .

- داداش پاشو برو یه چی بگیر مردیم از گشنگی!

گوش هایم تیز می‌شوند ! ساعت از چهار گذشته و ما هنوز ناهار نخورده ایم . فرهاد از نو کاتالوگ کاغذ دیواری ها را ورق می‌زند و با تاخیر می‌گوید : برو ببین تو یخچال چی پیدا می‌کنی ... چند تا تخم مرغ بود انگاری.

علیرضا ناله سر می‌دهد : بی خیال ... زنگ می‌زنم غذا بیارن.

- سیرمونی نداری تو ! دو ساعت نشده سه تا برش کیک خوردی.

- یا خود خدا ! باز این فاز ریاضت و قناعت برداشت ... پریسا جان , چک کن ببین چیزی هست تو اون برهوت یا نه.

در تمام این روزها , وقتی حرف به سرهم کردن چیزی برای سیرکردن شکم های گرسنه رسیده نگاهها به سمت من چرخیده ! و معمولا هم طوری عنوان شده که من می‌توانم با تکیه بر جنسیتیم با جادو از هیچ چیز یک وعده غذای دندان گیر خلق کنم.

شرکت نکردن در بحث و وانمود کردن به نشنیدن حرف ها هم هیچ گاه کارساز نبوده و نخواهد بود . چاره ای نیست.

و هنوز از پشت میز بیرون نیامده ام که فرهاد باز هم چیزی برای پیشنهاد دادن از آستینش بیرون می‌آورد.

- من دیروز چند تا گوجه برای صبحانه از خونه آوردم ... اگه زحمتی نیست املت بپزین .

چقدر دلم می‌خواهد به زمین پا بکوبم و از خشم جیغ بکشم ! به لیست وظایفم آرام آرام وظیفه ای بدیهی , افزوده خواهد شد.

مفلوک به گوجه ها و تخم مرغ ها زل زده ام . معمولا املت هایی که خورده ام ترکیبی از چیزهایی متنوع و مختلف بوده اند . روی جیبم به امید همراه داشتن موبایل دست می‌کشم و باز هم ناامید تر از چند ثانیه ی قبل تصمیم می‌گیرم همان کاری را بکنم که یک بار نرگس انجام داد.

گوجه هایی حلقه شده که بعد از سرخ شدن رویشان تخم مرغ شکسته شد و نمی‌دانم می‌توان نامش را املت گذاشت یا نه!

امشب خیلی جدی به علیرضا تذکر می‌دهم که نمی‌توانند روی آشپزی من حساب کنند

همان طور که نمی‌توانند از من توقع نظافت کردن داشته باشند . یا چای ریختن یا قهوه آماده کردن!

- دوران دانشجویی من معروف بودم تو املت پختن . به نظر میاد اسمشو نمی‌شه زیاد املت گذاشت!

- اوهوم ... بیشتر گوجه , تخم مرغه تا املت!

دستپاچه و خشمگین به اظهار نظرهای حین جویدنشان گوش می‌کنم و لقمه ام را فرو می‌دهم .

فرهاد مرا خطاب قرار می‌دهد و می‌پرسد : شما دوران دانشجویی آشپزی نمی‌کردید ؟ و علیرضا به جای من جواب می‌دهد : تهران درس خونده . و طوری این خبر را به سمع رفیقش می‌رساند که انگار از موهبتی بزرگ محروم بوده ام !
می‌بینم که با نوک چنگال از دور گوجه , حلقه ای پوست بیرون می‌کشد و آهسته نجوا می‌کند : باید پوستش گرفته بشه...

بغض گلویم را تنگ کرده . از اینکه اینجا هستم , از اینکه دیگر روز هاست که از دوستم خبری نیست , از اینکه چیزهایی از من انتظار می‌رود که هرگز جز دغدغه هایم نبوده خشمگین و کلافه ام .

دل نمی‌خواهد به این شغل احمقانه ادامه بدهم تا با تبخیرم در آشپزی و چای دم کردن سنجیده بشوم .

- چرا خودتون نمی‌خورید ؟ اونقدر ها هم بدمزه نیست!

رو به صورتش پلک می‌زنم و دندانهایم از شدت انقباض فکم به درد آمده . لبخندش نشان می‌دهد به اصطلاح قصد شوخی دارد ! و من یقیناً هرگز و هرگز با این مرد آبم در یک جوی نمی‌رود!

- منو یا این از گشنگی می‌کشه یا اون یکی ! به داد این معده ی بیچارمون برس مامان خانوم.

علیرضا لوسانه دور و بر مامان می‌پلکد و تلاش می‌کند به طریقی ترحم مامان را جلب کند تا دغدغه ی خورد و خوراکش را رفع کند !

کتابی را که تمام کرده ام می‌گذارم در دیدرس ترین نقطه ی کتابخانه و کتاب های جدیدم را ورق می‌زنم . هنوز سرم پر است از اتفاقات کتابی است که تمامش کرده ام . به راحتی می‌توانم تمام روزم را به دست فراموشی بسپارم و لحظاتم را صرف خواندن قصه ای تازه بکنم .

دیگر عادت شده که کتابم را بردارم و بنشینم پای پنجره و گه گاه نگاهی به سمت آن پنجره ی تاریک بیندازم.

مامان کاسه ای خوراکی دم دستم می‌گذارد و با اشتیاق نگاه مهربانش را روانه ی چشمانم می‌کند .

- چند تا دونه پسته بخور مامان جان ... اونجا کنار پنجره برات صندلی گذاشتم می‌خوای کتاب بخونی زمین نشینی.

محببتش لبخند و درد را همزمان به قلبم می‌آورد . چرا حالا که روزهاست پنجره ها تاریکند مامان آنطور مهربانانه جایی برای آسوده نشستن برایم فراهم کرده !

- ممنون ... کمک نمی‌خواین ؟

- نه عزیزم ... راحت بشین کتابت رو بخون . براتون آب هویج گرفتم .

همیشه با تمام انرژی و عشقش زودتر از خودمان خواسته هامان را فهمیده و مهیا کرده . تصور زندگی بدون حضورش تصویر نیست دور از ذهن و ترسناک .

می‌نشینم روی صندلی ویژه ام و هیجان زده اولین سطر کتابم را می‌خوانم . گذر زمان از دستم خارج شده و ناخودآگاه سرم را بلند می‌کنم تا به گردن کمی دردناکم استراحت بدهم . کسی داخل هال نیست . نور کم شده و نمی‌دانم چقدر از آنجا نشستم گذشته . کش و قوسی به بدنم می‌دهم و سرخوش از گذران دلنشین دقایق اخیرم پرده را کنار می‌زنم تا نگاهی کوتاه به ماه ببینم .

و در عوض نگاهی سخت آشنا و محبوب آن بیرون انتظارم را می‌کشد . کتاب را به سینه ام می‌چسبانم و پلک می‌زنم . برگشته ... او به قاب پنجره اش برگشته .

خودم را برای زودتر سر برداشتن از روی صفحات کتاب سرزنش می‌کنم . اگر از نگاه کردم ناامید می‌شد و می‌رفت چه!

انگشت اشاره اش را آرام بالا می‌آورد و کنار ابرویش تکان می‌دهد . قصدش سلام دادن است . هیجان مثل عسل چسبناک و شیرین در وجودم جاری می‌شود .

هیچ واکنشی ندارم . مسخ آن دقایقم . به کتابم اشاره می‌کند و من ناخودآگاه کتاب را بلند می‌کنم و جلدش را به سمتش می‌گیرم و او بعد از چند ثانیه با لبخند سر به تایید تکان می‌دهد .

چشم هایم بدون اجازه کاملا نکته بینانه براندازش می‌کنند . همانیست که باید . همان مرد چهارشانه و بلند قامت و جذاب .

صدای تپش قلبم را می‌شنوم و انگشتانم از شدت هیجان سوزن سوزن می‌شوند . او اما همانجا ایستاده با لبخندی محو و نگاهی خیره و آرام . تاب تحمل آن نگاه سنگین را نمی‌آورم و گیج زل می‌زنم به خطوط نامفهوم کتاب و نمی‌توانم حتی یک کلمه ی آشنا و خوانا پیدا کنم میانشان .

تمام تردیدهایم دود می‌شوند به هوا می‌روند و من با کمال میل دهانه ی خیال و رویاهایم را رها می‌کنم تا از این مرد برای ذهن و قلب تشنه ام عشقی اساطیری و حقیقی بسازند و سیرابم کنند .

به خودم کش و قوس می‌دهم . احساس کسالت و بی حالی می‌کنم . از همان مدل ناخوشی هایی که وقت مدرسه به سراغمان می‌آمد!

تصمیمی آنی و ادا دارم می‌کند که به پهلو بچرخم و رضایت‌مندانه چشمانم را باز روی هم

بگذارم . شاید بشود امروز را به خودم مرخصی استعلاجی بدهم . در سرم کارهای امروزشان را مرور می‌کنم . نه قرار ملاقاتی و نه خرید یا تحویلی ضروری . پس کسالت اول صبحم به دست فراموشی سپرده می‌شود و لبخند جایش را می‌گیرد .
با اشتیاق شروع به بال و پر دادن رویاهایم می‌کنم . حوادث و ماجراهایی که وقوعش از دستانت خارج است . اما نه از چنته ی قدرت خیالم .
- پریسا , مامان ؟

مرد پشت پنجره روی نیمکتی آهنی و زیبا در سایه ساردرخت بیدی تنومند برآیم حرف می‌زند .

- پریسا جان ... بیدار نمی‌شی عزیزم ؟
از نزدیک بی نهایت جذاب تر و نفسگیر تر است . نگاهش پر از خواستن و مهربانیست .

دستی شاننه ام را لمس می‌کند . نمی‌توانم باز هم بیشتر در رویایم بمانم . خیالاتم بخار می‌شوند و به آسمان می‌روند .

- نمیای صبحانه بخوری عزیزم ؟
- بی حالم ... گلوم درد می‌کنه .

- این وقت سال ! سرماخوردی یعنی ؟ بخواب ... به علیرضا می‌گم امروز نمی‌تونی بری شرکت .

زیر لب خرسند و راضی زمزمه می‌کنم : آره می‌مونم خونه . واز گوشه ی چشم بیرون رفتنش را می‌بینم .

چه چیزی از این بهتر ! نبودن در فضایی که دوستش نداری و ماندن در تخت و کتاب خواندن و بهرمنند شدن از مزایای بیمار داری مامان .

حتی می‌توان امیدوار بود که نرگس را هم ترغیب کرد تا برای چند ساعتی دست از خانه داری پرشورش بکشد و به عیادت رفیق بیمارش بیاید .

دستهایم را زیر گردنم قلاب می‌کنم و به امروزم لبخند می‌زنم . چند ضربه به در می‌خورد و علیرضا از پشت در می‌گوید : پریس ... مریضی ؟ پریس , الو...

باید کمی ژست بیمارگونه به خودم بگیرم . این مرحله را هم که رد کنم می‌توانم به باقی روزم لبخند بزنم .

- به گمونم آره ... بیا تو .

به پهلو چرخیده ام و کمی در خودم جمع شده ام . به سمت در نگاه نمی‌کنم اما می‌شود وارد شدنش را شنید .

- بی خیال ! سرما خوردی ؟ مامان می‌گه سرما خوردی .

روی صورتم خم شده و مثل پزشکی حاذق صورتم را بررسی می‌کند : خوبی بابا ... پاشو صبحونه رو بزنیم بریم کلی کار داریم .

- خوب نیستم !

- فرهاد دیروز باهات شوخی کرد , دلخوری ؟
 متعجب به چشمانش زل می‌زنم : دلخور!
 - آره دیگه ... قیافت تابلو بود.
 شمرده شمرده می‌گویم : احساس می‌کنم کسلم . می‌خوام استراحت کنم . و امیدوارم که حرفم آنقدر قانع کننده بوده باشد که او دست از تصورات غلطش بردارد . نمی‌خواهم اطرافیانم به هر دلیلی نگاهشان روی من و فرهاد مکث کند .
 و او تلنگری آرام به پیشانی ام می‌زند و نجوا می‌کند : شکم چرونی امروز حرومت باشه.
 - نهایتش یه کاسه سوپه.
 - تو که راست می‌گی !
 ملحفه را روی سرم می‌کشد و بیرون می‌رود . و من در حالی که سرخوش از لابلای پارچه به اشعه های باریک آفتاب خیره مانده ام در دلم آرزو می‌کنم که ای کاش امروز با حضور نرگس تبدیل به یک روز خوب شود .
 کمی بیشتر در رختخوابم می‌مانم تا داستان کسالتم قابل باور تر باشد و وقتی خانه در سکوت فرو رفت به بیرون سرک می‌کشم . سینی صبحانه ام روی کانتز آماده است و مامان مقابل گاز چیزی را آهسته هم می‌زند .
 - سلام.
 - اومدی قشنگم ؟ داشتم برات فرنی می‌پختم . بیا بشین ... تب نداری که ؟
 - ممنون ... نه , تب ندارم.
 کنارش می‌ایستم و به حدس کاملاً درست برادرم لبخند می‌زنم . امروز روز من است.
 - چای بریزم براتون ؟
 - ما صبحانه خوردیم . بشین برات یه چای کمرنگ بریزم . ولرم شد بخور , خوب ؟
 می‌خوای اگه سرگیجه داری برو تو تختت ... الان فرنی هم آماده می‌شه.
 - نه ... اونقدر ا هم مریض نیستم!
 - چشمات می‌گه سرما داری . بهتر نشدی عصر می‌ریم دکتر.
 نزدیک به جایی که ایستاده , پشت میز می‌نشینم و امیدوارانه بحث را عوض می‌کنم :
 امروز به نرگس بگم برای ناهار بیاد اینجا ؟
 از روی شانه نگاهم می‌کند و می‌گوید : چرا که نه . البته قصد داشتم پاکشاش کنم.
 به سمت ظرف روی شعله سربرمی‌گرداند و ادامه می‌دهد : احتمالاً با پدرو مادرش و خانم صبوری , اینا . دوست خونوادگیشون ... دیروز پریروز بود زنگ زد . چه خانم مودب و خوش روئیه . حالا امروز اگه نرگس اومد در موردشون پرس و جو می‌کنم .
 فرنی هم آمادس . راستی ... فرهاد چیزی گفته بهت ؟
 کاش بحث را عوض نمی‌کردم ! الان با کمال میل حاضرم داوطلبانه دکتر بروم.
 ظرفی پر از فرنی مقابلم می‌گذارد و می‌رود تا سینی چیده شده را هم بیاورد . اشتهایم

کور شده.

- از گوشه ی کاسه آروم آروم بخور مامان ... بخور . چی گفته آقا فرهاد ؟
- چیزی نگفته ... فقط داشت تعریف می کرد خوب املت می پزه.
- علیرضا می گفت دیروز تو برایشون آشپزی کردی فرهاد باهات شوخی کرده . دعواش کردم ... معنی نداره این کارها رو بندازن گردن تو!
- مربا نداریم ؟
- عسل بخور ... اگه میل نداری بریز تو چاییت . پسر خوبییه . حتما قصدش شوخی بوده . چی گفته حالا ؟
- و او دست از سرم برنخواهد داشت تا ته و توی ماجرا را در نیاورد ! باید به دهان بی موقع باز شده ی برادرم لعنت بفرستم و سیر تا پیاز را تعریف کنم.
- تذکر داد که باید پوست گوجه ها رو می گرفتم . باید گوجه ها رو خورد می کردم و تخم مرغ ها رو هم هم می زدم .
- ابروهای مامان بالا می پرد و زمزمه می کند : معلومه واقعا یه چیزایی بلد بوده ! و بلافاصله اخم می کند که : این دلیل نمی شده بشینه برای تو کلاس آشپزی بذاره . بلده که بلده ! می تونست خودش آستین بالا بزنه و دست به کار بشه .
- چقدر فرنیش خوشمزه بود .
- نوش جونت مامان , بده بازم برات بریزم . زیاد به این پسره رو نده !
- نه ممنون ... برم به نرگس زنگ بزنم.
- برو ... یعنی چی ! به جای کار کردن از تو ایراد آشپزی می گیره ؟ !
- ناهار فسنجون می ذارید ؟
- زیاد خوب نیست برات ... اما اگه ترشیش رو کمتر بزنم شاید اذیتت نکنه .
- بالاخره تووانسته ام ذهنش را از فرهاد و املت و شرکت دور کنم ! ظرف ها را داخل لگن ظرفشویی می چینم و آب را با فشار باز می کنم . اهرم شیر را پایین می دهد و آرام کنارم می زند .
- برو به نرگس زنگ بزن . الان برات چایی لیمو میارم .
- سرحال و قهقهه مقابل آینه آواز می خواندم . امروز از همان اولین تابش خورشیدش نوید روزی دلپذیر را داد. نرگس می آمد ! می آمد و تا غروب می ماند .
- کودکانه دلم خواست فرقم را از وسط باز کنم و موهایم را دو طرف شانم ببافم . به کج و معوجی خطی که باز کرده بودم ریز ریز می خندیدم و همان طور کج و کوله طره های مو را روی هم می انداختم . چشمانم پی رنگی شاد می گشت . صورتی براق میان ردیف رژها همان رنگی بود که باید . نرگس می آمد با انبانی پر از گفتنی های تازه .
- برای خودش خانمی خانه دار و کدبانویی با سلیقه شده بود و به این منصب نو سخت می بالید.
- مامان هم سرحال از مهمانی ای غریب الوقوع در آشپزخانه اش این طرف و آن طرف

می‌رفت و البته که یادش نمی‌رفت من بیمارم ! تا این ساعت , من دو لیوان چای با انواع مخلفات خورده بودم به علاوه ی لیوانی پر آب چند نوع میوه و سبزی .
پویا با آن ظاهر ژولیده و خواب آلود اطراف هال می‌پلکید و من هر لحظه بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که باید تذکری جدی دریافت کند . یا به سرو وضعیتش برسد و یا به تخت خوابش بازگردد.

روی کاناپه مقابل تلویزیون خودش را رها کرده بود و عوض می‌کرد.

- پویا ... برو یه لباس مناسب بپوش . نرگس داره میاد .

سرش را رو به بالا می‌چرخاند و سوتی بلند می‌کشد : تیرپیت منو کشته ... گوگولی جان!

- داره می‌رسه . بلند شو...

- پامی‌شم الان ... حسش نی.

- تو اتاقت تلویزیون ببین .

تنبلانه و ناراضی برمی‌خیزد و پشت در اتاقتش ناپدید می‌شود . مامان بلافاصله با سینی صبحانه اش عقبش می‌رود و من نفسی به آسودگی می‌کشم .

کتابم باز به سمت جلد روی صندلی کنار پنجره جا خوش کرده . روی جلدش دست می‌کشم و از کنارش می‌گذرم . حرف های زیادی برای گفتن به نرگس دارم .

- رنگ موهاش قشنگه.

به موهای سشوار شده و خوش حالتش دست می‌کشد به گردنش قر می‌دهد : معلومه که قشنگه ... دویست تومن پولشو دادم.

- نرگس ... ببین , می‌تونی پنبه ی این پسر دوست خوادگیتونو بزنی پیش مامانم ؟ !

- شاهکار ؟!

- چی ؟

- اسمش شاهکاره!

چشمانش را اغراق آمیز گرد می‌کند و مرموز زمزمه می‌کند : شاهکار ... شاهکارمنیزه جون!

- خدا بخیر کنه!

- خیلی هم دلت بخواد ... آقا شاهکارشون رو به گس کسونش نمی‌دن . راستی , از

دوست مشکوکمون چه خبر ؟!

- دیشب دیدمش ... سلام کرد.

- تو رو قرآن ؟! شماره داد ؟

- خواست بدونه چی دارم می‌خونم.

- صداش چطوری بود ؟

- نشنیدم!

- هان...-
- اشاره کرد به کتابم ... ده دوازده روزی نبود.
- حتما سفر خارج بوده . ای جونم ... چه لقمه ی چرب و چلی ای.
- حالا تو می‌گی من بین شاهکارتون و لقمه ی چرب چیلی و اون صد تا دیگه عاشق سینه چاکم کدومو رو انتخاب کنم!؟
- عشق کیلو چنده بچه ! هر کدوم دندون گیر تر بودن رو سوا کن .
- مثل تو!؟
- ما که یک دل نه صد دل عاشق شدیم.
- از پشت روی تخت می‌افتد و در حالی که از خنده ریسه می‌رود بافت روی شانه ام را می‌کشد و مرا هم وادار می‌کند کنارش دراز بکشم .
- شروع می‌کند به تعریف تک تک خرابکاری های این چند روزش و من بی نفس می‌شوم از شدت خنده . موبایلم روی عسلی زنگ می‌خورد و نمی‌خواهم از این لحظات دل انگیزمان دل بکنم .
- یه لحظه نگه دار حرفتو ... ببینم کیه.
- همراهم می‌نشیند و به صفحه ی گوشی سرک می‌کشد .
- شماره ی کیه ؟ چه رنده ! نکنه شماره ی طرفو گرفتی و لو نمی‌دی؟! بی شرفی هستی ها...
- نمی‌شناسم شماره رو ...
- از طرز حرف زندش می‌شناسمش ! از همان سلام گفتن بلند بالایش.
- حالتون چطوره پریسا خانوم ؟
- بهترم , ممنون .
- علی گفت کسالت دارید . خواستم احوالتون رو بپرسم .
- لطف کردید .
- ببینید ... اووم ... خوب من دیروز فقط قصدم شوخی بود . اگه برداشت دیگه ای کردید , فکر می‌کنم اشتباهه.
- نه , این طور نیست .
- خدا رو شکر ... حدس زدم شاید این دلیل نیومدنتون باشه .
-
- البته خوب چون همکاریم بهتره که تو انجام امور دفتر هممون شریک بشیم . نظافت و باقی چیز ها هم جز همین کاره‌است .
- بله...
- می‌بخشید که مزاحم استراحتتون شدم . می‌بینمتون .
- مات و مبهوت به صدای بوق های ممتد آن سوی خط گوش می‌دهم . اصلا نفهمیده ام

- !نفهمیده ام که خواسته کارش را توجیه کند یا احوالم را بپرسد یا عذر خواهی کند!
- این دیگه کی بود ؟
- نرگس سرش را از کنار گوشم عقب می‌کشد و با چشمانی پر از تحیرنگاهم می‌کند .
- همکار علیرضا ... تو شرکت.
- چی شده ؟ چی گفته بوده بهت ؟
- به آشپزیم ایراد گرفته بود.
- آشپزی !؟
- مفصله.
- عجب صدایی داشت لامصب ! عکسش رو نداری ؟
- نه...
- چه شکلیه ؟ خوشگله ؟ قد بلند ؟ هیکلی ؟
- نرگس!
- مرض ... شاهکار منیژه جون رو ولش کن . همینو بچسب.
- پاشو بریم پنجره جناب مدیر عامل رو نشونت بدم .
- توی خونش هم معلومه ؟
- به تایید برایش سر تکان می‌دهم و برمی‌خیزیم . طبق عادتش از بازویم آویزان شده و بیخ گوشم مدام سوال می‌پرسد . بوی خوش فسنجان و عطر برنج شامه ام را می‌نوازد و صندلی و پنجره انتظارمان را می‌کشد . چه روز زیبایی شده امروز .
- آنقدر زیبا که حتی می‌توانم مکالمه ی ناخوشایندم با فرهاد را به آسانی فراموش کنم.
- چایت سرد نشه.
- کنار پنجره نشسته ایم و نرگس هنوز با هیجان هر چند دقیقه یکبار نگاه کوتاهی به بیرون می‌اندازد .
- می‌خورم حالا ... شبیه کیه !؟
- به فکر فرو می‌روم و خیلی زود به این نتیجه می‌رسم که : شبیه هیچ کس!
- چقدر دلم می‌خواد ببینمش . اما پریس ... بیا و بیخیالش بشو.
- بیخیالش بشم به خیال کی !؟
- شعر نگو واس من .
- دوست ندارم ولش کنم . هر کسی تو زندگیش یه عشق نافرجام یا یه ماجرا داشته . اینم ماجرای منه.
- تو همیشه خیالباف بودی.
- تقصیر کتابه‌است.
- قرار نیست تمام قصه ها رو تجربه کنی!
- خودم هم نباید یه قصه داشته باشم !؟

- ولش کن .
 خم می‌شود و کتاب بسته ام را از لبه ی پنجره برمی‌دارد . نمی‌دانم منظورش از " ولش کن " رها کردن خیال پشت پنجره است یا رها کردن منه دیوانه!
 - "شکلات" هوم ... چه اسم خوشمزه ای . چگونه ؟ تمومش کردی ؟
 - فقط صد صفحه خوندم . یه زن گلی که اونم برای خودش یه قصه داره . نرگس ... این وسط , وسط تمام آدمای دنیا این منم که هیچ قصه ای نداره!
 - چقدر تلخی.
 - دلم برای خودم می‌سوزه...
 - تو می‌خواهی همونی بشه که خودت ساختی . اما من می‌گم داری دیوونگی می‌کنی چون شاید همونی نشه که تو می‌خواهی . این آدم رو ولش کن ... یه آدم بی اسم, پشت پنجره .
 - می‌دونم ... اما همین که اسم نداره . همینی که دوره و نمی‌تونه نزدیک بشه ... همینی که قصد حرف زدن نداره , همین عالییه.
 - نمی‌فهمم چی می‌گی . تو همیشه اینا رو زیادی جدی می‌گرفتی!
 کتاب میان دستانش را مانند مدرک جرم بالا می‌آورد و به خنده می‌اندازم . میان خنده هایم می‌گویم : مگه تو زندگی از اینا جدی تر هم می‌شه پیدا کرد؟! زندگی بیرون اینا کسل و ناخوشاینده.
 دماغش را چین انداخته و چتر بد اخمی اش روی من و "شکلات" گسترانیده شده .
 می‌دانم که مثل همه فکر نمی‌کنم . می‌دانم شاید حتی برای این طرز فکر به حاشیه رانده شوم . اما این منم و این دنیای محبوبم.
 - خانوما ... بفرمایید میوه .
 شکلات روی پاهایم انداخته می‌شود و نرگس همان طور که برمی‌خیزد می‌گوید : بگیر شکلاتت رو ... نه اینو خواستم نه پنجرت رو ! پرده رو بکش چشمم به اون منظره ی زشت نیوفته . پاشو بریم ... دپاشو دیگه.
 نگاهم می‌گردد روی موهای خوش رنگش و روی سینه ریز زیبایش و بلوز حریر خانومانه اش . او از اینگونه بودن لذت می‌برد . یعنی من هم می‌توانم این را بپذیرم و حتی لذت ببرم!
 مامان خیلی نرم و زیر پوستی سعی دارد زیر زبان نرگس را بکشد . همیشه به درایت وقت حرف زدنش غبطه خورده ام . و نرگس کم مانده قرارمان را در مورد "زدن پنبه ی شاهکار منیژه جون " فراموش کند و تمام اطلاعاتش را تحویل مامان بدهد .
 اما سربزنگاه دوزاری اش می‌افتد و می‌گوید : پسرشون رو زیاد نمی‌بینیم راستش ... اما منیژه جون کلا تو عروس پیدا کردن خیلی سخت گیره . نامدار پسر بزرگشون که از دست سختگیری های مامانش دمش رو گذاشت رو کولش و از ایران رفت .
 مامان مشکوک می‌پرسد : یعنی ایرادگیره ؟
 نرگس چشمانش را درشت می‌کند و دستش را تاب می‌دهد که : اوو , تا دلتون بخواد .

- بهش نمی‌خورد! خیلی خوش مشرب و خانوم به نظر می‌اومد .
- از این اخلاقش که بگذریم کلا زن مهربون و خونگرمیه.
- اوهوم . کیک خنک شده ... برم برشش بزنم , بیارم.
- شاهکار منیژه جون هم ناک اوت می‌شوند . نرگس رو به سمت چشمک پیروزمندانه ای می‌زند و زمزمه می‌کند : گیم اور .
- و قبل از اینکه مامان سربرسد پچ پچ وار ادامه می‌دهد : اما خداوکیلی دروغ نگفتم . اگه منیژه جون انقدر سختگیر نبود عمرا پر همچین جیگری رو وا می‌کردم .
- و من هم مثل خودش آرام می‌گویم : قراره وقتی خواستیم تو رو پاگشا کنیم خانم صبوری و خونواده رو هم دعوت کنیم . اما احتمالاً از لیست حذف شدن.
- جان من ؟
- باور کن .
- این چه خیریتی بود من کردم ! شاید طرف چشمش می‌گرفتت .
- از خنده ریشه می‌رود و تنه اش را روی شانیه ام هوار می‌کند . و ما آنقدر کیک و شربت و چای می‌خوریم که به قول نرگس " کم مانده که از چشمامون هم بزنه بیرون! "
- چقدر آمدنش خوب و لذت بخش بوده . در حالی که پشت میز آشپزخانه نشسته ام و به ظاهر حرف های مامان را گوش می‌کنم و به پشت و روی مرطوب ظرف و ظروف دستمال می‌کشم لحظه های بودنش را مرور می‌کنم . خدا نرگس را برای دوستی با من خلق کرده . به این شک ندارم !
- داداشت زنگ زد احوالت رو پرسید .
- بی حواس می‌پرسم : کی ؟
- علیرضا زنگ زد . پرسید بهتری یا نه ... می‌گفت آقا فرهاد شماره ت رو گرفته عذر خواهی کنه . زنگ زد ؟
- بله , زنگ زد .
- پسر باملاحظه و فهمیده ایه .
- آره .
- چی می‌گفت ؟
- حال رو پرسید .
- خوب؟!
- همین .
- عذر خواهی چی ؟
- توضیح داد که منظورش شوخی بوده .
- آهان . بهتری , نه ؟
- خوبم ... اون همه جوشونده و آبمیوه تاثیر کرد .
- می‌خوای فردا هم بمونی خونه استراحت کنی ؟

از پیشنهادش بوهای خوشی به مشام نمی‌رسد! سعی می‌کنم پراثرژی و سر حال جوابش را بدهم: نه خوبم. تو خونه حوصله م سر می‌ره.
 - هر طور راحتی. اما می‌موندی خونه بهتر بود.
 مامان باز هم در حال نقشه کشیدن است! وقت هایی که پیشنهادات باب میلان می‌دهد و بر سر پذیرفتنش سماجت می‌کند بی تردید علتی ناخوشایند پشت این اصرارها خوابیده.
 با وسواس ظرف‌ها را بر اساس طرح و اندازه روی هم چیده ام و قاشق‌ها براق و مرتب کنارشان چیده شده و دیگر وقت رفتن است.
 - من برم چند صفحه کتاب بخونم. خسته نباشید.

- برو جانم... زنده باشی. میوه می‌خوای؟ یا چای و کیک؟
 در ذهنم مجسم می‌کنم با فرو دادن تکه‌ی دیگری کیک، انفجاری در بدنم رخ خواهد داد و خانه را خورده کیک پر خواهد کرد. و همانطور که به تصویر پیش چشمم لبخند زده ام جواب می‌دهم: به اندازه‌ی یک ماه کیک و چای خوردم مامان... مرسی.
 - می‌ذارم تو ظرف فردا ببرید شرکت.
 و شروع می‌کند به نصیحت و تذکر در مورد بی توجهی به خورده فرمایشات علیرضا و رفیفش.

روی صندلی می‌نشیم و بدون اینکه به بیرون نگاه کنم صفحه‌ی مورد نظر کتابم را باز می‌کنم و با تمام تلاشم نگاهم را روی کلمات ثابت نگاه می‌دارم. الان وقت کتاب خواندن است. هنوز تا لحظه‌ی موعود زمان مانده است. دیگر می‌دانم پنجره هنوز تاریک است و نگاه کردن بی فایده. غرق خواندن می‌شوم در حالی که شیرینی اش چند برابر است وقتی امیدوارم تا دقایقی دیگر کسی آنطرف پنجره شاید انتظارم را بکشد.
 هر که می‌خواهد هر چه می‌خواهد فکر کند. حتی خودم!
 زندگی ساکن و بی تحرک من فقط با این دقایق چند گام رو به جلو برمی‌دارد. مهم نیست که این قدم‌ها درست است یا غلط. مهم حال خوشیست که نصیبم می‌کند.

میزها انسان‌ها را دلبسته می‌کنند! صبح قشنگیست. به میز لبخند می‌زنم و سر صبر تمام معدود وسائلم را مطابق دلخواهم مرتب می‌کنم. تقویم باید کمی کج گوشه‌ی انتهایی میز باشد و جاقلمی دقیقا مقابلم. سر رسید سمت راستم نزدیک تلفن و امروز تصمیم گرفته ام کتابم را نیز روی میز صاحب مکانی مشخصی کنم.
 سر رسید می‌تواند به نفعش کمی عقب نشینی کند. فروتنانه می‌رود و در انتهایی ترین قسمت راست میز می‌نشیند.
 - سلام... صبحتون بخیر.

چه اشکالی دارد او هم از لبخندهای امروز من نصیبی ببرد؟!
 - سلام، روز شما هم بخیر.

پلک می‌زند و من لبخندم را ماهرانه کوتاه می‌کنم!

- حالتون چطوره ؟ بهترید ؟
- بله ، خدا رو شکر .
- زبانش را روی لبهایش می‌کشد و تکرار می‌کند : خدا رو شکر .
- کیفش را دست دیگرش می‌دهد و پشت پاراوان ناپدید می‌شود . اگر دنیا را از چشمان نرگس می‌دیدم قطعاً الان باید به بینی ام چین می‌انداختم و زیر لب غر می‌زدم " چه کیف داغونی ! چطوری اینو می‌گیره دستش در انظار مردم ؟" . نرگس جان دلبندم!
- دارم چای می‌ریزم .
- همانطور که صفحه ی امروز سررسید مقابلم باز است با کمی تاخیر متوجه نگاه منتظرش می‌شوم .
- می‌گویم : نه ، ممنون.
- باشه ... علیرضا رفت به کارگرا سر بزنه ؟
- بله ... خواست شما یادداشت های روی میزتون رو پیگیری کنید .
- آهان ، اونا ؟ بله ... حواسم هست . ام ... من یه تهنیدی می‌کنم میام.
- بین گفتن " راحت باشید " یا " مثلاً "نوش جان" یا حتی "باشه!" مانده ام دوبه شک . و او خلاصم می‌کند و خودش متواضعانه باز ناپدید می‌شود .
- دستم را می‌زنم زیر چانه ام و به نقش و نگار زیبای روی پاروان خیره می‌شوم . فرهاد دستپاچه به نظر می‌رسد ! لبخندم وسعت می‌گیرد و این یقیناً جادوی همین لبخند است . امروز بناست با فرهادی کمی قابل تحمل تر سروکار داشته باشیم .
- روز به نیمه رسیده و برخلاف تصورم حتی نتوانسته ام لای کتاب را باز کنم . با این حجم کاری ، دفترشان قطعاً به منشی ای خبره تر از من احتیاج دارد . برایشان آرزوی سود و منفعتی زیاد می‌کنم تا بتوانند کادرمورد دلخواهشان را تکمیل کنند و آسوده خاطر تر از الان به کارها بپردازند .
- اوضاع چطوره مریض جان !؟
- از روی شانه نگاهش می‌کنم و او که سرخوشی اش کاملاً هویداست صندلی ام را آرام به چپ و راست تاب می‌دهد .
- اوضاع شما که انگار عالییه!
- کارها طبق برنامه پیش می‌ره . تیک تاک ، تیک تاک . اینجانب فوق تخصص برنامه ریزی ، در خدمتون هستم .
- جمع کن بساطتو داداش ، معرکه گرفتی.
- بی خیال ! اعتراف کن هماهنگی ها بی نقصه.
- صندلی مرا رها می‌کند و با سینه ای ستبر به سمت جایی که فرهاد نشسته می‌رود و من سعی می‌کنم بدون جلب توجه چند صفحه ی دیگر بخوانم . سکوت تا قبل از آمدن علیرضا فرصتی کم نظیر بود برایم پس از انجام کارها تا بتوانم کمی به خودم استراحت بدهم . فرهاد در مواقعی که گرم کار می‌شد بی آزارترین موجودی بود که می‌شناختم .

آنچنان در سکوت محو کارش بود که می‌توانستی با خیال راحت بخوابی و حتی خواب ببینی.

- داشتیم یکی از کارگرا رو شیرفهم می‌کردم که چی به چیه , طرف سر رسید ! ژست گرفته بود واسم در حد تیم ملی ...

سرش را به گوش رفیقش نزدیک تر می‌کند و چند ثانیه ی بعد قاه قاه می‌خندند و من پیغام را دریافت می‌کنم!

تا وقتی علیرضا این حوالی می‌پلکد خبری از سکوت نخواهد بود . کاری برای انجام دادن نیست . برمی‌خیزم .

- علیرضا , من می‌رم .

بدون آنکه نگاهم کند می‌گوید : کجا ؟ صبر کن می‌ریم با هم .

وگفتن ادامه ی ماجرای هیجان انگیزش را از سر می‌گیرد .

ظرف های مامان را داخل ساک دستی می‌چینم و فنجانم را می‌شویم و آنها هنوز گرم صحبت های اسرار آمیزشان هستند .

- خسته نباشید . من دارم می‌رم .

- شما هم خسته نباشید . از مادر تشکر کنید بابت غذا.

علیرضا باز هم تکرار می‌کند : با هم می‌ریم . عجله داری ؟

سرم را تکان می‌دهم : نه ... می‌خوام قدم بزنم.

- اون وسایل رو بذارید علی میاره.

مردد به علیرضا نگاه می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که به حافظه اش اعتماد نکنم!

- وزنی نداره ... مرسی.

علیرضا همان طور که لبه ی میز , روبروی فرهاد نشسته تلاش می‌کند بدون اینکه حرکتی بکند با چرخاندن سرش نگاهم کند و من دوقدم به چپ برمی‌دارم تا او آنطور گردن نکشد.

- بذار اینا رو ... من میارم.

ساک را می‌گذارم وسط میزم , دقیقا در دیدرسشان و قائله را می‌خوابانم.

هوای عصر داغ اواخر تیر ماه به محض خارج شدن از دفتر کمی از اینکه نمانده ام تا با علیرضا برگردم پشیمانم می‌کند . اما قست سایه ی پیاده رو برای چند دقیقه ای پیاده

روی قابل تحمل است . و بعد از آن هم پناه بردن به ایستگاه خنک و جذاب مترو .

آهسته و با تمام توجهم مشغول کنکاش در میان آدم هایی هستم که نمونه شان فقط در این دنیای زیر زمینی یافت می‌شود . انبوه آدم هایی که به مانند موج با عجله و طوری که

انگار زمانی برایشان نمانده می‌روند و می‌آیند .

مامور ایستگاه مشغول داد و هوار برای تعداد زیادی زن دستفروش است و می‌خواهد که وادارشان کند سوار قطاری که نزدیک می‌شود بشوند و ایستگاه را خلوت کنند . سر

صبر روی تمام خرت و پرت‌هایشان مکثی طولانی می‌کنم و هر کدامشان بی تفاوت با

چشم هایی خسته و ماسک هایی چرک روی دهان و بینی رد نگاهم را می بینند و البته که می فهمند خریدار نیستم و سرد از رویم عبور می کنند .

قطار نزدیک می شود و مامور عصبانی مثل دهقانی که مرغ و جوجه هایش را کیش می کند تا داخل لانه بفرستدشان دستهایش را باز کرده و زن ها بی میل میان هیاهوی نزدیک شدن قطار مسافران را پس می زنند و صدای پایین اعتراضشان را می توان شنید. زنی جوان و لاغر اندام با ظاهری عجیب و غریب و صدایی بلند خطاب به مخاطب مذکر آن سوی خط تلفنش می گوید : نامرد ناکس , اونو ورداشتی بردیش شمال؟! بی ناموس من چم بود ؟ اون سلیطه خوشگله یا خوشگل می رقصه ! ... هاه , نخواستیم بابا . چیزی که زیاده خرمایه های دزد و دغلی مث تو ... جمع کن , جمع کن دکون بازار تو ... گمشو ببینیم بابا از گل.

جسارتش توجهم را جلب کرده . شبیه آنها بیست که آنقدر زندگی برایشان بی اهمیت شده که تمام مناسبات اجتماعی را به همین راحتی زیر پا می گذارند و یا آنقدر مستاصلند که محتاج کمی جلب توجه این طور سر آدم های دیگر فریاد بکشند : ها؟ چیه؟! آدم ندیدین ؟

دنیای این پایین گاه عمیقا ناامیدم می کند . شرمسار می شوم بابت نانی که آسوده می خورم یا لحظاتی که صرف فکر کردن به چیزهایی می کنم که ندارمشان . دغدغه ی من حضور جنتلمنی با آن ژست های نفسگیر پشت پنجره است و دغدغه ی این زن ترس از دست دادن کسانی که در ازای سیرکردن شکمش انسانیت و روحش را می کند . زیر چشمی نگاهش می کنم . کنجی را پیدا کرده و تنه اش را یله داده به بدنه ی فلزی قطار و به جایی نامعلوم زل زده بی توجه به اطرافش . کوله اش را خسته از روی شانه هایش پایین می لغزاند و زمین می اندازدش . می خزد و کف قطار می نشیند .

نمی توانم بیش از این آن همه ناامیدی و بی تفاوتی و سردی را ببینم . مسیر نگاهم را عوض می کنم و زل می زنم به خانم پیر خوش صحبتی که برای کنار دستی اش دردل می کند و از شش فرزندنش می گوید و بی وفایی اولاد و تنهایی! دنیای این پایین دیگر جذاب و جالب نیست . دنیای این پایین بی رحم و تلخ است .

تلویزیون با صدای بلند برنامه ی آشپزی نشان می دهد و مامان بی توجه به آشپزبرنامه زیر لب ترانه ای را زمزمه می کند مشغول پخت و پز است .

شروع می کند به پرس و جو . چند دقیقه ای می ایستم و به تک تک سوالاتش پاسخ می دهم . او هم برایم از امروزش که دست بر قضا با گپی تلفنی و مطبوع سپری شده می گوید و این تردید را مطرح می کند که " یعنی نرگس جون درست می گفت در مورد خانم صبوری؟! آخه خیلی خانم با شخصیتی . سختگیری و وسواس توی اینجور مسائل طبیعیه تا به حدی . نیست؟! "

می شود فهمید مامان چشمش شاهکار منیژه جون را گرفته که نمی تواند به همین آسانی ها فراموشش کند ! لبخند می زنم و می دانم روز پاکشای نرگس, ما خانواده ی محترم

صبوری را هم در کنارمان خواهیم داشت . هیجان, نرم زیر پوستم می‌دود . به یاد آن روزهایی که در مهمانی های مشترکمان من نرگس سردرگوش یکدیگر پسرهای حاضر را نقد و بررسی می‌کردیم و این تحلیل ها را روزها و روزها کش می‌دادیم . شاید یکی از همان روزهای سرخوشی باز هم یکبار دیگر نصییم شود .

- مامان جان ... یه طوری که بد نباشه زیر زبون نرگس رو می‌کشی ببینی خانم صبوری برای پسرش به اون هم پیشنهاد داده یا نه؟! می‌گم شاید چون مثلا خودشو نپسندیدن داره درموردشون اینجوری می‌گه! ها؟

خنده امانم را می‌برد . نرگس را مانند رانده شده ای حسود تصور می‌کنم که تلاش می‌کند در وصلتی فرخنده خلل ایجاد کند . باید به گوشش برسانم که نقشه مان برای "زدن پنبه ی شاهکار منیژه جون" با چه شکست مفتضحانه ای مواجه شده.

- آسمون رو تماشا می‌کنی؟

نگاهم را از آسمان سورمه ای و بدون ستاره می‌گیرم و به سمت صدای بابا می‌چرخانم.

- بله ... البته بیشتر ماه رو.

کنارم می‌ایستد و دست هایش را پشت کمرش قلاب می‌کند.

- توی این آسمون که ستاره ای پیدا نمی‌شه! هیچ جا مثل بیلاق خوش آب و هوای شهر من آسمونش ستاره بارون نیست.

از لحنش آرزو و دلتنگی شره می‌کند . لبخند می‌زنم . حالا که پنجره ی محبوبم تاریک است با کمال میل از مصاحبت با پدرم استقبال می‌کنم . بین بچه هایش همیشه این من بوده ام که همیشه با اشتیاق شنیدن قصه های هیجان انگیزش را درخواست می‌کردم .

- براتون صندلی بیارم؟

می‌گویند: نه بابا جان . باید برم بخوابم ... خسته ام . یادم میاد اون موقع ها , وقتی آخر ترم می‌رسید دلم نمی‌خواست برگردم به شهرم . محو زرق و برق تهرون بودم ... اما الان , اون سکوت و آرامش , اون زندگی بی دغدغه , تمومش تبدیل شده به حسرت .

شانه ام را لمس می‌کند و سلانه سلانه دور می‌شود . مامان هیچ وقت با میل و رغبت به شهر پدر نرفته و هر بار باید حتما سببی مهم به آنجا بکشاندش . دلم برای دلتنگی های بابا می‌گیرد و باز به ماه لاغر و باریک نشسته در آن دوردستها زل می‌زنم .

زیر این چتر پهناور همیشه هزاران هزار ماجرا در حال وقوع است . خوش به حالت ماه زیبا که شاهد تمامشانی و دور از تمامشان.

از گوشه ی چشم, روشن شدن پنجره را می‌بینم . مشتاق و منتظر سر می‌گردانم به سمتش . همان نور آشنای زرد از همان آباژرنصفه و نیمه ی کنج سالن . هر دو دستم را روی زانوهایم می‌گذارم . کمی صاف تر می‌نشینم و بیشتر به سمت پنجره متمایل می‌شوم . چند دقیقه ای می‌گذرد و عاقبت او می‌آید .

در یک دستش ماگ بزرگیست که از دهانه اش بخار بلند می‌شود و در دست دیگرش پاکت سیگار . لیوانش را می‌گذارد روی لبه ی پنجره اش و نگاهم می‌کند . کمی می‌گذرد و او به رسم این اوآخرش سرتکان دهد به سلام . به همان شیوه جوابش را می‌دهم . ضربه ای به ته پاکت سیگارش می‌زند و چند ثانیه ی بعد سوسوی شعله ای کوچک میان انگشتان دست چپش خودنمایی می‌کند .

هیجان مثل شهدی شیرین در وجودم جاریست . حس سرزندگی و جوانی در رگ و پی تنم غلیان می‌کند . با جسارتی غیرقابل تصور از او چشم برنمی‌دارم و او پشت دود رقیق سیگارش محو و دوربه نظر می‌رسد .

دیگر بخاری از روی لیوانش بلند نمی‌شود . نوشیدنی اش از دهان افتاده و او با مکث ، کند و عمیق سیگار دود می‌کند . دستش را به بدنه ی ماگ می‌کشد و لیوان را میان پنجه هایش بالا می‌آورد و جرعه ی کوچکی می‌نوشد . و باز هم جرعه ای دیگر . خوشحالم که میان سایه روشن قاب پنجره ایستاده . اینطور، من جسارت نگاه کردن می‌یابم.

به مانند همیشه لباسی رسمی به تن دارد که کتش حذف شده و دکمه های پیراهنش بی قیدانه باز است . همان موهای روبه عقب شان کرده و خوش حالت و همان فک زیبا و زاویه دار .

از سایه بیرون می‌آید و این مرا غافلگیر می‌کند . با کف دست اشاره می‌کند که منتظر بمانم و همراه با ته سیگار و ماگ نیم خورده اش می‌رود . و کمی بعد در حالی که با دو دستش صندلی قهوه ای تیره ای را حمل می‌کند بازمی‌گردد .

او هم مثل من حالا دیگر برای پنجره اش جایگاه ساخته ! می‌نشیند و کمی پایین می‌خزد و من جسورانه دست هایم را بالا می‌آورم و روی سینه ام در هم می‌اندازمشان . این دستهای بی استفاده و بلا تکلیف را .

دقایق می‌گذرد و من و او فقط در سکوتی امن و آرام نشسته ایم و این بی اندازه لذت بخش است .

ایستادنش تکام می‌دهد . خلسه ی دوست داشتنی ام به اتمام رسیده و او می‌خواهد که برود انگاری!

اما به عوض رفتن بیشتر به لبه ی پنجره نزدیک می‌شود و رو به بیرون متمایل می‌ایستد . می‌پرسد " امشب چیزی نمی‌خونی؟ " و خدا را گواه می‌گیرم که من صدای بی صدای لب زدنش را دیده ام .

مانند خودش لب هایم را بی صدا تکان می‌دهم " چرا " و کتابی که کنارم آرام نشسته را بالا می‌آورم و هیجان زده جلدش را به سمت نگاهش نگه می‌دارم .

نرم شاننه بالا می‌اندازد که این یعنی " نمی‌دونم ، نخوندمش ! " . به مفهوم دیدن حرفش سر تکان می‌دهم و لخ لخ بی حال دمپایی های مامان وادارم می‌کند که سرم را رو به عقب بگردانم .

خوابالود و بی توجه سمت دستشویی می‌رود . وقت رفتن است .
 همانجا ایستاده و نگاه می‌کند . خوب می‌بینمش . نور لامپ بالکن همسایه ی بالایی
 آپارتمانش صورتش را روشن کرده .
 می‌گویم " شب بخیر " تا ببیند و قبل از دیدن جوابم با تمام شهامتم برمی‌گردم و به
 پنجره ها پشت می‌کنم و می‌روم .
 خواب فراریست ! عزیزترین بخش از تمام بیست و چهار ساعت روزم فرا رسیده .
 می‌توانم چشمانم را ببندم و خیال به هم ببافم . بخصوص حالا که خوراک خیالم هم به
 وفور مهیاست .
 و وقتی مرز خیالبافی ها را با خواب رد می‌کنم می‌توانم بگویم که زندگی همینجاست که
 گه گاهی هم برای من دوست داشتنی و دلخواه می‌شود .
 علیرضا برای صبحانه اش نیمرو خواسته و مامان با چنان علاقه و شوقی مشغول است
 که انگار در این لحظه دیگر هیچ چیزی از دنیا نمی‌خواهد . بوی خوش کره ی ذوب
 شده فضا را برداشته و بابا به رسم همیشه اش چای هم می‌زند و لقمه های کوچک نان
 و پنیر می‌گیرد .
 - کارها خوب پیش می‌ره پسر جان ؟
 علیرضا لقمه اش را فرو می‌دهد و خلاصه و کوتاه می‌گوید : خوبه .
 - سفارشتون به کجا رسیده ؟ همه چیز خوبه ؟
 و من قبل از اینکه علیرضا با خساست یک "خوب" بی قابل دیگر تحویل بابا بدهد
 می‌گویم : بله بابا ... همه چیز داره خوب پیش می‌ره . ایشالا بعد از این سفارش باید
 به فکر یه طراح دیگه و یه منشی خوب هم برای خودشون باشن .
 - خدا رو شکر ... همیشه گفتم بهتون که گرسبر کنی زغوره حلوا سازی بابا جان .
 از گوشه ی چشم لبخند پهن علیرضا را می‌بینم و این واگیر دار است ! ما تقریبا هر
 روز این ضرب المثل را به عناوین مختلف از بابا می‌شنویم و همین برادرم را به خنده
 انداخته .
 - البته که منشی داریم , فرد اعلا...
 - البته که تا قبل از آزمون استخدامی اداره ی بابات می‌تونید روی پریسا حساب کنید!
 چشمانش را برای مامان گرد می‌کند و می‌گوید : بی خیال مامان جان ... لیسانس تغذیه
 تو اداره ی برق کارش چیه !?
 - تو دفتر فسقلی شما کارش چیه!
 علیرضا همانطور که سیر و راضی از سر میز بلند می‌شود به طرزی نمایشی
 انگشتانش را روی میز می‌گذارد و مثلا پر ابهت می‌گوید : ایشون تا وقتی ما پول و پله
 ی حسابی به جیب نزده باشیم هیچ جا نمی‌ره . تمام...
 و در تمام طول راه از مزایای کار کردن در دفتر آینده دار و خوش آتیه شان! برایم
 می‌گوید و سعی می‌کند با انواع و اقسام وعده و وعید تطمیع کند .

امروز روزی آرام و ساکت و خلوت است . روزی مورد دلخواه من . هر دوشان چند ساعتیست که برای سرکشی به کارهای پروژه بیرون رفته اند و تنها علت ماندن من هم تحویل بسته ی مهم خرج کار از پیک است .

کمی کتاب خوانده ام . میز همیشه درهم ریخته شان را مرتب کرده ام و سرکی هم به پشت پاراوان کشیده ام . دیگر انگار آشپزخانه جایی غریب و ترسناک نیست برایم . هر چند که مطابق معمول شلوغ و نامنظم و کثیف است .

با کمی سلیقه و جابجا کردن دو سه تکه از اثاث می شود سروسامانی به آن آشفته بازار داد .

مثلا میکروفر می تواند پرود انتهای کانتر و چایساز از خطر همیشگی سقوط نجات پیدا کند و جای بهتری مستقر شود . نمی دانم با وجود آن همه پریش چرا باید هر دو دستگاه برقی آنطور کنار هم چپانده شوند ! و نتیجه می گیرم که آنها بدون فکر کردن به جایی بدتر یا بهتر فقط وسایل را هر جا که رسیده گذاشته اند .

پیک بسته ی سفارشی شان را می آورد و علیرضا به تلفن هایم جواب نمی دهد که نمی دهد . ناراضی و کلافه در میان لیست تماسهای موبایلم به دنبال شماره ی فرهاد می گردم .

صدایش میان هیاهوی دستگاهها و وزوز برش چوب دور و سخت به گوش می رسد :
بله , بفرمایید .

من هم مثل خودش فریاد می کشم که : بسته ای رو که گفته بودید , پیک آورد .
می گوید : علیرضا نیست ... یه ورق ام دی اف کم آوردیم رفتن از انبار بیارن . سوییچ
یدک تو کشوی میزه , ممکنه بسته رو برامون بیارید ؟

متحیر فریاد می زنم : بسته رو بیارم !؟

- آدرس رو می فرستم براتون ... من وسیله ندارم . ماشینم جلوی دفتر اون طرف
خیابون پارک شده .

- می دم به پیک بیاره براتون .

صداها میان وزوز اعصاب خورد کن دستگاه برش چوب محو می شوند . دوباره تکرار
می کنم : با پیک می فرستم بسته رو .

فرهاد دوباره خواسته اش را تکرار می کند و می فهمم که صدای مرا نمی شنود . چاره
ای نمانده ! باید بسته را به دستش برسانم .

سوییچ بین خرت و پرت های داخل کشو به سختی پیدا می شود و آدرسی که فرستاده
آن سر شهر است ! بسته به نظر سنگین می رسد و تمام این مصیبت ها را از صدقه
سر رفیق و همکار از خودراضی و بی ملاحظه ی برادرم دارم .

- چطور بود به نظرتون ؟

سوالش ناگهانی و بدون مقدمه مطرح می‌شود. کارشان هنوز تمام و کمال انجام نشده است به علاوه ی اینکه من اصولاً آدم دقیق و صاحب نظری نیستم. پس چه می‌توانم بگویم در جواب سوالش!

کمی به سمتش متمایل می‌شوم و برای کشتن زمان کیفم را روی زانوانم جابجا می‌کنم و تصمیم می‌گیرم حقیقت را بگویم.

- نظری ندارم. وقتی کار تکمیل شد، حتماً خوب می‌شه. راهنما می‌زند و وارد مسیر فرعی کنار اتوبان می‌شود. مسیر خانه را در پیش گرفته و من ترجیح می‌دهم سکوت کنم و اجازه بدهم تا به خانه برساندم در ازای لطفی که امروز در حقشان کرده ام.

- هنوز فقط یک سوم کار انجام شده. واحد هایی که دیدید مسکونی نیستند، اکثر واحدها کاربری تجاری دارن... قراره فضای سالن آپارتمانی که دیدید کابین بندی بشه

فراموش کرده که من به عنوان منشی در جریان جزییات پروژه ای که قبول کرده اند هستم و برایم از چیزهایی می‌گوید که تمامش را خودم می‌دانم! اما تاییدش می‌کنم و امیدوارم که این وادارش کند تا باز هم حرف بزند و مرا از صحبت کردن معاف کند. - بله درسته.

- کار سختیه... بابت رسوندن اون بسته هم ممنون، لطف کردید. اگر که به دستتون نمی‌رسید کار رو می‌خوابوندن.

مشغول شنیدن بودم و به حمای طولانی و لیوانی بزرگ و خنک از شربت سکنجبین مامان فکر می‌کردم!

کوتاه و مختصر می‌گویم: خواهش می‌کنم. و امیدوارم که او یا سکوت کند و یا به حرف زدن در مورد کار ادامه دهد.

اما جمله ی بعدی او که همزمان می‌شود با توقف ماشین آه از نهادم بلند می‌کند. - بستنی می‌خورید یا فالوده؟

مگر کسی به او گفته بوده که من چیزی برای خوردن می‌خواهم! تلاش می‌کنم تا عصبانیتیم را مخفی نگه دارم بلکه با طرفندی از خیر تلافی کردن به قول خودش "لطف" من بگذرد.

- خیلی ممنونم... چیزی میل ندارم، مرسی.

بی توجه به جمله ی من ادامه می‌دهد: بستنی های میوه ای اینجا معروفه. پیاده شو خودت طعم هاش رو ببین.

نمی‌شنود! من واقعا می‌خواهم به جای بستنی خوردن هر چه زودتر به خانه برسم و او حرفم را به پای تعارف می‌گذارد. چاره ای نیست. باید حداقل نیم ساعت دیگر هم این شرایط اجباری را تحمل کنم. پس می‌گویم: فرقی نمی‌کنه.

و خوشبختانه حرفی نمی‌زند و به سمت مغازه ی شلوغ و رنگارنگ بستنی فروشی راه

می افتد .

می بینمش که مقابل ویتترین پروپیمان مغازه ایستاده و با مکت های طولانی قدم برمی دارد. فکرم به سمت مرد پشت پنجره پرواز می کند . حرف های نرگس شیرینی تصورش را محو می کند . نرگس می گوید که تمامش کنم . اما چرا باید تمامش کنم! آدم ها و مناظر محو می شوند . پنجره مقابل نگاهم است . صورتش واضح و آشکار است . لبخندش درخشان و بی بدیل . او دست نیافتنی و دور است . شبیه تابلوی نقاشی روی دیوار موزه ای از دور به رویت نور می پاشد . برایم اهمیتی ندارد که نامش چیست . شغلش چیست . گذشته و حالش ! او مردیست که من برای خودم در رویا ساخته ام . می خواهم تا آنقدر نگاهش کنم که محوش شوم .

- بفرمایید ... هر ظرف رنگ های متفاوتی داره . انتخاب کنید.

با لبخندی کوچک منتظر ایستاده . کف هر دو دستش به سمتم دراز است . بدون اینکه واقعا به رنگ های داخل ظرف توجه کنم دست می برم و ظرف نزدیک تر را برمی دارم . ماشین را دور می زند و روی صندلی راننده می نشیند . از پیراهنش بوی محو عطری شیرین به مشام می رسد . به تک تک آن شش توپ رنگی داخل ظرف به نوبت نگاه می کنم و حال و حوصله اش را ندارم که انتخاب کنم کدام را اول بچشم .

- بستنی میوه ای دوست ندارید ؟

می شنوم اما مفهوم سوالش را نمی فهمم . در سرم نقش صورت مرد آن سوی پنجره نقش بسته : بله !؟

با ابرو به ظرف اشاره می کند : دوست ندارید ؟

آنقدر سرگرم خیالاتم بوده ام که حضورش را فراموش کرده ام و این بی توجهی شاید ناراحتش کرده باشد . به هر حال، هم انتخاب هایش چشم نوازند و هم رساندم به خانه مودبانه .

- چرا ، ممنونم ... خیلی خوبه.

با مزه کردن اولین تکه ی بستنی لبخند روی لبهایم می نشیند . رنگ صورتی بستنی توت فرنگی ملیح و طعمش دلپذیر است .

- اکثر اوقات بستنی سنتی رو ترجیح می دم . اما به نظر می اومد شما اینو بیشتر دوست داشته باشید .

دهانم را با تکه ای بزرگ بستنی پر می کنم تا از زیر جواب دادن فرار کنم . واقعا به عنوان جواب چیزی به ذهنم نمی رسد و امروز به قدر کافی از واژه ی " ممنون " استفاده کرده ام .

- هنوز دنبال کار هستید ؟

تکه ی بزرگی دیگر جدا می کنم و بعد از گفتن " بله " داخل دهانم می چپانمش . سرش را به عنوان درک حرفم تکان می دهد و باز می پرسد : یه کاری که هماهنگ با رشته تون باشه ؟

- چرا بس نمی‌کند! سوال‌هایی می‌پرسد یا با جواب‌هایی بدیهی و یا با جواب‌هایی که خودم هم نمی‌دانمشان.
- خلاقیت به خرج می‌دهم و این بار با لبخند می‌گویم: بله... انشالله.
- به عنوان یه خاتم می‌تونید کنار ما در مورد طراحی داخلی و دکوراسیون تجربی یه چیزهایی یاد بگیرید و بمونید. فکر می‌کنم کار جذابی باشه براتون.
- بله... شاید. نمی‌دونم...
- کارهای شرکت به نظرتون جذاب نمی‌آد؟
- دست از خوردن می‌کشم و خودم را وادار می‌کنم که اینبار جوابی طولانی‌تر برای سوالمش دست و پا کنم.
- چرا، جالبه... بخصوص امروز که روال و چرخه‌ی کار رو هم دیدم.
- راضی و کمی سرشوق آمده بلافاصله می‌گوید: بله جالبه... درسته که طیف وسیعی از جزئیات رو شامل می‌شه اما همین جذاب ترش کرده. به نظر من اگه جدی و دقیق روی کارمون تمرکز کنیم به زودی برند خودمون رو خواهیم داشت.
- از صمیم قلب بعد از دیدن این اندازه جدیت و اشتیاق برایشان آرزو می‌کنم: امیدوارم موفق باشید.
- متشکرم... باز می‌گم، می‌تونید به کار ما به عنوان یه کار دائمی فکر کنید. من خوشحال می‌شم اگه بتونم توی یادگرفتن اینکار کمکتون کنم.
- چطور می‌تونم از خر شیطان پیاده اش کنم تا متقاعد شود که هیچ علاقه‌ای به حرفه و هنر و تخصصشان ندارم! تمام جمله‌ها و کلمات من باب تعارف و تشکری را که در دایره‌ی لغاتم داشته‌ام پیشکش کرده‌ام و او دست بردار نیست.
- تعارفی دیگه به نوک قلاب ذهنم گیر می‌کند و خرسند از این اکتشاف می‌گویم: خیلی لطف دارید.
- و او ظرف خالی بستنی را می‌گیرد و می‌پرسد آب میل دارم یا نه و وقتی که می‌فهمد که میل ندارم می‌رود تا ظرف‌ها را دور بیندازد و برای خودش یک بطری آب بخرد و ما بعد از گذشت دقایقی نفس گیر عاقبت راه می‌افتیم.
- این کار برای من خیلی جدیه. دارم تموم تلاشم رو می‌کنم تا به سرانجام برسه. شاید برای حل خیلی موضوع جدی‌ای نباشه... اما برای من چرا.
- دست از نگاه کردن به بیرون می‌کشم و کنجکاو به سمتش برمی‌گردم. خوب جمله‌اش را نشنیده‌ام. نمی‌دانم منظورش از کار، کدام کار است!
- نگاه پرسشگرم را که می‌بیند توضیح می‌دهد: شرکت... منظورم شرکته.
- متوجه شدم.
- علیرضا همیشه متکی به خونوادش بوده و هست. جسارت نباشه... اما به هر حال این حمایت رو نمی‌شه انکار کرد. تعجبی نداره اگر زیاد نگران آینده‌ی کاریش نباشه.
- اما این برای من فرق می‌کنه. این یه فرصت عالییه برام. از دستش نمی‌دم.

نمی‌فهمم چرا این چیزها را به من می‌گویند اما باعث می‌شود تا علت بعضی رفتارهایش روشن شود. برای برادرم خوشحالم که چنین مرد مصممی را در کنار خودش دارد. جدیت و پشتکارش در نظرم تحسین برانگیز می‌آید. صمیمانه می‌گویم: حتما موفق می‌شید.

مقابل در مجتمع نگه می‌دارد در حالی که صورتش را لبخندی کوچک روشن کرده: درسته... این مدت کمک هاتون واقعا عالی بوده برامون. امیدوارم تصمیم بگیرید، بمونید.

- خوشحالم که تونستم کمک کنم. تشریف نمی‌آید داخل؟
- سلام برسونید.

همانطور که پیاده می‌شوم و به سمت ورودی آپارتمان می‌روم به این فکر می‌کنم که مکالمه ی خوب و مفیدی بوده است! حالا دیگر می‌دانم فرهاد همان کسی است که علیرضا نیاز دارد تا بتواند شروع بحرانی و سخت شرکت را در کنارش سلامت سپری کند.

مامان سخت در تکاپوست! خانه شبیه انبار تدارکات رستورانی بزرگ به نظر می‌رسد. کیسه های خرید و مایحتاج سیر کردن شکم دهها نفر گرسنه در سرتاسر آشپزخانه و حتی هال پخش و پلاست.

- دیر کردی دخترم؟! برو لباستو عوض کن بیا میوه بخور... از توشون رسیده ترها رو جدا کردم باقیشو خراب نکنه.

مبهوت می‌پرسم: مهمون داریم؟

چند تا کیسه ی پلاستیکی را همزمان برمی‌دارد و گیج به اطرافش نگاه می‌کند: کجا بذارمشون؟ تو بالکن؟ نمی‌دونم...

آشپزخانه جای سوزن انداختن ندارد و این ترسناک است! شواهد نشان می‌دهد مامان در تدارک یکی از آن مهمانی های بزرگش است. کیسه ها را سرجایشان برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند: آره مامان جان، مهمون داریم. امروز خانم صبوری زنگ زده بود که تو همین روزها به روز وقت بدیم بیاد خونمون... دیگه گفتم چه کاریه! نرگس جون رو هم پاکشا کنیم همزمان. خوب نیست؟

وارد آشپزخانه می‌شوم و سبد میوه های شسته ی روی کانتر را برایش جابجا می‌کنم تا آبکش دیگری را کنارش بگذارد. خوشحال و سرزنده این طرف و آن طرف می‌رود و زمانی نمی‌گذرد که آن بلبشو کمی سامان می‌گیرد. از لیست غذاهایش می‌گوید و نظرم را می‌پرسد. سعی می‌کنم خیلی نامحسوس در مورد چند نو پس غذا و پیش غذا رایش را بزنم و او چپ چپ نگاهم می‌کند که: امکان نداره چیزی رو حذف کنم!
- کی فرصت کردید این همه کار بکنید؟

به خودش کش و قوس می‌دهد که: صبح با خانم صبوری حرف زدم. به نرگس و مامانش زنگ زدم برای فردا شب. مطمئن که شدم، خانم صبوری اینا رو هم دعوت

کردم . عصری هم با بابات رفتیم خرید .
 - فردا بمونم خونه کمکتون ؟
 - بمون خونه عزیزم ... بمون تا یه کم به خودت برسی.
 - کمک نمی‌خواید؟!
 - کارگر میاد برای تمیز کاری ... باقی کارها هم که با خودمه .
 - پس من می‌رم شرکت ... فردا یه خورده تو شرکت کارمون زیاده.
 برای رسیدن فردا هیجان زده و خوشحالم . به زودی نرگس را می‌بینم و این خبر خوشی است . وسوسه می‌شوم تا فردا را به بهانه ی مهمانی شب خانه بمانم اما تجربه ثابت کرده وقت مهمانی های بزرگ مامان دوست دارد کسی دورو برش نباشد.
 باید با نرگس در مورد فردا شب صحبت کنم . یکی از آن مهمانی های هیجان انگیز و دلخواهمان در پیش است . با اولین بوق تلفن را جواب می‌دهد و سرزنده و شاد می‌گوید : تو رو مامانت آخرش می‌بنده به ریش شاهکار منیژه جون !
 - آره فکر کنم . به نظرت فردا شب نظر مثبتم رو اعلام کنم یا بذارم اومدن خواستگاری بگم بله؟!
 - جناب عالی با یه لوندی خاصی فردا قاپ طرف رو بدزد منم اینور برات بازار گرمی می‌کنم بیان بگیرنت .
 - زودتر بیا فردا شب . باشه ؟
 - خفه شو ! فردا شب , شب من و سعید جونه . حالا به برکت حضور ما تو هم بخت باز می‌شه ایشالا.
 روی تخت خسته و شاد دراز می‌کشم و به پرحرفی هایش در مورد مهمانی فردا گوش می‌دهم . شک ندارم که لحظات خوبی در انتظارمان است.
 علیرضا روی مبل در حالی که به صفحه ی موبایلش لبخند زده کم کم حالت مودبانه نشستنش را به حالت لمیده تغییر می‌دهد . یکی از آن مهمانی های ناخوشایندش است و به اجبار مامان مشغول تحمل کردن این میهمانیست . پویا اما به محض اطلاع از برنامه ی امشب مثل همیشه ظرف چشم برهم زدنی , ناپدید شده است و مطابق معمول نه تهدید کارساز بوده در موردش و نه تطمیع .
 صورت مامان از خوشی می‌درخشد و همه ی ما می‌دانیم که تمامش به خاطر موبه مو اجرا شدن برنامه های مهمان نوازانه اش است . همه چیز از غذا و پذیرایی تا نظافت و آراستگی خانه طبق الگویی سخت گیرانه ترسیم و اجرا شده است و این همه نظم و مدیریت فقط و فقط از عهده ی شخص شخیص مامان برمی‌آید .
 منیژه جان به همراه همسر و شاهکارشان در ساعت مقرر به جمعمان اضافه شده اند و آمدنشان مساوی شده با تغییر موضع برق آسای نرگس ! جایگاه رفیع عروسانه شان را به سرعت ترک کرده اند و مطابق معمول از یک بازوی من آویخته اند تا به سمع و نظرم برسانند که شش دانگ حواسم به منیژه جان و شاهکارشان باشد . شاهکاری که

آنچنان هم "شاهکار" نبود!

مردی جوان و خوش پوش با قدی متوسط و ظاهری معمولی و رفتاری سنجیده و مودب

مامان اشاره می‌کند که به علیرضا بابت آن همه خودمانی نشستنش تذکر بدهم و نرگس زیر گوشم نجوا می‌کند: بوی عطرشو داری؟! عجب چیزیه لامصب! نمی‌توانم خنده ام را کنترل کنم. نرگس هم به فویبای مامان دچار شده! ترس از خطر ترشیدگی پسرها و دخترهای مجرد دوروبرش. انگار این فویبا به محض ازدواج شکل می‌گیرد و با گذشت زمان شدت پیدا می‌کند. همانطور که مامان از قد و بالای رعنا شاهکار منیژه جان تعریف می‌کرد و دل می‌برد نرگس را هم توهم بوی عطر اصل فرانسوی ایشان گرفته است.

- دخل علیرضا اومده! پاشو برو آروم بزن به پاش درست بشینه... خاله الان می‌ره خودش خدمتش می‌رسه.

و قبل از اینکه برخیزم و مطابق توصیه ی نرگس به برادرم تذکر بدهم منیژه جان صدا می‌زنند: پریسا جونم، بیا اینجا پیش ما دخترم... بیا یه کم بیشتر باهات آشنا بشیم عزیزدم.

نرگس با تمام تلاشش می‌خواهد که خنده ی شدیدش را کنترل کند و تمام تلاشش می‌شود تکان هایی خفیف شبیه به سسکه و مامان هم ملیح ترین لبخند ممکن اشاره می‌کند که معطل نکنم.

- خوبی دخترم؟

برایم کنار خودش جا باز کرده و من به ناچار همانجا می‌نشیم. بلوز و دامن گل‌بهی پررنگش شبیه لامپ شبرنگ از تمام اطراف و اکناف خانه قابل رویت است و زنجیر بلند و ضخیمش از آن هم بدتر! آویزی کمی کوچکتر از یک تابلو به زنجیر آویزان است که نیم رخ زنی یونانی را به تصویر کشیده با تاجی از شاخه ی زیتون.

- ایشون آقا شاهکار هستن، پسر کوچکم... نامدار جان خارج از کشور تحصیل می‌کنن، پسر بزرگم.

به سمت "آقای شاهکار" سر می‌چرخانم و سعی می‌کنم لبخندم مودبانه و صمیمانه و مهمان نوازانه باشد. طوری مورد پسند و رضایت مامان.

- خیلی خوش اومدید.

برایم سر تکان می‌دهد و نجوا می‌کند: متشکرم.

- مشغول تحصیل هستید درسته؟

رو به سمت نگاه پرسشگر منیژه جان جواب می‌دهم: نه... بعد از تموم کردن دوره ی کارشناسی دیگه ادامه ندادم.

چشمانش را همدلانه و مهربانانه ریز می‌کند: آخی... چقدر حیف! قصد ادامه ندارید؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- شاهکار جان فووشون رو سال پیش گرفتن.
- نمی‌دانم باید در مقابل این اطلاع رسانی نه چندان فروتنانه چه واکنشی نشان بدهم! پس فقط لبخند می‌زنم و دهانم را بسته نگه می‌دارم.
- بابا که همان حوالی با پدر نرگس و آقای صبوری گرم صحبتند بدون مقدمه رو به سمت منیژه جان می‌کند و می‌گوید: پریسا خانم هم انشاءالله آگه کارشون توی اداره ی ما جور بشه قصد شروع یه رشته ی تازه رو دارن. برای ارتقا مقام باید تو یه رشته ی مرتبط با کارشون مدرک بگیرن.
- و من روح حتی از این "قصد شروع دوباره" خبر ندارد! از گوشه چشم رد شدن مامان و نزدیک تر نشستن نرگس را می‌بینم و شک ندارم نرگس آمده تا اشاره کند آنطور واضح و آشکار تعجب زده نمانم.
- منیژه جان به تایید سر تکان می‌دهد و شاهکار سرگرم بازکردن زرورق دور شکلات کاکاوی کنار فنجان چایش است.
- خوب بهتره من برم ببینم مادرت داره چکار می‌کنه توی آشپزخونه. حسابی به زحمت افتادید امشب. نرگس جان شوهرت رو صدا کن بیاد این سمت، جوونا دور هم بشینید.
- نرگس تیزهوشانه نکته ی جمله ی منیژه جان را می‌گیرد و همزمان با او بلند می‌شود و من می‌مانم و شاهکار!
- برخلاف تصورم آنجا نشستن در جوار شاهکار منیژه جان اصلا دستپاچه ام نمی‌کند. شاید به این خاطر است که حسی قوی می‌گوید که شاهکار فقط به عنوان میهمان آنجا نشسته و بعد از امشب دیگر هیچوقت نخواهمش دید.
- گلدون های قشنگین.
- بله... بابا بهشون می‌رسه.
- من هم توی دفتر یه چند تایی دارم. یه بنفشه ی آفریقایی و دوسه تا کاکتوس.
- درسته... چه خوب.
- مهمونی خوبیه. خوشحالم از آشنایی با شما و خانواده.
- لطف دارید.
- جایی مشغول هستید؟
- بله.
- امروز داشتم به نازنین می‌گفتم شک ندارم که مامان بازم نقشه داره.
- نمی‌فهم منظورش از نقشه چیست و نازنین چه کسیست! گفتگوی جذابی شده و شاهکار مردی راحت و خوش رو و بی تکلف است.
- لبخند می‌زند و به صورت نمایشی چشم می‌گرداند به اطراف و کمی به سمت خم می‌شود و آهسته می‌گوید: نازنین دوستمه... و البته همکار. مادرم هم که بزرگترین تفریح و مشغولش پیدا کردن کیس ازدواج برای منه.
- مشتاق برای شنیدن ادامه ی ماجرا مثل خودش آهسته پچ می‌کنم: متوجه شدم. البته

- مشغله ی مادر شما مشغله ی تمام مادر هاست !
- الان به اون سمت نگاه نکنید ! اما نرگس تمام حواسش به شماست . همیشه بیش از حد کنجکاو بوده ! از بچگیش...
- بعد از ازدواجش نسبت به من احساس مسئولیت می‌کنه.
- چشمک شیطنت آمیزی می‌زند و ابروهایش را بالا می‌اندازد : از همون کنجکاوی بیش از حدش سرچشمه می‌گیره ! نرگس تنها دختریه که مامان می‌شناسدش اما شامل مشغله‌اش نشده ! اونم به خاطر اینکه پدرهامون با هم آبشون توی یه جوب نمی‌ره . البته اینو از من نشنیده بگیرید.
- سرخوش لبخند می‌زنم و نجوا می‌کنم : بهتره نازنین خانم رو به منیژه جون معرفی کنید .
- همین قصد رو دارم ... به زودی .
- عالیه.
- مادرم عاشق مادرتون شده ! هر روز ذکر خیر ایشون توی خونه هست .
- این حس دو طرفه س البته.
- لبخند دندان نمایش را پشت فنجانش مخفی می‌کند و من آسوده, به خاطر زاویه ی خوب و خارج از دیدرس نشستتم , می‌خندم . شاهکار هم صحبت و همنشین مطبوعیست .
- به نظرتون کافیه یا باز هم ادامه بدیم ؟
- من نظری ندارم . شما با تجربه تر هستید .
- یک تای ابرویش را کارشناسانه بالا می‌اندازد و نگاهی طولانی به سمت آشپزخانه می‌اندازد و زمزمه می‌کند : به نظرم کافیه ... تا یه حد استانداردی آشنا شدیم با هم.
- خوشحال شدم از آشناییتون ... من می‌رم توی چیدن میز کمک کنم .
- به پایم نیم خیز می‌شود و می‌چرخد به سمتی که پدرها بحثی داغ را دنبال می‌کنند . حیف شد . شاهکار منیژه جان می‌توانست کیس مناسبی برایم باشد ! اما افسوس که نازنین خانم قبلا از چنگالم بیرون کشیده اش.
- برای خودم ریز ریز می‌خندم و به نرگس اشاره می‌کنم که بیاید .
- بی شرف نامرد ... چی می‌گفتین نیش جفتون باز بود ؟
- آشنا می‌شدیم.
- چه غلطا ! خوب عشوه می‌اومدی برا شاهکار منیژه جون ها .
- دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند و آرام تر می‌پرسد : مخشو زدی ؟
- قبلا مخشو زدن!
- کمی بلند تر از معمول و متعجبانه می‌پرسد : اینم !؟
- هیس...
- الهی بمیرم ... منیژه جون از پسر شانس نیارود . بیا و جون بکن و پسر بزرگ کن !

همان طور که از شانہ ام آویزان است ریسہ می‌رود و می‌خواهد کہ برایش بگویم قضیہ از چہ قرار است .

نرگس کنار همسرش برگردانده می‌شود در حالی کہ در آتش کنجکاوی می‌سوزد تا بداند ماجرای پسر دوم منیژہ جان چیست . و من در حالی فرامین مامان را اجرا می‌کنم کہ منیژہ جان از همه جا بی خبر قربان صدقہ ام می‌رود و بی دلیل و با دلیل تا می‌تواند تعریف و تمجید می‌کند .

شبی عالی و درجہ یک را پشت سر می‌گذاریم . نرگس را در کنارم دارم و شاهکار هم تبدیل بہ مصاحبی خوب و کاملاً بی خطر شدہ است . سعید و علیرضا گرم صحبت هستند و کم کم علیرضا هم دست از ترش رویی و خیرہ شدن بہ موبایلش برداشته و بہ مهمانی پیوستہ . صرف شام برای مامان تبدیل بہ یک پیروزی شاهانہ می‌شود و او می‌خرامد و بہ خاطر داشتن یک چنین دست و پنجه ی هنرمندی بہ زمین و زمان فخر می‌فرشد .

سعید همسرش را صدا می‌زند و مامان می‌خواهد کہ فنجان های خالی را جمع کنم و برایش بہ آشپزخانہ ببرم . صدای علیرضا بالاتر از تمام صداها در حالی کہ تبلیغ شرکت تازہ تاسیستان را می‌کند بہ گوش می‌رسد و طوری از پروژہ ی عظیم اخیرمان می‌گوید کہ انگار هیچ کس چارہ ای بہ جز مراجعہ بہ شرکت ما برای دکور کردن خانہ و محل کارش ندارد .

کنار پنجرہ می‌ایستم و کمی پردہ را کنار می‌زنم . هوای کم و بیش خنک اواخر شب صورتم را نوازش می‌کند و استنشاق کمی هوای تازہ سرشوق می‌آوردم . پنجرہ محبوبم روشن است . چہ شب هیجان انگیزی ! نمی‌توانم صبر کنم تا ببینمش . ہر لحظہ منتظرم تا داخل قاب پنجرہ اش بیاید و سلام بدهد .

صدا ہا پشت سرم در جریانند . خندہ هایی دوستانہ و نجواهایی شاد . می‌شود صدای نرگس کہ چیزی با آب و تاب تعریف می‌کند را شنید یا صدای منیژہ جان را کہ بہ خاطرہ ای قاہ قاہ می‌خندد . بابا از شهرش برای پدر نرگس تعریف می‌کند و وعده می‌دهد کہ بہ زودی برنامه ای می‌چیند تا سفری با ہم بہ بیلاق خوش آب هوای شهرش داشته باشند .

زندگی در جریان است . ہر کسی برای گفتن، چیزهایی دارد . آرزوها و دستاوردهایی برای نمایش در مقابل دیگران . ماجراهایی شنیدنی یا زمزمہ هایی از سر درددل . ہمیشہ خواستہ ام کہ قسمتی از این تابلو چشم نواز باشم . گوشہ ای برای ایستادن داشته باشم و گوش های تیزی برای شنیدن .

مرد لحظہ ای کوتاہ از مقابل قاب پنجرہ اش می‌گذرد و ضربان قلب من اوج می‌گیرد . اوست کہ می‌تواند شبم را بہ درجہ ی اعلائی از خوشی برساند با حضورش .

دستم را بند گوشہ ی پردہ می‌کنم و پلک می‌زنم در حالی کہ منتظر و آرزومند آنجا ایستادہ ام . می‌آید . می‌بینم و می‌آید . لباسش لباس راحتی خانہ است . فنجان یا پاکت

سیگاری در دستانش نیست اما صندلی بزرگ قهوه ایش همانجایی که بوده است .
 کف دست راستش را تا مقابل سینه اش بالا می‌آورد و سلام می‌دهد . گوشه ی پرده را
 رها می‌کنم و سلام می‌دهم . به صندلی پشت سرش اشاره می‌کند و می‌نشیند و می‌خواهد
 که بنشینم . کاش می‌شد!

اشاره می‌کنم که نمی‌توانم و او سر تکان می‌دهد . قدری جابجا می‌شود و کتابی قطور را
 از جایی کمی پایین تر از صندلی اش برمی‌دارد و نشانم می‌دهد . کتابیست تخصصی در
 مورد مدیریت زمان . لب می‌زند : تو داری چی می‌خونی ؟
 لب می‌زنم : کتابم الان اینجا نیست .

می‌بینم که می‌گوید : فردا شب نشونم بده .

لبخند می‌زنم و ما اولین قرار ملاقاتمان را با هم می‌گذاریم .

لابلای قفسه های کتاب فروشی سر صبر می‌گردم . چشمان گرسنه و مشتاقم روی تک
 تک عنوان ها مکث می‌کند و من علاوه بر هیجان داشتن کتابی جدید هیجانی دیگر را هم
 تجربه می‌کنم . اشتیاق اولین قرار ملاقاتم با مردی که مانند خودم کتاب ها را دوست
 می‌دارد .

عناوین از پیش چشمم می‌گذرند و انتخاب سخت است . هزاران هزار کتاب وجود دارد
 که برای خواندنشان تشنه ام . روی عنوان "درخت انجیر معابد" می‌ایستم . بدون شک
 انتخاب خوبیست . این را می‌توانم از رایحه ی خوش متصاعد شده از روح درونش
 بفهمم . کمی آنطرف تر " سووشون" را می‌بینم . سالها قبل به دستم رسیده و از خواندنش
 لذت برده ام و حالا برایم دست تکان می‌دهد که از خواندن دوباره ام باز هم لذت خواهی
 برد .

هنوز هم هستند ! زیادند و تسکین آمیز و مهربان نوا سر داده اند که ناامیدت نمی‌کنیم .
 همیشه هستیم . همیشه می‌توانی وقت ورق زدنمان از دنیا فارغ شوی و نفس تازه کنی .
 کتابهایم داخل پاکتی گاهی رنگ با دسته های کنفی در آغوشم هستند . چیزی به شرکت
 نمانده و من با قدم هایی تند از طرف سایه ی پیاده رو شتاب زده می‌روم تا قبل از رفتن
 علیرضا آنجا باشم . تاکید کرده که زیاد معطلش نکنم . فرهاد برای خرید مایحتاج کارگاه
 بیرون است و او هم باید برای انجام کاری برود .

در دلم آرزو می‌کنم که هر دوشان تا آخر وقت بیرون بمانند و من سر فرصت نگاهی
 جانانه به خریدهای دلبندم بیندازم .

مقابل در واحد ایستاده و با عصبانیت مشغول بحث با کسی آن ور خط است . پرخاش
 می‌کند " دبه نکن حاجی ! گفتمی ورقی فلان حالا داری می‌زنی زیر حرفت ! نه , نه ,
 عزیز من ... شما گوش کن , ما توافق کردیم ... نخیر ... این حرفت تو کتم نمی‌ره" .

آهسته از کنارش عبور می‌کنم و او با اخم روی صفحه ی ساعتش ضربه می‌زند و
 می‌رود . وارد می‌شوم و هنوز صدای داد و هوارش به گوش می‌رسد . دفتر به طرز
 اغراق آمیز آشفته است . دیگر با این نوع آشفتگی آشنا هستم . در هم ریختگی بد اخلاقی

که از جستجویی عجولانه سرچشمه می‌گیرد و همیشه هم مسببش علیرضاست .
 پی چیزی می‌گشته و برای پیدا کردنش تمام کشوها و فایل ها را بهم ریخته ! وسط این
 هرج و مرج نمی‌توانم به سراغ کتابهایم بروم . منصفانه نیست اما چاره ای جز
 سروسامان دادن به این بلبشو ندارم . به امشب فکر می‌کنم . به صندلی هامان کنار قاب
 پنجره ها . به لیوان بزرگ و پاکت سیگار ش . به کتابهایم . کم پیش می‌آید ، اصلا شاید
 پیش نیاید که کسی بخواد بداند که چه می‌خوانم ! این همیشه ناامید و غصه دارم می‌کند
 . آدمها دلمشغولی های دیگری دارند برای گفتگو و وقت گذرانی . آدمها کتاب ها را
 حتی محض پرکردن ساعات به بطالت در حال گذرانیشان هم لایق ورق زدن نمی‌دانند .
 آنها بی رحم و دورند در مقابل این موجودات دوست داشتنی .
 دفتر به حالت عادی و منظم معمولش در می‌آید و جای آماده است . حالا که همه چیز
 سرجایش قرار گرفته می‌توانم علیرضا را برای آن همه ریخت و پاش بیخشم .
 - سلام .

الان نه ! حالا که تازه می‌خواهم از نظم و سکوت و آرامش اطرافم لذت ببرم نه ! لیوانی
 دیگر برمی‌دارم و برای خودم تکرار می‌کنم " می‌شینم سرکارش ... می‌شینم پای طرح
 هاش و مشغول می‌شه "

کنارم می‌ایستند و سرک می‌کشد : چه خوب ... جای آمادست . من یه لیوان آب بخورم
 اول ... چقدر هوا گرمه !

از لباس هایش بوی دود و گرما متصاعد می‌شود . یک قدم عقب می‌روم تا لیوان بردارد
 و صورت گر گرفته و ملتهبش توجهم را جلب می‌کند .

از شیر آب برمی‌دارد و یک جرعه سرمی‌کشد . موهای بیش از اندازه کوتاهش به خاطر
 دانه های بی شمار عرق روی سر و صورتش می‌درخشد . همیشه موهایش را به همین
 کوتاهی دیده ام . هیچ وقت اجازه نمی‌دهد قد موهایش بیشتر از یک سانتی متر رشد کند
 انگار ! پوست صورت و گردنش به سرخی می‌زند . لکه های بزرگ رطوبت دور یقه ی
 تیشرتش جا انداخته . پوستش بیش از اندازه سفید است . بیش از حد روشن و بدون لک
 و صاف برای یک مرد !

- علیرضا رفت ؟

- بله ، یک ساعت پیش .

- رفت کارگاه یا سر پروژه ؟

- چیزی به من نگفت .

- آهان ...

همانجا منتظر ایستاده و این متعجبم می‌کند . گفته که آب می‌خواهد و آب خورده . پس
 چرا هیچ حرکتی برای رفتن به پشت میز نمی‌کند !

هر دو لیوان چای را داخل سینی می‌گذارم و سینی به دست و بلاتکلیف همانجا می‌ایستم

- می‌بخشید ... من به سرو صورتم یه آبی بزدم.
و من تازه متوجه تعللش می‌شوم و دستپاچه سینی را بالا می‌گیرم.
- اجازه بدید من رد بشم.
- می‌چرخد و خودش را به کابینتها می‌چسباند و برای عبورم راه باز می‌کند و همان طور که بیرون می‌روم می‌بینم که سرش را داخل سینک زیر شیر گرفته و لکه ی بزرگی پشت تیشرت و روی سینه اش ایجاد شده قطرات آب به سطح گازو کابینت ها می‌پرد.
لیوان چایش را روی میز کارش می‌کوبم و با خودم عهد می‌کنم که دیگر هرگز قدمی برای نظافت و نظم دفتر همیشه بلبشوی شان برندارم .
- کتابهایم را کنار هم روی میز کارم ردیف کرده ام و مشغول این تصمیمم که کدامشان را اول شروع کنم . می‌آید و پشت میزش می‌نشیند . زیر چشمی می‌بینم که نه سیستم را روشن می‌کند و نه کاغذ طراحی ای مقابلش باز می‌کند و این ناامید کننده است .
آهسته طوری که جلب توجه نکند کتابهایم را روی هم می‌گذارم تا منظره ی بچگانه ای را که از سر هیجان و ذوق مقابل چشمانش ساخته ام سریع تر عوض کنم . سرخی صورتش کمتر شده و لباس مرطوبش حس بدی از کثیفی و خیسگی به آدم می‌دهد .
- علی تلفنش رو جواب نمی‌ده .
- نمی‌دانم در مقابل جمله ی بلاتکلیفش چه جوابی بدهم ! مثلاً می‌شود گفت "عجب !" یا " ای بابا " یا مثلاً " که اینطور " . یا می‌شود ساکت ماند تا بلکه زودتر خستگی در کند و به کارش مشغول شود .
- دیشب مهمان داشتید ؟
نگاهش می‌کنم . ربط مهمان داشتنمان را به خودش نمی‌فهمم و برای اینکه با سکوت دوباره ام در مقابل جمله اش بی ادبی نکرده باشم می‌گویم : بله ... دیشب .
- از ظرف های پرو پیمونی که علی صبح گذاشت توی یخچال حدس زدم .
...-
- می‌آد برای ناهار ؟
- چیزی نگفت .
- درمورد موندنتون کنار ما , فکر کردید ؟
تازه همین دیروز پیشنهاد نیم بندش را سخاوتمندانه ارائه کرده و انتظار دارد جواب مثبت مرا هم که با کمال میل و امتنان خواهم پذیرفت , امروز دریافت کند!
- ترجیح می‌دم اول یه کم بیشتر دنبال کار بگردم .
- بله درسته .
- سررسید را بی خود و بی جهت فقط برای بسته نگه داشتن دهانش باز می‌کنم و وانمود می‌کنم سخت مشغول مطالعه ی چیزی حیاتی داخلش هستم و او دست از سرم برمی‌دارد و من چند دقیقه ی بعد آهسته جای سررسید را با یکی از کتابها عوض می‌کنم و او چای می‌نوشد و مرا نگاه می‌کند .

نمی‌شود! اینطوری که او بیکار آنجا نشسته نمی‌شود کتاب ورق زد. کاش لااقل می‌پرسید چه می‌خوانم تا کمی در مورد کتابهایم صحبت می‌کردیم. لااقل اگر در این مورد سوالی می‌پرسید جوابی برایش داشتم.

آنجا نشسته ایم در حالی که هیچ کاری نمی‌کنیم! چه وضعیت احمقانه و سختی! در سرم به دنبال راهی برای خاتمه دادن به این وضعیت اسفناک می‌گردم و هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد.

- علی در مورد دوران دانشجویی‌مون چیزی براتون نگفته؟

جواب می‌دهم: نه، چیزی نگفته. و امیدوارم که تصمیم نداشته باشد برایم از خاطرات دوران سربازی و دانشجوییش تعریف کند.

- بعد از دوران تحصیل هر کدوممون رفتیم پی کار خودمون... من یه جایی مشغول به کار شدم و دیگه از بچه‌های دانشکده تقریباً بی‌خبر بودم تا اینکه علی زنگ زد و در مورد شرکت باهام حرف زد. اولش یه کم تردید داشتم برای شراکت... چند سال سخت کار کرده بودم و نمی‌تونستم راحت روی پس اندازم ریسک کنم. اما خوب باید از یه جایی شروع کرد. موافقید؟

گفتگویی سخت و ناخوشایند است. کاش حداقل فقط می‌گفت، بدون اینکه سوال کند. جواب می‌دهم: خوب... بله، البته. و امیدوارم جوابی معقول و قانع‌کننده بوده باشد. خدا رو شکر کار داره خوب پیش می‌ره. بعد از این پروژه ایشالا هم بیشتر شناخته می‌شیم هم با پولش می‌شه کار رو وسعت داد. می‌خوام پیشنهاد بدم تا آگهی بزنیم برای جذب نیرو.

- خیلی خوبه.

- همین طور باید با یه شرکت تبلیغاتی صحبت کنیم برای تبلیغ بیشتر کارمون.

...-

- چند سال پیش یکی از چیزهایی که برام یه جورایی اتفاق خوب محسوب می‌شد این بود که حداقل جایی مشغول باشم که مرتبط با رشته‌م باشه. الان که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم چه آرزوی کوچیکی بوده... آدم باید همیشه زیاد و بزرگ بخواد.

سری به تایید تکان می‌دهم و کمی روی میز رو به جلو خم می‌شوم. به نظر می‌رسد می‌خواهد از خودش بگوید. بدون اینکه انتظار بده بستانی کلامی داشته باشد و این برای من نهایت خوشحالیست که کسی حرف بزند بدون اینکه سوالی بپرسد و انتظار جواب‌هایی طولانی داشته باشد.

به صندلی اش تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی سینه اش گره می‌کند. پلک می‌زند و نگاه کوتاهی به چشمانم می‌اندازد و می‌گوید: برخلاف علی که برای بدست آوردن هیچ کدوم از داشته‌هایش خیلی تلاش نکرده من همیشه برای هر چیزی زحمت کشیدم. حتی شهریه‌ی دانشگاه، حتی مایحتاج مورد نیاز شخصیم... خیلی پیش نیومده بخوام در مورد چرایی و علت این تفاوت‌ها و سخت و آسون گذشتن‌ها فکر کنم. به نظر من وقتی

آدمای با تلاش یه چیزی رو بدست بیارن مزش هزار برابر بیشتر از وقتی که اون چیز دم دستشون قرار بگیره .

این زاویه از شخصیت فرهاد زاویه ای جدید و جالب است . نگاه نسبت به او از غریبه ای در حاشیه به آشنایی قابل احترام تغییر می‌کند .

با علاقه ی بیشتری منتظر ادامه ی حرف هایش می‌مانم . دلم می‌خواهد که برایم از قصه ی زندگی اش بگویند و او آنجا در فاصله ای نزدیک نشسته و با دقت به واکنش های من چشم دوخته و من لبخندی دوستانه و ترغیب گر تحویلش می‌دهم به این امید که ادامه بدهد به گفتن قصه اش .

شاید بشود ذات ریاست طلبش را به وسیله ی سخت کوشی و نگاه قشنگش به زندگی شست و برد!

- حرف هام براتون خیلی ملموس نیست احتمالا ... فکر کردم حالا که کاری برای انجام دادن نیست گپ بزنیم.

و من اینبارنه از سرناچاری بلکه با رغبت جواب می‌دهم : نه , اینطور نیست . گپ خوبیه...

به وسعت تمام صورتش لبخند می‌زند و آهسته به صندلی گردانش حرکت می‌دهد و به میز نزدیک تر می‌شود . آرنج هایش را روی میز می‌گذارد و چانه اش را به پشت هایش تکیه می‌دهد و می‌گوید : شاید براتون عجیب بوده باشه که گاهی زیاده از حد کار رو جدی می‌گیرم . اما اندازه ی مقدار اهمیتی که من به این کار می‌دم با چیزی که برای علیرضا هست زمین تا آسمون فرق داره .

زمزمه می‌کنم : متوجهم.

و او آرام اما نه آنقدر که به گوش من نرسد می‌گوید : با شما راحت می‌شه حرف زد.

سنجاق سر نقره ای ویژه ام را کنار گوشم به موهایم وصل کرده ام و بند های بلند دور یقه ی بلوزم را به دقت گره زده ام و دقایقی طولانیست که روی صندلی کنار پنجره با کتابی که روی صفحه ی بیست و پنجمش گیر کرده نشسته ام به انتظار.

پنجره اش تاریک است . نگاهم را روی کلمات ریز و سیاه صفحه ی باز کتاب برمی‌گردانم . کلمات مقابل چشمانم پس و پیش می‌شوند . عقم نهیب می‌زند که برخیزم و به رختخوابم بروم . می‌گوید " اینجا نشستنت بی معنیست ! " . اما این عقل و منطق نیست که حاکم لحظاتم است . من بی صبرانه منتظرم تا بیاید و داخل قاب پنجره اش بنشیند در حالی که می‌دانم این آمدن و نشستن فقط مخصوص من است .

گوشه ی بالای صفحه ی کتابم را تا می‌زنم و کند روی پاهایم می‌ایستم . شاید تا وقتی که من بروم و با یک لیوان چای برگردم او هم آمده باشد . و من لیوانم را لبالب پر می‌کنم و چایم را آرام می‌نوشم و او نمی‌آید . پذیرفته ام که امشب دیداری رخ نمی‌دهد .

سربرمی‌دارم و به همان تکه ی کوچک آسمان که سهم نگاهم است زل می‌زنم . امشب خوش شانس هستم . ماه درست وسط تکه آسمان من ایستاده . کاملا گرد و بیش از اندازه

زرد.

آیا اینجا نشستن من ، مقابل پنجره ای غریبه درست است؟! این ماجرا جویی به کجا می‌انجامد! من به دنبال چه اتفاق محیرالعقولی هستم؟ مگر غیر از این است که عشق های آتشین اینگونه، قرن ها و قرن هاست که تاریخش سر آمده! خیالبافی دواي دردم نیست. شاید اصلا دردی وجود ندارد! زندگی همین است که هست. همین اندازه کسالت بار و نا امید کننده و خاکستری.

باید دست از رویای "عشق" بردارم. از توهم آن سوی پنجره ها برای من عشق در نمی‌آید.

کتاب ها را روی هم می‌چینم و می‌ایستم. دستی نوازش گر روی گل سر نقره ای می‌کشم و آرام از موهایم جدایش می‌کنم. انتهای سنجاقش گل های ریزی پر از سنگ های رنگارنگ است. بهترین جا برای تو همان قفسه ی میز آینه است تا با نگاه کردن هر بارم به تلائلو سنگهایت لبخند بزنی.

سنجاق سر را هم روی کتاب ها می‌گذارم و به پنجره ها پشت می‌کنم. دست آزادم را می‌گذارم روی پشتی صندلی تا آخرین بهانه برای حضورم کنار پنجره ها را هم بردارم. اما دستم فقط چوب سیقلی پشتی صندلی را نرم لمس می‌کند و کنار تنم رها می‌شود. این مرحله می‌تواند بماند برای وقتی دیگر.

وارد تختم می‌شوم و به نور آباژور روی پاتختی نزدیک می‌نشینم. در حرکتی غیر ارادی لای کتابم را از همان صفحه ی تا شده باز می‌کنم و برای دقایقی کوتاه به نوشته هایش نگاه می‌کنم و کتاب را می‌بندم. نه، امشب از نوشته های دل انگیز لابلای صفحاتت سردر نمی‌آورم! نباید تقدس کلمات محصور کننده ی کتاب ها را هدر داد. دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. دستم به سمت جای آشنای کلید روی بدنه ی آباژور می‌رود و اتاق تاریک می‌شود.

حالا که نیامده می‌توانم حضورش را تجسم کنم.

دست خیالم برای همه چیز باز است. هر جایی از دنیا و هر ساعتی که بخواهم. می‌توانم پارکی خیالی بسازم ویژه، با نیمکتی فلزی شبیه به یکی از همان نیمکت هایی که آقای دارسی در باغ دل انگیز عمارتش داشت. چشم اندازی خارق العاده و صدای دور و نزدیک جیرجیرک ها در سایه روشن غروب عصری تابستانی. خیالم را پرواز می‌دهم. می‌رود تا هر کجا که می‌خواهد و مرا نیز خواب آلود و خسته همراه می‌برد. این لحظات و این رویاهای شیرین خواب آلود مخصوص من است. ویژه ی خود من، در انحصار و تحت تملک تام و تمام.

- چرا باید نصاب ابزار کار رو با خودش ببره؟!!

- مگه من گفتم بردار ببر مرد حسابی! خود الینگش ابزار رو برده، حالا هم زنگ زده دو روز بیشتر شهرستان می‌مونم. مرتیکه ی خر...

- اون روز شما بالا سر اینا بودی ... باید حواست می‌بود دارن چه غلطی می‌کنن یا نه!
 علیرضا سر رسید را روی میز می‌کوبد و دستش را در هوا تکان می‌دهد . هر دوشان
 کلافه و عصبی هستند . امروز زمان تحویل یکی از واحدهاست و کار واحد به لطف
 بدقولی کارگر نصابشان نیمه کاره مانده است . فرهاد کلافه طول دفتر را می‌رود و
 برمی‌گردد و من سرگیجه گرفته ام از این حرکت مداوم و اعصاب خورد کنش . سعی
 می‌کنم در بی صدا ترین حالت ممکن طوری که جلب توجه نکند از جا برخیزم تا به
 آشپزخانه بروم . روی پنجه ی پا بدون اینکه پاشنه ی کفشم با سرامیک کف برخورد کند
 شمرده شمرده قدم برمی‌دارم و عبورم از مقابل میز کارشان مصادف می‌شود با ایستادن
 فرهاد و عملاً راهم بسته می‌شود . مانده ام بلا تکلیف که پشت میزم برگردم یا منتظر
 بمانم بلکه فرهاد به قدم زدنش ادامه دهد . و او مصمم همانجا ایستاده و بوی بحثی تازه
 به مشام می‌رسد .

- آگه ابزار بود می‌گفتیم یکی دیگه بیاد کار رو تموم کنه .

- حالا که نیست!

- این شد جواب؟!!

- ول نمی‌کنی خوب ... بی خیال داداش , بی خیال ! مرتیکه غلط کرده زر مفت زده .
 کار همینه , چی تو این مملکت آن تایم انجام شده که اینا از ما توقع تحویل سر موقع
 دارن!

فرهاد روی میز کمی به سمتش خم می‌شود و در حالی که می‌توان فهمید چطور
 عصبانیت شدیدش را کنترل کرده شمرده شمرده می‌گوید : ما قول دادیم . وقتی که
 قرارداد رو بستیم کارفرما گفت این واحد رو زودتر از باقی واحدها آماده کنیم . نگفت؟!!

- گفت که گفت!

- قراردادمون رو فسخ می‌کنن .

- غلط می‌کنن.

احساس می‌کنم موجی از حرارت به طرفم هجوم می‌آورد . فرهاد انگار از خودش آتش
 متصاعد می‌کند . می‌توانم شدت عصبانیتش را حس کنم . نیم رخش با فکی که منقبض
 شده و چشمی که بدون پلک زدن خیره ی علیرضاست می‌ترساندم . بوی آشوب می‌آید .
 باید کاری انجام بدهم .

بدون اینکه به جمله ام فکر کنم می‌پرسم : نمی‌شه از یه جایی ابزار اجاره کنید ؟

و همین یک جمله باعث می‌شود ارتعاشات سخت موج در هوا موقتا محو شوند .

علیرضا ژستی متفکر به خود می‌گیرد و موبایلش را جلو می‌کشد و فرهاد رو به صورتم
 پلک می‌زند و دستانش را از لبه ی میز جدا می‌کند . از میز فاصله می‌گیرد و خطاب به
 من می‌گوید : هزینه ش بالا می‌افته . ضرر می‌کنیم.

- بی خیال رئیس ... ضرر و زیانش با من . از جیب می‌دم.

با دو قدم بلند باز هم به سمت میز برمی‌گردد و مقابل علیرضا می‌ایستد : حرف من

پولش نیست علی ... حرف من اینه که شما باید حواست به همه چیز می‌بود . طرف برداشته ابزار کار رو برده , زنگ زده می‌گه برام کار پیش اومده دو روز نمیام ! چرا باید کارگر اسباب کار رو بیره ؟ شما کجا بودی !؟

علیرضا از روی صندلی گردان بلند می‌شود و شدت برخوردش صندلی را به دیوار می‌کوباند . چشم در چشم هم هردو با حد نهایت عصبانیت دو طرف میز ایستاده اند . علیرضا از میان دندان هایش می‌غرد : سر قبر تو بودم ! دهنمونو...

جمله اش را ادامه نمی‌دهد و گوشی موبایلش را روی میز می‌کوبد . فرهاد از کنارم عبور می‌کند . برخورد بازویش با شانه ام تعادل را بهم می‌زند و یک قدم نامتعادل به سمت عقب برمی‌دارم . می‌ایستد و بدون اینکه نگاه کند نجوا می‌کند : عذر می‌خوام . من می‌رم سر پروژه ...

- خودم می‌رم ... نیازی نیست شما مرحمت کنید , گندکاری منو ماله بکشید!

قلبم به سرعت می‌زند . علیرضا دست از شاخ و شانه کشیدن بر نمی‌دارد . اما فرهاد انگار ظرف همین چند ثانیه به اعصابش مسلط شده که از در فاصله می‌گیرد و آرام و بدون کنایه می‌گوید : خيله خوب ... تو برو اونجا , منم چند جا زنگ می‌زنم بلکه شد کاری پیش برد.

- زنگ بزن به اون مرتیکه ی زیون نفهم حالیش کن امروز کارش آماده نیست . خودم نصاب و ابزار جور می‌کنم می‌برم سر پروژه ... تا فردا اون سگدونیش آمادس . از گوشه ی چشم می‌بینم که فرهاد کف دستش را روی صورتش می‌کشد و صدای نفس های عمیقش را می‌شنوم . در به شدت به هم کوبیده می‌شود و صدای قدمهای خشمگین علیرضا روی سنگ های سیقلی کف راهرو به گوش می‌رسد . فرهاد هیچ حرکتی نمی‌کند . دهانم از استرس خشک و تلخ است . به یک لیوان آب نیاز دارم . و نمی‌دانم چرا این نیاز را بلند عنوان می‌کنم!

- می‌رم آب بخورم.

- برای من هم یه لیوان بیار.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم . خبری از عصبانیت چند لحظه پیش نیست . به صورت غریزی از حضور در کنارش ترسیده بودم و او نشان می‌دهد که با دور شدن علیرضا خشم او هم فروکش کرده .

مشغول تماشایش هستم . قدم می‌زند و سرگرم صحبت با تلفن است . فهمیده ام که یافتن کسی به عنوان جایگزین به همین آسانی ها هم ممکن نیست . گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد و کف دستش را به پیشانی می‌کشد . آرام نجوا می‌کند : نمی‌شه ... باید به فرقانی زنگ بزنم.

احساس شرمساری زیر پوستم می‌دود . حتی نمی‌توانم ذره ای به برادرم حق بدهم . در دلم آرزو می‌کنم که ای کاش بتواند همانطور که گفته اشتباهش را جبران کند .

می‌گویم : بهتر نیست صبر کنیم ؟ بلکه علیرضا تونست کسی رو پیدا کنه .
می‌گوید : بتونه هم کار امروز تموم نمی‌شه .
- می‌خواید من زنگ بزوم ؟
- فکر خوبی نیست ! اما ممنونم ازت ... می‌رم چای بریزم . می‌خوری ؟
و منتظر نمی‌ماند تا جوابم را بشنود . صدایش را که نامفهوم به گوش می‌رسد ، می‌شنوم .
تحمل آنجا نشستن در این بلا تکلیفی سخت را ندارم . اینکه سهل انگاری برادرم مسبب
این ماجراست خجالت زده و معضمب می‌کند . چرا باید اینگونه شود !
- بفرمایید .
لیوان چای بد رنگ و مانده ی صبح را روی میزم می‌گذارد و پشت میزش برمی‌گردد .
آرام تر به نظر می‌رسد و امیدوارم که به آسانی توانسته باشد از کارفرما مهلت بگیرد .
زیاد طول نمی‌کشد تا جواب سوالم را بدست می‌آورم .
- یه مبلغی از دستمزد من برای واحد امروز رو کم کرد ... دو روز ازش مهلت گرفتم .
پولش مهم نیست ... بی اعتمادی ای که ایجاد می‌شه مهمه .
زبانم را روی لب هایم می‌کشم و خودم را موظف می‌دانم که بگویم : بله ، حق با
شماست .
نگاهم نمی‌کند و فقط دستش را کمی بالا می‌آورد و در هوا تکان می‌دهد : مهم نیست ...
درست می‌شه .
و من تمام مدت در حالی که آنجا در چند قدمی اش نشسته ام می‌بینم که با چه پشت کاری
مشغول پیگیری برای یافتن نیروی موقت جدید است . می‌بینم که سر آخر چطور می‌تواند
هوشمندانه کسی را پیدا کند و به توافق برسد تا فردا به جای کارگر غایب بیاید .
او مردی قویست . کسی که روی تصمیمش می‌ماند و با چنگ و دندان به خواسته و
هدفش می‌رسد .
- قصد دارم برای جبران ، کل پروژه رو یه تایمی زودتر از توافقمون تحویل بدم . اگر
بشه انشاءالله ...
دیگر خبری از شراکت نیست انگار ! من برادرم را حاضر در اتخاذ تصمیمات نمی‌بینم
. نمی‌توانم انتظاری داشته باشم وقتی او قادر به انجام وظایفش نیست و این را بارها و
بارها ثابت کرده است .
در کمتر از پلک زدنی می‌فهمم که نباید این شرکت را ترک کنم . نباید برادری مبالغه
را با این مرد جاه طلب تنها بگذارم ! از فرهاد می‌ترسم ؟! نه ... نمی‌دانم ! او ترسناک
نیست . از او ترسناک تر آن چیز گنگ نهفته در وجود من و برادرهایم است . یک
زاویه و بعد پنهان از ناتوانی .
- لطفا زنگ می‌زنید پیگیر سفارش پارکت بشید ؟
آنقدر غرق در فکر بوده ام که با شنیدن صدایش از جا می‌پریم . متعجب به واکنشم نگاه
می‌کند و تکرار می‌کند : سفارش پارکت .

چند ثانیه کافیسیت تا حافظه ام به کار بیوفتد . تنش امروز باعث شده تا وظایفم را فراموش کنم . ناخودآگاه اضطراب به جانم می‌افتد . نگران از اینکه با اشتباهات برادرم قضاوت شوم و این فراموشکاری را به حساب بی‌مبالاتی ام بگذارد مضطرب و نگرانم می‌کند .

چرا باید نگران قضاوت های او باشم؟! چه چیزی وادارم می‌کند در چشمش خوب به نظر بیایم! پلک می‌زنم و برای خودم اینطور تفسیر می‌کنم که مسائله احترام بینمان است , پس نمی‌خواهم که این احترام متقابل خدشه دار شود .

مشغول انجام هماهنگی هاو پیگیری ها می‌شوم . دیگر کسی بنا نیست که بدقولی و خلف وعده کند! همه چیز به خیر و خوشی پیش می‌رود و من به مانند کارمندی وظیفه شناس شرح ماقوع را به استحضارش می‌رسانم و او غرق در کار برایم سر تکان می‌دهد . کتابم را از صفحه ی بیست و پنج باز می‌کنم و با خیالی آسوده از انجام امور جاری شرکت و مشغولیت عمیق فرهاد, به کلمات حالا تمام و کمال مفهومش لبخند می‌زنم . تو اتفاق خوب امروز من هستی . دلیلی برای لبخند زدن .

برای گذران زمان بهترین راه حل سر کردن با کتاب هاست . وقتی با ردیف یکدست کلمات و جملات مواجه می‌شوی دیری نمی‌پاید که دل بسته شان می‌شوی , همانند دل بستگی عاشقی به معشوق تشنه ی لمس و شنیدن ماجرایش .

باید حالا که علیرضا به تلفن هایش جواب نمی‌دهد سرم را طوری گرم کنم که بیاید . اگر بتوانم روی کلمات متمرکز شوم زمان به دلخواه ترین حالت ممکن می‌گذرد .
- نمی‌ری خونه؟

الیزابت محو در جلال و شکوه کاخ , با جناب داریسی مواجه می‌شود . تصاویر محو می‌شوند و من نگاه گنگم را به چشمانش می‌دوزم .

لبخند می‌زند و کف دستش را روی لبه ی میز می‌گذارد : نمی‌خواهی تعطیل کنی؟
می‌پرسم : ساعت چنده؟

- کار من تموم شده ... علیرضا هم امروز دیگه اینجا نمی‌آد .
دنیای نچندان محبوب و واقعیت!

کتابم را می‌بندم و داخل کیفم می‌گذارم . فرهاد اما همانجا ایستاده : چی می‌خونی؟
- فردا حدود ساعت دوازده یسری از سفارش هاتون می‌رسه . گفتید یادآوری کنم .
- بله , درسته ... بریم؟ می‌رسونمت.

در سرم با قاطعانه ترین لحن ممکن می‌گویم " به هیچ وجه!" . باید بهانه ای معقول برای رد پیشنهادش پیدا کنم .

- مرسی , اما خونه نمی‌رم.

- بگو مسیرت کجاست تا هر جا تونستم می‌رسونمت .

- مزاحم نمی‌شم . خیلی ممنون.

اصرار نمی‌کند . آسوده خاطر بلند می‌شوم و قبل از بیرون رفتن از پشت میز کمی

وسائل را جابجا می‌کنم تا به حالت اولشان درآیند. باید قبل از او بیرون بروم و آن محدوده را ترک کنم. احتمال تکرار پیشنهادش برابر با صفر است اما باید احتیاط کرد. بیرون آمدن و تاکسی گرفتمم با خوش شانسی تمام کمتر از پنج دقیقه طول می‌کشد و من بی صبرم برای رسیدن به خانه. تصمیم دارم در مورد اتفاقات دفتر با مامان صحبت کنم و می‌دانم که او بدون تردید راه چاره‌ای در چنته دارد تا علیرضا را متوجه کند شغلش را کمی بیشتر جدی بگیرد. اما دیری نمی‌انجامد که تردید گریبانم را می‌گیرد. بهتر نیست پام را از گلیمم دراز تر نکنم و مسائل شرکت را به خانه ببرم! عجله‌ای در کار نیست. تا پایان شب وقت دارم برای پیدا کردن بهترین انتخاب. شب برایم تداعی گر پنجره و دیدن مرد داخل قابش است. دست کشیدن از این هیجان و رویای شیرین که مختص خود من است سخت به نظر می‌رسد.

می‌نشینم کنار پنجره ام و کتاب هایم را ورق می‌زنم، شاید اقبالم بلند باشد باز هم ببینمش. مردی که دست یافتنی نیست. همین طور نزدیک و ملموس. بی شک او از قاب پنجره اش پا فراتر نخواهد گذاشت.

- ظرف هاتون رو نیاوردی؟ علیرضا میاره؟

پوست هویج‌ها را می‌تراشد و داخل لگنی پر از آب می‌اندازد و در حالی این سوال را از من می‌پرسد که یک چشمش به باباست و چشم دیگرش به کارد میان انگشتانش. منتظر می‌مانم تا تذکری را که پشت لبهایش آماده کرده به سمت بابا پرتاب کند و از خیر جواب سوالش بگذرد.

- یه چیزی پهن کن زیر دستت وقتی داری به این تحفه‌ها می‌رسی.
بابا برگهای زرد و پلاسیده‌ای را که جمع کرده به زور در مشتش نگه داشته و ناشیانه می‌خواهد که مخفی نگهشان دارد.

- تازه سرامیک‌ها رو تی کشیدم. شماچرا برای زحمت‌های آدم تو این خونه ارزش قائل نیستی!

- بیا... آ، آ... هیچی نریخت زمین. سخت‌نگیر خانم جان، دنیا دو روزه.
مامان زیر لب چیزی می‌گوید و بی‌خیال ادامه‌ی بحث می‌شود و بابا برای گلدان‌هایش تصنیفی قدیمی را نجوا می‌کند.

- امروز خانم صبوری زنگ زد. احوالتو می‌پرسید. می‌گفت چون به پسرش نگفته منظور از اومدن به مهمونی چی بوده، آقا شاهکار به تو زیاد توجه نکرده...
می‌خواست بدونه اجازه می‌دیم یه قراری بیرون بذارین.

متعجب می‌گویم: مامان! چی داری می‌گی!؟

- پسر مقبول و خوبی به نظر می‌رسید. بگم باشه؟

نمی‌توانم جلوی خنده ام را بگیرم. شاهکار دغلاکار! هنوز ماجرای نازنینش را افشا نکرده. باید به نرگس زنگ بزنم و از این اتفاق خنده دار و جالب مطلعش کنم.

- چرا می‌خندی؟ پریسا!

- این شاهکار منیژه جون سرش جای دیگه گرمه مامان ... زیاد حرفای مامانشو جدی نگیر.

هویج و چاقو را داخل سبد مقابلش می اندازد و مبهوت می پرسد: تورو خدا؟!!

- باور کن ... سرکار بودیم مامان خانوم.

چند بار پشت هم پلک می زند و خنده اش را سرزنده رها می کند. از خنده سرخ شده و ریشه می رود. بریده بریده میان خنده هایش می گوید: زنه ... زنه نمی دونه؟! نمی دونه پسرش گلوش جای دیگه گیره؟!!

برایش ابرو بالا می اندازم و او برایم از قصه هایی که منیژه جان از خوبی و متانت و وقار و حرف شنوی و سربراهی شاهکارش تعریف کرده می گوید. ماجرای نیلورتن ظرف ها میان سربراهی و وقار شاهکار جان گم می شود و من اینطور تفسیرش می کنم که مصلحت بر این بوده که مامان فعلا از اتفاقات دفتر چیزی نداند.

این ساعت خانه را دوست دارم. دیگر صداها به حداقل ممکن می رسند. مرتب کردن آشپزخانه تمام شده و تلویزیون خاموش. پویا مطابق معمول همراه دوستانش است و علیرضا هم مسابقه ی فوتبال دندان گیری پیدا نکرده و به اتاقش برگشته. این ساعت خانه ساعتیست که تمام و کمال به من اختصاص داده شده است. به من و پنجره ام!

- چیزی نمی خوای مامان جان؟ میوه، چای؟

هنوز گوشه ی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته ام. چند روزیست که صندلی بی استفاده مانده و من همینجا جا خوش می کنم و ساعات ساکت و مختص به خودم را می گذرانم. اما امشب وقتی برای عقب زدن پرده می رفتم کورسوی تلویزیون روشنش را دیده ام و تمام مدت پس از آن دلم خواسته که بروم و روی صندلی بنشینم و ببینمش.

مامان کنارم لبه ی مبل می نشیند. نگاهش گذرا به سمت اتاق علیرضا کشانده می شود. انگشت سبابه ام را بین صفحات کتاب می گذارم. سرش را جلو می آورد و آهسته می گوید: پریسا مامان، یه مورد مناسب برای علیرضا پیدا کردم.

منتظر ادامه ی توضیحش می مانم و حسی می گوید که مادرم در این مورد کاملا جدی است. باز هم نگاهی دیگر به سمت اتاق علیرضا و کلماتی که مسلسل وار و هیجان زده به ستم روانه می شوند: نه اینکه فکر کنی این موضوع جدیده ها! یه مدتیست چشمم دختره رو گرفته ... باید ببینیش تو هم. مطمئنم از پسندم خوشت میاد. ببین مامان، یه جوروی حرف ازدواج رو بنداز وسط پیش داداشت ... می تونی؟ می خوام تو بگی که موضع نگیره.

مثل خودش آهسته نجوا می کنم: الان وقت مناسبی نیست مامان ... سرشون تو شرکت خیلی شلوغه. به نظرم صبر کنید تا تموم شدن پروژه.

برق چشمانش محو می شود. گوشه ی لبهای کمی رو به پایین انحنای پیدا می کند و ناراضی می گوید: کو تا اینا پروژشونو تحویل بدن! شما بگو، فقط می خوام ببینم مزه ی دهنش چیه.

مستاصل می‌پرسم : چی بگم من !؟

- ببین به ازدواج فکر می‌کنه یا نه . باقیش با من ... قبوله ؟

- یاد خانم صبوری افتادم!

چشمانش را برایم در کاسه می‌گرداند : ای پدر سوخته ... نمی‌ری بخوابی ؟

- چند صفحه ی دیگه بخونم.

برمی‌خیزد و حین ایستادن گونه ام را می‌بوسد . موهای خوشرنگش دور صورتش را

گرفته و بوی آشنای مهربانش یادآور خانه و امنیت خانواده است برایم . رفتنش را

می‌بینم و پاهایم زمین را لمس می‌کنند . غصه ی چگونه حرف کشیدن از برادرم محو

می‌شود و هیجانی آشنا زیر پوستم می‌دود.

موهایم روی سرم گلوله شده و تکه هایی نامنظم اطراف گوش و گردنم رها و بلا تکلیف

مانده و من آرام طوری که انگار مشغول انجام فریضه ای مقدس هستم روی صندلی

می‌نشینم . هیچ نور دیگری غیر از سوسوی تلویزیون خانه اش به چشم نمی‌آید . پرده ی

پنجره اش کاملا جمع شده و ماه کمی لاغر تر و رنگ پریده تراز شب های قبل میان

سورمه ای تاریک آسمان نگاهم می‌کند . کتاب را به سینه ام می‌چسبانم و در سرم این

جمله پژواک می‌کند " این لحظه ها فقط برای توئه " . این ثانیه ها لحظات طلایی من

هستند . لحظاتی که همه چیز محو می‌شوند و تو می‌توانی صدای ساز رومئو را بشنوی

که زیر پنجره ای با دیوار هایی پراز پیچک برای ژولیتش می‌نوازد .

خیالات دامن می‌گسترانند و من بدون لحظه ای تردید محودنیای لایتنهای رویاها می‌شوم

. جذاب ترین بُعد زمان همین است برای من . چه حالا و چه تا همیشه . زمانی که

خیالت , سرخوش در دشت فراخ سرزمین ذهنت پرواز در آید و تو بتوانی از پوسته ات

بیرون بیایی و پروانه وار پرواز کنی.

به ماه لبخند می‌زنم . می‌بینمش که از جایی انتهای سالن خانه اش در حالی که سرگرم

صحبت با تلفن است به سمت پنجره می‌آید . دستش را در هوا تکان می‌دهد و انگار

چیزی را مجدانه تکذیب می‌کند که با قاطعیت سر تکان می‌دهد . با تمام توجهم به

حرکاتش نگاه می‌کنم . سرگرمی لذت بخش نیست حدس شخصیت و خوق و خوی آدمی از

راه دیدن.

آنقدر سرگرم صحبت است که نگاهش را از زمین بر نمی‌دارد . جلو می‌خزم و قوز

می‌کنم . کاش کمی بیشتر وقت برای نگاه کردنش در حالی که او نمی‌داند بدست بیاورم .

مسیر قدم زدنش را از خط فرضی روبه عقب و جلو تغییر می‌دهد و دستپاچه عقب

می‌نشینم و لای کتابم را باز می‌کنم . چند دقیقه می‌گذرد و من تشنه ام تا کمی سرم را بالا

بیاورم .

داخل قاب پنجره ایستاده . با دستهایی که در جیب شلوارش فرو شده اند و نگاهی مستقیم

رو به سمت من . برای سلام پیش دستی می‌کنم . لبخند می‌زند و او هم برایم سر تکان

می‌دهد . دست چپش را بالا می‌آورد و به کتابم اشاره می‌کند . کتاب را رو به صورتش

بلند می‌کنم و اوباز لبخند می‌زند .

لب می‌زند : صندلی!

خبری از صندلی کنار پنجره اش نیست . می‌رود و به همراه همان صندلی چوبی قهوه ای تیره برمی‌گردد . فقط او و صندلی اش . نه پاکت سیگارش را به همراه آورده و نه ماگ بزرگش را . تنهای تنها .

می‌بینم که می‌گوید : خوندمش .

هیجان زده لب می‌زنم : منم همین طور ... سالها قبل .

چشمانش را کمی شیطننت آمیز تنگ می‌کند و شانهِ بالا می‌اندازد : نمی‌فهمم چی می‌گی! لبخندم وسعت پیدا می‌کند . سر تکان می‌دهم و او اشاره می‌کند که منتظر بمانم . دقایقی طول نمی‌کشد که با پاکت سیگار و لپ تاپی نقره ای رنگ برمی‌گردد . پاکت را لبه پنجره می‌گذارد و می‌نشیند . لپ تاپش را کمی بالا می‌آورد و می‌گوید : کار!

به نشانه ی درک حرفش باز سر تکان می‌دهم و او نیم رخ رو به سمت پنجره ی من سرگرم کارش می‌شود و من هم پس از چند دقیقه تماشایش کتابم را می‌گشایم و شروع به خواندن می‌کنم .

عجیب است اما آرامشی بزرگ و عمیق حکم فرماست ! او گرم محتویات لپ تاپش است و من بدون اینکه تمرکز را از دست بدهم مشغول کتابم هستم . نیازی به حرف زدن نیست . چه عالی که نیازی به حرف زدن نیست . سکوتی خارق العاده فضا را احاطه کرده که برای من حد اعلا ی رضایت و شادکامیست .

دیگر به دقت ظاهر و صورتش را کنکاش نمی‌کنم . او حالا شبیه آشنایی قدیمیست که در چند قدمی ات مشغول انجام کاری آشناست و تو فقط نیاز داری که حضورش را حس کنی .

خوشحالم از وجود و حضورش . حتی اگر نامش را ندانم . حتی اگر هیچگاه از نزدیک نبینمش و یا صدایش را نشنوم . حتی اگر خودش نداند چه اندازه مهم است .

علیرضای همچنان بدعنق و اخمالود بدون اینکه حرفی بزند در سکوت می‌راند . هنوز از اتفاقات چند روز پیش دلگیر است . این برخلاف اخلاقیست که از او می‌شناسم و همین وادارم می‌کند به این نتیجه برسم که دور از چشم من باز هم با فرهاد بگو مگو داشته .

محتاط می‌پرسم : خوبی ؟

لبهائش را بیرون می‌دهد درست شبیه به کودکی تخس و لجباز .

- کارها که داره خوب پیش می‌ره . اتفاق تازه ای افتاده ؟

- نه .

- پس چرا قیافت اینجوریه!

...-

- اون اتفاق که جبران شد .

ناراضی زمزمه می‌کند : به لطف درایت جناب رئیس!

- خیلی هم به حساب اون ننویس . تو هم تلاش کردی .

- شاید بخوام شراکتمون رو بهم بزنم .

بهت زده نگاهش می‌کنم . این کار اشتباه محض است . فرهاد نقطه ی ثقل این شراکت است . علیرضا بدون وجود فرهاد نمی‌تواند کاری از پیش ببرد . قطع این شراکت یعنی تا چندی بعد باز هم بیکاری برادرم و نگرانی و دلمشغولی بزرگی برای پدر و مادرمان .

- این چه فکریه علیرضا!

- برگشته بهم می‌گه از این به بعد رفت و آمدهات رو به من اطلاع بده . مرتیکه هوا برش داشته!

- گفت از این به بعد هر دو تون رفت و آمدهاتون رو دفتر اعلام کنید . نه فقط تو...

- ماست مالی نکن ... به در زد دیوار بشنوه .

...-

- چندغاز آورده گذاشته وسط ادعای ریاستش هم می‌شه .

- شرکت تازه داره راه می‌افته .

- بذار این پروژه ی سگ مصب تموم بشه ... می‌شینیم حساب کتاب می‌کنیم .

اضطراب و نگرانی نفسم را تنگ می‌کند . باید تا قبل از جدی شدن این فکر کاری بکنم .

تصمیم دارم با فرهاد صحبت کنم . اما این برای من سخت ناخوشایند است . می‌دانم که چاره ی دیگری نیست و البته تمام آن کاریست که می‌توانم برای حفظ منافع برادرم انجام دهم .

باید امیدوار باشم تا علیرضا بیرون برود و این امید خیلی زود محقق می‌شود . از کارگاه تماس می‌گیرند و او برای رسیدگی داوطلب می‌شود .

زیر چشمی می‌پایمش که چیزی را در موبایلش تایپ می‌کند . تا قبل از اینکه مشغول طرح هایش بشود باید حرفم را بزنیم . هیچ جمله یا سرخطی آماده ندارم و جسورانه صدایش می‌زنم : آقا فرهاد .

با مکت سربلند می‌کند و نگاهم می‌کند . دست و پایم را گم کرده ام . و حتی ظرف همین ثانیه ها پشیمانم از دخالت بی جایم در مناسبات بین دو دوست و همکار!

- با علیرضا صحبت کردید ؟

چشمانش گیج و گنگ به چشمانم زل زده اند : در چه موردی !؟

- در مورد ... درباره ی اتفاق اون روز .

- چند روزی اخم و تخم می‌کنه و تموم می‌شه قضیه .

با اطمینان و لبخند می‌گوید و خبر ندارد که این بار را اشتباه حدس زده است!

- دلخوریش جدیه .

لبخندش در چشم بر هم زدنی محو می‌شود : چیزی گفته ؟

می‌توانم به اصل مطلب بپردازم . کاملاً هوشیارانه آماده ی شنیدن است .
- در مورد شراکتون یه تصمیمی گرفته ... قصد داره پیشنهاد بده که این شراکت قطع بشه.

فقط نگاه می‌کند . لحظات می‌گذرند و او فقط بدون هیچ واکنشی نگاه می‌کند . بعد از مکثی که برای من بسیار کشدار به نظر می‌آید می‌گوید : جدی نیست .
می‌گویم : به نظر می‌رسید که جدی باشه.

- باهات حرف می‌زنم .

- کاری از من برمیاد ؟

از جا برمی‌خیزد و از پشت میزش بیرون می‌آید . نفسی از سرآسودگی می‌کشم و می‌دانم که او می‌تواند به طرفندی علیرضا را منصرف کند . میزش را دور می‌زند و می‌آید و در یک قدمی میز من می‌ایستد ! یعنی پیشنهادم برای کمک چیزی به ذهنش رسانده ؟
منتظر نگاهش می‌کنم و در دلم آرزو می‌کنم چیز سختی از من نخواهد . دستهایش را روی سینه در هم می‌اندازد و با انگشتان دست راستش دهانش را لمس می‌کند . ناخودآگاه و بی علت دست و پام را گم کرده ام . در سرم تمام احتمالات را بالا و پایین می‌کنم و وحشت زده از آنطور معذب ایستادنش و تعللش در گفتن ، اینگونه برداشت می‌کنم که او هم بدش نیامده از این پیشنهاد!

صندلی گردانم را به میز نزدیک تر می‌کنم آنقدر که دنده هایم از فشار لبه ی میز به درد می‌آیند . و او ساکت ، همچنان همانجا ایستاده است !

- پریسا خانوم...

آب دهانم را فرو می‌دهم و صدای ناهنجارش در سرم می‌پیچد . ادامه می‌دهد : ... شاید گفتنش اونم امروز اونم با این چیزی که شما بهم گفتید از تصمیم علی ، درست نباشه . اونو که درستش می‌کنم ... درست می‌شه ، نگران اون نباشید . علیرضا زود جوش میاره . حلش می‌کنم ... باهات حرف می‌زنم حل می‌شه.

سرم از هر پیش فرضی خالیست . آن همه دستپاچگی را نمی‌فهمم . مردی که آنجا مقابلم ایستاده هیچ شباهتی به فرهادی که می‌شناسم ندارد!

- پریسا خانم ... شما ، می‌خواستم یه پیشنهادی بدم بهتون ... اجازه می‌دید برای خواستگاری خدمت برسیم ؟

کلمات را تک به تک معنی می‌کنم و کنار هم می‌چینم . او می‌خواهد خواستگاری کند ! کسی جز من آنجا نیست . می‌خواهد تا اجازه بگیرد برای خواستگاری از من بیایند . این احمقانه است .

به میز نزدیک تر می‌شود . دیگر خبری از آن همه هیجان و کلافگی نیست . همان آدم همیشگی شده ، آرام و مطمئن از خود .

- خواهش می‌کنم لطفاً پیشنهادم رو با مشکلی که پیش اومده قاطی نکنید . من قصد قطع این شراکت رو ندارم . می‌دونم چطور علی رو منصرف کنم . الان عصبیه ...

می‌شناسیدش که ، زود جوش میاره . نمی‌دونم ... شاید نباید امروز پیشنهادم را عنوان می‌کردم . اما خوب معتقدم نباید به انتخاب و تصمیم درست رو تاخیر انداخت . خیلی به معنی جملاتش فکر نمی‌کنم . مات آن صورت مصمم و نگاه خیره اش هستم . خیرگی اش ناراحت نمی‌کند اما تحلیل خواسته اش هوش از سرم پرانده . او را چه به من ! دو موجود از دوسیاره ی متفاوت . چطور من را برای ازدواج انتخاب کرده ؟ منی که بارها و بارها بی میلی ام را حتی به همکلامی اش نشان داده ام . می‌خواهد که پایش را در این شغل محکم کند ! چندشم می‌شود . - چیزی نمی‌گی ؟

چه چیزی می‌خواهد از من بشنود !

عقب می‌رود و به میزش تکیه می‌دهد . با کمی مکث ادامه می‌دهد : تو که پیشنهادم رو بد برداشت نکردی ؟! من چه اینجا بمونم و چه برم سر حرفم هستم . من هیچ وقت دروغ نمی‌گم .

باور می‌کنم . در کمال شگفتی راست می‌گوید . می‌فهمم که راست می‌گوید ! شوکی پس از شوک دیگر!

- می‌شه لطفاً به چیزی بگی . من آمادم تا متقاعدت کنم که می‌تونم انتخاب خوبی باشم . واژه ها محو شده اند . چیزی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد . او می‌خواهد که همسرش بشوم ! که او همسرم بشود ؟ !

چطور یک چنین خواسته ای دارد!

پلک می‌زنم و سعی می‌کنم دمی عمیق و طولانی بگیرم . دلم مقدار زیادی هوا می‌خواهد . اما نمی‌توانم . توان بلعیدن هوا را یک دل سیر ندارم .

- باشه ... شما خوب به پیشنهادم فکر کن و منم منتظر می‌مونم . تو این فاصله من و علی هم مشکلمون رو حل می‌کنیم . هر موقع که بخوای می‌تونیم حرف بزنیم .

انگشتانم را در هم می‌اندام تا آن لرزش نامحسوس اما مزخرف را مهار کنم . او از میز جدا می‌شود و می‌چرخد تا سرجایش برگردد . مانیتور را کمی حرکت می‌دهد و مقابل صورتش تنظیم می‌کند و من برای مهار لرزش دستانم دستهایم را در هم مشت می‌کنم . سرگرم کارش می‌شود و انگار نه انگار که حرفی چنان بزرگ و پیشنهادی آن اندازه بهت برانگیز را مطرح کرده است .

نشستن آنجا درست مقابل مردی که از تو تقاضای ازدواج کرده و تو حتی نمی‌توانی باور کنی که چطور توانسته این کار را انجام دهد سخت است و وقتی که پاهایت توان فرمان بری از تو را ندارند تا دورت کنند سخت تر از سخت .

به سرانگشتان در هم تنیده ام زل می‌زنم . نمی‌توانم به خاطر بیاورم که الان باید چه کارهایی انجام دهم ! نگاهم را آهسته کمی بالا می‌آورم و به صفحه ی باز سررسید چشم می‌دوزم . کلمات کج و معوج به هم چسبیده اند و جملاتی نامفهوم ساخته اند . فرهاد کاملاً محو کارش است و من کمی به مغزم فشار می‌آورم تا بلکه خیال را از واقعیت

تمیز دهد . شاید مرز خیال را رد کرده ام و دچار توهم شده ام .
اما نه ! من کلمه به کلمه اش را به خاطر می‌آورم . کلمه به کلمه ی حرف هایش را .
پس او چطور آنطور آرام و متمرکز به کارش مشغول است ! این مرد را درک نمی‌کنم .
مردی را که هیچ چیزی از او نمی‌دانم به جز جدیتش در کار و درایتش در چرخاندن
امورات دفتر .
آیا باید قدمی پیش بگذارم تا بشناسمش؟! نه ... این آن چیزی نیست که من می‌خواهم .
فرهاد آن کسی نیست که انتظارش را می‌کشیده ام .
ناگهان سربرمی‌دارد از روی کاغذ بزرگ روی میز و بی مقدمه و غافلگیرانه می‌گوید :
من چیزی به علیرضا نگفتم . خواستم اول با خودت عنوان کنم . یه چیز دیگه ای هم
هست ... من روی پیشنهادم اصرار دارم .
خونم به جوش می‌آید . او باز هم می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند ! او
تصمیمی گرفته و خواسته ای را مطرح کرده و انتظار دارد که بی برو برگرد اجابت
شود . مردک خودخواه از خود راضی .
لبخند می‌زند . احمقانه است ! خنده ام می‌گیرد .
سرم را زیر می‌اندازم و خنده ای مسخره و هیستریک گریبانگیرم می‌شود . این چه
ماجرایی است دیگر ! خواستگاری فرهاد از من!
می‌خواهد نظرم را بداند و نظری در موردش ندارم . تصاویری درهم و برهم پیش چشمم
می‌آید . چیزهایی خوشایند و ناخوشایند از او . باید چند نفس عمیق بکشم . اما اینجا پیش
چشم او نمی‌توانم . پاهایم را عاجزانه به یاری می‌طلبم و برمی‌خیزم تا به آشپزخانه پناه
ببرم .
لیوان آب را جرعه جرعه و به سختی می‌نوشم . انگار لقمه ای گلوگیر است جرعه های
آب . راه گلویم بسته است و من بهت زده به مقابلم خیره مانده ام . او می‌خواهد که با من
ازدواج کند . با کسی که درست نقطه ی مقابلش است .
برای او بهترین انتخاب زنیست که قدرتمندانه پایه پایش پیش برود .
باز هم این فکر مسموم سروکله اش پیدا می‌شود . او مرا انتخاب کرده چون منافعش
اقتضا می‌کند .
لیوانهای سرخالی اما خوش نقش و نگار طلایی که با برش های نازک لیمو تزیین شده
بودند و چترهایی کاغذی که به طرزی ناشیانه از کنارشان آویزان بود هیچ تناسبی با
قیافه ی مغرور و مشتاق نرگس نداشت .
از گوشه ی چتر نارنجی می‌گیرم و قبل از سقوطش به داخل آن مایع کم رنگ که بعید به
نظر می‌رسید شربت باشد کنار سینی می‌گذارم . کمرنگ ترین صورتی ای که تابه
حال به چشم دیده ام داخل لیوان ها پیش رویم قرار گرفته و من بعد از چشیدنش مردد
می‌پرسم : توت فرنگی ؟
- داری می‌پرسی؟!!

- فقط شیرینه!
- راست می‌نشیند و چشمهایش را برایم باریک می‌کند : کی ازت نظر خواست ! عالی شده
- امروز بازم پرسید , می‌تونیم حرف بزنیم.
- خوب ؟
- چرا باید حرف بزنیم !؟
- چرا نباید حرف بزنی!
- می‌خواد جاپاش محکم بشه توی شرکت.
- تو می‌گی جنم داره . آدمی که جنم کار داره چرا باید آویزون داداش تو بشه ؟
- ...-
- دیگه شرکت نرو و خلاص.
- نمی‌شه ... علیرضا می‌خواد شراکتشون رو بهم بزنه.
- پس علیرضاست که به یکی مثل اون پسره نیاز داره.
- نمی‌شناسمش.
- برای آشنا شدن راهی غیر از معاشرت و حرف زدن سراغ داری ؟
- اومدم ازت کمک بگیرم که چطور بدون دردسر بیچونمش.
- که جناب مدیرعامل جاشو بگیره!
- نه نه ... اون قرار نیست هیچ وقت از قاب پنجره ش بیرون بیاد.
- خيله خوب , پس بحثی نداریم با هم بکنیم . هر موقع اومد دوباره درخواستشو گفت , قشنگ قبول می‌کنی . رفتین بیرون هم هر چی خرید بهش لب نمی‌زنی و مثل خانوما رفتار می‌کنی . زیر زبونشو می‌کشی که ببینیم اوضاع و احوالش چطوره . تا اونجایی هم که بلدی دلبری می‌کنی .
- چطوره که از پرده ی خونمون هم برای خودم پیرهن بدوزم!
- یک دهم اون هم لوندی و سیاست داشتی, غم نبود .
- بهم بگو چطور بگم نه که زیاد ناراحت نشه.
- پلک می‌زند و لبهایش به خط نازکی تبدیل می‌شود و می‌داند که مشغول گلچین کردن بدترین ناسزاهاییست که به ذهنش می‌رسد . تمام لیوانم را یک جرعه سر می‌کشم و زیر لب طوری که بشنود می‌گویم : آره خوشمزس.
- به مبل تکیه می‌دهد و دستهایش را روی سینه اش گره می‌کند : هیچ کس قرار نیست به محض حرف زدن با یارو تو رو وادار کنه زنش بشی ! مفهومه !؟
- وقتی علاقه ای ندارم تا درموردش بدونم چه صحبتی قراره شکل بگیره ؟ تنها فایدهش اینه که فرهاد خیال کنه می‌تونه امیدوار باشه.
- انقدر زبون نفهم نباش پریس ... دهن منو وا نکن.

- عکس هاتون آماده شد ؟
- ببین ، یه دقیقه گوش کن . اولین حسن فرهاد اینه که برادرت می‌شناسدش ... تو داری می‌گی مدیر خوبیه و تو کارش باهوشه . ظاهرش هم که به نظر من هیچ مشکلی نداره ... می‌مونه روحیاتتون که اون رو هم باید خودت بفهمی مناسبه یا نه.
- وقتی از زاویه ی دید نرگس به ماجرا نگاه کنیم همه چیز تبدیل به معادله ای ساده می‌شود شبیه دودوتا چهار تا . اما چطور است که همین ماجرا در چشم من به نحوی باورنکردنی پیچیده جلوه میکند !
- در سرم اتفاقات اخیر به شکل بدی در هم و بر هم شده . نرگس فقط توانسته گیج ترم کند . لجوجانه می‌خواهم که بی توجه به استدلال هایش حرف خودم را به کرسی بنشانم و از طرفی او آنقدر ارزشمند است که یک چنین رفتاری در قبالتش ، نامهربانیست .
- می‌گویند و می‌گویند . می‌خواهد تا باور کنم که ازدواج امری بدیهیست . قاطعانه معتقد است که برای اینکارم در آینده سخت پشیمان خواهم شد و این نگرانم می‌کند .
- میتوانم ذهنم را پاک کنم و فقط به این فکر کنم که می‌روم تا فرهاد را بیشتر از این چیزی که هست بشناسم .
- بدون پیش داوری برو ... بدون هیچ ذهنیتی.
- تو می‌گی راه درست اینه ؟
- مطمئنم . این پسره دست گرمی خوبیه . اینطوری ازدواج کردن دیگه انقدر برات عجیب و غریب نیست . می‌تونی بفهمی چی می‌خوای چی نمی‌خوای ... هان ؟
- تو این فاصله مشکلتون رو با هم حل می‌کنن و من می‌تونم از شرکت بیام بیرون.
- کی آینده رو دیده!
- همینطوره ... شاید اون باشه که بگه من همونی نیستم که می‌خواستی.
- اینم حرفیه.
- تمام طول راه به اتفاق بزرگ پیش رویم فکر می‌کنم . به تجربه ای جدید . تجربه ای که می‌تواند هیجان انگیز باشد . شبیه یک بازی چند مرحله ای . تو در مرحله ی اول باید تلاش کنی تا به چشم بیایی . بعد باید امتیاز کسب کنی و واجد شرایط انتخاب اولیه بشوی . بعد هم همانطور که نرگس گفت به حد کفایت و به شکلی حساب شده هم سنگین و رنگین باشی و هم لوند . باید زیبا و جذاب و کاردان به نظر بررسی تا بلکه تازه مرحله ی نیمه نهایی برایت آغاز شود . هیجان انگیز است!
- هیجانی که باید به خودم بقبولانم دیر یا زود دچارش خواهم شد .
- تصمیم گرفته ام بس کنم . دست از فکر کردن بکشم و ماجرا را برای خودم بغرنج و پیچیده تر از آنچه هست نکنم . تصمیم دارم یکبار هم که شده بشوم یکی شبیه نرگس . شاید زندگی اینگونه جذاب تر و شیرین تر بشود برایم.
- خانه مان مدتیست که شاهد روزهایی صلح آمیز و آرام است . پویا هیاهویی جدید به پا نکرده و علیرضا هم به کارش مشغول است و خوشبختانه پدر و مادرم در مورد مسائلش

در شرکت چیزی نمی‌دانند . بابا ماههای آخر خدمتش را می‌گذراند و منتظر بازنشستگیست و مامان برایش نقشه می‌کشد تا بلکه بتواند کسب و کاری کوچک راه بیندازد و بیکار نماند .

در مورد ایده هایش برایم می‌گوید و من غبطه می‌خورم به درایت و تیزبینی اش . به پدرم حق می‌دهم اگر تمام این سالها کنار ایستاده و نظم و نظام امور را به همسرش سپرده .

منتظرم تا صحبت هایش تمام شود و نوبت به من برسد برای گفتن ماجرای فرهاد . حالا که می‌خواهم فرهاد را ببینم او باید بداند . در جریان قرار گرفتن مادرم همیشه شبیه بیمه کردن وقایع بوده است . او وقت تنگ وارد ماجرا می‌شود و تردستانه حل و فصلش می‌کند .

می‌شنود و می‌بینم و حس می‌کنم که اضطراب و اشتیاق همزمان در چشمانش دودو می‌زند . برخلاف تصورم سکوت می‌کند و هیچ نظر و ایده ای ندارد ! می‌پرسم که نظرش چیست و او تعلل می‌کند . می‌خواهد نگرانی و ترسش را مخفی کند اما چشمانش قدرت مخفی کاری زبانش را ندارند .

- به نظرت قبل از هر کاری بهتر نیست نظر داداشت رو بدونیم ؟
شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم : گفت می‌خواد اول با من صحبت کنه .

- چطور دیدیش تو این مدت ؟

- هیچ وقت بیشتر از یه همکار بهش توجه نکردم .

- اون نشون داده که بهت علاقمند شده ؟

کمی فکر می‌کنم و چیزی به خاطر نمی‌آورم : نه ... فکر نمی‌کنم .

- به علیرضا نمی‌گیم . درست فکر کرده ... اول ببینید قضیه جدی می‌شه یا نه .

و او آن شب دیرتر از همیشه دست از کار کشید و به رختخواب رفت . آهسته کار می‌کرد و گه گاه نگاههایی طولانی به سمت من می‌انداخت .

شاید در چشمش ناگهان تبدیل به دختری شده بودم که کاندید شده تا علاوه بر فرزندی او نقشی دیگر را هم ایفا کند .

شاید دیگر آنقدرها هم سروسامان دادن فرزندانش جذاب و هیجان انگیز به نظر نمی‌رسید !

سرما در تنم می‌دود . این همان چیزی نبوده و نیست که من می‌خواستم . این گام بلند و

نامتعادلیست که نمی‌دانم فرود آمدنش به جلو می‌بردم یا می‌لغزاندم و زمین می‌زندم .

در کمال شگفتی پیغام های نامرئی و سیگنال های پراکنده در هوا را دریافت می‌کنم و به

طرزی مرموز درکشان می‌کنم . اضطراب مادرم را می‌شود به آسانی لمس کرد . نه به

خاطر حضور کسی به نام فرهاد . بلکه به خاطر وقوع تغییری که تمام و کمال

نمی‌توانستی تحت اختیارت بگیری .

نیمه شب شده و من بعد از خوابی ناآرام و سبک از تختم فرار کرده ام . می ایستم مقابل پنجره و چفتش را باز می کنم . ساختمان هایی که پشت به پشت هم با انبوهی پنجره و انبوهی سرگذشت به فاصله ای نه چندان زیاد از هم ایستاده اند و من می توانم جریان دهها زندگی را همزمان مقابلم ببینم .

زن جوان باز هم به نیم رخ ایستاده و در آشپزخانه اش سرگرم کار است . صورتش زیبا و دوست داشتنیست . شبی گنگ از پسرک می بینم که روی تختش گلوله شده و گه گاه تکان آرامی می خورد . چراغ های خانه ی پیرزن خاموش است . امشب برای اولین بار در طول تمام مدت آشناییم با مرد آن سوی پنجره ها دلم می خواهد نامش را بدانم .

روی پنجره ی خالی اش مکث می کنم و نمی توانم به کنکاشم ادامه دهم . از جایی دور از دیدرس من نوری کم کورسو می زند . شانه ام را به چارچوب پنجره تکیه می دهم و منتظرش می مانم . دقایق می گذرد و من هیچ عجله ای برای برگشتن به تختم ندارم . حرکتی مبهم از جایی سمت چپ پنجره شبیه به عبور سایه می بینم و کمی بعد می آید . نه به قصد ایستادن مقابل پنجره . عبور می کند و ناامیدم می کند . بازگشتش به دقیقه هم نمی کشد . فضای اطرافش تاریک است و من خوب نمی بینمش . سلام می کنم . سر تکان می دهد و آتش نارنجی سرسیگارش همراه با انگشتانش به طرف صورتش بالا می آید .

او هم مثل من خواب زده و حیران به نظر می رسد .

هر دو آرنجش را روی لبه ی پنجره می گذارد و من صورتش را در نور لامپ بالکن همسایه می بینم . خسته است .

می پرسد : چیزی نمی خونی ؟

سر تکان می دهم و خودم را در آغوش می گیرم . سیگارش را نیمه کاره خاموش می کند و می پرسد : چرا ؟

می گویم : نمی تونم...

دلم می خواهد به جای تصور صدایش ، بشنوم . موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته و ته ریش تیره اش چند سالی پیرترش کرده . با این وجود که نمی شناسمش اما باز هم برایم آشناست .

هر دو دستش را روی صورتش می گذارد و خسته و آرام از دو طرف دستانش را رو به بیرون حرکت می دهد . قوز کرده و سهل انگارانه موهایش را با کف دست از پیشانی اش پس می زند .

می گوید : خسته ام ... نتونستم بخوابم.

می گویم : منم همین طور...

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و لب می زند : صبر کن.

می رود و من امیدوارم وقت برگشتن سخاوتمندانه چراغی روشن کند . برمی گردد در

حالی که کتابی کوچک در دست دارد . می‌توان حدس زد که کهنه و مستعمل است . باز هم به لبه ی پنجره تکیه می‌دهد و کتاب را بالا می‌آورد : این رو خیلی قبل خوندم . عنوانش را نمی‌بینم . سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و او تنه اش را کمی بیشتر از پنجره بیرون می‌آورد و نگاهی گذرا به بالکن روشن بالای سرش می‌اندازد و جلد کتاب را در امتداد نورش می‌گیرد . " هاگلبری فین " . سال ها پیش همان موقعی که هیجان زده از دیدن سفرهای جسورانه اش بودم کتابش را خوانده ام . با لبخندی که از یادآوری ایامی خوش سرچشمه می‌گیرد می‌گویم : خوندمش . او هم لبخند می‌زند و در حالی که با هر دو دستش کتاب کوچک و فرسوده را گرفته می‌گوید : شاید بیست سال پیش ... یا بیشتر .

چقدر حرف زدن با او آسان است . بدون هیچ صدایی حرف می‌زنیم . به لب ها چشم می‌دوزیم و با استفاده از حداقل کلمات ساعت ها حرف می‌زنیم .

می‌گوید : می‌رم بخوابم .

کتاب را لبه ی پنجره ایستاده رو به من می‌گذارد و می‌رود . انقباض خورد کننده ی درونم تمام شده و من آرام روی صندلی می‌نشینم . چشمانم را می‌بندم و همراه هاک سوار کلک زوار در رفته اش می‌شوم و برای اینکه تابش نور خورشید چشمانم را نزند کلاه ژنده اش را قرض می‌گیرم .

فرهاد مثل همیشه زودتر از ما آمده . علیرضا پشت میز سنگر می‌گیرد و سرسنگین جواب سلامش را می‌دهد و او اما مثل تمام این روزها طوری رفتار می‌کند که انگار هیچ برخورد بد و عجیبی رخ نمی‌دهد و همه چیز عادی و طبیعیست .

می‌شود فهمید که رفتارش کاملا حقیقی و واقعی است و قصدش از این مماشات ، تحت تاثیر قرار دادن من نیست . اطلاع می‌دهد که چای آماده است و نان هم خریده و اگر می‌خواهیم می‌توانیم با او در صبحانه اش شریک شویم . در مورد کارهایی که باید امروز پیگیری و انجام شوند چند کلمه ای توضیح می‌دهد و پشت پاراوان ناپدید می‌شود .

- علیرضا .

سرش را از روی موبایلش برمی‌دارد : هوم ؟

- هنوز می‌خوای ادامه بدی ؟

بد خلق لب می‌زند : بی خیال!

آهسته می‌گویم : به نظرم دیگه تمومش کن .

جوابی به حرفم نمی‌دهد و کمی بیشتر روی صندلی اش پایین می‌خزد . می‌بینم که زیر چشمی نگاهی کوتاه رو به سمت آشپزخانه می‌اندازد و نمایشی اخم می‌کند و می‌فهمم که قصدش پایان دادن به این دعواست .

- چایی می‌خوری تو ؟

چانه بالا می اندازم و او به سمت آشپزخانه می رود . صدای حرف زدنشان به گوش می رسد . جملاتی دوسه کلمه ای و کوتاه . اما همین هم به نظر خوب می رسد .
- می ریم سر پروژه ... امروز تا غروب اونجا بایم . تو می تونی ظهر بری خونه . کسی نمیداد .

لحنش کمی بوی امر و نهی می دهد ! نگاهی کوتاه به سمت فرهاد می اندازم و او اما انگار چیزی نشنیده و سرگرم لپ تاپش است .

- یه لحظه میای علی .

علیرضا لبه ی میز نشسته و خودش را می کشد تا بدون بلند شدن، داخل صفحه ی لپ تاپ سرک بکشد .

- اینو می بینی ؟ نظرت چیه ؟

- هوم ... بد نیس .

- ادامه بدم ؟

- بذار ببینیم کامل شدش چطور می شه .

- باشه ... می مونم ، امروز روش کار می کنم . شب ایمیل تو چک کن .

می شود حدس زد ماندنش بهانه است . باید منتظر تکرار پیشنهادش باشم . علیرضا می رود و من در سرم کلمات را پس و پیش می کنم تا جمله ای آبرومندانه را سروشکل بدهم .

- می خوای طرح جدید رو ببینی ؟

غافلگیر شده ام . علاقه ای به دیدن آن اشکال کج و معوج و نامفهوم ندارم . می پرسم :
مربوط به همین پروژست ؟

- نه ... بازسازی یه ویلای قدیمی بهمون پیشنهاد شده . طرف خودش یه پیشنهاداتی داده که دارم روش کار می کنم . قرار شده اگه همونی شد که می خواد قرارداد ببندد .
- خسته نباشید .

لبخند می زند و در مورد دیدن و نظر دادن من دیگر حرفی نمی زند . سر رسیدم را جلو می کشم و کارهایی را که باید انجام دهم مرور می کنم . چند تلفن برای هماهنگی دارم . قرار ملاقاتی که دیروز آخر وقت کنسل شده باید وقتی دیگر برایش در نظر بگیرم . و بعد از آن دیگر می توانم به خانه برگردم .

کار من به اتمام رسیده و او گرم کارش است . ساعت چیزی به دو بعدازظهر مانده و اگر همین الان عزم رفتن کنم به ناهار خانه می رسم .

به این فکر می کنم که آیا هنوز "هاکلبری فین" پشت پنجره است یا نه .

- کار من تقریبا تموم شده .

نگاهش می کنم . امروز تیشرتی سورمه ای پوشیده که تضاد خوبی با پوست بیش از اندازه سفیدش دارد . انواع و اقسام تیشرت ها را تنش دیده ام اما نهایت طرح و شکلی که داشته اند نوشته ی کوچکی بوده که معمولا کمی پایین تر از سرشانه می شود . لباس

هایش را از بر شده ام . وقت قرار ملاقات کاری یا آمدن ارباب رجوع پیراهن می پوشد و تمام مابقی طول زندگی اش را تیشرت .

کمی کش و قوس می آید و ادامه می دهد : امروز بعداز ظهر قرار کاری ای نداریم .
درسته ؟

می گویم : یه قرار ملاقات با سرمدی داشتیم که کنسلش کرده .

- بریم بیرون ؟

هر چند منتظر یک چنین پیشنهادی بوده ام اما نمی دانم چرا باز هم غافلگیر و دستپاچه می شوم . اینبار نپرسیده آماده ام یا نه ! اینبار یک قدم جلو تر گذاشته و درخواستش را واضح تر مطرح کرده .

- برای ناهار ... نظرت چیه ؟

یاد تاکید موکد نرگس می افتم که " سنگین و رنگین باشم و لب به هر چه خرید هم نزنم . مثل یک خانم موقر " ! تصور حضور در رستورانی که آمده ای داخلش تا چیزی نخوری به خنده می اندازدم .

راستش را می گویم : فکر کردم که , برای ناهار برم خونه .

ابروهایش بالا می پرند و می پرسد : خونه منتظرن ؟!

- نه .

- پس امروز رو با هم باشیم . به اندازه ی کافی فکر کردی . نکردی ؟

لحنش شوخ و شیطننت آمیز است و این معذب می کند . من در مقابل شوخی های اطرافیان همیشه خلع سلاحم . مغزم توانایی یافتن جوابی مناسب را برای اینگونه مواقع ندارد و این همیشه موقعیت های سختی برایم ساخته و می سازد .

سعی می کنم کش آمدن لب هایم به اطراف طبیعی و به قدر کافی موقرانه باشد و او دستهایش را روی میز ستون می کند و برمی خیزد .

- پس بلند شو ... کجا بریم ؟

باید تعارفی معقول و مودبانه پیدا کنم . نمی شود که همینطور خشک و خالی سرم را زیر بیندازم و دنبالش بروم .

- من زیاد گرسنه نیستم . می تونم منتظرتون بمونم ... شما برو و برگرد .

- باشه ... همراه بیا , من غذا می خورم تو هم از خودت بگو .

کشف ناخوشایندی دیگر ! او مدام در حال شوخی کردن و کنایه آمیز حرف زدن است و این مرا مثل تارهایی نامرئی اسیر و سردرگم می کند .

- کجا بریم ؟ فست فود یا کباب ؟

- نمی دونم .

- فرقی نداره ؟!

- نه ... نه خیلی .

در آپارتمان را برایم باز نگه می دارد و کنار می ایستد .

- باید همون روز اول می‌گفتم بریم بیرون یا هر موقع فرصت مناسبی پیش اومد حرف بزنیم . دیشب داشتم به این فکر می‌کردم که تو باید به چی فکر کنی در مورد من دقیقا ! تو این چند روز به چی فکر می‌کردی؟! خیلی برام جالبه که بدم .
زبانم بند آمده و حاج و واج نگاهش می‌کنم . او وقتی از قالب حرفه ای و وقت کارش بیرون می‌آید به طرز غیر قابل تصویری عوض می‌شود.
- از کجا بگم ؟

...-

- چی تو ذهنه ؟ هیچ سوالی نداری؟!
این آن چیزی نیست که فکرش را می‌کردم . او می‌پرسد ! و من آمده ام تا بشنوم.
لب هایم را تر می‌کنم و کوتاه می‌گویم : من سوالی ندارم .
پلک می‌زند و می‌بینم که بارقه ای کوچک از ناامیدی مثل شهاب از چشمانش می‌گذرد .
- سوالی نداری ؟ واقعا؟!
چرا نباید که حقیقتش را بگویم ؟ !

- فکر می‌کردم خودتون می‌دونید چی می‌خواید بگید.
لبخند می‌زند . از روبرو که نگاهش کنی بینی خوش فرمی دارد . همینطور لب هایی حسادت برانگیز . ابرو هایی با موهای سیاه و ضخیم و چشمانی کوچک اما هوشیار . ترکیب پوست سپیدش با ته ریش همیشگی روی صورتش تضاد عجیب و زیباییست . احتمالا او از نظر زیبایی شناسی در رده ی مردان جذاب قرار می‌گیرد .
اما چرا نمی‌توانم جذب جذابیت های ظاهری اش بشوم ! شاید چون چیزی از درونش نمی‌دانم .

خودم را وادار می‌کنم تا بفهمم سوالم در مورد او چه می‌تواند باشد . کنکاش می‌کنم تا بتوانم چیزی پیدا کنم و هیچ . من به صورت مطلق هیچ کنجکاوی ای در مورد او ندارم .

- شروع کنم ؟

نگاهم به بشقاب تمیزش می‌رود . یک کفگیر کشیده و تا دانه ی آخرش را خورده . باورش سخت است . اما او پرخور و علاقمند به غذا نیست . آنقدر بی تفاوت و فقط محض سیر کردن شکم خورده که من هم با فرو دادن همان اولین قاشق احساس سیری کرده ام .

- در مورد خودم ! شروع کنم !؟

هر دو دستم را از آرنج روی میز تا می‌کنم و کمی خم رو به او که کاملا عقب رفته و به پشتی صندلی اش تکیه داده می‌نشینم : بله ... منتظرم .
کف دستش را روی دهانش می‌کشد و با انگشتانش دو طرف لب هایش را لمس می‌کند :
من پنجمین بچه بین هفت تا برادر و خواهر هام هستم . پنج تا خواهر و یه برادر ... پدرم مغازه داره , مغازه ی خیاطی . چهار تا از خواهرام ازدواج کردن . برادرم هم همینطور

با علیرضا هم دوره و هم رشته بودیم .
 نگاهم می‌کند . انگار منتظر است تا من حرفی بزنم!
 احمقانه و بی ربط می‌گویم : آهان...
 لبخند می‌زند . نگاهش تیز و کنکاش گر است .
 - بعد از دانشگاه وقتی دیدم توی رشته ی خودم کار پیدا نمی‌شه پیش یکی از دو مادها مون مشغول به کار شدم .
 شش خواهر و برادر ! در سرم مشغول تجسم این هستم که چه جمعیت بزرگی می‌شوند و قتهایی که همه با هم یکجا جمع شوند . جذاب به نظر می‌رسد و البته نفسگیر و وحشتناک .
 - بازم سوالی نیست؟!
 لبخندی شیطنت آمیز روی لبهایش نقش بسته و به مانند من روی آنج هایش خم می‌شود و حس می‌کنم فاصله مان بیش از حد توان من نزدیک شده است .
 حالا نوبت من رسیده تا صاف و دست به سینه بشوم . کمی معذب و خجالت زده می‌گویم : نه.
 حالت نشستنش را تغییر نمی‌دهد . می‌گوید : واقعا سوالی به ذهنت نمی‌رسه یا جوابت از پیش آماده س؟!
 خجالت زدگی ام بیشتر می‌شود . او فهمیده که هیچ جذابیتی برام ندارد و مطلقا دلم نمی‌خواهد انسانی را دلگیر کنم . باید کمی نقش بازی کنم تا نگذارم که این حس در او ادامه پیدا کند.
 - من او دم تا ازتون بشنوم .منتظر ادامه ی حرفهاتون بودم.
 اینبار لبخندش کوچک تر از بارهای قبل است . اما باور کرده ! قبلم لبخند می‌زند.
 - نمی‌دونم دیگه باید چی بگم ! می‌خوای اسم و مشخصات خواهرها و برادرم رو بگم برات ؟ یا اینکه از دانشکده و بعد اون ؟
 زندگی او بین کار و خانواده تقسیم شده ! می‌شود فهمید که برای خودش در زندگی سرخط هایی واضح و انگشت شمار قرار داده و این حس در من تقویت می‌شود که فرهاد زندگی ای پیچیده در ابعادی کلان ندارد اما چرا نمی‌توانم به همین سادگی درکش کنم!
 - هر طور که دوست دارید . می‌شنوم .
 - حالا که سوالی نیست من سوال بپرسم ؟
 ناخودآگاه چندبار پشت سر هم پلک می‌زنم . من جواب دادن به سوالات کلیشه ای مردم را دوست ندارم .
 ...-
 - به ازدواج فکر می‌کنی ؟
 تصمیم می‌گیرم تا حقیقت را بگویم . حتی اگر از نظر او جالب و کافی نرسد.

- نه خیلی ... خیلی کم.
- چرا؟
- هیچ وقت جز اولویت هام نبوده.
- چی برات اولویته؟!
- تو هر مقطعی یه چیز متفاوت...
- الان چیه؟
- فکر می‌کنم . اولویت های حال حاضر من خانواده ام هستند و البته یافتن کاری که خوشحال و سرگرم و راضی ام نگه دارد . همین را می‌گویم : خونادم اولویت همیشگیم هستن ... و اینکه دلم می‌خواد هر چه زودتر کار مناسب پیدا کنم .
- برای استقلال مالی؟
- متحیر می‌گویم : استقلال مالی؟ نه , نه اصلا . برای اینکه وقتم همون شکلی که دوست دارم پر بشه .
- یعنی از شرکت بری؟
- شرکت برام موقتی بوده . فقط اوادم تا به علیرضا کمک کرده باشم .
- می‌تونی پیش ما یاد بگیری .یه بار دیگه هم بهت گفتم . یادته؟
- نه ... این اون چیزی نیست که می‌خوام .
- چی مد نظرته؟ شاید بتونم کمکت کنم.
- می‌خوام که خودم جستجو کنم .
- یه جور اثبات توانایی ها؟!
- چرا باید خودم رو اثبات کنم! نه , اصلا.
- و اگه پیدا نشه؟!
- شاید درس رو ادامه دادم.
- و بعدش؟!
- بعدش!
- نه ... نمی‌دونم.
- طرز فکر و نگاهش به زندگی گیجم کرده . او با زندگی روبرویش سر جنگ دارد .
- طوری حرف می‌زند که انگار تمام انسانها به جز من برای تا به انتهای زندگیشان را لحظه به لحظه برنامه چیده اند .
- می‌گوید : خوب ... این درست نیست به نظر من .
- چیزی در سرم جرقه می‌زند . من هم برای تا به انتهای زندگی برنامه ای ثابت و از پیش تعیین شده دارم . من می‌خواهم بی شمار کتاب بخوانم . هزاران هزار کتاب .
- اما زبان به کام می‌گیرم و حرفی نمی‌زنم . بعید به نظر می‌رسد که او درکی کافی از چیزی که می‌گویم داشته باشد .

- ازدواج هم می‌تونه برنامه ی خوبی برای ادامه باشه . نظرت چیه ؟
 - شاید باشه ... بهش فکر نکردم.
 چشمانش گرد می‌شوند و متحیر می‌پرسد : واقعا؟!
 علتی برای تعجبش نمی‌یابم . می‌گویم : ازدواج هم می‌تونه یه راه باشه .
 برای چند لحظه ی کوتاه چیزی نمی‌گوید . در سرش مشغول تجزیه و تحلیل است !
 - من هم تا قبل اینکه با تو آشنا بشم کم پیش می‌اومد تا به ازدواج فکر کنم . هنوز به اون چیزی که راضیم بکنه برای ادامه نرسیده بودم . ادامه ی زندگی ... شغل و هدف مناسب .
 اما شرکت همون چیزیه که می‌خواستم . همون فرصت مناسب .
 سرخط های واضحی دارد . بدون پیچیدگی و آشکار و ملموس . او اصلا انسان پیچیده ای نیست.
 - خوبه ... موفق باشید.
 از صمیم قلبم می‌گویم و او به حساب تعارف می‌گذارد و زیر لب ممنونی کوتاه تحویل می‌دهد .
 - پیشنهاد ازدواج من جدیه .
 شوک زده نگاهش می‌کنم . انگار آماده تا این را به اطلاع برساند!
 ...-
 - خوادام بارها و بارها گفتن که باید ازدواج کنم . کسای رو هم معرفی کردن ... اما من اون موقع دنبال یه هدف دیگه بودم . و اینکه ... شاید عجیب به نظر برسه برات .
 اما من می‌خواستم خودم انتخاب کنم .
 در چشم‌هایش می‌بینم که انتخابش را کرده و آمده تا فقط مرا از این انتخاب آگاه کند !
 می‌ترسم . در مقابل مردی مصمم و قوی با چشمانی نفوذ ناپذیر و با اراده ای استوار نشسته ام و مقهور خواسته اش هستم .
 - نمی‌خوای چیزی بگی ؟ نظرت چیه ؟
 گیج و سردرگم فقط نگاهش می‌کنم . شیطنت آمیز ادامه می‌دهد : اونقدرها هم که فکر می‌کنی پیچیده نیست . کلا دنیا اونطوری که بنظر میاد زیاد سخت و پیچیده نیست .
 می‌گویم : نه , اینطور نیست .
 می‌گوید : چرا هست . بهت ثابت می‌کنم . همه چیز از پیش تعیین شدس ... وظایف , اولویت ها ... نیاز ها .
 نگاه مکانیکی و سردش به دنیای پیرامونش را دوست ندارم . مثل فلز سرد و سخت است.
 - به نظرت چند بار دیگه با هم صحبت کنیم تا به یه کلیتی برسیم ؟
 - من ... من ... متوجه نمی‌شم.
 - ببین ... بهت گفتم داری زیادی سختش می‌کنی ! دو نفر آدم واجد شرایط برای یه تصمیم مشترک ... فقط کافیه ببینی و بسنجی.

دستهایش را نمایشی از هم باز می‌کند و ادامه می‌دهد: بفرمایید... این منم. قسم می‌خورم که همینی هستم که نشون می‌دم. هیچ چیز پنهونی و اسرار آمیزی ندارم. قول می‌دم که هیچ وقت دست از تلاش بر نمی‌دارم. من بدون چشمداشت به موقعیت برادرت یا خونوادت جلو او مدم. فقط برای اینکه دیدم تو همونی هستی که می‌خواستم. حسی نرم مثل وزش نسیم از دلم رد می‌شود. کمی آرام می‌گیرم. نگاهم می‌کند. تجربه ی خواسته شدن تجربه ای تازه و شگرف است. پلک می‌زنم. برای درکش زمان نیاز دارم. با این جملات نتوانسته نظر موافقم را جلب کند اما نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم که باور کرده ام حرف هایش را.

می‌پرسم: من همونی هستم که می‌خواستید!؟

می‌گوید: آره... هیچ وقت چیز خاصی مد نظرم نبود. هیچ بینشی نداشتم. اما به محض اینکه دیدمت اینو فهمیدم که یه کسی مثل تو می‌تونه انتخاب من باشه.

- چرا!؟

اخم کوچکی از سر تمرکز می‌کند و نامحسوس شانه بالا می‌اندازد. بعد از قدری تفکر و مکثی کوتاه می‌گوید: خوب شاید اینکه تو... نمی‌تونم برات توضیحی پیدا کنم. آرامش... شاید آرامشی که از طرفت به سمت آدما ساطع می‌شه. تو عاقلی... خودتو به رخ نمی‌کشی. بدون حاشیه... و اینکه ام...

صورتش سرخ می‌شود. انگشتانش را در هم می‌پیچد و در جایش حرکت می‌کند. می‌توان به راحتی فهمید که او عصبی و ناآرام است. هیجان زده کشف می‌کنم که این اولین باریست که فرهاد را اینطور دستپاچه و بی‌قرار می‌بینم.

برای شنیدن ادامه ی جمله اش بی‌تابم. من عاشق کشف زوایای مختلف شخصیت و وجود آدمها هستم. فرهاد می‌خواهد گوشه ی دیگری از شخصیت نه چندان پیچیده اش را نشانم دهد.

نگاه کوتاهی به چشمانم می‌اندازد و به گلدان بلوری میانمان چشم می‌دوزد: چهره ات... نمی‌تونم برای ادامه کسی غیر تو رو تصور کنم.

هیچ وقت در طول زندگی ام این اندازه متعجب نبوده ام. گوش هایم باور نمی‌کنند شنیدن این جمله را.

و او کمتر از چشم بر هم زدنی رنگ عوض می‌کند و فرهاد آرام و مقتدر باز می‌گردد. ادامه می‌دهد: ازت جواب نه قبول نمی‌کنم. باید فرصت بدی و سعی کنی تا بیشتر بشناسی من رو. خیلی سخت نیست. حالا بگو اجازه دارم در موردت به خونوادم بگم یا نه؟ به علی چی؟

نیاز به نوشیدن آب دارم. حلق و دهانم مانند کویر خشک و ترک خورده و تشنه است. نمی‌توانم فکرم را متمرکز کنم. من نمی‌توانم آنچه که روی می‌دهد را تحلیل یا حتی باور کنم.

می‌گویم: بذار فکر کنم.

می پرسد : چقدر ؟ تا کی !؟

- نمی دونم .

- دو روز کافیه ؟

- نمی دونم ...

- چهل و هشت ساعت ... من دو روز دیگه در مورد خودمون به علیرضا می گم . مگر اینکه ...

نفسم را در سینه حبس می کنم . امروز پرتنش ترین و عجیب و غریب ترین روز زندگی من است . ادامه می دهد : مگه اینکه با یه دلیل قانع کننده ردم کنی .

حس می کنم روی خط شروع یک ماراتون حیاتی و سخت ایستاده ام . فرهاد پرچم را پایین آورده و به جلو پرتابم کرده و می خواهد که بدون توقف و یک نفس بدوم .

تمام دیروز و امروز من صرف یافتن دلیل قانع کننده ای شده برای جواب نه به فرهاد ! و در این میان بخش خنده دار ماجرا اینجاست که من به این خاطر پی نه نمی گردم چون او آن کسی نیست که می خواهم ؛ بلکه علت هیجان و اضطراب من این است که فرصت تمام شود و او به برادرم حرفی بزند .

حالا دیگر نگران هردوشان هستم . هم برادرم تا شریکی کاردان را از دست ندهد و هم فرهاد که شغل محبوبش به خطر نیوفتد .

مطابق معمول رفتارش در محیط شرکت کاملا حرفه ای و سنجیده است . سرش به کارش گرم است و با تمام انرژی مشغول طراحی جدیدش است . چیزی به اتمام کار پروژه نمانده و ما روزهایی پرکار و شلوغ را می گذرانیم .

برای مامان از گفتگویمان البته با حذف آن بخش خودخواهانه ی تعیین زمان گفته ام و او با لبخند و چشمانی آرزومند شنیده و تصمیم برای ادامه را تمام و کمال بر عهده ی خودم گذاشته . با درک و بزرگواری دیگر حرفی از اتفاقی که افتاده به میان نمی کشد و من را برای داشتن و بودنش هر لحظه شکرگذارتر می کند .

پیام ها و تماس های نرگس بشدت کنجکاو را بی پاسخ می گذارم و با تمام توان سعی دارم آن دلیل قانع کننده ی احمقانه را که دست از مخفی شدن نمی کشد بیابم و داخل سینی طلایی تقدیم فرهاد بکنم .

نه ! علتی پیدا نمی کنم ! ساعتها و ساعتها فکر کرده ام و هیچ ! علیرضا از داخل مانیتور آیفون به پیک ایستاده مقابل در چیزی می گوید و به سرعت از در بیرون می رود و من حداکثر پنج دقیقه مهلت دارم تا از میان چنگال این اضطراب و بلا تکلیفی عظیم خلاص شوم .

روی پاهایم می ایستم و به خودم فرصت حلاجی کاری که می خواهم بکنم را نمی دهم . فرهاد مشغول محاسبه ای پیچیده است . با ناخنم ضربه ای آرام روی لبه ی میزش می زنم و نگاه نگرانم می رود تا از بسته بودن در مطمئن شود . مانیتور هنوز روشن است و می توان علیرضا و مرد موتور سوار را میان قابش دید .

- بله؟ طوری شده؟ علی کجا رفت؟
 لیم را می‌جوم. من باید شهادت داشته باشم.
 - در مورد صحبت های دیروز مون ... من جوابم به پیشنهاد شما منفییه.
 - چی!
 مداد را روی کاغذ زیر دستش رها می‌کند و هاج و واج زل می‌زند به چشم هایم. دست
 و پایم را گم کرده ام. صفحه ی ذهنم کاملا خالی و پاک است. سفید سفید!
 کف دست هایش را رو به بیرون از هم باز می‌کند و مبهوت می‌پرسد: چرا آخه؟!
 منظورت چیه؟
 باز هم به قاب مانیتور آیفون چشم می‌گردانم. صفحه سیاه و خاموش است. چیزی به
 آمدن علیرضا نمانده. باید دست بجنبانم.
 - ببینید ... من ... شما گفتی که دو روز وقت دارم تا فکر کنم. فکر کردم ... ازم دلیل
 منطقی نخواه. اما جوابم بهت منفییه.
 رد نگاه گاه و بی گاهم را به سمت آیفون خاموش می‌گیرد و برای چند ثانیه چشمانش را
 در صورت مضطربم می‌گرداند.
 - باشه ... فهمیدم. من چیزی به علی نمی‌گم. تو نگرانی. اما یه شرط داره اگه می‌خوای
 که فعلا علیرضا ندونه.
 علیرضا ممکن است هر لحظه سر برسد. حس مجرمی در حال ارتکاب جرم را دارم.
 - چه شرطی؟
 - بهم قول یه جلسه ی رسمی خواستگاری رو بدی. بعد از تموم شدن پروژه ... با اجازه
 و هماهنگی برادرت.
 دستگیره حرکت می‌کند و من دو قدم فاصله ام با پاراوان را با نهایت سرعت طی می‌کنم
 و تقریبا به سمت آشپزخانه می‌دوم.
 - عوضی.
 چطور می‌تواند در نهایت خونسردی و فقط ظرف چند ثانیه یک چنین شرطی از آن کله
 ی حساب گرش بیرون بکشد!
 به شدت عصبانیم. بیشتر از حد تصور و انتظار. فرهاد توانسته به حد نهایت، بیشتر از
 آنچه از خودم انتظار دارم عصبانی ام بکند. طوری خشمگینم که در خودم قابلیت حتی
 کتک زدنش را هم می‌بینم.
 - پریس ... جای داریم؟
 چشمانم می‌چرخد. باید چیزی پیدا کنم تا خشم کور کننده ام را بر سرش خالی کنم.
 لیوانی کثیف روی سینی سینک است. بدون لحظه ای مکث لیوان را برمی‌دارم و داخل
 لگن پرتابش می‌کنم. نمی‌شکند!
 صدای خفه ی برخورد لیوان و فلز هیچ احساس خوبی برآیم به همراه ندارد. کاش لیوان
 خورد می‌شد. تکه تکه.

چرا آنقدر عصبانیم! او مثل یک خواستگار معمولی می‌آید و به آسانی آب خوردن جواب منفی می‌گیرد و می‌رود رد کارش. من هم به بهانه‌ی حضورش از زیر بارکار در شرکت شانه خالی می‌کنم و تمام.

- من چای می‌ریزم.

از کنارم عبور می‌کند و لیوان سروته داخل سینک را برمی‌دارد و شیر آب را رویش باز می‌کند.

- آب می‌خواهی؟

لیوان پر شده را به سمتم می‌گیرد. چند ثانیه‌ی کوتاه و وقتی واکنشی از طرف من نمی‌بیند لیوان را سرمی‌کشد. نفسم در سینه حبس شده. نیم رخش در حالی که سرش را رو به عقب انداخته و آب می‌نوشد نفسگیر است. از درک اتفاقات اطرافم عاجزم. چند قطره آب که از انتهای خیس لیوان روی تیشرتش می‌چکد و نگاه من که محو لکه‌های تیره‌ی کوچکیست که تیشرت آبی آسمانی اش را تر کرده. قفسه‌ی سینه اش بالا و پایین می‌رود و من مبهوت آن حرکت نرم و آرامم.

شبیه غریقی که ناگهان به هوا رسیده اکسیژن را با ولع می‌بلعم و پا به فرار می‌گذارم. این آن چیزی نیست که می‌خواهم!

این جاذبه، این تیز شدن تک به تک یاخته‌های عصبی وجودم. این عادلانه نیست!

- فرهاد داره چای میاره؟

- چی؟

- صدا زدمت... لیوان افتاد تو سینک نشنیدی انگار. فرهاد اومد آب بخوره... کتری گرم بود؟!

- نه... نمی‌دونم.

- لیوان شکست؟ ترسیدی؟

- نه شکست... طوری نشده.

- من می‌رم سر پروژه. عصر دو نفر میان برای صحبت. باش اومدن بعد برو.

- نه... من، یه کاری دارم... با نرگس قرار دارم بیرون.

- نمی‌شه که! یارو احتمالاً بخواد قرارداد ببندد.

- نه... نمی‌تونم بمونم. باید برم.

- بی خیال... حالا لاک خریدنتون بمونه برا فردا!

فرهاد پشت میزش برمی‌گردد و نگاهش ناخوانا و گنگ است. مداد را بین انگشتانش گرفته و بدون اینکه تکانش دهد روی کاغذ نگاهش داشته. علیرضا با سرعت چیزی در موبایلش تایپ می‌کند و لبخندی بزرگ روی لب هایش دارد.

زیر لب زمزمه می‌کند "پدر سوخته... دارم برات بی وجدان... توله سگ."

حس می‌کنم مانند یک بستنی زیر تابش مستقیم آفتاب در حال ذوب شدنم. کلمات علیرضا مثل سیلی به صورتم می‌خورد و گوشم از شنیدنشان زنگ می‌زند.

- فرهاد هستی من برم؟ یه سر برم، بنده خدا ترش نکنه... "ای سلیطه".... بعدشم می‌رم سرپروژه. خرج کار کابینت‌ها رو می‌زنم صندوق عقب تا دوسه ساعت دیگه می‌رسونم بهشون. حواستون باشه... اینی که عصر میاد مشتری‌ه. مخشو بزنیذ نپره. نگاهش هنوز به صفحه‌ی موبایل است و همزمان که می‌گوید می‌خواند و تایپ می‌کند. مداد فرهاد هنوز روی کاغذ ثابت است و من با دهانی نیمه باز و حالی که از درکش عاجزم روی صندلی گردانم خراب شده‌ام و گوش‌ها و شامه‌ام مثل سگی تازی تیز و حواسم شبیه جانوری آماده‌ی شکار به طرزی اغراق آمیز فعال شده است.

دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم. به شدت آرزوی روزمرگی‌های عزیزم را دارم. زندگی آرام و بدون جنجالم را که نرم و یکدست می‌گذشت. حضور عمیق و آزار دهنده‌ی فرهاد اجازه‌ی تنفس‌دمی خوش از هوای امن پیرامونم را نمی‌دهد. او به چالش زندگی من بدل شده و کاری کرده تا خودم بر علیه خودم به جنگ برخیزم. بخشی از وجودم سرکشانه مدام به سمتش کشیده می‌شود. کنجکاو است تا بداند. تا بیشتر و بیشتر بداند و نزدیک شود. و من می‌دانم که این موج موقتیست و اگر مقابلش دوام بیاورم جان سالم بدر خواهم برد و به عنوان پاداش، زندگی آرام قبل از حضورش را باز بدست خواهم آورد.

اما آیا آن زندگی ارزش جنگیدن و ایستادگی را دارد! با چشم‌هایی به خون نشسته و خشم آلود به منی که این پرسش را مطرح می‌کند زل می‌زنم. یعنی فرهاد همانی نیست که آمده تا مرا با خود به دل دنیای ناشناخته‌ی پیرامونم ببرد! شاید اگر همراهش شوم زندگی پرده‌ای نو نشانم دهد.

قلبم می‌تپد. صلابت و جسارتش در زندگی به طرزی باور نکردنی هیجان برانگیز است. او قوی و عاقل به نظر می‌رسد. درستکار و راستگو. شوقی غریب زیر پوستم می‌دود وقتی به این فکر می‌کنم که او فقط مرا انتخاب کرده. هیچ کس دیگری و فقط من!

اما، با تمام این اوصاف باز هم بخشی از قلبم هشدار می‌دهد که من در کنار او دوام نخواهم آورد. در کنار مردی که مانند یک جنگجو می‌جنگد و بی تردید انتظار دارد تا همراهش هم‌رزمش بشود، دوام نخواهم آورد وقتی هیچ‌گاه با دنیا سر جنگ نداشته‌ام و نخواهم داشت.

اما چه کنم با هیجانی که سراپایم را تحت سیطره و تاخت و تازی بی رحمانه قرار داده و امان نمی‌دهد تا یک دل سیر فکر کنم!

مقابل قفسه‌ی کتاب‌ها می‌ایستم. بس است. دیگر بس است برایم این همه فکر و فکر و فکر. پنج عنوان کتاب، آن گوشه، سمت چپ بالاترین قفسه خواننده منتظرند که نوبتشان برسد تا خودشان را به چشمان همیشه مشتاق من عرضه کنند. "یک مرد!" نه... دنیا امروز با من سر جنگ دارد! از روی عناوین می‌گذرم و آخرین کتاب را از میان آن صف کوتاه برمی‌دارم و به سمت پنجره می‌شتابم.

پنجره اش تاریک است . او هم می‌خواهد تا من به فرهاد فکر کنم؟! چشمانم نافرمانی می‌کنند و با سماجت روی پنجره ی تاریک می‌ایستند . می‌خواهم که سرکی به باقی پنجره ها بکشم و آنها دست بردار آن سیاهی کورکننده نیستند . دقایق می‌گذرند و من با خیره شدن به سکوت تاریک مقابلم اندکی آرام می‌شوم . کتاب میان دستانم است . می‌توانم چند صفحه ای برای دست گرمی بخوانم بلکه ماجرای بغرنج تر از ماجرای من داشت .

حس لغزیده شدن چیزی از میان انگشتانم و درد ناخوشایندم گردنم از خواب می‌پراند . کتاب بسته که انگشت اشاره ام هنوز مابین صفحاتش مانده روی زانوانم به سمت پایین معلق است و گردن دردناکم با تغییر موضع ناگهانی ام فریاد می‌زند . خوابیده ام . خوابی ساکت و خالی و بدون رویا . خودم را بالا می‌کشم و گردن خواب رفته ام را آرام حرکت می‌دهم . دیگر مجالی به فکر ناآرام و مشوشم نمی‌دهم و برمی‌خیزم . باید قبل از اینکه به حد کافی هوشیار شوم به تختم پناه ببرم . حتی پنجره هم در این لحظه برایم جذائیتی ندارد .

ملحفه های خوش بو و خنک . انگار که در بر می‌گیرندت . خنکای شبانگاهی بوی شروع پاییز را به مشام می‌رساند . حالا دیگر می‌توانی با لذت شمعی نازک روی تنت بکشی و اجازه دهی تا انگشتان سرکش پاهایت بیرون روانداز بمانند و بازیگوشانه از سرمای ملس و دلپذیر پاییزه لذت ببرند .

چراغ ریز سبز رنگ بالای موبایلم خاموش و روشن می‌شود . شک ندارم که باز هم نرگس است . لبخند می‌زنم . خواندن پیام تهدید آمیزی دیگر از دوستی جان بسر شده از کنجکاو ای ام می‌تواند نوید خوابی شیرین را بدهد .

"باز هم با هم صحبت کنیم یا ترجیح می‌دی تا موضوع رو با علی مطرح بکنم؟"

هیچ سلامی در کار نیست! نه حتی شب بخیری . چقدر نا امید کننده . زانوهایم را به شکم می‌کشم و انگشتان سرد پاهایم را زیر شمد مخفی می‌کنم . باز هم می‌خوانم . کدام را انتخاب می‌کنم؟! تصویر شفاف سری که رو به عقب خم شده و قطرات آب که از زیر لیوان پایین می‌چکد غافل گیرم می‌کند .

پلک می‌زنم . نباید محو جذائیتی شوم که مثل سراب دروغیست . برایش می‌نویسم " گفتم که , جوابم منفیه."

"فردا حرف می‌زنیم."

ادامه نمی‌دهم و صفحه ی موبایل را خاموش می‌کنم و روانداز را به سر می‌کشم و لجوجانه مقابل هر فکری را می‌گیرم و خودم را مجبور می‌کنم که بخوابم .

امروز علیرضا باید برای ارائه ی طرح بازسازی ویلا برود . کار از طرف آشنایی قدیمی و البته پر مشغله پیشنهاد شده و او خودش می‌رود و مصمم است تا پروژه ی بازسازی را به هر ترفندی بگیرد .

تمام وقتشان تا قبل از ظهر صرف آخرین بازبینی های طرح می شود و برادرم سرزنده و امیدوار می رود که هنوز اولین پروژه ی جدی کاریشان تمام نشده سفارش کار دوم را هم شکار کند .

و من تن به قضا و قدر داده منتظرم تا فرهاد شروع کند . امروز را تا توانسته ام کم و کمتر نگاهش کرده ام . نمی خواهم در دام جذابیت هایش بیوفتم .

علیرضا که می رود او تازه تلفن های کاری اش را شروع می کند . خنده دار است اما سعی دارد از پشت تلفن کارهایشان را سروسامان دهد و انگار که آنها هم خودشان را به ندانستن زده اند و اوصبورانه چندباره چندباره توضیح می دهد .

یعنی می توانم امیدوار باشم که آنها او را به رفتن وادار کنند؟! این نهایت خوش شانسی امروز من است . ساعاتی بیشتر بدست می آورم برای یافتن راه حلی عاقلانه تا او را دست بسر کنم.

- می خوان که نفهم!

نگاهش می کنم و او ادامه می دهد : بعضی وقتا از عمد خودشون رو می زنن به اون راه

کنجکاو می پرسم : حل شد ؟

هوا را پر صدا از بینی اش بیرون می دهد و می گوید : هی , بفهمی نفهمی ! راستی ...
تو چرا جوابت به من منفییه !?

ضربه اش جانانه و کاری است . پلک می زنم . چرا ؟ نمی دانم!

روی میز خم می شود و به آرنج هایش تکیه می دهد : چیز بدی از من دیدی ؟ بی احترامی یا رفتار ناشایست ؟

حس بچه مدرسه ای خطا کاری را دارم که مقابل ناظم بداخلاقش ایستاده و این را دوست ندارم.

می گویم : هیچ علت خاصی نداره . فقط می تونم بگم نه.

با لبخند می گوید : نه ... ازت قبول نمی کنم . نه بدون دلیل!

- چه دلیل می تونم داشته باشم !?

- از من می پرسی!

- علتی وجود نداره وقتی نمی شناسمتون.

- خوب بشناس . من آدم پیچیده ای نیستم.

- چرا ؟ وقتی علتی برایش ندارم وقتی علاقه ای به شناخت ندارم , چرا !?

- نمی خوام بدونی که دلایل من چیه !?

...-

نمی خواهم بدانم . هر علتی هم که داشته باشد باز هم از نظر من فرهاد آن کسی نیست که

من می خواهم . پس آن کس چه کسی می تواند باشد ؟ چرا برای این سوال جوابی ندارم!

بلند می شود و من ناخودآگاه به عقب تکیه می دهم . دست هایم را روی شکم گره می زنم

و نگاهش می‌کنم . مقابل میزش می‌ایستد . ناخودآگاه موشکافانه سرتاپایش را از نظر می‌گذرانم و بی شک او مرد جذابیست .

- ببین ... بیا و به من فرصت بده . من نمی‌دونم باید چه قول هایی بهت بدم . تو باید بگی ... من توی ذهنم چند تا سرخط اصلی برای زندگی دارم . می‌خواهی بشنوی ؟
حرفی در جوابش ندارم . سخت مشغولم تا به ذهن آشفته ام سامان دهم و آرامشم را پیدا کنم .

مکثی کوتاه می‌اندازد و ادامه می‌دهد : من بهت قول می‌دم که برای زندگی دست از تلاش نکشم . هیچ وقت دروغ نگم . من به یه سری اصول پابندم . تو چی می‌خواهی ؟
می‌دونی ... وقتی که دیدمت حس کردم این همونیه که باید .
می‌پرسم : دلیل اصرارت رو نمی‌فهمم!

اجزای صورتش تغییری نمی‌کند . چشمانش همچنان مستقیم به من خیره است و چانه اش را بالا گرفته . از چشمانش چیزی نمی‌فهمم و منتظرم تا جواب سوالم را دریافت کنم .
می‌گوید : آدما باید از فرصت هایی که بدست میارن استفاده کنن . شاید اون فرصت دوباره پیش نیاد . تو فرصت خوبی هستی برای ازدواج . همون کسی که منتظرش بودم . یکی مثل تو بعیده دیگه بازم سر راهم قرار بگیره . همین اندازه بی حاشیه و محترم و زیبا .

صدای حرکت هوا را هم می‌شنوم انگار ! سراپا گوش شده ام تا حتی هجایی را هم از دست ندهم . زیبا خطاب شدن از طرف مردی مانند فرهاد خارق العاده و نفسگیر است . او مرا فرصت خودش می‌داند .

- بدون پیش داوری به من نگاه کن . شاید تو هم یه چیزایی تو من پیدا کردی که جذبت کرد . اجازه بده این پیشنهاد رو رسماً مطرح کنیم . اینو خیلی جدی و با اصرار ازت می‌خوام . من به مادرم گفتم ... دلش می‌خواد ببیندت . می‌دونی ... برای منی که خودت می‌دونی این شراکت چقدر برات بارزشه مطرح کردن این پیشنهاد ریسک بزرگیه ...
بخصوص که علاوه بر خونوادت باید نظر خود تو رو هم جلب کنم . اما من می‌خوام که این ریسک رو بکنم . تو ارزشش رو داری .

ظرف مملو از میوه ی روی میز و قندان های طلایی و گلدان پر از گل با نهایت سلیقه چیده شده اند . پرده ها انداخته شده و پشت پرده ای ها همه کشیده شده اند و لوستر با آن نور کور کننده اش از همین حالا روشن است . بی حس و آرامم مثل خوابی عمیق و بی رویا . شبیه ناظری بی طرف و نامرئی حاشیه ی این هیاهو نشسته ام و فقط می‌بینم .
علیرضا دلی کنان می‌آید که پیراهن های روی ساعدش را نشانمان دهد تا در انتخاب کمکش کنیم . بابا اخم آلود و بدخلق دور و بر گلدان هایش می‌پلکد و لام تا کام حرف نمی‌زند . مامان صندل های ویژه اش را به پا کرده و با احتیاط به قول پویا شبیه زن های ژاپنی این طرف و آن طرف می‌دود و پویا هندزفری از گردنش آویزان است و شبکه ها را جابجا می‌کند و هنوز شلوارک و تیشرت به تن دارد .

- در مقابل شکوه و درخشش مامان هیچی به حساب نمیای!

به بینی اش چین انداخته و سعی دارد با گردن و شانه اش یکی از گوشی های هندزفری را در گوشش ثابت کند . انگاری که قصد رفتن دارد . به پاهای برهنه ام اشاره می‌کند و زمزمه می‌کند : پاشو کفش پاشنه دار پات کن ... تاثیرش بی نظیره.

می‌پرسم : داری می‌ری تو اتاقت ؟

بی تفاوت شانه بالا می‌اندازد که : بپوشم فلنگو ببندم .

سرتکان می‌دهم و او باز تکرار می‌کند : کفش یادت نره ! و بالاخره دست از تلاش بی سرانجامش برای ثابت کردن گوشی می‌کشد و سیم روی شانه اش رها می‌شود .

- پریسا جان آماده ای شما ؟

روی پیشانی اش از زیر لایه ی ضخیم کرم پودر قطرات ریز عرق برق می‌زند و بوی عطر محبوبش بیشتر از همیشه به مشام می‌رسد . پویا درست می‌گوید . در مهمانی امشب بی شک مادرمان بیشتر از هر کسی خواهد درخشید .

نگاهش روی ظاهر م می‌چرخد : بهتر نبود بلوز و دامن می‌پوشیدی ؟

- اینطوری راحت ترم.

- آخه شلوار ... باشه , هر جور راحتی . من خوبم ؟

لبخند می‌زنم . عالی بنظر می‌رسد . ادامه می‌دهد : برو به بابات بگو انقدر با اون وامونده ها ور نره ... داره سخته می‌کنه که او مدن همین الان دخترشو بردارن ببرن!

دلم فرو می‌ریزد . نگاهم روی سگرمه های درهم بابا میخ می‌شود و از کرده ام پشیمان می‌شوم . نباید حرف فرهاد را می‌پذیرفتم.

- همین سورمه ایه خوبه دیگه ؟ آهای خانوما ... با شما!

مامان به سمت علیرضا برمی‌گردد و من احساس اضطراب می‌کنم . چقدر همه چیز ظرف چشم بر هم زدنی , جدی و حقیقی به نظر می‌رسد .

در چند قدمی ام بابا علیرضا را به حرف گرفته و هر دو جدی با صداهایی پایین در حد نجوا مشغول صحبتند . مکالمه ای که نظیرش را همان شبی که علیرضا پیشنهاد خواستگاری فرهاد را مطرح کرد شنیده ام و آسان و بی تفاوت از کنارش عبور کرده ام .

حضور این روزها نزدیک کسی مانند فرهاد در زندگی ام هیچگاه آن چیزی نبوده که تصورش می‌کرده ام . آدمی با فرسنگ ها و فرسنگ ها تفاوت و فاصله با من . و حالا او در یک قدمی ام ایستاده!

نفسم تنگ می‌شود و شتاب زده برمی‌خیزم و به سمت پنجره می‌روم در جستجوی جرعه ای هوا . هیچ روزنه ای رو به بیرون نیست ! زندگی آن بیرون جریان دارد و میان این چهاردیواری قرار است زمان روی نقطه ای توقف کند و درجا بزند . سعی می‌کنم چند نفس عمیق بکشم . چشم هایم را می‌بندم و خودم را وادار می‌کنم که از جایی میان هرج و مرج سرم اندکی آرامش پیدا کنم .

این پنجره ی محبوب من است . اینجا دریچه ایست رو به خیال پردازی هایم .دمی عمیق می گیرم .

نباید سختش کرد . من او را روزها و روزهاست که می شناسم . می توانم به جای واهمه از حضورش فکرم را به این معطوف کنم که خانواده اش را خواهم دید . چیز های بیشتری از او کشف خواهم کرد و من عاشق جستجو و کنکاش در حوالی وجود آدم ها هستم .

مادری کوچک اندام و ریز نقش که چادر مشکی اش را محکم دوروبرش نگه داشته بود و با حداقل کلمات حرف می زد و پدري با موهایی یک دست سپید و تسبیح سبز دانه ریز میان انگشتانش و البته خود او که در کت و شلوار طوسی پر رنگش برانزده و جنتلمن می نماید . اینها جمع کوچک و بی تکلفی بودند که به ردیف روی مبل سه نفره کنار هم نشسته اند و سخت معذب به نظر می رسند .

مادرش همان ابتدای ورودش دست پیش آمده ام را آهسته به سمت خودش کشیده بود و کوتاه در آغوش گرفته بودم و پدرش بدون آنکه نگاهم کند جواب سلامم را داده بود . حضورشان آرام و بی تنش است . شبیه آمدن آشنایی چندین و چند ساله . فرهاد به تعارف ها و سوالات محض پر کردن سکوت مادرم یا علیرضا کوتاه پاسخ می داد و به عمد در حاشیه مانده بود . نگاهم نمی کرد و نگاهش از حوالی میز آنور تر نمی آمد .

در کنار پدر و مادرش چقدر متواضع و سربراه به نظر می رسید و این به خنده می انداختم . همه چیز کم کم آسان و قابل تحمل تر از آنچه تصور می کردم به نظر می رسید . بابا دست از بد اخمی کشیده بود و با پدر فرهاد گرم گرفته بود و مامان غرق در نقش کدبانوگری و مهمان نوازانه اش مدام تعارف می کرد و مادرش را هر لحظه بیشتر خجالت زده و دستپاچه می کرد .

بحث از کارتازه پاگرفته ی شرکت به علت آمدنشان کشیده شد و پدر فرهاد مستقیم خطاب به بابا درخواستشان را عنوان کرد و از پسرش و شرایطش و داشته هایش گفت . و هر بار این مادرم بود که سوالی می پرسید یا به سوالی پاسخ می داد . نگاه متعجب مرد کم کم صورت بابا و دانه های تسبیح را رها کرد و به لبخند مهمان نوازانه ی مامان چسبید . انگار که مشغول تماشای موجودیست عجیب الخلقه ! علت این تعجب را می شد از همسر آرام و ساکت کنارش و اقتدار بی چون و چرای خودش فهمید . او بی تردید عادت به خطاب قرار گرفتن از طرف یک زن نداشت .

- بهتره که بچه ها چند جلسه همو ببینن . برای آشنایی بیشتر و...

مرد لب هایش را تر کرد و میان جمله ی مامان آمد : در خدمتون هستیم . آخر هفته تشریف بیارید منزل ما ... هم من باب آشنایی بیشتر هم جبران مزاحمتون .

مامان تعجب زده پلک می زند و برای چند ثانیه خیره می ماند به صورت آرام مرد . مردمک هایش کمی تنگ می شوند و صاف می نشینند : هیچ مزاحمتی نبوده جناب تهرانی

اما ما اعتقاد داریم قبل از هر تصمیمی بهتره بچه ها به یه شناختی برسند .
 - در هر صورت ما جمعه ظهر منتظرتون هستیم . بچه ها دلشون میخواست با پریسا خانم آشنا بشن .
 بابا با لحنی نه چندان محکم در جواب تعارفش میگوید : نه آقا ... زحمت نمی‌دیم .
 ایشالا تو یه فرصت دیگه .
 - تا به حال هر برخوردی بوده بیشتر توی محل کار بوده . پس یه کم مرادوی بیشتر به نظرم ضروری می‌رسه .
 دو قدرت برتر در مقابل هم قد علم کرده اند ! مامان می‌خواهد به هر ترفندی حرف خودش را به کرسی بنشانند . منظره ایست دیدنی . آسوده و علاقمند به عقب تکیه می‌دهم و چشم می‌دوانم از صورت این یکی به آن دیگری .
 - بله حق با شماست . اما بهتره که تحت نظر خونواده ها انجام بشه . آقا فرهاد گفتن که دختر خانوم شما مورد پسندشونه از هر لحاظی ... ما هم به حرف پسر مون اعتماد کامل داریم . ایشون عاقل و فهمیدست ... هر دوشون البته . پس آگه شما هم این آقا پسر ما رو تایید می‌فرمایید بریم برای مراحل بعدی انشالله .
 - خوب علیرضا ایشون رو تا یه حدی می‌شناسه و گفته که مورد تاییدشه . برای ما هم سلامت اخلاقی طرف مقابلمون اولویت اصلیه ... اما این ها پایه و شروع این پروسه هست . از اینجا به بعد دیگه تحت اختیار بچه هاست که ببینن با هم مچ هستن یا نه .
 مرد بی حوصله شده و این را می‌شود از پا روی پا انداختن هایش فهمید . مامان لبخند شیرینی روی لب دارد و خطاب به مادر فرهاد می‌گوید : اینطور نیست حاج خانوم ؟ نظر شما چیه ؟
 زن چادرش را جلو می‌کشد و نجوا می‌کند : چی بگم والا !
 - آقا فرهاد پس اندازی دارن یا سرمایه گذاری ای برای تامین آینده ؟
 بابا بی توجه به شاخ و شانه کشیدن آنها سوال می‌پرسد و من به زور خنده ام را فرو می‌دهم . روز جذاب و هیجان انگیزی شده است . مامان سینه پیش داده و مستقیم به پدر فرهاد زل زده و مرد تسبیحش را در جیب کتش می‌اندازد و صدایش را صاف می‌کند :
 یه مبلغی پس انداز داشتن که برای شراکت توی کار جدیدشون تمامش را گذاشتن وسط ... من هستم البته . خیالتون راحت باشه , هوشون رو دارم .
 فرهاد دست از سکوت می‌کشد و رو به بابا می‌گوید : در مورد اینجور مسائل , من قول می‌دم تمام تلاشم رو می‌کنم .
 بابا راضی و موافق سر تکان می‌دهد و مادر فرهاد رو به من آرام می‌پرسد : درستو تموم کردی مامان جان ؟
 از اینکه "مامان جان" خطاب شده ام لبخند می‌زنم . او زن مهربانیست . می‌گویم : بله ... چند سالی می‌شه .
 می‌گوید : موفق باشی ایشالا ... الان چیکار می‌کنی دخترم ؟

می‌گویم : موقتا توی شرکت مشغولم . تا وقتی که بچه ها بتونن نیروی جدید بگیرن .
می‌گوید : دستت درد نکنه , عاقبت بخیر بشی .

می‌توانم تا هر چه وقت که بخواهد جواب سوالاتش را بدهم . او به معقولات اطرافش کاری ندارد و شیوه ی خودش را برای انجام کارها دارد . رو به مادرم ادامه می‌دهد :
جمعه ظهر تشریف بیارید عزیز جان ... بچه ها ذوق دارن پریسا خانوم رو ببینن .
خوشحالمون می‌کنید خداشاهده.

- باعث زحمت می‌شیم آخه.

- نفرمایید تو رو خدا ... حالا جدا از این امر خیر بچه هامون رفیق چند سالن با هم .
فرهاد لبخند می‌زند . لبخندش مهربان و دلنشین است . لبخندش شبیه مادرش می‌ماند .
- من می‌گم نه!

علیرضا همان طور که کوسن های مبل را زیر سرش مرتب می‌کند و جابجا می‌شود
برای راحت تر دیدن صفحه ی تلویزیون می‌گوید : خود دانید ... اما بچه ی خوبیه .
- خونواده دار بود .حالا جمعه بیشتر باهاشون آشنا می‌شیم . تا بعدش ببینیم خدا چی
می‌خواد .

تغییر موضع بابا آنقدر واضح و غافلگیر کننده است که مامان برای چند ثانیه فقط
نگاهش می‌کند .

- تو نبودی سفت و سخت می‌گفتی نیان ! در ضمن , چه مزیت بزرگی داره نسبت به
بقییه ی خواستگار های پریسا که بخوایم بهش جدی نگاه کنیم !؟

علیرضا کمی صدای تلویزیون را بالا می‌برد و جمله اش مابین فریاد گزارشگر فوتبال
تکه تکه شنیده می‌شود : دارم می‌گم بچه ی خوبیه ... دقت کنید ؛ خوب یعنی ریگی به
کفشش نیس . جیک و پوکش رو می‌دونم دیگه من!

بابا به تایید سر تکان می‌دهد و آهسته زیر لب می‌گوید : خونواده ی باخدا و درستی
بودن .

- مهمونی جمعه کنسله . در هر صورت , معنی نداره راه بیوفتیم بریم خونشون .

علیرضا جا خورده با چشمانی گرد روی شکم می‌غلند و سرش را بالا می‌آورد رو به
مامان و می‌گوید : ! ! ! فازت چیه مامان جان ؟! پ پ چرا قبول کردی ؟

حس بچگی هایم را دارم . همان موقع هایی که سرخوش بودیم برای مهمانی رفتن و ساز
مخالف بزرگترها دمغان می‌کرد . دلم می‌خواهد محل زندگی و بستگانش را ببینم .
امروز درکنار پدر و مادرش شاهد بروز وجهی تازه از او بودم و این کنجکاوی ام را به
شدت برانگیخته است.

مامان چشمه‌هایش را باریک می‌کند و می‌گوید : اونا تعارف کردن من هم جواب
تعارفشون رو دادم .

علیرضا به سمت تلویزیون می‌چرخد و زیر لب نجوا می‌کند : بی خیال ... معلوم نی چند
چندین شما ها!

- می‌خواهی بگی چی خانوم؟ آگه قرار به نرفتن بود باید همون موقع می‌گفتی نه. و مامان با دسته ی کج و معوج بشقاب های چیده شده روی هم برمی‌خیزد و این یعنی پایان بحث. نگاهم روی قفسه ی کتاب ها مانده. می‌توانم کتابی را که شروع کرده ام بردارم و به تخته بروم و فرهاد و خانواده اش را پشت سر بگذارم.

- نظر شما چیه دخترم؟

سوال بابا می‌نشاندم. نظرم را پرسیده و من در واقع نظر خاصی ندارم! می‌گویم: در چه موردی؟

- مهمونی جمعه، این پسره... در کل نظرت چیه؟

می‌توان به راحتی حقیقت را به او گفت. می‌گویم: من در موردش نظر خاصی ندارم. بابا روی دسته ی مبل به سمتم خم می‌شود و آرام برایم می‌گوید: ببین پریسا جان، تو این وانفسا، جوون اهل و عاقل و معتقد کم پیدا می‌شه. من می‌گم خیلی سرسری ازش رد نشو. با نماز و خدا بودن.

و آرام تر زیر لب برای خودش می‌گوید: کدوم جوونی دیگه تو این دوره و زمونه دوزار اعتقاد برایش مونده!

منتظر نگاهم می‌کند و من به تمام تفاوت هایمان فکر می‌کنم. چه می‌شود اگر از این دغدغه برای بابا بگویم.

- ما خیلی با هم تفاوت داریم بابا... به نظرم این خیلی مهمه.

روی گونه اش دست می‌گذارد و می‌گوید: مهمه بابا، این درست... اما تو نمی‌دونی بعضی چیزها چه تاثیری داره تو زندگی و آینده ی آدم ها. اعتقادات خیلی مهمه... شاید الان نتونی بفهمی. اما از من قبول کن. ظاهر و رفتارشون که معقول بود. باید دید باطنشون هم درسته یا نه.

می‌پرسم: شما می‌گی باید بهش فکر کرد؟

لبخند می‌زند.

گاهی اوقات ما آدم ها کسی را می‌خواهیم که باشد تا تکلیفمان را معلوم کند. وقت هایی که چشم هایمان چیزهایی را نمی‌بیند آن چیز را بیاورد و مقابل نگاهمان بگیرد. زمان هایی که بی خیال از کنار فرصتی می‌گذریم متوقفمان کند و چانه مان را بگیرد به سمت چیزی که آسان در گذر است و وادارمان کند تا نگاهش کنیم بلکه بخواهیمش.

داشتن این جور آدم ها موهبت است اما موهبت اصلی بی شک گوش هایی شنوا و چشمانی آماده ی دیدن خواهد بود.

همراه کتابم و صندوقی ای که به جایگاه اصلی اش برگشته بوده می‌روم تا کنار پنجره بنشینم. خانه در سکوت فرو رفته و فقط من مانده ام و نسیمی خنک که خنکای لذت بخشش نشاط آور است.

لحظات محبوبم فرا رسیده. آنجا نشستن برایم مساوی شده با دنیایی فارغ از آدم ها و دلمشغولی هایش. همه چیز بیرون قاب پنجره فانتزی و خیالی به نظر می‌آید. اینجا شبیه

سرزمین عجایب آلیس است . همان اندازه جادویی و خاص .
 کمی نگاه می‌کنم . به بالکن شلوغ پیرزن و بند رخت شل و ول آویزان از قلاب میخ های
 به دیوار آویخته اش . به پسرک که روی طبقه ی دوم تخت نشسته و با تلسکوپش ور
 می‌رود . به زن جوان که باز هم موهایش را روی سرش گلوله کرده و ظرف می‌شوید .
 به آن مرد مرموزو تنهای خانه ی همیشه کم نور یک طبقه بالا تر از پنجره ام . او هم
 امشب مثل من به پنجره اش پناه آورده . سیگار دود می‌کند و به جایی آن بالاها خیره
 شده . شاید برای خودش پی ستاره ای دنباله دار می‌گردد تا آرزو کند و آرزویش
 برآورده شود . شاید تنهایی و ادارش کرده تا با آسمان رفیق شود . کاش نامش را
 می‌دانستم . کاش می‌شد لحن و صدایش را فقط یک بار تجربه کنم .
 نگاهم می‌کند . سلام می‌کنم . لبخند می‌زند . لبخندش بی جان است . فقط انحنای رو به
 بالای لب ها . سیگارش را تمام می‌کند و آتش کم فروغش را خاموش می‌کند و به کتابم
 اشاره می‌کند : چی می‌خونی ؟
 لب می‌زنم : همون قبلیه.

به آسمان اشاره می‌کند و می‌گوید : امشب چه تاریکه!
 رد نگاهش را می‌گیرم . آسمان تیره تر از سورمه ای آشنای هر شب است . سیاه سیاه .
 ستاره ها در سیاهی اش بهتر می‌درخشند . دلم شنیدن صدای جیرجیرک ها را می‌خواهد
 . صدایشان بی شک قشنگ ترین ملودی برای شبهاست .

لب هایم بی صدا تکان می‌خورند : چند تا ستاره!
 نگاهش می‌کنم . لبخند می‌زند . کمی جاندار تر از قبل : آره ... خوبه.
 چه خوب است آدم کسی را داشته باشد تا با او یک دل سیر آسمان را نگاه کند . هر دو
 باید رویا زده باشند . باید بتوانند محو بی کرانگی آسمان شوند . باید بتوانند خیالشان را
 پرواز دهند که آنقدر برود تا گم شود.
 می‌چرخد و از روی صندلی پشت سرش چیزی برمی‌دارد . باز هم می‌خواهد کتابی را
 که سال ها پیش خوانده نشانم دهد !؟
 می‌گوید : هوس کردم یکی بخرم .

می‌پرسم : چیه ؟
 شانه بالا می‌اندازد : نمی‌دونم ...
 جمله اش ادامه دارد . نمی‌بینم چه می‌گوید . به جلو خم می‌شوم و می‌گویم : چی ؟ چی
 گفتی ؟

شمرده شمرده لب می‌زند : می‌خوام اول بخونمش ... وقتی خوندم بهت می‌گم .
 کتاب را در تاریکی نگه داشته و لبخندش باز هم قدری بزرگتر و جاندار تر شده . برای
 دیدن عنوان کتاب چشمانم را تنگ می‌کنم و او لبخندی دندان نما می‌زند و کتاب را روی
 صندلی برمی‌گرداند . می‌پرسد : نشستنی ؟
 به تایید سر تکان می‌دهم و می‌گویم : می‌خوام بخونم .

انگشت اشاره اش را بالا می‌آورد و نشانم می‌دهد که زود برمی‌گردد. آسوده عقب می‌نشینم و تکیه می‌زنم. عاشق شدن همین‌گونه است؟! همین‌گونه که تو نزدیک آن کسی که دوستش داری و دوستت دارد بنشینی و هیچ‌نگویی و فقط همین بودن خوبت کند! ماگ سیاه بزرگش در یک دستش و پیشدستی ای در دست دیگرش برمی‌گردد. لیوان را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارد و بشقاب را کمی بالا می‌آورد: گرسنه‌ام... این شامه. کوکی‌های قهوه‌ای کوچک با نظم در دو ردیف تکیه زده به هم چیده شده‌اند. به انتخابش لبخند می‌زنم. می‌نشیند و لابد بشقاب را روی زانوهایش می‌گذارد. او هم مثل من آسوده تکیه زده و بی‌عجله شامش را می‌جود. چند تکه از موهای روغن زده اش از فرم خارج شده‌اند و نامنظم روی پیشانی اش افتاده‌اند. پیراهن بدون یقه اش لق و آویزان روی شانه‌هایش سوار است و چشمان خسته اش نشان از روزی شلوغ و پر مشغله می‌دهد. کتابم را باز می‌کنم. خط اول را می‌خوانم. باید برای درک کلمات کمی مکث کنم. طولی نمی‌انجامد که دیگر به فکر کردن نیازی نیست. چشم‌هایم خودشان فکر می‌کنند. کلمه به کلمه‌ی کتاب پیش چشمانم جا می‌گیرند و با اشتیاق می‌خزم لابلای سطور و گوشه‌ای دنج پیدا می‌کنم برای دیدن ماجرای قصه اش.

- مهمونی آخر هفته کنسله؟!!

ناباور و کمی دلگیر می‌پرسد. خجالت زده و دستپاچه نگاهش می‌کنم: مامان گفتن که نباید به حاج خانوم زحمت بدیم. بهانه‌ام احمقانه و سردست‌نیت اما چیزی بهتر به ذهنم نمی‌رسد. پلک می‌زند و می‌گوید: می‌گم مامان زنگ بزنه دوباره یادآوری کنه قرار مهمونی رو. بدم نمی‌آید! هنوز هم برای دیدن زاویه‌های دیگری از زندگی اش کنج‌کاوم. اما بعید است که مادرم از حرفش کوتاه بیاید.

- فکر نمی‌کنم قبول کنن.

- چرا؟!!

کاش می‌شد عین ماجرا را گفت. ذهن من برای بهانه تراشیدن‌های وقت‌تنگ، مثل حالا بی‌نهایت کند و بی‌استعداد است.

لب‌هایم را تر می‌کنم و نفس عمیقی فرو می‌دهم: گفتن زحمت ندیم... خوب... ام... مانده‌ام باید چگونه ادامه بدهم. علیرضا ناجوانمردانه مرا رها کرده و به گفتن یک جمله‌ی کوتاه "برنامه‌ی مهمونی جمعه کنسله" اکتفا کرده و رفته است.

می‌گویم: اصلا هیچ زحمتی نیست. ما واقعا دلمون می‌خواد بیاید خونمون... جدی می‌گم اینو. مامان بازم تماس می‌گیره.

چیزی برای گفتن ندارم. نگاهش می‌کنم. کمی اخم‌هایش باز شده و قلنج انگشتانش را می‌شکند: خسته شدیم... چای؟

می‌گویم: آره، ممنون.

چشمانش را شیطننت آمیز گرد می‌کند و می‌گوید : من بیارم ؟
 معذب و پا در هوا مانده ام . انتظار این برخورد خودمانی را نداشته ام و او کند
 برمی‌خیزد : اون کتابخونه مال تو بود درسته ؟
 خدا را شکر می‌کنم که قصد ادامه ی آن لحن خودمانی و شوخ را ندارد و می‌گویم : بله
 ... تقریباً.
 - من هم یدونه کوچیک ترشو توی اتاقم دارم . البته بیشتر کتاب تخصصی و چند تا
 مجموعه ی شعره ... شاهنامه و حافظ و مولوی .
 اتاقش چه شمایی می‌تواند داشته باشد؟! تلاش می‌کنم تا چیزی نزدیک به واقعیت را
 تجسم کنم . می‌پرسد : شعر نمی‌خونی ؟
 می‌گویم : گاهی ... کم پیش میاد.
 - اوهوم ... تمرکز می‌خواد .
 - البته بعضی وقت ها تک بیت ها و شعرهای کوتاهی رو که به چشم می‌خوره خیلی
 تاثیر گذاره.
 - یه دوره ای که وقتم آزاد تر بود زیاد شعر می‌خوندم . مامانم ازت خوشش اومده بود .
 می‌دونستم انتخابم رو تایید می‌کنه .
 تغییر صدو هشتاد درجه ای بحث می‌خکوبم می‌کند . لحن و نگاهش آزار دهنده نیست .
 شبیه اطلاع رسانی پیش پا افتاده ای می‌ماند مثلاً در مورد وضعیت هوا یا ترافیک .
 - اونطرف وضعیت چطوری بود ؟ ظاهراً که زیاد مقبول نیوفتادم ! هان ؟!
 سکوتم بی ادبانه و دور از نزاکت به نظر می‌رسد . می‌گویم : نه اینطور نیست . خونواده
 ی محترم و خوبی دارید . مادرتون هم مهربون هستن .
 می‌گوید : مرسی ، محبت داری ... پس ازت می‌خوام که فرصت بدی برای شناخت
 بیشتر . بعد تصمیم قطعی بگیر.
 نمی‌ایستد تا جوابی دریافت کند و به سمت پاراوان می‌رود . باید از مادرم بخواهم کمی
 انعطاف نشان دهد . نباید رفاقت و شراکتی اینطور ارزشمند به خطر بیوفتد . و البته که
 من کنجکاوم تا بیشتر از او بدانم.

خانه شان آپارتمانست قدیمی در طبقه ی اول یک ساختمان سه طبقه . مبل های استیل
 قدیمی قسمت عمده ای از فضای هال را اشغال کرده . از همان مبل های سفت و ناراحت
 که ناچاری رویشان شق و رق بنشیننی . هال پنجره ای بزرگ رو به حیاط خلوت پشت
 ساختمان دارد که پرده ای سنگین با الصاقتاتی چند لایه مقابلش آویزان است . یک تابلو
 فرش بزرگ از منظره ای بیلاقی و تابلوی عکسی قدیمی و بی کیفیت از پیرمردی با
 سبیل هیتلری و کلاهی عجیب و غریب بر سر تنها چیزهایی هستند که به دیوارها
 آویزان است . پنج بچه ی شسته و رفته و مرتب به ردیف کنار ورودی ایستاده اند و
 به نوبت خوش آمد گفته اند در حالی که مشخص است با تمام تلاششان سعی در
 نخندیدن و تکان نخوردن داشته اند و به محض نشستمان با سرعت هر چه تمام تر به

سمت اتاقی که احتمالا آشپزخانه است دویده اند .
خانه ای به شدت معمولی و ساده و آدم هایی که بی شک در این خانه ی معمولی و ساده خوش می گذرانند . می توانم قسم بخورم که برق شادی و آرامش را در چشمان تک تکشان می بینم .
پدر فرهاد که همه " آقا جان " خطابش می کنند با لبخندی مهمان نوازانه و مهربان به استقبالمان آمده و گرم و صمیمی همراهیمان کرده و مادرش مدام در رفت و آمد است در حالی که اینبار به جای چادر مشکی براق، چادری گل گلی دورش پیچیده که در همان نگاه اول عاشق رنگهای شادش می شوم .
نشسته ایم در حالی که تعداد آدمهایی که آمده اند و سلام و احوال پرسی کرده اند از دستم در رفته ! از تمام طبقات سنی بینشان بوده ؛ جوان و نوجوان و کودک و شیرخواره و میانسال .
فرهاد یکی از همان تیشرت های آشنای همیشگی اش را به تن دارد و جینی آبی روشن . کنار علیرضا و پدرم نشسته و گرم صحبت است . کاملاً می شود خواهرها و برادرهایش را از بقیه ی اهالی خانه تشخیص داد . همان پوست سفید و همان بینی های خوش فرم .
احساس خوبی دارم . حس کسی که انگار سالهاست بین این جمع شلوغ بوده و تک تکشان را خوب می شناسد . می روند و می آیند و شاد و سرزنده می خندند و حرف می زنند . بچه ها دورو اطرافمان می پلکند و هر بار بابا با ذوقی مشهود دم دست ترینشان را بغل می گیرد و می بوسد و نامش را می پرسد .
چیزی بخصوص در هوای اطرافم موج می زند . عجیب است اما منی که معمولاً جمع را به سختی تحمل می کنم ، بودن بین این آدم های پر هیاهو و شاد را دوست می دارم .
- خیلی خیلی خوش تشریف آوردید . خوب ، حالتون خوبه ؟
کنارم می نشیند و بوی خوب غذا از لباس هایش به مشام می رسد . لبخند می زنم :
ممنون ، خوبم .
می گوید : الهی شکر ، ایشالا که همیشه خوب باشی .
مامان مشغول گوش دادن به صحبت های فرهاد و علیرضاست و بابا کوچک ترین بچه را گیر انداخته در آغوشش و شیرین زبانی هایش را با اشتیاق می شنود .
- پاشو بریم تو اتاق لباست رو عوض کن مامان جان . خانوم ... شما هم بفرمایید .
مامان کیفش را از کنار پایش برمی دارد و به سمتم می گیرد و رو به مادر فرهاد می گوید :
: حسابی زحمت افتادید .
زن لبه ی چادرش را به صورت می کشد و آرام می خندد : چه زحمتی ... دخترا و عروسا اومدن خودشون پختن و شستن و رفتن . دیگه من از دست و پا افتادم کار ازم برنمی آید . مامان جان بریم لباستو عوض کن .
جلو می افتد و من هم برمی خیزم . جایی نزدیک آشپزخانه دری نیمه باز قرار دارد که

زن همان را برایم باز می‌کند . اشاره می‌کند که وارد شوم . وسط اتاق روی قالیچه ی پرز بلند آبی پررنگ دو دختر نوجوان نشسته اند و چیزی را داخل گوشی موبایلشان می‌بینند . با دیدنمان در حالی که نگاهشان را لحظه ای از من بر نمی‌دارند بیخ گوش هم پچ پچ می‌کنند و زود بیرون می‌روند . یاد زمزمه های درگوشی خودم و نرگس می‌افتم . چقدر این صحنه دوست داشتی و آشناست .

- راحت باش ... چیزی لازم نداری عزیز جان ؟

می‌گویم "ممنون" و او می‌رود . حدس اینکه اینجا اتاق چه کیست آسان است . تختی فلزی و قهوه ای رنگ زیر پنجره ای با پرده ای کتان با گل های شیبوری آبی . آینه ای بدون قاب و قدی که به دیوار پیچ شده و کمد دیواری دو در کنج اتاق که یک لنگه درش باز مانده و قفسه های مربع شکل مشبک پایین تخت که پر است از کتاب و جزوه و خرت و پرت هایی ریز و درشت .

اتاق بی تکلف و دلپذیر است . همان دم که دیده ام خواهر زاده هایش آسوده میان اتاق نشسته اند و درش نیمه باز است تصمیم گرفته ام که صمیمیتش را دوست داشته باشم .

مقابل قفسه ی کوچک پایین تخت می‌نشینم و عنوان ها را می‌خوانم . قلمدانی منبت کاری شده و صندوقچه ای زیبا و چوبی لابلای کتاب ها خودنمایی می‌کنند و کاغذهای بزرگ و لوله شده ی طراحی درهم و برهم پشت و پهلوی قفسه به بیرون سرک می‌کشند . از آمدنم به این میهمانی خوشحالم . اینجا ، این خانه چقدر دلپذیر به نظر می‌رسد .

سفره ای بزرگ روی زمین پهن کرده اند و بشقاب های چینی گل سرخی قدیمیشان به روی میهمانها لبخند می‌زند . جوان تر ها می‌روند و می‌آیند . سفره به طرزی زیبا پر می‌شود از چند جور غذا و دسر که همه شان هنرمندانه تزیین شده اند . فرهاد با کوچک تر ها می‌خندد و سر بر سرشان می‌گذارد و بزرگترها گه گاه بیخ گوشش چیزی می‌گویند و به قهقهه می‌اندازندش . می‌شود فهمید که او عمو و دایی و برادر محبوبیست میان جمع خانواده اش .

بابا سراز پا نمی‌شناسد در حالی که قاشق هایی پراز ماست و ژله ی دم دستش را می‌چپاند در دهان پسرک تپل و خوش رویی که در همین چند ساعت دوستی عمیقی بینشان شکل گرفته . پسرک با اشتها می‌خورد و بابا چشمانش می‌درخشد از خوشی . مامان با خانمی هم سن و سال خودش که انگار بزرگترین خواهر فرهاد است گرم گفتگو بوده و تجربه ای مشترک در مورد سختی نگهداری از نوزاد نارس صحبتشان را داغ کرده و هرکدام به نوبت با آب و تاب از دورانی سختی که گذرانده اند گفته اند . نگاهم روی ظرف سبزی خوردنی می‌ماند که با پیازچه و تربچه اطرافش گل‌های زیبایی چیده اند و برگ‌ریحان برمی‌دارم . چه بوی خوبی دارد .

- این کار منه .

دختر جوان کنارم می‌نشیند و با لبخند این را می‌گوید . حدس آسان‌یست که او باید همان تنها خواهر مجرد فرهاد باشد . به سبد سبزی اشاره می‌کند و کمی نزدیک تر می‌آوردش .

- به هم معرفی شدیم دم در ... اما شلوغ پلوغ بود و احتمالاً خاطرت نمونده اسممو ... اسمم نشاط . خوشحالم از آشناییت پریسا جون .

اسم متفاوتش را به خاطر سپرده ام . نشاط درست مثل اسمش است .

می‌گویم : منم هم همینطور ... گل ها خیلی قشنگن .

لبخندی بزرگ روی لبهایش می‌آید و می‌پرسد : این همه آدم رو هیچ وقت یه جا ندیده بودی , نه ؟!

لحنش شوخی دارد و من هم همراهش می‌شوم : توی یه مهمونی , نه راستش .

چشماتش را در حدقه می‌گرداند و به اطراف اشاره می‌کند : برنامه ی هر هفته مونه ...

حالا عادت می‌کنی بهش . با فرهاد هم رشته ای ؟

کمی به سمتش متمایل می‌شوم و سرم را تکان می‌دهم : نه .

- آخه پیششون کار می‌کنی .

- موقتا ... تا وقتی بتون منشی بگیرن .

دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند و آرام می‌گوید : خواستی بری جاتو برای من نگه

دار ... دنبال کار می‌گردم و نیست که نیست!

همه دور سفره می‌نشینند به جز دختر بزرگ و بزرگترین عروسشان . شبیه مادر بزرگ

خانواده چادر به سردارند و دور و اطراف سفره می‌گردند و ظرف های خالی را برای

پرکردن می‌برند و می‌آورند و من به این فکر می‌کنم که آنها کی قرار است غذا بخورند

!

مادر فرهاد به طرز اغراق آمیزی تعاریست . خم شده میان سفره در حال دم دست

گذاشتن ظرف های پرتو و گرفتن انواع غذاها به سمت تک تک ما , به طوری که داخل

بشقاب من هم سالاد ماکارونی هست هم پلو و خورش فسنجان و هم کارامل و

پیشدستی ام هم پر از کاهو و کلم .

و این صحنه آنقدر متداول است برایشان که همه بی توجه به او مشغول غذایشان

هستند و واکنشی نشان نمی‌دهند .

بچه ها مدام می‌روند و می‌آیند و کسی کاری به کارشان ندارد . پدر پسر بچه ی خوش

مشراب نشسته روی زانوهای بابا هر چه کرده نتوانسته متقاعدش کند تا برخیزد و کنار

مادرش بنشیند و بابا هم از خدا خواسته وقتی اشتهای خوب پسرک را دیده تا می‌تواند

غذا در دهانش فرو می‌کند .

مامان کنج لبش لبخندی کوچک نشسته و این نشانه ی خوبیست . می‌دانم که به

کدبانوگری و پذیرایی خوب از مهمان به شدت معتقد است و جز اصول خلل ناپذیر

زندگی اش قرار دارد و امروز بدون تردید سفره ی پیش رویش کاملاً مورد تاییدش

خواهد بود . و البته که هر چهار نفر ما تحت تاثیر جو صمیمی و دوستانه ی اطرافمان قرار گرفته ایم و هیچ احساس غریبگی بینشان نمی‌کنیم.
 غذا ها خوشمزه و خوش رنگ و لعابند . فرهاد به فاصله ی دو نفر از من نشسته و تکه ی بزرگی از کارامل میان بشقابش است . از تک تک رنگهای ژله ی روی سفره می‌چشد و نوشابه نمی‌خورد . و عاقبت ماراتون نفسگیر خوردن به انتها می‌رسد و سفره برچیده می‌شود.

باز هم به جز چند نفر انگشت شمار بقیه به تکاپو افتاده اند برای بردن آن همه ظرف و ظروف به آشپزخانه . سر جایمان روی مبل های ناراحت برمی‌گردیم و پدر فرهاد صدایش می‌زند و اعلام می‌کند که به آشپزخانه اطلاع دهد تا چای بیاورند.
 . آقا فرهاد به آقا مهدی و داداش رضات بگو بیان بشینن . مادرت و فاطمی خاتم رو هم صدا کن .

مادرها کوچکتر ها را می‌برند تا بخوابانند و باز روی عسلی ها بشقاب چیده می‌شود . هیاهو و خنده ی بچه ها فروکش کرده و سکوت برقرار است . فرهاد با سینی چای بیرون می‌آید و برادرش شیطنت آمیز و مخفیانه چشمکی تحویلش می‌دهد . دومین برادر میان جمع سه نفره ی برادرها که به نظر می‌رسد سال های آخر دهه ی چهارم زندگی اش را پشت سر می‌گذارد و تا آنجایی که فهمیده ام معمولا تمام خنده ها و شوخی ها از او آغاز می‌شود . برادر بزرگترشان که رضا صدایش زده اند مردیست چهل و چند ساله و بی مو و آرام . کم حرف می‌زند و ساکت ترین فرد جمع است ، البته بعد از من.

. آقا جلال می‌بخشید اگه بچه ها شلوغ کردن.

بابا صمیمانه سرتکان می‌دهد و می‌گوید : بچه باید شلوغ کنه حاج آقا ... وگرنه بچه نیست که . خدا حفظشون کنه .

. خوب با اجازتون می‌خوام بدونم ما کی برای مراسم بله برون خدمت برسیم ؟ توی کار خیر نباید تاخیر انداخت ... موافقید ایشالا!؟

. اونکه البته ... اما ما عقیدمون بر اینه که بچه ها چند جلسه ای با هم گفتگو داشته باشن .

. صحبت های مقدماتی انجام بشه ... فرصت زیاده برای حرف زدن ! یه عمر وقت دارن هم رو بشناسن.

. جنگ اول به از صلح آخره ... باید ببینن روحیات و اصولشون به هم می‌خوره یا نه . عاقلانه تر اینه که قبل از هر اقدامی بهشون وقت بدیم تا صحبت کنن .

مامان شمشیر را از رو بسته و علنا برای پیرمرد شاخ و شاننه می‌کشد . بابا به تایید سرتکان می‌دهد و سکوت گوشخراشی در فضا حاکم می‌شود .

رضا پسر بزرگ خانواده گلو صاف می‌کند و وارد بحث می‌شود : آقا جان ایشون درست می‌فرمایند . اگه اجازه بدید و موافق باشید یکی دو هفته ای به جوونا وقت بدیم برای

صحبت و بعد ایشالا بقیه ی مراحل انجام بشه .

پیرمرد سر تکان می‌دهد و رو به بابا می‌گوید : بسیارخوب ... پس ما انشالله هفته ی بعد شب جمعه خدمت می‌سیم برای بله برون و محرمیت رو می‌ذاریم بعد از صحبت دختر و پسر .

او از موضعش کوتاه نمی‌آید و این حتی برای مامان هم هویداست که آنطور بغ کرده نشسته و به فنجان چایش زل زده . تمام حرکاتش را زیر نظر دارم و غریزه ام می‌گوید این سکوت ادامه دار نخواهد بود .

- ما خوشحال می‌سیم پنج شنبه شب میزبانتون باشیم آقای تهرانی ... باعث افتخاره برامون . بازدیدمون رو هم پس می‌دید البته ... اما رسم ما بر اینه که بعد از گفتگوی بله برون, محرمیت هم انجام بشه .

مامان از رسمی حرف می‌زند که تا به حال مطلقا به گوشم نخورده!

- شما چهار نفر تشریف آوردید اونوقت ما بیست سی نفر بیایم و مزاحم بشیم ؟ اینجوری که انصاف نیست مامان جان ...مگه خدا رو خوش میاد !؟

- قدمتون روی چشم حاج خانوم ... خوشحالمون می‌کنید . خدا به خودتون و خونوادتون سلامتی بده.

بابا صمیمانه مادر فرهاد را خطاب قرار می‌دهد و مامان پی حرفش را می‌گیرد و پسر بزرگتر هم آرام کنار گوش پدرش صحبت می‌کند . نشاط وقتی سکوت تبدیل به هممه می‌شود و پدرش دیگر در مخالفت با حرف مادرم چیزی نمی‌گوید جست و خیز کنان به سمت می‌آید و می‌نشیند در حالی که دست دور شانه هایم انداخته .

- با این تفاسیر انگار قراره باز هم ببینمت . خودتون رو آماده کنید ! می‌بینی که ... ماشالا هزار ماشالا فت و فراوونیم.

ادا و اصولش وقت حرف زدن به خنده می‌اندازدم . زیر لب می‌گویم : ما خوشحال می‌سیم از دیدنتون.

و او برایم از رشته اش و علاقه اش به نقاشی و تصمیماتش برای آینده می‌گوید .

فرهاد را از گوشه چشم می‌بینم که نگاهم می‌کند . برای چند ثانیه ی کوتاه دلم می‌خواهد چشم بگردانم و نگاهش را پاسخ دهم . چیزهایی که بابا گفته معقول و منطقی به نظر می‌رسد . حسی نرم زیر پوستم می‌دود . می‌خواهم که به او فکر کنم . او نشان داده که باید جدی گرفته شود.

- نظرت درمورد خونوادم چیه !؟

- خوشحالم از آشنایشون .

- اون ها هم همین طور . ببین , اینکه پدرم اصرار داشتن تا...

جمله اش را به انتها نمی‌رساند . قدم هایم را کوتاه تر برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم . پیشنهاد کرده بعد از کار مسیری را همراه هم قدم بزنیم . دستش را در هوا تاب می‌دهد شبیه راندن حشره ای مزاحم و ادامه می‌دهد : قصدش تحمیل خواستش نیست . کلا

مدلش این مدلیه!

جمله ای که برای توصیف پدرش آن هم به سختی پیدا کرده ابروهایم را بالا می‌جهاند .
مکت کوتاهی می‌کند و صورتم را می‌کاود و به خنده می‌افتد .
می‌پرسم : یعنی ایشون نیستن که حرف آخر رو می‌زنن؟!
کمی اغراق چاشنی جمله ام کرده ام و بدون اینکه نگاهش کنم در حالی که باز هم به گام
هایم سرعت داده ام منتظر شنیدن جوابش هستم .
بلافاصله می‌گوید : نه اصلا ! اشتباه نکن ... می‌گه حالا که همه چیز خوبه و مشکل
خاصی نیست تعلل لزومی نداره . اما به هر حال دیدی که داداش رضا تونست قانعش
کنه .

پیرمرد رسماً حرف خودش را به کرسی نشانده و فرهاد از متقاعد شدنش حرف می‌زند
!

پیرمرد یک‌دنده ی دوست داشتنی . بیشتر از تمام کسانی که از خانواده ی فرهاد دیده ام
این پدر و مادرش بوده اند که نظرم را جلب کرده اند . چشمان "آقا جان"ش مملو از
عشق و محبت به خانواده ی بزرگش بود و این بی نهایت تاثیر گذار بوده است برایم .
- بله ... درسته .

- چی درسته؟!

سوال چند پهلو و کنایه آمیزش رشته ی افکارم را پاره می‌کند . از گوشه ی چشم
نگاهش می‌کنم . تفریح کنان مشغول بررسی قیافه ی یقیناً غافلگیر شده ی من است .
لبخند می‌زنم و امیدوارم که همین لبخند کافی باشد . می‌پرسد : هوم؟!
شمرده شمرده توضیح می‌دهم : متوجه توضیحت شدم . منظورم این بود .
- نشاط پرسید می‌تونه شمارت رو داشته باشه ؟

- آره حتما .

- اتاقم رو دیدی ؟

- بله .

- خوب؟!

لب هایم را تر می‌کنم و دلم می‌خواهد که پا به فرار بگذارم .

- دخترا نشسته بودن ...

- کاروانسراست!

لحنش ناله دارد . واقعا از بودن بچه ها ناراضی و دلخور است؟! قیافه اش اما بیشتر
تن به قضا و قدر داده و تسلیم شده است تا دلگیر . باز هم لبخند می‌زنم .

- یاد خودم و نرگس افتادم .

- نرگس؟ آهان نرگس ... باهش تلفنی زیاد حرف می‌زنی .

- دوستمه ...

- دوستهای زیادی نداری!

- نه زیاد.

- می‌شه بپرسم مادرت نظرشون چی بود؟!

... -

- زیاد موافق و راضی به نظر نمی‌رسیدن.

باز هم دلم می‌خواهد که پا به فرار بگذارم! به مکالمه ای مطبوع تر امید بسته بودم و حالا چیزی نمانده تا این گفتگو کاملا ناامیدم کند.

- پریسا؟!

شنیدن نامم از زبانش متوقفم می‌کند. احساساتی متضاد! حسی متفاوت پر از هیجان و هراس در وجودم جریان پیدا می‌کند. اینکه او نامم را بخواند می‌ترساندم چون او هنوز در نظر من مردیست که خوب نمی‌شناسمش و هیجان انگیز است چون ... نمی‌دانم!

- بله؟

- مادرت موافق نیست؟!

نگاهش کمی ناامید و به شدت ناراضی است. دستپاچه می‌گویم: مامان فقط می‌خواست تا بیشتر فرصت داشته باشیم ... هیچ چیز دیگه ای نیست.

چشماتش را می‌کاوم و آرزو می‌کنم که ناراحتش نکرده باشم. سر به تایید و درک حرفم تکان می‌دهد و زیر لب نجوا می‌کند: متوجه شدم.

قدم هایمان را هماهنگ می‌کنیم و راه رفتن را از سر می‌گیریم. سکوت حاکم شده است. از این سکوت استقبال می‌کنم و دست های بلا تکلیفم را به بند بلند کیفم می‌گیرم.

امیدوار بوده ام تا از خودش بشنوم. در مورد فرهاد تهرانی حرف بزند و مرا بیشتر با او آشنا کند.

- سوالی نداری؟ چیزی نمی‌خوای بدونی درباره ی من، دوست برادرت!

جمله اش را در سرم به عقب برمی‌گردانم و باز گوش می‌دهم. فکرم را خوانده است؟! کمی جسارت در وجودم فرا می‌خوانم و می‌گویم: زیاد نمی‌شناسمت ... بهتره بگم اصلا نمی‌شناسمت.

- چند قدم دیگه می‌رسیم به یه پارک کوچیک ... بشینیم؟ من وقتی راه می‌رم خیلی تمرکز ندارم.

با کمی افسوس به مسیر سنگفرش پیاده روی پهن پیش رویمان نگاه می‌کنم و می‌پذیرم. حیف شد! پیاده روی دوست داشتنی و فراخ و خلوتی بود.

روی اولین نیمکت می‌نشینیم. پیاده رو هنوز در دیدرس است. پارک عجیب و کوچکیست که با دو پله ی بلند از سطح خیابان پایین تر است که بوته های پرپشت بین زمین بازی بچه ها و فضای چمن کاری شده و نیمکت ها فاصله انداخته. نزدیک نمی‌نشیند. انتهای نیمکت را برای نشستن انتخاب می‌کند اما متمایل به سمت من پا روی پا می‌اندازد. آرنجش را روی پشتی نیمکت می‌گذارد و من تلاش می‌کنم فقط به

صورتش نگاه کنم.

- نمی‌دونم باید در مورد خودم بهت چی بگم ... به نظرم این شناختی که تو می‌خوای رو باید خودت بدستش بیاری . اما اگه دوست داری یه سری چیزهایی رو که خودم برام مهمه توی زندگی می‌گم برات.

نگاهش پرسشگر و منتظر است و من سر تکان می‌دهم.

شقیقه اش را به مشتش تکیه می‌دهد و لبخند می‌زند . پسر نوجوانی دوچرخه سوار از مقابلمان عبور می‌کند و سوتی کشدار و آهنگین می‌زند و فرهاد لبخندش را تا عبور پسرک نگه می‌دارد و می‌شنوم که زیر لب می‌گوید : پدر سوخته!

- من همیشه می‌خواستم که مستقل باشم , از لحاظ مالی ... از لحاظ فکری . زیاد کار کردم . کارهای مختلف ... شاگرد مکانیک بودم , پیک موتوری , کارگر صحافی

... انقدر کار کردم تا بالاخره پس انداز کردن و پول درآوردن رو یاد گرفتم . بابام ندار نبود ... مثلاً می‌تونست خرج تحصیلمو بده یا پول توجیبی دوران سربازیم رو , اما اینکه دستت توی جیب خودت باشه یه چیز دیگست . می‌تونم قسم بخورم که هیچ وقت دنبال الواتی و ولگشتن نبودم ... هر فرصتی پیدا کردم با خانواده و فامیل گذروندم . ادامه نمی‌دهد . حالت نشستنش را عوض می‌کند و با هر دو دستش آرام روی پاهایش می‌کوبد : خوب !؟

آنقدر حرف هایش روراست بوده که کمی صمیمانه تر می‌گویم : داشتم گوش می‌دادم . چشمک کوچکی می‌زند و می‌گوید : کاملاً مشخصه ... بازم بگم ؟

و ادامه می‌دهد : البته نمی‌خوام خیلی هم خودمو امامزاده نشون بدم ... آدما شاید محض کنجکاوی بخوان یه سری چیز ها رو هم تجربه کنن . اما قول می‌دم که تو زندگی من اگر هم شیطنتی بوده اونقدرها قابل عرض نیست . همین دیگه ! تموم شد ... سوال پیرس.

پلک می‌زنم و در سرم مجدانه در پی سوال می‌گردم . دوست دارم گفتگومان ادامه پیدا کند . البته گفتگو که نه ! صحبت کردن او ادامه پیدا کند .

می‌پرسم : چرا می‌خوای ازدواج بکنی ؟

ابروهایش بالا می‌پرند و متعجب پلک می‌زند : چرا !؟ راه دیگه ای برای ادامه ی زندگی سراغ داری !؟

و حالا نوبت به من رسیده تا تعجب کنم . می‌پرسم : راه دیگه ای نیست !؟

- هست ... ولی به نظرم بهترین راه اینه .

چیزی برای گفتن ندارم . هیچ وقت به ازدواج به عنوان بهترین راه برای ادامه ی زندگی فکر نکرده ام .

ادامه می‌دهد : من توی یه خانواده ی سنتی بزرگ شدم . دیدم که یه خانواده چطور می‌تونن همدیگرو حمایت کنن . ازدواج راه معقولیه برای ادامه.

- چرا من !؟

نگاهش را می‌گیرد و صاف می‌نشیند . نیم رخش را می‌بینم . سرش را پایین انداخته و از میان زانوانش زمین را نگاه می‌کند . او یکبار گفته علت انتخابش چه بوده اما من هنوز نمی‌توانم درک کنم .

- گفتم بهت ... فکر می‌کنم تو بهترین انتخابی برام . یادت هست که یبار گفتم من می‌خواستم خودم انتخاب کنم ؟ بدون اینکه چیز بخصوصی مد نظرم باشه منتظر موندم

...

به جمله اش فکر می‌کنم و سردر نمی‌آورم ! قطره ی کوچکی عرق از کنار موهایش پایین سر می‌خورد و ناآرام در جایش حرکت می‌کند و نگاه کوتاهی به سمت می‌اندازد . علت این تغییر حالش را نمی‌فهمم و نگاهم را می‌گیرم تا فرصت داشته باشد و به خودش مسلط شود .

دقایق می‌گذرند و من تاب خوردن بچه ها را تماشا می‌کنم . در چشمهایش دیده ام که صادق بوده است . اگر بخوادم عاقلانه و واقعینانه فکر کنم او می‌تواند انتخابی درست و عقلانی برایم باشد . پسر محبوب خانواده ای موجه و دوست داشتنی . روالی شسته و رفته در پرسه ی ازدواج ! پسندیده شدن و پیشنهادی جدی و مردی مقبول . می‌دانم که بابا نظرش موافق است و همین طور برادرم . مامان در میانه ایستاده و ترجیح می‌دهد که سکوت کند و انتخاب را به عهده ی خودم بگذارد .

اما چرا من دل می‌کنم!

من تکه ای گمشده در این ماجرا می‌بینم و هر چه می‌کنم نیست که نیست . یک جای کار می‌لنگد .

او مرا می‌خواهد . آیا من هم می‌خواهمش !؟

باید جواب این سوال را پیدا کنم .

نگاهش می‌کنم . مانند من زل زده به مقابلش . او آرام و خودساخته و قابل اتکا به نظر می‌رسد . او جذاب است به طوری که می‌تواند با حضورش هیجان زده ام کند . پس آن نقطه گنگ و مبهم کجاست!

سر می‌چرخاند و چشمانش مچ نگاه خیره ام را می‌گیرد . آرام شده.

- من یه زندگی آرام می‌خوام ... یه خونه . کسی که کنارش حالم خوب باشه . من

می‌خوام وقتی وارد می‌شم عطر غذا پیچیده باشه توی خونم ... صدای وزوز تلویزیون بیاد . خونه روشن و زنده باشه . یه نفر باشه که به استقبالم بیاد ... بهم لبخند بزنه .

تصویر زندگی مطبوعش تصویرست زیبا . خانه ای که در افکارش ساخته خانه ی

دلپذیرست . در رویایش شریک می‌شوم و اطراف خانه اش قدم می‌زنم . کسی آرام

زیرلب آواز می‌خواند . می‌روم تا منشا آن آواز خوش را پیدا کنم . زن پای اجاق

ایستاده و ترانه ای را زمزمه می‌کند . لباس هایش به رنگ گل‌های بهاریست . موهایش

افشان و پرچین و شکن . می‌بینم که در آغوش گرفته می‌شود در حالی که غافل گیر

شده و می‌شنوم که مرد میان موهایش که عطر نسترن می‌دهد زمزمه می‌کند " دوستت دارم. "

روزها می‌گذرد . ما هر روز یکدیگر را می‌بینیم . حرف می‌زنیم . گاهی قدم می‌زنیم . او گفته من باید بشناسمش . خواسته تا بپرسم . اما چه سوالی ؟ !
سوالی نپرسیده ام و او امروز با لبخند در فاصله ی کوتاهی که علیرضا رفته تا پکی به سیگارش بزند گفته از حالا به بعد دیگر این اوست که می‌پرسد!
اضطراب زیر پوستم دویده و حسی شبیه به حس شب امتحان گریبانم را گرفته . باید به ترفندی از این مخلصه خلاص شوم . اما فرهاد همیشه آنجاست!
- قدم بزنیم ؟ می‌تونیم بین راه یه جا بشینیم و چای بخوریم .
عجولانه می‌گویم : نه .

پلک می‌زند : چرا ؟!

جدی پرسیده و من ترجیح می‌دهم که راستش را بگویم .
- گفتمی می‌خوای بپرسی ... برای جواب دادن به سوالات آماده نیستم .
- مگه می‌دونی می‌خوام چی بپرسم ؟!

...-

نمی‌دانم . اما هر چه بپرسد ، حتی یک احوال پرسى ساده هم دستپاچه و گیجم می‌کند .
- تو یک قدم هم بر نمی‌داری ! اینجوری نمی‌شه خانوم ... باید هولت بدم . پس فردا پنجشنبه س!

- ما هنوز به نتیجه نرسیدیم!

دستش را زیر چانه اش می‌گذارد و چشمانش را کمی درشت می‌کند و با لبخند می‌گوید :
نتیجه مگه چیه ؟! رنگ و بو و غذای مورد علاقه ی همو بدونیم و چهار تا قول آبکی و نیم بند به هم بدیم و خلاص .

تصورش هم ترسناک است . او چطور می‌تواند آنقدر ابتدایی به این اتفاق نگاه کند!
لب هایش را به دهان می‌کشد و می‌جود و انگار قهقهه ای را پشت دندان هایش مهار کرده . انقباض عضلاتم را رها می‌کنم و می‌فهمم که سر بصرم می‌گذاشته و او خنده اش را رها می‌کند . روی میز پهن می‌شود و سرش را روی دست هایش می‌گذارد در حالی که خنده نفسش را بند آورده .

- چیه پسر ؟ شنگولی ... هوی . ببین ، رفت تو کما!

علیرضا سر رسیده و آرام به کتفش می‌کوبد و صندلی اش را نزدیک او می‌کشد و می‌نشیند . فرهاد اما هنوز می‌خندد و علیرضا رو به من با ایما و اشاره می‌پرسد که جریان چیست . شانه بالا می‌اندازم و با بیشترین سرعت ممکن برای نرگس تایپ می‌کنم " خونه ای ؟ دارم میام پیشت " . نگاهم را از صفحه ی موبایل بر نمی‌دارم و نرگس واکنشی به سوالم نشان نمی‌دهد . باز می‌نویسم " هستی نرگس ؟ " . از گوشه چشم

فرهاد و علیرضا را زیر نظر دارم . علیرضا پچ پچ وار چیزی را تعرف می‌کند و فرهاد علاقه مندانه و با تمام حواسش گوش می‌کند . باید تا قبل از اینکه فرهاد باز هم پیشنهادش را مطرح کند نرگس را پیدا کنم و پا به فرار بگذارم .

فرهاد درست می‌گوید . چیزی به پنج شنبه ی موعود نمانده . می‌دانم که بی تردید مادرم اجازه نخواهد داد که مهمانی آن روز تبدیل به بله برون شود اما هر چه می‌گذرد ریشه های ترد و نازک این رابطه بیشتر جان می‌گیرد و ضخیم تر و پیچیده تر می‌شود .

نرگس می‌آید و می‌پرسد " چه خبره ؟ "

برایش می‌نویسم " هستی یا نه ؟! "

" اگه می‌خوای بیای اینجا باز ناله کنی , نه "

" دارم راه می‌افتم . "

و قبل از اینکه باز هم غر بزند صفحه را خاموش می‌کنم و کیفم را از زیر میز بیرون می‌آورم . فرهاد نگاهم می‌کند و علیرضا چیزی را داخل مانیتور می‌بیند و گه گاه توضیح کوچکی در موردش می‌دهد .

بدون اینکه مستقیماً کسی را مخاطب قرار دهم در حالی که بی هدف سررسید را باز و بسته می‌کنم می‌گویم : من دارم می‌رم ... فردا ساعت یازده یه قرار کاری دارید .

علیرضا بی حواس زمزمه می‌کند : اوهوم , آره ... می‌ری ؟

فرهاد نگاه مستقیمش را برنمی‌دارد و نام نرگس روی صفحه ی موبایل چشمک می‌زند . این تماس می‌تواند دلیل خوبی برای فرار از پیشنهاد همراهی اش باشد .

مقابل نگاه مستقیم کسی بودن آزار دهنده و سخت است . در چشمانش می‌خوانم که از این تغییر برنامه ناراضی و دلخور است و در آن لحظه هیچ چیزی برایم مهم تر از این نیست که پا به فرار بگذارم و از مقابل چشمانش بروم .

تماس را وصل می‌کنم و نرگس داخل گوشم جیغ می‌زند : باز داری دمتو می‌ذاری رو کولت و الفرار؟! بی ربط می‌گویم : سلام , تو هم خسته نباشی .

می‌غرد : خفه شو ببینم ... تو نمی‌خوای آدم بشی!

زیر لب ناله می‌زنم : چرا؟!

نفس صدا داری می‌کشد و می‌گوید : نگفتم طرف اصل جنسه و باید رو هوا زدش؟!

نگفتم از اون ادا و اطواری فلسفیت کم کن و عقلتو کار بنداز!

نگاهم نگران به سمت میز مقابل می‌رود در حالی که علیرضا هنوز گرم کارش است و فرهاد با تمام توجهش مرا می‌پاید . نرگس بداخلاق می‌پرسد : مردی ایشالا!

گوشی را آرام و نامحسوس از گوشم فاصله می‌دهم و علیرضا را صدا می‌زنم . نگاه

فرهاد شبیه نگاه صیادی به صید لحظه ای از رویم برداشته نمی‌شود و قبل از اینکه

علیرضا واکنشی به من نشان دهد می‌گوید : علی جان , اگه اجازه بدی من با پریسا

خاتم بریم همین اطراف یه قدمی بزنیم . خودم می‌رسونمشون خونه .

برادرم بالاخره چشم از مانیتور برمی‌دارد و به نوبت ابتدا من و بعد رفیقش را از نظر می‌گذراند.

می‌بینم که تمام این مدت تمارض به انجام کار می‌کرده و حالا هم آمده است برای پذیرفتن پیشنهاد دوستش .

داخل گوشی خطاب به نرگس می‌گویم : باشه من میام پیشت .

نرگس زوزه می‌کشد : تو خیلی غلط می‌کنی ! بیا ببین چه به روزگارت...

و من منتظر نمی‌مانم تا باقی تهدید های توخالی اش را بشنوم و تماس را قطع می‌کنم .

- عذر می‌خوام ... باید برم پیش نرگس . بمونه برای یه وقت دیگه .

فرهاد پلک می‌زند و علیرضا می‌پرسد : می‌خوای برسونمت ؟

فرهاد از جا برمی‌خیزد و رو به علیرضا می‌گوید : ایرادی داره من برسونمشون ؟

اجازه می‌دی ؟!

علیرضا نگاه کوتاهی به سمت من می‌اندازد و خطاب به رفیقش می‌گوید : دم شما گرم

... اوکی.

دلم می‌خواهد چیزی به سمت آن چشمان مصمم و جدی پرتاب کنم . جلو می‌افتد و در

را برابم باز نگه می‌دارد . پاهایم به زمین چسبیده است . چند ثانیه می‌گذرد و او رو به

من می‌گوید : می‌رم ماشین رو از پارکیگ در بیارم.

می‌رود و من بعد از رفتنش دمی عمیق از هوای اطرافم با ولع به ریه هایم می‌کشم و

می‌نشینم .

- گفت پنج شنبه شب فقط خودشون و داداش رضاش اینا میان . اصرار کردم که

همشون بیان گفت نه ... حالا تو هم بگو . بگو مادرم بشنوه ناراحت می‌شه . نمی‌خوای

بری پایین ؟! نشستی چرا!

رفتن ناگزیر است . پاهایم را به زمین می‌کوبم و می‌روم . مقابل پله های ورودی

ساختمان داخل ماشینش منتظر نشسته . دلم می‌خواهد لجبازانه راهم را خلاف جهت

حرکت ماشین ها بگیرم و برم . نگاهم می‌کند و سوار می‌شوم .

- بریم ؟ کجاست خونس ؟

- راهش طولانیه!

ماشین را حرکت می‌کند و زمزمه می‌کند : بهتر ... بریم , ببینیم حرف حساب تو چیه!

نگذاشته امروز را همانطور که می‌خواستم بگذرانم . نمی‌توانم ساکت بنشینم . شمرده

شمرده می‌گویم : باید بذاری برم تا به حرف حسابم فکر کنم!

نگاهم نمی‌کند و آرام می‌راند.

- نمی‌فهمم ... چطور می‌تونی مساله ی به این واضحی رو انقدر پیچیده کنی ؟

مبهوت تکرار می‌کنم : واضح ؟!

- تو هیچ دلیل منطقی ای برای رد من نمی‌گی . هیچ کنجکاوی ای در مورد من نداری .

نمی‌خوای ازت سوال بپرسم . می‌خوای خودم دمم رو بذارم رو کولم و برم ؟ این کار

رو نمی‌کنم ... مطمئن باش .

- ازدواج کردن خیلی خیلی کار بزرگیه ... خیلی بزرگ.

- یعنی آدما نباید یه کاری رو چون خیلی بزرگ و سخته انجام بدن ؟ تو اینو می‌گی !؟

- تو برای خودت یه سری معیار داشتی ... من ...

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید : یعنی تو معیار و ملاکی نداری !؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم : نمی‌دونم ... نه.

مبهوت زمزمه می‌کند : امکان نداره!

- چی انقدر برات عجیبه !؟

راهنما می‌زند و کنار خیابان جایی بین دو ماشین می‌ایستد و به سمت می‌چرخد .

نگاهش بی پرده تر و خیره تر از همیشه است . دست و پایم را گم می‌کنم و او با نگاهش مغزم را نشانه گرفته است انگاری .

- تو عجیبی ! چطور ممکنه نبینی ؟

باید بر خودم مسلط باشم . باید عین حقیقت را به او بگویم . نمی‌فهمم در مورد چه چیزی حرف می‌زند . نمی‌توانم از چیزی که باید بفهمم و نمی‌فهمم سردر بیاورم . اما می‌توانم حالا که در نظرش عجیب می‌آیم و آب از سرم گذشته راستش را بگویم .

- ببین ... من نه می‌تونم ردت کنم و نه می‌تونم بهت یه جواب مثبت تمام و کمال بدم . فکر کن ... یه نفر تازه با یه برهه ی جدید تو زندگیش روبرو شده ... باید بفهمه می‌تونه واردش بشه و از پشش بربیاد یا نه . خیلی چیزها هست برای فکر کردن!

- زندگی آدما پر از این برهه های متفاوته ... ماها هر بار باهش مواجه می‌شیم و ازش عبور می‌کنیم و سازگارش می‌شیم . تو گیجم می‌کنی!

- هر کسی به شیوه ی خودش زندگی می‌کنه .

...-

- اینکه چند تا ملاک کلی رو مبنا قرار بدی و لبخند بزنی و بری تو دل یه راه جدید اون چیزی نیست که من بتونم انجامش بدم .

- اما این وسط فقط تو نیستی!

- داریم در مورد زندگی من حرف می‌زنیم .

- در مورد زندگی ما ...

به چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم : نمی‌تونم بفهمم ! این میون یه چیزی نیست ... کمه.

سرش را کلافه و مستاصل تکان می‌دهد و چشمانش را می‌بندد و راه می‌افتد . به صورتش نگاه می‌کنم . نیم رخ جدی و به فکر فرو رفته اش . ابروهایی که به هم نزدیک شده اند و موهایی که تازه می‌فهمم مدتیست دیگر آن قد و قواره ی کوتاه همیشگی را ندارند . شقیقه اش پر است از تارهای نقره ای میان تعداد کمی موی تیره.

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نمی‌شود . فقط با حداقل کلمات آدرس می‌پرسد . سکوت را دوست می‌دارم . وقتی در مقابل رگبار کلمات قرار می‌گیرم دست و پایم را گم می‌کنم . اما پس چرا سکوت بین من و او آزار دهنده به نظر می‌رسد !؟

و مانند یک انفجار ... نفسم بند می‌آید ! او چقدر جذاب به نظر می‌رسد . چشمانم می‌دود . با ولع می‌دود و مرد کنار دستم را برانداز می‌کند . نمی‌توانم متوقفشان کنم . اصرارش برای بودن من، مثل خونی تازه در رگ هایم می‌شود و می‌جوشد . تجربه ای نو . خواسته شدن و انتخاب شدن .

اما باز هم چیزی کم است ! قطعه ای از این پازل هزار تکه که حالا به طرزی جادویی کنار هم چیده شده ، نیست که نیست .

باید از نرگس بپرسم . باید از مادرم بپرسم .

تصمیم می‌گیرم . تصمیم می‌گیرم که وقتی از درک این اتفاق عاجزم کمک بخواهم و بپذیرم . این هیجان نفس بر وادارم می‌کند فرهاد را یک فرصت و انتخاب برای آینده ام بدانم و بخواهم که جدی به بودن یا نبودنش فکر کنم .

- همینجاست ؟

گیج و گنگ به اطرافم چشم می‌چرخانم و شگفت زده ام از اینکه همه جا نا آشنا به نظر می‌رسد .

- گفתי دوم شرقی ... همینه.

تصاویر برمی‌گردند . در قهوه ای بزرگی که مقابل زمین فوتبالی با چمن مصنوعی و حصار کشیده قرار دارد و باغچه ای کوچک مقابلش است .

- آره ... درسته . همینجاست . مرسی ، همینجاست ... رسیدیم.

سر تکان می‌دهد . زبانش را روی لب هایش می‌کشد و با مکث می‌گوید : پریسا ... تو غافلگیرم کردی ! نمی‌تونم انکار کنم اینو ... اما پیشنهاد من هنوز خیلی جدی سرچاشه.

می‌فهمم . زیر لب همین را تکرار می‌کنم : فهمیدم.

- تا کی وقت می‌خوای ؟

حالا دیگر توان نگاه کردن به چشمانش را ندارم ! در را باز می‌کنم و کمی جسارت می‌یابم.

- زیاد نه...

- خدا رو شکر ... خوبه .

- خداحافظ.

- پنج شنبه می‌تونم بفهمم تصمیمت چیه ؟

- آره ... آره پنج شنبه.

- نرگس چی می‌گفت ؟

- شما چی می‌گی !؟

- نظر خودته ... من چی بگم!

کنار هم نشستیم ایم . شانه به شانه . مطابق معمول دست خالی از آشپزخانه بیرون نیامده و چیزی آورده . لیوان شیر را دستم می‌دهد و ظرف خرما را بالا می‌آورد : بخور عزیزم .

- فرهاد خوبه ... اما من نمی‌دونم ! این یه اتفاق بزرگه ... تو بهم بگو . دستم را لمس می‌کند .

- زندگیه دیگه ... عروس شدن هم یه بخش خوب از همین زندگیه . این پسر هم نشون داده سالمه ... برات یه چیزای دیگه ای می‌خواستم . آرزوهای بزرگی برای هر سه تون دارم ... هی , امان از آرزوهای دور و دراز مادرا ! ما رفتیم پرس و جو , مٹ چاق و لاغره ... فقط ژیانمون کم بود .

از خنده ریسه می‌رود و به شانه ام تکیه می‌دهد . منظورش از چاق و لاغر, قد کوتاه و کمی فربه گی خودش و اندام ترکه ی بابا است . سرم را به سرش تکیه می‌دهم : خوب ؟ - همه ی در و همسایه ها گفتن خوبن . اهالی محل و کسبه ی اطراف مغازه ی پدرش ... هیچ کس چیز بدی در موردشون نگفت . اما من می‌خواستم شاه بیاد با لشکرش شاهزاده ها...

بغض می‌کند و مابقی شعر دوست داشتنی کودکی هایم میان بغش گم می‌شود . چند لحظه همه چیز محو می‌شود و من می‌مانم و مادرم . او که همین حوالی باشد همه چیز خوب است .

- خودش زبر و زرنگ و آینده داره ... فقط می‌مونه خونوادش ! هفت تا بچه ... اون پدر دیکتاتور ... اینا بیشتر فکر منو درگیر کرده .

می‌گویم : جالب بودن . جمعشون رو دوست نداشتی !؟

قیافه ی فیلسوف مابانه ای به خودش می‌گیرد و می‌گوید : توی یک بار برخورد آره , خوب بود . اما هر چی تعداد بیشتر باشه بعدها حرف و حدیث و دخالت هم بیشتره . زیر لب می‌گویم : ولی مامان و باباش مهربون بودن . و از گوشه ی چشم نگاهی به صورت جدی مامان می‌اندازم .

برایم پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید : آی آی آی ! فک و فامیل شوهر هیچ وقت مهربون نمی‌شن ! دختر یه دونه م رو بفرستم توی یه کرور قوم شوهر ! خدا دور کنه... درست مثل مادر بزرگمان به سرو گردنش قر و اطوار می‌دهد و آنقدر نقشش را خوب ایفا می‌کند که حتی خود خدایبیمارزش هم اگر بود انگشت به دهان می‌ماند . خنده اش را رها می‌کند و بابا را هم وامی‌دارد که بیاد و کنارمان بنشینند .

- خدا بیامرزه مادرم رو ... نموند تا عروسی نوه شو ببینه .

صدای حسرت زده ی بابا مامان را هشیار می‌کند و هنوز جمله اش به انتها نرسیده

می‌گوید: تو با این سنت ته تغاریش بودی جلال خان! می‌خواست بمونه عروسی بچه های تورو هم ببینه؟!!

بابا اما همچنان متاثر ادامه می‌دهد: آدمیزاد تو هر سن و سالی هم باشه بازم مادر می‌خواد... خدا بیامرزدت مادر جان، زود بود هنوز برات رفتن. مامان زیر لب غر می‌زند: آره، می‌خواست بمونه سر منو بخوره! و بابا مطابق معمول خودش را می‌زند به نشنیدن و رو به من می‌گوید: مامانت برات گفت رفتیم تحقیقات؟

در حالی که لبخندم را به سختی جمع و جور می‌کنم می‌گویم: بله. دست به سینه می‌شود و گلپوش را صاف می‌کند و مامان کنار صورتم گونه هایش پر و خالی می‌شود با دیدن ژست وقت خطابه ی بابا و من دیگر اختیار لب هایم را از کف می‌دهم و نمی‌توانم که لبخندم را نگه دارم.

- خود تهرانی که از کاسبکارای خوشنام محلشونه... هر سه تا پسر اش هم سربه راه و آقا. سرشون به زندگی خودشونه و کار به کار کسی ندارن. اهل دین و ایمون هم هستن. این خیلی مهمه بابا جان... این اساس و پایه ی زندگیه. طرف وقتی خدا بشناسه از یه سری کارا حیا می‌کنه. مادرت می‌گه زیاده. خوب زیاد باشن! چه بهتر... بد می‌گم؟ مامان به جای من جواب می‌دهد: نه... تو چشمت خورده به چهار تا بچه دلت قبلی ویلی رفته! من می‌شناسمت دیگه.

- بچه شیرینی زندگیه. تو یه خونه وقتی زندگی جریان داره که سرو صدای بچه ها بییچه.

مامان نچی بلند می‌کند و من آهسته و بدون جلب توجه از جایم بلند می‌شوم. صدای یکه به دوشان از پشت سرم می‌آید. بابا همچنان با جوش و خروش از موضعش دفاع می‌کند و مامان آن لابلا تکه هایی می‌پراند.

کنار پنجره می‌ایستم. آسمان شب آرامش بخش و دیدنیست. کاش ستاره ای آن حوالی سوسو می‌زد. روزهاست که فکرم درگیر فرهاد است. آن اوایل پی یافتن علتی منطقی برای مخالفت و دست به سر کردنش و بعد نه با فاصله ای زیاد به دنبال درک حرف هایش. ساعت‌های زیادی را هم به این فکر که من چه به روزم آمده اختصاص می‌دادم! من چه به روزم آمده؟! چرا دیگر خبری از تمام آن مخالفت ها و بدبینی ها نیست! به خودم آمده ام و دیده ام که گاهی ناخودآگاه به حضورش فکر می‌کنم. هیجانی نفسگیر مثل اتصال چند ثانیه ای جریان برق در اندرونی می‌دود و تکانه می‌دهد و به همان سرعتی که آمده، می‌رود.

- چی از جون این آسمون می‌خوای؟! منتظرش بودم. دیر یا زود می‌آمد تا بداند می‌خواهم چه کنم. می‌چرخم به سمت صدایش و آسمان را پشت سر می‌گذارم.

- چیزی از جونش نمی‌خوام! دنبال یه ستاره ی کوچولو می‌گشتم.

روی صندلی ام می‌نشیند در حالی که کتابم را در دست گرفته و سرسری صفحات ابتدایی اش را ورق می‌زند .

- چطوری این همه ساعت می‌شیننی زل می‌زنی به این نوشته ها؟!!

کمرم را به لبه ی پنجره تکیه می‌دهم و رو به او و پشت به پنجره می‌ایستم.

- به آسونی آب خوردن!

- خوب؟ این پسره شانسی داره یا نه؟!!

- اگه بخوایم رای گیری کنیم که با اکثریت آرا برندس.

- فعلا که ما جوجه مشاورهایی بیش نیستیم! بگو ببینم ... حرف حسابت چیه؟

لحن سوالش جدیست و این دستپاچه ام می‌کند . خودم را در آغوش می‌گیرم و شانه بالا می‌اندازم .

- حرف حسابی ندارم! همه چیز داره خود به خود پیش می‌ره اما , من می‌خوام تصمیم بگیرم .

چیزی نمی‌گوید و سری به تایید تکان می‌دهد . سکوتی کوتاه درمی‌گیرد و علیرضا ست که پس از کوتاه زمانی سکوت را می‌شکند .

- اومدم بگم درسته که بدم نمی‌آد رفیقم و شریکم بشه فامیل ... اما بی خیال! تو ببین فرهاد همونی هست که باید باشه یا نه .

- نظرت در موردش چیه علیرضا؟

- اگه آدم نبود که اصلا نمی‌ذاشتم این دورو برا پیداش بشه . یه کم کله خرو خود رای ... اما سرش به کار خودشه و زیرآبی نمی‌ره . تو کار که تا الان شریک قابل اعتمادی بوده . باید دید تو زندگی هم همینه یا نه .

- چطور می‌شه فهمید؟!!

- به نظرم که هست . تو ندیدی و نمی‌دونی که چطوری تلاش کرد تا پول جمع کنه و بعدشم دلش رو زد به دریا و اومد تو کار با من شریک شد . تو زندگی فرهاد هیچ چیزی باری به هر جهت و شوخی نبوده . فرهاد یه کسیه که حد اعلا ی هر چیز فقط می‌تونه راضیش کنه .

نگاهش می‌کنم . کلمات در سرم بالا و پایین می‌پرنند . تصویری که پیش رویم ساخته شده جذابیتری ترسناک دارد . انگار که بخواهی سوار ترن هوایی شوی در حالی که بازی تو را به مبارزه می‌طلبند . آهسته از روی صندلی بلند می‌شود . کتاب را سر جایش برمی‌گرداند و به خودش کش و قوس می‌دهد . ضربه ی آرامی به بازویم می‌کوبد و سلانه سلانه به طرف اتاقش می‌رود.

خسته ام . خسته شبیه کسی که تمام روزش را دویده و حالا نیمه جان فقط می‌خواهد چشمانش را ببندد تا به خوابی عمیق و طولانی فرو برود . صندلی را به پنجره نزدیک تر می‌کنم و کتاب را روی زانویم می‌گذارم و قبل از چرخاندن نگاهم به بیرون می‌دانم که او آنجا ایستاده .

چرا با اوی غریبه و ناشناس آنطور احساس نزدیکی و غرابت می‌کنم! دیرزمانی نیست که می‌شناسمش. رفاقتمان عمری کوتاه دارد اما حسی آشنا و عمیق به سمتش می‌کشاندم.

سلام می‌کنم. سرش را نامحسوس و آرام تکان می‌دهد. گوشه‌ی سمت راست پنجره اش ایستاده و مثل همیشه شانه اش را به چارچوب تکیه داده و سیگاری بین انگشتانش است. بدون عجله و آرام پوک‌هایی عمیق به سیگار می‌زند و چند ثانیه بعد صورتش پشت مه‌ای رقیق گم می‌شود. آباژورش خاموش است اما نور خوبی از پشت سرش به بیرون متصاعد می‌شود. خانه‌ی روشنش چشمانم را می‌زند. آن همه نور بعید و عجیب به نظر می‌رسد. و البته سر و شکل مرتب و نیمه رسمی خود او. پیراهنی روشن به تن دارد که خوب رنگش را تشخیص نمی‌دهم. دکمه‌ی یقه اش باز است و خبری از کراوات نیست. موهایش خودمانی‌تر از هرباری که دیده‌امش آراسته شده‌اند و سرآستین‌هایش تایی کوچکی دارند.

با دست به کتاب روی پایم اشاره می‌کند: تمومش نکردی؟
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و او سیگارش را خاموش می‌کند. تکیه اش را از چارچوب می‌گیرد و دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش فرو می‌کند. سایه‌ی حرکت مردی را پشت سرش می‌بینم. مهمان دارد. صدای محو و دور خنده به گوش می‌رسد از خانه اش. و او به عنوان میزبان همچنان آنجا ایستاده!

ناگهان و بی مقدمه می‌پرسد: چرا!؟

گیجم می‌کند. چه چیزی را می‌خواهد بداند!

لب‌هایم را تر می‌کنم و می‌گویم: نمی‌تونم.

طوری که انگار می‌فهمد علت ناتوانی ام را، سر تکان می‌دهد: پس بذارش کنار...

مخالفت می‌کنم: نه... باید تموم بشه.

- خوبه... خوبه.

مردی از داخل حجم وسیع نور پشت سرش بیرون می‌آید و دست روی شانه اش می‌گذارد. بدون اینکه فرم ایستادنش را تغییر دهد سر می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. مرد هم سن و سال خودش به نظر می‌رسد. با سری کم‌مو و قدی که اندکی کوتاه‌تر از اوست. پر آب و تاب چیزی برایش تعریف می‌کند و می‌بینم که نیم رخش لبخندی دوستانه و کوچک دارد.

با ولع به منظره‌ی پیش رویم چشم دوخته‌ام. من تشنه‌ی دانستن در مورد او هستم. و حالا بعد از تمام این مدت کسی غیر از خودش داخل آن قاب ایستاده.

مرد ضربه‌ای دوستانه پشت کتفش می‌زند و می‌رود. نگاهش به سمت من برمی‌گردد: باید برم.

لبخند می‌زنم. کاش می‌توانست بیشتر بماند. ادامه می‌دهد: می‌بینمت.

چه وعده‌ی دیدار دلچسبی. باید کتاب مدتها نیمه‌کاره مانده‌ام را تمام کنم. اما چشمان

کنجکاوم دست از سر پنجره اش بر نمی‌دارند . او دیگر مرد همیشه تنها و خسته ی پشت پنجره نیست . او بیشتر شبیه دوست و همسایه ایست که دیدنش مثل طلوع و غروب خورشید آشناست .

هر چه بیشتر فکر می‌کنم ، بیشتر نمی‌دانم ! تمام امروز و دیروزم صرف فکر کردن شده . اما مگر می‌شود در مورد چیزی به این اندازه ناشناخته و عجیب فکر کرد و به نتیجه ای دلخواه رسید!

مقابل آینه می‌ایستم و زل می‌زنم به چشمان خودم . شروع می‌کنم به حرف زدن بدون اینکه لب هایم را تکان دهم .

باید عاقلانه تصمیم گرفت . او مردیست که تمام کسانی که می‌شناسمشان متفق القولند بر اینکه انتخابیست شایسته . پشتکار و رفتار سنجیده اش ستودنیست . و البته آن پدر و مادر دوست داشتنی و خانواده ی صمیمی و خویش . در نظرش زیبا و مقبول هستم . مادرم همیشه منتظر اتفاقی نو و بیرون آمدن از این رکود کسالت بار بوده و پدرم اعتقاد دارد که او مردیست قابل تامل . او از من دلیلی منطقی برای ردش خواسته و من اعتراف می‌کنم که دلیلی نیافته ام . احساسات گنگ و نامفهومی که تمام این مدت واداشته اندم تا مخالفت کنم را پس و پیش می‌کنم و هیچ کدامشان به جز وزوزی نامفهوم حرفی برای گفتن ندارند . وزوزی که شبیه ساز مخالف است . پس باید شهامت به خرج دهم و ساکتشان کنم . روزهاست که عاجزانه تمنا کرده ام تا علتی دندانگیر برایم دست و پا کنند و آن ها فقط و فقط وزوز کرده اند!

نگاه چشمان در آینه کم کم ترس هایش را کنار می‌گذارد و کمی به آرامش می‌رسد . می‌توانم دنیای عزیز و دوست داشتنی و کوچک و محبوبم را با فرهاد شریک شوم . من همیشه سخاوتمند بوده ام . با کمال میل حاضرم تا رویاهایم را با دیگری قسمت کنم . چشمانم عجولانه صورتم را می‌کاود . باید زیبا شوم . حس زنانگی در وجودم جاری می‌شود . گونه هایم کمی رنگ می‌گیرد . به چیزهایی که مقابل آینه روی سطح میز چیده ام زل می‌زنم و لاکه سرخ انتخاب می‌کنم . جسورانه اما با اشتیاق فرچه اش را روی ناخن شستم می‌کشم و رنگ شاد و سرزنده اش هیجان زده ام می‌کند . چیزی تا آمدنشان نمانده . خانه در تکاپوست . حتی پویای همیشه غایب هم آن گوشه کنار می‌پلکد و انگار قصد ماندن کرده .

صدای توضیحات و تذکرات مامان که شبیه ناخدای کشتی ای جنگی از ملوانانش می‌خواهد که منظم باشند و گوش به فرمان، شنیده می‌شود و بوی خوش اسپری شیشه پاک کن از لای در نیمه باز اتاقم به داخل سرک می‌کشد .

انگشتانم زیبا شده اند . حالا باید برای خودم لباسی درخور انتخاب کنم . مقابل کمد لباس هایم می‌ایستم و تلفن را به گوشم می‌چسبانم . اولین بوق کامل نخورده که نرگس هیجان زده با صدایی گرفته جیغ می‌زند : نیومدن هنوز ؟

حتی به خودش امان نداده تا صدایش را صاف کند .

- نه هنوز ... چی بیوشم نرگس ؟

- چی ؟ هنوز لباس آماده نکردی !؟

- همشون اینجا روبروم آویزونن ... بگو چی بیوشم ؟

و او با جدیتی وصف ناپذیر مشغول تحلیل و بررسی تک تک لباس هایم می شود و برای رد یا تاییدشان دلایلی محیرالعقول و عجیب و غریب می آورد و آخر هم نمی تواند هیچ کمکی به من بدهد برای پیدا کردن لباسی مناسب.

پیراهنی زرد که کمربندی پهن و مشکی دارد نگاهم را متوقف می کند . به لاک ناخن هایم نگاه می کنم و خطاب به نرگس می گویم : پیداش کردم . فقط بگو رنگ زرد تند با قرمز جور در میاد یا نه!

جیغ می زند : خاک بر سرم ... خودتو مٹ کولیا درست نکنی یه وقت !

اما مگر چه ایرادی دارد؟! می توانم شکوفه ی زرد رنگی روی آن پس زمینه ی سرخ بچسبانم و گل سینه ای یاقوتی به لباسم سنجاق کنم و با رنگ ها جشن بگیرم.

بابا برای بار چندم خطاب به آقای تهرانی اعتراض می کند که چرا دسته جمعی نیامده اند . علتش هم کاملا برای ما قابل حدس است ! هیچ بچه ای همراهشان نیست و این برای بابا واقعا ناامید کننده است .

- جلسه ی امروز رسمی و آروم برگزار بشه انشاءالله ... بعد از این فامیل می شیم خدا بخواد زیاد همو می بینیم .

اخم های مامان در هم کشیده می شود و نشاط لبخند بزرگی به من می زند . نفس عمیقی می کشم و در دل آرزو می کنم خدا امروز را به خیر بگذراند . زل میزنم به ناخن های خوش رنگم که در امتدادشان سرآئین پهن پیراهنم با آن دکمه های مرواریدش خودنمایی میکند . نگاه شیفته ام را از سرانگشتانم می گیرم و محتاطانه به سمت جایی که فرهاد نشسته است می چرخانم . با علیرضا گرم صحبت است . موهای جوگندمی اش در تضاد با رنگ خاکستری تیره ی کتتش است . باز هم غافلگیر می شوم از دیدن حجم زیاد تارهای سفید مابین تک و توک موهای سیاه سرش . چشمانم می رود به سمت سر پر موی پدرش که با وجود سالخوردگی موهایش یکدست سپید نیست . برای خودم تجزیه و تحلیل می کنم که بی تردید این نقره ای زود هنگام را از مادرش ارث برده است . همانطور که آن بینی خوش فرم و رنگ پوستش را . برادرش رضا بیشتر شبیه پدرش است اما با سری کم مو و اقتداری یک صدم آن پیرمرد به قول مامان دیکتاتور .

مامان که سخت در قالب میزبانی فرو رفته دست از اخم کردن کشیده و مشغول پذیرایی و رسیدگی به میهمانهاست . دیدنش لذت بخش است . آن کت و دامن سیاه هیکلش را خوش فرم تر کرده و روسری ساتن سفید و مشکی گره خورده زیر چانه اش به شدت به صورتش می آید .

- حاج خانوم براتون چادر آماده گذاشتم . بفرمایید تشریف بیارید چادر مشکی هاتون رو

عوض کنید .

در سرم یک پوشه باز می‌کنم و تیتر می‌زنم " آداب مهمان داری " و در خط اولش می‌نویسم برای خانم های چادری باید چادر رنگی آمده کرد . و کنارش ضربدر می‌زنم .
- پریسا جون حاج خانوم و فاطمی خانوم رو راهنمایی کن ... نشاط جون شما چیزی لازم نداری عزیزم ؟

خط دوم , باید از بقیه هم سوال کرد که چیزی می‌خواهند یا نه !
آهسته و مخفیانه لبخند می‌زنم . خوش به حال که رسماً هیچ چیزی از آداب کدبانوگری نمی‌دانم !

نشاط بدون تعارف می‌خواهد تا اتاقم را نشانش دهم .
- بفرمایید .

- ای جان ... چه اتاق باحالی . چه با سلیقه .

دور اطراف اتاقم را به دقت برانداز می‌کنم تا شاید ردی از آن سلیقه ای که نشاط ادعا می‌کند می‌بیند را پیدا کنم . مثل تمام اتاق های جهان چند تکه اسباب دارد و پرده و قالیچه ای کوچک . چشمم روی روتختی چهل تکه ای که مامان دوخته می‌ماند و شک می‌کنم شاید منظورش از سلیقه , این روتختی است .

- پریسا جون یه لحظه میای داخل من پیرهن خوشگل‌تو ببینم ؟
از در فاصله می‌گیرم و وارد می‌شوم در حالی که متعجب نگاهش می‌کنم . یعنی نمی‌توانسته بیرون پیراهنم را ببیند !

چشمانش می‌درخشد و سرحال می‌گوید : می‌دونی ... من یه مدتی دارم خیاطی یاد می‌گیرم . پیرهن‌ت خیلی خوشگله ... آماده خریدیش ؟

و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابم بماند راه می‌افتد و اطرافم می‌چرخد .
زیر لب زمزمه می‌کند : هوم ... سادس . اما ترکیب زرد و مشکی عالی شده . یه پایپون روی سینه ش می‌خورد هم خوب بود .

لبه ی تخت می‌نشیند و می‌پرسد : چیزی هم دوختی تا بحال ؟
قیافه ی متفکری می‌گیرد به خودش و می‌گوید : خودم تنها نه ... اما تو دوخت کمک کردم . دارم از دوستم یاد می‌گیرم .

و منتظر نگاهم می‌کند . دستپاچه نمی‌دانم باید چه بگویم ! لبخند می‌زنم و زمزمه می‌کنم :
چه خوب ... عالی .

- شماره ت رو از فرهاد گرفتم راستی .

در دام گفتگویی سخت افتاده ام . به مغزم فشار می‌آورم تا این بار جوابی آبرومندانه تر دست و پا کند و هیچ ! ناچار می‌شوم سرتکان دهم و باز هم لبخند بزنم .

- پس جدی جدی کم حرفی !

این بار دیگر بی شک , بدون تظاهر چشمانم گرد شده است . لبخندی دندان نما می‌زند و می‌گوید : بریم بیرون ؟

خوشحال از این پیشنهاد کنار می‌ایستم و به در اشاره می‌کنم: بله البته... بفرمایید. مردها گرم بحثی جدی در مورد بازار کار هستند. علیرضا پرچوش و خروش مشغول کالبد شکافی نظره‌ای اقتصادیست و بابا شیفته و خرسند نگاهش می‌کند و بعد از هر جمله اش سرتکان میدهد. مامان کنار خانم‌های مهمان نشسته و به صحبت‌های عروس بزرگ خانواده‌ی تهرانی گوش می‌دهد در حالی که دست‌هایش هر چند لحظه یک بار بشقابی را روی میز جابجا می‌کند و ظرفی را نزدیک تر می‌کشد.

جو حاکم را دوست دارم. حتی پویای ناسازگارمان هم با نشاط سرزنده مشغول گفتگوست و در مورد آخرین تکنولوژی‌های تلفن همراه چیزهایی می‌گوید. پا روی پا می‌اندازم و به نوبت روی هر کدام از گفتگوها مکثی کوتاه می‌کنم و می‌گذرم. این مطبوع‌ترین حالت ممکن برای من است. اینکه ناظری نامرئی باشم و آدم‌های دور و برم را یک دل سیر تماشا کنم.

چشمانم روی فرهاد گیر می‌کنند. او سرچرخانده و مچم را حین نگاه کردن به آدم‌های دور برم گرفته. پلک می‌زند و مسیر نگاهم را می‌گیرد و دور و اطراف را از نظر می‌گذراند و با ابروهایی بالا پریده باز به سمت من برمی‌گردد و لبخند می‌زند. پیراهن سفیدش کنار خاکستری تیره‌ی کت و مشکی شلوارش ترکیب خوبیست. موهایش تازه رشد کرده اش به صورتش پختگی داده و نگاهش جسورانه داخل چشمانم را می‌کاود. پلک می‌زنم وقتی که سنگینی چشمانش پایین می‌آید و روی انگشتان در هم گره خورده ام مکث می‌کنند. ناخن‌های سرخم را در چین و شکن دامن لباسم مخفی می‌کنم و کمی به سمت خانم‌ها متمایل می‌نشیم تا مثلا وارد گفتگوی گل انداخته‌شان شوم و از گیر آن نگاه مستقیم در بروم. و نفسی از سر آسودگی می‌کشم وقتی چند ثانیه‌ی بعد بار آن نگاه از دوش‌هایم برداشته می‌شود.

شرطی شده ام. حس می‌کنم هر کجا که می‌روم و هر کاری که می‌کنم زیر نگاه و توجه او هستم. و هر بار که خلافت ثابت می‌شود نفسی راحت می‌کشم. بساط شام پهن می‌شود و خوشبختانه هیاو و رفت و آمدها مرا استتار می‌کند. در آشپزخانه سنگر می‌گیرم و تا می‌توانم در دیدرس فرهاد نمی‌آیم. از توجهش دست و پایم را گم کرده ام و البته، نمی‌توانم انکار کنم حسی هیجان‌انگیز و لطیف در سرم طنین می‌اندازد که زیبا شده ام و مردی نمی‌تواند چشم از من بردارد.

میز با نهایت سلیقه و شکوه چیده می‌شود و مامان کاملا راضی و سرخوش از این پیروزی و افتخار دست و دلبازانه و شاد با اصرار می‌خواهد که مهمان‌ها " درست است که چیز قابل تعارفی نیست! اما به بزرگواری خودشان ببخشند و میل کنند."

می‌بینم که جایی نشسته تا فرهاد مقابل چشمش باشد و با دقت غذا خوردنش را زیر نظر دارد. انگار که منتظر است تکه‌ای غذا از سرچنگالش اشتباه‌ها پایین بیوفتد و یک امتیاز منفی به ضررش صادر کند. می‌شود فهمید که دارد به چشم خریدار او را نگاه می‌کند و روی اینکه لیاقت دامادی اش را دارد یا خیر جدی فکر می‌کند.

نمی‌توانم به رفتارش لبخند نزّم . وقتی آنطور ریزبینانه توجه می‌کند می‌توانی با خیالی آسوده به نتیجه ی تحقیقاتش تکیه کنی و تصمیم بگیری .
 کتتش را در آورده و صاف و بدون قوز روی صندلی اش نشسته و لقمه هایش را بدون عجله و آرام می‌جود در حالی که چشمش فقط به بشقاب خودش است . باز هم تکه ای دسر و برشی ژله کنار بشقابش دارد و به جای نوشانه دوغ داخل لیوانش ریخته . الگوی ثابتی برای غذا خوردن دارد و می‌توان به راحتی ذائقه اش را حدس بزنی . مادرش تا می‌تواند از مزه ی خوب غذاها تعریف می‌کند و مدام بابت زحمتی که داده اند عذر می‌خواهد و رسماً چیز خاصی به جز کمی پلو و چند تکه کاهو نمی‌خورد . حتی گاهی از دستش در می‌رود به ما هم از غذاها تعارف می‌کند و اعلام می‌کند که حواسش هست و ما چیزی نمی‌خوریم چرا!

مامان بلافاصله بعد از بلند شدن مهمان ها از پشت میز جادوگرانه ظرف ها را نمی‌دانم کجا ناپدید می‌کند و با ظرفی پر از میوه و برش های یک اندازه و خوش قیافه ی کیک برمی‌گردد . با چشم و ابرو اشاره می‌کند که باید من کیک را بگردانم و می‌دانم که راه فراری ندارم .

بیچاره ها واقعا برای این مرحله از مهمان نوازی مامان جایی در معده شان باقی نمانده و وقتی مقابلشان می‌ایستم ، تقدیرشان را فروتنانه می‌پذیرند و تکه ای برمی‌دارند .
 - چه خوب ، کیک هم دارید . اگه چیزی ازش موند فردا بیار شرکت .

با حوصله تکه ای از برش کیک جدا می‌کند و زیر لب این را می‌گوید بدون آنکه نگاهم کند . و من کم مانده تا ظرف را از زیر دستش بکشم و بروم . همه ساکت نشسته اند و تنها صدای محیط ، صدای برخورد فنجان های چای به نعلبکی هاست . بدون اینکه بدانم چرا ، گه گاه نگاهی به سمت پدر فرهاد می‌اندازم و بلافاصله نگاهی سمت مادرم .
 غریزه ام درست هدایت کرده است . پدر فرهاد چایش را تمام می‌کند و رو به بابا می‌گوید : خوب آقا جلال ، ایشالا که نتیجه تحقیقاتتون هم خوب بوده باشه . ما در خدمتتونیم . چی امر می‌فرمایید ؟

بابا کمی در جایش تکان می‌خورد و با مکث می‌گوید : صاحب اختیارید آقای تهرانی .
 - والا من که عرض کردم همون بار اول ... کار خیر نباید عقب بیوفته . خوبیت نداره . حالا تا شما چی صلاح بدونید .

سیاست مدارانه حرفش را می‌زند و توپ را در زمین بابای معذب مانده ی من می‌اندازد . مامان به علیرضا اشاره می‌کند که فنجان های خالی را جمع کند و خطاب به جمع می‌گوید : میوه میل کنید ... بفرمایید .

بابا دستش را روی پایش دایره وار حرکت می‌دهد و می‌گوید : ما مخالفتی نداریم جناب تهرانی ... نظر اصلی ، نظر پریسا خانومه .

جمله ی آخرش شبیه تنه ای محکم به عقب پرتابم می‌کند انگار ! چشم ها به سمت من چرخیده و این را دوست ندارم .

- خوب دخترم ... شما بگو . آقا فرهاد ما مورد تایید یا نه!

مامان سینه سپر می‌کند و به جای من می‌گوید : انشالله مرادها ادامه داشته باشه و بعد از شناخت بیشتر هر چی که خیره رقم بخوره.

- آدمیزاد با یک ماه و دو ماه و شیش ماه قابل قضاوت نیست . باید چند تا اصل مهم رو مد نظر داشت و بعد هم دید که دل چی می‌گه و سرآخر هم توکل به خدا کرد . بد می‌گم جلال خان ؟

بابا قانع شده و موافق سر تکان می‌دهد : اینم حرفیه .

فرهاد بدون اینکه نگاه مستقیمش را مخفی کند به من چشم دوخته و نشاط منتظر و هیجان زده لبخند می‌زند . مادرشان چیزی زیر لب می‌خواند و برای چند ثانیه چشمانش را می‌بندد و من بدون تردید چاره ای جز رد یا قبول پیشنهادشان ندارم .

- عزیز دلم ... این آقا پسر من اهل و سربراهه . تضمینش هم با خودم ... ایشالا اگه به قول حاجی به دلت نشسته بله رو بگو و خوشحالمون کن.

به مهربانی صداقت کلامش لبخند می‌زنم و می‌دانم که باید چیزی بگویم .

- یه دو سه ماه دیگه هم بچه ها با هم معاشرت بکنن و بعدش هم من تقویم رو دیدم اعیاد خوبی در پیشه ... انشالله اگر تصمیمشون رو گرفتن بله برون بمونه برای اون وقت .

- بله درسته ... اعیاد مبارکی در پیشه . ما نظرمون اینه که عقد تو یکی از این اعیاد برگزار بشه .

مامان پلک می‌زند و انگار دست هایش را بالا آورده و تسلیم اراده ی پیرمرد شده . او هم نگاهش را به من دوخته و این یعنی من باید چیزی بگویم.

- چی می‌گی دخترم ؟ ریش و قیچی دست شماست .

انتظار شنیدن چه جوابی را از من دارند؟! بهتر نیست بگویم به زمان نیاز دارم برای فکر کردن و موقتا از جواب طفره بروم ! اگر زمان بدست بیآورم می‌توانم تصمیمی درست بگیرم!؟

جوابم به این سوال نه است . من ظرف یکی دو ماه نمی‌توانم از این نقطه ای که در آن گیر افتاده ام جلو تر بروم .

مادر فرهاد به دادم می‌رسد و باز می‌گوید : اجازه می‌دی من یه پیشنهادی بکنم ؟ چطوره یه نومزدی مخفی ای اتفاق بوفته ... ایشالا اگه قسمت هم بودید دو سه ماه دیگه علنیش کنیم و قول و قرار عقد رو بذاریم ؟ چی می‌گی مامان جان ؟

به "نه" فکر می‌کنم ! به اینکه فرهاد را رد کنم . نگاهش می‌کنم . نمی‌توانم انکار کنم که جذبش شده ام . نه , نمی‌توانم قاطعانه "نه" بگویم .

آب دهانم را فرو می‌دهم و سینه ام را صاف می‌کنم : بله ... فکر خوبیه .

همه چیز شبیه گردهادی سهمگین اطرافم شروع به چرخش می‌کند . نشاط کف می‌زند . پدر فرهاد بلند خطاب به همه می‌گوید "مبارکه" . فرهاد سرش را زیر می‌اندازد و کمی سرخ می‌شود . مادرم بغض می‌کند .

انگشتی در انگشتم انداخته می‌شود . کنار فرهاد همچنان سربزیر نشانده می‌شوم و پیرمرد از بابا اجازه می‌گیرد و شروع به خواندن صیغه ی محرمیت می‌کند . خلسه ی بزرگیست . همه چیز نامفهوم و فراتر از تخیل و تصور است . اتفاقات اطرافم قابل فهم نیستند .

همه صلوات می‌فرستند و کف می‌زنند و من به مرد کنار دستم نگاه می‌کنم که چشمانش را بسته و قفسه ی سینه اش آرام پر و خالی می‌شود . می‌خواهم لمسش کنم . باید دید او واقعیست یا نه ! باید بفهمم اتفاقات اطرافم حقیقی هستند یا فانتزی جسورانه ایست ساخت ذهن خیال پردازم . به اطرافم نگاه می‌کنم . بابا شاد است . با تهرانی بزرگ گپ می‌زند و می‌خندد . علیرضا به تکاپو افتاده تا دستور چند دقیقه ی قبل مامان را اجرا کند و فنجان ها را به آشپزخانه ببرد . مادر فرهاد لبخندی دوست داشتنی به لب دارد و فرهاد عاقبت نگاهش را از فرش جدا می‌کند . از صورتش چیز خاصی نمی‌فهمم . او آرام است . نگاهم می‌کند . عجولانه در صورتش دنبال چیزی می‌گردم . چیزی که نمی‌دانم چیست ! نگاهی عاشقانه و آتشین می‌خواهم یا نجوای سوزناک و احساساتی "دوستت دارم"؟! نمی‌دانم!

و او در عوض تمام اینها زمزمه می‌کند " مبارکه ... خوشحالم."

روی تختم نشسته ام . مات و مبهوت به خورشیدی که دوباره طلوع کرده و ابرهای ضخیمی که آسمان را پوشانده اند نگاه می‌کنم . همه چیز مثل همیشه است . دقیقا مثل روز های قبل !

باز هم از خواب بیدار شده ام و باز هم شگفت زده بر جا مانده ام . اتفاق بزرگ زندگی من یک حقیقت محض است ! چالشی بزرگ و غافلگیر کننده.

خودم را مجبور می‌کنم تا تکان بخورم . برمی‌خیزم و مقابل آینه می‌ایستم . آهسته از خودم می‌پرسم : این واقعیت داره؟! فرهاد!

نامش را باز هم برای خودم تکرار می‌کنم و زل می‌زنم به انگشتر بزرگی که روی سطح میز آینه لمیده است . همان شب از انگشتم بیرون آورده امش و آنجا گذاشته ام طوری که انگار بازی تمام شده .

اما این بازی خوب یا بد تازه آغاز شده !

چشم از انگشتی می‌گیرم و بیرون می‌روم . نیاز دارم تا مادر و پدرم را ببینم . برادرهایم را .

مامان در آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌پلکد . بابا چایش را در نعلبکی ریخته و به آهستگی مزه مزه می‌کند . صدای کتری در حال جوش به گوش می‌رسد . صدای روزمرگی های خانه مان . آرام می‌گیرم . من هنوز داخل این محل امن هستم . هنوز

می‌توانم تک تک جزئیات دوست داشتنی زندگی ام را ببینم .
 - بیا مامان ... بیا بشین صبحانه .
 سلام می‌کنم و هر دوشان با لبخند پاسخ می‌دهند . پاهایم قوت می‌گیرد تا به سمتشان بروم .
 - زود بیدار شدی بابا؟!
 کنارش می‌نشینم و بی ربط می‌گویم : هوا ابری و گرفتس امروز .
 - خاصیت پاییزه دیگه .
 تکه ای نان کنار دستم می‌گذارد و برمی‌خیزد : من برم دیگه . خانوم ناهار امروزم فراموش نشه .
 مامان همانطور که پای اجاق گاز ایستاده سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند : باشه .
 همه چیز را با ولع می‌بینم . نیاز دارم تا بدانم زندگی همان است که بوده . بدون هیچ کم و کاستی ای . نیاز دارم تا باور کنم آمدن فرهاد بنا نیست هیچ کدام از متعلقات ریز و درشت اما دوست داشتنی ام را بگیرد .
 - امروز بعد شرکت میای خونه؟
 دلم فرو می‌ریزد : آره میام .
 - چیه مامان ؟ حالت خوبه؟!
 دیواره ی گرم فنجان را لمس می‌کنم و می‌پرسم : اون انگشتر رو بندازم ؟
 لبخند می‌زند : سایزت نبود ، نه ؟ برش دار بعد از شرکت ببرید اندازش کنید . نگران چی هستی دخترم ؟ دوران نامزدی خیلی هیجان انگیزه . می‌دونستی؟!
 کلمه ی هیجان انگیز را در سرم تکرار می‌کنم و چشم از لبخند اطمینان بخش مامان بر نمی‌دارم . صبحانه می‌خوریم و او از خاطراتش می‌گوید . شنیدن صدای دوست داشتنی اش خوب است . ابرهای کسل و خاکستری رنگ آسمان حالا دیگر کمی از کسالتشان کاسته شده و نوید بارانی زیبا را می‌دهند . باید گذشت . نباید ایستاد و ترسید .
 به دقت فرقم را باز می‌کنم . موهایم را از چپ به راست فرق می‌گیرم و کنار گوشم شل سنجاق می‌زنم . دست از آن شال های تک رنگ می‌کشم و آویز روسری هایم را به دقت مرور می‌کنم . می‌خواهم برای امروزم رنگ انتخاب کنم . ابرها هنوز در آسمان جولان می‌دهند و من با احتیاط کمرنگ ترین آبی میان روسری ها را برمی‌دارم و در جا لبخند می‌زنم . هنوز فرصت هست . ناخن هایم هم دلشان رنگ می‌خواهد . می‌نشینم روی قالیچه ی وسط اتاق و آرام فرچه را به ناخن ها می‌کشم . رنگیست بی نظیر . آرامش دریا را برایت تداعی می‌کند و وسعت آسمان را . روی ابروهایم با وسواس شانه می‌کشم و به صورتم لبخند می‌زنم . امیدوارم باران بیارد .
 علیرضا خواب آلود و بد عنق به زمین و زمان بدو بیراه می‌گوید . آسمان گرفته نگذاشته تمام و کمال دل از رختخواب بکند . می‌شناسمش . شب گذشته دیر به خانه بازگشته و دلش خواب بیشتری می‌خواهد . و ما باید چند ساعتی غرزدن ها و ایرادهای بنی اسرائیلی

اش را تحمل کنیم تا خوابش بپرد!

- مرتیکه اسکول ببین کجا پارک کرده ابوطیارش رو! تو روح اون اجدادت ... پیاده شو.

پژوی سفیدی قسمتی از جای پارک ماشینش را گرفته و او بی تردید منتظر همین بهانه بوده تا دق دلی اش را جایی خالی کند. پیاده می‌شوم و دعا می‌کنم تا وقتی علیرضا داخل پارکینگ است سروکله ی صاحب پژوی سفید پیدا نشود.

برای احتیاط می‌پرسم: من برم بالا؟

اخم می‌کند و می‌گوید: نه پس ... بمون به ریش من بخند!

نباید از خندیدن حرفی می‌زد! نمی‌توانم لبخندم را پنهان کنم. اخم هایش غلیظ تر می‌شوند و باز می‌گوید: بپر پایین ... بدو.

می‌بینم که در برابر لبخند مسری من مقاومت می‌کند و به سرعت پیاده می‌شوم تا از تیررس بداخلاقی اول صبحش دور شوم.

داخل آسانسور با خودم به جمله هایی که می‌توانم با آنها به فرهاد برسانم که انگشتر برای انگشتم بزرگ است فکر می‌کنم و هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده ام که آسانسور می‌ایستد. باید با اتفاق تازه ی زندگی ام مواجه شوم. نفسم را بیرون می‌دهم و به سمت آپارتمان می‌روم. مقابل در و سواس گونه ظاهرم را برانداز می‌کنم و نمی‌توانم سردر بیاورم که خوبم یا بد! باز هم سر بزن نگاه قدرت تمیزم را از دست داده ام. در باز است و لامپ ها روشن. می‌دانم که داخل آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه است. با آهسته ترین حالت ممکن به سوی میز می‌روم و کیفم را آرام پایین می‌گذارم. - سلام، صبح بخیر.

شبیبه دزدی که مچش در حین ارتکاب جرم گرفته شده آه از نهادم برمی‌خیزد. وقت مواجهه فرار سیده!

به سمت صدا برمی‌گردم. باید لبخند بزنم. اما در عوض کوتاه می‌گویم: سلام. دستش را به طرفم دراز کرده. دلم می‌خواهد دستهایم را ناپدید کنم. انگار چاره ای نیست. دست منتظرش را می‌گیرم و او تکان آرامی به دستم می‌دهد و زود رهایش می‌کند.

- علی کو؟

با کمال میل از اینکه خواسته در مورد چیز دیگری غیر از خودمان حرف بزنیم توضیح می‌دهم: یه ماشین توی پارکینگ جای پارکش رو گرفته بود.

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: بیا بریم چای بخوریم. صبحونه که خوردی؟ و من در حال حاضر هیچ چیزی از حلقومم پایین نمی‌رود: ممنون.

با دست به پاراوان اشاره می‌کند: بیا بریم ... چای آمادس.

مخالفت دوباره دور از ادب به نظر می‌رسد. در سرم نجوا می‌کنم "بالاخره باید از یه جایی شروع کنی! برو". و از میز فاصله می‌گیرم و جلو می‌افتم. می‌نشینم و او در آن

فضای کوچک سعی دارد با حداقل حرکات لیوانش را بشوید و لیوانی دیگر بردارد و جای بریزد. با چشمانی کنجکاو حرکاتش را دنبال می‌کنم. امروز به جای تیشرت های همیشگی اش پیراهنی صورتی کم رنگ به تن دارد و جینی سورمه ای. آستین هایش را تا روی ساعدش بالا زده و من مشغول این فکر هستم که بدون تردید تیشرت بیشتر برانده اش است تا پیراهن.

آنطرف میز مقابلم می‌نشیند: بفرمایید. خوب... خوبی؟
فاصله ی مناسبی را برگزیده برای نشستن و این به من امنیت و آرامش می‌دهد. می‌گویم:
خدا رو شکر.

سینی را کمی به سمت هل می‌دهد و باز می‌پرسد: چه خبرا؟
لیوانم را برمی‌دارم و گرمای جداره اش را لمس می‌کنم.
عجب هوایی!

کنجکاوانه می‌پرسد: خوبه یا بده؟!

- آگه هدف این همه ازدحام، بارون باشه، خوبه.
کمی از سر لیوانش می‌چشد تا احتمالاً بداند چایش آماده ی نوشیدن هست یا نه و با مکث می‌گوید: خیلی باید خوش شانس باشیم که بیاره. اینجا، تو تهران کم پیش میاد.
زیر چشمی نگاهش می‌کنم. دست پیش می‌برد تا قند یا خرما بردارد. شبیه پیش گویی حرفه ای در جا حدس می‌زنم "خرما". و به خودم آفرین می‌گویم برای این حدس درست.

- دیروز مامان گفت پیام دنبالت برای ناهار ببرمت خونمون... بچه ها جمع بودن. اما فکر کردم شاید درست نباشه.

به توجه و مهربانی مادرش لبخند می‌زنم و حالش را می‌پرسم: خوب هستن؟
می‌گوید: سلام رسوند. می‌خواد بدونه کی میای خونمون؟
یک قلمپ چای می‌نوشد و با چشمانی خندان نگاهم می‌کند در حالی که نیمی از صورتش پشت ماگ بزرگش مخفی شده.

بی خطر ترین راه ممکن را انتخاب می‌کنم و می‌گویم: ازشون تشکر کن.
- خوب بعدش؟!

دست بردار نیست. نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. نمی‌دانم رفتنم به خانه شان چه صورتی دارد. من از رسم و رسوم دوران نامزدی هیچ چیزی نمی‌دانم. و حقیقت را می‌گویم: نمی‌دونم باید چی بگم!
سری به مفهوم درک جوابم تکان می‌دهد: خونه بپرس... آگه موافق بودن، گه گاه بیای با خونوادم بیشتر آشنا بشی. مامان که خیلی منتظره بیای.
صدای باز و بسته شدن در ورودی می‌آید. علیرضا صدا می‌زند: پریس؟
و فرهاد به جای من جواب می‌دهد: بیا... اینجا.

با اخم هایی در هم می‌آید و صندلی را روی پایه هایش با صدای بدی عقب می‌کشد و

می‌نشیند .

- مرتیکه ی گوساله ماشین لگنشو ورداشته صاف گذاشته جا پارک من ... برم بزنم
چارچرخشو پنچر کنم !

فرهاد می‌پرسد : کجا گذاشتی ماشین رو ؟

به بینی اش چین می‌دهد و می‌گوید : ته پارکینگ یه جا لابلائی ماشینا چپوندمش . امروز
باید بریم سر پروژه ؟

و چپ چپ به لیوان نیم خورده ی چایم نگاه می‌کند . بلند می‌شوم . امروز نباید بهانه به
دستش داد .

ناچارم از پشت فرهاد عبور کنم تا به اجاق گاز برسم . و او خودش را همراه صندلی به
میز می‌چسباند و راه می‌دهد تا رد شوم .

- کفپوشا کارش تموم شده . باید چک کنیم و تحویل بگیریم کار رو ... امروز بابت ابزار
آلات و خرج کار چک داریم . پول تو حساب هست ؟

- سر راه می‌رم بانک . تا ظهر بیرونم ... دو سه جا کار دارم .

- می‌ری کار رو تحویل بگیر یه خودم برم ؟

فنجان را مقابلش می‌گذارم و منتظر نگاهش می‌کنم . و او خطاب به فرهاد می‌گوید : اگه
شد می‌رم ... زنگ می‌زنم می‌گم بهت که رفتم یا نه .

فرهاد لیوانم را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید : فکر کنم سرد شده!

علیرضا کمی غر می‌زند و بهانه می‌گیرد و بیرون می‌رود . نصاب کفپوش تماس

می‌گیرد و اعلام می‌کند که کار امروز آماده ی تحویل نیست و فرهاد هم اخم هایش در
هم کشیده می‌شود!

امروز انگار تنها منم که به باریدن آن ابرهای خاکستری امید بسته ام .

- روسری بیشتر بهت می‌آد.

از میان افکار در هم و برهم بیرون کشیده می‌شوم و نگاهم را می‌دوزم به صورت آرام

او . با دقت صورتش را می‌کاوم . اخمی در کار نیست . و من انگار هدفم از انتخاب

رنگ ، امروز این بوده که فقط او ببیند و حالا به هدفم رسیده ام و خرسند و راضی لبخند
می‌زنم .

اما بهتی بزرگ درونم را تکان می‌دهد . تعجبی آشکار از کاری که کرده ام و خوشحالی

بعدش . بُعدی تازه در وجودم سربرداشته و وجودش هربار خودم را نیز غافلگیر و

تعجب زده می‌کند.

دست هایش را به اطراف باز می‌کند و انگار که می‌خواهد پیراهنش را نشانم دهد.

- امروز به سرم زدی یه ریزه رسمی تر پیام سرکار ... سوژه ی نشاط شدم .

- خوش رنگه.

- اون روز، من هم نمی‌دونستم اینا انگشتر خریدن.

شانه هایم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و دست به سینه می‌نشینم . ژستی منتظر و آماده

ی شنیدن .

...-

- خوبه که به هر دو مون فرصت دادی . می دونم که شما زیاد راضی به این شکلی پیش رفتن نبودید ... اما راستش برای پدر و مادر من مراحل ازدواج همینیه که در پیش گرفتن . جور دیگه ای براشون پذیرفته شده نیست .
- می فهمم ... پدر و مادرت خیلی دوست داشتی ان .

- خوش به حالشون!

- راستی ... انگشتر یه مقدار بزرگه .

- برای همینه که توی انگشترت نیست ؟

- باید اندازه اش کنم .

- خوشت اومد از اش ؟

- خوبه ، قشنگه ... مرسی .

- برای خریدنش لشکر کشی کرده بودن!

شنیدنش لذت بخش است . اینکه عده ای آدم هستند که برای اتفاقی در شرف وقوع و حضور عضوی جدید هیجان زده باشند .

- ازشون تشکر کن ... قشنگه .

- نگران بودن که شاید بخوای خودت انتخاب کنی .

سر تکان می دهم و قاطع و محکم طوری که باور کند حرفم را ، می گویم : نه اصلا ... هدیه گرفتن همیشه خوبه .

- چه احساسی داشتی ؟

متوجه منظورش نمی شوم و فرض را بر این می گذارم که هنوز موضوع گفتگویمان انگشتر است .

- گفتم که ... خوشحالم کرده .

برمی خیزد و میزش را دور می زند و مقابلم می ایستد در حالی که به لبه ی میز تکیه زده و مثل من دستهایش را روی سینه اش در هم حلقه کرده .

- تو در مورد من به یه نتیجه ی قطعی رسیدی پریسا !؟

گونه ام را از داخل به دندان می گیرم و نفسم را حبس می کنم . چرا این سوال را می پرسد !؟

مکتم را که می ببند باز می پرسد : آره ؟

دست هایم را رها می کنم تا پایین بیوفتند و صندلی را کمی به میز نزدیک تر می کنم تا معده ی آشوب زده ام را به کمک لبه ی میز در تنگنا قرار دهم .

بدون اینکه به خودم زحمت پیدا کردن جوابی دوپهلو را بدهم باز هم به حقیقت چنگ می اندازم : نه ... چطوری می شه به یه نتیجه ی قطعی رسید ؟ من راهش رو بلد نیستم .

بعیده که اصلا شدنی باشه.

- یعنی شاید بخوای بعد یه مدتی بگی نه ؟

- هر کدومون ... این فرصتیه که به هر دومون داده شده.

- ولی این چیزیه که آدما بهش می رسن!

- چه چیزی !؟

- نمی شه توضیحش داد ! اینکه یه آدم همونیه که باید باشه...

با حداکثر سرعت و تمام قدرت ذهنم تلاش می کنم تا به گُنه ی حرفش برسم . جملاتی که برخلاف جملات من گنگ و نامفهومند . نگاهم روی صورت آشنایش می چرخد . کسی که به نظر باید جایی ثابت در میان آدمهای معدود اما همیشگی زندگی ام برایش در نظر گرفته شود.

او تمام قد آنجا ایستاده و می خواهد به من بفهماند که رفتن و حذف کردن و خط زدن در کار نیست . من پیام رسایش را دریافت کرده ام . و به نظر می رسد باید به او فهمانیده شود که من هم کم و بیش به همین نتیجه رسیده ام و نیازی به نگرانی و یا شاخ و شانه کشیدن نخواهد بود .

- باید با هم بیشتر وقت بگذرونیم .

لبخند می زند و می آید و دستهایش را لبه ی میزم ستون می کند : فکر خیلی خوبیه.

حضور نزدیکش تهدید کننده و تجاوزگر نیست . نشان می دهد که می داند نباید از حدی فراتر برود . آرام و پر هیجان حضورش را مزه مزه می کنم و دلم می خواهد سرانگشتانش را لمس کنم .

او آرام و حقیقی آنجا، در فاصله ای به نزدیکی یک نفس ایستاده و من بودنش را دوست می دارم.

انگشتر مثل تکه ای زائد بند انگشتم است . کناره های برجسته اش انگشتانم را می خراشید و زیاد از حد بزرگ و درشت به نظر می رسید.

کلید می اندازم و نگاهم روی رنگ خوشرنگ ناخن هایم می ماند . کسی خانه نیست . دست هایم را بالا می آورم و انگشتانم را باز نگه می دارم و به سمت نوری که از بیرون پنجره ی هال می تابد می روم . سنگهای تراش خورده ی روی انگشتر در نور می درخشند . تکه ای پرزرق و برق که روی انگشتم سوار است . فرهاد می خواهد که انگشتر را به انگشتم بیندازم . وقت عبور از خیابان از آرنجم گرفته تا قدم هایمان را هماهنگ برداریم . بارها و بارها لبخند زده و از همه جا و همه چیز صحبت کرده . صحبت هایم را به خاطر دارم . اهداف دور و درازی دارد . می خواهد در کار برند خودش را داشته باشد و سبکی نو ابداع کند . دقایقی طولانی از موتورش برآیم گفته که به قول خودش " تمام سوراخ سنبه های تهران " را با همان یار عزیز و وفادار گشته است و هنوز ته پارکیگ خانه شان سرپا ایستاده و خاک می خورد . اما ، او هنوز مرا آنطور که باید جذب نکرده ! هنوز در چشم بیشتر رفیق علیرضا و همکاری موقتیست .

این نباید ادامه داشته باشد با وجود انگشتی که در انگشتم دارم . دستم را پایین می‌آورم و نگاهم سراسیمه به سمت جایی آن بیرون می‌دود . پنجره اش خاموش است . بدون حرکت می‌ایستم و نگاهم همچنان مانده روی پنجره . در سرم می‌چرخم در پی علت و فلسفه ی حضورش . او کیست؟! آن مرد داخل قاب پنجره ها کیست؟! مغزم از کنکاش سرباز می‌زند . نمی‌خواهد زیاد در این فکر غرق شوم . آلازم می‌دهد که به منطقه ی ممنوعه نزدیک نشو!

دستگیره پنجره را می‌گیرم و چفتش را باز می‌کنم . پیرزن روی بالکنش ایستاده و رخت پهن می‌کند . شالی سیاه روی شانه هایش انداخته و روسری اش را دور سرش پیچیده و بالای پیشانی اش گره زده . پنجره ی زن جوان خاموش است . گرمای دلنشینی که از آشپزخانه اش ساطع می‌شود حالا دیگر نیست . دیدن نیم رخ دوست داشتنی اش را حین چرخ زدن در آشپزخانه اش دوست می‌داشتم .

یک قدم به عقب می‌روم . یک قدم دیگر . پنجره ها غریبی می‌کنند! پرده را می‌اندازم و کلید برق را می‌زنم و نفسی عمیق می‌کشم . کیف هنوز از سرشانه ام آویزان است . مقابل کتابخانه می‌ایستم . کتاب نیمه تمام را برمی‌دارم و به سمت اتاقم می‌روم . امشب مابقی این کتاب را داخل تختم خواهم خواند .

اتاقم بوی تمیزی می‌دهد . آینه برق می‌زند و سبد برس هایم صاف گوشه ی سمت راست میز گذاشته شده . سر شوق می‌آیم و من هم بی عجله کیفم را خالی می‌کنم و لباس هایم را به چوب رختی می‌آویزم و موهایم را شبیه زن داخل قاب پنجره بالای سرم گلوله می‌کنم . کتاب کنار چراغ خواب روی عسلی پای تخت آسوده لمیده است . زمزمه می‌کنم " صبر کن ... میام. "

ناخودآگاه دستم به سمت موبایل پیش می‌رود و بدون اینکه بدانم چه می‌خواهم الگو را رسم می‌کنم و به سرعت درمی‌یابم که منتظر هستم . پیام رسان ها را سرسری چک می‌کنم و گوشی را روی میز برمی‌گردانم . چه می‌شود اگر من چیزی بفرستم ! مثلاً چی؟! سلام و احوال پرسی ! یا عصربخیر و شب بخیر!

می‌توانم بپرسم رسیده است یا نه . کنجکاوم تا بدانم یا نگرانم که سلامت رسیده باشد؟! صادقانه اعتراف می‌کنم که نه آنقدرها . زیادی رمانتیک به نظر می‌رسد . از همان مدل نقش بازی کردن های شور اوایل رابطه ها .

اما باید امتحانش کنم . شاید تجربه ای متفاوت باشد . می‌نشینم و پیام رسانی را باز می‌کنم و روی نامش می‌زنم . صفحه ی خلوتیست!

می‌نویسم " سلام , رسیدی؟" لبهایم را به دهان می‌کشم و جمله ام را براندازم می‌کنم . زیاد خوب به نظر نمی‌رسد . نه آنقدرها صمیمانه ! پاکش می‌کنم و باز می‌نویسم " سلام , خوبی؟ رسیدی خونه؟" . طول جمله معقول و کلماتش مهربانانه تر است . برای اینکه باز ایرادی پیدا نکنم زود ارسالش می‌کنم و بلافاصله صفحه را می‌بندم .

نفسم را صدا دار بیرون می‌دهم و زمزمه می‌کنم: این هم از این .
 حس خوبی پیدا کرده ام . برای ریشه دواندن رابطه ای تلاش کرده ام و قدمی مثبت برداشته ام . حالا دیگر کمتر احساس عذاب وجدان می‌کنم از اینکه فقط اوست که دوستی و محکم به این رابطه چسبیده و قصد رشد دادنش را دارد .
 لبخند می‌زنم . می‌توانم کارهای مثبت امروزم را ادامه بدهم و چای آماده کنم . احتمالاً مامان بابا را برده تا خریدهای ماهیانه اش را از تعاونی اداره انجام دهد .
 سکوت دلپذیریست . حس خوبی دارم . همه چیز از تمیزی برق می‌زند و هر چیزی سر جای خودش است . با وسواس کتری را پر می‌کنم و خیسی زیرش را می‌گیرم تا اجاق گاز را لک نکند . داخل قابلمه ی روی گاز سرک می‌کشم و بوی خوش کشک و بادمجان را عمیق نفس می‌کشم .
 سکوت برایم نغمه سر می‌دهد . داخل خانه پرسه می‌زنم در حالی که سیبی را در دستانم می‌چرخانم تا از سرمای یخچال بیوفتد .
 تلویزیون را روشن می‌کنم بدون آنکه ببینم روی چه شبکه ای است و فکر می‌کنم بد نیست اگر سراغ موبایلم را بگیرم . به دنبال چتی طولانی یا جملاتی عاشقانه و پرسوز و گداز نیستم اما کنجکاوم تا عکس العملش را ببینم .
 پیام آمده " سلام " و پیام بعدی " خوبم " و بعدی " تازه رسیدم " و بعدی " تو خوبی ؟ " .
 می‌نویسم " منم خوبم " و چند لحظه ای مکث می‌کنم تا بلکه چیز بیشتری به ذهنم برسد . هیچ ذهنیتی ندارم . شاید بد نباشد یکی از آن پیام های تزیین شده با گل و منظره های لوس را برایش بفرستم که جملاتی فیلسوفانه و زیادی شیرین دارند!
 پیام می‌رسد " یه عکس از انگشتر توی دستت بفرست برام مامان می‌خواد ببینه چطور شده ."
 به دقت به انگشتر نگاه می‌کنم و انگشتر طور خاصی به نظر نمی‌رسد! کاری را که خواسته انجام می‌دهم و او باز می‌فرستد " مامان می‌پرسه فردا ناهار می‌ای خونمون ؟ " فکر بدی نیست . در موردش به شدت کنجکاوم ! دلم می‌خواهد از تمام زوایای زندگی اش سردر بیاورم . می‌خواهم تا بیشتر بشناسمش .
 تایپ می‌کنم " از شون تشکر کن . باشه , خوبه ."
 هیجان زده ام . فرهاد برای من مملو از ناشناخته هاست . در موردش نمی‌شود به راحتی حدس زد . رفتار یکدستی که حداقل فراز و فرودها را دارد این امکان را از من گرفته تا کشفش کنم . تمام چیزی که از او می‌دانم خودش در اختیارم گذاشته است و من عادت دارم تا خودم کشف کنم .
 صدای سوت کتری بلند شده و همزمان می‌شود با ورود پدر و مادرم . به سمت بیرون می‌شتابم . هنوز بعد از پشت سر گذاشتن روزهای کودکی باز هم وقتی مامان از فروشگاه برمی‌گردد با شوق دلم می‌خواهد که لابلای کیسه های خرید گشت بزنم . معمولاً چیزهای خوشمزه ای می‌شود از بین مایحتاج خرید شده پیدا کرد .

مامان با رفتن مخالفتی ندارد . یادآوری می‌کند که دست خالی نروم و پیشنهاد می‌کند چند شاخه گل می‌تواند هدیه ی مناسبی باشد . ظرف های کوچک دسر را کنار هم می‌چینم و او از امروز می‌پرسد . بین انتخاب طعم و انیلی یا شکلاتی مانده ام و برایش مثل همیشه از روزی که گذرانده ام تعریف می‌کنم . بابا چای می‌خواهد و غرولند می‌کند که از بس معطلش کرده از اخبار مورد علاقه اش جامانده و تهدید می‌کند که از ماه بعد دیگر روی او برای خرید حساب نکند . و باز در ادامه غر می‌زند چرا میز شام را نمی‌چینیم و دور و بر کیسه ها نشسته ایم و پچ پچ می‌کنیم !

به بداخلاقی های نچندان جدی اش لبخند می‌زنم و برایش چای می‌برم و او احوال فرهاد را می‌پرسد . جالب و غافلگیر کننده است . سراغ کسی را از من می‌گیرد که خودم هنوز از تصور نسبتش , شوکه می‌شوم!

به سختی توانسته ام متقاعدش کنم تا جلوی یک گلفروشی توقف کند . معتقد است لزومی ندارد که هدیه ای ببرم و مادرش اصلا هیچ انتظاری از من در این مورد ندارد . اما خودم دلم می‌خواهد تا برای آن پیرزن ریز نقش مهربان که " مامان جان " خطابم کرده و مهربانانه به خانه اش دعوتم کرده چیزی هدیه ببرم .

میان گل ها می‌چرخم در حالی که فرهاد با گلفروش مشغول بحث در مورد نوسانات بازارند . دلم می‌خواهد که همراهیم کند تا نظرش را در مورد گل ها بدانم . چند شاخه گل با رنگ هایی متفاوت برمی‌دارم و روی میز گلفروش می‌گذارم .

- لطفا فقط یه پاپیون تور بزنید روش .

فروشنده کاغذ کاهی رنگی را که پر است از نوشته های انگلیسی رها می‌کند و متعجب می‌پرسد : فقط یه روبان؟!

تاکید می‌کنم : تور ... روبان توری.

بوی رطوبت و هوای دم دار گلفروشی را به مشام می‌کشم و فرهاد آهسته کنار گوشم می‌گوید : این سبدها هم قشنگن ... دیدیشون ؟

سرسری از روی سبدها می‌گذرم و نامحسوس سر تکان می‌دهم : نه ... اینا خوب نیستن .

پلک می‌زند و ابروهایش را بالا می‌اندازد و به دقت شاخه گل هایی که انتخاب کرده ام را برانداز می‌کند . بازویش مماس با دستم است و به خاطر فضای تنگ جلوی میز چسبیده به هم ایستاده ایم . می‌بینم که حس خاصی از بودن در این محیط دلنشین در صورتش پیدا نیست و جمله ای که در مورد زیبایی آن رزهای شکفته و پربرگ رز تا پشت لبهای آمده را فرو می‌دهم . دسته گل کوچکم زیبا شده . با احتیاط روی پاهایم می‌خوابانمش و کف دستم را آرام روی گلبرگ های زیبایشان می‌کشم .

- دورش کاغذ می‌پیچید قشنگ تر نمی‌شد ؟

گل ها همیشه به خودی خود زیبا هستند . چه نیازی است به پیچیدنشان در کاغذ های بی

روح و اکلیل پاچیدن به گلبرگهایشان!
 - گل خودش بدون هیچ تزیینی قشنگه ... نیست ؟
 کوتاه می‌گوید : چرا خوب . اما می‌شود فهمید که قانع شده است .
 می‌پرسم : حاج آقا هم ظهرها میان خونه ؟
 و او سعی می‌کند در جایی تنگ بین درخت و دیواری سیمانی ماشینش را پارک کند .
 - آره ... به جز دم دمای عید , معمولا ناهار می‌آد .
 ماشین می‌ایستد و او که انگار در جادادن ماشین در این تکه ی قناس استاد است می‌گوید :
 بریم بریم که منتظرن .
 زنگ می‌زند و در , در چشم برهم زدنی باز می‌شود . هیجان زیر پوستم می‌دود . آهسته
 شانه ام را لمس می‌کند و می‌خواهد تا اول وارد شوم . در واحدشان باز است و همان
 پسرک تپل و خوش اشتها مقابل در ساکت اما با چشمانی گرد از هیجان ایستاده و به
 محض دیدنمان به عقب برمی‌گردد و فریاد می‌کشد : اومدن ... ایناهاش , اومدن .
 صدای خنده ی فرهاد را از پشت سرم می‌شنوم و به عقب رو برمی‌گردانم . سرزنده
 لبخندی بزرگ روی لبهایش دارد و این حس خوبی به من می‌دهد .
 - اسمش چی بود ؟
 - بردیا ... پسر خواهر سومیم .
 بردیا حالا دیگر مودب ایستادن را رها کرده و جست و خیز می‌کند .
 - سلام دایی ... سلام دایی فرهاد . ما اومدیم ... ما هم اومدیم خونتون .
 فرهاد با لحنی مثلا شاکی جوابش را می‌دهد : ای پدر سوخته ... کی گفته هر روز پاشید
 بیاید خونمون ؟!
 با ابرو به من اشاره می‌کند : چون این می‌خواست بیاد .
 آرام می‌گویم و احتمالا من نباید می‌شنیدم جمله اش را ! نمی‌توانم خنده ام را نگه دارم .
 گونه ی گرد و صورتی اش را لمس می‌کنم و سلام می‌دهم . فرهاد همچنان می‌خندد :
 برو تو ... بفرمایید .
 بردیا باز با ابرو به گل های در آغوشم اشاره می‌کند و می‌پرسد : برای کیه ؟!
 و فرهاد آرام گوشش را لمس می‌کند و تشری خندان می‌زند : برو تو ببینم , فضول محل
 .
 وارد می‌شوم و این همزمان می‌شود با نزدیک شدن با عجله ی مادرش به در , در حالی
 که اسپند دانی پر دود را در هوا می‌گرداند و صلوات می‌فرستد . موهای لختش مصری
 کوتاه شده و رنگی زیتونی و زیبا دارد و بلوز سبز و دامن بلند مشکی اش کم سن تر از
 آنچه هست نشانش می‌دهد .
 - بفرما تو عزیزم , بفرما مامان جان . خوش اومدی .
 از بازویم می‌گیرد و پایین می‌کشدم تا گونه هایم را ببوسد و برای چند لحظه ی کوتاه در
 آغوش می‌گیردم . پشت سرش مه رقیقی به جا گذاشته و اسپنددان هنوز دود بیرون

می‌دهد.

عاشق آن خانه می‌شوم و احساسی آشنا و پر از امنیت و آرامش دلم را گرم می‌کند .
فرهاد هنوز مشغول یکه بدویی شنیدنی با بردیاست و پسرک کوتاه نمی‌آید و پر جوش و
خروش از حقانیتش برای حضور در خانه ی " عزیز جون" دفاع می‌کند .

در سرم تکرار می‌کنم " عزیز جون" ! چه عنوان خوبیست برای آن پیرزن دوست
داشتنی . و تصمیم می‌گیرم من هم " عزیز جون" صدایش بزنم.

نشاط خانه نیست و کمی بعد حاج آقا هم سر می‌رسد . پیشانی ام را می‌بوسد و مهربانانه
چندین بار خوش آمد می‌گوید و در جا از همسرش می‌پرسد " پس کو ناهار !" . خواهر
سوم فرهاد شبیه پدرشان است بیشتر؛ اما همان بینی خوش فرم مادر را به ارث برده .
مثل پسرش پرهیا هو و حاضر جواب است و راحت و بی تکلف رفتار می‌کند .
پیرزن خجالت زده و مشتاق گل ها را گرفته و باز صورتم را بوسیده و رفته و آمده و
تشکر کرده . گل ها داخل تنگی بلور روی میز وسط , مقابل مبل ها قرار گرفته اند و
بردیا همان حوالی می‌پلکد و گه گاه گلبرگ هایشان را لمس می‌کند .

فرهاد می‌رود داخل اتاقش و بردیا دنبالش می‌دود . حاج آقا آستین هایش را بالا زده و
دستهایش را تا آرنج شسته و از زیر چانه اش قطرات آب پایین می‌چکد . احوال پدر و
مادرم را می‌پرسد و اعتراض می‌کند که چرا امروز نیامده اند . اطراف خانه می‌گردد و
باز هم به دخترش یادآوری می‌کند که غذا را بیاورند .

فرهاد با شلوار گرمکنی مشکی و تیشرتی طوسی بیرون می‌آید در حالی که بردیا را
میان زمین و هوا سروته نگه داشته و پسرک ریشه می‌رود از خنده . می‌آید و خودش را
کنار من روی مبل دونفره ای که به خاطر دید خوبش به اطراف برای نشستن انتخاب
کرده ام می‌اندازد و بردیا را روی زمین رها می‌کند. بردیا جیغ می‌زند : نکن پیرمرد ...
زمینم نذار . بندازم هوا.

دستی روی موهایش می‌کشد و رو به من می‌گوید : به خاطر اینا می‌گه پیرمرد . از بابا
یاد گرفته ناجنس.

به موهای جوگندمی اش که باز هم مقداری رشد کرده اند نگاه می‌کنم و اعتراف می‌کنم
که آن همه تار نقره ای لابلای موهایش جذاب به نظر می‌رسد.

بدون هیچ فاصله ای کنارم نشسته . از لباس هایش بوی پودر لباسشویی به مشام می‌رسد
و دکمه های یقه اش باز است . مادرش از آشپزخانه به بیرون سرک می‌کشد و خطاب به
او می‌گوید : مامان جان بیا برای خودت و خانومت چای ببر ... حاجی اینور پیش ماست

بردیا به تاخت می‌رود و هن هن کنان می‌گوید : قندون رو بده من ... عزیز , قندون رو
بده من ببرم.

عنوان " خانم" و همسر کسی بودن را مزه مزه می‌کنم و به فرهاد که می‌رود پی دستور
مادرش نگاه می‌کنم . از آنجا بودن خوشحالم . دلم می‌خواهد باز هم بیشتر از او بدانم.

روزها کمی رنگ گرفته اند . دیگر به شغلم به عنوان شغلی موقتی و لطفی در حق برادرم نگاه نمی کنم.

روال و جریان کارها در شرکت مدتیست بخشی از ذهنم را به طور جدی به خودش اختصاص داده و با حداکثر تلاشم می خواهم که مسئولیتم را به بهترین نحو انجام دهم . حالا دیگر در مورد شغلی که در پ پیش بوده ام رویا پردازی نمی کنم و حضور کنار فرهاد و علیرضا برایم آنقدر بدیهی شده که بودن در جایی دیگر غیر از اینجا عجیب به نظر می رسد.

آن بهت بزرگ و آن ناباوری و عدم درک موقعیتی که به طور ناگهانی میانش رها شده بوده ام رفته و جای خودش را به شروع علاقمند شدن و کشف احساساتی شیرین داده . با کمال میل همراه فرهاد می شوم و تشنه ام برای شناخت و درک و همراهی اش . او همان مرد بدون نوسان و بی حاشیه و دور از دسترس سابق است و این مرا تحریک می کند تا کشفش کنم.

به دور و برم نگاه می کنم . با ریزی زوجهایی را که می شناسم بررسی کرده ام و هر بار قطعه ای کوچک از این اتفاق پیچیده کشف شده . بهت رفته و جای خودش را به اکتشاف و کنجکاوای داده.

ذات جستجوگرم که البته به سختی تحریک می شود و باید لقمه ی چربی پیشکشش کنی تا تکانی به خودش بدهد ؛ حالا سربرآورده و با تمام حواسش می خواهد در مورد چگونگی سهیم کردن انسانی دیگر در ابعاد وسیعی از زندگیمان ، ماجراجویانه کنکاش کند.

ماجرای بسی پیچیده است . پوشه های متعددی که در ذهنم باز کرده ام مملو از اطلاعات ریز و درشتی هستند که صبورانه و با پشتکار از محیط اطرافم جذب می کنم.

فرهاد با همان شیوه ی آهسته و پیوسته راه پیمودنش توانسته اعتماد مادر و پدرم را جلب کند . این حقیقت دارد که او مردیست قابل اتکا و اعتماد و بسیار عاقل ؛ اما من فراتر از اینها را می خواهم . من می خواهم که او را ببینم ؛ درونش را . فرهاد واقعی را!

بی تردید او زیر این پوسته ی مورد تایید و درست ، لایه هایی از شخصیتش را مخفی

کرده که من
 اعتراف می کنم که تا دست پیدا کردن به تمام آنها نمی توانم آرام بنشینم.
 شاید مخفی کردنی در کار نباشد! شاید او همینی است که هست.
 اما من به این اکتفا نمی کنم. هر انسانی درونیات و اعتقادات و حس هایی متفاوت و
 بیشمار در وجودش
 دارد. یکی مثل من دست و دلبازانه حاضر است درونش را به اطرافیان نشان دهد و
 آنقدر پوسته اش
 شیشه ایست که غم ها و شادی ها به آسانی در چهره و رفتارش نمایان می شوند و کسی
 هم مثل فرهاد که
 آنچه را خودش انتخاب کرده در دیدرس دنیا قرار می دهد و مابقی هرآن چه هست را
 فقط برای خودش
 نگه می دارد.
 سعی کرده ام از این تلاش نفسگیر برای نرگس بگویم و او این را درک نمی کند! از
 نظر او همه چیز
 مشخص و مبرهن است. یک تعداد مشخص از خواسته ها و نیازها که رفع آن ذات
 ازدواج را تشکیل
 داده و دیگر مابقی چیزها جفنگیات نیست روشنفکرانه که امثال من با آن ذهن مشوشمان
 ساخته ایم! می گوید
 هیچ چیز آنطور که تو می گویی پیچیده نیست. می گوید همه چیز سراسر است تر و ساده
 تر از آن چیز است
 که فکر می کنی. مردها موجوداتی قابل پیشبینی هستند و زن ها باید تظاهر کنند که
 ضعیفند و پشت پرده
 امورات را به دست بگیرند.
 پس دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی ماند. او راه خودش را می رود و خوشحال و
 راضیست و منی که
 مطلقاً و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم آن راه را امتحان کنم. نمی توانم این را کتمان
 کنم که کمی ناامید
 شده ام. چرا نرگس نمی خواهد منطق من را درک کند! چطور می تواند تن به این
 بازی نخ نماید چندین
 هزار ساله بدهد!؟
 شاید من تحت تاثیر مادری باشم که وقتی پی برده همسرش به حداقل ها قانع است دست
 به کار شده و
 خودش سکان هدایت خانواده اش را به دست گرفته و شوهرش هم به سرعت جایگاهش
 را پیشکش او می

که توانمند تر و مشتاق تر بوده کرده ! اما نه ، اینطور نیست . صادقانه اعتراف می کنم هیچ وقت این نوع زندگی شیوه ی مورد علاقه و محبوبم نبوده است . و این را هم نمی شود انکار کرد که من قدرت و اشتیاق و توانایی مادرم را ندارم و هرگز حاضر نیستم بخش عمده ای از مسئولیت یک زندگی را به تنهایی روی شانه هایم حمل کنم .
من فقط می خواهم کنار کسی بایستم که می شناسمش . می خواهم که او روحش را نشانم دهد .

- باید بهم یادآوری می کردی ! موضوع مهمی بود .
- برای فردا هماهنگ کردم . فراموش کردم یادآوری کنم .
ته نگاهش کمی شماتت و مقداری هم ناامیدیست . دیگر ادامه نمی دهد . او آرام است .
صدایش هرگز بالا نمی رود و داد و هوار به راه نمی اندازد . او فریادهایش را در کلماتش و لحن تویخگر و ناامید شده اش می ریزد و داخل سینی نقره پیشکشت می کند . در سرم داخل پوشه ای که عنوانش "خصوصیات فرهاد"

است یادداشت می کنم "فراموشی دلیل قانع کننده ای برایش نیست ."
دلَم نمی خواهد باز هم ادامه بدهم . یک بار سعی کرده ام که در موقعیتی مشابه توجیحش کنم اما او علاقه ای به شنیدن توضیح ها نشان نمی دهد . پس ساکت می مانم و می دانم که دلخوری ام به وضوح قابل دیدن است .

اتفاقی که افتاده از این قرار است که ما امروز قرار ملاقات مهمی با صاحب شرکتی که حوزه ی فعالیتش به کارمان می آمده داشته ایم و من وقتی هر دوی آنها برای رسیدگی به کارهای نهایی پروژه بیرون رفته اند فراموش کرده ام یادآوری کنم سریع تر برگردند و مرد آمده و آنها نبوده اند و نتوانسته ام به هیچ ترفندی نگهش دارم تا بیایند و حالا فرهاد ناراضی و دلخور است .
- بی خیال داداش ... یارو گفته فردا میاد دیگه .
علیرضا این را می گوید و از پاکت سیگارش یک نخ سیگار بیرون می کشد و به سمت پراوان می رود تا کنار پنجره ی آشپزخانه بایستد .

مرد وقت رفتن گفته اگر فرصتش پیش آمد فردا برمی گردد و من با منشی دفترش تماس گرفته ام برای فردا قرار ملاقاتی تازه هماهنگ کرده ام.

- بریم بیرون قدم بزنیم؟

کنارم ایستاده و به ته خودکار آرام روی سر رسید می کوبد . به بالا نگاه می کنم و می گویم : تا نیم ساعت

قبل از رفتنتون یادم بود قرار امروز رو ... یه لحظه حواسم پی چیز دیگه ای رفت . - ولش کن . بریم؟

داخل پوشه اش باز هم می نویسم " دوست ندارد بحث کش بیاید !" . ذهنم هنوز درگیر ماجرای بیست که

ناخواسته باعثش بوده ام و فرصتی که به من داده نمی شود تا شنیده شوم . به لبخندش نگاه می کنم و

تصمیم می گیرم که راهی پیدا کنم تا بفهمم که چرا او آنطور سختگیر و بی انعطاف می شود گاهی.

قدم زدن فکر خوبیست . شاید بتوانم وقتی محض پرکردن زمان و برای اینکه سکوت درنگیرد پراکنده از

همه جا و همه چیز حرف می زنیم چیز تازه ای از او بدست بیاورم.

برای گرفتن دستش پیشقدم می شوم و او بجای گرفتن دستم , شانه هایم را بغل می کند و زیر گوشم پچ پچ

می کند : صورتی بهت میاد عزیزم.

و ما آن روز تصادفا هر دو صورتی را برای پوشیدن انتخاب کرده بودیم . او تیشترتش صورتی بود و

من روسری ام.

نگاهش می کنم و از صمیم قلب می گویم : به تو هم همین طور . جواب دادن به احساساتش را دوست دارم

چشمک می زند و می گوید : یه سری از لباس هامو نمی دونم چرا تا به حال زیاد استفاده نمی کردم ... اینم

یکی از هموناست . انگار منتظر موقعیت ویژه بودن . ژاکت بپوش , بریم.

رهایم می کند و به سمت آشپزخانه می رود . نمی توانم به این موضوع اعتراف نکنم که دوستش دارم.

دوست داشتنی پر جوش و خروش و نفسگیر نیست اما آنقدری هست که کنارش نگهم دارد ؛ و البته که

روز بروز هم عمیق تر و ژرف تر می شود.

سیوشرتش را دستش می دهم و به قامت موزونش در آن لباس های خودمانی و راحت چشم می دوزم.

لباس ها روی تنش هویت پیدا می کنند . درست مثل همین سیوشرت سورمه ای ساده که انگار ویژه برای او ساخته شده و تردیدی نیست که کاملاً برازنده اش است.

کنار هم قدم می زنیم . می گویم که مامان امشب به منزلمان دعوتش کرده او زود می پذیرد . می گوید که دلش می خواهد اتاقم را ببیند و شیطنت آمیز ابروهایش بالا می پرند و قاه قاه می خندد و مرا نیز به خنده می اندازد . می پرسد : اتاقت هم مثل خودته ؟

متعجب می پرسم : مثل خودم !؟

- آره دیگه ... یعنی همینقدر آروم و خوشگل.

تعریفش را با گوش جان می شنوم و خوشحالم از اینکه قدم زدن را پیشنهاد کرده . می گویم : آرومه , آره آرومه ... اما باید تو قضاوت کنی که خوشگل هم هست یا نه.

- خوشحالم که با هم حرف می زنیم . این خیلی خوبه.

زیاد سخت نیست . فقط باید به موضوع مشترک پیدا کرد برایش.

- موضوع مشترک ! هوم ... موضوع مشترک.

به انتهای خیابان زل زده و عمیقاً در فکر فرو رفته ؛ و من مشغول این سوالم که موضوع های مشترک من و او چقدر انگشت شمارند و عزمم را جزم می کنم که تلاش کنم تا می توانم موضوع های مشترک بیشتری برای نزدیکی به او پیدا کنم.

نگاهم همراه با فرچه ی میان انگشتانم بالا می رود . صورتی انتخاب امشبم است . به مژه هایم ریمل می کشم و صورتی خوشرنگ روی ناخن هایم حالم را خوش می کند . با وسواس سعی می کنم یکدست ریمل بزنم و سرم را به آینه نزدیک می کنم تا از نزدیک تار های سیاه شده ی مژه ام را ببینم .

هوم , به نظر خوب می رسد . بهتر است به اندازه ی توان ناچیزم در آرایش کردن از خودم انتظار داشته باشم و زیاد وارد جزئیات نشوم !

به خودم در آینه لبخند می زنم و در دلم اعتراف می کنم , لبخند زیباترین جز آرایشم است . و البته که رنگ خارق العاده ی روی ناخن هایم . لباس ها اتو کشیده و مرتب روی تخت چیده شده اند و ترکیب سفید و صورتی چشم نواز رنگ ها کنار هم جشن گرفته اند .

برای خودم تکرار می کنم " ده دقیقه ی آخر , وقت پوشین لباس هاست " . بارها و بارها بیرون رفته ایم و البته این جز معدود دفعاتیست که من فرصت ویژه آماده شدن برای

همراهیش را یافته ام و حالا دارم هیجانی شیرین را تجربه می‌کنم . اینکه سر صبر حمام کرده ام و لباس هایم را کنار هم یکی یکی روی تنم امتحان کرده ام و ریمل کشیده ام . هنوز حداقل چهل و پنج دقیقه ی دیگر تا آمدنش زمان دارم . کتابم را برمی‌دارم و می‌روم تا نزدیک مامان بنشینم و چند صفحه ای بخوانم .

- بچش ببین مزش چطوره .

دو تکه ی مربعی و کوچک سیب داخل شهدی زرد رنگ کف نعلبکی به طرفم گرفته می‌شود و من بلافاصله بوی گلاب و دارچین را احساس می‌کنم و عمیق تر نفس می‌کشم تا قبل از چشیدن مزه اش کمی بیشتر بوی خوشایندش را بچشم .
- مریاست؟!

و هر دومان همزمان به خنده می‌افتیم . مامان چشمانش را درشت می‌کند و می‌گوید :

جای علیرضا خالی . از اون سوالات بود ها!

تکه ی کوچک سیب روی زبانم می‌رقصد . مزه اش بهشتی و عالیست . باید از این طعم عالی برای فرهاد ببرم تا کمی تنوع در سریال تکراری نان و پنیر خوردن های هر روزش ایجاد کند .

- عالی شده ... خیلی خوبه .

- نوش جونت عزیزم . کی میاد دنبالت فرهاد؟

- گفت حدود هشت .

- خوش بگذره بهتون .

آرزوی صمیمانه اش مثل شهد مربا شیرین است . تمام این روزها کنار ایستاده و اجازه داده تا حضور فرهاد را خودم به تنهایی تجربه کنم . آرامش و سکوتش به من اعتماد به نفس می‌دهد و می‌دانم که همیشه همین حوالی ایستاده تا به محض اینکه نیاز بود کمک کند .

صفحه ی صد و چهل و نه کتاب را که طبق عادت لبه اش را تای کوچکی به عنوان نشانه زده ام باز می‌کنم و از پاراگراف دوم شروع می‌کنم . دو صفحه از کتاب را افتان و خیزان می‌خوانم و متوقف می‌شوم . نمی‌توانم تمرکز کنم بر روی کلمات و این یعنی هدر دادن صفحاتی ارزشمند! پس مکث می‌کنم و نگاهم خیره می‌ماند روی سفیدی کوچکی که بین دو بند ایجاد شده و فکرم پرواز می‌کند .

هیچ کشف جدیدی اتفاق نیوفتاده! فرهاد سدی محکم است بین کنجکاوای های من و درون خودش . او همان چیزهایی را در دسترس قرار داده که خودش می‌خواهد . من نتوانسته ام منفذی پیدا کنم تا کمی از درونیات او را ببینم . او کم نوسان ترین آدمی است که دیده ام . کم ترین میزان فراز و فرود را می‌توانی در رفتار و واکنش های او ببینی و به سختی قادر خواهی بود پی به احساسات یا چیزهایی که در سرش می‌گذرد ببری مگر اینکه خودش داوطلبانه آن را به زبان آورد .

هرگز دورغ نمی‌گویم و به طرزی قابل تحسین پسر خوبی برای پدر و مادرش است .

گاهی شبیه پیرمردها عاقل و آینده نگر می‌شود و زمانی شیطننت هایش مثل پسر بچه ای ده ساله است . اما کفه ی ترازو، طرف آن پیرمرد جهان دیده و عاقل سنگین شده و کودک ده دوازده ساله کمتر فرصت عرض اندام می‌یابد.

اما یک چیز خیلی عجیب است!

همیشه گفته حضور آرامم را در کنارش می‌خواهد اما چطور می‌شود که گه گاه از من انتظار جست و خیز کردن و جیغ زدن و یک نفس دویدن و شور و هیجان دارد! از کنار ماشین عروسی رد می‌شویم و او برایشان بوق می‌زند و از من می‌خواهد که به محض اینکه نزدیک ماشین شدیم از روی بدنه اش گلی جدا کنم و من مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کنم.

این من نیستم ! نمی‌توانم ... من نمی‌توانم همانی باشم که او آن لحظه می‌خواهد ! برق ناامیدی از چشمانش می‌گذرد و سرعت کم می‌کند و آرام زمزمه می‌کند : فقط کافی بود یه کم خم می‌شدی ! و من دقیقا در همان لحظه ای که او می‌گوید، مبهوت زیبایی تور موج عروس بوده ام که در دست باد پرواز می‌کرده و نگاههای عاشقانه ی پسرک به همسر زیبایش که همراه آهنگ می‌خواند و دسته گلش را تکان می‌دهد.

گاهی می‌ترسم ؛ به حدی که انگار در چاهی ویل رهایم کرده اند و سقوط می‌کنم و پایین می‌روم در حالی که اطرافم همه سیاهیست و این ترس به همان سرعتی که آمده می‌رود چون او حرف را عوض کرده و لبخند به صورتش برگشته و مشغول تعریف کردن ماجرایست از کارگری که صندلی را روی دو پای اش عقب برده تا چند لحظه ای استراحت کند و خوابش می‌برد و پایه های صندلی سر می‌خورد و زمینش می‌زند.

خواستہ ام تا با او حرف بزنم . کمی از خودم برایش بگویم و او هرگز تن به این خواسته نداده و هر بار از زیر گفتگوهای اینگونه شانه خالی کرده . حس می‌کنم من از یک سری بدیهیات در وجودم محرومم ! این حس نوپا و عجیب معدود و قتهایی که فرهاد آن نگاه ناامید را به سمت من اندازد جان می‌گیرد و جولان می‌دهد و من نمی‌دانم باید با این حس جدید و چندشناک چه کنم!

- موهات رو دم اسبی بستی عزیزم ! سرت درد می‌گیره مامان.
و من مثل غریقی که بی نفس در میان تلاطم امواج دست و پا می‌زده به سطح برمی‌گردم و نفسی عمیق و طولانی می‌کشم .

- می‌خوام روسریم خوب بمونه رو سرم اونقدرها محکم نیست که سرم درد بگیره.

- می‌رید رستوران ؟

- نمی‌دونم ... گفت بریم بیرون یه چرخی بزنیم .

- یه چیزی بیارم ته بندی کنی ؟

دلَم می‌خواهد در آغوش بگیرمش . او بی دریغ مهربانی نثارمان می‌کند . چطور می‌تواند آن اندازه سخاوتمند باشد!

- نه مامان ... حتما یه برنامه ای برای شام داره . شما برین مشغول بشید .

دستش را به سمت می‌گیرد و اصرار می‌کند: پاشو بیا... پسرا که نیستن؛ تو لااقل بیا کنار مون بشین.

برمی‌خیزم و می‌گویم: من میرم تو اتاقم شما راحت غذا بخورید. نوش جون. بابا لقمه اش را فرو می‌دهد و از پشت میز داخل آشپزخانه فریاد می‌زند: بیا بابا جان... دو لقمه سیرت نمی‌کنه.

و من قبل از اینکه برای رفتن وسوسه شوم به سمت اتاقم پا به فرار می‌گذارم. دلم می‌خواهد آنقدر گرسنه باشم که شام دونفره مان را با اشتها بخورم و هیجانی لذت بخش زیر پوستم می‌دود از قرار امشبمان. در سرم مثل شب مهمانی در کت و شلوار تجسمش می‌کنم و شروع به خیالبافی می‌کنم در مورد رستورانی خلوت و ساکت که سکوتش وادارمان می‌کند که صدایمان را از حد زمزمه بالاتر نبریم و آنقدر نور دارد که صورتی‌های زیبایی که مرا در بر گرفته اند به نهایت زیبایی جلوه می‌کنند و قلبم می‌تپد از این خیال دوست داشتنی.

زیر قرارم می‌زنم و آهسته آهسته زودتر از زمانی که وعده کرده بودم لباس می‌پوشم. شلوار سفیدم را خوب و ارسی می‌کنم تا دقیق روی تای وسط اتو خورده باشد و سر آستین‌های چین دار بلوزم را با انگشت صاف می‌کنم و انگشترم را با آدابی ویژه از داخل جعبه بیرون می‌آورم و برای خودم تجسم می‌کنم که مثل شاهزاده خانمی درخشان جواهراتم را به خودم می‌آویزم و می‌خواهم که با شکوه تمام به همراهم که بی صبرانه در انتظار است بپیوندم.

دقایق می‌گذرد و من مدام به خودم تذکر می‌دهم که تاخیر نیم ساعته می‌تواند کاملاً عادی باشد و آرام قدم می‌زنم. نباید بنشینم. پارچه ی نرم و لطیف مانند چروک می‌افتد و زیبایی‌های شاهزاده خانم خدشه دار می‌شود! بعید می‌دانم که هرگز بتوانم دست از جا زدن خودم در خیالتم به جای شاهزاده خانم‌ها دست بردارم و می‌خندم. کسی نباید بداند پشت این نقاب، پرنسسی رویایی جا خوش کرده که زیبایی و ملاحظتش زبان زد هفت اقلیم است. خنده ام به قهقهه بدل می‌شود و مقابل آینه می‌ایستم. همه چیز خوب است. فرهاد هم دیر یا زود می‌رسد. امشب می‌خواهم قبل از اینکه او چیزی در موردم بگوید پیش دستی کنم و بپرسم، چطور شده ام.

باز هم نیم ساعت دیگر! زمان شبیه دشمن خونی من می‌ماند امشب. دست از دویدن برنمی‌دارد و ثانیه‌های زشتش را مدام به رخم می‌کشد وقتی که در حال گذر است. سعی می‌کنم عاقلانه رفتار کنم. چطور است تا زنگ بزنم و از خودش علت دیر کردنش را بپرسم. بوق‌های ممتد و بی‌پاسخ!

می‌نشینم. روسری شل می‌شود و روی شانه‌هایم می‌افتد. با خودم فکر می‌کنم که در این لحظات هر زنی در جایگاه من اولین حسش قطعا دلشوره خواهد بود؛ و من خالی از این احساسم. نه به این خاطر که به مرد غایب حسی ندارم بلکه چیزی در وجودم اطمینان می‌دهد که او خوب است!

فقط حیرت و بی حسی وسیع و گنگ و ناشناخته ایست که تمام درونم را پر کرده. باید از علیرضا بپرسم که او کجاست. صدایش کمی دور و محو به گوش می‌رسد و نشان می‌دهد که در حال رانندگیست و تلفن را روی بلندگو گذاشته است. می‌پرسم که از فرهاد خبر دارد یا نه و او فریاد می‌زند که: بی خیال! اسکلمون کردی پریس؟! یارو دکتر خرپوله که ویلاش بازسازی می‌خواست و کلی قر و اطوار می‌اومد سر نقشه، بالاخره زنگ زد فرمود که بریم واس تنظیم قرار داد. نگفته بهت؟! گازشو گرفت رفت طرف خونه ی یارو...

صدایش میان هیاهوی باد محو می‌شود و چند جمله ی نامفهوم دیگر می‌گوید و تماس قطع می‌شود. خودم را روی تخت بالا می‌کشم و زانوهایم را در آغوش می‌گیرم. شلوارم چروک می‌شود! گلویم گرفته. سعی می‌کنم با بینی حداکثر هوایی را که می‌توانم نفس بکشم و نمی‌شود. ناخن هایم دیگر آنقدرها خوشترنگ به نظر نمی‌رسند و من نمی‌توانم بزاق دهانم را فرو دهم و چشمانم تار می‌شود. ریملم می‌ریزد. خیسی، کرم پودر روی گونه هایم را می‌شوید. انگشتر میان انگشتانم دیگر شبیه جواهرات سلطنتی نیست. باید از شر آن لباس های ناراحت خلاص شوم. کمر شلوار شکم را می‌فشارد و معده ام به هم می‌خورد. احمقانه است ولی، سرم را بالا می‌گیرم تا اشک هایم پس برود! نگاهی مفلوک به لباسهای از ریخت افتاده ام می‌اندازم و از تخت پایین می‌روم. ساعت از نه گذشته اما شاید او بیاید. تقه ای به در می‌خورد.

- پریسا، مامان... گفתי هشت یا نه؟! فرهاد دیر نکرده عزیزم؟ آن چیزی را که در آینه می‌بینم دوستش ندارم. ابروهایی خمیده و دهانی با انحنایی شدید و عمیق؛ صورتی که فلاکت از اجزایش می‌بارد و آن لباس های حالا دیگر نازیبا. اجازه می‌دهم که مانند صورتی چروک از سرشانه هایم پایین بیوفتد و محض آزمایش آرام می‌گویم: خوبم! و بعد که مطمئن می‌شوم هنوز تارهای صوتی ام می‌توانند کار کنند بلند تر ادامه می‌دهم: زنگ زد گفت نمیداد مامان... کار برایش پیش اومده. منم دارم کتاب می‌خونم.

چشم هایم دستپاچه و وحشیانه اطراف را در پی آن کتاب کذایی می‌گردند و وقتی روی پاتختی می‌یابندش آسوده بسته می‌شوند.

- پس چرا نیومدی شام بخری مادر؟ بیا تو آشپزخونه... شامت رو گرم می‌کنم. گرسنه ام! آنقدری گرسنه ام که تا به حال هیچگاه در عمرم نبوده ام. صدای لخ لخ دمپایی های مامان دور می‌شود و من شبیه بازنده ای بزرگ زل زده ام به چشمان دختر در آینه.

خوابیده ام . چشمانم را بسته ام و به مغزم فرمان داده ام تا , خاموش شود . باید به طریقی جلوی افکار فرساینده ای که دیوانه ام می‌کرد را می‌گرفتم . اما در عالم خواب نیز آسایشی نبود ! کابوس ها از هر روزه ای سرازیر شدند و تصاویری گنگ و مزه ای گس به ارمغان آورده اند برایم .

چشمانم را به سفیدی بی روح سقف دوخته ام و به هیچ چیز فکر نمی‌کنم . اما چیزهایی سرخود شروع به جولان دادن می‌کنند . باید تا قبل از اینکه میدان بیابند خفه شان کنم . خورشید می‌تابد . روز زیباییست . نیم خیز می‌شوم و به پرتوهای بازیگوش و کم جان پاییزی لبخند می‌زنم . امروز هم روزیست برای خودش . مگر چاره ای جز گذران روزها , هم داریم !؟

صبحانه می‌خورم . به حرف های مامان گوش می‌دهم و لبخند می‌زنم . لاک صورتی روی ناخن هایم را پاک می‌کنم و شیشه ی لاک را ته کشو می‌گذارم و برای رفتن آماده می‌شوم . مامان می‌پرسد " منتظر نمی‌مانم تا با علیرضا همراه شوم " و من جواب می‌دهم " می‌خواهم کمی قدم بزنم در این هوای ملس."

موبایلم را با اکراه مانند وسیله ای زائد داخل کوله ام انداخته ام و بند های کتانی هایم را به دقت پاپیون زده ام . روی قلبم سنگینی احساس می‌کنم . غم را که نمی‌توان رها کرد ! کاش می‌شد به قلب هم به مانند مغز فرمان داد . اگر می‌شد به راحتی می‌توانستم دستور بدهم بس کند و دست از غصه خوردن بکشد.

باید دست به کار شوم . هندزفری ها را داخل گوشه‌هایم می‌چپانم و تمام لیست نچندان بلند آهنگ هایم را پلی می‌کنم و به آن دو تماس بی پاسخی که دیشب روی گوشی ثبت شده حتی نگاه هم نمی‌اندازم.

مسیر طولانی است . پاهایم خسته شده اند . ساعت حوالی نه صبح است و یقینا علیرضا تا به حال رسیده . خواننده با صدایی گرفته فریاد می‌زند و از سوز عشق و جفای یار و بی تابی برای دیدار می‌گوید و من به دقت گوش می‌دهم . به نت به نت موسیقی و کلمه به کلمه ی اشعار . کنار خیابان می‌ایستم و منتظر به ابتدای خیابان نگاه می‌کنم . خیابان خلوتیست . باید قبل از ورود به این فرعی سوت و کور فکر خستگی پاهایم را می‌کردم . موسیقی ناگهان ریتم می‌گیرد و غافلگیرم می‌کند . به این می‌اندیشم که چرا باید امروز به شرکت بروم ! عادت واداشته ام تا مثل همه ی این روزهایم کفش و کلاه کنم و راه بیوفتم به این سمت . می‌توانم حالا که کمی خستگی پاهایم افتاده مسیری دیگر را در پیش بگیرم .

تاکسی زردی می‌ایستد و به روبرو اشاره می‌کند و من سوار می‌شوم . رادیو با ولوم بالایی برنامه ی صبحگاهی پخش می‌کند و باد سرد تکانم می‌دهد . مرد می‌گوید تا دو میدان بالاتر هم می‌رود و من محلی که می‌خواهم پیاده شوم را نشان می‌دهم . ساختمان شرکت مثل هر روز سرجایش ایستاده ! با همان پله های نیم دایره ی مرمری و همان در چوبی بزرگ دو لنگه با شیشه هایی مات و کوچک . شانه بالا می‌اندازم و پاکشان پله ها

را بالا می‌روم . دیدن آسانسور که در طبقه ی همکف , خالی منتظرم ایستاده قوت قلب بزرگیست . در هایش شبیه آغوشی باز به رویم گشوده می‌شود و آینه اش لبخند می‌زند. لای در آپارتمان باز است و صدای حرف زدنشان می‌آید . وارد می‌شوم و رو به فضای خالی میانشان سلام می‌کنم . علیرضا غرواند می‌کند که چرا منتظرش نمانده ام و او فقط می‌گوید "سلام. "

- پریس بشین چک کن ببینیم امروز چیکاره ایم.

از رو برایش می‌خوانم : تا قبل از ظهر باید به کارگاه اندازه های دقیق رو اطلاع بدید . پیگیر دستگاه پز باشید و پرینت حساب مشترکتون رو بگیرید . ساعت چهار باید برید دفتر تیموریان.

- پیاده اومدی ؟

در صدایش مقدار زیادی علامت سوال و کمی هم شگفتی پیدا می‌شود . برایش سر تکان می‌دهم و او شانه بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد : مامان گفت رسیدی زنگ بزنی . من بشینم اندازه ها رو دربیارم .

- چای می‌خورید بچه ها ؟

من خودم را با کوله ی در آغوشم مشغول می‌کنم و علیرضا می‌گوید "چای نه , قهوه اما چرا" . سربسر هم می‌گذارند و فرهاد در مورد اینکه باکلاس شده و اعیانی دستور می‌دهد دستش می‌اندازد و می‌خندند .

مامان مشکوک می‌پرسد : تازه رسیدی ؟

- بله ... دوسه دقیقه ی پیش . کاری داشتید ؟

- پیاده رفتی اون همه راه رو !؟

- تا یه مسیری.

- خوبی مامان جان ؟

شتاب زده جواب می‌دهم : خوبم ... آره خوبم.

سعی می‌کنم لحنم متقاعد کننده باشد . ادامه نمی‌دهد اما می‌شود حدس زد که قانع نشده . و بعد از چند سوال بی ربط و پیش پا افتاده قطع می‌کند و تمام شدن تلفنم همزمان می‌شود با نزدیک شدن فرهاد و گذاشتن لیوانم روی میز , دقیقاً مقابلم.

- خوبی ؟

رو به سمت صورتش پلک می‌زنم . دهانم کاملاً مکانیکی باز و بسته می‌شود و جوابی

از پیش تعیین شده تحویلش می‌دهد : ممنون , خوبم .

- دیشب موبایلتو جواب ندادی!

راستش را می‌گویم : خواب بودم .

سر تکان می‌دهد و از ته حلقش آهسته می‌گوید : اوهوم.

دلَم می‌خواهد از زیر آن نگاه خیره فرار کنم و حس می‌کنم نیاز دارم به دستشویی بروم .

- فرهاد ... اینایی که اینجا سیو کردی حدودیه یا دقیق؟
 می‌چرخد و رو به علیرضا می‌گوید: تو هم یه دور چک کنی بد نیست برم بانگ یا
 میری تو؟
 - می‌ری، برو ... یارو آشناته کارمون زودتر راه می‌افته.
 - پس پریسا هم با من بیاد از اونور می‌ریم یه چیزی می‌خوریم برمی‌گردیم.
 - قبل از چهار اومده باشید ها!
 - اومدیم.
 حس می‌کنم گوش‌هایم سوت می‌کشد. کوله از روی زانوهایم پایین سر می‌خورد و من
 زانوهایم را خم می‌کنم تا زودتر پایین بیوفتم و مرا از شر سنگینی اش خلاص کند.
 - پیاده روی خسته م کرده ... شما خودت برو.
 نگاهم می‌کند؛ به دقت و عمیق. باز هم راستش را گفته ام و برای اینکه ببیند نگاهم را
 نمی‌گیرم. امروز نمی‌خواهم هیچ توضیح بی‌سروته و آبکی و احمقانه‌ای بشنوم. باید
 فرصت داشته باشم تا بتوانم برای خودم کمی ظرفیت دست و پا کنم.
 - با ماشین می‌ریم. یه ساعت دیگه ... خوبه؟
 جای از دهان افتاده و من علاقه‌ای به مقاومت کردن و القای لجبازی‌ای بچگانه از
 طرف خودم به او را ندارم. و او وقتی مخالفتی نمی‌بیند می‌رود و مشغول کارش
 می‌شود.

خدا را شکر که سکوتی امن برقرار است. مسیری به نسبت طولانی در پیش داریم.
 کوله ام را جا گذاشته ام و موبایلم داخل جیب تنگ جین فرسوده ام که بدون تناسب با
 مانتویی قهوه‌ای به تن کرده ام مدام رو به بالا سر می‌خورد و بیرون می‌زند.
 - دیشب اصلا فراموش کردم که با هم قرار داریم! عذر می‌خوام.

...-

- کاملاً از اون یارو قطع امید کرده بودیم. در جریان هستی دیگه ... خدا رو شکر دست
 از بهانه تراشی برداشت و قرار داد رو امضا کرد.

...-

- قهری؟! دارم برات توضیح می‌دهم ... لوس نکن خودتو!
 خون به طرف سرم می‌دود و نفسم بند می‌آید. سکوت کرده ام تا فرصت داشته باشد تمام
 بهانه‌ها و اراجیفش را آسوده خاطر ردیف کند و اگر عذاب وجدانی کوچک هم مانده
 خلاص شود و او در عوض با من مثل دختر بچه‌ای احمق و بی‌عقل حرف می‌زند!
 - داشتیم گوش می‌دادم. تموم شد توضیحت؟!

...-

- دیشب از علیرضا پرسیدم . بهم گفت رفتی کجا .. پس خیلی نیاز به توضیح نبود . سکوت می‌کند . صورتش بی حالت و آرام است . به جلو زل زده و دیگر تا رسیدن به بانک هیچ حرفی نمی‌زند .

- می‌شینی تا پیام ؟

- باشه .

- سوئیچ رو ماشینه .

رفتنش را نگاه می‌کنم . نتوانسته حالم را بهتر کند ! تنها کاری که کرده ، عنوان محتمل ترین و بدیهی ترین جملاتی بوده که انتظار شنیدنش را داشته ام .

نمی‌دانم چه قضاوتی باید بکنم . نمی‌دانم واکنشم باید چگونه باشد . می‌توانسته با یک تلفن نیم دقیقه ای همان دیشب موضوع را عنوان کند و کار را به اینجا نکشاند .

باز هم فکر ها هجوم می‌آورند!

در داشبورد را باز می‌کنم و خرت و پرت های داخلش را کمی جابجا می‌کنم تا شاید چیزی برای گوش دادن بیابم . یک فلش مستعمل و کهنه و چند سی دی داخل وکیوم . فلش را برمی‌دارم و وصل می‌کنم و با دقت به علائم ظاهر شده روی مانیتور چشم می‌دوزم . دستگاه پخش ماشین تنظیم نیست و من از خدا خواسته ، سرفرصت تنظیمش می‌کنم . موسیقی با کیفیتی خوب در هوا جریان پیدا می‌کند . سوالی در سرم مثل تابلو نئون خاموش و روشن می‌شود " می‌توانم از کنار این موضوع بگذرم؟! " . او نتوانسته دلیلی منطقی ارائه دهد نتوانسته آرام کند و حتی می‌شود حدس زد که از اینکه بلافاصله متقاعد نشده ام دلگیر هم هست .

حالا اما بیشتر از موضوع دیشب ، نوع رفتارش است که سردرگم کرده . او چطور انتظار دارد بعد از یک جمله توضیح ، اشتباهش تمام شده فرض شود!

- خوب ، تموم شد ... بریم ؟

آمدنش را ندیده ام و وقتی که سوار شده و با لبخند این جمله را گفته متعجب نگاهش می‌کنم .

- ا ... فلش خوند؟!

لب هایم را باز زبان تر می‌کنم و کوتاه توضیح می‌دهم : دستگاه پخش تنظیم نبود .

- آهان ... بریم ناهار؟! کجا بریم ؟

ناخودآگاهم دست و پایش را جمع می‌کند و گوشه ای ناامیدانه کز می‌کند . انتظار داشته او به عنوان عذر خواهی برنامه ای بهتر از عنوان یک جمله ی پیشنهادی کوتاه داشته باشد ! و او حالا از من می‌پرسد که کجا باید برویم!

- نمی‌دونم .

- بسه دیگه ! چقدر کشش می‌دی!

لحنش کمی ناامید و کسل است و تئن صدایش مثل همیشه آرام و بی فراز و فرود . نوع برخورد و لحنش را دور از شان خودم می‌دانم و در مقام اعتراض می‌گویم : من واقعا

هیچ پیشنهادی برای جایی که بشه غذا خورد توش ندارم . نه چیزی رو کش می‌دم و نه رفتار بدی داشتم . نمی‌فهمم منظورت چیه واقعا!

- مسخرم می‌کنی؟! دیشب موبایلت رو جواب ندادی ... صبح تا به حال هم که قیافه گرفتی و جواب سر بالا می‌دی ! اینا چه معنی ای می‌ده؟!!

حس می‌کنم ناجوانمردانه از جایگاه شاکی و معترض به جایگاه متهم پرتاب شده ام . از اینکه بخوام یکه بدو کنم و آغاز کننده ی بحثی بی سرانجام باشم متنفرم . تمام مدت تلاش کرده ام تا کار به آنجا نکشد و به او وقت داده ام تا کاری کند که حالم بهتر شود و او همه چیز را بدتر و بدتر کرده.

- این قرارداد کم کم برامون سی چهل تومن سود میاره ... درک کن که نمی‌تونستم بی خیالش بشم و ازش بگذرم . علی جایی بود که تا بیاد زمان رو از دست می‌دادیم . باید چیکار می‌کردم؟!!

با چشمانش نشانه ام رفته است و باز هم با همان لحن آرام فریاد می‌زند.

متنفرم از این , اما بغض گلویم را گرفته است . تلاش می‌کنم تا بغضم را فرو دهم و با کمی مکث می‌گویم : راهش اونقدر ها هم پیچیده نبود ... بهم تلفن می‌زدی . من که همون اول گفتم حق با تونه و عذر می‌خوام .

طوری این جمله را می‌گوید که برای چند ثانیه به خودم و اینکه اصلا آیا حق با من است یا نه شک می‌کنم . او همان جمله را مبنا قرار داده و انتظار دارد که پرونده ی اتفاق دیشب بسته شود ! درکش نمی‌کنم .

- تمام این مدت تقریبا هر روز با هم بودیم ... واقعا اینکه یه روز از قلم بیوفته , انقدر برات عجیب و غیر قابل هضمه؟!!

او متوجه کاری که کرده نیست ! نمی‌تواند درک کند که تمام آن دقایق را من با چه اشتیاقی منتظر مانده ام . نباید حالا که نمی‌تواند بفهمد , این بحث را ادامه بدهم . باید این لحظات را از سر بگذرانم . با تمام تمرکز سعی می‌کنم راه فراری پیدا کنم ؛ پس اولین سوالی که به ذهنم می‌رسد را می‌پرسم : دسته چک گرفتی ؟

پلک می‌زند و بعد از مکثی کوتاه ماشین را از پارک بیرون می‌آورد و کوتاه جواب می‌دهد : نه ... باید علی هم باشه . فردا میایم.

اولین رستورانی را که می‌بیند می‌ایستد و ما در کنار هم غذا می‌خوریم و من خودم را وادار می‌کنم تا رفتارم عادی و طبیعی باشد و او هم انگار فقط منتظر دیدن همین اتفاق بوده تبدیل به همان مرد آشنای همیشگی می‌شود اما , اتفاق دیشب شبیه گرمی دراز و سرخ و لاغر خزیده و خزیده تا جایی میان دالان های تو در توی مغزم برای سکونت پیدا کند و برای تا همیشه همانجا کاملا در دسترس جا خوش کند.

کتابم را زیر بغلم می‌زنم و از پشتی صندلی ای که مدتهاست مکان مطبوعش را ترک کرده می‌گیرم و طرف پنجره می‌روم . آخرین باری را که مقابل پنجره بوده ام , خاطریم نیست ! دلم برای آسمان سورمه ای و بدون ستاره و قصه ی پنجره ها تنگ شده و امشب

می‌خواهم بعد از تمام این همه اتفاقات کمی هم با خودم باشم .
 سالن پذیرایی خالی و تاریک است ؛ همه خواب هستند . مشتاقانه می‌ایستم جلوی پنجره و
 شتابزده منظره ی پیش رویم را از نظر می‌گذرانم . چراغ بالکن پیرزن خاموش است و
 از گوشه ی پنجره اش سوسوی نور تلویزیون دیده می‌شود . زن جوان موهایش را دو
 طرف صورتش گیس کرده و یقه ی گشاد بلوزش سخاوتمندانه یکی از شانه هایش را در
 دیدرس قرار داده و چای می‌ریزد . از مقابل پنجره اش رشته نخ‌ی که فلفل قرمز هایی
 یکدست به آن کشیده شده اند آویخته و سبزی حصیری با گل‌هایی ارغوانی و زیبا کمی
 آنطرف تر قرار دارد پر از گل‌های وحشی خشک . چه منظره ی زیبایی ! می‌شود از این
 منظره تابلویی چشم نواز از زندگی خلق کرد .

آب‌آزور گوشه ی پذیرایی اش روشن است . شانه ام را به چارچوب پنجره تکیه می‌دهم و
 خودم را در آغوش می‌گیرم . لابد ایستادن مقابل پنجره و زل زدن به خلاء و سیگار دود
 کردن را فراموش کرده ! اما او هم مثل تمام قصه های درون چارچوب پنجره ، هنوز
 همانانجاست . پرده ی ساده و نیمه جمع و آب‌آزوری با نور زرد که سرشاخه های قسمتی
 از آن در دیدرسم هستند و سکوت و تنهایی ای ژرف که فریاد می‌زند هنوز هم ، آنجاست
 . بخشی از وجود حسرت آن همه سکوت و آرامش را می‌خورد . من همیشه با تنهایی و
 سکوت میانه ی خوبی داشته ام!

فکرم به سمت ماجرای تازه ی زندگی ام پرواز می‌کند . من مدتیست درگیر تارهای
 چسبناک رابطه ای شده ام که گاه به طرزی نفسگیر ترسناک و سخت است و گاه هیجان
 انگیز و زیبا . ضمیر ناخودآگاهم پیچ پیچ می‌کند " من سکوت قبلِ او مدن فرهاد رو بیشتر
 دوست داشتم ! " کمی چشمانم را تنگ می‌کنم و متفکر سرتکان می‌دهم . نرگس می‌گوید "
 این هم بخشی از زندگیه " . هوم ! بخشی از زندگی ؟ یعنی بخشی ناگزیر از زندگی ؟!
 شانه بالا می‌اندازم و فرهاد را برای دقایقی پشت سرم رها می‌کنم .

کاش آسمان چند تایی ستاره می‌داشت . چیزهایی کورسو می‌زنند . نورهایی جسته و
 گریخته و مصنوعی . اما هیچ ستاره ای نیست . ستاره ها آسمان را ترک کرده اند . مرد
 ناگهان می‌آید . بدون اینکه به سمت پنجره ی من نگاه کند با لیوانی در یک دست و
 سیگاری روبه انتها در دست دیگرش . خودم را تنگ در آغوش می‌گیرم . لیوانش را لبه
 ی پنجره می‌گذارد و به عقب برمی‌گردد و صندلی اش را تنظیم می‌کند در حالی که پکی
 عمیق و طولانی به سیگارش می‌زند و شعله ی سرسیگار زبانه می‌کشد و دودی سفید و
 غلیظ اطرافش را مه آلود می‌کند .

دود که پراکنده می‌شود نگاه مستقیمش غافلگیرم می‌کند . سرتکان می‌دهد و نیم نگاهی به
 لیوانش می‌اندازد . دست و پایم را گم کرده ام . مدتها گذشته ! تکیه ام را می‌گیرم و من
 هم می‌نشینم .

"نبودی ؟!"

کلمه اش را حدس می‌زنم و در جواب سکوت می‌کنم . با انگشتش مربعی در هوا رسم

می‌کند و به پنجره اشاره می‌کند : چند باری او مدم اینجا ... جای خوبی.

- آره ... خوبه .

- چی می‌خونی ؟

کتاب را از روی زانوهایم برمی‌دارم و عنوانش را به سمتش می‌گیرم . کمی به جلو خم می‌شود و سر تکان می‌دهد . اشاره می‌کند تا کمی به سمت نور بچرخانمش و وقتی همان کار را می‌کنم لب می‌زند : خوبه ... تهوع!

رو به پایین خم می‌شود و چند ثانیه ی بعد با کتابی فرسوده و کهنه در دست باز می‌گردد . لبخند دارد . موهایش روی پیشانی اش ریخته و شلخته و ژولیده رها شده اند . کتاب را بالا می‌آورد : اینو ببین.

"الیور توئیست" حتی جزییات نقاشی روی جلدش را هم می‌توانم تجسم کنم . فضای خاکستری نوشته های دیکنز اطرافم را احاطه می‌کند و او با آن موهای ژولیده چقدر شبیه خالق رمان به نظر می‌رسد .

- خوندیش !؟

لب می‌زنم : خیلی سال پیش.

چند ثانیه مکث می‌کند ، انگار برای درک جمله ام و باز می‌گوید : خوبه.

کتاب را باز رو به من پشت شیشه ی پنجره می‌گذارد؛ درست مانند ویتزینی غبار گرفته و تار عنکبوت بسته ی یک کتاب فروشی متروکه.

جرعه ی بزرگی از لیوانش می‌نوشد و لیوان را بین انگشتان هر دو دستش می‌چرخاند .
- خیلی قدیمیه!

سر تکان می‌دهد . اینبار بلافاصله توانسته کلماتم را حدس بزند .

- بیست سال پیش ... شاید بیشتر.

امشب چراغ بالکن همسایه اش خاموش است . نور کافی برای دیدنش ندارم و او هم با خساست به روشن کردن همان آباژور اکتفا کرده . سرما انگشتانم را بی حس کرده و دلم خزیدن بین پتویی ضخیم را می‌خواهد و جورابی پشمی برای گرم کردن پاهایم . به کتاب اشاره می‌کند و شمرده شمرده می‌گوید : می‌خواهی امانت بگیریش !؟

نه مثل آه از سینه ام برمی‌خیزد و از میان لبهایم بیرون می‌آید . به مفهوم درک کلامم سر تکان می‌دهد و لیوانش را روی لبه ی پنجره باز می‌گرداند . سکوت بینمان در گرفته .

شمارش دقایق از دستم خارج شده و چیزی درونم نهیب می‌زند که " بلند شو و برو " .

شبیه موجودی مکانیکی فرمان می‌برم و برمی‌خیزم . چقدر دلم شمدی برای پیچیدن دور شانه هایم می‌خواهد .

- می‌ری !؟

چیزی برای گفتن ندارم . می‌ایستد .

- اسمت چیه ؟

نقاشی های گنگ جلد کتاب پشت پنجره به طرفم دهن کجی می‌کنند . او منتظر ایستاده .

بدون اینکه فرصت نفس کشیدن به خودم بدهم می‌چرخم و به پنجره پشت می‌کنم . شمد خیالیم را سفت دورم گرفته ام و هنوز سردم است .
 درون تخت می‌خزم در حالی که لای پنجره باز است و کتابم همانجا روی صندلی رها شده و من آرزوی خواندن دوباره ی " الیور توئیست " را در سرم می‌پرورانم.
 چشمانم را روی هم می‌گذارم و به مغزم فرمان می‌دهم اتفاقات امشب را سراسر فراموش کند . برایش شمرده شمرده تکرار می‌کنم امشب , این تکه ی نفسگیر از امشب , باید بریده و دور انداخته شود.

داخل تختم غلت می‌زنم و پتو را دور خودم می‌پیچم . آگاهانه نمی‌خواهم که بیدار شوم . چشمانم را با سماجت بسته نگه می‌دارم و غرق گرمای سکر آور و مطبوع رختخواب می‌شوم . اتفاقات بیرون تخت را می‌توانم به آسانی پیش بینی کنم ! تا چند دقیقه ی دیگر مامان آهسته به در می‌کوبد و اسمم را صدا می‌زند . علیرضا بیدار می‌شود و بلند بلند حرف می‌زند و هر ثانیه از مامان چیزی می‌خواهد تا برای رفتن آماده شود . صدای باز و بسته شدن در و رفتن بابا . صدای خوردن فنجان ها به هم و روشن شدن هود . بوی پیاز داغ و عطر نوب شدن کره در تابه برای سرخ کردن نیمروی صبحانه ی علیرضا .
 - پریسا جان ... مامانم , پاشو . بیا صبحانه عزیزم .
 نمی‌خواهم از تختم بیرون بروم ! سرم را زیر پتو می‌برم و گوش هایم را می‌پوشانم .
 - پریس خوابه هنوز ؟!

- آره ... دیشب تا دیر وقت کتاب می‌خوند .
 - بی خیال بابا ... پاشو بینیم . باید بریم دنبال کار و زندگیمون بچه .
 صدا ها دور و نزدیک می‌شوند و من پلک هایم سنگین می‌شود . صدای مامان را دور و محو می‌شنوم که می‌گوید : جلوی پنجره ی باز نشسته سرما خورده یقین . بیدارش نمی‌کنم طفلکی رو...

خواب می‌بینم بین راهروهای کتابخانه ای بزرگ قدم می‌زنم . روی نوک پنجه هایم قدم برمی‌دارم تا سکوت مقدس اطرافم را نشکنم . قفسه های کتاب چوبی و براقند به رنگ کرم و بوی کاغذ به مشام می‌رسد . کتاب ها به دقت چیده شده اند در حالی که گیره ای آهنی در هر طبقه ثابتشان کرده . صدای قدم هایی از دور به گوش می‌رسد . ندیده هم می‌دانم که صدای پای کیست ! انگار سالهاست که این صدای پا را شنیده ام .
 میان تمام آن کتاب های نو می‌توانم جلد فرسوده ی رمان الیور توئیست را تشخیص دهم . صدای قدم ها نزدیک می‌شوند . چشمانم را به ضرب رو به اشعه های کم جان خورشید باز می‌کنم و پتو را کنار می‌زنم . گوشی موبایل زنگ می‌خورد . به درون زندگی واقعی رها می‌شوم و موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و می‌نشینم . نام فرهاد روی صفحه چشمک می‌زند . ساعت کمی از یازده صبح گذشته و من استخوان درد

گرفته ام از آن همه در رختخواب ماندن . صدای وزوزی را که درون مغزم ناله وار می خواند " پس تا به حال کجا بوده که تازه یادش افتاده زنگ بزنه! " پس می زنم و تلفن را برمی دارم.

- سلام.

- سلام ... ساعت خواب ! هنوز خوابی تنبل!؟

- بیدارم .

- خوبی ؟

- مرسی ... خوبم.

- علی می گفت سرما خوردی .

- نه نه ... سرما نخوردم .

- نمایای شرکت ؟

- امروز ؟ کار خاصی که نیست . پس می مونم خونه .

- چیزی شده ؟

- هیچ چی ... چیزی نیست .

- پیام ببرمت دکتر ؟

سوالش آنقدر تعارف است و نه دارد که به خنده می اندازدم . در مقابل این سوال تنها

جواب ممکن " نه " است ؛ پس همانطور که خنده ام را فرو می دهم همانی را که

می خواهد بشنود تحویلش می دهم .

می گوید اگر عصر کارش زودتر تمام شد حتما سر می زند و قطع می کند . چهار زانو روی تخت نشسته ام و به مکالمه ی کوتاه و نه چندان امیدوار کننده ای که داشته ام فکر می کنم و در جا رهائش می کنم و به روز تعطیلی که خودم به خودم هدیه داده ام لبخند می زنم . امروز می تواند روز خوبی باشد . تا شب می توانم کتابم را تمام کنم و حمامی طولانی و داغ بگیرم و از مامان بخواهم برایم کیک بپزد . شاید هم عصر با مامان همراه شدم تا کنارش چند دقیقه ای در پارک قدم بزنم یا حتی به نرگس زنگ بزنم و بخواهم که بعد از ظهرش را با ما بگذراند .

نرگس جیغ و هوار می کند که مهمان دارد و بدون اینکه واقعا نظرم را بخواهد مدام می پرسد فلان غذا بهتر و آبروندانه تر است یا بهمان دسر ! تصمیم گرفته صفر تا صد مهمانی امروزش را خودش به تنهایی انجام دهد و نه چیزی از بیرون تهیه کند و نه از کسی کمک بگیرد . به حرف هایش با اشتیاق و علاقه گوش می دهم و مطمئنش می کنم که می تواند . مامان دست از فرضیه ی پنجره ی باز و سرماخوردگی بر نمی دارد و هدف امروزش می شود نجات فرزند بیمارارش از چنگال زکام و پویا هم خودش را به ضیافت من دعوت می کند و در تمام خوراکی هایم سهیم می شود . برای او هم روز خوبی است انگاری ! لپ تاپش را می آورد و کنار من روی کاناپه لم می دهد و پیشنهاد می کند با هم فیلم ببینیم .

فیلم انتخابی اش دقیقا همانیست که باید . پر است از جلوه های بصری و تخیل .
 - خیلی با حال بود . نه؟!
 با هیجان و تایید سر تکان می‌دهم : عالی بود . خیلی خوب بود .
 - چرا جلوی اون پنجره می‌شینى همیشه ؟
 نگاهم سرخود و بدون رضایت و اجازه ام به آن سمت کشیده می‌شود : یه برج اون پشت هست .
 - سگ مصب رو تو حلق ما ساختن!
 - آره ... زیادی نزدیکه!
 - اونجا می‌شینى و آدما رو نگاه می‌کنى ؟
 - جالبه .
 - جالبه ! او هوم , جالبه .
 لپ تاپ را می‌بندد و نیم خیز می‌شود تا برود . دلم ادامه ی صحبت‌مان را می‌خواهد .
 می‌پرسم : داری می‌ری ؟
 سر تکان می‌دهد : آره ... از اون فرنی ز عفرونى هات یه کاسه واسم نگه دار .
 لبخند می‌زنم : باشه ... مرسى .
 او هم لبخند می‌زند و باز هم به داخل اتاقش می‌خزد و من جسورانه نگاهم باز به سمت پنجره کشیده می‌شود . پرده کشیده شده است . می‌دانم که دیگر نمی‌توانم کنار آن پنجره ی عزیز بنشینم و کتاب بخوانم .
 - آب پرتقال می‌خواى عزیزم ؟
 باید ذهنم را از او منحرف کنم . چند تکه ظرف داخل سینک جمع شده . روی ابر مایع می‌ریزم و شروع به شستنشان می‌کنم . مامان می‌خواهد که دست بکشم و استراحت کنم . می‌گویم خوبم و ادامه می‌دهم . تصویر راهروهای آن کتابخانه ی ساکت مقابل چشمانم جان می‌گیرد .
 ظرف شستن خیال آدم را پرواز می‌دهد !
 اسفنج را درون لگن می‌اندازم و لیوان را داخل آب رها می‌کنم . نمی‌خواهم به او فکر کنم . نمی‌خواهم!
 شیر را با فشار روی ظروف ته لگن باز می‌کنم و فقط به صدای آب گوش می‌دهم . دوباره چیزهایی جان می‌گیرند .
 کتاب فرسوده ای که قطع کوچکی دارد . نجوای بی صدای مرد که نامم را می‌پرسد .
 - پریسا جان ... پریسا مامان , آقا فرهاد ... بیا برو لباست رو عوض کن . اونا رو ول کن ... برو لباس عوض کن ... بدو .
 او اینجا چه می‌کند ! مگر آنطور بی جان پیشنهاد نیم بندش را عنوان نکرد ! واقعا به دیدنم آمده؟!
 دستهایم را به لباسم می‌کشم و نگاهم روی مامان که با بیشترین سرعت ممکن سینی و بند

و بساط آبیوه گیری اش را جمع و جور می‌کند گیر می‌کند .
- د بدو دیگه ! بجنب اومد بالا .

تاپ سفید و کمی گشادام که با شلوارک گرمکن مستعمل و کهنه ای به تن دارم زیادی خودمائی به نظر می‌رسد . حق با مادرم است . این لباس ها و این سرو وضع بیشتر از آنچه باید خود من را در معرض دید می‌گذارد ! باید عجله کنم . باید موهای شانه نشده و بازم را برس بکشم و جمع کنم و لباسی آبرومند بپوشم .

صدای تقه ای آهسته به در آپارتمان بلند می‌شود و مامان شتابان به سوی در می‌رود . همانجا ایستاده ام . او وارد می‌شود در حای که دسته گلی کوچک در دست دارد . مامان صمیمانه بازویش را لمس می‌کند و گونه اش را می‌بوسد . نیم رخ زیبایی دارد . لباس هایش حس خوبی به آدم می‌دهد . تمام آن تیشرت های ساده با طیف وسیعی از رنگ ها

می‌بینم . خود خود مرا ! با همان تاپ سفید و گشاد و موهایی رها و آشفته . به سوی اتاقم پا تند می‌کنم تا سروسامانی به وضعم بدهم . موهایم را پشت سرم محکم جمع می‌کنم و عجولانه دنبال لباسی آبرومند می‌گردم .

بدون تمرکز مقابل آینه ایستاده ام و به تصویر خودم زل زده ام . آمدنش غافلگیرم کرده و من تمام امروز را از فکر کردن به او و خودم و تمام مسائل جدی پیرامونم عامدانه شانه خالی کرده ام .

وقت رفتن است ! باید بیرون بروم و با خودم و او مواجه شوم . وسط کاناپه دقیقا مقابل تلویزیون نشسته و به مامان گوش می‌دهد . مامان مشغول توضیح علت خانه ماندنم است . از این زاویه بدون کمترین جلب توجه خوب می‌بینمش . شقیقه های نقره ای اش در تضاد بزرگیست با آن صورت جوان و ابروهای پرپشت و تیره . لبخند به صورتش می‌آید و رفتارش کاملا معقول و آبرومند است . کف هر دو دستم را بی فایده و بنا بر عادت روی چروک های فرضی کناره های بلوزم می‌کشم و به سمتش می‌روم .
- سلام .

زود به سمتم می‌چرخد و لبخندش کمی بزرگتر می‌شود . تکان کوچکی می‌خورد تا نیم خیز شود و کمی جلو می‌آید .

- سلام ... حالت چطوره ؟

دسته گل کوچکش داخل گلدان روی میز است . می‌نشینم ؛ همانجا روی کاناپه و او منتظر نگاهم می‌کند . - خوبم ... خسته نباشی .

- نیومدی ! مرخصی دادی به خودت !؟

چیزی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد و به لبخند اکتفا می‌کنم .

- این پریسا خانوم ما , زود سرما می‌خوره . بنیه اش ضعیفه . بفرمایید ... چایتون سرد شد که!

مامان میز را می‌چیند و فنجان نیم خورده ی فرهاد را برمی‌دارد . آرام و نامحسوس

اشاره می‌کند که پذیرایی کنم و باز به آشپزخانه برمی‌گردد.

- فرنی میل داری پسرم؟ تو خونه ی ما وقت سرماخوردگی فرنی پای ثابت درمان مریضیه .

فرهاد تشکر می‌کند و مامان از اوضاع و احوال شرکت می‌پرسد . همیشه به آنهمه انرژی و خوش مشربی مادرم غبطه خورده ام . او می‌داند چطور باید یخ اولین برخوردها را ذوب کند و من حتی اندازه ی نوک سوزن هم از این توانایی بویی نبرده ام !

- عزیزم من توی اتاقم ... اگه چیزی خواستی صدام کن . چند تا تیکه لباس رو باید اتو کنم .

می‌توان شادی حضور فرهاد را در تک تک حرکات مادرم دید . او این مرد را به رسمیت شناخته و دوستش می‌دارد . صمیمانه رفتار می‌کند و با احترام خطاب قرارش می‌دهد . نگاهش می‌کنم در حالی که برای مامان نیم خیز شده و آرام فنجانش را روی میز برمی‌گرداند . حرکت آرامش بوی محو عطر همیشگی اش را به مشام می‌رساند و من میان دیوارهای امن خانه ام بیشتر از همیشه در کنارش احساس اعتماد به نفس می‌کنم.

- خوب ، نگفتی ! شما از کی مرخصی گرفتی امروز موندی خونه؟!

- می‌دونستم امروز خیلی برنامه مون شلوغ نیست.

- چه ربطی داره ! شما موظف بودی بیای سرکارت ... سوت و کور بود امروز بدون شما شرکت .

خودم را با گذاشتن میوه داخل بشقابش مشغول می‌کنم در حالی طعم ملس جمله اش را می‌چشم و او مثل من روی میز خم می‌شود و سیب را از دستم می‌گیرد . چشمانم انگشتان کشیده اش که سیب را در مشت گرفته اند دنبال می‌کند . سرانگشتانش قوس دلپذیری دارد . شانه ام را آرام لمس می‌کند و می‌خواهد که سرچایم برگردم .

- زحمت نکش ... همه چیز آمادس .

آن اضطراب چند دقیقه ی اول رفته و حضورش اینجا ، همین نزدیکی کاملاً طبیعی و خوب به نظر می‌رسد .

- باز هم چای می‌خوری؟

- بدم نمی‌آد . دستتو بده ببینم .

پشت دستم را لمس می‌کند و ادامه می‌دهد : خوبی ، داغ نیستی . می‌خواهی بریم دکتر؟ به خنده می‌افتم . خطابه ی مامان در مورد کم بنیه گی من و حال نامساعد امروزم او را هم مجاب کرده که بیمارم . سر تکان می‌دهم : سرما نخوردم واقعا . خوبم .

- خدا رو شکر . اتاقت رو بهم نشون بده ... در موردش کنجکاوم .

سیب را داخل بشقاب می‌گذارد و نگاهش به سمت اتاقم برمی‌گردد . خوشحالم . اینکه او می‌خواهد بیشتر از من بداند حس خوبی دارد . بلند می‌شوم و با دست به سمت اتاقم

اشاره می‌کنم .

- بفرمایید.

دنبالم راه می‌افتد و میانه ی راه کنار قفسه ی کتابها می‌ایستد . به دقت رفتارش را زیر نظر دارم . حس کارآگاهی زبده در وجودم متبلور شده است که می‌خواهد پی به اسرار درونی انسانی مشکوک ببرد . دست هایش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و به دقت عناوین را دنبال می‌کند . بدون عجله و سر صبر یکی یکی را از نظر می‌گذراند و من در قسمتی از اعماق قلبم به او لبخند می‌زنم . اینکه او دلش می‌خواهد در حریم خصوصی ام سرک بکشد و از فرصت بدست آمده سواستفاده کند دود می‌شود و به هوا می‌رود.

- بیا اینجا.

چند قدم رفته را برمی‌گردم و با اشتیاق کنارش می‌ایستم .

- این چند جلد رو خوندی ؟

به جنگ و صلح تولستوی اشاره می‌کند . جلد چرمی کرم و قهوه ای پر ابهتش کاملا متفاوت و متمایز از باقی کتاب هاست . مالکانه نیمی از طبقه ی اول کتابخانه را اشغال کرده و هرگز حاضر به دادن جایش به دیگری نبوده در تمام این سالها .

- نه ... راستش .

سر تکان می‌دهد و نجوا می‌کند : همون ! اصلا می‌شه خونده ؟!

لبخند بزرگم را پنهان می‌کنم و توضیح می‌دهم : امتحان نکردم . مال باباست ... اونم نخوندتش هیچ وقت!

- بریم ؟

نگاهم را از روی ردیف مرتب کتاب ها می‌گیرم و کنار می‌ایستم : بفرمایید . وارد اتاقم می‌شود و دست به سینه همان جلوی در می‌ایستد . کنجکاو از کنار شانه اش به اطراف نگاه می‌کنم و او بدون حرکت همانجا ایستاده و مشغول تماشاست .

- خلوته!

از کنارش رد می‌شوم و روی لبه ی تخت می‌نشینم . دستهایش را به کمرش می‌زند و می‌چرخد : فکر می‌کردم الان با کلی عروسک پشمالو و رنگ صورتی مواجه می‌شم. لحنش اغراق آمیز و شیطنت آلود است . مقابل آینه ی میز توالت می‌رود و چشمانش کنجکاوانه تک تک وسایل چیده شده روی سطحش را برانداز می‌کند .

- لاکاشو ! چه خبره اینجا ... کلکسیون داری ؟!

مشغول تماشای بُعدی متفاوت از اویم . اکتشافات جدیدم هیجان زده ام کرده . فرهاد از پشت گارد مستحکمش به بیرون سرک کشیده و این فوق العاده است .

- تقریبا.

- اتاق بزرگه رو تصاحب کردی ؟!

به پنجره ی پشت سرم اشاره می‌کنم : نورگیر ترین اتاق رو.

- اتاقت شبیه خودته ... شاید هم بشه گفت , تو شبیه اتاقت هستی.
- می آید و کنارم با فاصله روی تخت می نشیند . متعجب می پرسم : من شبیه اتاقم هستم؟! با دست به اطراف اشاره می کند و بعد مرا نشان می دهد : خلوت , ساکت ... آرام . برخلاف خونه ی پر تجملتون .
- مامانم عاشق اسباب و اثاثیه ی لوکسه.
- کاملاً می شه فهمید . پس تو مثل مامانت نیستی!
- متاسف شانه بالا می اندازم و نجوا می کنم : نه زیاد .
- به اطراف اشاره می کند : من اینو بیشتر دوست دارم . راستی ... موهات قشنگه . جالبه که رنگشون نمی کنی .
- خوب چرا باید رنگ بکنم!؟
- نمی دونم ... مثل همه ی اینایی که رنگ می کنن.
- نیازی نیست ... هر وقت شروع به سفید شدن کرد اون موقع .
- اشاره ام به موهای تقریباً نقره ای خودش را می گیرد و چشمانش را تنگ می کند : داری مسخرم می کنی ! یعنی من باید موهام رو رنگ کنم!؟
- می پرسم : به خاطر همین کوتاه نگهشون می داری ؟
- ارثیه.
- چه ارث خوبی .
- پس نشاط درست می گفت .
- چی رو!؟
- باز بلند می شود و همان طور که به سمت پنجره می رود با لحنی که به شدت تلاش می کند خنده ی میانش را محو کند می گوید : اینکه می تونم ازشون برای مخ زنی استفاده کنم .
- چشمانم گرد می شوند و صددرصد باور می کنم که این جمله بی تردید جمله ی خود نشاط است . دلم می خواهد نزدیکش باشم . حسی متفاوت درونم شروع به جوانه زدن کرده است . حسی که نزدیک این مرد بودن را , می خواهد . مقابل پنجره در یک قدمی اش می ایستم . صمیمانه دست دور شانه هایم می اندازد و زود رهایم می کند .
- در مورد من تردید داری ؟
- نگاهم نمی کند و لحنش چیز خاصی را نشان نمی دهد . همان لحن بی فراز و فرود و یکدست مختص به خودش!
- کمی فکر می کنم . این سوال سوال خوبیست . جوابش برای خود من هم مهم و حیاتیست .
- تردید ؟ نه اونطوری که فکر می کنی ... بیشتر به این مساله که ما کنار هم خوبیم یا نه !

نگاه کوتاهی به سمت می‌اندازد و باز به بیرون خیره می‌شود .
 - کنار تو احتمالاً همه چیز آسون تر از حد معموله . اما خوب ... چند باری خواستم در مورد چیزایی که تو فکر می‌کنی ... در مورد آینده , باهات حرف بزنم . اما تو انگار خط فکریت یه چیزی و رای دیگری ! راستش ترسیدم بگم ؛ من یه ریزه سنتی و قدیمی به بعضی چیزا فکر می‌کنم .
 هیجان در درونم بیداد می‌کند . او نمی‌داند که من چقدر برای دانستن عطرش دارم . که چقدر مشتاق شنیدنم .
 - دوست دارم ازت بشنوم .
 نگاهش جسورانه روی صورتم می‌گردد و در چشمانم ثابت می‌ماند . مکثی کوتاه می‌کند و می‌گوید : من مخالف هیچ کدوم از فعالیت های اجتماعی زن ها نیستم . اما ... یه اصلی دارم . اینکه , زن و رای همه چیز باید زنیت داشته باشه . کدبانوی خونه , همسر , مادر ... همون اندازه که مرد باید مردونگی داشته باشه . من ازت توجه و آرامش و حال خوش می‌خوام . یه غذای خوشمزه یه خونه ی آباد .
 به جملاتش فکر می‌کنم . او برایم چند نقش در نظر گرفته ! اما میان هیچ کدام از این نقش ها خود من , همانی که هستم . فردیت من , دیده نمی‌شود .
 براساس یک سری وظایف طبقه بندی شده گیر افتادن و پشت سر گذاشتن خود ؟!
 دست می‌کشم از ادامه ی افکارم و به صورتش نگاه می‌کنم . نگاه بی پرده و تیزش نفسم را بند می‌آورد . نگاهش زشت و کثیف نیست اما چیزی درونش دارد که مرا گیج و سردرگم می‌کند ؛ و البته که مشتاق و هیجان زده !
 شجاعانه می‌ایستم و حرکتی برای دور شدن از او نمی‌کنم و او برخلاف تصورم یک قدم عقب می‌رود و فاصله می‌گیرد . "چقدر ناامید کننده !" این جمله در گوش هایم پژواک می‌کند . چه انتظاری داشته ام ؟!
 مثل چند ثانیه ی قبل باز هم دست می‌کشم از آنچه در سرم جولان می‌دهد و می‌خواهم که تنش مواج در هوای بینمان را تارو مار کنم .
 - گفتی چای می‌خوری ؟
 لبخندی کوچک روی لب هایش جان می‌گیرد و به سمت در اتاق می‌رود .
 - آره خوبه ... ممنون .
 چند ثانیه زمان می‌خواهم تا نفسی تازه کنم . دستهایم را روی چشمانم می‌گذارم و بازدمم را به بیرون فوت می‌کنم و برای خودم نجوا می‌کنم : می‌شه درونش رو دید . سخته , اما غیر ممکن نیست .
 اعتراف می‌کنم که خوشحالم از بودنش . خوشحالی و رضایت مامان پیش چشم ظاهر می‌شود و حس امنیتی که نزدیکی و حضورش به قلبم سرازیر می‌کند .
 آن صورت آرام , آن موهای جذاب و نقره ای , و البته آن صلابت و جسارت و حضوری پررنگ که تمام فضای خالی اطرافش را پر می‌کند .

هیچ چیزی قرار نیست آسان به دست بیاید!

تصمیم می‌گیرم که در این رابطه ی نوپا و امیدوار کننده و امن بمانم و فرهاد را کشف کنم.

حالا دیگر خیلی ساده می‌توان رویای شیرین مرد پشت پنجره را به دست فراموشی سپرد . حالا که فرهاد اولین قدم جدی را به سویم برداشته .

عقلم با اطمینان می‌گوید ؛ او همانیست که باید و احساسم درگیر تمام جذابیت های نفسگیرش می‌شود.

فرهاد وارد زندگی ام شده است ! حضوری آرام و کم حاشیه و موقر . به سادگی می‌توان چیزی را که هست و چیزهایی را که می‌خواهد واضح و آشکار دید . بدون هیچ بُعد پنهان و زاویه ای مرموز . حالا دیگر فهمیده ام که این حقیقت آشکار از درون یکدل و روراست او می‌آید . او بدون هیچ ابهام و اما و اگر ی راه زندگی اش را پیدا کرده و با تمام ایمان و تلاش و اعتقادش درون این راه آهسته و پیوسته گام برمی‌دارد .

بین خودمان هنوز حرف مشترکی پیدا نکرده ایم اما هیجان حضورش خوب است . نمی‌توانم این را کتمان کنم که از قدم زدن در کنارش و از حضور پررنگ و شاخصش لذت می‌برم . او آدمیست که بدون اینکه خودش آگاه باشد نگاهها را جذب می‌کند!

- رسیدیم خونتون چقدر طول می‌کشد تا آماده بشی ؟

دست از فکر کردن می‌کشم و نگاهش می‌کنم . دنده عقب می‌گیرد و برای ماشینی که از پارکینگ بیرون می‌آید راه باز می‌کند . بدون عجله منتظر است تا پیرمرد سر فرصت ماشینش را عقب و جلو کند و بیرون بیاید .

- هوم؟! نگفتی!

لبخند می‌زنم و می‌پرسم : گفتی امکانش نیست من نیام؟!!

در جواب بوق کوتاه و تشکر آمیز پیرمرد دست بلند می‌کند و راه می‌افتد : ازت نشنیده می‌گیرم.

امشب مهمان دارند . اقوام مادرش به دیدنشان می‌آیند و من هم به عنوان عروس خانواده موظفم تا در این میهمانی حضور داشته باشم . همان وقتی که از این مهمانی خبر داده خواسته ام تا اگر ممکن است حضور نداشته باشم و او تاکید کرده که غیر ممکن است ! دیگر کم و بیش با خانواده ی بزرگش آشنا شده ام اما هنوز هم گاهی نام ها و عناوین را با خودم مرور می‌کنم و با تلاشی نفس گیر می‌خواهم که در حد عرف و ادب رابطه ای معقول برقرار کنم . و حالا برای منی که هنوز در ابتدای راهم این مهمانی بزرگ ترسناک و ناخوشایند به نظر می‌رسد.

- برام سخته ... من هنوز با خانواده ی خودت هم خیلی آشنا نیستم ! اینکه بخوام...

جمله ام نیمه کاره و معلق می‌ماند . سخت است تا برایش از احساسم حرف بزنم . گاهی وقت ها او مطلقا درکی از چیزهایی که می‌گویم ندارد .

- خودت می‌دونی که خونوادم دوستت دارن . بخصوص مامان ... بقیه ی فامیل رو هم دیر یا زود باید می‌دیدشون . چرا انقدر بزرگش می‌کنی!
حرفی برای گفتن نمی‌ماند . حالا که باید این کار را انجام دهم بهتر است دست از نگرانی بکشم و بگذارم که زندگی روال عادی اش را طی کند . به لباس های پیشنهادی مامان فکر می‌کنم و یکی یکی مرورشان می‌کنم . به آسانی می‌توان ذهنی ترسیده و درگیر را فریب داد!

- پیام بالا یا همینجا منتظر بمونم ؟

کت و دامن زرشکی از پیش چشمانم دود می‌شود و به هوا می‌رود . می‌گویم : نیم ساعت زمان می‌خوام . بیا بالا ... خسته می‌شی اینجا.
و تا وقتی که به مقابل در آپارتمان برسیم روی تمام کت و دامن ها و کت شلوارها یک ضربدر بزرگ می‌خورد و عزمم را جزم می‌کنم که تسلیم مامان نشوم.
مثل همیشه با آغوش باز و چشمان درخشان و شاد مامان مواجه می‌شویم . می‌دانم که برای این مهمانی هیجان زده است . تمام این چند روز از تماس های چندباره و تاکید مادر فرهاد به حضورم ابراز خرسندی کرده و این مهمانی را جشن معارفه ی من می‌داند .

فرهاد را به دست بابا می‌سپارد و دنبالم راه می‌افتد . بدون ذره ای انعطاف حاضر نیست حتی نیم قدم از مواضعش عقب نشینی کند . انتخاب طلایی اش کت و دامنی مجلل و سرخابی است که اعتقاد دارد به شدت برازنده ام است .

مصمم می‌گویم که با نظرش موافق نیستم و او دست به کار می‌شود تا بهترین مانتو ام را انتخاب کند ! مادرم عاشق مهمانی دادن و مهمانی رفتن و مرکز توجه بودن است . کنار می‌نشینم و می‌گذارم از کارش لذت ببرد . توافق می‌کنیم آن مانتو خاکستری با تکه دوزی های صورتی و آبی روی سینه و سر آستین هایش بهترین انتخاب است و وقتی مشغول ست کردن روسری ها , روی شانه ی مانتوی آویزان شده است نگاهش می‌کنم و اندکی آرام می‌شوم .

باید شجاع باشم و با اتفاقات ناگزیر زندگی جدیدم مواجه شوم . فرهاد تمام مدت همان حوالیست .

خانه شان تا سرحد انفجار پر است . بچه ها می‌دوند و بزرگترها هرکدام مشغول به کاری هستند . مهمه ی شادی در هوا موج می‌زند و گه گاه صدای خنده ای شاد یا فریادی که نامی را می‌خواند از گوشه و کنار به گوش می‌رسد . عزیز به استقبالمان می‌آید و آغوشش را برایم باز می‌کند . دستش را دور بازویم حلقه می‌کند و کنار همسرش می‌نشاندم .

- خیلی خوش اومدی مامان جان ... بشینین براتون چای بیارم . خوبی عزیزم ؟
مهربانی اش دلگرمم می‌کند و کمی از اضطرابم می‌کاهد . چشم می‌گردانم و جواب سلام

و احوال پرسی ها را می‌دهم و با علاقه به زندگی در جریان و پر شور اطرافم نگاه می‌کنم . همه آرام و راضی و شاد سرگرم کاری هستند . بچه ها بی پروا می‌دوند و به خوراکی ها ناخنک می‌زنند . گه گذاری یکی دوتایشان می‌آیند و در چند قدمی ام می‌ایستند و کنجکاو زل می‌زنند به من هنوز جدید و تازه وارد . دوستشان دارم . اینجا خبری از نگاههای برانداز کننده و تجسسگر نیست . هر کسی جایگاه خودش را دارد و از داشتنش راضی و خوشحال است ؛ دست و دلبازانه به من هم, عنوان و جایگاهی داده اند و با حضورم به راحتی کنار آمده اند.

حاج آقا کاسه ی توت خشکش را تعارفم می‌کند و احوال پدر و مادرم را می‌پرسد . چای داخل آن نیم لیوان های دسته دار و بلوری طعمی عالی دارد و قند هایشان شیرین تر از باقی قندها به نظر می‌رسد .

- زن دایی ... دایی فرهاد می‌گه یه لحظه می‌ای!

دخترکی هشت نه ساله با موهایی مجعد و زیبا مقابلم ایستاده و این را می‌گوید . رنگ تپله ای چشمانش وقتی آنطور از گرفتن مسئولیت پیغام رسانی برق می‌زند چندین برابر زیبا تر از حد معمول به نظر می‌رسد . گونه اش را لمس می‌کنم و دستی را که به ستم دراز شده می‌گیرم .

سینه سپر کرده و با افتخار می‌گوید : بریم من بهتون نشون بدم اتاق دایی کدومه .

آرام می‌پرسم : غزل خانوم بودی دیگه ؟

با هیجان سر تکان می‌دهد و دستم را می‌کشد و هدایتم می‌کند به سمت اتاق فرهاد.

- می‌گم که ... چقد لاکتون خوش رنگه.

- دوستش داری ؟

- بله , خیلی.

باید به خاطر بسپارم تا برای غزل زیبا یک شیشه لاک صورتی بخرم . هدیه ای به پیش قراول مهربان بچه ها .

همراه هم وارد اتاق می‌شویم و او دستم را رها می‌کند و می‌دود به سمت تخت و خودش را روی تخت می‌اندازد و با علاقه براندازم می‌کند .

- سپیده می‌گفت روسریتون مارکه ... مارک یعنی گرونه ! مگه نه !؟

کنارش می‌نشینم و خنده ام را فرو می‌دهم : اونقدر ها هم گرون نیست ! سپیده خواهرشماست ؟

نگاهی متعجب به ستم می‌اندازد و با ابروهایی بالا پریده می‌گوید : نخیر, دختر خالمه . من خواهر ندارم که!

- کیل خانوم , باز رو تختم بالا و پایین پریدی ؟

غزل جیغ می‌زند : بهم نگو کیل دایی!

و به حالت قهر با لبهایی جلو آمده و اخم هایی درهم برمی‌خیزد و بیرون می‌رود . فرهاد پشت سرش داد می‌زند : چشم کیل خانوم .

برای تک تکشان لقبی ساخته و سربرشان می‌گذارد . بدون تردید محبوب ترین عمو و دایی بین بچه هاست .

- من چی بپوشم پریسا ؟

به لباس هایش نگاه می‌کنم . پلیوری نازک و بنفش به تن دارد و جینی آبی تیره . به نظرم اصلا نیازی به تعویض لباس ندارد و همین را می‌گویم : لباس هات خوبه به نظرم .

به بیرون اتاق اشاره می‌کند و غر می‌زند : اینا می‌گن یه چیز رسمی تر بپوشم! می‌دانم که لباس های رسمی را دوست ندارد و تحملشان برایش سخت است . پیشنهاد می‌دهم : فقط یه پیرهن اسپرت چطوره ؟ کنارم می‌نشیند و می‌گوید : خوبه . چارخونه , ساده یا خط خطی؟! به لحنش که هنوز هم کمی غرولند تهش مانده لبخند می‌زنم و می‌پرسم : خط خطی یعنی همون راه راه؟!!

دستهایش را ستون می‌کند و کمی عقب می‌رود . چشمانش خسته و خواب آلود است . تمام روز را بدون استراحت مشغول کار روی طراحی ویلای دکتر بوده و آخر سر هم کل طرح را رد کرده و باید از سر شروع کند . چشمانش را می‌بندد و می‌گوید : یه چیزی برام میاری بپوشم ؟ حس گشتن دنبال لباس رو ندارم.

مردد بلند می‌شوم و این پا و آن پا می‌کنم . اینکار فقط انتخاب کردن یک پیراهن نیست برایم . اینکار وارد شدن در, جریان جزییات زندگی یک مرد است ! اجازه ی ورود به حریم یک انسان . مجوز دخالت در متن یک زندگی .

اشتیاق و نگرانی همزمان به سمتم یورش آورده اند و من با تردید در کمد گوشه ی اتاق را باز می‌کنم . گوشه ای از زندگی شخصی فرهاد . گوشه ای که مرا در آن شریک کرده .

لباس های آویز شده اش انگشت شمار هستند . بخش عمده ای از کمد را جین هایی با رنگ های متنوع پر کرده و دو کاور مشکی که حتما کت و شلوار است و تعدادی پیراهن و تک و توک شلوار های پارچه ای . نگران در نیمه باز پشت سرم , آهسته شروع به لمس لباس ها می‌کنم . تمیز و اتو کشیده اند . بوی نرم کننده و شوینده فضای داخل کمدش را پر کرده . کنجکاوای کم کم می‌آید و جای خجالت و تردید را می‌گیرد . لباس ها را ورق می‌زنم و نگاهم شلوار پارچه ای خاکستری ای را می‌گیرد . چه می‌شود اگر کمی نوق و سلیقه خرج کنم و چیز هایی هم رنگ لباس های خودم انتخاب کنم! هنوز در اعماق وجودم حس آدم فضولی را دارم که بی اجازه سرش را داخل زندگی خصوصی انسانی دیگر کرده .

پیراهنی آبی هم رنگ حاشیه ی روسری و تکه دوزی های مانتو ام . لنگه ی شلوار را می‌کشم و کنار آستین پیراهن می‌گیرم . ترکیب خوبیست . نیم نگاهی به عقب می‌اندازم و فرهاد روی عرض تخت به همان حالتی که نشسته بود دراز کشیده و چشمانش را بسته .

رخت آویز ها را برمی‌دارم و کنارش روی تخت می‌گذارم . حرکت آهسته ام باعث می‌شود چشمانش را باز کند . به پهلو می‌غلطد و دستش را ستون سرش می‌کند .
- هوم ... چشم خاله ملوکم روشن ! بیاد ببینه عروس خواهرش چه کرده . می‌بینم که ست می‌کنید سرکار خانوم!

دست هایم را به کمرم می‌زنم و می‌پرسم : چطوره ؟ یعنی خاله ملوک می‌پسندن؟! چشمک شیطانی می‌زند و می‌گوید : خواهر زاده ی عزیزشم . کاندید دومادیش ! حیف که قاپمو دزدیدی و از دستش رفتم .

تنبلانه خودش را بالا می‌کشد و ادامه می‌دهد : این خاله جان ما کلا یه ریزه طلبکار تشریف دارن ... چیزی پروند شما بدل نگیر . مامان خودش از پشش بر می‌آد .
- قول و قراری بوده ؟

پلیور را از تنش بیرون می‌کشد و بی تفاوت و سرسری می‌گوید : نه بابا ... مطلقا هیچ چی . تصورات خودشون بوده فقط!

می‌دانم که بدون ذره ای تردید حقیقت را می‌گوید ؛ اما شاخک هایم تیز می‌شود و برای اولین بار به این فکر می‌کنم که فرهاد به جز من انتخاب های دیگری هم داشته و حسی شبیه به پیروزی و برنده شدن زیر پوستم می‌دود از اینکه با توجه به هر که و هر چه که بوده این من هستم که الان اینجا و به عنوان همسرش حضور دارم .

کسانی که لبخند می‌زنند و عزیزم خطابت می‌کنند و در چشمانشان برودتی می‌بینی که استخوان سوز است ، گیجم می‌کنند .

سردرگم مانده ام که چرا باید آن همه سرمای تیز ، آن همه حس دوست نداشتنی به طرفم سرازیر شود ! خاله ملوک برخلاف اسمش و جمله ی هشدار دهنده ی فرهاد ، که پیروزی بدخلق و احمو را برایم تداعی می‌کرد ؛ زنی میانسال و زیبا بود . صورتی شبیه به عزیز داشت و قامتی برخلاف او بلند . زیر آن ابروهای ضخیم و پرپشت چشمانی نشسته بود که نگاهشان زهر آلود بودند . به همرا سه دخترش که هر سه شان بدون استثنا اندامی بی نهایت موزون و صورت هایی زیبا داشتند آمده بود و می‌توانم قسم بخورم که امشب من متظاهر ترین خانواده ای را دیده ام که مانندشان را در جهان شاید بتوان به سختی یافت!

رفتارشان شبیه به مامورهای دوره دیده و کارکشته ی سرویس های مخفی اطلاعاتی بود . _ به توصیفی که برایشان یافته ام رضایتمندانه لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم . _ صمیمانه لبخندهایی مهربان می‌زدند و در آغوش می‌کشیدند و گونه ات را می‌بوسیدند و با جملاتی درخور، تبریک می‌گفتند و ابراز خوشوقتی می‌کردند . اما نگاه سرد چشمان شیشه ایشان را نمی‌توانستند کاری بکنند .

- فرهاد ؟

- بله ؟

- کدوم یکی از دختر خاله هات رو برات در نظر گرفته بودن!؟

مکت می‌کند . تمام مدتی که داخل ماشین نشسته ایم چیزی نگفته مگر چند جمله ی کوتاه آن هم بر حسب ضرورت . بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید : داشتی لبخند می‌زدی!
- چیز خاصی نبود .

کمی بد خلق به نظر می‌رسد . ابروهایش را بالا می‌اندازد و جویده جویده می‌گوید : که اینطور!

منتظر شنیدن جواب سوالم می‌مانم و دست از نگاه کردن نمی‌کشم . متوجه نگاه منتظرم هست و ناراضی و کوتاه جواب می‌دهد : کوچیکه.

- کدوم کوچیکه بود؟!

- صنم .

شروع به مرور چهره ها می‌کنم . کدامشان صنم بود؟! گفتگوها را دوره می‌کنم و خوش اندام ترین و از خود متشکر ترین و زیبا ترین دختر را می‌یابم . همانی که صورتش گرد بود و لب هایی پُر داشت . همانی که باریکی کمرش کاملاً واضح و مشهود بود و او مطلع از این امتیاز ویژه , لباسی متناسب به تن داشت.

زیر لب بیشتر محض شنیدن خودم زمزمه می‌کنم : هوم ... خوش قیافه بود.

- ولش کن!

لحنش شاکی و تذکر آمیز است . غافلگیرانه نگاهش می‌کنم . علت بداخلاقی اش را نمی‌فهمم .

محتاطانه می‌پرسم : چیزی شده ؟

شیشه ی ماشین را پایین می‌کشد و آرنجش را به لبه ی باز پنجره تکیه می‌دهد . سوز سردی به داخل رسوخ می‌کند و پارچه ی نچندان ضخیم مانتو ام حفاظ خوبی در مقابلش نیست.

منتظر شنیدن جواب سوالم هستم . اغلب قریب به اتفاق اوقات برای دادن جواب , حتی به سوالاتی با جواب های بدیهی , کمی مکت می‌کند!

برای شنیدن علت بدخلقی اش بی صبرم . باز می‌پرسم : حالت خوب نیست ؟

- طوری نیست . خوبم.

اهل سماجت نیستم ! اما اینکه او بدون دلیلی روشن, اخم هایش را در هم کشیده هم چیزی نیست که بتوان از آن آسان گذشت .

- نه . خوب که ... نیستی!

نگاهم می‌کند . نامحسوس و خفیف شانه بالا می‌اندازد و باز می‌گوید : ولش کن .

- موضوع دختر خالته ؟ یا , به اونا ربط داره ؟!

- گور باباشون ... سوزنت گیر کرده روی اونا!

حس سیلی خورده ای را دارم که ناجوانمردانه و ناغافل ضربه ای سخت به صورتش نواخته اند . نفسم بند آمده . اشک چشمانم را سوزن سوزن می‌کند و تیغه ی بینی ام

می‌سوزد.

قدرت هر حرکتی را از دست داده ام و مات و متحیر به نیم رخش چشم دوخته ام . با تمام شهامت تلاش می‌کنم که پلک نزنم . اگر پلک هایم حتی نیم میلیمتر تکان بخورند قطرات اشک جاری می‌شوند .

حس رانده شده ای بی نوا را دارم که غریب و تنها مورد هجوم واقع شده . با فلاکت سرم را می‌چرخانم در حالی که هنوز در برابر پلک زدن سخت مقاومت می‌کنم . خیابان ها خلوت و خالی و وهم آلودند . باید سرم را رو به عقب بخوابانم تا اشک هایم پس بروند . اما تحت هیچ شرایطی نمی‌خواهم که او از آن ها باخبر شود . چطور به خودش اجازه داده که آنطور بی رحمانه و تلخ هوار بکشد!

- کسی نیستن اونا ! کدوم احمقی حاضره بر خودشو بندازه تو هچل خاله ملوک؟! حرف من اینه ... شما به جز سلام دادن و خداحافظی کردن , جمله ی دیگه ای بلد نیستی!؟

باز هم ضربه ای جانانه ! او بی رحم است.

دیگر توان مقابله با آن حجم وسیع از اشک را ندارم . رهایشان می‌کنم . صدای نفسی که کلافه از راه بینی اش بیرون دمیده می‌شود به گوش می‌رسد و صدای تیک تاک راهنمای ماشین و توقف .

- یه لحظه من رو نگاه کن.

نمی‌توانم . حاضرم در را باز کنم و تمام راه را تا خانه پیاده بروم , اما با آن قیافه ی مفلوک نگاهش نکنم . باید طوری با کمترین جلب توجه ممکن رد اشک ها را از صورتم پاک کنم . کف هر دو دستم را روی صورتم می‌گذارم و آهسته با کناره های شستم اشک هایم را زیر چشمانم پهن می‌کنم .

- می‌دونم ... حق داری . خوب تو از یه خونواده ی کم جمعیت می‌پای . حق داری آگه یه کم معذب بشی . اما پریسا جان ... عزیزم , به هر حال دور و اطرافیان ازت توقع دارن چند کلام باهاشون خوش و بش کنی . این طور نیست!؟

به شدت عصبانی هستم . چطور به خودش این اجازه را می‌دهد که با من مانند بچه ای نادان حرف بزند و وظایف اجتماعی ام را یادآوری کند!

- با من اینطوری حرف نزن .

گیج نگاهم می‌کند . چشمانش روی صورتم می‌چرخد و مبهوت می‌پرسد : چطوری!؟
نمی‌فهمم!

هیچ کلمه ای به ذهنم خطور نمی‌کند . هیچ جمله ای به زبانم نمی‌آید . من آنقدر خشمگینم که زبانم بند آمده .

لب هایش را با زبانش تر می‌کند و به سمت می‌چرخد و سعی می‌کند دستم را لمس کند . دستانم را عقب می‌کشم و او پلک می‌زند . چند ثانیه طول می‌کشد که او جمله اش را شروع کند : ببین ... می‌دونم سرشت تو همینه . می‌دونم تو مدلت اینه ... اما گاهی وقت ها باید یه ریزه به خودت زحمت بدی و با اطرافیان ارتباط برقرار کنی.

کف دستش را رو به سمت من گرفته و لبخند می‌زند . حتی فکر لمس شدن از طرف او

هم ناراحتم می‌کند . نمی‌توانم بگذرم!
 نمی‌توانم جملات بی‌رحم را فرو دهم و هضم کنم .
 - دلم نمی‌خواد پشت سرت اراجیف به هم بیافن .
 نگاهش می‌کنم . درست داخل مردمک ثابت و بدون حرکت چشمانش . چه چیزی گفته شده که او را واداشته که اینگونه به من بتازد!
 - چی گفتن؟!
 صدایم گرفته و خشک است . تلاشی برای صاف کردن صدایم نمی‌کنم و منتظر نگاهش می‌کنم . دستش اینبار بدون اینکه اجازه بخواد جلو می‌آید و محکم دستم را می‌گیرد . حرکتی نمی‌کنم و او آرام پشت دستم را نوازش می‌کند . برخلاف تصورم احساس بیزاری نمی‌کنم و در عوض باز اشک هایم می‌جوشد .
 پلک هایم را محکم روی هم می‌فشارم و دندانم هایم به هم قفل شده اند , آنقدر محکم که سایششان را احساس می‌کنم . نوازش آرام انگشتانش را پس نمی‌زنم . حس می‌کنم به این نوازش مهربان نیاز دارم .
 اشک ها به سختی می‌روند . تکرار می‌کنم : چی گفتن؟!
 چشمانش را می‌گرداند و چپ می‌کند و کشدار می‌گوید : اینکه , چه عروس فیس و افاده ای ای دارید ... چیه انقدر خودشو می‌گیره !
 در جا لحن کشدار و لوس حرف زدن خاله ملوک را تشخیص می‌دهم و گونه ام را از داخل به دندان می‌گیرم تا لبخند نزنم . او دقیقا مثل خود خاله ملوک حرف می‌زند .
 برایم ذره ای اهمیت ندارد ! آنقدر احمقانه و بی اهمیت است که بیشتر از پیش ناراحت می‌شوم . فرهاد به خاطر آن زنک احمق اینطور به من پرخاش کرده؟!
 دستم را عقب می‌کشم و مشت می‌کنم : چطور تونستی به خاطر یه اظهار نظر مسخره اینطوری با من صحبت کنی؟!
 ابروهایم بالا می‌پرند و متعجب می‌پرسد : چطوری?!
 - یعنی اگه اخلاق خالت این نبود حاضر بودی اون دختر از خود راضیش رو بگیری?!
 خودم هم از شنیدن این جمله ی خودم مبهوت می‌مانم . نا راضی در جایم حرکت می‌کنم و برای بار چندم دندان قروچه می‌کنم ؛ اینبار به خاطر جمله ی احمقانه ی خودم .
 فرهاد با دهانی نیمه باز زل زده به صورتم . کاش می‌شد آن جمله را از حافظه اش پاک کرد .
 از خودم می‌پرسم ؛ چرا باید یک چنین چیزی به زبان بیاورم!
 و اوبه چپ و راست سر تکان می‌دهد و مصمم می‌گوید : نه . معلومه که نه .
 کسی از درونم "هوم" رضایت آمیزی سر می‌دهد و نجوا می‌کند : خوبه .
 - از اینکه تند رفتم عذر می‌خوام . اما ... باید یه کم روی خودت کار کنی . شرایط تو دیگه عوض شده عزیزدلم .

و من هنوز درگیر صنم و آن لب های برجسته و آن پستی و بلندی های موزونم ! دهان باز می‌کنم و اینبار کمی آگاهانه تر از بار قبل عامدانه می‌گویم : خوشگل بود . امیدوارم لحنم آنقدر بی غرض و عادی بوده باشد که گولش بزند . از گوشه ی چشم نگاهش می‌کنم و به هوای جابجا کردن کیفم دستم را از دستش بیرون می‌آورم و او انگار ناراضی از عوض شدن بحث مورد علاقه اش بی اهمیت دستی در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید : نمی‌دونم ... زیادی بی رنگ و روئه . مهم نیست ... پریسا , از حالا به بعد بیشتر تلاش بکن . تو برخورد با آدما سعی کن چند جمله بیشتر از " مرسی و ممنون " بگی . خوب ؟!

صنم از ذهنم به بیرون پرتاب می‌شود و دلخوری چند لحظه ی پیش بازمی‌گردد . او نباید آنطور بی رحمانه پرخاش می‌کرد . دست به سینه می‌نشینم و می‌گویم : نمی‌تونم به چیزی که نیستم تظاهر کنم . به شدت سر تکان می‌دهد و می‌گوید : این ربطی به تظاهر کردن نداره . فقط آداب بودن توی جمع!

- چی می‌تونم بگم وقتی حرف مشترکی بینمون نیست ؟!
- حرف های روزمره و معمولی .
- حرف های روزمره و معمولی ! مثلا دخترخاله هات داشتن در مورد شنا کردن حرفه ای و تاثیرش توی خوش اندام بودن حرف می‌زدن , من چی می‌تونستم بگم وقتی چیزی از موضوع صحبتشون نمی‌دونم ؟! یا وقتی دارن از گربه ی نازی که پیداش کردن و نگاهش داشتن می‌گن چی می‌تونم بگم ؟ بگم من از گربه ها بیزارم ! وقتی اونطوری خودشون رو طرفدار سینه چاک حقوق حیوانات نشون می‌دادن!
- به نظرم بیشتر شبیه بهانه آوردن می‌آد .
نگاهش محکوم کننده و تیز است . باز هم احساس تنهایی می‌کنم .
محکم می‌گویم : من بهانه نمی‌آرم .

دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید . اما منصرف می‌شود و مائسین را حرکت می‌دهد . حسی غریب در وجودم جوانه می‌زند . اینکه فرهاد از من انتظاراتی دارد که دوست ندارمشان . شاید هم اجتماع از من این انتظارات را دارد و فرهاد فقط زبان گویایش شده است!

دیگر خبری از آن امنیت کوچک و آرام همیشگی نیست .

سعی کردم در مورد خودم و فرهاد با مادرم صحبت کنم ؛ درباره ی حس های ضد و نقیضم به او . امیدوار بودم که مثل همیشه او راه حلی بدون نقص و کامل از آستین بیرون بیاورد و با چند جمله ی کوتاه از بند این تعلیق رهایم کند . اما نتوانستم!
نتوانسته ام مثل همه ی بارهای پیش آسوده از حس و حالم بگویم . نیرویی نامرئی و متوقف کننده لبهایم را به هم دوخته و کار را برایم دشوار کرده است . مات و متحیر به

این اتفاق مدت ها و مدت ها فکر کرده ام و سر آخر به این نتیجه رسیده ام که بی تردید ، چیز هایی که بین من و اوست باید میان من و او هم باقی بماند . و حالا این منم که به جای پنجره ی محبوبم با آن منظره ی پر از قصه ، به پنجره ی خالی و متروک اتاقم پناه آورده ام و با خودم به شور نشسته ام که چه باید کرد .

تمام باید ها و نبایدهای زندگی بر ایم زیر و رو شده اند ! تک تک آن اصول و ضوابط . انگار باید شالوده ی افکارم را از نو پایه بریزم . باید اتفاقات پیرامونم را طور دیگری نگاه کنم .

این فکر نفسم را بند می آورد . این تحول بزرگ و اساسی را تاب خواهم آورد ؟ قطره های ریز باران روی آجر های کوچک و سرخ رنگ دیوار بدون پنجره ی مقابلم ردی تیره می اندازند و من میان گردابی از بلاتکلیفی دست و پا می زنم . بارانش رگباریست که ناگهانی آمده و احتمالا در چشم بر هم زدنی هم همه جا را تر می کند و می گذرد . چیزی در سرم مثل صاعقه برای لحظاتی همه جا را روشن می کند . شاید بحران نفسگیر این روزهای من هم مثل همین رگبار کوتاه است ! باید صبوری کنم و اجازه بدهم تا بگذرد !؟

روی تخت می نشینم و به بارش ریز و یکدست دانه های باران چشم می دوزم . این را نمی توانم انکار کنم که فرهاد بر ایم جذاب است . اینکه خانواده اش را دوست دارم و البته که او تفاوت هایی چشمگیر با مردهای زندگی من دارد . می توانم صبر کنم و از خودم انتظار کمی تغییر داشته باشم .

فرهاد باید جایگاهی جدی در زندگی من پیدا کند و بپذیرم که او آمده تا بماند . مطمئنم که اینگونه ، کارها راحت تر سرو سامان می گیرد . وظایف و خواسته ها مشخص می شوند و دورنمای مه آلود آینده روشن خواهد شد . باید او را بپذیرم .

بعد از روزها ، نفسی از سر آسودگی می کشم و لبخند می زنم . تردید ها که پاک می شوند تو می توانی با حقیقت آشکار پیش رویت به تفاهم برسی و در کنارش زندگی کنی . ذات آسانگیرم باز هم به فریادم رسیده و کمک کرده و این ، پس از مدتها بلاتکلیفی بهترین اتفاق ممکن است .

سر رسید را می بندم و خودکار را به دقت روی جلدش می گذارم و برای حسن ختام مفاصل انگشتان خسته ام را می شکم . کارهای امروزم به پایان رسیده و هماهنگی های هر دو جلسه ی فردا هم به دقت انجام شده . روی میز مرتب و خلوت است و زمان خوبی برای برنامه ای که برای امروز عصرم در نظر داشته ام باقی مانده . کاغذ تا شده ی داخل کیفم حاوی اتفاقات خوبیست . نام چند جلد کتاب که جسورانه از نویسنده هایی گمنام و نا آشنا انتخاب کرده ام و بناست امروز برای پیدا کردنشان به کتاب فروشی ها سر بزنم . هیجان خستگی ام را کمرنگ می کند .

فرهاد پشت میز مقابل مانیتور روشن نشسته و به دقت مشغول کار است . مدام پلک

می‌زند و گه گاه روی میز با انگشتانش ریتم می‌گیرد. عمیقا در کارش غرق شده و چیزی به شدت ذهنش را درگیر کرده. مدت هاست که مشغول نگاه کردن به او و یافتن زوایای پیدا و پنهان شخصیتش هستم.

روزهای خوبی را می‌گذرانیم. روزهایی که تماما صرف کشف و جستجو می‌شود. - فرهاد.

با تاخیر و کند چشم از صفحه ی کامپیوتر می‌گیرد و نگاهم می‌کند. لبخند می‌زنم: خسته نباشید.

خودش را به سمت عقب می‌اندازد و صندلی گردان کمی از میز فاصله می‌گیرد: ممنون.

چشم هایش را می‌بندد و آرام روی پلک های بسته اش را لمس می‌کند. تلاش و جدیتش را دوست دارم و ستایش می‌کنم. او انسانی شایسته و قابل احترام است. - می‌رم خرید. توام می‌یای؟

دست هایش را پشت گردنش قلاب می‌کند و تکرار می‌کند: خرید؟! شاید ترجیح می‌دهد که به جای قدم زدن با من به خانه برود و استراحت کند. منصفانه به او حق می‌دهم اگر این خواسته را داشته باشد. ساعت ها آنجا پشت میزش نشسته و با نقشه ها و طرح ها سرو کله زده و چشمان خسته و بی فروغش نشانه ی تمام اینهاست. - اگر که خسته ای یا حس و حالش رو نداری بهت حق می‌دم. برو خونه استراحت کن. پلک می‌زند و به دقت درون چشمانم را زیر و رو می‌کند. نگاهش دستپاچه و گیجم می‌کند. می‌پرسد: یعنی همراهت نیام؟!

سوالش آهنگ خوبی ندارد. جمله ام را چطور تفسیر کرده؟! - دوست دارم که بیای. اما خوب، می‌دونم خسته ای.

چشمانش را می‌بندد و سرش را در خم بازوهایش می‌فشارد: کار پیش نمی‌ره ... لامصب کلافم کرده.

می‌پرسم: برات چای بیارم؟

برای چند ثانیه هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و بعد به کندی چانه بالا می‌اندازد و جویده جویده و نامفهوم چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم.

برمی‌خیزم و بی اعتنا به مخالفتش تصمیم می‌گیرم که برای رفع خستگی، هر دوی ما به یک لیوان چای نیاز داریم. آشپزخانه آشفته و درهم ریخته است. مستخدم این هفته نیامده و هرج و مرج بیداد می‌کند.

دور خودم می‌چرخم و سردرگم به اطرافم نگاه می‌کنم. روی میز بیشتر از پنج شش تا لیوان کثیف و نیم خورده است و یک جعبه ی خالی پیتزا و بشقابی پر از فیلتر سیگار و پوست سیب. کتری کج روی اجاق گاز رها شده و هر آن ممکن است واژگون شود و داخل سینک جای سوزن انداختن نیست. باید قبل از هر کاری به حال زار آشپزخانه سرو سامانی بدهم.

خطاب به فرهاد از همانجایی که ایستاده ام می‌گویم : چقدر از کارت مونده ؟ بلند می‌گوید : دیگه ادامه نمی‌دم . برای امروز بسه . چیکار می‌کنی ؟ با فلاکت به کتری نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم : می‌خواستم چای بذارم ! صدای قدم هایش به گوش می‌رسد و این برایم نوید بخش رسیدن کمکیست برای هر چه زودتر سامان دادن این بلبشو .

- چه خبره اینجا ؟!

لحنش ناراضیست . حس می‌کنم انگشت اتهامش به سمت من نشانه رفته و به سرعت این فکر را از سرم بیرون می‌اندازم .

می‌گویم : با هم یه دستی به سر و گوشش می‌کشیم تا فردا پیگیر او مدن مستخدم باشم . لیوان ها را از روی میز جمع می‌کنم و او صندلی ای عقب می‌کشد و می‌نشیند . حسی شبیه به ناامیدی و اعتراض در وجودم می‌دود . سراسر امروز را با تمام انرژی و تلاشم مشغول بوده ام و حالا میان این شلختگی رها شده ام بدون اینکه نقشی در حال و روز نابسامانش داشته باشم !

در ذهنم شمرده شمرده تکرار می‌کنم " نباید سخت بگیری . اون خسته تر از تونه " . توضیح قانع کننده ای نیست اما من از تصمیم تخطی نخواهم کرد . اجازه نخواهم داد که امثال این نجوهای آلوده رابط نوپایمان را به چالش بکشند .

تمام ظرف ها شسته شده اند و میز خلوت و تمیز است . صدای دلنشین قل قل آرام کتری و بوی خوش چای تازه دم خستگی ام را از بین می‌برد . لیوان را داخل پیشدستی مقابلش می‌گذارم و می‌نشینم .

- اینم از این ... حالا همه چیز بهتر شد .

لبخند می‌زند و کمی از بخار روی لیوانش نفس می‌کشد : چای تازه دم ... عالییه , مرسی .

- می‌خوام چند تا کتاب بخرم . همراه می‌پای ؟

جرعه ای می‌نوشد و می‌پرسد : خیلی طول می‌کشه ؟

- برنامه ی دیگه ای داری ؟

روی میز خم می‌شود و ناخن هایم را لمس می‌کند . همیشه با دقت و علاقه رنگ های سرانگشتانم را دنبال می‌کند و این برایم دوست داشتنی و دلنشین است . هر روز بیشتر از روز پیش می‌خواهم که تمام توجه و محبتش را بی قید و شرط از آن خود کنم . وقتی چیزی برای پوشیدن انتخاب می‌کنم و در شیشه ی لاکی را باز می‌کنم و پیچ لوله ی رژلبی را می‌پیچانم دیگر قبل از اینکه بخواهم بدانم که از نظر خودم زیباست یا نه مشتاقم تا در چشمان او جذاب و خواستنی به نظر برسم .

گاهی این میل نوظهور و درونی شوکه و غافلگیرم می‌کند و زمانی به طرزی محیرالعقول در وجودم انرژی و زیبایی جاری می‌کند . دوستش می‌دارم ! این دنیای متفاوت و تازه کشف شده را بی نهایت دوست می‌دارم و از اینکه بدانم در نظر او زیبا

هستم لذت می‌برم .

- چگونه ؟

دست هایم را در دست می‌گیرد و گیج می‌پرسد : چی ؟!

انگشتانم را نامحسوس در دستانش تکان می‌دهم و می‌گویم : این زرشکی خوش رنگ.

به سر انگشتانم چشم می‌دوزد و نجوا می‌کند : قشنگه.

سرخوش لبخند می‌زنم و قلبم پر هیجان می‌تپد .

- زهره می‌گفت غزل شیشه های لاکشو برده تو رختخوابش از ذوق ... مرسی عزیزم .

تصور چشمان درخشان و زیبایی غزل باز در نظرم جان می‌گیرد . اینکه به همین آسانی

توانسته ام جایی در قلب مهربانش برای خودم دست و پا کنم و البته آن آغوش گرم و

بوسه ی مهربانانه اش جز خاطرات ماندگارم خواهد شد .

- نظرت چیه به جای کتاب خریدن بریم یه چرخی تو بازار بزنیم ؟ از بالا دستور رسیده

که باید به فکر مقدمات عقدکون باشیم . حلقه و لباس و اینطور چیزا.

نجوا می‌کنم : به همین سرعت گذشت!

جرعه ی بزرگی از چایش می‌نوشد و شیطنت آمیز چشمک می‌زند : واس شما سریع

اومده و رفته سرکار خانوم . والا ما که جون کنسیم تا دقیقه به دقیقه ش گذشت !

- یه سوال بپرسم ازت فرهاد ؟

چایش را تمام می‌کند و دست به سینه می‌نشیند : بپرس.

به چشمانش خیره می‌شوم و تمام شهامتم را به کمک می‌طلبم و می‌پرسم : چرا من رو

انتخاب کردی ؟

مردمک چشمانش تکانی خفیف می‌خورد و پلک می‌زند . در چشمانش کمی تعجب و

مقدار زیادی غافلگیری می‌بینم . طبق معمول برای دادن جواب هیچ عجله ای نمی‌کند و

بعد از مکثی به نسبت طولانی می‌گوید : خیلی دلایل داره ... یه تعدادیش رو فکر می‌کنم

که بدونی . چند تایی می‌مونه که خوب ... یه کم خصوصی تره!

مشناق و منتظر و ترغیبگر می‌گویم : بهم بگو.

بی صبر انگشتانم را روی میز در هم می‌اندازم و کمی جلو می‌خزم . حالت نشستنش را

تغییر نداده اما نگاهش خطی ناخوانا دارد .

- تصمیمی برای ازدواج نداشتم ... تا اینکه تو رو دیدم و تصمیم عوض شد.

حس می‌کنم , چقدر این طرز فکر آشناست . بخش اول جمله اش را کاملا درک می‌کنم .

می‌پرسم : به ازدواج فکر نمی‌کردی ؟

شانه بالا می‌اندازد : نه به این زودی ... برنامه های دیگه ای داشتم . اینکه بچسبم به کار

و پیشرفت کنم . ازدواج تو مرحله ی بعد قرار داشت .

- پس به ازدواج فکر می‌کردی و فقط بحث بحث زمان بود ؟

- دقیقا ... خوب , تو معادلاتم رو بهم ریختی!

دستی گرم قلبم را نوازش می‌دهد . باید دلیرانه مفاهیم را از لابلای جملاتی چند پهلوی

استخراج کرد!

سکوت می‌کنم و نگاهم روی نقطه ای نامعلوم از سطح میز گیر کرده . سینه صاف می‌کند و می‌گوید : حالا نوبت توئه.

چه چیزی می‌خواهد بپرسد؟! چه می‌خواهد بشنود!

- با توصیه ی خانواده ت یا علیرضا بوده که بهم جواب مثبت دادی یا این جواب مال خودت بوده؟

یادآوری می‌کنم : به خودم و تو فرصت دادم تا همدیگر رو بشناسیم .

- نمی‌فهمم!

- شاید از نظر همه این مدت نامزدی یه روال فرمالیته باشه که باید طبق عرف اتفاق بیوفته و بگذره ؛ اما من واقعا می‌خواستم زمان داشته باشم تا بشناسمت و تصمیم بگیرم . نظر من...

بی صبر میان جمله ام می‌پرد و می‌پرسد : تصمیمت چیه؟!

...-

به دقت نگاهش می‌کنم . مضطرب به نظر می‌رسد ! در این لحظه جای من و او عوض شده است انگاری .

- خوب؟!

- خوب ... ازدواج انقدر برام دور و گنگ بود که تقریبا بیشتر زمانم رو صرف این کردم که باهات یه جورایی کنار بیام . بعد از اون هم شروع کردم به فکر کردن به تو... نمی‌دانم باید در ادامه ی جمله ام چه بگویم ! کلمات را گم کرده ام . شاید هم این تردید است که به جانم افتاده!

نگاهش می‌کنم . خوب نگاهش می‌کنم . مردی که پیش رویم نشسته دارای ویژگی های منحصر به فرد و ارزنده ای است . خانواده ام با آغوش باز او را پذیرفته اند . نمی‌توانم جز چند حس گنگ غیرقابل اعتماد چیزی بر علیه اش پیدا کنم . پس تمام جسارتم را فرا می‌خوانم و ادامه می‌دهم : نتیجه ی تمام فکرها هم این شد که , تو ارزشش رو داری .

- ارزش چه چیزی رو؟

- اینکه باهات بمونم رو.

و درست در همین لحظه است که ندایی در وجودم نوا سر می‌دهد " چیزی این میون از قلم نیوفتاده؟! یه چیزی این وسط کم نیست؟"

به حرکت پاهایمان نگاه می‌کنم . او ناآگاهانه صاف و مرتب , در یک خط گام برمی‌دارد و من آگاهانه و به دقت سعی می‌کنم پام را از خط نازکی که حاشیه ی سنگفرش پیاده رو را جدا کرده عبور ندهم . بازی جذابیست . آن قدیم ها همین کار را با حاشیه ی فرش و ردیف های موزاییک انجام می‌دادیم و دقایقی طولانی سرگرم بودیم . یادم می‌آید داخل راهروی دراز خانه ی پدری بابا موکتی با سرخ ترین رنگ سرخی که می‌توان تصور

کرد بود که حاشیه های پهن و کرم رنگ داشت و من عاشق فضای سرخ بین آن دو نوار کرم بودم . مادر بزرگم با آن روسری زر زری بزرگ و خالکوبی خاکستری بین ابرو هایش هیچگاه دست از متعجب نگاه کردن به بازی مورد علاقه ام برنداشت تا عاقبت آن موکت سرخ و زیبا با فرشی زشت و تیره عوض شد.

- جای خاصی مدنظرته؟!

تصویر مادر بزرگ محو می شود و من گنگ به صورت فرهاد چشم می دوزم : چیزی گفتی؟

- پرسیدم برای حلقه جای خاصی مدنظرته؟

سرتکان می دهم و با دست به ردیف طولانی مغازه ها اشاره می کنم : اینجا پر طلا فروشیه.

- پس چرا نگاه نمی کنی؟!

حاشیه ی وسوسه انگیز سنگفرش حواسم را پرت کرده است . اما توانسته کاری کند تا چهره ی مثل پنبه سفید و چشمان آبی شفاف مادر بزرگ را بخاطر بیاورم . دلم برایش تنگ شده است . برای قصه های دور و درازش .

- داشتیم فکر می کردم .

- به چی؟

- مامان بزرگم ... مادر بابا .

- به ذهنم رسید , شاید ترجیح می دی یه نفر دیگه هم همراهمون باشه . مثلاً مامانت یا دوستت .

متعجب نگاهش می کنم . چطور یک چنین چیزی به ذهنش خطور کرده ! می گویم : نه اصلاً ... فقط برای چند لحظه حواسم پرت شد .

به سمت ویتترین مغازه ای که در چند قدمی مان است راه کج می کنم و می گردم تا صفحه ی حلقه ها را پیدا کنم . کنارم می ایستد و رد نگاهم را می گیرد . ویتترین پر است از انبوهی حلقه و انگشتری و این گیج کننده است .

زمزمه می کنم : چقدر زیاده!

کمی خم می شود و دست هایش را به زانو هایش بند می کند و می گوید : خوبه که ... قدرت انتخاب داری.

همیشه ایستادن مقابل ویتترین طلا فروشی را دوست داشته ام . آن همه فلز و سنگ درخشنده مثل جادو آدم ها را مسخ می کند . اما حالا وقتی در کنار فرهاد و به چشم خریدار نگاهشان می کنم همه یک شکل و نازیبا به نظر می رسند .

- خوب؟!

توپ را به زمین او می اندازم و می گویم : تو چیزی به چشمت نخورد؟

زیر چشمی نگاهش می کنم و او به دقت روی تک تک انگشتر ها مکث می کند و می گذرد .

- نمی‌دونم ... نمی‌دونم اینا چی می‌گن ! خودت انتخاب کن.

- بریم بعدی ؟

و من و او به همین شیوه تا انتهای خیابان را می‌رویم و او صبورانه و در سکوت اجازه می‌دهد که من تک تک حلقه‌ها را ببینم . کم کم این قدم زدن آهسته و خیره شدن به زرق و برق جواهرات تبدیل به کاری جدی و مهم می‌شود و حضور صبور و ساکت فرهاد هم مزید بر علت که با جدیت چشم بدوانم تا آن چیز خاص و ویژه ای را که یک جایی میان آن دریای خیره کننده پنهان شده را پیدا کنم.

- بعدی ؟!

- نه , اینا هم خوب نیستن ! بریم بعدی.

- می‌گم که ... بریم چه چیزی بخوریم بعد ادامه بدیم ؟!

لحنش نالان و پر از خواهش است و این به خنده می‌اندازد . نگاهش می‌کنم . دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فرو کرده و سرسری روی انگشترها چشم می‌دواند . بی‌تردید در دل به خودش لعنت می‌فرستد که چرا مرا از میان حاشیه‌ی سنگفرش پیاده رو بیرون کشید و برای خودش دردسر ساخت.

- چی بخوریم ؟

- هوم ؟ آمیوه , بستنی ... چطوره ؟

- حلقه چی می‌شه پس ؟

- می‌خوای فردا با نشاط بیاین سرفرصت بگردین ؟

- مگه می‌شه!

- انتخابتون رو بکنید عصر با هم میایم می‌خریمش .

- با نشاط پیام انتخاب کنم ؟

- حالا فرقی نداره . نشاط , نرگس ... مادرت . هر کی دوست داری . بریم یه جایی

بشینیم یه نفسی تازه کنیم ؟

- خوب تو چی ؟

- من چی ؟!

- نمی‌خوای خودت حلقه رو بیسندی ؟

- نه مهم نیست . هر چی خودت پسندیدی خوبه.

- مهم نیست ؟!

آنجا مقابل ویتترین طلا فروشی ایستاده ایم و من از لحظه لحظه‌ی این مکالمه لذت می‌برم . فرهاد مذبح‌خانه می‌خواهد تا متقاعدم کند دست از گرداندنش بکشم و به هر دستاویزی چنگ می‌زند تا پا به فرار بگذارد . دیدنش در این حال و روز وقتی که سعی می‌کند تا جایی دور از تمام طلاهای دنیا پناه بگیرد به شدت سرگرم کننده است .

مانده در جواب " مهم نیست ؟" چه بگویم ! زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد و پلک

می‌زند و من سعی می‌کنم صورتم را بی‌حالت و جدی نگه دارم و تا باز هم بیشتر از

این بازی لذت ببرم.

و او عاقبت می‌گوید : خيله خوب , باشه ... بذار ببینم اینجا چی دارن.

می‌چرخد به سمت ویتترین و همانطور که به انگشترها خیره شده ادامه می‌دهد : می‌گم که ... نظرت چیه دو تا رینگ بگیریم و قال قضیه رو بکنیم ؟ خیلی هم شیک و باکلاسه .

هوم ؟ چگونه ؟!

دیگر نمی‌توانم خنده را پشت لبهایم مهار کنم . دستم را دور آرنجش حلقه می‌کنم و عقب می‌کشمش و او دست از نگاه کردن بر نمی‌دارد .

- اوکی ... رینگ خوب نیست . گرفتم ... اون انگشتر بزرگه حلقه هم می‌شه ؟ اونی که پر از سنگه ؟!

- بیا بریم ... بریم یه جایی بشینیم استراحت کنیم .

- داری می‌خندی ؟!

نگاهش اول متحیر و بعد آسوده و و در آخر خندان می‌شود . دست هایش را دو طرف تنش رها می‌کند و نفسش را پر صدا بیرون می‌دمد : همشون عین همین لامصبا !

سرگیجه گرفتم.

- حتی یه ذره هم شبیه هم نیستن !

- تمام مدت ایستگامو گرفته بودی ! ها ؟!

می‌خندیم ؛ سرخوش و شاد مقابل ویتترین خلوت طلافروشی . توانسته ام استیصال آقای مدیر و کاردان و جدی را ببینم و او دستهایش را مقابلم به نشانه ی تسلیم بالا آورده و وجه دیگری از شخصیت مرموزش را نشانم داده . دستم را به سمتش می‌گیرم و او انگشتانش را میان انگشتانم قفل می‌کند و برایم غرولند می‌کند که مرد میدان خرید و بازارگردی نیست . باید بیشتر با او وقت بگذارانم . باید بیشتر ببینمش , بیشتر کنارش قدم بزنم , بیشتر نگاهش کنم . می‌توان او را کشف کرد . او دیگر برایم آنقدرها هم غیر ممکن و دور نیست .

آبمیوه فروشی کوچکی پیدا می‌کنیم . تنها جایست که آن حوالی می‌شود گوشه ای برای نشستن داخلش پیدا کرد و گلویی تازه کرد . کنار هم روی چهارپایه های مستعملش می‌نشینیم و او مشغول تعریف خاطره ایست از دوران دانشگاهش . دیگر خبری از آن فرهاد بی حوصله و کم حرف نیست و به طرزی محیرالعقول انرژی و توانش برگشته و دیگر برای رفتن عجله ای ندارد . می‌خواهد که انتخاب نوشیدنی را به عهده ی او بگذارم و من با کمال میل همان کاری را می‌کنم که دوست می‌دارد . برای اولین بار در کنارش احساس غریبگی نمی‌کنم . وقتی آنطور صمیمی و آسان حرف می‌زند و خبری از نگاههای کنکاش گر و جدی نیست . لیوان بزرگ را با احتیاط به سمتم می‌گیرد و می‌نشیند . مزه اش عالیست . تکه های ریز یخ غافلگیرت می‌کند و درون دهانت ذوب می‌شود.

- اینجوری شد که من یه ترم مشروط شدم . به همین آسونی!

جسورانه جرعه ای دیگر می نوشم و زود محتویات دهانم را فرو می دهم و سرما رد تیزی تا خود معده ام به جا می گذارد. به سمتش می چرخم و متعجب تکرار می کنم :
مشروط شدی !؟

سینه سپر می کند و بادی به غبغب می اندازد که : در عوض حال استاده رو گرفتم .
شاخش شکست.

- باورم نمی شه ! شبیه بچه درس خون های کلاس به نظر می ای.
- نه اتفاقا ... تو دوران مدرسه اغلب مشغول شکستن سر و کله ی بچه های مردم بودم .
دوران سربازی یه ریزه کرک و پرمون ریخت و دانشگاه هم که روزگاری بود واس
خودش .

متحیر و ناباور می پرسم : واقعا اینکار رو کردی !؟
لیوان خالی اش را روی پیشخوان متصل به دیوار می گذارد و نگاهش روی لیوان نیمه
خالی من می ماند : کدوم کار رو !؟

- سر کسی رو شکستی ؟
- فراوون ... یه نمونش هم نشاط.

- چرا !؟

- چرا نمی خوری ؟ تنبل , زود باش.

جرعه ای بزرگ از آن نوشیدنی یخ و خوش طعم می نوشم و نی را با احتیاط بیرون
می آورم و لیوان را به سمتش می گیرم : دیگه نمی تونم ؛ اما طعمش عالی بود .
بدون تعارف لیوان را از دستم می گیرد و تعریف می کند : نشاط بچه که بود یه بند در
حال گریه کردن و بهانه گرفتن بود . یه چیز عجیب و غریبی اصلا ! یه بار خواستم
جعبه ی مداد رنگی هاش رو کش برم که فهمید و شروع کرد به جیغ و گریه ... منم با
همون جعبه کوبیدم تو ملاجش .

ناباورانه می پرسم : واقعا !؟

لبخندی بزرگ می زند و می گوید : همون برایش درس عبرتی شد که یه تجدید نظری توی
اخلاق گذش بکنه . قصدم خیر بوده کاملا.

باید از او بخواهم تا عکس های کودکی اش را نشانم دهد . مشغول تصور کردن پسر
بچه ای با سری تراشیده و چشمانی تخس همستم که آرام و قرار ندارد . دست در دست
هم به سرعت راه رفته را برمی گردیم و به فضای کوچک و کمی گرم تر از بیرون
ماشین پناه می بریم . ژاکتش را می پوشد و بخاری ماشین را روشن می کند . دلم باز هم
ساعاتی مثل این ساعت ها را می خواهد و برای بدست آوردن دوباره شان مشتاق می گویم
: فردا هم بریم دنبال حلقه ؟

- اینجا !؟

- هر جایی . فرقی نداره .

- باید قول بدی که انتخاب می کنی . وگرنه عمرا نمیام!

- سعی می‌کنم . باید توی انتخاب کمکم کنی .
- واقعا متوجه فرق بین بیشترشون نمی‌شم . همشون شبیه هم هستن . اینطور نیست؟!
 - پس بگردیم دنبال یه چیزی که شبیه بقیه نیست . موافقی؟
- سر تکان می‌دهد و آهسته می‌راند . می‌شود فهمید که او هم لحظات خوبی را سپری کرده که آنطور آرام و بدون عجله می‌راند . خوب نگاهش می‌کنم و آرزو می‌کنم که او بتواند دوست خوبی برایم بشود . دوستی که بتوانی از همه جا و همه چیز با او بگویی و کنارش حالت خوش باشد .
- اون شب ، شب مهمونی ، فقط خواستم بدونی خاله ملوک زبون تند و تیزی داره و احتمال این هست که چیزی بپرونه . اما انگار نباید چیزی می‌گفتم . ناراحتت کردم؟ به آن شب و اتفاقاتش فکر می‌کنم . به اینکه دانستن و ندانستن من در اصل ماجرا تفاوتی ایجاد می‌کرد یا نه! به این که دلم می‌خواست از گذشته‌ها بدانم یا نه!
- خیلی مهم نبود برام . مهم نبود اونا برای خودشون چه نقشه‌ها و تصوراتی داشتن . حتی بهش زیاد فکر هم نکردم . البته خوبه که بهم در مورد صنم گفتی . اینکه مطمئنم کردی چیزی نبوده بینتون . اما...
- بهت قول می‌دم از طرف ما حتی یک کلمه هم گفته نشده .
- می‌دونم.
- پس اون اما!
- چی اذیتت کرد اون شب؟ من واقعا دلم نمی‌خواست باهاشون حرف بزنم . سکوت می‌کند . در سکوت مسافتی طولانی را طی می‌کنیم و من هنوز به این امیدوارم که او حرف بزند . و این امید بالاخره برآورده می‌شود .
- خوشم نیومد از اینکه قضاوتت کردن . شنیدم که داشت به مامان در موردت می‌گفت ... وقتی منو جلوی در آشپزخونه دید همون حرف‌ها رو باز هم تکرار کرد و اعصابم رو بهم ریخت .
- اصلا مهم نیست . حتی یه ذره.
- اما می‌شه که جلوش رو گرفت.
- ...
- ببین ، مثلا زن داداش منیر ... طوری رفتار می‌کنه که امثال خاله ملوک به خودشون این اجازه رو نمی‌دن که حرفی بزنن . باید روی خودت کار کنی تا...
- به باقی جمله اش گوش نمی‌دهم و طعم ناخوشایند چیزی را که شنیده‌ام مز مزه می‌کنم و صورتم از تلخی اش جمع می‌شود . حرفش چیزی داشته که آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم فراموشش کنم . کنکاش نمی‌کنم و به دنبال علت آن تلخی ناخوشایند نمی‌گردم تا کامم تلخ تر از این نشود .
- نباید این شب دلپذیر را کدر کرد . شتابان در ذهنم دنبال چیزی می‌گردم تا به کمکش مه تار اطرافم را پراکنده کنم.

- دلم می‌خواد آلبوم هات رو ببینم .

نگاهم می‌کند و متعجب می‌پرسد : آلبوم؟!

لبخند می‌زنم و می‌گویم : عکس های بچگیت ... دورا سربازی , دانشگاه.

همه چیز به طرزی غیر قابل باور سریع و جدی پیش می‌رود . آنقدر جدی و حقیقی که خود من هم هیچ تصور دیگری به غیر از آنچه در شرف وقوع است در ذهن ندارم . ماجرا از این قرار است که , من پذیرفته ام تا همسر فرهاد و عروس خانواده ی تهرانی باشم و فرهاد داماد خانواده ی ما ! زمانی که برای آشنایی و تبادل نظر معین شده کاملاً بلااستفاده و بیهوده بوده است . فقط شبیه خط فاصله ای می‌ماند که بین دو مرحله ی بدیهی افتاده است و فقط و فقط هم کاربرد همان خط فاصله را دارد .

عصیان زده و پریشان به این اغفال بزرگ اصابت کرده ام و دو سه روزی گیج و ویج تلو تلو خورده ام و بعد هم به خودم قبولانده ام که ساز مخالف کوک کردن ممنوع .وقتی نمی‌توانم انگشت روی اشکال و عیبی بارز بگذارم چطور می‌شود که فقط گفت نه ! از طرفی , من دیگر همان پریسایبی نیستم که به فرهاد درست مانند عابری بی اهمیت در پیاده رویی شلوغ نگاه می‌کردم . حالا دیگر فرهاد برایم موجودیت پیدا کرده است . او تبدیل به چهره ای ثابت میان معدود چهره های زندگی من شده و انتخابی بدون تردید عاقلانه است.

دست از حس های گنگم می‌کشم و برای این تصمیم بزرگ به حضور عقم بسنده می‌کنم و احساسم را در کم نوسان ترین و پایدار ترین و پایین ترین حالت ممکن تنظیم می‌کنم . اکتشافاتم ادامه دارند . ذره بین به دست در جستجوی زوایای پیدا و پنهان شخصیتش هستم . چیزهایی فهمیده ام و چیزهایی را پشت سرم رها کرده ام . آنچه فهمیده ام و حدس زده ام به یقین تبدیل شده اند و چیزهای کمی هولناک تر رها شده اند به امان خدا!

مثلاً اینکه فرهاد در معدود اوقاتی شبیه هیولایی می‌شود که آتش از حلقومش بیرون می‌جهد . او وقتهایی که در آرامش محض خشمگین است می‌تواند با چند جمله از انسان پیش رویش تلی از خاکستر به جای بگذارد . در چنان آرامشی بر آن مفلوک بخت برگشته می‌تازد که او تنها می‌تواند در دفاع از خودش گوش هایش را بگیرد و چشمانش را ببندد . طوری از نواقص آن تیره بخت بر علیه خودش استفاده می‌کند که چیزی جز احساس حقارت و فرومایگی و بدبختی برای او به ارمغان نمی‌آورد . او بی رحم ترین زبانی را دارد که می‌توان تصور کرد .

و در مقابل, می‌توان گفت که او یکی از تعهد ترین و صادق ترین و با شرافت ترین انسان هایست که شناخته ام . یک شهروند خوب برای جامعه اش و فرزندی بی نظیر برای پدر و مادرش و فردی قابل اعتماد و کاردان برای همکارانش . مامان معتقد است که ورود فرهاد یکی از خوش شانسی های بزرگ این سال های ماست . مردی که می‌توان او را با سربلندی به دیگران معرفی کرد و از نسبت نزدیکش گفت .

فرهاد جسور و مدیر است . او همان خصائصی را دارد که هیچ وقت بابا به حد کافی نداشته . او قابل اعتماد و اتکاست ؛ درست همان خصلت هایی که علیرضا و پویا هیچ وقت نداشته اند . او متکی به نفس و لایق است همانی که مادرم از یک مرد انتظار دارد . مادرم درست می گوید . من با او هم عقیده ام . این ها همان چیزهایی هستند که جای خالی اش را در زندگی ام لمس کرده ام و می توانم بفهمم که چه اندازه مهم هستند .

گرفتار یکی دیگر از بدقولی های حالا دیگر آشنایش شده ام . عزیز معتقد است که باید آینه و شمعدان خودمان را پای سفره ی عقد داشته باشیم و من نزدیک به چهل و پنج دقیقه است که داخل فروشگاه بزرگی که آدرسش را از نرگس گرفته ام ویلان و سرگردانم . بس که زل زده ام به آینه ها و کنسول ها و مجسمه های برنزی حس می کنم بعضی از مجسمه ها به طرف صورتم دهان کجی می کنند .

دیگر خرید برابم جذابیتش را از دست داده و مقابل این خواسته که راهم را بگیرم و به خانه برگردم مقاومت می کنم تا از بحث و جدلی محتمل جلوگیری کنم .

مقابل آینه ای قدی داخل قابی چوبی و مجلل می ایستم و به بینی ام چین می اندازم . این هیولای عریض و طویل را چه کسی می خرد!

- اینو پسندیدی ؟!

گرمای نفسش را کنار صورتم حس می کنم و از داخل آینه به چشمانش نگاه می کنم . موهایش آشفته و درهم و برهم است و چشمانش خسته و بی رمق .

- موتور گرفتم تا بیشتر از این دیر نکم . خیلی معطل شدی ؟

- سه ربع!

- تو دیگه شور سر موقع رسیدن رو در آوردی جوجو .

چانه اش را روی شانه ام می گذارد و چشمانش را خسته می بندد و نجوا می کند : توانایی اینکه همینجا تو همین حالت بخوابم رو دارم باور کن . مرتیکه دهنمون رو سرویس کرده ... امروز بازم یه دیوار دیگه رو خراب کردیم .

متعجب می پرسم : جدی می گی ؟!

حرکتی به خودش می دهد و کنارم می ایستد و خمیازه اش را پشت انگشتانش مخفی می کند و سر می جنباند .

- خودش می دونه چی می خواد اصلا ؟!

- وقتی زیادی پول و پله داشته باشی همین می شه دیگه ... علی که قاطی کرد ، رفت . اما نمی شه کار رو اینطوری رها کرد . یه جوری با یارو کنار میام .

در جریان پروژه ای که در دست دارند و صاحبکار ایرادگیر و بلاتکلیفشان هستم . روزهای پرکار و سختی را طی می کنند و همین وادارم می کند که آسان چشم پوشی کنم .

- چند تا مدل دیدم تو این فاصله ، بیا نشونت بدم .

- بعدش بریم خونه ی ما ؟ مامان برات آش پخته .

به مهربانی عزیز لبخند می‌زنم و قلم از این توجهات ویژه اش گرم می‌شود .
 با دقت به تمام اجناس فروشگاه نگاه می‌کند و برایم از تماس های چندباره ی مادرش می‌گوید که تاکید کرده مرا همراه خودش ببرد . برخلاف من که نظرم روی آینه ی پایه دار و بیضی کوچکی است که به جای قاب فقط خوشه ای انگور کناره ی سمت راستش آویزان است ؛ او آینه ای بزرگ با قابی طلایی را می‌پسندد که کنسول و ساعتی به همراهش ست شده است . تصمیم می‌گیریم میانه را نگه داریم و هر کدام قدمی عقب نشینی کنیم تا هر چه زودتر خریدمان به سرانجام برسد .

فرهاد به توضیحات مسئول فروش گوش می‌دهد و من نمی‌توانم از مجسمه ی زیبای دخترکی که نخ بادکنک‌هایش را در مشت گرفته و رو به بالا نگاه می‌کند چشم بردارم که بی نهایت شبیه مسافر کوچولوی خیال انگیز است . زن زیبا در مورد طرز نگهداری جنس خریداری شده توضیح می‌دهد و با افتخار اعلام می‌کند که هیچ کجا این سبک و طرح ویژه را نخواهیم دید . به نظر می‌رسد که توضیحاتش کمی پر آب و تاب تر و صمیمانه تر از حد معمول است ! کنجکاوانه به جمعشان می‌پیوندم و فرهاد بلافاصله دو قدم عقب می‌رود و جایش را به من می‌دهد . می‌شود فهمید که برای فرار از پرچانگی های زن منتظر اولین فرصت ممکن بوده است و زن که نارضایتی را به وضوح می‌توان در چشمانش دید سیاستمدارانه به گفتن ادامه می‌دهد و اینبار هردومان را مخاطب قرار می‌دهد . صورت زیبایی دارد . از آن صورت های تکراری اما بی نقصی که تو می‌توانی به وفور دور و اطراف ببینی . از روی شانه ام گردن می‌کشد و خطاب به فرهاد می‌پرسد : جناب کارتون بسته بندی شده . همراهتون می‌برید یا اینکه ما باید ارسالش کنیم ؟

به سمت چپ متمایل می‌شوم و اجازه می‌دهم تا زن دید بهتری به او داشته باشد . می‌خواهم تا واکنش هایش را زیر نظر بگیرم و او لبخندی مصنوعی و بی حوصله روی لب‌هایش می‌آورد و کوتاه می‌گوید : متشکرم ... نیازی نیست ؛ می‌بریمش .

تا لحظه ی خروج سنگینی نگاه‌های کشدار زن را می‌بینم که در تعقیبمان است . بی تردید فرهاد مردی جذاب است . بخصوص که حالا مدتهاست به جان آن موهای پرپشت و نقره ای نیوفتاده و کوتاهشان نکرده . تضاد عجیب و زیبایی بین ابروهای سیاه و پرپشتش با انبوه موهای جوگندمی اش وجود دارد که نگاهها را جذب می‌کند . و البته آن بی اعتنایی ذاتی و همیشگی در رفتارش که آدمها را وامی‌دارد تا خود را به رخش بکشند و توجهش را جلب کنند . به نیم رخ خسته اش لبخند می‌زنم و او نگاهم می‌کند .
 اینکه تو تنها زن مرکز توجه مردی مثل او باشی هیجان انگیز است . اینکه تو همان تازه واردی باشی که با آغوش باز مورد استقبال خانواده ای دوست داشتنتی قرار بگیری و دوست داشته شوی . تمام اینهاست که تردید ها و دو دلی ها را می‌شوید و محو می‌کند .

عزیز به استقبالمان می‌آید . بوی سیر داغ از همان مقابل در ورودی ساختمان شامه را

می‌نوازد . فرهاد غر می‌زند که سیر دوست ندارد و گرسنه است و من گونه ی عزیز را می‌بوسم و وارد می‌شوم .

- خریدید مادر ؟ الهی خیرشو ببینید . الهی عاقبت بخیر بشید .

عزیز می‌دود به سمت اتاق فرهاد و در اتاق را باز می‌کند تا فرهاد بارش را آنجا زمین بگذارد و چشمانش از خوشی می‌رقصد . او همیشه برای کوچک ترین چیزهایی که به شادی فرزندانش ربط پیدا می‌کند سراز پا نشناخته ، پر از شوق است . نگاهش می‌کنم . زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و لبخندی به وسعت تمام صورتش دارد .
- مبارکتون باشه مامان جان ... پریسا جان برو بشین دخترم . زهره اسپند بریز تو اسپند دون.

کنار عزیز به سمت آشپزخانه می‌روم و از گوشه چشم می‌بینم که فرهاد پنجره ی اتاق خودش و هال را باز می‌کند و خنده ام را فرو می‌دهم . او از دود اسپند فراریست و مادرش هم همیشه اسپند دان به دست در پی اش.

- برو بشین مامان جان ، برو تا براتون چای و شیرینی بیارم . آش پختم برات ... آش رشته.

به مهربانی اش لبخند می‌زنم و غرق در منظره ی دلنشین پیش رویم می‌شوم . خانم ها داخل آشپزخانه در تکاپو هستند و بچه ها می‌روند و می‌آیند و هر بار چیزی طلب می‌کنند . آشپزخانه ی عزیز قلب خانه است . اینجا ممکن نیست که تو اجاق را خاموش و خالی ببینی . همیشه چند نفری هستند که گرسنه و خسته به امنیت و آسایش این خانه پناه آورده اند و انتظار آغوشی گشاده و ظرفی گرم از غذایی خوش طعم را دارند .
- مبارک باشه عروس خانوم.

سومین خواهر فرهاد ، مادر بردیاست که خطاب قرارم می‌دهد . چند دانه گوجه فرنگی شسته و هر دو دستش پر است و چشم می‌گرداند تا ظرفی پیدا کند . از روی میز بشقابی برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم : سلامت باشید . بردیا نیست ؟ ندیدمش.

- با غزل تو اتاق نشاط دارن کارتون می‌بینن . چه زود انتخاب کردید!

پشت میز می‌نشینم و بلافاصله لیوانی چای مقابلم گذاشته می‌شود و دود کم جانی اطرافم را احاطه می‌کند . زهره از مادرش می‌پرسد : خیار شور هم خورد کنیم مامان ؟
و عزیز همانطور که به همراه اسپنددان بیرون می‌رود جواب می‌دهد : آره مامان جان ... دبه ش رو از پشت پنجره بردار.

جواب زهره می‌گویم : فقط به یه فروشگاه سرزدیم . اجازه می‌دید من خورد کنم ؟

- کار خوبی کردید . حالا چایت رو بخور ... الان کوکو رو برمی‌گردونم خودم میام .
بردیا سرو کله اش پیدا می‌شود و کنارم می‌نشیند و با چشمانی مشتاق به حرکت چاقو روی خیار شورها و گوجه فرنگی ها چشم می‌دوزد و داوطلب می‌شود تا سر و ته دور ریختنی خیارشورها را بخورد . برایم از کارتون هایی که خاله نشاط داخل لب تاپش دارد می‌گوید و وعده می‌دهد که اجازه می‌گیرد تا من هم بتوانم بار بعد همراهشان

کارتون ببینم.

اینجا نیازی نیست که مجلس گرم کن و خوش صحبت و همه چیز دان باشی . فقط کافیسیت تا لبخند بزنی و جزئی از این هیاهوی صمیمانه شوی . هیچ کس انتظار اظهار فضل کردن از تو ندارد . کافیسیت تا شنونده ای خوب باشی و دل به دل آدم های دور و برت بدهی .

فرهاد غرولند کنان سر می رسد و به ظرف و ظروف روی اجاق گاز سرک می کشد تا ببیند به جز آش چیز دیگری هم برای خوردن پیدا می شود یا نه . بردیا را بغل می کند و روی پاهایش می نشاند و تپانی می کنند تا دخل نیمی از گوجه ها و خیار شورهای حلقه شده را بیآورند . زهره جیغ و داد می کند که همین حالا از آشپزخانه بیرونشان خواهد کرد و بردیا دستپاچه مشت هایش را پر از خیار شور می کند.

- حسش نیست شب برسونت خونتون.

- کاری نداره که ! آژانس می گیرم .

- چه کاریه خوب ... شب برو اتاق نشاط بخواب , صبح با هم از همینجا می ریم شرکت

- فکرشم نکن ! با لباس بیرون نمی تونم راحت بخوابم.

- نشاط بهت لباس راحتی می ده . هوم ؟

کنار گوش هم پچ پچ می کنیم در حالی که چشمان کنجکاو بردیا یکی در میان صورت هایمان را تعقیب می کند . اطراف دهانش سرخ شده بس که خیار شور خورده و از سرانگشتانش آب گوجه فرنگی می چکد . خطاب به من و با لحنی توجیه کننده می گوید : راس می گه زن دایی ... منم از مامانم اجازه می گیرم می مونم , آخر شب یواشکی از تو لپ تاپ خاله نشاط فیلم شگفت انگیزها می بینیم . انقد باحاله فیلمش .

گونه اش را می بوسم و مثل خودش آهسته می گویم : قول می دی که فیلمش قشنگه آقا بردیا ؟

دست از جویدن می کشد و جدی سر تکان می دهد : به خدا ... نی نی آقای شگفت انگیز می تونه آتیش بگیره .

- مرتیکه پاشو خودتو جمع کن بینم ... اصلا , بابای زندایی اجازه نمی ده شبا بیرون بمونه , حالا که اینطور شد .

و بردیا بی توجه به او باز هم خطاب به من می گوید : الان می رم به خاله نشاط می گم اجازه بده تو هم با لپ تاپش فیلم ببینی .

از روی پاهای فرهاد پایین می جهد و بیرون می دود و فرهاد خطاب به خواهرش می گوید : زهره بچه ت تمام اینا رو خورد.

دست دور شانه هایم می اندازد و مهربان بازویم را نوازش می کند.

- علی زنگ زد کار داشت ... بهش گفتم اگه همین اطرافه بیاد تو رو هم ببره . اشکالی نداره ؟ خیلی خسته ام . ایرادی نداره با علیرضا برگردی ؟

اوقات خوشی را می‌گذرانیم . فرهاد کمی خستگی در کرده و دست از غرو لند کردن کشیده و سر بسر غزل زبان دراز می‌گذارد . دور سفره ای نشسته ایم که جادو می‌کند ! چطور می‌توان باور کرد که تکه ای کوکو و کاسه ای آش بشود خوش طعم ترین و ویژه ترین غذایی که تا به حال خورده ای؟!!

- چای بیارم پریسا جون؟

با جان و دل لبخند می‌زنم و می‌گویم : نه , ممنون.

نشاط سینی خالی را برعکس می‌کند و همانجا کنار پای ما روی زمین می‌نشیند : حالا که دیگه چای نمی‌خورید می‌ریم تو کار آهنگ درخواستی .

روی سینی ریتم می‌گیرد و بردیا مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد می‌دود میان هال و جست و خیز کنان به اصطلاح می‌رقصد.

خانم ها از آشپزخانه بیرون می‌آیند و زهره کل می‌کشد و پر از شوق حرکات پسرش را دنبال می‌کند . فرهاد غزل را به جلو هول می‌دهد و می‌گوید : بدو برو نشونم بده عمه نشاط تو کلاس ورزشی , چجوری ورزش می‌کنه .

غزل نگاهی به سمت نشاط می‌اندازد و وقتی مطمئن می‌شود که حواسش پی بردیاست شروع می‌کند به بالا و پایین پریدن . آنقدر حرکاتش شیرین است که بدون اینکه پلک بزنم تفریح کنان محو تماشایش شده ام . نشاط جیغ می‌زند : بی شرف ... اگه بازم بردمت باشگاه !

رضا دست شوهر خواهرش را می‌کشد و به بهانه ی اینکه او را به رقص دعوت کند خودش کنار بچه ها شروع به رقصیدن می‌کند . از جایی صدای سوت می‌آید و بچه ها هیجان زده با گونه هایی گل انداخته جیغ می‌زنند . رضا دست بردار نیست و همانطور که بشکن می‌زند شاباش می‌خواهد .

دیگر ریتم ضرب سینی میان هیاهوی خانه به گوش نمی‌رسد و فقط صدای یکنواخت دست زدن هاست که آهنگی موزون ساخته .

- بچه ها موافقید شا دوما رو بیارم وسط؟

زهره با حداکثر توانش باز کل می‌کشد و غزل به سمت فرهاد یورش می‌آورد . نشاط

محکم روی سینی می‌زند و فرهاد کمی پایین می‌خزد و برای برادرش چشم درشت می‌کند . غزل از بازویش گرفته و هن هن کنان و بریده بریده چیزی می‌گوید و رضا با چنان ادا و اطواری جلو می‌آید و به فرهاد اشاره می‌کند که دیگر فقط لبخند زدن برایم کافی نیست .

از جایی حوالی آشپزخانه صدای موزیک بلند می‌شود و ریتم دست زدن ها با موسیقی شاد هماهنگ می‌شود . فرهاد غزل را به سمت خودش می‌کشد و دست و پاهایش را به هم جفت می‌کند : پدر سوخته , می‌خوای منو بلند کنی ؟ حالا قلقلکت بدم کپل خانوم؟! هیچ وقت در تمام عمرم این همه هیاهو و جیغ و خنده را آنطور بی مقدمه و شاد ندیده ام . رضا دست فرهاد را می‌کشد و بیخ گوشش چیزهایی می‌گوید و فرهاد سعی می‌کند

بازویش را آزاد کند و همزمان غزل را هم نگه دارد تا فرار نکند .
 - ول کن رضا ... دستم از جا در اومد!
 نشاط جیغ می‌زند : دست دست ... به افتخار آقا دوما .
 و همچنان دو برادر با هم گلاویزند و فرهاد بیشتر در میل فرو می‌رود و جای من هر لحظه تنگ تر می‌شود . غزل نفس نفس زنان مادرش را صدا می‌زند و کمک می‌خواهد .
 - زن داداش کمک کن .
 - دیگه پریسا رو اغفال نکنین ! زنم تو تیم خودمه .
 عزیز با لحنی که مثلا سعی می‌کند تذکر آمیز باشد اما بیشتر شاد و امیدوار است خطاب به رضا می‌گوید : رضا جان حالا باشه بعدا ... روش نمی‌شه مامان جان .
 فرهاد موفق می‌شود و از جایش تکان نمی‌خورد . همه می‌خوانند و می‌خندند و بچه ها خانه را روی سرشان گذاشته اند . فرهاد کنار گوشم پچ پچ می‌کند : نیم ساعته تشنمه , می‌ترسم بلند بشم رضا خفتم کنه . بساطی داریم ها!
 لحن معترضش با آن لبخند بزرگ و چشمان شاد در تضاد است و حضور نزدیک و صمیمانه اش باعث می‌شود تا احساس کنم که سالهاست می‌شناسمش و با تمام وجودم به بودنش اعتماد دارم .
 - من می‌رم برات آب بیارم .
 قدر شناسانه لبخند می‌زند و لب هایش بی صدا حرکت می‌کند : مخلصیم خوشگل خانوم . در چشمانش چیزی می‌بینم شبیه به شوق و علاقه , درست مانند نوازشی مخملین که قلب را وادار به تپش می‌کند . امواجی متفاوت و نو وجودم را احاطه می‌کنند و نفسم به شماره می‌افتد . باور می‌کنم که در چشمش زیباییم و بودنم را دوست دارد . سرخوشم از این اکتشاف هیجان انگیز و شگرف .
 او را باید کشف کرد . باید نگاهی تیزبین داشت تا توانست از اعماق قلبش آگاه شد . او نمی‌گوید ! به آسانی از قلبش نمی‌گوید ؛ اما تو می‌توانی در این بازی هیجان انگیز چیزهایی از اعماق چشمانش استخراج کنی و از خوشی داشتنتشان سر به آسمان بسایی .
 لیوان آب را که بدستش می‌دهم حسی وادارم می‌کند که سر بچرخانم و پدرش را می‌بینم که مهربانانه نگاهمان می‌کند . فرهاد لاجرعه تمام آب را سر می‌کشد و تشکر می‌کند .
 سر و صدا فروکش کرده و رضا چای می‌گرداند . زهره به بچه ها اعلام می‌کند که باید کم کم لباس بپوشند و من دلم همچنان بودن در این جمع دوست داشتنی را می‌خواهد .
 صدای گفتگویی را جسته و گریخته , از دور می‌شنوم که موضوعش روز عقدمان است و اینکه باید چه کارهایی انجام شود و چه چیزهایی هنوز تهیه نشده . نشاط غصه ی بی لباسی اش را می‌خورد و عزیز به زهره یادآوری می‌کند که برای دور پارچه ی ساتن تور و روبان بگیرد .
 اینکه تمام این آدم ها مشتاقانه منتظر روزی خاص باشند که تو هم در آن نقش داری

باعث خوشحالیست . درک این حس که منتظر و هیجان زده اند و تمام نقشه ها و برنامه هایی که در تدارکش هستند .

- پریسا یه لحظه با من میای ؟

نگاهم را گنگ و سوالی به سمتش معطوف می‌کنم و او نیم خیز می‌شود و باز می‌گوید :
بریم اتاق من.

- پریسا جان , برای مامانت اینا آش ریختم , ظرفش را گذاشتم کنار کیفیت مامان جان ...
یادت نره ببریش.

صمیمانه و قدردان تشکر می‌کنم و از همین حالا دلم شروع می‌کند به تنگ شدن برایش .
او عزیز ترین عزیزست که تا به حال دیده ام . نزدیکش که می‌ایستی مثل معجزه قلبت
گرم می‌شود .

- مامان اون کت و شلوار مشکی ام تو کمده ؟

راه رفته را برمی‌گردد و در جواب پسرش می‌گوید : آره مامان جان ... اون ته . کاور
سورمه ایه .

و دوباره به سرعت به سمت آشپزخانه راه می‌افتد و از دخترهایش می‌خواهد غذاهای
باقیمانده را بین خودشان تقسیم کنند.

- بریم تو هم یه نگاهی به کت و شلوارام بنداز ببین کدوم برای روز محضر بهتره .

روی تختش می‌نشینم و او لباس ها را مقابلم نگه می‌دارد و نظرم را می‌خواهد . مهمان
ها یکی یکی برای خداحافظی می‌آیند و سکوتی غریبه خانه را پر می‌کند . این خانه
آنطور آرام و ساکت عجیب و ناآشنا به نظر می‌رسد . صدای دور برخورد ظرف و
ظروف و باز و بسته شدن درهای کابینت تنها صداهایست که محو به گوش می‌رسد . به
ساعت نگاه می‌کنم و معذب صفحه ی موبایلم را لمس می‌کنم . خبری از علیرضا نیست!
- خوب ... نظرت چی بود ؟

قلاب چوب رختی ها را از دستگیره های در کمد دیواری و کتو آویزان کرده و اتاقش
شبییه حراجی های خیریه شده . با دقت یکی تک تکشان را از نظر می‌گذرانم و به نظرم
تمامشان خوب هستند . می‌گویم : همشون خوبن . خودت کدوم رو ترجیح می‌دی ؟
کنار کت و شلوار ی مشکی رنگ می‌ایستد و می‌پرسد : این چطوره ؟ یا اینکه بریم یه
دست بخریم ؟ ها ؟!

ایده ی خوبی به نظر می‌رسد . دلم می‌خواهد در رنگ هایی دیگر غیر از طوسی و
مشکی ببینمش .

- عالی می‌شه .

کنارم می‌نشیند و خواب آلود خمیازه می‌کشد : آخر هفته ... احتمالا جمعه بتونم وقت
جور کنم .

به تاج تخت تکیه می‌دهد و بالش را پشت کمرش تنظیم می‌کند و می‌پرسد : خودت چی
؟

چشمانم را می‌چرخانم از تصور تمام جنگ و جدال های نفسگیر این ایام با مامان و پیشنهادات وحشتناکش و می‌گویم : دیگه چیزی نمونده به یه پیرهن دکلمه ی دامن پفی رضایت بدم!

دستانتش را باز می‌کند و می‌پرسد : از این دامن بزرگا؟! مثل لباس عروس! به خنده می‌افتم از تحیر چشمانش و سر تکان می‌دهم : او هوم.

- رسمه؟! یعنی باید یه همچین چیزی بپوشی و آرایشگاه بری و اینا?! با بیچارگی باز هم ناله سر می‌دهم : نقشه ی مامان اینه!

دست هایش را پشت گردنش قلاب می‌کند و علاقه مند تر از چند لحظه ی پیش می‌گوید : خوب اینکه زیادم بد نیست ؛ عروس خانوم.

التماس آمیز نجوا می‌کنم : این حرف رو جلوی مامانم نگو لطفا ... باشه؟! - اصلا راه نداره ! دلم می‌خواد اونطوری ببینمت .

کمی به سمت گوشه ی تخت می‌خزد و برای نشستن و تکیه دادنم جا باز می‌کند و اشاره می‌کند تا کنارش بنشینم . کنارش می‌نشینم و او باز جابجا می‌شود تا دید بهتری به صورتم داشته باشد .

- هیچ وقت فرصتش پیش نیومد تا ازت جواب بگیرم . کنجکاو می‌پرسم : چه جوابی?!

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید : بنا بود توی این مدت فکر کنی ... خوب, فکرهاتو کردی؟!!

حقیقت را می‌گویم : تمام مدت داشتم فکر می‌کردم . کار چند روز و چند هفته نیست! به حالت اولش برمی‌گردد و شانه به شانه ام می‌نشیند . پاهایش را مقابلش دراز می‌کند و بعد از مکثی طولانی می‌پرسد : یعنی زمان بیشتری می‌خوای؟! کنجکاو ؛ به شدت کنجکاو ! چرا او این بحث را آغاز کرده?! - چرا اینو می‌پرسی؟! چرا الان این سوال رو داری می‌پرسی؟! نگاهم نمی‌کند و من نگاهش می‌کنم . در فکر فرو رفته و سر تکان می‌دهد : دلم می‌خواد اینو ازت بشنوم.

- چپو بشنوی؟

نیم نگاهی به ستم می‌اندازد و جواب می‌دهد : که تردید هات تموم شده یا نه . - تو , توی رفتار من تردیدی احساس کردی؟

...-

جوابی دریافت نمی‌کنم . خودم را ملزم می‌دانم تا توضیحی برای احساس بلاتکلیفش دست و پا کنم . می‌گویم : نه اینکه فکر کنی تردید های من در مورد شخص تو بوده ... نه , اینطور نیست . من در مورد ذات ازدواج بلاتکلیف و سردرگم بود ... و البته که تو رو هم خوب نمی‌شناختم . این اوضاع همه چیز رو یه کم پیچیده می‌کرد . - گاهی اوقات این همه پیچیدگی تو رو نمی‌فهمم!

چیزی به دلم الهام می‌شود . دلیل تمام تعلل ها و یک قدم پیش گذاشتن و دو قدم عقب رفتن هایش برایم روشن می‌شود . امیدوارم که فهمیده باشم . سخت امیدوارم که جواب این چرای بزرگ همین باشد .

می‌پرسم : تو چطور ؟ تو تصمیمت رو گرفتی ؟

هاج و واج نگاهم می‌کند . ادامه می‌دهم : من هیچ وقت ... _ نمی‌دانم باید چطور ادامه دهم ! جمله در دهانم می‌ماسد _ خوب تو ... خیلی عادی و معمولی پیش اومدی . انگار من , فقط یه گزینه ی خوب و مناسب بودم .
- خوب, بودی ... معلومه که بودی.

- انگار تمامش همین بوده!

زبانش را روی لب هایش می‌کشد و دهانش را بدون اینکه چیزی بگوید باز و بسته می‌کند . خیره شده ام به دهانش و با تمام وجودم می‌خواهم که چیزی را که مدت هاست انتظارش را می‌کشم , بشنوم.

- تو خیلی غلط می‌کنی که پول لازم داری!

صدای فریاد های مادرم دقایقی طولانیست که خانه را پر کرده . سینه ام سنگین است . دستهایم را مقابل چشمانم می‌گیرم و شروع به شمردن می‌کنم و به خودم قول می‌دهم که با رسیدن به عدد ده , همه چیز به حالت عادی برخواهد گشت.

- می‌خوام برم . چرا متوجه نمی‌شید ؟ !

- چپو باید متوجه بشیم آخه بی شعور ! دست بردار ... بس کن , قلبم داره از کار می‌افته

جمله ی هشدار دهنده ی مامان و ادارم می‌کند تا دنیای کمی امن تر پشت انگشتانم را رها کنم و شتاب زده به سمتش بروم . دانه های ریز عرق روی پیشانی اش می‌درخشد و صورتش ملتهب و سرخ است . کوتاه و تند نفس می‌کشد و چشم از مقابلش بر نمی‌دارد .
می‌پرسم : قرص فشار ؟

نمی‌شنود و تلو تلو خوران دو قدم به سمت جلو می‌رود . رهایش می‌کنم . باید داروهایم را بیآورم .

- چرا انقدر شلوغش می‌کنید ؟! چتونه ؟ چی گفتم مگه ؟ چی خواستم ازتون ؟!

- آخه پدر سگ , این بچه آینده داره ... نکن این کار رو . نکن , بَسْمَه ... به خدا که بسمه.

سبد داروهایم را زیر و رو می‌کنم . نمی‌توانم پیدایشان کنم . دستانم لرزشی عجیب افتاده اند . اشک می‌آید و دیدم را هم کور می‌کند . احساس بیچارگی و درماندگی سراپایم را گرفته .

- برو کنار بابا جان ... چی می‌خوای ؟ قرص فشار خونشو ؟

مشتم را باز می‌کنم و ورق های قرص را داخل سبد رها می‌کنم .

- بابا ... بیا شما بهش یه چیزی بگو .

- چی بگم ؟ وقتی به مادرت می‌گفتم اون بی صاحب مونده رو به نامش نزن ، چی گفت بهم ؟ نبودی ؟ گفت باید به بچه ها اعتماد بنفس بدیم . هاه ! کادو تولد سی سالگی !

ورق قرص را کف دستم می‌گذارد و از شیر لیوانی آب پر می‌کند و ادامه می‌دهد : برو بیارش تو آشپزخونه ... الان سخته می‌کنه . بدبخت بیچاره ...

منتظر شنیدن ادامه ی جمله اش نمی‌شوم و بیرون می‌دوم . علیرضا هنوز مقابلش ایستاده و او تنه اش را به لبه ی صندلی تکیه داده و نفس هایی تند و منقطع می‌کشد . از بازویش می‌گیرم و به زور وادارش می‌کنم تا بنشیند . قرصش را چنگ می‌زند و بدون آب فرو می‌دهد . کنارم می‌زند و با جان کندن باز برمی‌خیزد تا مقابل پسرش بایستد .

- پول می‌خوای ؟ چقدر می‌خوای ؟ ده تومن خوبه ؟! بیست تومن خوبه ؟

- من می‌خوام برم ... مامان جان ، عزیز دل ، بزرگوار ! من می‌خوام برم .

مامان جیغ می‌کشد . با صدایی دورگه و خشک : بی مادر شده ، کجا می‌خوای بری ؟

این چه رفتنیه که تازه امروز گندش در اومده !

به سرفه می‌افتد و من نمی‌دانم که او چطور باز هم نیرو دارد بعد از این همه مدت جنگیدن و فریاد زدن !

- چیزی رو که معلوم نبود چرا باید می‌وادم بهتون می‌گفتم ؟ !

- تو نمی‌دونی پس فردا مراسم عقد خواهرته ! چطور می‌تونی جلوی شوهرش سرشکسته ش کنی ؟

- آپارتمان رو می‌فروشم و سهم فرهاد رو می‌دم . این چه سرشکستگی ای داره !

به شانه ی مامان فشار می‌آورم و دوباره می‌نشانمش . در برابر فشار دستم مقاومت می‌کند اما دیگر آنچنان نایی برای ایستادگی ندارد و روی صندلی فرو می‌ریزد . می‌روم و مقابلش می‌ایستم . مثل سپری در برابر تمام چیزهای ناخوشایند موج در فضای خانه .

- می‌فروشی ؟! چقدر راحت داری اینو می‌گی ! تمام این مدت نبودی ... خودت می‌دونی که با بدبختی تونستین اعتبار بدست بیارین . کار گرفته . شرکت رو مطرح کرده . چرا انقدر خودخواهی تو علیرضا ؟

- مگه اعتبار شرکت به اون چار دیواریه ؟ می‌تونه با سهمش یه جایی رو اجاره کنه و تمام . چه خبره همتون دارید برا اون سینه چاک می‌دید !

- این کار تو بی وجدانیه ؛ اینو خودت هم می‌دونی . شما شریک هستین . خیله خوب ، می‌خوای بهم بزنی ؟ باشه ... اما زمان بده . بشین عنوان کن مسئلت رو .

- کارم ردیف شده . دارم می‌رم دبی برای بقیه ی مراحل . همین الان پول لازم دارم . مامان ناگهانی و به شدت کنارم می‌زند و باز می‌ایستد . عرق دور یقه ی بلوزش را مرطوب کرده و لرزشی خفیف در تمام تنش ، مشهود است .

- مگه از رو نعش من ردبشی ! می‌رم اون بنگاهی رو که مشتری فرستاده به آتیش می‌کشم . می‌خوای آپارتمان رو بفروشی ؟ گه می‌خوری تو بی شرف ... اون آپارتمان

مال منه . یه پاپاسی هم نمی‌ذارم به دستت برسه .
 - حرفش رو زدیم . فقط طرف اومد دید تا فردا قولنامه کنیم . سپردم همون محدوده یه جای خوب جور کنن برای شرکت .
 خونم به جوش می‌آید . هنوز زنگ ناباور صدای فرهاد در گوشم است که آنطور مات و متحیر می‌پرسید جریان از چه قرار است . نزدیکتر می‌روم و سینه به سینه اش می‌ایستم :
 تو این کار رو نمی‌کنی ! این کار احمقانه رو نمی‌کنی علیرضا !
 نگاهش را می‌دزد و بعد از چند لحظه باز به چشمانم برمی‌گرداند : فکر نمی‌کردم کارم به این سرعت ردیف بشه پریس . قصد داشتم بعد از عقدتون بشینم مفصل همه چیز رو بگم . اما جور شده و من الان پول لازمه ... درک کن .
 - آبرو برا بچم نمی‌مونه . خار و خفیف می‌شه ... شده برم اونجا رو به آتیش بکشم نمی‌ذارم بفروشیش .

- یک میلیارد می‌خوام . داری تا دو روز دیگه بدی ؟
 چشمانش بی رحم شده اند . در نگاهش هیچ اثری از برادرم نمی‌بینم . می‌فهمم که کار تمام است . مامان هم می‌فهمد . آنقدر خوب می‌فهمد که آهسته روی صندلی می‌نشیند و به خلاء زل می‌زند . رنگش به سفیدی می‌زند . صورتش بی روح و یخ است . گونه اش را لمس می‌کنم و از سرمای تنش می‌ترسم . برای لحظاتی دچار توهم مرگ می‌شوم و به شانه اش چنگ می‌اندازم . تکان خفیفی می‌خورد و من نفس کشیدن را از سر می‌گیرم .
 علیرضا رفته ! نمی‌دانم کی از کنارمان عبور کرده و رفته ! شمد محبوبم را روی تن مامان می‌کشم و برای دهمین بار می‌پرسم چیزی برای خوردن می‌خواهد یا نه . بابا کنار گوشش می‌گوید : بلند شو بریم تو اتاق دراز بکش . ببرمت دکتر ؟
 و واکنش مادرم ترسناک و به سردی زمستان است . دستش را از شانه اش پس می‌زند و با تمام درد و تنفر و استیصال تمام لحظاتی که گذرانده به طرف صورتش نگاه می‌کند .
 - برو اونطرف ، نمی‌خوام ببینمت .

صدای سایش دندان هایش را می‌شنوم . ترس برم می‌دارد . جمله اش شبیه اصابت صاعقه بوده است . بابا عقب می‌رود و دور می‌شود .

- برو به فرهاد زنگ بزن بگو بیاد اینجا .

- حالتون خوب نیست مامان .

- برو همون کاری رو که گفتم بکن .

- می‌خوای در مورد فروش شرکت صحبت کنی باهات ؟ نیازی نیست . خودم...

جمله ام را قطع می‌کند : بیاد اینجا تا بهش بگم روی کمک ما برای گرفتن دفتر جدید حساب کنه .

مصمم می‌گویم : بهش می‌گم .

دیگرتوانایی مبارزه ندارد ! کم می‌آورد و تسلیم می‌شود . پلک هایش روی هم می‌افتد و دانه ی ریزی عرق از کنار صورتش قل می‌خورد و زیر چانه اش محو می‌شود .

می‌پرسم : چیزی نمی‌خوای ؟

سر تکان می‌دهد و من دستهای لرزانم را محکم کنار تنم نگه می‌دارم تا او چیزی نبیند .
باید با فرهاد حرف بزنم .

روی تخت نشسته ام و توان انجام هر کاری از وجودم سلب شده . حتی قدرت تفکر را هم از دست داده ام . حقیقت آنقدر تاریک و گود است که حتی نمی‌توانم نزدیکش بشوم . می‌ترسم با مواجه شدن با آن گودال سیاه به درونش سقوط کنم و تا ابد میان آن چاه ویل دست و پا بزنم .

صدای زنگ آشنای موبایل از همان حوالی به گوش می‌رسد و من دست از فکر نکردن و خیره شدن به دیوار می‌کشم .

باید با این اتفاق مواجه شد . باید فکری به حالش کرد . راه حلی وجود دارد . فقط کافیهست تا خوب فکر کنم .

- الو .

صدایم ناهنجار و گرفته است . گوشی را از دهانم فاصله می‌دهم و سعی می‌کنم با سرفه ای خشک و دردناک صدایم را صاف کنم .

- با علی حرف زدین ؟ قضیه چیه پریسا !؟

- آره ... باهاش حرف زدیم .

- خوب ؟

- می‌شه بیای دنبالم ؟ اگه ممکنه بیای تا با هم رودررو صحبت کنیم .

- پس یارو درست می‌گفت!

...-

- چرا ؟

- خواهش می‌کنم بیا دنبالم . باید ببینمت ... باید یه کم هوا بهم برسه .

- دو تا سفارش قبول کردیم ! قرارداد داریم !

- می‌دونم .

- چرا بهم نگفتی !؟

ناباور کلماتش را باز مرور می‌کنم . او می‌گوید که می‌دانسته ام!

...-

- جوابم رو ندادی !؟

صدایش مثل تیغ برنده و تیز است . لرزش دستانم باز شروع می‌شود .

نجوا می‌کنم : تو داری می‌گی که من می‌دونستم علیرضا داره چه غلطی می‌کنه و کاری نکردم !؟

- چی باید فکر کنم ! شما یه خانواده اید ... بچه ی اون خانواده رفته دفتر کارش رو

گذاشته برای فروش . طرف امروز اومده داره از من می پرسه کی خالی می کنید ! چی می گی تو ؟! می گی هیچ کس نمی دونسته!
 انگار کسی پیاپی به صورتم سیلی می زند . سودا زده به مامان که از لای در باز اتاق به داخل سرک می کشد نگاه می کنم . رنگ صورتش به سفیدی یخ است .
 - فرهاده ؟ بگو ما یه جایی رو می گیریم . هدیه از دواجتونه ... هیچ منتهی نیست . من یه مقداری پس انداز دارم . بهش بگو ... بگو اصلا نگران نباشه . بگو بیاد اینجا من باهات صحبت دارم .
 فرهاد می غرد : به مادرت بگو ممنون از بذل و بخشششون ! نیازی به هدیه دادن نیست

می گویم : ما نمی دونستیم ... همین الان گفت . می خواد بره!
 - کدوم قبرستونی بره ؟!
 - منتظرتم ... کم کم آماده می شم تا بیای .
 مامان نگران می گوید: چرا نگفتی ؟ بگو همین فردا می افتم دنبال پیدا کردن یه جای درست و حسابی . خیلی طول نمی کشه .
 خطاب به مامان می گویم : داریم می ریم بیرون . نگران نباش مامان جان ... بهش همه ی چیزایی رو که گفتی می گم .
 برایم سر تکان می دهد و کند و بی رمق می چرخد و می رود .
 از آن طرف خط هیچ صدایی جز سکوت نمی آید .
 - فرهاد ؟

- بمونه برای فردا ... تو شرکت می بینمت .
 مضطرب و دستپاچه می گویم : ازت خواهش کردم . لطفا انقدر منصف باش که باور کنی ما نمی دونستیم . من باید ببینمت .
 باز هم سکوت می کند و من برای اینکه این مکالمه ی تلفنی شوم را تمام کنم تکرار می کنم : منتظرتم .
 و به سرعت ارتباط را قطع می کنم و تلفن را با تمام توانم به سوی انتهای تخت می اندازم . تلفن به لبه ی تخت می خورد و روی فرش می افتد و آرام می گیرد .

به مسیر توجه نمی کنم . بدون اینکه واقعا ببینم , زل زده ام به مناظر مبهم و گنگ در حال تغییر اطرافم . تنها کلماتی که بینمان رد و بدل شده همان سلام های اول کار بوده است . می ترسم ! می ترسم که دهان باز کنم و موفق نشوم تا جان کلام را به او برسانم . که او نپذیرد ؛ نشنود .
 - قضیه چیه ؟!

قلبم می کوبد . صدای کوبش بی امانش را با بند بند وجودم می شنوم . طفره رفتن بی فایده است!

- وقتی زنگ زدی ... داشت آماده می‌شد که بره بیرون . راستش خیلی جدی نگرفتم موضوع رو . اصلا جدی نگرفتم ! ازش پرسیدم کسی قرار بوده بیاد دفتر ... یه کم این پا و اون پا کرد تا اینکه بالاخره گفت .

تمام مدت مستقیم به سمت صورتش نگاه کرده ام . می‌خواهم که صداقت کلامم را در چشمهایم ببیند . اما او نگاهم نمی‌کند ! همانطور آرام و یکنواخت می‌راند و من دلم می‌خواهد لااقل سر تکان دهد تا بدانم که شنیده .

صدا می‌زنم : فرهاد .

ماشین را به سمت گوشه ی خیابان می‌برد و می‌ایستد . باز هم تلاطمی دیگر ! هر تغییر جزئی و پیش پا افتاده ای به طرزی احمقانه می‌ترساندم . ناخودآگاه آرام به راست متمایل می‌شوم و شانۀ ام را به پنجره می‌فشارم .

- کی تصمیم گرفت بره !؟

سرانگشتانم بی حس می‌شوند . او باور نکرده!

سر تکان می‌دهم : نمی‌دونم .

نگاهم می‌کند . با تمام شهامتم نگاهم را مستقیم به چشمانش می‌دوزم . چیزی تاریک و عمیق ، شاید هم دردآلود ته آن چشمان آشنا است . و او نمی‌تواند تصور کند که من ، ما ، چه اندازه حق را به او می‌دهیم .

دلم می‌خواهد برای آن همه حال بد کاری انجام دهم . احساس تقصیر نفسم را تنگ کرده . تکیه ام را از در می‌گیرم و با بدبختی خودم را جلو می‌کشم . حال خراب این ساعاتش تقصیر من و خانواده ام است .

پشت دستش را لمس می‌کنم . واکنشی نشان نمی‌دهد . کاش می‌شد بعضی حرف ها را با حواس دیگر منتقل کرد . چقدر آرزو دارم که او بفهمد من ، یک دنیا شوکه و خجالت زده و مبهوتم .

- به جان خودش ، ما نمی‌دونستیم . خواهش می‌کنم این رو باور کن .

انگشتانم را دور دستش سفت می‌کنم و باز صدا می‌زنم : فرهاد ؟

دستش را عقب می‌کشد و در هوا تکان می‌دهد : هیچ کس ؟ پدر و مادرت ؟! پویا ؟! هیچ کس!

هیچ کس ! و ما یک خانواده ایم !

ضربه اش کاریست . قلبم می‌شکند . خورده هایش اشک می‌شوند و فرو می‌چکند .

- من نمی‌فهمم ! این یعنی چی !؟

با خودش حرف می‌زند یا من ! دیگر اهمیتی ندارد . در برابر صدمه ی جانفرسایی که نصیبم شده دیگر چه چیزی می‌تواند اهمیت داشته باشد .

- باید بهم می‌گفت ... تو عالم رفاقت . غیر از اینه !؟

برایش سر تکان می‌دهم و تاکید می‌کنم : باید می‌گفت .

حس شرمساری و خجالت زدگی گلویم را در چنگالش می‌فشارد . همه چیز تغییر کرده .

- معادلات دنیایم به هم ریخته .
- پدرت باهاش صحبت کرد ؟ بهش گفتید ؟ فهمیده ؟!
- ضربه ی جانانه ای دیگر ! من امشب فرو خواهم ریخت .
- پریسا ؟!
- می‌توانی خیلی چیزها را ، تکه های شکسته ی وجودت را حتی ؛ جمع و جور کنی و دور از تمام چشمها پشت نقابت بریزی و به زندگی ادامه بدهی .
- اشک دیگر چاره ی کارم نیست . زیر چشمانم دست می‌کشم و جواب می‌دهم : بله ؟ فقط نگاهم می‌کند . حرفی برای گفتن ندارد ؟!
- قبول کن که شوکش برای ما صد برابر بیشتر بوده . مامان حالش بد شد . بابا هم ... باهاش حرف زد . اما می‌گه می‌خوام برم . می‌گه قصد داشتیم بعد از مراسم عقد از تصمیم بهتون بگم .
- باید بیاد برام توضیح بده . باید خودش بیاد بگه منظورش از این نامردی چی بوده .
- مامان گفت نگران پیدا کردن دفتر نباشی . گفت بهت بگم از فردا پیگیر...
- میان حرفم می‌پرد و عصبی پرخاش می‌کند : ممنون از لطفشون ! بهشون بگو لازم نیست کاری برای من بکنن . بهتره به جای این کار به بچه هاشون یاد بدن انقدر بی مسئولیت و بی قید نباشن .
- کلمات سم دارند . کلمات می‌توانند آدم ها را مسموم کنند . می‌توانند آدم ها را بکشند . دهانم بدون صدا باز و بسته می‌شود تا بعد از چند بار تلاش نافرجام برای اعتراض صدایی خارج کند .
- منظورت چیه ؟
- مستقیم داخل چشمانم نگاه می‌کند و شمرده شمرده ، انگار که بخواد شنونده اش هجا به هجای گفتارش را مززه کند می‌گوید : منظورم اینه که ، نیازی نیست بشینن کنار و بی خیال شاهد شیرین کارهای بچه هاشون باشن و بعدش یه ماله دستشون بگیرن به قصد صاف و صوف کردنش .
- علیرضا سی و دو سالشه ! مامانم قصد ماست مالی چیزی رو نداره ... فقط می‌فهمه که این اتفاق چقدر بده و می‌خواد کمک کنه .
- انقدر بدبخت نشدم که از مادرت اعانه قبول کنم .
- فرهاد!
- تمام این مدت جور شراکتمون رو کشیدم چون رفاقت سرم می‌شد .
- دلَم می‌خواهد دستی سینه ام را لمس کند بلکه بتوانم نفسی عمیق فرو دهم . کف دستم را محکم روی سینه ام می‌کشم و با تمام توانم به استخوان زیر دستم فشار می‌آورم . تاثیری ندارد ؛ دردش عمیق است .
- حقایق دردناکند .

- بله ... درست می‌گی .

تمام توانم را جمع می‌کنم تا قدرت تاب آوردن مقابلش را داشته باشم . من آدم انکار کردن حقایق نیستم.

چند دقیقه می‌گذرد . خودم را محکم گرفته ام و منتظرم . سکوت همزمان بیم و امید را به روح خراشیده ام القا می‌کند .

نگاهش می‌کنم . دستهایش را صاف و بدون خمیدگی به فرمان تکیه داده و به روبرو خیره است . متوجه نگاهم می‌شود و رو می‌چرخاند . درون چشمانش ناخواناست . به دقت می‌کاوم .

چیزی که می‌بینم تکانم می‌دهد . او گذشته ، اما فراموش نکرده!

باز هم جستجو می‌کنم . این حق من نیست . این من نیستم که باید تاوان بدهد .

چرا انقدر این ادراک جدید برایم حقیقیست ؟ چرا یک درصد هم برایش تردید و شک قائل نیستم!

لب می‌زنم : تصمیمت چیه ؟

بدون اینکه صدایی از میان لب هایم بیرون بیاید ، پرسیده ام . نباید این عمل مقدس را انجام می‌دادم ! کاش او کلماتم را حدس نزده باشد و من باز ، اینبار با صدا ادایشان کنم .

می‌گوید : تصمیم ؟! منظورت چیه از این سوال ؟!

ابروهایش را به هم نزدیک کرده و بدخلق نگاهم می‌کند . دستپاچه توضیح می‌دهم : با توجه به این اتفاق ... می‌خواهی چیکار کنی ؟ با شرکت با...

- با تو!

احساس حقارت می‌کنم . قصدم این نبوده . قصدم اینگونه عنوان کردنش نبوده.

او بی رحمانه می‌تازد .

تاکید می‌کنم : با شرکت ، با کسب و کارت ؟!

- ادامه می‌دم . یه جای جدید می‌گیرم . بقیه ی چیزها هم سر جاشه .

باید نفسی به راحتی بکشم ! اما اینطور نیست . من انتظار درک و همدردی داشته ام و در مقابل با منت دور انداخته نشده ام .

دستم را می‌گیرد و آرام نوازش می‌کند و من هیچ احساسی نسبت به لمسش ندارم . سعی می‌کند مهربانی کند ؟! هاه!

- نگران نباش ... این یه تب تنده که زود به عرق می‌شینه . من علی رو می‌شناسم . تحت تاثیر یه عده رفیق عجق و جق تصمیم گرفته که اینجا جای موندن نیست .

...-

- امیدوارم که حماقت نکنه و سرمایه ش رو به باد نده . هر چند ... کسانی هستن که بازم جاده رو برایش صاف کنن!

جای لمس انگشتانش می‌سوزد . با خواسته ی دلم مقابله می‌کنم و دستم را عقب نمی‌کشم

ادامه می‌دهد : فردا دیر نکن ... حسابی کار داریم .
می‌گویم : باشه .

دستم را بالا می‌آورد و جایی روی ناخن هایم را می‌بوسد . بوسه اش مثل ها کردن به تن آدم برفی است . جایی درون قلبم گود می‌افتد . اشکم باز می‌جوشد . چقدر دلم تنهایی می‌خواهد . مادرم را می‌خواهد .

- گریه نکن . آگه بد حرف زدم ، عذر می‌خوام .

با تمام شهامتی که برایم مانده می‌گویم : نه ، حق داشتی . من باید عذر خواهی کنم .

مکت می‌کنم تا وقت عذر خواهی بغضی نمانده باشد و ادامه می‌دهم : بابت کار اشتباه برادرم عذر می‌خوام .

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و صاف می‌نشینم . ماشین به حرکت در می‌آید . اینبار با تمام توجه و تمرکز به مناظر در حال عبور و تاریک و روشن بیرون چشم می‌دوزم و به تک تک جزییاتش فکر می‌کنم .

مثلا آن گربه ی کرم رنگی که آهسته کنار جدول راه می‌رود یا مرد ژولیده ای که تا کمر داخل سطل زباله خم شده و کیسه ی چرک و بزرگی کنارش قرار دارد .

پشت چراغ می‌ایستیم و پسرک دستفروشی یکی یکی داخل ماشین ها سرک می‌کشد . دلم می‌خواهد وقتی به ماشین ما رسید چند کلام با او حرف بزنم .

شیشه را پایین می‌دهم و منتظرش می‌شوم . می‌فهمد که نگاهش می‌کنم و می‌آید .

- خانوم چی بدم ؟ همه چی دارم ... کبریت ، اسکاچ ، دستمال کاغذی ، لنگ ... چی می‌خوای؟

- اسمت چیه ؟

نگاهم می‌کند . طول می‌کشد تا بگوید : احمد .

اسکناس را به سمتش می‌گیرم . می‌پرسد : چی بدم بهت ؟

رنگ چراغ عوض می‌شود و فرهاد بی حوصله می‌گوید : بگو چی می‌خوای . زود باش

می‌پرسم : مدرسه می‌ری احمد ؟

ماشین حرکت می‌کند . احمد با قدم هایی شتاب زده کنار پنجره راه می‌افتد : دستمال بدم ؟

و دو بسته دستمال با طرح هایی کارتونی داخل می‌افتد . درست روی زانوهایم . روی

یکیشان آدمک عروسیست که دستش را دراز کرده تا دسته گلی را از آدمک داماد بگیرد

- پریسا جان ، مامان جان روبروت رو نگاه کن دخترم .

لبه ی چادر از روی موهایم به عقب سر می‌خورد . برای بار چندم تنظیمش می‌کنم و به

روبرو زل می‌زنم .

عزیز خطاب به فاطمه عروس بزرگش چیزی می‌گوید و هر دو شاد می‌خندند . روزهای خوبی را می‌گذرانند و این غبطه برانگیز است .

- آقا فرهاد ... مامان جان , بیا این قیچی نمی‌بره!

از داخل آینه ی قدی اتاق نشاط آمدنش را می‌بینم . لبخند می‌زند . کنار چارچوب می‌ایستد و روبه همسر برادرش می‌گوید : بگو چقدر , خلاصمون کن .

- اون دیگه دست من نیست . باید ببینیم این قیچی با چقدر راضی می‌شه .

فرهاد دست داخل جیب های شلوار گرمکنش می‌کند و آسترشان را بیرون می‌کشد :

بفرما ! شماها منو بیچاره کردید . چای میارید پول می‌خواید ؛ ظرف می‌شورید پول

می‌خواید ! حالا هم که قیچیتون کند شده!

فاطمه شانه بالا می‌اندازد و قیچی را زمین می‌گذارد : خيله خوب ... پس خانومت با

چادری ندوخته بشینه پای سفره . قیچی ما این حرفا حالیش نیس!

عزیز برمی‌خیزد و گونه ی پسرش را می‌بوسد و صدای موزیک فضای خانه را پر

می‌کند . بچه ها نشاط را دوره کرده اند و او هم از خدا خواسته بساط رقص و آوازشان

را براه کرده .

دلَم می‌گیرد . لبخند ناخودآگاه روی لبهایم رنگ می‌بازد . در خانه ی ما سکوتی شبیه

سکوت قبرستان جاریست . مادرم هنوز بهت زده به بی صدا رفتن ها و آمدن های

علیرضا چشم می‌دوزد و بغض می‌کند . پویا وقت بیشتری را بیرون خانه می‌گذراند و از

غرولندها و نارضایتی های گاه و بی گاه پدرم هم دیگر خبری نیست . آنجا همه چیز

سرد و مه آلود و مسکوت است و ریشه ی زندگی خشکیده است انگار .

- پریسا خانوم ... پریسا .

چادر روی شانه هایم می‌افتد . رنگ پنبه ای و دلنشینش را دوست دارم . به فاطمه زن

میانسال و کم حرفی که عروس بزرگ خانواده است و همه فاطمی صدایش می‌زنند نگاه

می‌کنم و او ادامه می‌دهد : اندازه زدم . راحت باش .

می‌نشینم و کارهایشان را تماشا می‌کنم . پارچه را روی فرش باز کرده اند و دور و

اطرافش می‌چرخند و تا می‌زنند . عزیز سوزنی با نخ سفید میان لب هایش دارد و

نامفهوم خطاب به فاطمه چیزهایی می‌گوید و زن مطابق توصیه هایش عمل می‌کند .

- زن عمو ... عمه نشاط می‌گه بیا پیش ما .

محبیاست ؛ دخترکی نوجوان و بلند بالایی که شباهت عجیبی به مادرش دارد . در سرم به

دنبال بهانه ای برای نرفتن می‌گردم .

- فکر می‌کنم اینجا هنوز با من کار داشته باشن محیا جان .

- کاری نداریم با شما دیگه مامان جان ... برو پیش بچه ها عزیزم .

محیا لبخند می‌زند و منتظر نگاهم می‌کند . لبخندش مهربان و دوست داشتنیست . او جزء

آخرین نفراتیست که حضور مرا در خانواده به رسمیت شناخته و حالا دیگر می‌توانم با

اطمینان بگویم , من میان این جمع مهربان به عضویت پذیرفته شده ام و این دلگرم کننده

است .

نشاط با دیدنم سوت می‌زند و بردیا به سمتم می‌دود.

نشاط بلند تر از تمام صداهای اطرافش هوار می‌زند : به افتخار عروس خانوم بزن دست قشنگه رو .

کنار فرهاد می‌نشینم و بردیا جست و خیز کنان تلاش می‌کند با آهنگ همراه شود . باور کردنی نیست اما من با تمام قلبم دوستشان دارم . وقتی می‌بینم تمام یک خانواده دست به دست هم داده اند تا در مقطع مهمی از زندگی یکی از اعضا کنارش باشند حالم خوش می‌شود . هر کدام به نوعی کاری برای انجام دادن دارند . حتی اگر آن کار به کوچکی لبخند زدن باشد .

- بیا با هم برقصیم زن دایی . مثلا من آقا دوما!

گونه هایش گل انداخته و نفس نفس می‌زند . فرهاد حبه قندی به سمتش پرتاب می‌کند و می‌گوید : روتو کم کن نیم وجبی.

آغوشم را برایش باز می‌کنم و او بدون رودربایستی می‌آید و روی زانوهایم می‌نشیند و به سمت فرهاد گردن می‌کشد : آگه به عزیز جون نگفتم بهم قند پرت کردی !
- فضول محل ... برو بگو تا به مامانت بگم داشتی شکلات رو می‌جویدی .

بردیا با دهانی نیمه باز برای چند ثانیه به صورتش نگاه می‌کند . فرهاد برایش ابرو بالا می‌اندازد و پسرک سیاستمدارانه کوتاه می‌آید و حرف را عوض می‌کند : من می‌رم آب بخورم . تو هم آب می‌خوای ؟

سر تکان می‌دهم و او پا به فرار می‌گذارد .

- چادرتو بریدن بالاخره ؟

- آره , بریدن .

- چند سال پیش که مامان اینا رفتن مکه , مامان یه توپ از این پارچه آورد و یه تیکه ش رو هم برای من کنار گذاشت ! اون سال زن داداش منیر تا یه مدت برام دست گرفته بود که چادرتو قراره کی بدوزی . شانس آوردیم امروز نیست . خوست اومد ازش ؟
- مثل پنبه می‌مونه ... قشنگه .

- حال مامانت بهتره ؟

به مادرم فکر می‌کنم . به حال و روز نابسامان این روز هایش.

- نه خیلی ! شوکه س , غصه داره .

- یکی دو ساعت دیگه بریم سمت خونتون ... تو راه شام هم می‌گیریم . خوبه ؟

- دلم می‌خواست قدم بزنم .

- تو این هوا !؟

به چشمانش نگاه می‌کنم و حقیقت را می‌گویم : دوست ندارم بازم بحثی پیش بیاد .

نگاهش کدر و مات می‌شود و با تاخیر می‌گوید : پیش نمیاد . من دیگه با علی حرفی ندارم!

حق دارد . آنقدر زیاد حق دارد که زیر بار شرمساری اش کمر خم می‌کنم . عجب روزی بود آن روز ! فردای آن روز کذایی وقتی دو دوست با هم روبرو شدند و برادرم هیچ کاری نکرد جز خراب کردن بیشتر و عمیق تر رابطه ها . دست پیش را گرفت و حق به جانب از ملک و مایملک و قانون حرف زد . از اینکه لزومی به هیچ توضیحی نبوده و نیست و او باید همان کاری را انجام دهد که به نفعش است . و من به چشم خودم دیدم که فرهاد چطور باورش شکست و فاصله گرفت .

مادرم وقتی شنید پسرش چطور همه چیز را خراب تر از خراب کرده و باقیمانده ی امیدش را به ختم به خیر شدن ماجرا بر باد داده قلبش را به چنگ گرفت و آنقدر فشرد تا خون از میان انگشتانش جاری شد .

حال خراب مادرم بهانه ای شد تا مراسم عقد برای مدتی به تاخیر بیوفتد و علیرضا آپارتمان را فروخت . نمی‌دانم فرهاد چه توضیحی به خانواده اش داده ! نمی‌توانم تصور کنم که آن ها از ماجرای سیاهمان آگاه شده باشند . هیچ وقت نپرسیدم که در مورد تمام شدن آن شراکت شوم چه چیزی به خانواده اش گفته ؛ اما هر چه گفته آنها همان آدمهایی هستند که تا قبل از این اتفاق بوده اند .

پروژه ها در حال انجام است . وسایل دفتر به انبار خانه ی ما منتقل شده و بهانه ی ما برای بسته شدن دفتر ، تعمیرات است .

فرهاد هیچ پولی از خانواده ام نپذیرفت و تک تک بهانه های مادرم را برای کمک کردن رد کرد و خواهش های من هم ثمری نداشت . او دیگر هیچ اعتمادی به خانواده ی من نخواهد داشت ! وقتی به این بی اعتمادی فکر می‌کنم قلبم کند می‌زند .

ساعت ها و ساعت ها به تمام اتفاقات این روزهای زندگی ام فکر کرده ام و بارها و بارها در پیدا کردن جواب این سوال بلا تکلیف و معلق مانده ام . " فرهاد مرا چطور می‌بیند ؟ "!

ترسناک است اگر مرا همردیف علیرضا بگذارد!

گاهی خواسته ام شجاع باشم و بخواهم که بیاید تا به این غائله خاتمه دهیم و هر بار شرمزده برای خودم نجوا کرده ام " این عادلانه نیست . "

قصد جبران ندارم . چیزی که پیش آمده جبران پذیر نیست . اگر هم باشد ، تلافی اش از دستان من خارج است . من فقط می‌خواهم که به خاطر اشتباه کسی از خانواده ام ، متهم نشوم و شمامتم نکنند . می‌خواهم که حساب مرا جدا کنند . مرا فقط با محاسن و معایب خودم بسنجند .

فرهاد نمی‌خواهد حرف بزند ! اصرار نکرده ام . اما کمتر از یک روز دیگر باقی نمانده . باید گفتی ها را گفت .

- نمی‌خوام ناراحت بشی . هر چند مامان و بابا از دیدنت همیشه خوشحال می‌شن . نگاهش به تلویزیون است . صبر می‌کند تا موقعیت گلی که برای تیم مورد علاقه اش مهیا شده را ببیند و وقتی توپ به بیرون شوت می‌شود سر می‌چرخاند : لطف دارن .

دنبال زنگی از کنایه می‌گردم! و چیزی پیدا نمی‌کنم.
 - من می‌خوام باهات حرف بزنم.
 چشمانش باریک می‌شوند و مشکوک و ناراضی می‌پرسد: بازم خبر جدیدی شده؟!
 نمی‌دانم چرا بغضم می‌گیرد. دلم به قصد کشت، زدن علیرضا را می‌خواهد. سر تکان
 می‌دهم: نه، اصلاً.
 زمزمه می‌کند: خدا رو شکر. در مورد چی می‌خوای حرف بزنی؟
 جان می‌کنم تا بگویم: در مورد خودمون.
 پلک می‌زند و بی‌رمق می‌گوید: چی می‌خوای بگی؟
 نگاهش دور هال می‌چرخد. او نگران حال خوش این آدم هاست؟! حتی بیشتر از حال
 ناخوش من!
 - بریم قدم بزنیم؟
 برمی‌خیزد: بیا بریم توی اتاق من.
 برمی‌خیزم: نه... اینجا راحت نیستم.
 باز پلک می‌زند و کف هر دو دستش را بالا می‌آورد: مگه حرفت چیه؟ فردا قراره عقد
 کنیم پریسا!
 لبخند می‌زنم: آره... فردا.
 - پس حرف حسابت چیه تو؟!
 عزیز با اسپند دان دور هال می‌چرخد و نشاط ریشه می‌رود: باز دود و دم راه انداختی
 مامان!
 با شوق و ذوق می‌گوید: جشن و شادیه مامان جان... خوشیتون رو چشم می‌زنم فدات
 بشم. پسرمداره دوماد می‌شه... دورش بگردم الهی.
 دستش را می‌گیرم و نوازش می‌کنم. می‌خواهم اطمینان کند که من قصد ندارم مثل
 برادرم ضربه بزنم. دلم باز می‌گیرد.
 - فقط ازت یه سوال دارم؛ فقط یه سوال عزیزم.
 زبانش را روی لب‌های خشکش می‌کشد و آهسته می‌گوید: برو آماده شو.
 شانه به شانه ی هم قدم می‌زنم. به صدای قدم هایمان گوش می‌دهم. حالا که از آن
 هیاهوی شاد دور شده ام احساس تنهایی می‌کنم. اما می‌توانم واضح تر فکر کنم. وز وز
 کر کننده ی داخل سرم خفه شده و کمی آرام گرفته ام.
 - سوالت چی بود؟
 - چی؟
 تکرار می‌کند: سوالت چی بود پریسا؟
 اطرافم را نگاه می‌کنم و می‌گویم: یه جایی بشینیم.

- این اطراف جایی نیست . چی می‌خواستی بگی؟!
 می‌ایستم . سمت چپ شانه ام تیر چراغ برقی فلزی نور زرد پر رنگی می‌افشاند .
 روبرویم کرکره ی کهنه و زنگ زده ی مغازه ای روی شیشه هایش سایه هایی لوزی و
 نامرتب انداخته و هیچ کس آن حوالی نیست به جز ما .
 - کاری که علیرضا کرد ... اون کار رو شخص خودش انجام داد ؛ به تنهایی ... نه من ،
 نه مامان ، نه بابا ! اینو که می‌دونی؟!
 ...-

- فرهاد؟! فقط بهم بگو که ما رو مقصر نمی‌دونی . من رو مقصر نمی‌دونی.
 - چی می‌خوای بشنوی؟!
 - بهت حق می‌دم . حق داری ناراحت و عصبانی باشی ... اما فقط از علیرضا .
 - مگه من چیزی گفتم ؟ طوری رفتار کردم که فکر کنی تو رو مقصر می‌دونم؟!
 - می‌خوام مطمئن بشم .
 - اگه بگم الان فقط عصبانی ام ... می‌داری می‌ری؟!
 - تو درمورد من چی فکر کردی ؟ منم یه کسی مثل برادرم هستم که می‌خواد زیر قول و
 قرارش بزنه ! من فقط می‌خوام بهم بگی من رو از برادرم جدا می‌دونی .
 - کارها که راست و ریس شد همه چیز خود به خود فراموش می‌شه.
 - فردا قراره عقد کنیم!

...-
 - فرهاد ؟
 - برگردیم ... ماشین رو بردارم برسونمت .
 نمی‌خواهد ادامه بدهد . به خودم القا می‌کنم که او مرا مقصر نمی‌داند . ما را مقصر
 نمی‌داند .
 به چادر پنبه ای رنگی که برایم دوخته اند فکر می‌کنم . به فردا که شاید مهم ترین روز
 من است.

حال مادرم خوب است . با خانم آرایشگر خوش و بش می‌کند و پس از روزها می‌بینم که
 لبخندهایش واقعیت .
 به فرهاد نگفته ام . وقتی پرسیده نیاز است بیاید یا نه ؛ چه می‌دانسته ام که نیاز است ! آن
 موقع هنوز آرزوی نگاه مادرم را کشف نکرده بودم .
 مامان دلش می‌خواهد دخترش امروز مثل ستاره بدرخشد . فقط کافیسیت آنجا بی حرکت
 بنشینم و انتخاب را به عهده ی خودش بگذارم .
 - عزیز دلم.

موهیم آنقدر خوش حالت شده است که حس می‌کنم کلاه گیس روی سرم گذاشته اند .
 گونه ام را می‌بوسد و شیفته نگاهم می‌کند .

- خوشگل شدی عروسکم .

سعی می‌کنم وانمود کنم بیشتر از آن چیزی که هست هیجان زده و شادم . می‌گویم :
باورم نمی‌شه رنگ موهای آدم انقدر بتونه تغییر ایجاد کنه!
پیروزمندانۀ تایید می‌کند : معلومه که همینطوره ... تازه بلوند یا شرابی که دیگه محشره

شانس آورده ایم که فرصتمان کافی نبوده و این قهوه ای خوش رنگ نصیبم شده . کسی
از بیرون صدایش می‌زند و او باز گونه ام را می‌بوسد.

- الان مونا جون میاد میکاپت رو هم انجام می‌ده . من برم صدام می‌زنن . خدا رو شکر
که امروز خلوته .

به چشمان برافش لبخند می‌زنم و او روی پاهایش می‌رقصد و می‌رود . توانسته ام کاری
کنم تا پدر و مادرم لااقل در مورد یکی از ما سه نفر کمی اطمینان خاطر بدست بیاورند
. مامان پوسته ی غمگینش را در خانه جا گذاشته و این خارق العاده است .

صفحه ی موبایل روی میز خاموش و روشن می‌شود و انعکاس نورش در آینه و آن همه
نور کور کننده ی اطرافش چشم را می‌زند . دیدن نام فرهاد روی صفحه , برایم خوش
آیند است . اینکه امروز برای هر کاری هر چند جزئی و کوچک تماس می‌گیرد را
دوست دارم .

- سلام عزیزم.

آن طرف خط خطاب به کسی توضیح می‌دهد که رنگ مورد نظرش سفید است و با
تاخیر می‌پرسد : سلام سلام ... گفتی روبانش سفید باشه ؟

زن آرایشگر با آن صندل های چشمگیر طلایی اش وارد می‌شود و سرزنده می‌گوید :
آماده ای عروس خانوم ؟

خطاب به او می‌گویم " بله " و به فرهاد توضیح می‌دهم : دوست دارم رنگ قالب سفید
باشه . برگ گل ها رو هم جدا نکنن .

باز به مخاطبش تکرار می‌کند : نه جناب ... روبانش هم سفید باشه.

صدای راه رفتنش را می‌شنوم و بعد که آهسته می‌پرسد : پریسا کجایی ؟

یقینا صدای مونا را شنیده ! دلم می‌خواست تا غافلگیرش کنم . اما دیگه فرصتش از دست
رفته.

- آرایشگاه.

- صبح که زنگ زد...

میان جمله اش می‌آیم : مامان دوست داشت پیام . دلم می‌خواست حال و هواش عوض
بشه .

پچ پچ می‌کند : پیام دنبالتون ؟ ببین ... خیلی شلوغش نکنید ها!

لحنش انگار ناله و استیصال دارد . می‌خندم : بابا میاد دنبالمون ... به کارات برس . فقط
چند تا دونه اکلیل ؛ فقط همین!

- شما خانوما فازتون چیه واقعا؟! اینورم همه گم و گور شدن!
 مونا داخل آینه چشمک می‌زند و بلند می‌گوید: وقتمون رو نگیر آقا دوما... دو ساعت دیگه می‌بینی پرنسست رو. دل بکن.
 می‌گویم: ما دیگه باید بریم سراغ اکلیل هامون. می‌بینمت.
 می‌خندد: پس اکلیل قرمز بزن، بدرخشی.

مامان بعد از روزها رکود و خمودگی جانی تازه گرفته و تمام مدت می‌دود و به کارها سامان می‌دهد. دلم می‌خواهد گوشه ای بنشینم و فقط نگاهش کنم. همه چیز در کوتاه ترین زمان آماده است. مثل بچگی هایمان همه لباس پوشیده و آماده صف کشیده ایم و مامان تک تکمان را بررسی می‌کند تا نکته ای از قلم نیوفتاده باشد.

- پریسا جونم، خوب شد این لباس رو انتخاب کردی. داشتم فکر می‌کردم لباس سنگین اذیتت می‌کرد. ماه شدی دورت بگردم.

نرگس به مژه هایش ریمل می‌کشد و همانطور که از گوشه ی چشم نگاهم می‌کند چندش آمیز به بینی اش چین می‌اندازد. رنگ پریده و هول به نظر می‌رسد و دست و پایش را گم کرده و عملاً هیچ کاری نمی‌کند جز بلا تکلیف این طرف و آن طرف چرخیدن.

- البته به خاطر خوش سلیقگی دوستش هم بوده. ممنونم ازت نرگس جون.
 طنین قوی و شاد صدای مامان به خانه رنگ زندگی داده. نرگس خجالت زده چیزی برای تشکر بلغور می‌کند و در مانده به مژه های بهم چسبیده اش نگاه می‌کند. بابا از بیرون فریاد می‌زند: خانوم همه چیز آمادس؟

بار صدم است که این را می‌پرسد و تذکر می‌دهد چیزی را فراموش نکنیم و در عمل خودش هیچ کاری انجام نمی‌دهد جز همین یادآوری کردن. مامان چشمانش را می‌گرداند و رو به من لب می‌زند: دهنمو سرویس کرد این بابات... من برم ببینم باز چی می‌گه.

- گه بگیرن این شانس رو. ببین چی شد!

کاری از دستم برایش ساخته نیست. سعی می‌کنم متقاعدش کنم که آرایش در هم و بر همش زیاد هم بد نیست و او بغض می‌کند: نخیر عین میمون شدم. هیچم شبیه تازه عروسا نیستم. در مقابل تو انگار عجوزم... گمشو از جلو چشمم دور شو.

- آبغوره بگیر از اینی هم که هستی زشت تر بشی!
 ناله می‌زند: الان سعید میاد... ای خدا.

می‌دانم دردش چیست. او در موقعیت های هیجانی کنترل اعصابش را از دست می‌دهد. در آغوش می‌گیرمش و پشتش را نوازش می‌کنم: شنیدی مامانم چی گفت؟ لباسم از نظرش عالیه... به خودمون افتخار کن. ببین فرهاد چه حالی بشه!

شیطنت کلامم را می‌گیرد و ریز می‌خندد: کارت ساختس.
 در تله افتاده! توانسته ام ذهنش را منحرف کنم و سوژه ای داغ و تازه پیدا کرده. لحنش را تقلید می‌کنم: بهم دست بزنه جیغ می‌زنم!

یاد جمله ی خودش می افتد و از بازویم نیشگون می گیرد : عوضی ... برو گمشو اونور
 آویزون من شدی ! نامرد . دهننت سرویسه بدبخت , حالا بخند.
 رهائش می کنم و دیگر در چشمانش از اضطراب چند لحظه ی پیش آنچنان اثری نیست.
 - چند وقته فحش جدید ندادی ! دارم ازت ناامید می شم ... با ادب شدی !
 چشمانش را تنگ می کند و می پرسد : فحش جدید می خواهی ؟ صبر کن یه خوبشو برات
 آماده کردم.
 دلی دلی کنان گرم کارش می شود و شروع به پر حرفی می کند و من مشغول تماشایش
 می شوم .

امروزم را روی دور تند گذاشته اند ! همه چیز فرا واقعی و زیاد از حد اغراق آمیز به
 نظر می رسد . انگار از پشت پنجره ای به تماشای جریان یک واقعه ی بزرگ بنشینم و
 ناگهان به درون واقعه پرتاب شوی و همه ی توجه ها به سمتت جلب شود .
 فرهاد چشم از من برداشته ! برای اولین بار در تمام عمرم از اینکه کسی برای طولانی
 مدت نگاهم کند خوشحال و راضی ام . حضورش را مدام دور و برم حس می کنم و
 توجه های کوچکش را که به جملاتی مثلا کوتاه و تصادفی به سمتم روانه می شوند
 دوست می دارم .

همه مهمان خانه ی عزیز هستیم . هر چه کرده ایم نتوانسته ایم مجابش کنیم که حال
 مامان بهتر است و سخاوتمندانه وظیفه میزبانی را آنها به عهده گرفته اند .
 برای چند ساعت اتفاقات بد پیرامونمان را فراموش کرده ایم و همگی مسخ امنیت و
 آرامش خانه ی عزیز شده ایم . حتی علیرضا هم دست از سکوت برداشته و سرحال
 خوش و بش می کند.
 نرگس بیخ گوشم پچ پچ می کند : این چیه زیر لفظی دادن؟! مال عهد بوقه ! گردنت درد
 نگرفت از سنگینیش؟!

منظورش به زنجیر ضخیم و قاب گل و مرغ زیادی زرد رنگیست که عزیز هدیه داده .
 برایم توضیح داده که " اون موقع هایی که طلا ارزون بود سه مدل از اینا رو برای سه
 تا عروسم قسطی خریدم گذاشتم کنار. "

سینه ام را جلو می دهم و مانند خودش زمزمه می کنم : کور شدی از حسودی ! برقش
 چشمتو زده کلاغ جون؟!
 زیر لب فحش می دهد و با ابرو به سمتی که فرهاد ایستاده اشاره می کند : کشت خودشو !
 ندید بدید.

هیجانی گرم و شیرین زیر پوستم می دود . چه لذت بخش است که مردی , فقط تو را ,
 ببیند .

به اکلیل های سرخ روی ناخن هایم لبخند می زنم و یاد حرفش می افتم . باید نشانش بدهم
 که اکلیل سرخ فراموشم نشده است .

منتظر نگاهش می‌کنم و دسته گل را روی پاهایم جابجا می‌کنم تا ناخن هایم را پشتشان مخفی نگه دارم. زیر پرده ی سنگین بالای خانه برایمان جایگاه ساخته اند و تا توانسته اند و تور و روبان از همه جای خانه آویزان کرده اند. مثل دخترکی که تلالو عروس نگاهش را مسخ کرده و دلش نمی‌خواهد دست از رویا بافی بردارد و از روی صندلی پرشکوه ویژه ی عروس تکان بخورد به صندلی ام وصل شده ام. گپیور فیروزه ای لبه ی آستین مانتو که در پس زمینه ی سفید پارچه ی کرپ جلوه اش عالیست را به لذت برانداز می‌کنم و نگاهم رو به پایین سر می‌خورد و روی حلقه ام می‌ایستد. تمام شده!

من انتخابم را کرده ام.

- غرق نقشت شدی!

آمدنش را دیده ام. لبخند می‌زنم: اوهوم... همه ی دخترا عاشق نقش عروسن؛ از بچگی.

- بالاخره تموم شد.

- بهتره بگیریم، بالاخره شروع شد!

- خوشحالم.

- منم همینطور... امروز روز خوبیه.

- حال مامانت خیلی بهتره، خدا رو شکر.

به مهربانی اش لبخند می‌زنم و ناخن هایم را آهسته از پشت دسته گل نشانش می‌دهم: اینم از اکلیل قرمز!

سر صبر نگاه می‌کند. یکی یکی ناخن هایم را از نظر می‌گذرانند و کند چشم می‌گیرد: خوشگل شدی. موهاش رو رنگ کردی؛ قشنگه.

باورش سخت است! من تمام مدت منتظر شنیدن این جمله بوده ام. چه بر سرم آمده! آدمی دیگر در وجودم حلول کرده است. زنی با نیاز هایی که تا به حال نادیده انگاشته شده.

- اولش به خاطر تغییر حال و هوای مامان تن به آرایشگاه رفتن دادم... اما الان خوشحالم که اینکار رو کردم.

می‌خندد. عقب می‌نشیند و سرش را به تاج مبل تکیه می‌دهد. طرح کمرنگ لبخند هنوز روی لبهایش مانده و نیم رخش خسته اما سر حال است. به دقت نگاهش می‌کنم. جمله ای مثل برق از ذهنم عبور می‌کند. "دوستش دارم. از داشتنش خوشحالم".

دل می‌خواهد که این کلمات تبدیل به صوت شوند و در هوا جریان پیدا کنند.

من هم کمی عقب می‌خزم تا سرم به موازات سرش قرار بگیرد. کنار صورتش نجوا می‌کنم: خوبه که هستی.

ثانیه ها طولانی می‌شوند و زمان کش می‌آید. نگاهم روی قفسه ی سینه ی بی حرکتش می‌ماند. نفسش را حبس کرده! قلبم به تپش می‌افتد و او عمیق و طولانی دم می‌گیرد.

برخلاف تصورم ، امروز هم درست به مانند هر روز خورشید در آمد . من داخل آینه همان پریسای همیشگیم و هوا طعم خاصی ندارد . تحول زندگی من چرا دنیا را متحول نکرده؟! اتفاقی اینچنین بزرگ!

باز هم یک اولین روز دیگر! اولین روز بعد از جشن عقدمان ؛ و من نمی دانم دقیقا چه چیزی از جان این اولین ها می خواهم!

مامان از لای در نیمه باز سرک می کشد و می پرسد : آقا فرهاد میاد دنبالت عزیزم ؟ چیزی در این باره نگفته و من به مانند تمام این روزها شال و کلاه کرده ام تا برای یافتن محلی مناسب برای شرکت ، جستجو کنم.

سر تکان می دهم : نه مامان ... دارم می رم بازم بگردم .

وارد می شود و لبه ی تخت می نشیند . سو سوی شاد چشمانش تاریک شده .

- چقدر پول داره ؟

- همون مقداری که علیرضا داد . سهم شراکتش.

- هموز نتونستی قانعش کنی کمک ما رو قبول کنه ؟

کنارش می نشینم و دستش را نوازش می کنم : دیگه در موردش حرفی نزنم . نمی خوام ناراحتش کنم .

مستاصل در جایش تکان می خورد و آرام می گوید : به یه زبونی رامش کن ... یه طوری متوجهش کن این کمک یه جور قرضه . یا اگه ناراحت نمی شه هدیه.

شانه هایش را در آغوش می گیرم : بهم گفت نمی تونه قبول کنه . یه جور دیگه جبران می کنیم مامان جونم . نگران نباش .

این را می گویم و می دانم که چیزی قابل جبران نیست !

- باشه ... می دونم ، می دونم .

بلند می شود و روی جلوی پیراهنش دست می کشد و گیج به دور و برش نگاه می کند و زیر لب باز زمزمه می کند : می دونم ... حق داره .

سرش را زیر انداخته و گوشه لبش را می جود . نگاهش می کنم و او بی حاصل تلاش می کند تا لبخند بزند و بیرون می رود . نمی تواند رفتن پسرش را قبول کند . نمی تواند باور کند که او به همین آسانی ، می رود.

کاری که علیرضا کرده در بهتی مدام گرفتارش کرده . و البته ، اینکه فرهاد هم درگیر این ماجراست شده برایش شبیه خاری در جگر!

نمی توانم روی این مساله متمرکز بمانم . امروز تمام اتفاقات ریز و درشت و مهم دنیا اولویتشان را از دست داده اند .

مهم ترین واقعه ی امروز دنیا ، این حلقه است . انگشتان دست چپم را بالا می آورم و مقابل صورتم می گیرم . رنگ دنیا می بایست امروز عوض می شد . هوا باید طعمی ویژه می داد . خورشید باید متفاوت می تابید.

و همه چیز ، همه چیز ، مثل همیشه است .

قدم می‌زنم . سیم های هندزفری روی شانه هایم افتاده و من احساس سرما می‌کنم . شهر هنوز بیدار نشده و این به من فرصت داده تا بتوانم فکر کنم و باز هم فکر کنم . فکرهایی که تمامی ندارند . فکرهایی که سرانجام نمی‌گیرند . باورش سخت است اما من همچنان به درستی یا نادرستی انتخابم فکر می‌کنم.

می‌ایستم . این کار اشتباه است . باید عبور کرد . باید شهامت داشت و پذیرفت . فرهاد یک حقیقت است . واقعیتی که باید نزدیکش شد و لمسش کرد.

چند نفس عمیق کمکم خواهد کرد . نفس می‌کشم و سرمای تیز اطرافم را فرو می‌دهم . قدم هایم را اینبار قوی تر و بلند تر برمی‌دارم و شانه هایم را راست می‌گیرم و به روبرو نگاه می‌کنم . از میان خاطرات انبوهم تکه ای را فرا می‌خوانم . قطعه ای که باید به کمکش امروزم را بسازم . تکه ای که باید کمکم کند تا شانه هایم را همچنان صاف نگه دارم و نگاهم را بالا بیاورم تا در چشمان دنیا چشم بدوزم . فرهاد آن شب همیشه همان حوالی بود . درست در جایی نزدیک من . می‌توانم به وضوح لبخند هایش را به خاطر بیاورم.

با تصور لبخند هایش لبخند می‌زنم و حسی مطبوع در تنم جریان می‌آید و به قلبم می‌دود . او آمده تا بماند .

می‌توانم کنارش بایستم و همراهش شوم . شوق این همراهی مثل نور خورشید بدیهی و شگرف و غافلگیر کننده است . به مانند اشعه ای که ناگهان از میان درز ابری ضخیم بیرون بجهد و می‌خکوبت کند .

دل‌م می‌خواهد صدایش را بشنوم . اتصال هندزفری را جدا می‌کنم و می‌گذارم سیم ها همچنان روی شانه هایم بمانند . زیاد منتظر نمی‌مانم . آرام و محکم سلام می‌دهد . به صدایش گوش می‌دهم . و او صاحب یک امتیاز ویژه ی دیگر می‌شود ! صدایی بدون فراز و فرو و خوش طنین و قوی .

صمیمانه می‌پرسم : خوبی ؟

جواب می‌دهد : خدا رو شکر ... خونه ای ؟

- نه , اوادم بیرون . اما هنوز جایی باز نیست .

نفسش را بیرون می‌دهد و با مکث می‌گوید : آره ... باز نیست !

تلاش می‌کنم لحنم امید بخش و شاد باشد : عیبی نداره ... قدم زدن رو دوست دارم . تو کجایی ؟

- یکی دو تا ایراد توی کار بوده ... دارم می‌رم راست و ریشش کنم و تسویه کنم .

- موفق باشی.

- برو خونه ... چند جا رو توی آگهی ها نشون کردم , عصر میام دنبالت با هم می‌ریم می‌بینیم .

لب هایم را تر می‌کنم و جسورانه می‌گویم : نه ... می‌خوام ناهار مهمونت کنم .

متعجب تکرار می‌کند : ناهار ! از خونتون دورم ؛ عذر خواهی کن .

- خونه نه.

- بریم رستوران؟! نمی‌دونم کارم کی تموم می‌شه!

- توی این فاصله یه کم می‌گردم . بهم زنگ بزن.

چیزی نمی‌گویند . نمی‌دانم متعجب است یا ناراضی ! هیچ نتیجه ای نمی‌گیرم و منتظر خودش می‌مانم . می‌گویند : بعیده برسم ... بمونه برای یه وقت دیگه .

مقابل هر پیش فرضی را می‌گیرم و ذهنم را ساکت نگه می‌دارم . باز می‌گویم : یه فرصتی لابلای کارهات پیدا می‌کنی . مگه نه ؟

- امروز روز شلوغیه...

جمله اش را تمام نمی‌کند و من صدای خاموش شدن دزدگیر ماشینش را می‌شنوم . نباید اصرار می‌کردم ! می‌ایستم و بی هدف به اطرافم چشم می‌گردانم.

- شب میام خونتون می‌بینمت . خوبه ؟

کسی در سرم جیغ می‌زند " نه ... نه ! نباید ردم می‌کردی ! " . نادیده اش می‌گیرم و تمام منطقم را جمع می‌کنم تا بگویم : خوبه ... به مامان خبر می‌دم . روز خوبی داشته باشی

- ناراحت که نشدی ؟!

به سرعت و با تاکید می‌گویم : نه ... به کارت برس . اگه چیز بدرد بخوری پیدا کردم خبر می‌دم .

دروغ گفته ام ! نمی‌توانم انکار کنم که دلخورم . ناراحت و عصبانی ام . به طرزی اغراق آمیز و متحیر کننده ناراحتم . در درونم بخشی نو کشف کرده ام . دختری که هیچ بویی از منطق نبرده ! و این می‌ترساندم .

نباید پرو بال بگیرد . این زن جدید مطمئنا با وجود من سازگاری ندارد . جملاتی پر شور مثل مسلسل به طرف مغزم شلیک می‌شود . " نباید کارشو به من ترجیح می‌داد ... نباید پیشنهاد رو رد می‌کرد . باید خوشحال و هیجان زده می‌شد . اصلا چرا اون خودش این پیشنهاد را نداد ! " با عجله گوشی های هندزفری را داخل گوشه‌هایم فرو می‌کنم و بدون اینکه چیز مشخصی را میان لیست آهنگ ها انتخاب کنم روی عنوانی ضربه می‌زنم و انگشتم را با خشونت روی دکمه ی ولوم گوشی فشار می‌دهم تا صدا به بیشترین حدش برسد.

به کلمات گوش می‌دهم . سختگیرانه با تمام توجهم به کلمات گوش می‌دهم . قدم هایم ناخواسته با ریتم تند موزیک هماهنگ می‌شوند و سرعت می‌گیرند . هیچ حد وسطی وجود ندارد!

این همه شور و هیجان خارج از ظرفیت من است . اینکه آنطور جسورانه پیشنهاد بدهم و بعد با صورت به دیوار برخورد کنم . باید بنشینم . من آدم این اندازه هیجان زدگی و پرخاش و عصیان نیستم .

کافه چی صندلی ها را برمی‌گرداند و نور را تنظیم می‌کند . می‌نشینم و نگاهش می‌کنم .

پرده ی پنجره اش دو نیمه است . پنجره ای رو به نور وسیع و جاندار خورشید . و او نیمه ی سمت چپ پرده را داخل نوار پهن آویزان از گل میخ می اندازد و لبخند می زند :
چی میل دارید ؟ صبحانه ؟

نمی دام چرا احمقانه توضیح می دهم : گرسنه نیستم ... فقط چای .

و او کاملاً عادی انگار این جواب درست ترین جواب ممکن به یک چنین سوالیست سر تکان می دهد و می رود . دلم می خواهد از آن نور زرد رنگ و کم سو فرار کنم و جایی دورو بر پنجره بنشینم . هیچ کس نیست . آهسته بلند می شوم و همان کاری را که دوست دارم انجام می دهم . فنجان چای مقابلم قرار می گیرد و دو کاسه ی سفالی رنگی پر از نقل و نبات و توت خشک و کشمش .

- امری نیست ؟

لبخند می زنم . زن پر هیاهو ساکت شده!

- ممنونم ... جام رو عوض کردم .

و او سر تکان می دهد : اینجا بهتره ؛ درسته . من می رم .

صندلی های کافه اش نرم و راحت است . نور خورشیدشان چشم ها را نمی زند و نوازش گر و مهربان است و چایشان طعم خوبی دارد .

باید فکر کنم . اما فکر کردنم نمی آید . به آسانی می توان آنجا نشست و به هیچ چیز فکر نکرد . این حال خوش را به آغوش می کشم و چایم را می نوشم و به آدمها نگاه می کنم . اینجا در این خیابان کم تردد پنجره ای یافته ام تا قابش را سخاوتمندانه به چشم هایم پیشکش کند .

چایم تمام شده و آدم ها می روند و می آیند . باید فکر کنم . باید با آن دختر پر سرو صدا چند کلامی حرف بزنم . کاسه ی سفالی توت خشک را مقابلم می کشم و دانه دانه از دمشان می گیرم و دور کاسه منظم می چینمشان . فرهاد گفته باید چند ایراد را برطرف کند و کار را تحویل بدهد . این یعنی اتفاقی که نمی توان به تاخیر انداختنش . نگفته که او هم دلش می خواهد مرا ببیند ! ابراز دلتنگی نکرده و جملاتی شیرین نگفته ! چرا باید منتظر یک چنین چیزهایی باشم؟! این چارچوب را چه کسی معین کرده ! چرا همه چیز باید طبق این فرمول جلو برود؟! اینها تمام اصول و قوانینیست که تعیین شده اند و چه کسی مرا ملزم می کند تا مو به مو رعایتشان کنم ! توت ها منظم ردیف شده اند و سطح کاسه را پوشانده اند . نظمشان ذهنم را آرام می کند .

نمی شود برخلاف این چارچوب عمل کرد؟! نمی شود روش فرهاد را امتحان کرد !

نباید خودم را درگیر انتظاراتی کنم که شاید او روحش هم خبر نداشته باشد . من نمی خواهم آن زن غرغرو مدام چنگ و دندان نشان دهد . نمی خواهم آن چند دقیقه ی تلخ را بارها و بارها تجربه کنم . من آرامش نوشیدن یک فنجان چای و نشستن هم ردیف اشعه های خورشید و دیدن آدم ها را بیشتر دوست می دارم .

نباید به آن زن پروبال بدهم و اجازه دهم تا دقایقم را تباه کند . فرهاد می تواند فرصت

داشته باشد . می‌تواند نزدیکم شود و به شیوه ی خودش دوست داشته شدن را نشانم دهد .
 - بفرمایید خانوم ... این یکی فنجون رو با یه تیکه از کیک من امتحان کنید .
 دست هایم را از روی میز برمی‌دارم و فضا را برای چیدن مهربانی اش باز می‌کنم . و
 او مهمان نوازانه میز را می‌چیند و باز می‌رود . صورتش را به خاطر خواهم سپرد و
 البته که چای و کیک خوش طعمش را و اشعه های دوست داشتنی خورشید پشت پنجره
 اش را .
 همیشه یک فنجان چای می‌تواند حال آدم را خوب کند . این اصل خلل ناپذیر است .
 فرمولش آسان و جادوییست . چای را در جرعه هایی کوچک می‌نوشی و من ناراضی و
 بداخلاق درون سرت را محل نمی‌گذاری و دنگ ! معجزه اتفاق افتاده است . حال تو
 دیگر خوب شده است .

تایپ می‌کنم " سی و پنج متری ، مجتمع تجاری اداری توی یه خیابون فرعی ، طبقه ی
 سوم و بدون آسانسور . چگونه ؟"
 مرد بنگاهی یک نفس تعریف می‌کند . تفریح کنان نگاهش می‌کنم . چطور می‌تواند آن
 همه جمله را بدون غلط و وقفه ، آنطور مسلسل بار بگوید!
 - مالکش می‌خواد کارش رو عوض کنه ... البته دروغ چرا ، بنده ی خدا ورشکست شده
 و پول لازمه . قیمت رو مفت گذاشته . می‌خواست بفروشه اصلا ! اما رایش رو زدم ...
 ما پدر سوخته بازی بلت نیستیم . گفتم داداش بده رهن یه مقدار از بدهیتو صاف کن تا بعد
 ببینی چی قراره سر مملکت بیاد . ملکتو از دست نده برادر من حیفه .
 به مخاطب خیالی اش نصیحت می‌کند و من سر تکان می‌دهم و تشویقش می‌کنم تا ادامه
 دهد و زمان بگذرد تا فرهاد جوابم را بدهد .
 شروع به تحلیل اوضاع سیاسی و اقتصادی و چه و چه و چه می‌کند و برای همه
 مشکلات هم راهکاری معجزه آسا از آستینش بیرون می‌آورد .
 "اگه می‌تونی برو ببینش . مرسی"

برایش گل و قلب و بوسه می‌فرستم و رو به مرد می‌گویم : امکانش هست آپارتمان رو
 ببینم ؟

برای دهمین بار نرم و آرام موهای چرب و تنک و دراز جلوی سرش را که رو به عقب
 به یک جهت شانه شده لمس می‌کند و بلافاصله برمی‌خیزد : بفرما بریم ... همینجاست .
 دو تا قدم اونور تر . ته دومین خیابون سمت راست . مورد اکازیونه خواهر من . نابه ...
 قیمت چلونده شده و معقوله . گیرت نمیاد خدا وکیلی ، به قرآن . خدا شاهده محض خاطر
 خودت می‌گم ... می‌خوای سالن آرایش بزنی ؟ یا از این مرکزای کاشت ناخن و اینا ؟
 جاش خوراک همین کاراست ... ترو تمیز و خوب .

نمی‌توانم لبخندم را جمع کنم . و دو قدم او می‌شود پانزده دقیقه پیاده روی و شنیدن یک
 روند صدای او در حالی که به هن هن افتاده و نفسش در نمی‌آید اما باز هم دست بردار

نیست!

راست گفته . راه پله های پهن و تمیز و دیوارهای سنگ شده و براق و درهای یک شکل و یک رنگ مجتمع دوست داشتی است . کنار در ورودی تابلوی بزرگی به عنوان راهنمای طبقات نصب شده که همه جور عنوانی میانش یافت می شود و من چه امیدوار و شاد پله ها را بالا می روم .

اما داخل آپارتمان شبیه قاچ سیبی کرم خورده است که پوسته ای سرخ و براق داشته ! تصور آن همه آشغال و بی نظمی در آن هوای مانده و سنگین برایم دور از ذهن و باور ناپذیر است . انگاری که روزها و روزها کسی با تمام تلاش خواسته اینجا را به زباله دانی تبدیل کند .

- چند وقتیه اینا بستن رفتن ... گفتم که اون بابایی که صاحب اینجا بوده ورشکست شده . یه نظافت چی نصف روز کار کنه حله آجی ... بیا , پنجره رو باز کنی این بوی دم هم پریده .

زیر لب نجوا می کنم : پس به خاطر همینکه قیمتش انقدر پایینه!
- نزن تو سر مال خواهر من ! اینجا فقط نظافت می خواد ... وجدانا ساختمون رو می بینی؟! دم و تشکیلات و کلاس کار رو می بینی؟! طلاست اینجا عزیز دل . از دستش نده . نمی توانم چرندیاتش را تحمل کنم و می پرسم : صاحب آپارتمان هزینه ی تعمیرات اینجا رو تقبل می کنه ؟

چشمانش را می گرداند و می گوید : ما می گیم نر تو می گی بدوش ! ننه مرده با خاک کوچه یکسان شده ... فراریه . اینجا تعمیر بشه دوبرابر قیمت اجاره می ره . هه ! واس خودت خواب و خیال می بینی ؟!

درست می گوید . آپارتمان قیمت فوق العاده مناسبی دارد و موقعیت مکانی ایده آل .
- می دم اینجا رو ترو تمیز کنن چل پنجاه تومن بالاتر اجاره می دم پورسانتمو می گیرم . شما مشتری نیستی ! بودی موقعیت و محلیت و مکان رو می سنجیدی .
باید تصمیم گرفت . می گویم : می شه مشتری نیارید تا من عصر با همسرم بیام ایشون هم ببینن اینجا رو ؟

ابروهایش را بالا می برد و ناراضی می گوید : بیعانه بذار , برو . اگه طالب بودین تا شب قرارداد می بندیم . نه که به سلامت .
آپارتمان چیزی شبیه به فاجعه است . اما باید واقع بین بود . فرهاد را متقاعد می کنم و به کمک هم فکری به حال این فاجعه خواهیم کرد .

مامان سر حال راه می رود و خم و راست می شود . فرهاد به وعده اش وفا کرده و برای شام کنار ماست . خوشحالم , امشب شب خوبیست . شیرینی ها را با احتیاط برمی دارم و مراقب انگشتان خامه ایم ناخواسته سمت دهانم نرود .
- مادر جون , یکی در میون از همه مدلاش بذار .

بشقاب ها را بدون پاک کردن کج و معوج روی هم سوار کرده و خط بویی خوش از

زیر بینی ام رد می‌شود. بوی پوست میوه‌ها وقتی با هم ادغام می‌شود بدون اینکه بدانم چرا، مرا یاد نوروز و دید و بازدید می‌اندازد. دور آشپزخانه می‌چرخد و زیر لب برای خودش کارهایش را یادآوری می‌کند "یادم نره تو ماست خیار رنده کنم... ژله تزیین بشه... اوه اوه زعفران".

می‌دانم که مطلقاً دلش نمی‌خواهد اینطور مواقع کسی مزاحمش بشود. جزئیات آخر کار از ذهنش می‌پرد و وای به حال کسی که آن دم دور و برش بوده و حواسش را پرت کرده! ظرف رنگارنگ شیرینی را برمی‌دارم و بیرون می‌روم. بابا گرم صحبت است و پویا آنطرف سالن نشسته و با تبلتش چیزی تماشا می‌کند. علیرضا نیست و من با عذاب وجدان از اینکه نیست، خوشحالم.

- نتونستید هزینه‌ی تعمیرات رو بندازید گردن صاحب ملک؟
- عرض کردم خدمتون که صاحب آپارتمان با همین شرایط داره آپارتمان رو اجاره می‌ده.

- باید به یه طریقی وادارش می‌کردید هزینه‌ها رو گردن بگیره... یا اینکه خودش بنا و تعمیرکار بیاره. بابا قصد کوتاه آمدن از موضعش را ندارد و فرهاد هوشمندانه دست از توضیح می‌کشد. ظرف شیرینی را مقابلش می‌گیرم و او بدون اینکه انتخاب کند نزدیک ترین شیرینی را برمی‌دارد و از سرشانه‌ام به صفحه‌ی تلویزیون سرک می‌کشد. کنار گوشم زمزمه می‌کند: می‌زنی سه پریسا؟

سعی می‌کنم لبخندم را جمع و جور کنم و کوتاه جواب می‌دهم: نمی‌شه الان! می‌نشیم و او متحیر می‌پرسد: چرا؟ کسی که تلویزیون تماشا نمی‌کنه! نامحسوس با ابرو به بابا که میوه پوست می‌گیرد اشاره می‌کنم و مانند خودش زمزمه می‌کنم: بابا گوشش به اخباره. شاید نتیجه رو تو بخش ورزشی اعلام کردن! و اینبار دیگر کنترل لبخندم غیر ممکن است. صورتش وا رفته است و با بداخلاقی زل زده به صورت گوینده‌ی خبر. به این نکته پی برده‌ام که همیشه و در تمام ساعات شبانه روز در جایی از دنیا یک بازی حساس و سرنوشت ساز فوتبال در حال انجام است و فرهاد هم بی‌بروبرگرد باید از نتیجه‌ی بازی آگاه باشد.

- آقا پویا... نمی‌دونی بازی امشب چند چنده؟
پویا با تاخیر سر از روی صفحه‌ی تبلتش بلند می‌کند و جواب می‌دهد: سه دو به نفع لیورپول. همین الان گل سوم رو زدن.

فرهاد لب‌هایش را جلو می‌دهد و کمی هیجان زده نجوا می‌کند: عجب بازی ای شده. کنجکاوانه می‌پرسم: فوتبال دیدن یکی از سرگرمی‌هات؟ نگاهم می‌کند و با کمی مکث می‌گوید: سرگرمی؟! نه در اون حد... اما به نظرم تنها چیز قابل تماشا از تلویزیون فوتباله.
- دیگه چی سرگرمت می‌کنه؟

به عقب تکیه می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد و متفکر به چشمانم زل می‌زند: خوب...

طراحی کردن . کار کردن روی نقشه ها ... کوه هم خوبه .
 تشویق آمیز و امیدوار می‌پرسم : فیلم دیدن ؟ سفر ؟
 شانه بالا می‌اندازد : هوم ... اگه فرصتش پیش بیاد . سفر خوبه .
 لبخند می‌زنم : سفر عالیه .
 - یه مدت تمبر جمع می‌کردم .
 شاد می‌گویم : ما هم یه آلبوم تمبر داریم ... مال باباست .
 لبخند می‌زند و علاقه مند می‌پرسد : دم دسته ؟ می‌شه دیدش ؟
 عاشق آن آلبوم مخمل گوجه ای هستم . تمبر هایی از کشورهای مختلف با طرح ها و
 رنگ هایی بی نظیر . رو به بابا که حالا دیگر با تمام حواسش مشغول تماشای تلویزیون
 است می‌پرسم : بابا جان ... آلبوم تمبر دم دسته ؟
 کوتاه نگاهم می‌کند و می‌گوید : آره عزیزم ... بالای کمد دیواری ، همون جلو .
 مشتاقانه بلند می‌شوم : میارمش ببینی .
 لبخند می‌زند و سرتکان می‌دهد . می‌خواهم که تمام آن نیم رخ های اشرافی از پادشاهان
 و ملکه ها را نشانش بدهم . یا تمام آن دو صفحه ای که پر است از عکس پروانه ها .
 - بذار چند دقیقه ی دیگه خودم برات میارمش پریسا جان ... چیزی نمونده خبرها تموم
 بشه .
 فرهاد داوطلب می‌شود : من می‌تونم کمکش کنم . کجاست پریسا ؟
 راهنمایش می‌کنم و او همراهم می‌شود .
 کنار در اتاق پدر و مادرم می‌ایستد و مردد می‌پرسد : می‌تونم پیام داخل ؟
 با دست به داخل اشاره می‌کنم : البته ... بفرمایید .
 نیازی نیست چیزی زیر پاهایش بگذارد . به آسانی دریچه ی بالای کمد را باز می‌کند و
 آلبوم بزرگ پوشیده در لفاف پلاستیکی را بیرون می‌آورد .
 - اینو تو می‌خواستی تنهایی بیاری بیرون پهلوون !?
 به ابعاد بزرگ آلبوم اشاره می‌کند و من شجاعانه لبخند می‌زنم : فقط باید چارپایه
 می‌آوردم ! همین جا بشینیم ؟
 آلبوم را لبه ی تخت می‌گذارد و می‌پرسد : بد نیست ؟
 نگاهم روی موهای زیبایش می‌چرخد و هیجان زده از اینکه می‌تونم دیدن آن تصاویر
 جذاب را با او شریک شوم می‌گویم : شام حدود نیم ساعت دیگه آماده می‌شه . فرصت
 داریم .
 لبه ی تخت می‌نشیند و آهسته و با احتیاط آلبوم را بیرون می‌کشد . قلبم می‌تپد . آنطور
 در کنارش بودن را دوست دارم . اینکه حالا دیگر جایی برای ادامه ی کار شرکت پیدا
 کرده ایم قلبم را آرام کرده . توانسته ام برای او کار مفیدی انجام بدهم . وقتی راضی و
 آسوده خاطر پای قرارداد را امضا کرده و امیدوارانه از سروسامان دادن به آپارتمان
 حرف زده بغض کرده ام . خوشحالم ؛ از حضورش ، از نگاهی که دیگر اثری از

کلافگی در آن نیست .

روی تخت می‌روم و دوزانو کنارش می‌نشینم تا دید بهتری به آلبوم داشته باشم . اولین صفحات تصاویر اماکن تاریخی و دیدنی از سراسر جهان است . هر کدام مربوط به کشوری و با رنگبندی و قابی منحصر به فرد . انگشتم را زیر تمبری که سر ابولهول را به تصویر کشیده می‌گذارم و می‌گویم : اینو ببین ... چند تای بعدش هم باز مربوط به مصر ... اهرام بی نظیرن .

صدای نفس های آرامش را می‌شنوم و چشم می‌دوانم تا باز هم تکه ای دیگر از رویاهایم را نشانم دهم . مانند دختر بچه ای که مشتاقانه می‌خواهد عروسک هایش را نشان بزرگتری محبوب بدهد .

- دیوار چین ... آبشار نیاگارا , این شفق قطبیه . می‌بینی ؟

روی آلبوم خم می‌شوم و صفحه را عوض می‌کنم . پادشاهان با لباس های نظامی و مدال هایشان , ملکه هایی با تاج و سینه ریزهایی پر تفاخر و قدیس ها با هاله های نور اطراف صورتشان آنجا در آرامش نشسته اند و به نقطه ای نامعلوم زل زده اند . - عاشق نگاه کردن به این ها هستم ... حتی خیلی هاشون رو نمی‌شناسم ! اما باز هر بار که می‌بینمشون نفسم بند میاد .

صفحه را عوض می‌کنم : پروانه ها رو ببین ... این همه رنگ ! می‌بینی ؟

بافت موهایم را بلند می‌کند و آرام روی شانه ی دیگری می‌اندازد . تمام مدت دیدش را محدود کرده بوده ام . از روی صفحات آلبوم کمی عقب می‌روم و او دست دور کمرم می‌اندازد و نجوا می‌کند : اشکالی نداره ... دارم می‌بینم .

خوشحالم که آنطور نزدیک و مهربان کنارم است و با کمال میل همانطور نزدیک به او و آلبوم می‌نشینم . صفحه را عوض می‌کنم و اینبار نوبت به پرتره هایی از هنرمندان و مشاهیر می‌رسد . آن هایی را که بیشتر دوست می‌دارم با انگشت نشانم می‌دهم و او چانه اش را به کتفم تکیه می‌دهد و گه گذاری در مورد شخصیت های محبوبش چیزی می‌گوید .

- می‌بینی ... یه مجسمه از میکل آنژ . این همه جزییات و هنر رو می‌تونی تصور کنی ؟ می‌تونی تصور کنی یه نفر بتونه یه همچین چیزی بسازه ؟ انگار از بهشت اومده ... عالی , عالی .

- تو می‌تونی انقدر زیاد و با هیجان حرف بزنی !؟ باورم نمی‌شه!

می‌خندم . اینجا دنیای من است .

تجربه ی هیجان انگیز آغوشش نفسم را به شماره انداخته و من نمی‌توانم دست از نشان دادن تمام این تکه های کوچک و خیال انگیز بردارم .

- اینجا سقف یه کلیسائه ... یه دنیا ماورائی . البته باید کاشی کارهای سقف تالارهای باغ فین رو ببینی . نمی‌تونستم ازشون چشم بردارم . پنجره ها ... حوض ها .

تنگ تر در آغوشم می‌کشد و زمزمه می‌کند : برام بگو ... دوست دارم بشنوم .

به شانه اش تکیه می‌زنم و از آلبوم فاصله می‌گیرم : اون عمارت های اشرافی با اتاق هایی که ابهتشان خارج از تصویر ... ایوون ها , اندرونی و بیرونی ها . پله های پیچ و واپیچ . عکس گرفتم اما حتی یک هزارم حقیقت اون چیزی که واقعا هست رو توی عکس نمی‌شه دید .

- هنوز داریم توی شهر کاشان می‌گردیم ؟

لحن شیطنت آمیزش می‌خنداندم . دستی که کمرم را در بر گرفته نوازش می‌کنم و سر تکان می‌دهم : خدایا ... نمی‌تونم برات ترسیمشون بکنم . حاضرم برای تمام عمرم توی یکی از اون خونه ها زندگی کنم . چیزی که تو از قاب اون پنجره های قدی می‌دیدي شکفت انگیز بود . یه رویای تام و تمام .

- هیچ وقت نشد برام اینطوری حرف بزنی!

- هیچ وقت نشد ازم بخوای برات حرف بزنم!

- تو عجیب و غریبی پریسا.

سر می‌چرخانم و با فاصله ای به اندازه ی یک نفس به صورتش زل می‌زنم . موهای زیبایش مسخم می‌کند . مردی که سال ها دنیا را از دیدن آن همه زیبایی محروم کرده است .

- می‌دونم !

- یا دور دوری یا نزدیک نزدیک.

- نباید من رو انتخاب می‌کردی ! گیجت می‌کنم .

می‌خندم . می‌پرسد : به چی زل زدی !؟

- حق با نشاط بود ... موهاش دلبرن .

نگاهش گرم و ناخوانا می‌شود . از داخل چشمانم تکان نمی‌خورند و قلبم ذوب می‌شود . تحمل آن همه احساس منگم کرده و من , چشم می‌گیرم . می‌ترسم کره چشمانم در کاسه آب شود و فرو چکد . پلک می‌زند و انگار که از خواب پریده باشد گیج اطرافش را نگاه می‌کند و من حالا که نفس تازه کرده ام , می‌خواهم که باز زل بزنم به نگاه آن چشم ها . اما او صورتش را عقب می‌برد و از مقابل نگاهم دور می‌شود .

سرسام گرفته ام ! چشمهایش چه می‌گفتند؟! آتش زبانه می‌کشید و غزل می‌سرایید .

صورتش را به موهایم نزدیک می‌کند و عمیق نفس می‌کشد . هر دومان در حال تجربه ی چیزهایی هستیم که تحمل وسعتش می‌ترساندمان . اکتشاف جدیدی ذهنم را روشن و غافلگیر می‌کند . فرهاد نمی‌داند با احساساتش چه کند ! او دست و پایش را گم کرده و پریشان است . چیزی که یافته ام آنقدر بزرگ و تکان دهنده است که در اینکه واقعیت داشته باشد حتی , تردید می‌کنم.

- بیا بقیه ی آلبوم رو ببینیم .

باید کمکش کنم . خودم را در حالی که شبیه گربه ای چاق کنج دنجی یافته و قصد تکان خوردن ندارد ناراضی حرکت می‌دهم و از آغوشش بیرون می‌آیم و باز دو زانو می‌نشینم

. گلیم را صاف می‌کنم و بدون تمرکز کمی به جلو خم می‌شوم و می‌گویم : صفحه ی بعد مربوط می‌شه به تمبرهایی که برای یادبود اتفاقات مهم و تاریخی شدن ... اوم ... مثلا این ...

بافت موهایم را از شانته ام برمی‌دارد و باز روی شانته ی دیگرم می‌اندازد که تاب بخورد و دیدش را کور کند .

کنارم خم می‌شود و من به تصور اینکه می‌خواهد بهتر ببیند برایش جا باز می‌کنم و او در عوض می‌گوید : بذار جمعش کنیم ... خیلی وقته اینجا نشستیم .

دست پیش می‌آورد و روی شانته ام خم می‌شود و بوی گرم و محوی از عطرش بر جای می‌گذارد و آلبوم را می‌بندد و مرا معلق و بی‌نفس رها می‌کند . باید به خودم بیایم . راست می‌گوید . کسانی آن بیرون منتظرمان هستند .

کمکم می‌کند که آلبوم را در لفافش بگذارم و از تماس چشمی می‌پرهیزد . روی لبه تخت نشسته ام و حرکاتش را دنبال می‌کنم . با ولع و علاقه می‌بینمش . بدون رودربایستی و خجالت . چطور می‌توانم از اوایی که به آسانی و فقط با بالا بردن دست هایش آلبوم را داخل طبقه ی بالای کمد می‌گذارد چشم بردارم ! او که باز هم تیشرت پوشیده و من مدتهاست تیشرت ها را به عنوان محبوب ترین پوشاک انتخاب کرده ام.

- چطوری باید اینجا رو تمیز کنیم؟! کار ما نیست.

- پریسا!

متعجب نامم را صدا می‌زند . کمی نزدیک تر می‌روم و بازویش را لمس می‌کنم : نظافت اینجا کار من و تو نیست فرهاد جان .

تمام طول راه را در خوشی و آرامش به موسیقی گوش داده ایم و من از سلیقه ی موسیقایی اش لذت برده ام . برایم از ایده هایی گفته که می‌توانستیم با هزینه ای کم پیاده اش کنیم . از چسباندن برچسب های دیوار پوش به جای رنگ کردن دیوار ها گفته و از موکت کردن کف آپارتمان برای پوشاندن سرامیک های فرسوده و آسیب دیده اش . سعی می‌کند با پا زباله ها را جابجا کند و بعد از اینکه فضایی برای تکان خوردن ایجاد کرد تمام رخ به سمتم می‌چرخد و مقابلم می‌ایستد.

- چرا کار ما نیست؟!

با دست به اطراف اشاره می‌کنم : ببین اطرافتو ... اینجا یه چیزی شبیه فاجعه س! مبهوت نگاهم می‌کند . نگاهش ناراحت کننده است . از روی شانته اش به پرده ی چرک مرد و پاره ای که از چوب پرده به طرز بدی آویزان است نگاه می‌کنم و نگاهم را امتداد می‌دهم به اطراف اتاق . دیوارها آسیب دیده و خراشیده اند . چند جای سقف لکه های ریز و درشت رطوبت دارد و شیشه ها آنقدر کثیف و تارند که حتی این وقت روز هم نیاز به روشن کردن چراغ است .

گوشه و کنار پر از آشغال و وسایل مستعمل است . صندلی ها و میزهای شکسته و قالیچه ای که رنگ و افعیش مشخص نیست از کثیفی . آشپزخانه را تنها از روی سینک

جرم گرفته و پرش می‌توان تشخیص داد . در اتاق خواب از لولا در آمده و به دیوار تکیه داده شده و مطلقاً نمی‌توان وارد آن اتاق کوچک شد .

- پس چرا امروز راه افتادی اومدی اینجا؟!

نگاهش می‌کنم و پلک می‌زنم . چشمانش متهم کننده و سخت به صورتم دوخته شده و من تاب مقاومت در مقابل آن نگاه متهم کننده را ندارم .

- برو خونه ... خودم یه فکری به حالش می‌کنم .

می‌چرخد و با قدمی بلند از روی کارتنی که پر از آشغال است رد می‌شود . تمام امید و شور و حال خوشم دود می‌شود و به آسمان می‌رود . چرا باید این اتفاق بیوفتد!

دنبالش راه می‌افتم و سعی می‌کنم نگاهم به زیر پایم نیوفتد .

- اومدم که کمک کنم .

همانطور که پشت به من ایستاده می‌گوید : اگه قرار باشه نظافتچی بیاد دیگه منظورت از کمک کردن رو نمی‌فهمم!

- خوب باشه ... باید چیکار کنیم ؟

جوابی به سوالم نمی‌دهد و از کنارم رد می‌شود و به سمت در می‌رود . می‌بینمش که در را پیش می‌کند و کیسه ی پارچه ایی که همراهش بوده را باز می‌کند و پیراهنی مستعمل از داخلش بیرون می‌آورد و به دستگیره آویزان می‌کند . آرام نفسم را به بیرون فوت می‌کنم . لااقل لباس هایم همان همیشگی ها نیستند ! مانتو نخ کیسه ی تابستانه و جینی که پوشیده ام چیزهایی بدرد بخوری به نظر می‌رسند برای لولیدن میان آن همه آشغال . دست می‌برد تا تیشرتش را بالا بکشد و از تنش بیرون بیاورد و من با شتاب نزدیکش می‌شوم .

- قبل از اینکه لباس عوض کنی بهتره بریم یه مقدار وسایل بگیریم .

نگاهم نمی‌کند و تیشرت را از سرش بیرون می‌کشد : تو صندوق یه چیزایی هست .

می‌چرخم تا راحت لباس هایش را عوض کند و حسی عجیب و نامفهوم درون سرم می‌دود . چرا باید از پیشنهادم دلخور شود؟! من همچنان سر حرفم هستم که در آن صورت کار سریع تر پیش می‌رفت به علاوه ی اینکه ما می‌توانستیم در فرصتی که پیش می‌آمد به چند جا سر بزنیم و فکری به حال کف و دیوارها بکنیم . دلگیرم!

همانطور پشت به او ایستاده می‌پرسم : چرا با اینکه کسی برای نظافت بیاد مخالفی عزیزم ؟ کارها زودتر پیش می‌ره اینطوری.

با لحنی سرد کوتاه توضیح می‌دهد : چیزی نیست که نشه انجامش بدیم!

باز می‌گویم : واقعا کار ما نیست!

- اگه نمی‌تونی بمونی مشکلی نیست , برو .

در نگاهش رنگی از ناامید شدگی دیده ام و در صدایش نیز هم . او چه انتظاری از من داشته ! این فکر خوره وار مغزم را سوراخ می‌کند و من دلم می‌خواهد از شرش خلاص شوم . چرا نمی‌گذارد سوال بپرسم تا مشغله های ذهنی ام را رفع کنم؟! چرا تن به گفتگو

نمی‌دهد!

از اینکه خرده ریز های متعفن باقی مانده از هر جر و بحث را همراه اینطرف و آنطرف بکشم متنفرم.

صدای باز و بسته شدن در می‌آید و من به شدت نیاز به نشستن و در آغوش گرفتن زانوهایم دارم .

همه چیز در اطراف فرهاد , به سخت ترین حالت ممکن خودش در می‌آید ! هر مسئله ی پیش پا افتاده ای حتی قابلیت تبدیل شدن به غولی بی شاخ و دم را دارد . او می‌تواند ظرف چند ثانیه تو را به موجودی بی مصرف و کودن تبدیل کند که حتی انگار قدرت تشخیص بدیهی ترین چیزها را هم نداری.

زیر پایم چیزی نرم را حس می‌کنم و قبل از اینکه بتوانم فشار پایم را کنترل کنم آن چیز له می‌شود . وحشت زده عقب می‌پریم . سیبی فاسد و قهوه ای به شکل بدی زیر لبه ی موکتی لوله شده متلاشی و پخش و پلا شده و بوی بدی پراکنده می‌کند . عق می‌زنم و با تمام سرعت رو برمی‌گردانم .

من چطور می‌توانم به این بلبشوی کثیف حتی نزدیک شوم!

فرهاد با سطلی پر از وسایل بالا می‌آید و من با تمام وجود آرزو می‌کنم میان بساطش دستکش هم داشته باشد . هنوز سرسختانه سکوتش را حفظ کرده و من باز هم برای صحبت پیش قدم می‌شوم.

- فکر می‌کنی دستکش هم توی وسایلت باشه ؟

کیسه ی زباله ی بزرگی را باز می‌کند و سطل را به سمت سر می‌دهد: نمی‌دونم ... خودت ببین.

وسایل را جابجا می‌کنم و دستکشی نمی‌پایم . همه چیز بد و ناامید کننده و اعصاب خورد کن است و من فاصله ای تا گریه کردن ندارم .

باید خودم را حفظ کنم و مشغول شوم . نمی‌توانم همانطور احمقانه آنجا بایستم و به کارکردن او زل بزنم .

کار کند پیش می‌رود و تا به حال دو کیسه ی پر زباله جمع کرده ایم . شالم را روی دهان و بینی ام بسته ام و نفس کشیدن برام سخت شده . هر چه وسایل بیشتر جابجا می‌شود عمق فاجعه نمایان تر است . یعنی این جهنم کثیف هرگز از این همه آشغال خالی خواهد شد؟!!

- هوف ... عجب افتضاحیه!

در سرم خودم را بخاطر دیدن و معرفی کردن این زباله دانی نفرین می‌کنم و برای برداشتن کاغذهای کثیف و مچاله شده ی گوشه ی هال چشمانم را می‌بندم . فرهاد باز هم نفسش را کلافه و خسته بیرون می‌دهد و زمزمه می‌کند : باید فلاسک می‌آوردیم . چرا چشمانتو بستنی ؟

به ضرب چشمانم را باز می‌کنم و برای اینکارم به دنبال بهانه ای قانع کننده می‌گردم .

ذهن ناخودآگاهم ظرف همین مدت کوتاه تربیت شده تا مقابل فرهاد به هر ترتیبی ضعف
 ها و ناکارآمدی هایم را بپوشاند.
 - گرد و خاک رفته توی چشمم .
 از اینکه آنطور بزدلانه بهانه می آورم عصبانی ام . دوست دارم حقیقت را بگویم و
 شجاعانه اعتراف کنم که نظافت کردن را بلد نیستم و چیزی تا بالا آوردن صبحانه ای که
 خورده ام باقی نمانده.
 - بیا یه کم استراحت کنیم .
 مشتم هایم را داخل کیسه خالی می کنم و با بدبختی به دستهای سیاه و چرکم زل می زنم و
 سری به نشانه ی موافقت تکان می دهم .
 پشتم می ایستند و گره شال را باز می کند . چشمانم را می بندم و به سینه اش تکیه می دهم .
 شال روی شانم می افتد و او دست هایش را دور شکمم حلقه می کند و کنار گوشم
 نجوا می کند : خسته نباشی .
 می خواهم ساعدش را نوازش کنم اما کف هر دو دستم آنقدر کثیف است که نمی توانم .
 - تو هم ... عجب وضعیه!
 - همینه دیگه ! راست و ریش می کنیم.
 چشمم به همانجایی که چند لحظه ی پیش کاغذها را برداشته بودم می افتد و جسد خشک
 شده ی موش بزرگی نفسم را بند می آورد و عضلاتم منقبض می شود . من دستم را تا چند
 میلیمتری آن موش پیش برده ام!
 - چی شد ؟ چیه پریس ؟!
 دلم می خواهد با تمام سرعت و قدرتم فرار کنم . عق می زنم و او مرا به شدت به سمت
 خودش می چرخاند : چته ؟ خوبی ؟ !
 باید آرام باشم . چیزی نبوده جز یک موش مرده و بی آزار . نفس می کشم . بوی محو
 عطرش به مشام می رسد . باز هم نفس می کشم و دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم
 و پشت سر هم و لاینقطع از بوی تنش نفس می کشم .
 کنار گوشم نجوا می کند : موشه مرده ... نترس . ببین ... یه بار دیگه برگرد نگاه کن .
 از میان دندان هایم ناله می زنم : می دونم مرده ... داشتم بهش دست می زدم .
 پایین بافت موهایم را می کشد و غر می زند : لوس!
 آرامم . برخلاف تصورم تصویر موش مرده پاک شده است و من در این لحظه تنها از
 آغوش اوست که لذت می برم . ابد ترسی نیست .
 شانم هایم را به عقب هول می دهد و با خنده می گوید : استخونام شکست ! مثل اینکه
 باورت نشده مرده س ! بیا بریم نشونت بدم .
 سعی می کند به همان سمت بچرخانم و من دو قدم عقب می روم : من می رم توی اتاق تو
 جمعش کن . باشه ؟
 بدجنس می گوید : در کیسه زباله رو باز نگه دار تا دمشو بگیرم , بندازمش تو کیسه .

تجسم جنازه ی موشی که از دمش تاب می خورد چنشدش آور است . التماس می کنم :
ببرش بیرون . خواهش می کنم .

چشمانش را تنگ می کند و می پرسد : اونوقت , دستمزد!

- مگه چای نمی خواستی ؟ !

- خوب ؟

- مامان تا نیم ساعت دیگه برامون ناهار و عصرونه می فرسته .

- اونکه حقمه ؛ تمام آشغالها رو که خودم به تنهایی جمع کردم ! می گم دستمزدم چیه ؟!

مثل خودش چشمانم را تنگ می کند و دستانم را به کمرم می زنم و می پرسم : قول می دی
بندازیش بیرون ؟

لبخندش را کنترل می کند و سر تکان می دهد . شیطنت و خواهش چشمانش شیرین و

دلپذیر است . باز هم سربسروش می گذارم : خایله خوب , پس یه خبر خوش دیگه ...

مامان برات کوکی پخته .

به عقب نگاه می کند و ابروهایش را بالا می اندازد : خودت خواستی ! من بهت فرصت

دادم که استفاده نکردی!

می رود به سمت موش مرده و من با هر دو دستم دهانم را می پوشانم که جیغ نزیم . برای

یافتن جایی که پنهان شوم وحشت زده چشم می دوام و آپارتمان وسعتش به اندازه ی یک

کف دست است . باید به بیرون فرار کنم .

ناهارمان می رسد و ما قبل از باز کردن در سبد خوراکی تمام زباله ها را به بیرون

منتقل کرده ایم و تازه نمایی حقیقی و باز از شکل آپارتمان به دست آورده ایم . مرد بنگاه

دار درست می گفته ؛ اینجا به یک نظافت اساسی نیاز داشته تا تعمیرات و بازسازی .

مانتوی من و چند تکه روزنامه می شوند زیر اندازمان و سبد پروو پیمان مامان خستگی از

تتمان در می کند . شوفاژها کار می کنند و آپارتمان هوا گرفته . گه گاه سوز سردی از

لای پنجره ی باز به داخل می وزد و در عوض هوای سنگین و گرفته را برایمان جابجا

می کند و نفس کشیدن آسان تر می شود .

- لباس آستین نداره ... سرده . سیوشرت منو بپوش یا پالتوی خودتو .

بوی خوش سبزی معطر کوفته و بخار مطبوعش معده ام را به سرو صدا می اندازد . با

احتیاط برایش غذا می کشم و می گویم : اول بذار غذا بخوریم . نمی تونم صبر کنم ...

چقدر گرسنمه!

مامان فکر همه چیز را کرده . ظرفی پر از سبزی خوردن و شیشه ی ترشی و نان تازه

. آب دهانم را فرو می دهم و باز هم عمیق نفس می کشم : این عالییه .

- شکمو!

نفهمیده ام کی برخواسته و پالتوئم را براریم آورده ! پالتو را روی شانم می گذارد و

انگشتانش نوازش گر گونه ام را لمس می کند : چشمات دارن می درخشن شکمو جان!

سرزنده لبخند می‌زنم و می‌پرسم : کوفته دوست داری ؟
 کنارم می‌نشیند و می‌گوید : بدم نمیداد ... خوبه .
 - اینجوری نگو در موردش ! بی نظیره تو چه غذایی رو دوست داری ؟
 تکه ی کوچکی از کناره ی آن دایره ی قطور جدا می‌کند و به دهان می‌برد و با مکث
 می‌گوید : خیلی فرقی نداره . به جز کدو بقیه ی چیزا خوبن .
 متعجب می‌پرسم : قرمه سبزی ؟ فسنجون ؟ ماکارونی ؟
 - واقعا خیلی فرقی ندارن .
 برایش شکلک در می‌آورم : بی ذوق !
 غذا روی گلویش می‌پرد و به سرفه می‌افتد . میان خنده ها و سرفه هایش در حالی که
 سرخ شده بریده بریده می‌گوید : می‌گم شکمویی ... نگو نه .
 به خندیدنش نگاه می‌کنم و حس می‌کنم هر روز بیشتر به او نزدیک می‌شوم و احساساتم
 عمق می‌گیرد . عجیب است !
 او همان فرهاد چند ماه قبل است . به همان اندازه جدی در کار و یکنواخت و کم فراز و
 فرود . به صورتش خیره می‌شوم و در سرم تجزیه و تحلیلش می‌کنم . چطور می‌تواند به
 آسانی هیجانانش را تحت تملکش در آورد و کنترل کند . بی تردید به بینشی خاص رسیده
 و این بینش هنوز به شدت برای من غیرقابل درک است .
 - فرهاد ؟
 ظرفش را به دقت تمیز می‌کند و لقمه ی آخرش را سرصبر و آرام می‌جود : بله ؟
 - به عشق اعتقاد داری ؟
 نگاهم می‌کند . جسورانه و بی مقدمه پرسیده ام . اما من باید او را تمام و کمال بشناسم .
 باید بدانم .
 برای جواب دادن عجله نمی‌کند . برگه ی شاهی برمی‌داد و میان انگشتانش می‌چرخاند :
 عشق هزار تا تعریف و مفهوم داره .
 - تو باور داری که هست ؟
 - شاید نه به اون شکلی که تو و دیگران توی ذهنتونه .
 - تو چه می‌دونی که چی توی ذهن من یا دیگرانه ؟!
 - واضحه دیگه ! اون هیجانانگیز و شور و خواستن مقطعی ، اون تب تند ... نه ، من به
 اون نمی‌گم عشق .
 - تو به چی می‌گی عشق ؟
 - من به تعهد و پایبندی می‌گم عشق .
 - یه ریزه شعاریه !
 - نه نیست ... عین حقیقته .
 نمی‌فهمم ! درکش نمی‌کنم .
 او پیرمردی سی و چند ساله است . پیرمردی که آغوشی مطبوع و گرم دارد . و من

برخلاف او بدون تعارف و پیچاندن و تاب دادن تعاریف و کلمات برای خودم اعتراف می‌کنم که ، دوستش دارم.

استخوان هایم به صدا در آمده اند ! خسته و کوفته دومین میز را هم آنجایی که نشان کرده ایم می‌گذاریم و من پلک می‌زنم تا دانه ی درشت عرق وارد چشمم نشود . چهار روز پر تنش و سخت را پشت سر گذاشته ایم . فرهاد تا مرز فروش ماشینش هم پیش رفته و مامان مثل خوره مغزم را سوراخ کرده که چرا او آنقدر یکدنده است . رفته و آمده و خواسته تا به هر عنوانی کمک کند و فرهاد نگذاشته و تنها کمک مامان به ما همان سبدهای پروپیمانیت که ظهر به ظهر پیک برایمان می‌آورد .

علیرضا مشغول بستن چمدان است و مامان دمی از اشک ریختن دست بر نمی‌دارد .

- رفتی تو هپروت!

نگاهش می‌کنم . موهایش تکه تکه ، خیس روی پیشانی اش چسبیده اند و نفس نفس می‌زند . دکمه های پیراهنش باز است و دایره هایی بزرگ و خیس جابه جا روی لباسش لکه انداخته اند .

- شنیدی چی گفتم ؟

- نه ... عذر می‌خوام . حواسم نبود .

- همینجا جاش خوبه ؟

- چاره ی دیگه ای نداریم!

- بذاریمش اون ته چی ؟

چشمانم را برایش درشت می‌کنم و می‌گویم : دم در ! میز منو ؟

ابروهایش را با بدجنسی بالا می‌اندازد و دستهایش را روی میز ستون می‌کند : جناب عالی که دیگه میز نداری!

مات و مبهوت می‌پرسم : میز ندارم!

لبخند می‌زند و من دیگه کشش ایستادن ندارم . لبه ی صندلی می‌نشینم و شال مزاحم را از دور گردنم برمی‌دارم . خودش را روی میز بالا می‌کشد و چهار زانو می‌نشیند .

- نخیر .

- چرا ؟ اخراجم ؟!

- نشاط به جات بیاد .

- گفتمی نمی‌خوای به درسش لطمه بخوره که!

- اون وقتی بود که می‌خواستم سرکار خانوم رو ور دلم نگه دارم .

ذهنم توانایی تجزیه و تحلیل ندارد و حتی نمی‌توانم دلخور یا ناراحت شوم ! در آن لحظه فقط متحیر و صد البته ، خسته ام .

با لبخند و منتظر نگاهم می‌کند و من چشمانم را می‌بندم و نفسم را بیرون می‌دهم : بگو

... قضیه چیه ؟

- قضیه ای نیست.

نالاه می‌زنم : فرهاد ... به خدا دارم از خستگی می‌میرم . بگو دیگه!

- باید کار یاد بگیری .

خستگی و هیروت از سرم می‌پرد . سر جایم صاف می‌نشینم : یعنی چی ؟

به میز بزرگتر اشاره می‌کند : بهت کار یاد می‌دم . همینجا پیش خودم می‌شینی ... نشاط هم می‌آد جای تو .

چه کسی به او گفته که من از کارشان خوشم می‌آید ! فرو رفتن در خط ها و زاویه ها و معادلات ! احمقانه است.

سرم را محکم تکان می‌دهم : نه ... اگه کاری مناسب رشته م پیدا نشد , احتمالا بابا برام توی ادارشون یه کاری دست و پا می‌کنه .

نگاهش خیره و ناخواناست . چیزی نمی‌گوید و مرا از اعلام بی مقدمه ی تصمیم پشیمان می‌کند .

توضیح می‌دهم : می‌دونی که قرار بود من فقط برای یه مدت کمک حالتون باشم . کار شما از دور برام جذابه ... نمی‌خوام وارد جزییاتی بشم که شاید تو مغزم نره .

علازم خستگی برمی‌خیزم و مقابل میز می‌ایستم و پشت دستش را لمس می‌کنم .

واکنشی نشان نمی‌دهد و این برای هزارمین بار مرا ناامید می‌کند . او وقتی پای بحثی جدی در میان باشد مطلقا پای احساسش را می‌برد و این ناامید کننده است .

- عزیزم ... هنوز هیچ کار خاصی برام جور نشده . فقط خواستم بدونی .

- فکر می‌کردم می‌فهمی به کمکت نیاز دارم .

لحنش مثل اره است . استخوان را هم می‌شکافت . چطور می‌تواند این را بگوید ! مرا تمام این مدت کنار خودش ندیده!

- من کنارتم . نمی‌بینی !؟

اشک نیش می‌زند . نمی‌خواهم حتی قطره ای هم پایین چکه کند .

سرش را تکان می‌دهد شبیه اینکه بخواهد چیزی مزاحم را از اطرافش دور کند و می‌چرخد و پایین می‌پرد .

احساس سر خوردگی می‌کنم . شبیه کسی که دستی با بی رحمی به عقب رانده باشدش .

خشمگینم . دنبالش راه می‌افتم : منظورت چیه که نمی‌فهمم !؟

به ضرب می‌چرخد و غافلگیرم می‌کند . نگاهش بی رحم و تیز است .

- می‌فهمی ؟ باشه ... می‌فهمی!

دلَم می‌خواهد با تمام زورم به سینه اش ضربه بزنم . دستهایم را دو طرف بدنم مشت می‌کنم .

- باید جور علیرضا رو بکشم !؟ داری گرو کشی می‌کنی!

دهانش را باز می‌کند و بدون اینکه چیزی بگوید می‌بندد . فشار دندان هایش را روی هم

از انقباض فکش می‌فهمم . یک قدم جلو می‌گذارم و رودر رویش می‌ایستم .
- من تمام این مدت بهت کمک نکردم ؟ من کمک نکردم فرهاد ؟!
- بسه .

- نمی‌خوام ... نمی‌خوام بس کنم . داری زور می‌گی .
بی احساس و سرد نگاهم می‌کند و نجوا می‌کند : باشه ... بس نکن ! بگو...
خشم زبانه می‌کشد . اشک بی موقع قل قل می‌زند : رفتارت رو دوست ندارم . نگاهت
رو دوست ندارم ... همش داری متهم می‌کنی .
- تو حتی از پس یه کار ساده هم برنمیای ! از پیله ت بیا بیرون ... ببین . این زندگی
واقعیه . این حقیقتیه نه اونیه که تو خیالبافی می‌کنی در موردش .
در صورتش پرخاش می‌کنم : تو از من چی می‌دونی ؟ حق نداری قضاوت کنی .
نوبت اوست که مبهوت شود . نگاهش جا می‌خورد و نیم قدم عقب می‌رود . موهایم تکه
تکه از لابلای بافتش بیرون ریخته و مزاحم دور صورتم رها شده . ناخن هایم کف
دستانم را می‌خراشد .

- می‌دونستم تلافی می‌کنی ! می‌دونستم منم که باید تاوانش رو پس بدم ...
نفس نفس می‌زنم و احساس خفگی می‌کنم . اما نمی‌توانم دهانم را بسته نگه دارم . او
همانجا ایستاده . زل زده به چشمانم .

- این تویی که نمی‌بینی ... نمی‌بینی دارم تمام تلاشم رو کنارت می‌کنم . تویی که یه
دنیای انحصاری داری نه من ! همه خلق شدن تا به تو خدمت کنن ! همه باید تحت
فرمانت باشن ؟ کی گفته می‌تونی جای من تصمیم بگیری ؟!
- پریسا!

...-

گنجینه ی لغاتم ته کشیده ! کلمه پیدا نمی‌کنم . مذبحانه به دنبال کلمات می‌گردنم تا
تیربارانش کنم . چه برسر کلماتم آمده!
- داری چی می‌گی ؟!

...-

- من کی خواستم تلافی کنم ؟!
لحنش میخکوبم می‌کند . دلم می‌خواهد مقابل دهان و بینی ام را بگیرم و نفس کشیدن را
بس کنم . ذهنم مشوش و پراکنده و خراب است . پلک می‌زنم و چند دانه اشک همزمان
می‌چکد . رو می‌گیرد و می‌رود .
تقصیر اوست ! او نباید کاری می‌کرد که ناگفته ای باقی بماند تا اینطور فوران کند .
تقصیر اوست . تکرارش می‌کنم .
احتمانه ترین کار دنیا را کرده ام . ازدواج کرده ام و مزخرف ترین کار دنیا را انجام
داده ام . من بدون اینکه بدانم مرتکب بزرگترین اشتباه عمرم شده ام .

دروم طوفانیست . قدرت تفکر و تشخیصم را از دست داده ام .
می‌نشینم . همانجا وسط هال ؛ میان آن درهم ریختی سرسام آور . دیوار ها نزدیک
می‌شوند . از میان آجرها صدای هوهوی باد می‌آید . صدای زوزه ی طوفان .
زیر لب برای نمی‌دانم چه کسی نجوا می‌کنم : تقصیر توئه ... خریت کردی .
کلماتی که گفته ام مانند پتک بر سرم کوبیده می‌شوند و من میان ضربات بی امانش خرد
می‌شوم . چطور توانسته ام آن اراجیف را سرهم کنم و با صدای بلند به زبان بیاورم !
او هیچ وقت در مورد اتفاقاتی که افتاده حرفی نزده . هیچ وقت اشاره ای نکرده . حتی
اشاره ای کوچک!

موبایلم داخل جیب شلوارم می‌لرزد . از جا می‌پریم و وحشت زده با بدبختی از داخل
جیب تنگ شلوار بیرون می‌کشمش .
مامان است . چطور توانسته ام یک چنین بلوایی به راه بیندازم ! با این حال و روز
مامان و حالا که علیرضا مشغول بستن بار سفر است . چطور توانسته ام ؟
چند نفس عمیق می‌کشم و تماس را وصل می‌کنم .
- سلام خوشگلم ... جابجا کردید عزیزم ؟ امروز با گل و شیرینی برسیم خدمتون برای
عرض تبریک ؟ فرهاد خوبه ؟
نباید بفهمد . صورتم را پاک می‌کنم : نه هنوز مامان ... هنوز جابجا نشدیم . بعیده امروز
بشه تمومش کرد .
- ناهارتون تو راهه ... ما می‌خوایم بیایم دیدنتون , دست بجنبونید .
صدایش سرحال و شاد است . خدایا من چرا دیوانه شده بودم !
- بفرمایید خوشحال می‌شیم .
- خوبی پریسا ؟
- آره ... اما تا دلت بخواد خسته م . دیگه دارم غش می‌کنم .
- عشق مامان ... جان دلم . به فرهاد سلام برسون .
در سرم با بیشترین سرعت ممکن به دنبال بهانه ای قابل قبول می‌گردم تا بتوانم آمدنشان
را به تاخیر بیندازم . دهها دلیل عجیب و غریب به سرم می‌زند . تکه ای از موهایم به
طرز آزار دهنده ای لابلای بافت کشیده می‌شود و من به جان موهایم می‌افتم و ناخن هایم
را لابلایشان می‌برم ؛ حالا کمی بهتر شده . موهایم دور صورتم را می‌گیرد و من
می‌توانم مخفی شوم . صدای زنگ می‌آید و فرهاد آهسته از کنارم عبور می‌کند . چیزی
می‌گوید از در بیرون می‌رود . سرم خالی و ناتوان است . آمدنش را می‌بینم . سبد را
روی میز می‌گذارد و باز غیثش می‌زند .
باید کاری بکنم . فرصتی باقی نمانده . هیچ وقت نتوانسته ام برای مشکلاتم به عزا داری
کردن ادامه بدهم . همیشه چیزی ناچارم کرده تا پشت سر بگذارمشان و برخیزم . هر
بار دلیلی.

ته دلم همچنان حق با من است اما ناراحت کردن و رنجاندن آدمها آن چیزی نیست که

بتوانم آسان از کنارش عبور کنم .

میز را می‌چینم . آرام و به دقت . خودم را داخل آینه می‌بینم و زیر چشمانم را پاک می‌کنم . موهایم بهتر است همانطور اطرافم باشند . درست مانند سپری محافظ .
فرهاد مقابل پنجره ایستاده و دستهایش داخل جیبش است . منظره ی خوبی پیش رویش دارد . منظره ای از فضای سبزی با چند نیمکت خالی و درختانی کم برگ و پاییزی .
کنارش می‌ایستم .
- بریم غذا بخوریم .

...-

- تو هیچ وقت تلافی نکردی عذر می‌خوام .
باز هم چیزی نمی‌گوید . همراهش به تماشا می‌ایستم . پیرمردی لنگ لنگان می‌آید و روی یکی از نیمکت ها می‌نشیند و کلاهش را برمی‌دارد و روی زانویش می‌گذارد .
مادری در حالی که دسته ی دوچرخه ی فرزندش را هل می‌دهد می‌گذرد . برگها تکان می‌خورند .
- فرهاد ؟

پلک می‌زند و آهسته حرکت می‌کند و از پنجره دور می‌شود . مقابل سینک می‌ایستد و لیوانی زیر شیر می‌گیرد و یک نفس تماش را سر می‌کشد و برمی‌گردد . به لبه ی سینک تکیه داده و نگاه می‌کند .
- من میل ندارم . تو برو بخور .
- حرف های خوبی نزدم .

...-

- کار علیرضا یه بار سنگینه روی شونه های من . و اینکه ... خسته بودم . جفتمون خسته ایم ... از حرفات اینطوری برداشت کردم که داری برام تصمیم می‌گیری .

...-

- دلم نمی‌خواد هیچ وقت کسایی رو که دوست دارم با یه دلخوری حل نشده رها کنم . ازم دلخور نباش ...

- فکر می‌کردم می‌خوای بمونی تا اینجا پا بگیره!
- معلومه که همینطوره ... من فقط ... ناراحت نشو , فقط از جزییات کارتون خوشم نیامد .

- نمی‌تونم یه همکار جدید اضافه کنم . تو چند ماهه که کنار می ... فکر کردم می‌شه بیشتر و بهتر ازت استفاده کرد .
تصمیم می‌گیرم . تصمیم می‌گیرم که بمانم و تا آنجایی که می‌توانم همراهیش کنم . هر چند که دلم چیز دیگری می‌خواهد .
- باشه ... حله . بریم غذا بخوریم رئیس.

چشمانش مهربان می‌شوند و لبخند می‌زند و من نفسی به آسودگی می‌کشم . دستش را به سمت دراز می‌کند و لب می‌زند : جیغ جیغو ! باورم نمی‌شه خودت بودی . همه ی ما بخشی " جیغ جیغو " با چنگ و دندان هایی تیز و آماده حمله در وجودمان داریم . و من فهمیده ام که این بخش چه وقت هایی در وجود من سر برمی‌دارد!

تمام مدت غروب تا به حالا مشغول پرسه زدن در اطراف پنجره بوده ام . دلم می‌خواهد بدون نگرانی و عذاب وجدان صندلی ام را بردارم و کتابم را زیر بغلم بزنم و پشت پنجره ی دلبندم بنشینم . اما آباژوری که نور زرد رنگ متصاعد می‌کند روشن است! دلم می‌خواهد سراغی از پیر زن تنها بگیرم . از زن جوان که ملکه ی خانه اش است . از پسرک طبقه ی دوم تخت با تلسکوپش.

لای کتابم را باز می‌کنم و ناامید به تالی بالای صفحه اش چشم می‌دوزم . مدتهاست که جای تا تغییری نکرده و این دلتنگم می‌کند . مدتهاست که فقط کتاب ها را باز می‌کنم و زل می‌زنم به نوشته هایش بدون آنکه سر از محتویاتش در آورم.

" دختری که رهایش کردی " . باید ادامه بدهم . عطش خواندن خون را به سمت انگشتانم می‌دواند و تالی بالای صفحه را باز می‌کنم و می‌خوانم . این دنیای من است . لابلای این کلمان می‌توانم امنیت و آرامش را حس کنم و کمی به روح فرسوده ام وقت نفس تازه کردن بدهم . مثل غریقی که پاره الواری یافته حریصانه به کلمات چنگ می‌اندازم . کلمات جادو می‌کنند . هیچ چیز در دنیا اندازه ی این کلمات رقصان، شورانگیز و شیرین نیستند.

ثابت نشستن و خم نگه داشتن گردنم خسته ام کرده . دلم لیوانی چای داغ می‌خواهد و باید نگاهی هم به آنسوی پنجره ببندازم . آباژور خاموش است . کاش به اندازه ی نشان دادن کتاب جدیدم زمان برای دیدنش می‌داشتم . به همان اندازه که دلتنگ پیرزن تنها و زن زیبا هستم دلتنگ آن رفیق مرموز نیز هستم . اما حالا دیگر با وجود فرهاد باید از او دست بکشم .

صندلی را زمین می‌گذارم و پرده را تا انتها جمع می‌کنم و می‌نشینم . چشمانم آدرس ها را خوب بلدند . پسرک روی تختش میان لحاف گلوله شده و در خواب عمیقی فرو رفته . زن جوان پشت میز آشپزخانه اش نشسته و به دستهایش زل زده در حالی که موهایش اطرافش افشان است . خانه ی پیرزن خالی و متروک است . دستم ناخودآگاه به سمت دهانم می‌رود . او دیگر نیست!

مرد جوانی به داخل آشپزخانه ی زن زیبا سرک می‌کشد و زن سر برمی‌دارد و برمی‌خیزد . مرد دستش را به سمت زن دراز می‌کند و زن لبخند می‌زند . او هم می‌رود .

قصه ای برای دیدن نیست . بهتر است به کتابم برسم . آنجا ماجرای انتظارم را می‌کشد . چند ثانیه طول می‌کشد تا کلمات را پیدا کنم . پیرزن مقابل چشمانم داخل خانه اش می‌پلکد و من دیگر هرگز به آن سمت نگاه نخواهم کرد .

دقایق به سرعت می‌گذرند . چرا نمی‌گذارند یک دل سیر از چیزی که دارم لذت ببرم !
چشمانم خسته است . باید دست بکشم و به رختخواب بروم.

صفحه ام را نشانه می‌گذارم و لیوانم را از لبه ی پنجره برمی‌دارم . می‌بینمش . میان تاریکی خانه اش کنار پنجره ایستاده و نور نارنجی میان انگشتانش زبانه ای کوچک می‌کشد و سوسو می‌زند.

سر تکان می‌دهد و من گنگ و مبهم حرکتش را حدس می‌زنم و با تردید برایش سر تکان می‌دهم . یک قدم به چپ می‌رود و نور فضای اطرافش را روشن می‌کند . منبع نور را نمی‌بینم اما اندازه اش خیلی بیشتر از آن نور افسرده ی همیشگیست . پیراهنی سپید به تن دارد که منظم و مرتب داخل کمر شلوارش جا گرفته و دکمه هایش تمام و کمال بسته است . شبیه استادی سختگیر و عبوس به نظر می‌رسد که می‌خواهد بر سر شاگردی بی کفایت نازل شود . دستهایش را داخل جیب های شلوارش می‌سرازد و خیره خیره نگاهم می‌کند .

آنجا ایستادن بی فایده و احمقانه است . باید بخوابم . فردا هزاران کار ریز و درشت انتظارم را می‌کشد . حرکتم را با تیزبینی می‌فهمد و پنجره را باز می‌کند .

- نبودی؟! -

با تبحر به سادگی حرکت لبهایش را می‌خوانم و واکنشی نشان نمی‌دهم .

- کتاب نمی‌خونی؟ -

دستپاچه و برای تبرئه کردن خودم از آن اتهام دستم را به همراه کتاب بالا می‌آورم . آرام و نامحسوس سر تکان می‌دهد و باز می‌گوید : می‌خوام ببینمت .

و من طوری شدید و سریع سر تکان می‌دهم که گیج و غافلگیر بر جا می‌ماند . ایستادن و ادامه دادن بیهوده است . با دست آزادم پرده را با خشونت می‌کشم و آن پارچه ی ضخیم و پرچین و شکن میان من و او فاصله می‌اندازد و من رویای پنجره هایم را از دست داده ام . حالا دیگر همه چیز در دنیای واقعی اتفاق می‌افتد . دیگر چیزی مگر همین دنیای حقیقی وجود نخواهد داشت . به حس های گنگ و نو ظهورم اجازه ی غلیان نمی‌دهم و خودم را زیر ملحفه مخفی می‌کنم و چشمانم را سخت و محکم می‌بندم طوری که پشت پلک هایم هیچ چیز نیست غیر از تاریکی و خواب .

بیدار می‌شوم در حالی که به شدت خسته ام . تمام تنم کوفته و دردناک است انگار پلک برهم نگذاشته ام و لحظه ای آرام نداشته ام . به سمت پنجره می‌غلتم و از دیدن تاریک روشن بیرون پنجره جا می‌خورم . هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد . هنوز امروز رسماً آغاز نشده و من آرزو می‌کنم کاش برای چند دقیقه بتوانم پلک بر هم بگذارم و آرام بگیرم . به تصاویر کم رنگی که از خوابهایم برایم باقی مانده فکر می‌کنم و هیچ چیز دندان گیری میانشان پیدا نمی‌کنم . انگار تمام ماجراهای دنیا را در همین چند ساعت خواب از سر گذرانده ام و سال ها پیر شده ام . باید فکر کنم . باید با خودم روراست و صادق باشم .

به فرهاد فکر می‌کنم . به حضور وسیع و حقیقی اش . محتاطانه از خودم می‌پرسم " چقدر دوستش داری ؟" و جواب حاضر و آماده در مقابل چشمانم است . نمی‌دانم چقدر ! اما این را خوب می‌دانم که دوستش دارم . وقتی به او فکر می‌کنم قلبم گرم می‌شود . شعله نمی‌کشد ، اما گرم می‌شود و این نشانه ی خوبیست . اعتماد و اطمینان دوکلید واژه ای هستند که با آمدن نام او درخشش پیدا می‌کنند . او برایم شبیه یک ابر قهرمان است که راه حل ها را می‌داند و از پس هر مشکلی بر می‌آید . می‌توان به شایستگی هایش تکیه کرد و از وجود و حضور همیشگی اش مطمئن بود . پس معادله ی پیچیده ی من به آسانی حل می‌شود ! پرده کشیده شده است و من نجیبانه بر سر قول و قرارم باقی خواهم ماند . چشمانم را می‌بندم مرد پشت پنجره را به فراموشی می‌سپارم و می‌خواهم تا نفسی تازه کنم و خستگی به در کنم .

- نباید کادو بخریم ؟

در مسیر خانه شان هستیم . صبح قبل از اینکه راه بیوفتم خبر داده که امشب مهمانی دارند . علتش را نپرسیده ام چون مهمانی های عزیز و حاج آقا معمولاً دلیل خصوصی ندارند و به هر بهانه ای برپا می‌شوند و حالا نشاط خبر داده که امشب جشن تولد دارند . - مثلاً قراره غافلگیرانه باشه!

- اما ما که به هر حال می‌دونیم . بهتره یه چیزی بخریم .

- بهتره چیزی نخریم . مطمئنم کسی چیزی نمی‌دونه و اگه ما کادو ببریم دیگران معذب می‌شن.

به سمتش می‌چرخم و هیجان زده می‌پرسم : فکر کی بوده ؟

لبه‌ایش را جلو می‌دهد و غرولند کنان می‌گوید : نشاط ! کی غیر اون انقدر بیکاره ؟ ! - اینکه عالییه ... چه ایرادی داره ؟

- حالا می‌خوان تا فردا صبح جیغ و داد کنن !

همیشه وقت‌هایی که تمام خانواده اش قصد آمدن به خانه شان را دارند غر می‌زند و از سرو صدا شکایت می‌کند و وقتی سرو کله ی بچه ها پیدا می‌شود خودش مسبب اغلب جیغ های هیجان زده و داد و هوارهای بازیگوشانه شان است . لبخند می‌زنم و به آن جمع صمیمانه و دلنشین فکر می‌کنم . هیجان جشن تولد غافلگیرانه ای که در پیش است سرحالم می‌آورد .

- مامانت اینا امروز می‌رن شهرستان ؟

- صبح زود راه افتادن ... علیرضا می‌ره برای خداحافظی .

- هیچ وقت نشنیدم ازش که با قوم و خویش های شهرستانیتون انقدر صمیمی بوده باشه که بخواد ازشون خداحافظی کنه!

- اصرار بابا بود . دنبال بهانه می‌گشت تا خواهر و برادرهاش رو ببینه .

نگاهم می‌کند و می‌پرسد : تو نمی‌خواستی بری ؟
 از یادآوری ممانعت تعصب آمیز مامان برای نرفتنم به خنده می‌افتم و توضیح می‌دهم :
 مامان می‌گه باید دعوتمون بکنن . اینطوری نمی‌شه!
 ابرو بالا می‌اندازد و زمزمه می‌کند : آهان ... که اینطور.
 - بیا چند شاخه گل بخریم فرهاد .
 به تایید سر تکان می‌دهد و من با اشتیاق به اطرافم نگاه می‌کنم تا قبل از اینکه به مقصد
 برسیم برای عزیز جان و صاحب جشن تولد امشب گل بخرم .
 عزیز دم در به انتظارمان ایستاده . مثل همیشه با صورتی بشاش و نگاهی مشتاق و پر
 از دوست داشتن و زندگی . موهای لخت و کوتاهش منظم و براق دور صورتش را
 گرفته و بچه ها از کنار پایش سرک می‌کشند و جست و خیزکنان برایمان دست تکان
 می‌دهند.
 - خوش اومدید . خوش اومدی مامان جان , صفا آوردی . بفرما تو ... بفرما . خوبی
 پسرم ؟ خسته نباشی.
 خوشحالم که می‌توانم به مهربانی هایش گلی هدیه بدهم و او مثل همیشه از گرفتن گل ها
 غرق لذت می‌شود و برایم آغوش باز می‌کند : دلم برات تنگ شده بود عروس خانوم ...
 کم پیدایی مامان جان.
 فرهاد از آنجیم می‌گیرد و وادارم می‌کند تا همراهش شوم و خطاب به مادرش شاد
 می‌گوید : ازش حسابی کار می‌کشم مامان ... وقت نفس کشیدن نداره!
 - نشاط تا دو سه هفته ی دیگه میاد وردستتون . ماشالا زبر و زرنگه ... کار راه بندازه.
 و فرهاد به نشاط که نزدیک می‌شود و لبخندی بزرگ روی لبهایش نشستسته چشم غره
 می‌رود و می‌گوید : آره , خیلی ! برامون کار زیاد نکنه ... کار راه اندازی پیشکش .
 می‌بینم که نشاط برایش لب می‌زند : بیچاره ی حسود . و فرهاد کم محلی اش می‌کند و
 رد می‌شود . روابطشان را دوست دارم . بدون آنکه قربان صدقه ی هم بروند به یکدیگر
 وابسته و علاقه مندند . بینشان هیچ چشم و هم چشمی و فخر فروشی ای نیست . تک
 تکشان خیرخواهانه منتظر شادی و موفقیت آن دیگرست و این هیچ عجیب و بعید نیست
 وقتی مادری به مهربانی عزیز آن دور و اطراف باشد .
 پچ پچ های درگوشی خانم ها و هیجان بی اندازه ی بچه ها نشان از آماده بودن بساط
 جشن می‌دهد . کنار فرهاد می‌نشینم و مثل بقیه تمام حواسم به در است تا رضا سر برسد
 و بچه هایی که دو طرف ورودی راهرو مخفی شده اند با اسپری های کف بر سرش
 نازل شوند . شوهر زهره اعتراض می‌کند که چرا زودتر برنامه شان برای امشب را
 اعلام نکرده اند و باقی مردها هم محض خالی نبودن عریضه تایید می‌کنند و کاملاً
 مشخص است که از این بی خبری خوشحال ترند . بوی خوش قرمه سبزی فضای خانه
 را پر کرده و عزیز می‌رود و می‌آید و چیزی را یادآوری می‌کند و دستوری صادر
 می‌کند .

کنار گوش فرهاد آرام می‌پرسم : چرا نماید پس ؟ همه او مدن که!

- خانومش فرستادتش خونه دنبال نخود سیاه ... تو راهه .

- چه جمع خوبیه . بهت حسودیم می‌شه که تمام عمرت رو بین این جمع بودی .

- طور دیگه ای اصلا توی ذهنم نمی‌گنجه . از وقتی که یادمه دور و برم پر بوده .

- این از خوش شانسیته .

کمی به سمت متمایل می‌شود و پرسش گر نگاهم می‌کند : تو که زیاد باهاشون معاشرت نمی‌کنی . پس چطور اینو می‌گی ؟ گاهی فکر می‌کنم برات سخته بین این همه آدم بودن . به آدم های دور و برم نگاه می‌کنم و می‌تونم به وضوح از تک تکشان انرژی و شادی دریافت کنم .

- بودن بین این جمع لذت بخشه ... یه موقع هایی از خودم می‌پرسم چطور همه ی این آدمها با کمال میل اینجا حاضر می‌شن و خوشحالن .

کمی فکر می‌کند و نگاهش دور سالن می‌چرخد . دست دور شانسه ام می‌اندازد و به سمتی که می‌خواهد می‌چرخانم . پدرش در حالی که در سکوت لبخند زده به وراجی های بردیا گوش می‌دهد و تکه تکه سیب دهانش می‌گذارد .

- بابا و مامان با تمام وجودشون دوست دارن ما اینجا باشیم . هیچ چیزی مهم نیست . نه دلگیری ها ، نه بی پولی ها ، نه مشکلات ... فقط این مهمه که ماها دوروبرشون باشیم . به شانسه اش تکیه می‌دهم و سر می‌جنبانم . مردی که از میان این جمع آمده و با این طرز فکر بزرگ شده بی تردید مردی قابل اعتماد و وفادار است . او آموخته که نباید خودبین باشد و به مصلحت و آسایش خودش به تنهایی فکر کند . او یاد گرفته که مفهوم واقعی خانواده چیست .

جیغ ها به آسمان می‌رود و سرتا پای رضا پر از برف شادی می‌شود . دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا نگه داشته و التماس می‌کند که بس کنند .

بچه ها به سمتش هجوم برده اند و هر کدام سعی می‌کنند تکه ای کف به چنگ بیاورند و به سرو صورت آن دیگری بمالند . منیر فخر فروشانه کیک بزرگی را روی دستهایش نگه داشته و اعلام می‌کند که دست از سر شوهرش بردارند و اجازه بدهند تا بنشینند و شمع هایش را فوت کند . خواهرها در صف ایستاده اند و یکی یکی برادرشان را در آغوش می‌گیرند و عزیز با اسپنددان سر می‌رسد .

- پویا هم همراهشون رفته ؟

بی حواس می‌پرسم : کی ؟

فرهاد خم می‌شود و کنار گوشم تکرار می‌کند : پویا ؟

با تاخیر از منظره ی زیبایی پیش رویم چشم می‌گیرم و جواب می‌دهم : نه ، معلومه که نرفته . اما احتمالاً خونه هم نیامد . صبح مامان یه چیزایی در مورد تور بیابون گردی و اینطور چیزا می‌گفت .

کشدار و سر صبر صورتم را می‌کاود و شیطننت آمیز می‌پرسد : خونه تنها نمی‌ترسی ؟!

سر نخ شیطننت کلامش را می‌گیرم و می‌گویم : دیگه چاره ای نیست . یه کاریش می‌کنم

- اینجا بمون .

برایش ابرو بالا می‌اندازم و می‌گویم : امکان نداره ... طبق مقررات درست نیست عروس خونه ی مادر شوهرش بمونه .

خنده اش را کنترل می‌کند و جابجا می‌شود . جمعیت هیاهو می‌کند و آهنگ " تولدت مبارک " را ناهماهنگ و یک صدا می‌خواند .

- تبصره ای نیست که بگه دوماه می‌تونه خونه ی پدر زن بمونه یا نه ؟

- نمی‌دونم ... می‌خوای زنگ بزنی از مسئولش بپرسی!

و او دیگر نمی‌تواند خنده اش را کنترل کند و به قهقهه می‌افتد . هیجان حضورش تب آلود و خواستنیست . عزیز به سراغمان می‌آید و با قدرت به دود اسپند می‌دمد و فرهاد میان خنده هایش به سرفه می‌کند و غر می‌زند : مامان خفمون کردی .

دودها که رقیق می‌شوند و تکه ی بزرگی که ویژه از کیک تولد بریده شده ، مقابلمان قرار می‌گیرد فرهاد در گوشم نجوا می‌کند : کیکتو بخور فلنگو ببندیم . زودباش .

هیجان زده پیشنهاد می‌دهم : بریم گردش ؟

- فقط تا دوازده شب وقت داری سیندرلا . بعدش می‌ریم خونه ... زودباش تا وقتت نگذشته .

دانه ی هل را داخل قوری می‌اندازم و مشکوک نگاهش می‌کنم . بعید است بدون اینکه شکسته شود عطرش را به خوبی پس بدهد . پس به کمک ناخونم روی پوسته اش شکافی می‌اندازم و سرافرازانه دوباره روی برگ های خشک چای برمی‌گردانم . امروز باید شبیه یک کدبانوی کاردان صبحانه آماده کنم ؛ شبیه مادرم .

از اینکه زودتر از او بیدار شده ام احساس خوبی دارم . زمان داشته ام تادستی به موهای گره خورده و ژولیده ام بکشم و در فاصله ای که آب کتری به جوش بیاید ناخن هایم را لاک بزنی . رنگ امروز من ، رنگ زرد است . درست شبیه اشعه های طلایی و کم رمق خورشید او آخر پاییز . چای دم کرده ام و از داخل فریزر پرو پیمان مامان تکه ای نان بربری و تکه ای سنگک بیرون آورده ام . نان ها بسته بندی شده و مرتب کنار هم چیده شده اند در حالی که روی بسته هایش برچسب خورده است . داخل کابینت ها سر صبر می‌گردم و گاهی مقابلشان چمباتمه می‌زنم تا تصمیم بگیرم چیزی که یافته ام مناسب میز صبحانه هست یا نه . مثلاً شیشه ی ارده ، یا مربای برگ گل؟! برگهای سفید میان شهد زعفرانی می‌تواند انتخاب خوبی باشد . هر چند مزه اش را دوست ندارم

کاسه ها را منظم می‌چینم و دو قدم از میز فاصله می‌گیرم . خوب است . چه منظره ی قشنگی . زندگی با وجود رنگ ها و طعم ها و آفتاب غافلگیر کننده ی روزی سرد بی تردید زیباست .

یخ نان ها باز شده و چای دم کشیده است . لیوانم را پر می‌کنم و سرم را به بخار روی لیوان نزدیک می‌کنم تا حاصل دسترنجم را ببویم . آنطوری که باید نشده . چای مامان قطعاً بویی خوش تر دارد . اما این هم بد نیست . به خاطر می‌سپارم که یک دانه هل برای یک پیمانه چای کم است ! مقابل دهانم را می‌گیرم تا لب های کش آمده ام را ببوشانم و خنده ام را مخفی کنم از اینکه حتی هنوز آداب چای دم کردن را هم نمی‌دانم . برای خودم می‌خندم و تصور می‌کنم مامان با چه اطمینانی مرا شوهر داده!

- سلام.

لیوان به دست , میان آشپزخانه در حالی که لبخندی وسیع صورتم را پر کرده به سمتش می‌چرخم . خواب آلود جذاب . موهایش روی پیشانی اش ریخته و چشمانش نیمه باز است . در آن تیشرت سفید و گرمکن کمی تنگ که از داخل کشوی لباس های علیرضا برایش دست و پا کرده ام شبیه پسرکی تخس و بداخم شده که به زور از خواب بیدارش کرده اند . با پشت دست خمیازه اش را می‌پوشاند و گیج و گول روی دیوارها به دنبال ساعت می‌گردد .

- ساعت هشت و نیمه ... سلام , صبحت بخیر .

چشمانش را می‌بندد و هومی از سر رضایت می‌کشد و به بدنش کش و قوس می‌دهد .

- خوبه ... دیر نشده . عجب نوری!

- پرده ها رو کنار زدم . روز قشنگیه .

لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه می‌آید و دور و بر میز می‌پلکد و کنارم می‌ایستد : تنها تنها !؟

لیوانم را کمی دور نگه می‌دارم و خندان می‌گویم : جایزه ی اون کسیه که صبح زودتر بیدار شده .

خودش را در امتداد دستم می‌کشد و غر می‌زند : فقط یه قلوپ , خیلی تشنمه .

و قبل از اینکه تصمیم بگیرم می‌خواهم دلم برایش بسوزد یا نه لیوان را می‌قاپد و سر می‌کشد . لب هایم آویزان می‌شود و افسوس چای آماده ی نوشیدنم را می‌خورم . لبخندی رضایت آمیز می‌زند و لیوان نیم خورده را برمی‌گرداند: اووم ... مرسی . می‌رم صورتم رو بشورم .

صبحانه خوردنش اشتها برانگیز است . با لذت لقمه می‌گیرد و خوب می‌جود . همان اول یک نوع مربا انتخاب کرده و بدون آنکه بقیه ی مخلفات روی میز را امتحان کند با اشتها مشغول خوردن شده . تمیز و آرام غذا می‌خورد و تکه های نان را یک اندازه و بدون زاویه می‌کند و شبیه قیف می‌پیچد .

- از این هم بخور .

کاسه ی مربای توت فرنگی دوست داشتنی را به سمتش هول می‌دهم و دستم را برای برداشتن لیوانش دراز می‌کنم .

- همشون کار مامانته ؟

- او هوم.

- دستپختشون عالیه . ازشون یاد گرفتی؟!!

به دقت قوری را خم می‌کنم و بی حواس می‌پرسم : چی رو ؟

- کیک , کلوچه , مربا , زرشک پلو با مرغ.

مقدار چای داخل لیوان را می‌سنجم و به نظرم کافی می‌رسد و در جوابش می‌گویم :

مامان می‌پزه دیگه . قصد دارم وقتی پشت میز برگشتم برایش خاطره ای از دوران دبیرستانم تعریف کنم . همانی را که من و نرگس موظف شدیم برای درس حرفه و فن کمپوت بپزیم و چیزی که در انتها نصییمان شد قابلمه ای پر از تکه های له شده ی سیب بود . این خاطره همیشه باعث خنده ی من و نرگس می‌شد . قیافه ی نالان و مفلوک من و او که نمی‌دانستیم چطور باید خرابکاریمان را سربه نیست کنیم .

هیچ وقت به طور جدی به پخت و پز و رفت و روب فکر نکرده ام . این کارها انگار جز حیطه ی وظایف من نبوده است . امروز اولین قدم را برای امتحان خودم در گرداندن یک خانه برداشته ام و نتیجه به نظرم قابل قبول می‌رسد.

می‌نشینم و لیوان را مقابلش می‌گذارم و با لبخند زمزمه می‌کنم : بفرمایید .

چیزی نمی‌گوید . کمی پنیر روی نانم می‌مالم و تصمیم می‌گیرم برای لقمه بعدی مربای انجیر را امتحان کنم .

- پریسا ؟

- جونم ؟

لقمه ام را فرو می‌دهم و به هوای اینکه شاید می‌خواهد کمی هم از پنیر امتحان کند ظرف پنیر را وسط میز می‌گذارم .

- منو ببین.

نگاهش می‌کنم . دست از خوردن کشیده و مستقیم نگاهم می‌کند . منتظرم تا حرفش را بزند . می‌خواهم برایش از خرابکاریمان بگویم .

- واقعا گفتی اینو؟!!

کیج می‌پرسم : چی رو ؟

- اینکه برای انجام کارهای خونه و اینطور چیزا به مادرت متکی هستی ! واقعا منظورت همین بود؟!!

از جدیت کلامش دهانم باز می‌ماند . کلمات در دهانم می‌ماسد . تکرار می‌کنم : متکی!

- گفتی , مامان انجام می‌ده.

سرم را ناباور تکان می‌دهم و زبانم را روی لبهایم می‌کشم : منظورم این نبود که ... منظورم این بود...

نمی‌توانم جمله ام را کامل کنم و او روی میز خم می‌شود به سمتم و می‌گوید : اینکه برای گردوندن زندگی متکی به مادرت باشی رو دوست ندارم .

لحنش آرام و بدون تهدید است . می‌خواهد بیشتر توضیح داده باشد ؛ اما من دلگیرم . او

هنوز چیزی را ندیده و براساس یک جمله قضاوت می‌کند . تلاش می‌کنم صورتم انعکاس حال درونم نباشد و لبخند می‌زنم : بهتره اجازه بدی شروع کنیم بعد در موردش خوب یا بد انجام شدنش تذکر بدی .

- درسته . امروز که عالی بود .

کلمات در سرم چرخ می‌خورند . او برایم چارچوبی در نظر دارد و می‌خواهد مرا داخل آن بچپاند ! چقدر ترسناک!

- پریسا ... من منظور بدی نداشتم واقعا .

- می‌دونم ... نه , طوری نیست . بازم جای می‌خوری ؟

بهم ریخته ام و به شدت تلاش می‌کنم تا ظاهرم را حفظ کنم و چیزی بروز ندهم .

می‌ترسم تا باز نقطه ضعفی نشان دهم و باز به خاطرش شماتت شوم .

- چای دارم عزیزم ... حواست کجاست خوشگله ؟

چرا مهربانیش را باور نمی‌کنم ! دیوانه شده ام .

پلک می‌زنم و با تمام تلاشم خودم را وامی‌دارم تا افکارم را جمع و جور کنم و سر میز برگردم .

- می‌خواستم از خودم و نرگس برات بگم ... یه ماجرای خنده دار از دوران دبیرس...

این احمقانه است . چرا باید خاطره ام را برایش بگویم؟! تا او باز هم متعجب و بهت

زده پیرسد " تو حتی از پس کمپوت درست کردن هم بر نیومدی ؟ "!

- خوب ؟

با لبخند و منتظر نگاهم می‌کند و من مانده ام چطور جمله ی ناقصم را جمع کنم .

- از این مربای انجیر هم بخور .

به بینی اش چین کوچکی می‌اندازد و غر می‌زند : انجیر دوست ندارم ... از دونه های

ریزش خوشم نمیاد . اما مرباش ...

کنجکاو به ظرف مربا نگاه می‌کند و بعد از مکثی کوتاه ادامه می‌دهد : ... یه لقمه برام

می‌گیری ؟

دستپاچه دست به کار می‌شوم . نگرانم تا از پس کاری به آن آسانی هم بر نیایم . لقمه را

می‌پیچم و به سمتش می‌گیرم . سعی کرده ام فقط تکه ای از میوه را بردارم و چیزی از

شهدش روی نان نچکد .

آرام می‌جود و مز مزه می‌کند . دیگر برایم آنقدرها هم مهم نیست که خوشش بیاید یا نه .

- خوب بود ... دوست داشتم . مرسی .

میز را جمع می‌کنیم . کنارم ایستاده و ظرف و ظروف را دستم می‌دهد و از کارهای

امروزمان می‌گوید . یادآوری می‌کند که باید آدرس جدید را برای تمام شرکت هایی که

می‌شناسیم ایمیل کنم و به پیمانکاری هم که کارش را به عهده داشته ایم زنگ بزنم و از

جابجایی دفتر مطلعش کنم .

- نون رو بیچم لای سفره ؟

جواب از ذهنم پر می‌کشد و من خودم را به نشنیدن زده ام و فکر می‌کنم که بهترین کار چیست .

تکه های نان را در دست گرفته و همانجا ایستاده . کیسه ی نان را به یاد می‌آورم و عجولانه می‌چرخم و دور و اطرافم را نگاه می‌کنم . نان را روی میز می‌گذارد و به سمتم می‌آید و دستش را دور کمرم می‌اندازد .
- یه پیشنهاد.

نفسم را بی صدا به بیرون فوت می‌کنم . خطر از کنار گوشم گذشته .
- بله.

- نظرت چیه پروژه ها رو که تحویل دادیم بریم سفر ؟

چقدر هیجان انگیز . سفر کردن را دوست دارم .

- چه عالی .

کنار شانه ام خم می‌شود و شروع به واریسی انگشتانم می‌کند . می‌توانم از گوشه ی چشم لبخندش را ببینم.

- چه رنگ خوشگلی ... یه چیزی کشف کردم . می‌دونستی ؟

کمی به سمت صورتش می‌چرخم و کنجکاو و کمی هیجان زده می‌پرسم : چی رو ؟

به چشمانم زل می‌زند و مردمک هایش آرام تکان می‌خورد .

- اینکه چشمات تو نور خیلی خوش رنگ می‌شه . یه جور قهوه ای خاص .

تعریف عجیب و غریبش ضربان قلبم را تند می‌کند . این اولین باریست که آنطور مستقیم

چیزی در وصفم می‌گوید . اضطرابی که خودش مسببش بوده بخار می‌شود و به هوا

می‌رود . احساس می‌کنم صاحب خاص ترین چشمان دنیا هستم .

- بازم خونتون راهم می‌دی؟

لبخندم وسعت می‌گیرد و می‌گویم : حتی می‌تونیم به فرزندت قبولت کنیم . اتاق علیرضا

تا چند روز دیگه خالی می‌شه .

چشمانش را می‌گرداند و ابرو بالا می‌اندازد : دیگه نه به اون شدت ! اتاق تو رو بیشتر

دوست دارم .

تکه ای مو که روی شانه ام افتاده را آرام برمی‌دارد و پشتم می‌اندازد و فاصله می‌گیرد .

نگاهش ملتهب و ذوب کننده است . بدون تمرکز به میز نگاهی کوتاه می‌اندازد و بعد به

ظرفهای تلنبار شده داخل سینک . بی ربط می‌گوید : چقدر ظرف !

- می‌ریزمشون تو ظرفشویی ... مهم نیست .

- من برم لباسم رو عوض کنم .

برایش سر تکان می‌دهم ؛ آرامم . حس خوبی وجودم را فرا گرفته . احساس قدرتمند

بودن . دیگر خبری از آن ترس و ضعف چند دقیقه ی پیش نیست . اینکه بتوانی روی

انسانی دیگر آنچنان تاثیر عمیقی داشته باشی به تو توان و نیرو می‌دهد . چیزی را در

نگاه مردی ببینی که فقط مختص به تو است و در مورد هیچ زن دیگری مصداق ندارد .

باز هم بیشتر ایمان می‌آورم که فرهاد فقط مرا می‌خواهد، نه هیچ زن دیگری را. دیگر به چیزهایی که سر میز صبحانه از سر گذرانده ام فکر نمی‌کنم. او منظور بدی نداشته. این من بوده ام که بد برداشت کرده ام.

شرکت به طرز امیدوار کننده ای رشد می‌کند. سخت کوشی و پشتکار فرهاد مثال زدنیست و همین اراده ی قوی تبدیل به نیروی محرکه برای شرکت نوپایمان شده است. با تمام توان و انرژی پی قراردادهایمان را می‌گیرد و کار را کم نقص و شسته و رفته تحویل کارفرما می‌دهد. در مسائل مالی به شدت نکته سنج و دقیق است و سرسختانه قراردادی را که ابهام مالی داشته باشد نمی‌پذیرد.

او هر روز بیشتر از روز پیش برایم تبدیل به مردی قوی و قابل اعتماد می‌شود. با جان و دل کنارش ایستاده ام و می‌کوشم تا خوب بشناسمش. می‌بینم که وقتی در دنیای مطبوعش قرار دارد تبدیل به آدمی خوش مشرب و سرزنده می‌شود. او عطشی سیری ناپذیر برای برنده شدن دارد. گاهی به صورت ترسناکی دقیق و بی نقص کاری را به سرانجام می‌رساند طوری که نمی‌توانی تصور کنی چطور توانسته. هیچ حاشیه ای دور و بر او نیست. تو نکته ی مبهمی در زندگی او نمی‌یابی. انگار قوانین سختگیرانه اش را اول برای عمل کردن خودش وضع کرده و بعد به اطرافیان‌ش عرضه می‌کند.

جای هیچ اما و اگر می‌ماند. چطور می‌توان به این مرد خرده گرفت! نشاط به تیمان اضافه شده و من حضورش را دوست دارم. گاهی اصطکاک خواهر و برادر جرقه ای تولید می‌کند که نشان از ذات سرکش مشترکشان دارد. اما پیوندهای خونی برایشان ناگسستن نیست. آن‌ها مصداق بارز این مثل هستند که "اگر گوشت هم را خوردند، استخوان را دور نخواهند انداخت."

موقعی که بعد از شاخ و شانه کشیدنی مفصل و طوفانی به هم برمی‌گردند و انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه ی پیش به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند دلم به حال خودم، خودمان می‌سوزد. چطور یک چنین چیزی رخ می‌دهد؟! چطور دل هایشان آنطور محکم به هم گره خورده! علیرضا چطور توانست آنطور سنگدل شود که قلب مادرش را با آنطور بی مقدمه رفتن بشکند و برای تمام عمر مرا سرافکنده در مقابل دوستش باقی بگذارد!

جای خالی اش در خانه مثل حفره ای بزرگ حس می‌شود. در باز اتاقش تمام مدت به صورت ها یمان دهان کجی می‌کند و پویا هرگز نمی‌تواند حتی همانطور نصفه و نیمه هم نقش پسر این خانواده ی متلاشی را ایفا کند.

مامان بعد از روزهای زیادی که به سوگواری گذرانده برخواسته و به طرزی افراطی مشغول خرید جهیزیه است. نایلون های پر و خرده ریزهایی بدردنخور و اجناسی که شاید یکبار هم در طول عمر یک انسان به کارش نیاید روی هم انباشته می‌شوند و هیچ کدامان حرفی نمی‌زنیم. می‌دانیم که این زن برای ادامه انگیزه ای قوی می‌خواهد.

- پریس ... پریسا؟

سرم را از روی کتابم برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم . موهایش را سخاوتمندانه اطراف صورتش ریخته و گره شل روسری اش فاصله ای تا باز شدن ندارد . کاری که بارها مورد اعتراض فرهاد قرار گرفته .

- بیا زنگ بزنیم پیتزا بیارن .

روی میز خم شده به سمتم و تقریبا از گوشه میز آویزان است . از پیشنهادش بدم نیامده اما فرهاد بارها و بارها نشان داده که غذاهایی را که با پنیر ذوب شده سرو می‌شوند دوست ندارد .

وارد بازی اش می‌شوم و مثل خودش آهسته می‌گویم : فرهاد که نمی‌خوره !
بیشتر رو به جلو سر می‌خورد و با کلماتی که آنقدر با صدای زیر بیان می‌شوند که تقریبا تمامشان " پیس پیس " شنیده می‌شوند چیزهایی در انکار برادرش می‌گوید .
نمی‌توانم نخندم و او خنده ام را تایید پیشنهادش فرض می‌کند و با منوی رستوران همراه صندلی گردانش به سمتم می‌خزد .
- بیا امروز اینو سفارش بدیم .

از روی شانه اش رد انگشتش را می‌گیرم و کنار صورتش نجوا می‌کنم : خوبه ... اما فرهاد چی ؟

- ولش کن بابا!

- نمی‌شه که .

- دو تا سفارش می‌دیم خواست بیاد بخوره نخواست هم فدای سرمون .

- بیا براش ساندویچ مرغ سفارش بدیم .

سرش را رو به سمت صورتم می‌گرداند و در فاصله ی چند سانتی ، چشمانش را برایم چپ می‌کند : هی به این غرغرو برس ! حقوق هم که نمی‌ده ... مرتیکه ی بی وجدان .
می‌خندیم و مثل توطئه گرانی کار کشته دور از چشم فرهاد که مشغول صحبت با موبایلش است غذا سفارش می‌دهیم .

نشاط درست شبیه به مفهوم اسمش می‌ماند . به قول فرهاد " یه ته تغاری جیغ جیغوی مفت خور " . بودنش دور و اطراف هر آدمی از خوشوقتی و خوش شانسی اوست .
همیشه حرفی برای گفتن دارد . خاطره ای پر آب و تاب و اغراق شده به همراه نمایش زنده ی وقایعش یا پیشنهادی محیرالعقول برای وقت گذرانی .
- چه خبره ؟!

نشاط انگار نه انگار چیزی شنیده ، اعتنایی به سوال مشکوک فرهاد نمی‌کند و با خطکش داخل دفتر بزرگ مقابلش خط می‌کشد . نگاه فرهاد نگاهم را گیر می‌اندازد و من بی فایده سعی می‌کنم بی تفاوت و عادی رفتار کنم : هوم ؟! هیچی!

چشمانش باریک می‌شوند و ناباور دست از نگاه کردن نمی‌کشد .

- عزیزم ... بی زحمت اون خودکار صورتیه رو می‌دی ؟

انگار کسی به پهلوهایم چنگ می‌اندازد و من آنقدر دندان هایم را برای کنترل قهقهه ام

روی هم فشرده ام که در فکم احساس درد می‌کنم . ما اصلا خودکار صورتی نداریم و آن , " عزیزم " کذایی طوری عشوه گرانه بیان شده است که فرهاد را هم در جایش میخکوب کرده است .

نشاط منتظر و جدی نگاهم می‌کند و من با بدبختی نجوا می‌کنم : صورتی؟! - آهان , نداریم!؟

کاسه چشم مرطوب شده و نگاهم را به سرعت از نگاهش جدا می‌کنم و روی زمین بی هدف و عجولانه می‌گردانم و دستم را مقابل دهانم نگه می‌دارم تا خنده ام را بپوشانم . صدایش را می‌شنوم که با سماجت و جسورانه ادامه می‌دهد : یادمون باشه یه چند تا خودکار رنگی بخریم , لازممون می‌شه . نیست پریس جون؟! اونبار داشتم دفتر رو می‌نوشتم یادته گفتی چه خوب می‌شه با رنگای مختلف بنویسی؟

فرهاد روی صندلی اش می‌نشیند و به دستم سفلمه می‌زند : چیه باز؟! چیکار کرده؟! دیگر تحملش را ندارم و خنده ام را رها می‌کنم . نشاط ناله می‌زند : بیا ... خوب سر نخ رو می‌گرفتی دیگه پریسا! لو رفتیم که! - چه خبره!؟

- هیچی ... چه خبره! گشمنونه برا خودمون غذا سفارش دادیم . اسیری نیاوردی که!

حقوق که نمی‌دی لااقل شکمون رو سیر کن ... بد می‌گم پریس!؟

- داشتم می‌رفتم بیرون , قصد داشتم کباب بگیرم اونوقت , تو نبودی هفته ی پیش هفتصد تومن پول ازم گرفتی!؟ تو چرا اینجوری ریسه می‌ری!

رطوبت زیر چشمانم را می‌گیرم و تلاش می‌کنم خنده ام را کنترل کنم و سر جایم صاف می‌نشینم . اولین چیزی که می‌بینم صورت ناامید نشاط است که قطعاً از همدستی بی دست و پا مثل من قطع امید کرده .

- برات ساندویچ مرغ سفارش دادیم .

چپ چپ نگاهم می‌کند و غر می‌زند " باید تمام کاغذای تبلیغاتی رو از دم دست شما دو تا جمع کنم ." و بداخلاق ادامه می‌دهد : می‌ریم سر پروژه ... اندازه های دقیق رو با نصاب پنجره چک کن . ازشون فاکتور بگیر ؛ یادت نره.

نشاط بلوا به پا می‌کند که می‌خواهد همراهان بیاید و من سخاوتمندانه پیشنهاد می‌دهم که او به جایم برود . جوابمان را با بی‌اعتنایی فرهاد می‌گیریم و می‌فهمیم که مصلحت در این است که طبق دستور عمل کنیم .

می‌خواهد که من رانندگی کنم و خودش روی برگه هایی که همراهش آورده خم می‌شود و زیر و رویشان می‌کند .

آسمان می‌بارد . نمی‌دانم اگر دستگاه پخش را روشن کنم تمرکزش به هم می‌خورد یا نه . صدای برخورد قطرات باران با بدنه ی ماشین هم آوایی شنیدنیست . پس در سکوت میان انبوه ماشین های گیرافتاده در ترافیک می‌رانم و از فضای رازآلود و تصاویر مبهم

- و متفاوت بیرون شیشه لذت می‌برم .
- دنبال وامم .
- قطرات ریز و مداوم باران روی شیشه شره می‌کنند و من به سمتش برمی‌گردم تا به صحبتش گوش بدهم .
- وام ؟
- برای پول پیش خونه .
- آهان .
- شاید لازم بشه تا ماشین رو بفروشم .
- ...-
- البته دلم نمی‌خواد ... اما اگه لازم شد چاره ای نداریم .
- به نظرم بهتره عجله نکنی .
- سرش را از روی برگه ها بلند می‌کند و صاف نگاهم می‌کند : عجله!
- الان تمام تمرکز من روی شرکته ...
- خوب ؟
- از چشمانش چیزی نمی‌خوانم . محتاطانه تلاش می‌کنم بیشتر توضیح بدهم : مقدمات عروسی می‌شه یه فشار مضاعف برات . می‌خوام بگم به خودت زمان بده ... اجازه بدیم اول کارمون ثبات پیدا کنه .
- برای یه شرکت نو پا تا مدتها هیچ ثباتی نمی‌شه تصور کرد .
- ...-
- نمی‌دانم باید چه چیزی برای متقاعد کردنش بگویم . حقیقت شبیه لامپی با نوری کور کننده در سرم روشن می‌شود . علت اصلی اصرارم برای تعویق مراسم! من می‌خواهم زمان بخرم . شرکت و کار و به ثبات رسیدن , تمامش بهانه است . این خودم را هم غافلگیر می‌کند . اما به شدت برای داشتن زمانی بیشتر اصرار دارم .
- روش اقدام کردم .
- باز سرش را روی کاغذ هایش برگردانده وقتی این را می‌گوید . گره کور ترافیک باز می‌شود و من توجهم را به مقابلم معطوف کرده ام . اما در سرم شبیه لانه ی زنبور پر از صدای وزوز است . باید حرفم را بگویم .
- چند دقیقه به حرفم گوش می‌دی ؟
- فاکتوری مخدوش را کلافه پاره می‌کند و زیر لب فحش می‌دهد .
- نگه داشتی !؟
- در مورد شروع مقدمات عروسی من .
- به عهده ی منه ... مگر اینکه شما برای تهیه ی جهیزیه وقت بیشتری بخواید .
- دو تا کار سخت , همزمان !؟

- من وقتی داشتم ازت خواستگاری می‌کردم به همه چیز فکر کردم!
- بله می‌دونم ... مطمئنم . اما...
- در صورتش ردی از انعطاف نمی‌بینم . نگاهش سرد و منتظر و سرزنش گر به سمت هدف گرفته شده.
- در مورد جهیزیه هم ... باید زودتر از اینا می‌گفتم . اما ... لازم نیست خیلی شلوغش کنید . فقط در حد ضروریات کافیه .
- بحث جهیزیه نیست واقعا . تو توی شرایط خوبی نیستی . من هم ... اجازه بده تا آماده بشم .
- آماده ی چه چیزی ؟
- ازدواج اتفاق بزرگیه .
- یه اتفاق بدیهی ... مرور زمان همه چیز رو درست می‌کنه . باید واردش شد.
- مامان الان شرایط خوبی نداره ... علیرضا رفته . نمی‌تونم رهانش کنم .
- بی منطق حرف نزن لطفا!
- خودم هم باید وقت داشته باشم تا...
- میان حرفم می‌پرد : نمی‌فهممت پریسا ! من روی تصمیم جدیم.
- در سکوت نگاهم می‌کند . منتظر شنیدن است و این فرصت خوبیست . باران کماکان می‌بارد . تمام شجاعتم را جمع می‌کنم : نمی‌تونم خیلی واضح توضیحش بدم فرهاد . از یه مرحله وارد یک مرحله ی دیگه شدن ... چرخش بزرگ زندگی . درست نمی‌گم ؟ احساس می‌کنم الان وقتش نیست . حالا که علیرضا رفته و تو خیلی سخت سرت شلوغه .
- تا ته زندگی هر روز ممکنه یه گرفتاری و درگیری مثل این یا بدتر اتفاق بیوفته . این رو چی می‌گی ! واقع بین باش پریسا ... زندگی همینه . قرار نیست یه جایی به احترام من و تو بایسته تا ما ازدواج کنیم.
- می‌دونم ... اما هر اتفاقی غیر این اتفاق ! فرهاد ... نه این اتفاق که برادر من مسببش بوده . اما حرف من این نیست . من دارم تلاش می‌کنم تا بهت بگم...
- بگی ممکنه من تا تقی به توقی خورد بهت سرکوفت بزنم!
- بحث به شکلی دیوانه وار به بیراهه می‌رود . نباید بگذارم بر سر این دقایق بلایی آنتور بیرحمانه بیاید .
- شاید بزنی ! کی می‌دونه ... اما من می‌خوام بگم باید به خودمون زمان بدیم . باید اجازه بدیم تا بهم نزدیک تر بشیم . من باید یه چیزایی رو پیدا کنم .
- چی رو پیدا کنی !؟
- لحنش سرد و بی رحم است . او حرفم را نمی‌فهمد . او نمی‌فهمد من منتظرم . نمی‌بیند با تمام امیدواری های دنیا آنجا ایستاده ام تا او بگوید .

نگاهم بی رحم می‌شود . نمی‌تواند مرا وادار به هر کاری کند ! او نمی‌تواند فرمانروای مطلق باشد .

- نمی‌خوام به این سرعت عروسی کنیم .

- یعنی چی ؟!

- من نیاز به زمان دارم .

- که چی بشه!

- که بفهمم اصلا ما مناسب هم هستیم یا نه .

- مناسب ؟!

ناباور و مبهوت این را می‌گوید و من احساس قدرت می‌کنم . او به تنهایی نمی‌تواند همه چیز را اداره کند .

- ما چقدر همدیگر رو می‌شناسیم ؟! من بهت می‌گم ... نه اونقدری که بشه باهاش رفت زیر یه سقف .

- اما من هیچ چیزی رو ازت پنهان نکردم ... ظاهر و باطن ؛ همه چیز واضحه .

- کافی نیست .

- داری منو دست می‌ندازی ؟! فازت چیه پریسا ! دیگه چی رو باید بفهمی ؟ !

...-

حرفی برای گفتن نمانده . باید منتظر ایستاد و دید . من نمی‌توانم با او بی که مرا فقط

گزینه ای واجد شرایط برای گذران یکی از مراحل زندگی اش دانسته ادامه بدهم .

نمی‌توانم آنطور سخت به خودم خیانت کنم . باید بفهمم . باید بفهمم که آیا همانطور که

من برای او واجد شرایطم ، او هم همانی هست که من می‌خواهم یا نه . باید بفهمم واجد

شرایم ، در چه حدی ! آنقدر هستم تا قلبش را تقدیم کند .

- چقدر زمان می‌خواهی ؟

طوری این را می‌گوید انگار مخاطبش کودکی زبان نفهم است . اما مهم نیست . شانه بالا

می‌اندازم و آهسته می‌گویم : نه به این زودی!

- شش ماه خوبه ؟

به تابستان آینده فکر می‌کنم و به نظرم خوب می‌رسد : خوبه .

- دنبال چی هستی تو!

- چیز عجیب و غریبی نیست .

- بریم ... دیر شده .

کمی ناامید می‌شوم . دلم می‌خواسته بیشتر جستجو کند . اما این آرزویی دور است . او

چیزی را به زبان نخواهد آورد .

در سکوت کنار هم نشسته ایم و او به تصویر مات و خیس مقابلش زل زده و در فکری

عمیق فرو رفته . به مقصد رسیده ایم و به سختی داخل خیابانی فرعی جای پارک پیدا

می‌کنم و او هنوز در افکارش غرق است.

- رسیدیم .

نگاهم می‌کند بدون اینکه ببینم . تکرار می‌کنم : رسیدیم .

- باید اون سفری رو که در موردش حرف زده بودیم , بریم .

- باشه ... عالییه .

واکنشی نشان نمی‌دهد . انگار فقط برای شنیدن خودش آن جمله را گفته . چیزی در

چشمانش وجود دارد که قدرت تحلیلش را ندارم . چیزی مثل بی صبری.

به دقت اندازه ها را برای مرد جوان می‌خوانم و مرد بدون آنکه تمام حواسش را معطوف

حرف هایم کند مزه می‌پزند و سوال هایی بی ربط می‌پرسد.

- خودتون طراحی رو انجام دادید ؟

- نه ... یادداشت کردید ؟

- حافظه م خوبه ... شوهرتونه !!

- ممکنه کاغذتون رو ببینم ؟

- کلا تو این عالم نیس ! گفتی داداشته ؟ !

- اندازه رو دقیق وارد کنید لطفا ... زمان نداریم . باید تا هفته ی آینده کار رو تحویل

بدیم .

- سخت می‌گیری گلم ... بی خیال ! یارو یه چیزی پرونده . اینا همیشه ده پونزده روز

تاریخ رو جابجا می‌کن . شماره م رو می‌زنی تو گوشیت ؟

کاغذ را از زیر دستش می‌کشم و شروع به چک کردن اندازه ها می‌کنم . کنارم به بهانه

ی دیدن کاغذ خم می‌شود و بیخ گوشم می‌گوید : این یارو رئیس شرکته ؟ گفتم که ,

اندازه ها رو حفظ کردم . بچه زرنگیم ... شماره بده در ارتباط باشیم . از قیافه ت خوشم

اومده .

برایش جاهای خالی را پر می‌کنم و عقب می‌روم . صدای همزمان آدامس جویدن و پیچ

پچ کردنش اعصابم را تحریک کرده . با سماجت به صورتم زل زده و به محض اینکه

نگاهش می‌کنم چشمک می‌زند و دهانش را تا انتها باز می‌کند و من می‌چرخم تا نگاهم

دیگر تکه آدامس سبز جویده شده ی ته دهانش را نبیند .

- چک کردی ؟

- بله ... خودم نوشتم.

- رنگ مورد نظر کارفرما رو قید کردی ؟

- نه.

- کارفرما چند بار تاکید کرد چارچوب ها قهوه ای تیره باشه ؟! اگه غیر این بزنه همش

می‌مونه رو دستمون ... دقت کن لطفا .

بی حوصله و عصبی این را می‌گوید و همانطور که شماره ای را می‌گیرد به سمت مرد

جوان آن سوی سالن راه می‌افتد .

می‌چرخم و مقابل پنجره ای که مثل یک حفره ی زشت داخل دیوار دهان باز کرده و خالی از هر چیزییست می‌ایستم . سرو صدای عبور ماشین ها و همه‌ی زندگی ، بی مه‌ابا به طرزی کر کننده به سمتم هجوم می‌آورد . نباید آن حرف ها را می‌زدم؟! نباید روی نظرم پا فشاری می‌کردم؟! از خودم در چشم او دختری بی ثبات و ملون ساخته ام؟ کسی که مثل برادرش همه چیز را نیمه کاره رها می‌کند و می‌رود .

اما من یک چنین آدمی نیستم . من فقط اطمینان و آرامش می‌خواهم . می‌خواهم که بدون تردید و شک پا در مرحله ی بعدی بگذارم . او گفته هیچ چیز را از من پنهان نکرده . اما این تصویری غلط است . او خودش را از دید من پنهان کرده ! من نمی‌توانم تمام و کمال او را ببینم .

تصور اینکه او مرا شبیه علیرضا ببیند هولناک است . چطور همه چیز به اینجا رسیده ! من نمی‌خوام او مرا چیزی غیر از آنچه واقعا هستم ببیند .

همه چیز به هم می‌پیچد . صداها دیوانه ام می‌کنند . چشم هایم سیاهی می‌رود . من او را دوست دارم . اما نمی‌توانم اجازه دهم که این دوست داشتن دامنه پیدا کند و من بدون آنکه چیزی دریافت کنم تمام احساسم را ببخشم .

او گاهی بی رحم می‌شود ؛ زبانش تند و نگاهش سرزنش گر . می‌توانم دوام بیاورم؟! - بریم ؟

...

- عین سیاه چاله می‌مونه . همه چیز رو می‌خواد ببلعه انگار .

- آره ... ترسناکه .

- به چی فکر می‌کنی ؟

- به اینکه تو الان چی فکر می‌کنی .

- چی؟!

- به اینکه الان احتمالا داری حرف های امروز من رو با کاری که علیرضا کرد می‌سنجی .

...

- درسته ؟

- نمی‌دونم ... شاید!

- خواهش می‌کنم مقایسه نکن . من فقط می‌خوام مطمئن بشم .

- ناراحت نشو ... اما حرفت مسخرس . از چی مطمئن بشی؟! این زندگیه پریس . زندگی واقعی .

- یعنی زندگی حقیقی جایی برای چیزای قشنگ نداره؟!

دستش را دور کمرم می‌پیچد و بدن هایمان تماس می‌شود . روشنایی روز رفته و سالن پشت سرمان تاریک و متروک است . ماشین ها پر سرو صدا و نامنظم راه باز می‌کنند

و رد می‌شوند .

- تو از چی می‌ترسی ؟ از من ؟!

ترس ! به مفهوم ترس فکر می‌کنم . ترس از دوست داشته نشدن!

...-

- از من می‌ترسی ؟

می‌فهمم . احمقانه است . او همه چیز را اشتباه فهمیده . من از او نمی‌ترسم . من از اینکه او را آنقدر نزدیک دارم هیجان زده ام . بارها این را گفته ام . اینکه از داشتنش خوشحالم . اینکه دوستش دارم . او مرد جذاب و قابل اعتناییست .

از پنجره دورم می‌کند و داخل سیاه روشن کنار پنجره فرو می‌رویم . مقابلم می‌ایستد و صورتش را نزدیک می‌آورد : من می‌خواهمت .

از بدنش به سمتم اشعه ساطع می‌شود . مغناطیس حضورش وجودم را احاطه کرده . در مغزم صدای سوتی ممتد و گوش خراش می‌شنوم . نفسم را حبس می‌کنم و پلک هایم را به شدت روی هم می‌فشارم . دلم می‌گیرد . بغض گلویم را می‌فشارد . همین ؟! او مرا می‌خواهد ! او جسمم را می‌خواهد!

نمی‌توانم مقابل خروج این کلمات را از میان دندان هایم بگیرم : چطور می‌تونی!

- چی می‌گی تو ؟!

- همین ؟ فقط همین ... می‌خواهمت!

- چی باید بگم پس ؟ نباید این رو بهت بگم ؟!

- فقط همین رو داری برای گفتن ؟! توی خودخواه از خود راضی ... تویی که فکر می‌کنی همه باید گوش به فرمانت باشن . چون تو درست ترین حرف رو می‌زنی . همین که منو می‌خوای باید کلاهم رو بندازم هوا!

نگاهش سردرگم می‌شود و من کاش می‌توانستم با نگاهم به سمتش آتش پرتاب کنم .

...-

- من گیر دنیای زشت تو نمی‌افتم!

- دنیای زشت من ؟ پس دنیای برادرته که قشنگه ؟! سالی چند تا دختر جورواجو ... بدون اینکه حد و مرزی داشت باشه بره پی عشق و حالش . آره ... این دنیا در نظر تو و خونوادت قشنگه ؟! استاندارهاتون با مال ما فرق داره . باید با تجربه باشم تا راضیت کنم ! تا بلد باشم خوب مختو بزمن ... دنیا اینجوری قشنگ می‌شه ؟!

حس می‌کنم میان آجر و سیمان و کچ دیوار حل شده ام . احساس می‌کنم تیرهایی زهر آگین به سمتم شلیک شده است و زهرش جانم را می‌سوزاند . می‌دانستم که انتخاب خوبی نکرده ام . باید زودتر از اینها می‌فهمیدم .

تکیه ام را از دیوار می‌گیرم و با بدبختی از مقابلش می‌گذرم . نگاهش نمی‌کنم . چطور کار به اینجا کشید ؟!

- صبر کن ... پریسا .

دستم را روی جیبم می‌کشم و آگاهانه دنبال سوئیچ ماشینش می‌گردم . باید ماشینش را تحویلش بدهم .

- عصبیم کردی ... من ... نباید اونطوری حرف می‌زدم . زندگی علی به من ربطی نداره .

- سوئیچت روی دفتره .

- صبر کن ببینم ... داری کدوم گوری می‌ری؟!

حالا که این پایبیم خیابان آنقدرها هم خوفناک و درهم و برهم نیست . هیچ هیولایی وجود ندارد و مردم شبیه همد . آگاهانه مسیرم را انتخاب می‌کنم و در سرم محاسبه می‌کنم که چقدرش را می‌توانم پیاده بروم . پرده ای ضخیم مقابل اتفاقات چند دقیقه ی پیش کشیده ام و مطلقاً سمتش نمی‌روم . فقط راه می‌روم و به ادامه ی مسیر فکر می‌کنم . گرسنه ام و نگاهم حریصانه روی ویتترین ها جلو می‌رود تا چیزی برای خوردن پیدا کنم . معده ام مالش می‌رود و مغازه ی آبمیوه فروشی به رویم مانند خبری خوش از دور لبخند می‌زند . ازدحام جمعیت مقابل مغازه را دوست دارم . خودم را جلو می‌کشم و با دست به جوانکی لاغر اندام با سربندی جالب اشاره می‌کنم و سفارشم را می‌گویم و لیوان بزرگ آبمیوه ام خیلی زود به دستم می‌رسد . طعمش خوب است . با تمام تمرکزم جرعه جرعه می‌نوشم .

- می‌شه بشینم؟

تکان می‌خورم . صدایش جقدر شبیه فرهاد است ! نگاهم به ضرب بالا می‌رود و به جای او مردی با ریش و سبیلی انبوه و سری بی مو مقابلم ایستاده .

- ممکنه بشینم اینجا؟

به چهارپایه ی چرک مرد صورتی کمی آنور تر اشاره می‌کند و من از اینکه آمده و حباب اطرافم را ترکانده بیزار نگاهش می‌کنم و دیگر آبمیوه از نظرم خوردنی و مطبوع نیست .

می‌نشیند و ظرف بزرگ بستنی میوه ایش را روی زانوهایش می‌گذارد .

- شانس آوردم ... سفارش من زودتر از بچه ها آماده شد .

نگاهم را می‌گیرم و در دلم التماس می‌کنم تا ساکت شود .

- بازم شانس آوردم که توی این قُلُقله جا برا نشستن پیدا کردم .

در سرم شروع به شمردن می‌کنم . اگر به ده رسیدم و او هنوز ساکت نشده بود می‌روم .

- عجیب نیست که این وقت سال میایم تا بستنی و آبمیوه ی سرد بخوریم؟!

از گوشه ی چشم می‌بینم که تکه ای بزرگ از بستنی اش را در دهانش می‌گذارد و

چشمانش را با لذت می‌بندد .

- دو سه تا رنگ دیگه هم بود که دلم می‌خواست امتحانشون کنم .

از رفتن منصرف می‌شوم . او می‌تواند به وراجی کردن در مورد بستنی ها و آبمیوه ها ادامه دهد و من هم همانجا بنشینم و گوش بدهم .
- می‌ترسم چارپایه کله پام کنه .
لبخندی وسیع به نگاه مبهوتم می‌زند و ادامه می‌دهد : یکی از پایه هاش شکسته ! چرا به وضع داغون امکاناتشون رسیدگی نمی‌کنن !؟

...-

- به نظرت بشینم یا پاشم و چارپایه رو به اون خانومه تعارف کنم؟! یه جنتلمن خبیث! دندان های نیشش را بیرون می‌اندازد و به بینی اش چین می‌دهد . شوخ طبعی اش مرا یاد برادرم می‌اندازد . دلم برای علیرضا تنگ شده ! چرا به جای اینکه مرا دچار فرهاد کند و بعد باربندیل ببندد و برود تمام این سال ها نرفت !؟

- اسمم آرش ... اسمت رو بپرسم, می‌گی!؟

ظرف خالی بستنی را سرافرازانه نشانم می‌دهد و پیچ پیچ می‌کند : تموم شد . اما اون اسگلا هنوز تو نوبتن!

- اوکی , نمی‌گی ... خوشبختم از آشناییتون خانم سارا.

...-

- من ساز می‌زنم . آماتور نه ها ... حرفه ای حرفه ای , درجه یک ... تاثیری نداشت ؟ نداشت ... بی خیال.

- برادر من هم زیاد می‌گفت " بی خیال . "

...-

- اسمم سارا نیست.

از جایم برمی‌خیزم و لیوان نیم خورده را داخل سطل زباله می‌اندازم و او صدا می‌زند :
اما بهت میاد سارا باشی .

باید به راهم ادامه بدهم و خودم را به خانه برسانم . مامان نگرانم می‌شود . کاش می‌شد سارا بشوم و با جادو همه چیز را عوض کنم .

موبایلم دوبار زنگ می‌خورد و من بی اعتنا مسیرم را ادامه می‌دهم . پله ها را بالا و پایین می‌روم و سوار و پیاده می‌شوم و به فروشنده ها و اجناسشان نگاه می‌کنم و به دنیای خاص این پایین .

برای مامان خشک کن ظرف و کلیپس می‌خرم و با دقت به توضیحات خانمی که در مورد پودر لاغری اش حرف می‌زند گوش می‌دهم . زمان زودتر از آنچه می‌خواسته ام می‌گذرد و من مقابل در مجتمع ایستاده ام . اتفاقاتی که رخ داده بی رحمانه به ستم هجوم می‌آورند و تاخت و تاز کنان مغزم را لگد کوب می‌کنند . باید با حقیقت روبرو شد . باید دیر یا زود با اتفاقات روبرو شد .

اتفاق این روزهای من آنجا روی مبل تکی بالای سالن , روبروی بابا نشسته . نفسم در

سینه حبس می‌شود . شبیه دانش آموزی خطاکار که ناظم مدرسه اش برای چغولی آمده دلم می‌خواهد دمم را روی کولم بگذارم و به اتاقم فرار کنم .
- کجایی تو ؟

فی البداهه و در جا می‌گویم : مترو خیلی شلوغ بود .

- باید بهم می‌گفتی قراره آقا فرهاد شب بیاد اینجا ! حالا برای شام چی سرهم کنم !؟
رنگت چرا پریده ؟

- هیچی ... فقط سرده .

- با هم نبودید ، نه ؟ گفت سر پروژه بوده ، مستقیم اومده اینجا . یه جایی قرار می‌داشتید می‌اومد دنبالت ... مریض می‌شی آخرش تو ، بنیه ت ضعیفه . برو لباس عوض کن ...
برو جون دلم .

کیسه ی خریدهایم را از داخل کیفم بیرون می‌کشم و دستش می‌دهم : براتون خشک کن خریدم ... ببین خوبه .

- فدات بشم من ... می‌بینم حالا .

شانه ام را با ملایمت می‌گیرد و به سمت بیرون هولم می‌دهد .

نگاهم می‌کند . کاملاً عادی ، مثل همیشه ؛ آرام و خونسرد . انگار نه انگار که آنطور به جان هم افتاده ایم . خونسردی اش مسریست ! سلام می‌دهم و سر تکان می‌دهد . بابا لبخند می‌زند و خسته نباشید می‌گوید و من با همان لباس ها وارد دستشویی می‌شوم .
زمان می‌خواهم تا بتوانم آمدنش را درک کنم . چه در سرش می‌گذرد ؟! آمده تا شکایتم را بکند ؟ یا می‌خواهد بگوید " دخترتان به درد من نمی‌خورد " و برود!
هیچ حدسی در موردش ندارم . خودم را در آینه نگاه می‌کنم و چشمانی را می‌یابم که دیگر همان چشم های سابق نیستند .

در کمال تعجب خونسرد و آرام به دقت لباس عوض می‌کنم و آرایش می‌کنم . عطر می‌زنم و موهایم را مرتب می‌بافم . وقتی به فاصله یک مبل کنارش می‌نشینم می‌بینم که براندازم می‌کند .

مامان به سرعت خم و راست می‌شود و در یخچال و فریزر را باز و بسته می‌کند . بابا مشغول صحبت در مورد زلزله ی اخیر است و فرهاد برایش سر تکان می‌دهد و گه گاه چیزی به تایید می‌گوید .

- کاروبار خوب پیش می‌ره پسرم ؟

- الحمدلله ... داریم تمام سعیمون رو می‌کنیم که به بهترین وجه پیش بره .

- موفق باشید .

مامان فنجانای چای دستم می‌دهد و می‌نشیند : قصد داریم یکی از همین روزا بخوایم با تمام خواهر و برادرا تشریف بیارید اینجا . باید روزش رو با حاج خانوم هماهنگ کنم ... ایشالا فردا تماس می‌گیرم خدمتتون .

مودبانه لبخند می‌زند و زیر لب تشکر می‌کند .

پا روی پا می‌اندازم و پابند ستاره بارانی که یک قولش را من دارم و قول دیگرش را نرگس، دور مچ پایم تکان می‌خورد و می‌درخشد. باید به خاطر بسپارم تا بروم و نرگس را بعد از تمام این مدت بی خبری ببینم.

- می‌بخشید اگر من بدون اطلاع قبلی مزاحم شدم ... یه مدتی بود که قصد او مدن داشتم، اما سرمون خیلی شلوغ بود.

سراپا گوش می‌شوم و نگاهم را از روی ستاره های براق معلق بین زمین و هوا برنمی‌دارم. بابا چیزی به عنوان تعارف می‌گوید و او ادامه می‌دهد: غرض از مزاحمت اینکه ... مدتی می‌خوام در مورد تاریخ عروسی باهاتون مشورت کنم. می‌خوام بدونم برای عید آمادگی دارید؟

- اما شما تازه دفتر رو راه انداختید فرهاد جان ... ما مسئله ای نداریم. اما خود شما ... آمادگی رو داری؟

- بله ... می‌تونم مقدماتش رو شروع کنم. انشالله تا یکی دو ماه دیگه آماده م.

آنقدر خشمگینم که در تمام عمرم نبوده ام. حس می‌کنم صورتم از عصبانیت کبود شده. بازدم سوراخ های بینی ام را می‌سوزاند. نگاهش می‌کنم و او بی توجه به نگاه من مستقیم به بابا چشم دوخته.

بابا دانه دانه و ناراضی ولوم تلویزیون را پایین می‌آورد و در جایش حرکت می‌کند و هر چند لحظه یکبار حالت نشستنش را تغییر می‌دهد.

- خونه چی؟ منظورم اینه که مترژ و محلش...

مامان جمله اش را نیمه کاره رها می‌کند و سوالی نگاهم می‌کند و من هیچ چیزی بیشتر از او نمی‌دانم.

- سعی می‌کنم توی همین محدوده یه جایی رو بگیرم ... البته نه خیلی بزرگ.

می‌بینم که مامان آسوده خاطر لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.

باید کاری بکنم. این جنگ را او خواهد برد!

- بابا جان چی می‌گید اگه تابستون باشه جشن عروسی؟ من هیچ وقت عروسی هایی که توی ایام نوروز برگزار می‌شن رو دوست نداشتم.

بابا استقبال می‌کند: درسته ... عید موقع مناسبی نیست. چی می‌گی پسرم؟ او آخر تابستون عالیه.

- اما چرا باید تاخیر بیوفته؟ شما آماده نیستید؟!

مامان به سرعت جواب می‌دهد: نه از اون بابت اصلا نگرانی ای نیست.

- پس لطفا اجازه بدید مراسم رو توی ایام تعطیلات برگزار کنیم.

می‌چرخم به سمتش و مستقیم نگاهش می‌کنم. اجازه نخواهم داد اینبار هم او آن کسی باشد که حرفش را به کرسی می‌نشاند.

- دلم می‌خواد جشنم توی ایام تابستون باشه ... همیشه این رو دوست داشتم.

دست هایش را با تاخیر بالا می‌آورد و روی سینه اش گره می‌زند.

- می‌تونیم ماه عسلمون رو بذاریم برای فصل تابستون .
 مامان زیر لب زمزمه می‌کند : این هم خوبه.
 دست بر نمی‌دارم و به نگاه کردنم ادامه می‌دهم . چه کسی گفته که او همیشه و تحت هر شرایطی درست ترین حرف را می‌زند!
 - پاییز چگونه ؟
 بابا بلافاصله می‌گوید : بعد از محرم و صفر ... هوا هم برای جشن عالیه .
 لبخند می‌زنم . لبخند می‌زند و مبارزه طلبانه نگاهم می‌کند : یه پیشنهاد دیگه دارم ... اگر اجازه بدید که جشن عروسی مختصر برگزار بشه شاید بتونم یه آپارتمان کوچیک توی مرکز شهر همون حوالی خونه ی پدرم بخرم .
 مامان تمام توجهش را به او می‌دهد و می‌پرسد : تحت فشار قرار نمی‌گیرید ؟ گفتید حوالی خونه ی حاج آقا اینا ؟ شاید ما هم بتونیم جهیزیه رو مختصر کنیم و مابقی هزینه ش رو هدیه بدیم بهتون ... چگونه ؟
 بابا دیگر حرفی نمی‌زند و ساکت سیر اتفاقات را دنبال می‌کند .
 - به نظرم این عاقلانه نیست . چرا باید همین اول کار همه چیز رو انقدر سخت شروع کنیم !؟ شرکت هنوز تازه استارت خورده ... این عاقلانه نیست .
 - کمکتون می‌کنیم مامان جونم ... تنهاتون نمی‌ذاریم .
 چیزی تا باختتم نمانده ! این بازی جوانمردانه نیست . اما من به همین آسانی عقب نمی‌نشینم . هیچ چیزی بهتر از گفتن حقیقت نیست .
 - مامان , بابا ... می‌خوام در مورد یه مسئله ی مهم دیگه , بهتون بگم . من زمان می‌خوام برای شروع این زندگی تازه . فرهاد هم حتما زمان می‌خواد برای رونق دادن به کارش ...
 - متوجه نمی‌شم!
 مامان را مستقیم خطاب قرار می‌دهم و می‌گویم : وقت می‌خوام تا از لحاظ روحی و ذهنی آماده بشم . این یه قدم بزرگه .
 - کنار هم , به کمک هم آماده می‌شیم و می‌گذرونیم .
 برایش سر تکان می‌دهم : آره درسته ... کنار هم . زمان به هر دومون کمک می‌کنه .
 - اجازه بدید وقتی حاج و آقا و حاج خانوم و بقیه هم حضور داشتن این بحث رو ادامه بدیم . خانوم شام نمی‌دی به ما ؟
 طلسم باطل می‌شود . فرهاد دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا می‌برد و سکوت می‌کند .
 مامان به سمت آشپزخانه می‌شتابد و چند لحظه ی بعد بابا را برای خرید بیرون می‌فرستد و من شجاعاته همانجا در یک قدمی او نشسته ام و باز به ستاره هایم چشم دوخته ام .
 - چرا تلفنت رو جواب نمی‌دادی ؟
 دوست ندارم از آویزها چشم بردارم . کند و ناراضی به سمتش می‌چرخم در حالی که جوابی برای سوالش ندارم .

- از اینکار خوشم نمی‌آد ! دلم نمی‌خواد تحت هیچ شرایطی به تماس هام جواب ندی.

...-

- چت شده تو پریسا؟!!

شانه بالا می‌اندازم . کلافه و ناآرام است . با بدجنسی از این حالش خوشحالم .

- چرا یهو آشوب می‌شی؟

- چون تو نمی‌خوای هیچ حرفی رو از هیچ کس قبول کنی ... من فقط خواستم تا یه تایم معقولی رو برام صبر کنی .

- چرا منطق رو می‌بری زیر سوال؟ دو تا آدم عاقل و بالغ که آمادگی برای شروع

زندگیشون ... چه دلیلی داره که این اتفاق عقب بیوفته؟!!

- دلیلش اینه که یکیشون هنوز آماده نیست .

- آماده آماده ! مگه می‌خوایم آپولو هوا کنیم که انقدر دم از آمادگی می‌زنی؟! زندگی ساده تر از این حرفاست پریس.

- زندگی پیچیده تر از این حرف هاست فرهاد.

لبخند می‌زند . لبخندش غافلگیرم می‌کند .

- چرا اینطوری نگاه می‌کنی منو؟!!

- عجیبه ! داری می‌خندی؟!!

- از اینکه یکی سر حرفش بمونه و کوتاه نیاد خوشم میاد ... ندیده بودم تا به حال انقدر

مصمم بایستی . اما فکر نکنی از یکدندگی و رئیس بازی خوشم میاد ها !

- هیچ وقت دوست نداشتم رئیس هیچ کس و هیچ کجا باشم .

- توی اولین فرصت , به محض اینکه تابستون شروع شد عروسی رو می‌گیریم . دبه هم نمی‌کنی!

...-

- با یه سفر چند روزه چطوری؟!!

- عالیه .

- جدا؟!!

- باید بگم که اشتباه فکر کردی ! من خوشحال می‌شم که با هم وقت بگذرونیم ... فقط

می‌خوام از بعضی چیزها مطمئن بشم . فقط همین ... فقط می‌خوام بفهمم.

سفر به استان های شمالی همیشه برای من مساوی با دیدن دریا و رنگ سبز جنگل های

انبوه بوده است . شرجی هوا و رطوبت و آفتابی داغ . اما اینجا و رای تصوراتم است .

سرمای استخوان سوز هوا و رودخانه ای خروشان که صدای پر ابهتش تمام شب وهم

آلود و پر شکوه در جریان بوده است .

بخاری هیزمی می‌سوزد و بویی تند و متفاوت می‌پراکند . صدای سوختن چوب در میان

صدای طبیعت به مانند نغمه ای موزون و خوش , دست و دل‌بازانه گوش را نوازش

می‌دهد .

درخت های سیبی که لخت و آرام , بی نظم در زمینی شیب دار پراکنده اند و آسمانی که مقابل چشمانت نیم دایره ساخته و انتهایش به قله ی کوههای کوتاه و بلند و خاکستری می‌رسد .

جاده ای پر پیچ و خم را از میان جنگل رو به بالا به سمت ارتفاعات گذرانده ایم تا به این روستای در این فصل متروکه, برسیم . باورش سخت است اما در چشم برهم زدنی دیگر خبری از جنگل و درخت های پاییزی و انبوه و زیبایش نبوده و تو به درون چله ی زمستان پرتاب شده ای . اینجا آنقدر سرمایش تند است که حتی سوز سرد باد از لابلای درز لباس های ضخیمت هم به پوست می‌رسد.

در این چند ساعت من زمخت ترین و بدیع ترین زیبایی های عمرم را دیده ام . همه چیز به طرزی عجیب و غریب اغراق شده است . کوههای بالا بلند و پشت به پشت و پیچ و خم های ترسناک جاده و سرما و آسمان و ستاره هایی بی شمار و صدای آب و سکوت . سکوتی که اصلا شبیه به سکوت نیست ! اینجا سکوتش هم سکوتی خشن و رازآلود است .

در باز چمدان و آن چند تکه لباس نخی و شال های نازکی که به هوای گرمای ظهر آفتابی شمال همراهم آورده ام به صورتم دهان کجی می‌کنند . اینجا آنقدر سرد است که بعید می‌دانم پالتو و شال و کلاه هم گرم نگه‌مان دارد . باید پیچیده در یکی از همین لحاف های سنگین بیرون بروی بلکه سرما را کمتر حس کنی .
شانه هایم را محتاطانه از زیر لحاف بیرون می‌آورم و هوای مطبوع و کم و بیش گرم محیط را به لذت کشف می‌کنم.

لوله ی کلفت بخاری به سمت سقف رفته و اطراف خروجی اش را دودزده و سیاه کرده و پرده های گل گلی و ضخیم مقابل پنجره ها نتوانسته اند از سرک کشیدن پرتوهای پررنگ آفتاب جلوگیری کنند . آسمان بیرون باید صاف و آفتابی باشد . ساعت هنوز هفت نشده و من آنطور سرحال و سیر از خواب هستم و این برایم چقدر عجیب است .
فرهاد لحاف را تا زیر چانه اش بالا کشیده و غرق خواب است . باید پرده ها را باز کنم . نباید اجازه داد پرتوهای باشکوه آفتاب بیشتر از این آن پشت معطل بمانند .

اطرافم درهم ریخته و نامنظم است و لباس ها این طرف و آن طرف از دستگیره ی در و پشتی صندلی های ناهار خوری آویزانند . دلم می‌خواهد این خانه ی نقلی و دل انگیز را به حالت اولش بازگردانم و آهسته و هیجان زده از رختخواب بیرون می‌خزم . پوست تخت هایی قهوه ای و گرمی و سیاه زیر متکاهایی چاق و چله اطرافمان را پر کرده اند و حالا می‌فهمم که چرا به وجودشان نیاز است . وقتی که پاهای برهنه ام کف سرد زمین را لمس می‌کند . با وجود پوشانده شدن کف اتاق با قالی ای کهنه و پرزبلند باز هم سطح زیر پایم سرد است .

پرده را آهسته کنار می‌زنم و چیزی که مقابل نگاهم گسترده شده مافوق تصور است .

برف همه جا را پوشانده . آنقدر سپید و صاف و یکدست که نمی‌توانی حقیقی بودنش را باور کنی . چطور ظرف همین چند ساعت این حجم از برف باریده و آنطور رویایی زمین و زمان را پوشانده!

آفتاب پر طنین از آسمان صاف و بدون ابر به برف ها می‌تابد و انعکاسش چشم را می‌زند . خبری از ترکه های نازک و خالی درختان نیست . همه جا فقط و فقط سپید است . هیچ رنگی نمی‌بینی جز سفیدی یکدست برف .

آنجا ایستاده ام در حالی که قدرت حرکت را از دست داده ام و نمی‌توانم از منظره ی پیش رویم چشم بردارم .

تمام آن پستی و بلندی های تیز و پر زاویه حالا دیگر تبدیل به شیب و انحناهایی ملایم و بدون زاویه شده . صدای جریان آب به همان شدت می‌آید و پرنده ای کوچک با دمی بلند از آسمان می‌گذرد .

- برف اومده ؟

صدایش خش دار و خواب آلود است . جمله اش را جویده جویده و شبیه غرغر ادا می‌کند و به سختی زیر آن لحاف چند تنی به بدنش حرکت می‌دهد و جابجا می‌شود . رویا زده نجوا می‌کنم : نمی‌تونی تصورش رو هم بکنی.

- چرا می‌تونم ... صدبار این منظره رو دیدم .

- فقط یک ساعت با جنگل فاصله داریم ! چطور ممکنه !؟

- گشمنه ... همه چیز توی صندوقه , نه ؟

سبد خوراکی هایمان داخل صندوق ماشین جا مانده و قیافه ی مفلوک فرهاد دیدنیست . چشم هایش را می‌بندد و به پهلو می‌شود و احتمالاً گرسنگی را به فراموشی خواهد سپرد و باز می‌خوابد .

پرده را جمع می‌کنم و به آشپزخانه ی کوچک خانه سرک می‌کشم . اجاق گاز سه شعله ی صفحه ای و چند تا کیسول و کابینت هایی فلزی و لنگه به لنگه و ظروف و ظروفی قدیمی که جابه جا پراکنده شده اند . کتری استیل کدروی را که روی سینک دمر قرار

دارد از آب پر می‌کنم و بعد از مدتها باز هم شبیه یک خاطره جعبه ی کبریت را دست می‌گیرم و کبریت می‌زنم . اینجا زمان متوقف شده است . بشقاب های ملامین و استکان و نعلبکی های لب پر و سینی های فلزی مات و آن سیلندر های گاز همه و همه هم

شهادت می‌دهند که به وسیله ی جادو به چند ده ی قبل برگردانده شده ای .

- بگرد ببین چایی خشک هست یا نه .

متعجب می‌پرسم : کابینت ها رو باز کنم !؟

سرش را داخل سینک خم کرده و صورتش را می‌شوید . قطرات آب از زیر آرنجش روی زمین می‌چکد و می‌بینم که وقتی اولین مشت آب را به صورتش می‌زند شانه هایش جمع می‌شود از سرمای غافلگیرکننده ی اش.

- هر چیزی رو که استفاده کردیم جایگزین می‌کنیم . کاش دیشب سبد و بقیه ی وسایل

رو هم می‌آوردیم تو .
 روی تیشرتش لکه ی بزرگی افتاده و دستهایش تا ساعد خیس است و موهایش به پیشانی اش چسبیده . شبیه بچه ها علاوه بر صورتش کل هیكلش را هم شسته و دور و اطرافش را تر کرده .
 - این اطراف مغازه هم پیدا می‌شه ؟
 - روستاهای اطراف تک و توک مغازه دارن . خوب خوابیدی ؟ من که رسماً مُردم ...
 لحافاشون مثل آوار می‌مونه .
 - چشمامو که باز کردم و ساعت رو دیدم دهنم از تعجب باز موند .
 - اینجا خاصیتش همینه ... شباً قبلِ ده هیچ چاره ای نداری جز اینکه بخوابی و صبح ها هم خروس خون خودبه خود بیداری .
 - زیاد اینجا اومدی ؟
 لبه ی تیشرتش را بالا می‌کشد و رطوبت صورتش را خشک می‌کند و موهایش را با انگشتانش شانهِ می‌زند . دلم می‌خواهد لباس گرم بیشتری بپوشم . هر جایی غیر از همان حوالی بخاری هیزمی به شدت سرد است .
 - خیلی ... بدون جوراب راه نرو . اینجا سرماش آدمو اذیت می‌کنه .
 بیشتر به شعله ی روشن زیر کتری نزدیک می‌شوم و داخل مشت هایم ها می‌کنم . حالا که فرهاد در مورد سرمای اینجا هشدار داده حس می‌کنم انگشتانم از شدت سرما بی حس شده .
 به محیط و خانه آشنا است . درکابینت ها و گنجه ها را باز و بسته می‌کند و چیزهایی بیرون می‌آورد . قوری مستطیلی فرسوده ای که درش با نخ به دسته اش بسته شده و قوطی فلزی زنگ زده ای که عکس زنی با چشمانی شهلا و سورمه کشیده شده رویش نقش بسته که ، لبخند می‌زند .
 - اینم بند و بساط چای ... می‌رم وسایل رو بیارم .
 - کسی اینجا زندگی نمی‌کنه فرهاد ؟
 می‌آید و کنارم می‌ایستد و قوطی فلزی چای را مقابل چشمانش می‌گیرد : اینجا خونه ی پدربزرگ بهروز ... دو سال پیش فوت کرد . به ترکیبش دست نزده و تقریباً ماهی یه بار میاد سر می‌زنه . اوه اوه ... این تصاویر مستهجن چیه نگه داشته ! باید بندازیمش دور این قوطی بی ادب رو .
 چشمانش شیطنت آمیز می‌خندد و نگاهش بین صورت من و تصویر زن در نوسان است . یقه ی پیراهن تصویرروی قوطی خیلی دست و دلبازانه نقاشی شده و مرا به یاد تابلوی لبخند ژکوند می‌اندازد .
 - تو بی ادبی که به جای چشمای خوشگلش نگاهت جاهای دیگه می‌چرخه .
 - معلوم شد چرا مردک تا به حال مجرد مونده ! نگو عاشق این خانومه شده .
 آب کتری به جوش آمده و من قوطی را از میان دستانش بیرون می‌کشم و او به خنده

می‌افتد و بیرون می‌رود . صدای سوت زدنش از دور به گوش می‌رسد و می‌بینمش که پتوی مسافرتی روی شانه هایش انداخته و به سمت در می‌رود.
 با حوصله دور و اطراف می‌چرخم و لباس‌ها و وسایلمان را جمع می‌کنم . اینجا انگار هیچ محدودیت زمانی ای تو را احاطه نکرده است . عجله ای برای هیچ چیز نیست . می‌توانی هر وقت که خواستی بخوری و هر وقت خواستی بخوابی . هیچ معیاری برای انجام کارها وجود ندارد و زمان ایستاده است . موهایم را مثل زن زیبای پشت پنجره گلوله می‌کنم بالای سرم و می‌گردم تا بهترین لباسی را که آورده ام بپوشم . لباس‌ها را به چوب رختی کنار اتاق می‌آویزم و چمدان‌ها را گوشه ی اتاق کنار هم می‌چینم و برای فرهاد تیشرتی خشک آماده می‌کنم . سفره ی کوچکی روی میز کنار قندانی شیشه ای و جاسیگاری و سبدهای خالی پیدا می‌کنم و مقابل بخاری و نزدیک پنجره روی زمین بازش می‌کنم.

دور و اطرافم را هرج و مرجی منظم فراگرفته . همه چیز دم دست و آماده برای استفاده است . درست مثل لحاف و تشک‌هایی که گوشه ی اتاق چیده شده و پارچه ای طوسی و فرسوده رویش را پوشانده بوده است یا همین سفره ی کوچک که جایش روی میز کنار قندان است . مثل متکاهای بزرگی که هر کدامشان یک رنگ پارچه دارند و سخت نیست اگر بخواهیم تصور کنیم تکیه دادن به هر کدامشان چقدر می‌تواند خوب باشد .
 سوز سردی از جایی پشت سرم می‌وزد و خیر از وارد شدن فرهاد می‌دهد . صورتش از سرما سرخ است و دم پای گرمکشش تا نزدیک زانوهایش خیس . از هر دو دستش وسیله ای آویزان است و او همانجا جلوی در همه را پایین می‌گذارد و با دماغی چین افتاده به شلوارش زل می‌زند .

- با دمپایی رفتم ... پاهام رو حس نمی‌کنم !چای بریز که قندیل بستم.
 می‌خزم به سمت چمدان‌ها و بین لباس هایش به دنبال شلواری دیگر می‌گردم و کیف می‌کنم از اینکه شبیه دهاتی‌ها آنطور ساده و رویایی امروزمان را می‌گذرانیم در حالی که نیازی به هیچ ژست گرفتنی نیست و می‌توانی خود خود خودت باشی .
 هنوز نگاهش به پاچه های خیسش است و راحت است فهمیدن اینکه از آن همه خیسی بدش آمده و گل و لای چسبیده به پایین شلوارش حرصش را در آورده .
 شلوارتمیز را کنار تیشرتش به پشتی صندلی آویزان می‌کنم و تفریح کنان نگاهش می‌کنم در حالی که او خم شده تا بدون اینکه فرش را آلوده کند گل و خاشاک را از لباسش جدا بردارد .

استکان استکان چای پر رنگ می‌خوریم و مدتها کنار سفره می‌نشینیم و منظره ی بیرون پنجره را تماشا می‌کنیم . برایم از کوهنوردی جسورانه شان می‌گویند که وسط چله زمستان به کوه زده اند و با بدبختی یک سوم راه را بالا رفته اند و همانجا سرپناهی داخل حفره ای پیدا کرده اند و هر چه را که داشته اند خورده اند و وقتی قبل از تاریک شدن هوا پایین آمده اند و به همه گفته اند که قله به آسانی آب خوردن فتح شده .

برایم از پدر بزرگ دوست داشتنی رفیقش می‌گوید که با انبانی پر از خاطره شب هایشان را پر می‌کرده و از زن‌ها بدش می‌آمده. از اینکه شعارش این بوده که نباید زن جماعت را آدم حساب کرد و بهروز همیشه یواشکی از عشق افسانه‌ای پیرمرد به همسر فقید و جوانمرگش می‌گفته.

از اینکه او بگوید و من بشنوم سرمست و شادم. از اینکه درون بخشی خوش و دلنشین و دلخواه از زندگی او هستم.

برای خودم آهسته آهسته بند و بساط خوردنی هامان را روی میز می‌چینم و گه‌گذاری هم به فرهاد سر می‌زنم. مقابل آبگرمکن چمباتمه زده و سعی می‌کند روشنش کند. مثل همیشه با جدیت تمام غرق کارش است. اخم‌هایش را در هم کشیده و طوری جدی مشغول کار است که انگار بود و نبود بشریت به کار او وابسته شده. کنارش می‌نشینم و زانوهایم را به آغوش می‌کشم.

- روشن نشد؟

...-

- هوا که یه کم گرم تر شد بریم بیرون؟
- برای ناهار یه فکری بکن، یهو جمع کنیم بریم بیرون. اطراف رو بهت نشون بدم.
- چی داره این اطراف؟

- حالا می‌ریم می‌بینی. فردا هم تور سیاحتی داریم.
- در مورد کوهنوردی حتی فکر هم نکن!
تقه‌ای به بدنه‌ی آبگرمکن می‌زند و گوش می‌خواباند. نزدیک تر می‌شوم و سرک می‌کشم.

- برو اونور حواسم رو پرت نکن بچه!
- منظورت از تور، کوهنوردی که نبود فرهاد؟
سیم‌نازکی را صاف می‌کند و زیر لب غر می‌زند: جرم گرفته سر شمعش.
بیشتر به جلو خم می‌شوم و او نوحی بلند می‌کند و دست از کار می‌کشد: پریس!
سربسرس می‌گذارم: بلد نیستی، نه؟
- بگم برنامه‌ی فردا چیه می‌ری اونور تر؟
به‌شانه اش تکیه می‌دهم و موهایش را بهم می‌ریزم. چشمانش را می‌گرداند و غرولند می‌کند: بذار حواسم جمع باشه... می‌ریم "یوش".
هیجان زده و شاد فریاد می‌زنم: خونه‌ی نیما؟
می‌خندد: پاشو ناهار بذار جیغ جیغو.

و ما آن روز، ناهار صبحانه خوردیم و شام، صبحانه خوردیم و لحظاتی را کنار هم گذرانیم که بی‌شک هرگز مانندش تکرار نخواهد شد.

روی ایوان نشسته و دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرده و مدتهاست که به سیاهی شب زل زده. بازدمش بخار می‌شود و چایش یخ کرده. دلم می‌خواهد صدای افکارش

را بشنوم . چایش را که کنار دستش گذاشته ام لبخند زده و گفته " برو تو ... میام الان " . صدای جریان رودخانه برای همان لحظات کوتاه , وهم آلود و پر ابهت فضا را احاطه کرده بود و قدرتت را به رخ هر جنبنده ای می کشید . سوز سردی می وزید و سرما بیداد می کرد . نخواستی ام خلوتت را بهم بزنم و اینجا پشت پنجره کنار بخاری نگاهت می کنم . منظره ای که پیش چشمانم ساخته را دوست دارم . مردی که انگار داخل آن سیاهی مطلق پی اکتشافی بزرگ است . نور زرد لامپ از سمت چپ به صورتش می تابد و موهای نقره ای و پر پشتش می درخشد . حالا دیگر موهایش آنقدر بلند شده که گوش هایش را پوشانده و من حسی شیرین مخلوطی از علاقه و اشتیاق و هیجان زیر پوستم می دود . او انسانی چشمگیر و جذاب است .

دلم می خواهد تا به او ملحق شوم و همراهیش کنم . لابلای رختخواب های چیده شده کنار دیوار می گردم و پتویی پرزدار و سبک انتخاب می کنم و سرخوش بیرون می روم . متوجه آمدنم هست . کمی جابجا می شود تا روی تشکچه جایی برایم باز کند .

- بیا بشین .

- کتری و قوری رو بیارم ؟

- نه ... بیا بشین , گوش کن .

- به چی ؟

- به صدای جریان آب .

- وقتی بدون اینکه ببینیش , فقط صدایش رو می شنوی مرموز و ترسناک به نظر میاد .

می نشینم و لبخند می زند : مرموز شاید ... اما ترسناک نه .

به شانه اش تکیه می دهم و پتو را اطرافم کیپ می کنم . با دقت مراقبم که روزنه ای باقی نماند . سرمای اینجا شبیه آن چیزی نیست که تمام عمرم تجربه کرده ام . مثل تیغ برنده و تند است و تا مغز استخوانت پیش می رود . او هم پس از اینکه من قسمت خودم را تمام و کمال عایق کرده ام سمت خودش را مرتب می کند و پاهایش را زیر روانداز جمع می کند و نزدیکتر می شود .

- اینجا طوری که آدم فکر می کنه طبیعت داره ریشخندش می کنه ... حس می کنم همه چیز اینجا جوندار تر و واقعی تر از حد معموله .

- خاصیت کوهستانه ... طبیعت اینجا قدرتت رو به رخ آدما می کشه .

- همه چیز اغراق شده اس اینجا .

- آره , همینطوره ...

- به چی فکر می کردی ؟

- به خیلی چیزا ... به خودم , به کار , به تو ... به علی .

...

دستم را روی دستش می گذارم و او در آغوشم می گیرد . منتظرم تا باز هم بگوید و او سکوت کرده . بدم نمی آید من هم کمی در خلسه ی سکوت عجیب و غریب اطرافم فرو

- بروم و به آسمان نگاه کنم . اما چرا نباید صحبت کنیم؟! -
 کار علیرضا اشتباه و نادرست بود . نباید اونطوری بی مقدمه همه چیز رو رها می‌کرد
 و می‌رفت .
 - تصمیم گرفت که این بهترین کاره ... امیدوارم موفق باشه .
 - می‌تونم بفهمم که چه حس بدی داره ... گاهی اوقات آدم فقط می‌تونه مات و مبهوت زل
 بزنه به اتفاقی که افتاده .
 - و لش کن .
 - فرهاد من نگرانم از اینکه تو نتونی من رو جدا کنی از اون اتفاق ... این ترس منه .
 - داشتیم اون ستاره ها رو به هم می‌چسبوندم شاید بشه از شون یه شکلی ساخت .
 - بذار در موردش حرف بزنینم ... در مورد خودمون , احساسمون .
 - شالت رو می‌پیچیدی دور سر و صورتت . اینجا سرماش تند و تیزه .
 - چی شد که من رو انتخاب کردی؟!
 - این چه سوالیه؟!
 - یه سوال عادی .
 - ازت خوشم اومد .
 - همین؟!
 - غیر این دیگه چه دلیلی می‌تونست داشته باشه؟!
 - آخه جمله ای به این کوتاهی!
 - خوب تو بگو ... بذار ببینیم جمله ی تو بلند تر یا نه .
 به دقت و با جدیت به صورتم زل زده و منتظر نگاهم می‌کند . ذهنم دچار هرج و مرج
 شده و انگار انقلابی هولناک رخ داده است و من قوه ی تفکر و ادراکم را گم کرده ام .
 تمرکز می‌کنم . مستقیم به روبرو زل می‌زنم و سیاهی شب را هدف می‌گیرم و نفسی
 عمیق می‌کشم . باید برایش از همه چیز بگویم . او حق دارد که بداند . همانطور که من
 باید بدانم .
 - تو انتخاب عاقلانه ای بودی . یه کسی که می‌شد در موردش به اطمینان رسید ...
 اطمینان به اینکه آدم درستیه . این اولین مرحله بود . خوب ... همونطور که همه انتظار
 داشتن , من انتخاب عاقلانه م رو انجام دادم . خلاف انتظاری که از خودم داشتم ! برای
 یه مدت گیج و سردرگم مونده بودم توی کاری که انجام شده بود . برخلاف اون چیزی
 که همیشه در مورد وارد شدن توی یک رابطه فکر می‌کردم , من اول پای عقلم رو بلند
 کردم و اولین قدم رو برداشتم . باید قدم دوم رو برمی‌داشتم ... لنگ لنگان نمی‌شد ادامه
 داد .
 - قدم دوم رو برداشتی؟
 برای جواب به سوالش مکث می‌کنم و او بی حرکت و ساکن آنجا مماس با تنم , آنقدر
 نزدیک که می‌تونم کوبش قلبش را حس کنم نشسته و من پی کلماتی درخور می‌گردم تا

- حق مطلب را ادا کنند .
- خیلی زود ... تو آدم برجسته ای هستی . به آدم قابل احترام و درست .
- ...-
- از یه جایی به بعد دیدم حضورت انقدر بدیهیه که نمی‌تونم به کسی غیر از تو فکر کنم .
- مامان می‌گه این خاصیت خطبه ی عقده .
- اما برای من قبل از عقد شروع شد . آروم آروم شکل گرفت .
- موهایم را می‌بوسد و گونه اش را به سرم تکیه می‌دهد . انگار که بدنش ندا می‌دهد که "باز هم بگو، می‌خواهم که بشنوم!"
- و من با کمال میل ادامه می‌دهم : کم کم دلم خواست تا کشفتم کنم . سردر بیارم که چطور آدمی هستی ... به چیا علاقه داری ، از چه چیزهایی خوشت نیاید . وقت گذروندن باهات رو دوست داشتم . بودن میون جمع خانواده ت رو ... کمک کردن توی کار بهت رو . هر چند برای آینده تصمیم این نبود . اما تو به کمکم نیاز داشتی ... تو برام مهم بودی .
- تصمیمت برای آینده چی بود؟
- داشتم سر فرصت دنبال بهترین تصمیم می‌گشتم...
- که من سرو کلم پیدا شد!
- از آسمون افتادی تو بغلم!
- دوست داشتی چیکار کنی ؟
- کتاب بخونم ... کتاب بخونم . هر روز نرگس رو ببینم و به حرفاش گوش بدم ... یه کاری رو که دلم می‌خواد تجربه کنم .
- چه کاری ؟
- می‌خندم . خنده ام را رها می‌کنم و با تمام وجودم می‌خندم . من امشب عریان مقابل نگاهش ایستاده ام و تمام و کمال خودم را نشانش داده ام . بریده بریده می‌گویم : خوب ... خوب البته بیشتر شبیه یه دیوونگی می‌مونه.
- بهم بگو دلت می‌خواد چیکار کنی؟!
- نمی‌تونم بگم ... مسخرم می‌کنی .
- یک تکه از موهایم را میان انگشتانش می‌گیرد و سرم را به سمت خودش می‌کشد و تکرار می‌کند : بگو دلت می‌خواد چیکار کنی .
- بیشتر به سمتش می‌خزم و دستم را از پشتش عبور می‌دهم و گرمای بدنش را لمس می‌کنم : دلم می‌خواد بین مردم باشم ، بینشون باشم بدون اینکه منو ببینن ... یه جایی خوندم که گارسون ها نامرئی هستن . مردم به پیشخدمت های رستوران به چشم یه شخص نگاه نمی‌کنن ... اونا می‌رن و میان و همه چیز رو می‌بینن و می‌شنون . به رشته ای که خوندم هم ربط داره ... مگه نه ؟

محتاطانه سرم را به سمت صورتش می‌چرخانم و او فاصله ای تا درآوردن شاخ ندارد !
لبخندی به پهنای صورتم به چهره ی مات و مبهوتش می‌زنم و او پلک می‌زند : باید تو
رو از خودت دور نگه داشت ! گارسون؟! واقعا!

- حالا که معاون و دست راست یه شرکت معروف طراحی و دکوراسیون هستم ! شرکتی
با سبک و برند خاص خودش ... پیشرو در امور تزییناتی.

با لحنی کاسبکارانه این را می‌گویم و او هنوز ناباوری و تعجب از چشمانش رخت
برنبدسته و من سرخوش به بدنم کش و قوس می‌دهم و سرم را میان شانیه هایم فرو می‌برم
و از سرما به خودم می‌لرزم : عجب سرده!
- باز هم بگو .

- می‌خوای سینه پهلو کنم؟! بریم تو...

- نه ... جالب شد . باید بقیه ش رو هم بگی .

بدنم را میان آغوشش منقبض می‌کنم و زیر لبه ی پتو ها می‌کنم تا بینی یخ بسته ام کمی
گرم شود .

- دیگه ... دیگه اینکه دوست دارم تو رو بشناسم . این علاقه البته تازگی ها توی وجودم
جوونه زده !

- چقدر همه چیز از نگاه تو پیچیده و فلسفیه!

- حالا تو بگو .

- چی بگم؟

- نمی‌دونم ... هر چی.

- دارم کاری رو که دوست دارم انجام می‌دم . تمام تلاشم رو می‌کنم ... تو رو هم که
گرفتم و این مرحله از زندگیم هم رد شده .

- من یه مرحله توی زندگیت بودم که باید ازش رد می‌شدی!؟

- تو نه , ازدواج.

- این حرفت رو دوست نداشتم ... آدما به هم احساس پیدا می‌کنن و کنار هم می‌مونن .
- آره .

- اگه فقط صرف گذروندن و رفع تکلیف باشه خیانته ... اینکه یکی اینجوری به ازدواج
فکر کنه یه جور خیانته ... پس عشق چی می‌شه؟

- عشق یه دامنه ی وسیع داره ... کلمه ی بزرگ و مبهمیه . هر کی می‌تونه یه تعریف
ازش داشته باشه .

- تعریف تو چیه؟

- تو دوستم داری؟

- نمی‌توننی ببینی!؟

...-

- دارم بهت نشونش می‌دم ... وقتی ایراد می‌گیری , خلاف انتظارم رفتار می‌کنی ...

وقتی ازم می‌خوای که منطقی باشم و درک کنم و من درک می‌کنم .

- پس دوستم داری .

- معلومه که دارم . خیلی واضحه!

...-

- گفتنش خیلی راحت فرهاد ... حال آدم رو خوب می‌کنه .

- فکر می‌کردم من , توصیه ی اطرافیانم بودم .

- فقط با توصیه های خیرخواهانه و عاقلانه ی اطرافیان نمی‌شه یه عمر سر کرد!

- می‌دونم ... تو هم همونی بودی که من می‌خواستم . خیلی زود اینو فهمیدم .

با تمام وجودم می‌شنوم . سراپا گوش قطره قطره و حرف به حرف را می‌بلعم و عطشم

تند تر می‌شود .

آهسته ره‌ایم می‌کند و به سمتم می‌چرخد : بریم تو ؟

و من منتظرم تا او آنچه را که می‌خواهم , بگوید . در چشمانش میلی عمیق می‌بینم و

جسورانه خیره ی آن نگاه تب زده می‌مانم و خدا می‌داند چقدر عمیق و شدید او را

می‌خواهم .

سفرمان تمام شده و به خانه بازگشته ایم . دنیایی رویایی و سپید و ساکت را پشت سر

گذاشتیم و به دنیای آشنای خودمان آمده ایم .

همراه خودم چیزهایی آورده ام که داشتنتشان را دوست می‌دارم . خاطراتی که هرگز

مانندش را نداشته ام . لحظاتی که هنوز با یادآوری اش قلبم تند می‌زند . اوقات خوشی را

سپری کرده ایم . از اینکه او هم همین حس را داشته مطمئنم . مگر می‌شود آن لبخند

های مهربان و توجه های لطیف گاه و بی گاهش را به چیزی دیگر تعبیر کرد ! راهم را

کج می‌کنم تا برای خودمان شاخه ای گل بخرم . هیجان انگیز است . می‌توانم وقت هدیه

کردن گل باز هم همان نگاه شیفته و مهربان را دریافت کنم و از خوشحالی سر به آسمان

بسایم .

مهربانی کردن و متوجه بودن چیز خارق العاده ای است . هیچ کار سختی هم نیست .

فقط باید در موردش تصمیم بگیری و به خودت یادآوری کنی که آدم های دور و برت چه

حال خوشی پیدا می‌کنند وقتی اینها را از تو دریافت کنند . مهربانی ثروتی است که هر

چه ببخشی و نثارش کنی افزون تر می‌شود . باید سخاوتمند بود . یک دسته گل نرگس

انتخابی بی نظیر است . نیازی به تزئین و روبان و کاغذ رنگی هم ندارد . زرد

درخشانی که به وضوح به صورتت لبخند می‌زند .

کنار در می‌ایستم و برای چند ثانیه از بی خبری اش استفاده می‌کنم تا خوب ببینمش .

بدون عجله و آرام لیوانش را پر می‌کند و برای خودش لقمه می‌گیرد . خم می‌شود و

شعله ی زیر کتری را به حداقل می‌رساند و برای اینکه کتری سوت نکشد با احتیاط

قوری را کج می‌گذارد . سیوشرت نازکی روی تیشرت ارغوانی اش پوشیده و لای

پنجره ی آشپزخانه را کمی باز گذاشته . آهسته و سر صبر لقمه اش را می‌جود و فرو

می‌دهد . خبری از آن ریش چند روزه نیست و پوست صورتش کمی رنگ عوض کرده و به سرخی می‌زند . سرما پوستش را سوزانده و برایش نشانه ای از سفرمان به جا گذاشته .

- سلام , صبح بخیر.

روی سینه اش را از خورده نان می‌تکاند و به سمت می‌چرخد . تیغه ی بینی و پیشانی اش هم کمی رنگ عوض کرده . لبخند می‌زنم . سرزنده و شاد جواب لبخندم را می‌دهد و با علاقه به گل ها نگاه می‌کند .

- گلدون نداریم . باید بذاریمشون توی لیوان.

- فکر نمی‌کردم همون ساعت همیشه گیای . دیشب خیلی خسته بودی .

لیوانم را پر می‌کند و آنطرف قندان کنار لیوان خودش می‌گذارد.

- هر چیزی جای خودش ... جمعه می‌تونم تا لنگ ظهر بخوابم . امروز دو تا جلسه ی مهم داریم.

- آره.

صبحانه خورده ام اما نان گرم روی پیشخوان عطر خوبی دارد . گل ها را با احتیاط گوشه ای نزدیک خنکای پنجره می‌گذارم و به بیرون سرک می‌کشم . مرد جوانی با لباس ورزشی داخل فضای سبز بیرون می‌دود و خانمی ساک چرخدار خریدش را سلانه سلانه عقب خودش می‌کشد و غرق در فکر می‌گذرد . زندگی جریان زیبایی دارد . آسمان آبی و شفاف است و تکه های ابر جابه جا پراکنده اند .

- خوش گذشت!؟

آمده و شانه به شانه ام ایستاده و نگاهم می‌کند . لبه های لباسش را به هم نزدیک می‌کند و عمیق از هوای خنک و تازه ی صبح نفس می‌کشد .

- عالی بود ... ممنون .

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد . دستم را در خم بازویش می‌اندازم و به شانه اش تکیه می‌دهم .

- فکر می‌کردم شاید از روستا و سرما خوشت نیاد .

- اشتباه می‌کردی ... سفر خوبی بود .

سرش را می‌چرخاند و جدی و دقیق نگاهم می‌کند : همه چیزش!؟

- آره ... همه چیزش . تمام سفرمون خوب بود . خیلی خوب .

پلک می‌زند و بعد از مکثی کوتاه تبسم می‌کند و می‌گوید : تمام فصل هاش رو باید تجربه کنی . اگه بخوای باز هم می‌ریم .

- بهار ؟

- بهار ... قرار بعدیمون می‌شه بهار . بریم سر کارمون ؟ نشاط امروز نمی‌آد.

- چرا ؟

حالت مرموزی به خودش می‌گیرد و از گوشه ی چشم نگاهم می‌کند : گفتن به عروس ها

نگید!

- چی رو؟

حالتش را تغییر نمی‌دهد و همانطور جدی و مرموز می‌گوید: اینکه قراره امشب برایش خواستگار بیاد رو.

متحیر و غافلگیر شده می‌پرسم: واقعا نباید می‌گفتی!؟

- عروس هم انقدر فضول!

دستش را رها می‌کنم و تمام رخ به سمتش می‌چرخم: فرهاد!

به قهقهه می‌افتد. خنده اش را رها می‌کند و با صدایی بلند می‌خندد. سر بسر گذاشته و این کارش آنقدر جدید و عجیب است که شوخی و شیطننت آشکار میان کلامش را نگرفته ام. برای نشاط خوشحالم. در خنده اش شریک می‌شوم و او بریده بریده می‌گوید: مامان گفت... امشب تو هم باشی...

حس خوبی دارد. اینکه تو عضوی از یک خانواده‌ی دیگر غیر از خانواده‌ی خودت بشوی و درگیر شادی‌ها و مسائلتشان باشی.

- خیلی لطف کردن. با کمال میل.

به لباسهایم نگاه می‌کنم و دستپاچه ادامه می‌دهم: من باید برم خونه قبلش... اینجوری که نمی‌شه.

پنجره را می‌بندد و سوییچرتش را بیرون می‌آورد و همراه با لیوانش پشت میز می‌نشیند.

- بعد از تموم شدن جلسه‌ها برو خونه. عصر می‌آم دنبالت... شب هم بمون.

جمله اش را آنقدر عادی و طبیعی ادا کرده که ترجیح می‌دهم ساکت بمانم و چیزی نگویم. اما تصور ماندن در خانه‌ای که کسان دیگری هم غیر از من و او آنجا باشند را دوست

ندارم. تا شب فرصت دارم تا بهانه‌ای برای نماندن پیدا کنم و در حال حاضر فکر

کردن به مهمانی امشب و هیجان اتفاقی که در شرف وقوع است و دعوتی که از من شده جذاب تر است.

روز سخت و شلوغی را پشت سر می‌گذاریم و البته روزی ناامید کننده. جلساتی که

برگزار شده اند هیچ کدام نتیجه‌ای قابل قبول نداشته اند. اولین جلسه که یک شکست

مفتضحانه برایمان به ارمغان آورده و جلسه دوم را هم با کوشش چشمگیر و رفتار

سیاستمدارانه و درست فرهاد به بسته شدن قراردادی منتهی کرده ایم که رسماً هیچ بازده

مالی‌ای برایمان نخواهد داشت و فقط می‌توان به دیده شدن و ارائه‌ی کارمان بعد از

اتمامش دل خوش کرد. هر دو خسته و فرسوده عصرمان را آغاز می‌کنیم و من حتی

رمق بلند شدن از پشت میز را هم ندارم. پیش نویس قرارداد را تایپ می‌کنم و داخل

پوشه می‌گذارم در حالی که مفاد قرارداد برایم شبیه استسماری ناجوانمردانه است. اما

چاره‌ای نیست. بیکار ماندن و دست روی دست گذاشتن هیچ دردی را از شرکت

نوپایمان دوا نخواهد کرد. تصمیم فرهاد بی‌چون و چرا درست است. ما باید این کار را

به هر ترتیبی می‌گرفتیم.

میان این حال ناخوش ، فکر کردن به مهمانی امشب کمی قوت قلب و انگیزه به تن و روح خسته ام می‌دهد . نشاط تماس گرفته و خواسته زودتر تعطیل کنیم که دیر نرسیم و تا توانسته نک و نال کرده و از دلشوره و اضطراب هایش گفته . قول داده ام همان ساعتی که می‌خواهد خودمان را برسانیم و شبیه خانمی عاقل و باتجربه خواسته ام تا خونسردی اش را حفظ کند و آرام باشد . برایش از مراسم خواستگاری خودم گفته ام و کمی نصیحتش کرده ام . قیافه ی حسابگر و دغلکار مرد صاحب پروژه کم کم محو می‌شود و به پس ذهنم می‌رود . به آسانی می‌توان امثال این آدم ها را نادیده گرفت و فراموششان کرد.

کم کم وقت رفتن است . زیر چشمی نگاهش می‌کنم و او زل زده به صفحه ی مانیتور و جدی و بداخم کار می‌کند . وقت هایی که چیزی خلاف میلش پیش می‌رود دقیقا همین قیافه را به خودش می‌گیرد . سرسختانه سکوت می‌کند و غیرقابل نفوذ و ترسناک می‌شود.

- من دیگه برم خونه.

واکنشی نشان نمی‌دهد و این کار را برایم سخت تر می‌کند . دلم نمی‌خواهد ناچار به حرف زدنش کنم و خلوتش را بهم بریزم . از طرفی نمی‌دانم اگر رهایش کنم و بروم چطور فکر خواهد کرد . پس چاره ای نیست . باید با حداقل کلمات توجهش را جلب کنم .

صدا می‌زنم : فرهاد جان ؟

با تاخیر سربلند می‌کند و نگاهم می‌کند .

- من می‌رم خونه .

جوابی نمی‌دهد و انگار فکرش جای دیگر است گنگ و سوالی به نگاه کردن ادامه می‌دهد . توضیح می‌دهم : می‌رم خونه تا برای مراسم امشب آماده بشم .

پیشانی اش را لمس می‌کند و ناراضی و بی حوصله نجوا می‌کند : امشب!

- کی می‌آی دنبالم ؟

- دنبالت ؟

- صبح گفتی...

- آهان ... من تا دو سه ساعت دیگه کار دارم . خودت می‌تونی بری خونمون ؟

- اما نشاط گفت قبل از ساعت شیش اونجا باشیم . اینطوری که...

میان جمله ام می‌دود و سرش را تکان می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد : برای خودش گفته ... کار دارم . تو برو ... من خودم میام.

سعی می‌کنم جملاتی پیدا کنم تا تسکینش بدهم و او نشانم می‌دهد که علاقه ای به شنیدن هیچ حرفی را ندارد.

- می‌تونیم کار روی پروژه ی جدید رو از فردا شروع کنیم . زمان داریم ... هیچ عجله ای نیست . بیا با من بریم خونه ی ما.

سرش را به سمت مانیتور برگردانده و به کارش مشغول شده . برمی‌خیزم و نزدیک تر می‌روم . کنارش می‌ایستم و او توجهی به حرکت نمی‌کند . شانه هایش را لمس می‌کنم و عضلاتش زیر دستم منقبض می‌شود .

- پاشو بریم خونه ی ما ... زود آماده می‌شم . امشب برای نشاط شب مهمیه .

- نمی‌بینی کار دارم ؟!

- کار که دیر نمی‌شه .

- ول کن نیستی ؟ نه ؟! برو بذار به کارم برسم .

حس از سر انگشتانم می‌رود . اما نباید دلگیر شوم . می‌دانم که چقدر به پول و اعتباری که از حداقل یکی از این قراردادها نصیبمان می‌شد احتیاج داریم .

دست هایم را دورانی روی کتف ها و شانه هایش می‌کشم و در سرم پی کلماتی مناسب برای حال و روز الان او می‌گردم .

- مهم اینه که تونستی قرارداد رو بدست بیاری ... نگران نباش عزیزدلم . حتما به زودی با یه پروژه ی خوب ، برامون جبران می‌شه .

هیچ واکنشی به حرفهایم نشان نمی‌دهد و سکوت می‌کند . امیدوار می‌شوم . نباید اینجا تنها رهایش کنم . میان این حال ناخوش .

- صد بار بهت گفتم بیشتر دقت کن و یادبگیر تا اینطور مواقع بتونی در مورد کار مسلط صحبت کنی . هیچ وقت کار رو جدی نگرفتی ... همه چیز در نظر تو باری به هر جهته .

چیزهایی را که می‌شنوم باور نمی‌کنم . او مرا مقصر می‌داند!

رهایش می‌کنم و می‌روم که مقابل میزش بایستم و به چشمهایش نگاه کنم تا بفهمم درست شنیده ام یا نه .

- منظورت چیه ؟!

چشمانش سرد و بی احساس است . مستقیم به چشم هایم زل می‌زند : منظورم اینه که بعد از چند ماه کار کردن هنوز حتی نمی‌تونی یه جمله در مورد کارت بگی ... منظورم اینه که دست از بی خیالی طی کردن برداری .

- کار من ؟!

- یه آبدارچی هم می‌تونه دو جمله درمورد کاری که می‌کنه حرف بزنه ! اینکه چند دقیقه قوری چایش روی سماور باشه یا کی چای دم کشیده ... نه مثل تو که صم و بکم اونجا نشستی و منو تماشا کردی!

- فرهاد!

- چی یادگرفتی تمام این مدت پریسا ؟! خداوکیلی چی یاد گرفتی تو ؟! برو خونه ...

پیاده روی جواب نداد . آدم های داخل مترو نتوانسته اند حواسم را پرت کنند و احساس گرسنگی ام تبدیل به انزجار از هر خوردنی و آشامیدنی ای شده و من چقدر دلم

می‌خواهد که بغضم را رها کنم.

از روی همان فرمول همیشگی، راه رفته ام . آنقدر راه رفته ام که پاهایم سنگین شده اند . پله های ایستگاه مترو را شمرده ام و میان ازدحام خودم را رها کرده ام و به دقت نگاهم را روی صورت تک تک کسانی که در دیدرسم بوده اند گردانده ام و باز هم هیچ ! چشمانش از مقابل نگاهم دور نمی‌شود . آن نگاه خیره و بی حس . لحنش مثل شیپور اعلام جنگ هر دم در سرم نواخته می‌شود و کلماتش هی تکرار می‌شوند و تکرار می‌شوند .

نتوانسته ام فراموش کنم . نتوانسته ام از حربه ی همیشگی ام استفاده کنم و چیزهای ناخوشایند را پشت سرم رها کنم و بروم .

امیدوارم تلفنم زنگ نخورد . امیدوارم باز هم با همان قیافه ی حق بجانب سروکله اش پیدا نشود و طوری وانمود نکند که انگار هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده .

مقابل بساط کم رونق قرفه ی کتاب فروشی خروجی مترو می‌ایستم و حریصانه نگاهم را روی عناوین می‌گردانم . تمامشان رمان های عاشقانه ای هستند که بدترین ترجمه ها یا بی کیفیت ترین صحافی ها را دارند . چیزهایی که مدتهاست ، از دوران دبیرستان دیگر سراغشان نرفته ام . حالا وقتش است .

چه می‌شود اگر لابلای حوادث محیرالعقولش چرخى بزنم و کمی خودم را بجای قهرمان زن مظلوم قصه اش بگذارم که مردی مافوق بشر می‌آید و هست و نیستش را نجات می‌دهد که دست بر قضا بی اندازه عاشق پیشه و با معرفت و بداخم است . جلف ترین طراحی جلد و عنوان را انتخاب می‌کنم و کتاب را به سمت فروشنده می‌گیرم . پسرک لبخندی بزرگ و تاییدگر می‌زند و با دست به مابقی چیزهایی که دارد اشاره می‌کند : تو این مایه ها رمان زیاده ... ایناهاش ، ببین .

...-

- برای شروع خوب چیزی رو انتخاب کردی . خواهان زیاد داره ... حالا اینو بخون مشتریمون می‌شی .

و ادامه می‌دهد و از تخفیف چهل درصدی کتابهایش می‌گوید و می‌پرسد کتاب تعبیر خواب تضمینی یا آشپزی بدون گوشت می‌خواهم یا نه.

شاید امشب با تمام سعیم خوابی را در حافظه ی ناخودآگاهم نگه داشتم و فردا آدمم تا از او " تعبیر خواب " تضمینی اش را بخرم . چه کسی می‌داند ! شاید باید زیاد فکر کردن را رها کنم و به پختن کوکی و آبگوشت و چرخیدن میان بوتیک های لباس و بخاطر آوردن خواب هایم رو بیاورم.

مامان روبروی دستگاه آمیوه گیری ایستاده و تکه های سیب را آرام آرام داخلش می‌اندازد . بوی خوش غذا را عمیق نفس می‌کشم و به سنگ های صیقلی و براق زیر پایم لبخند می‌زنم . اینجا مقصد من است . همانجایی که باید . مامان بلافاصله حضورم را

حس می‌کند و لبخند می‌زند : اومدی عزیزم ؟ خسته نباشی.
 به عادت همیشه , همان عادتی که علیرضا بر ایمان به یادگار گذاشته ناخودآگاه زمزمه
 می‌کنم : معلومه که اومدم !
 و او همراهیم می‌کند در به خاطر آوردن آن خاطره ی مشترک و زمزمه می‌کند : جاش
 خالیه .

برای چند ثانیه به جایی میان خلاء زل می‌زند و به سرعت شبیه غریقی در آستانه ی
 غرق شدن نفس نفس زنان برمی‌گردد و رو می‌گرداند : برو وسایلتو بذار بیا آبمیوه ...
 رفتی کتاب خریدی ؟ فرهاد زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت ... خبریه
 خونشون ؟
 می‌آید دنبالم . او چطور می‌تواند ؟ چطور می‌تواند این کار را انجام دهد ! این احمقانه
 است . نه تنها احمقانه , که ناجوانمردانه و خبیثانه نیز هم .
 - خبریه خونشون ؟ چرا اونجا ایستادی پریسا ؟ !
 - کی زنگ زد ؟

کامل به سمت می‌چرخد و نگاهش مشکوک و هوشیار می‌شود : چند دقیقه ی پیش ...
 پرسید رسیدی یا نه . گفتم هنوز نه ... گفت بهت بگم آماده شو میاد دنبالت . حدود یک
 ساعت دیگه . چی شده ؟ اتفاقی بینتون افتاده ؟
 صورتم را به بهانه ی باز کردن زیپ کفشم از نگاهش مخفی می‌کنم و جویده جویده
 می‌گویم : امشب مراسم خواستگاری نشاطه ... عزیز گفته من هم باشم .
 - می‌دونستی جریان رو ؟ کیه طرف ؟ فامیله یا غریبه ؟
 - من زود میام پیشت ... دو دقیقه ی دیگه میام حرف می‌زنیم .
 باید تصمیم بگیرم .

عزاداری کردن را رها کرده ام و خیلی جدی و عمیق به این فکر می‌کنم که چه باید کرد
 . هیچ تردیدی در این نیست که من تحمل شماتت شدن و پذیرش بار سنگین وقت و بی
 وقت زیر اتهام رفتن را ندارم . و فرهاد بی رحمانه و به بدترین شکل این کار را انجام
 می‌دهد . او کاری می‌کند که من دیگر من نباشم . او از من کسی می‌سازد که همیشه
 می‌ترسد و برای هر کار کرده و نکرده اش دنبال بهانه ای می‌گردد که از خود رفع اتهام
 کند . او از من یک دروغگوی بزدل خواهد ساخت .
 باید تصمیم بگیرم .

ناگهان ترس برم می‌دارد . مالیخولیا دامنگیرم می‌شود . از اینکه محیط امن و دلخواه و
 آرامم را از دست بدهم نفسم می‌گیرد .
 چه باید کرد ؟!

- نیومدی مامان جون ؟ پریسا ؟!

...-

- نمی‌خوای آماده بشی ؟ چهل دقیقه ی دیگه می‌رسه فرهاد . بدو!

کتاب را روی تخت رها می‌کنم و با شتاب لباس هایم را بیرون می‌آورم و همزمان راه می‌روم و دور خودم می‌چرخم . باید چیز آبرومندی برای حضور در مهمانی امشب انتخاب کنم . شومیز ها و بلوز ها را یکی یکی پس و پیش می‌کنم . کت و دامن ؛ کت و شلوار . ماننتو ؟ !

صدای نزدیک شدن مامان می‌آید . لخ لخ آشنای دمپایی هایش . او فرشته ی نجات من است . لیوان آبمیوه داخل پیشدستی روی دستمال سفره ای خوشرنگ و مثلثی تا شده در دستش است وقتی که سر می‌رسد . می‌خواهم که بیاد و برایم چیزی انتخاب کند و او چشمانش از خوشی می‌درخشد.

بدون چون و چرا هر آنچه را انتخاب کرده می‌پوشم و نتیجه ای که می‌بینم بی نقص و عالیست . دور و برم می‌پلکد و سوال می‌پرسد و تحلیل می‌کند و حدس و گمان هایش را در میان می‌گذارد . خبری از آن نگاه هوشیار و مشکوک نیست . این خاصیت مادرم است . او به سرعت فراموش می‌کند و میان چیزهای ناخوشایند و چیزکی کم و بیش خوشایند بی شک و تامل آنچه مطبوع تر است را انتخاب می‌کند .

موبایلم روی میز سُر می‌خورد و مثل جانوری در حال مرگ هراسان ، حول محوری نامشخص و کج و معوج می‌چرخد. باید شجاع باشم . گوشی را با احتیاط و آهسته بلند می‌کنم و انگار که مشغول انجام فریضه ای مقدس هستم انگشت روی صفحه اش می‌کشم .

- سلام

حرفی برای گفتن ندارم ! اما این همان تصمیمیست که خود من گرفته ام . باید ادامه بدهم .

- من تا پنج دقیقه ی دیگه میام پایین .

مکت می‌کند . هیچ صدایی نمی‌شنوم . بی تردید بهت زده به مقابلش خیره شده . شاید هم اشتباه می‌کنم و او غیر از این هیچ انتظاری نداشته .

- منتظرم ... صد متر بالا تر از خونتون .

با آدابی خاص گوشی را از گوشم جدا و تماس را قطع می‌کنم . به سمت آینه خم می‌شوم و نگاهم با وسواس جزء به جزء آرایشم را چک می‌کند ؛ خوب است . این ظاهر آراسته به من اعتماد بنفس و آرامش خواهد داد.

مامان می‌خواهد که پایین بیاید تا به خاطر نشاط به فرهاد تبریک بگوید و من نظرش را عوض می‌کنم و پیشنهاد می‌کنم که تا رسمی و جدی شدن ماجرا صبر کند . نمی‌دانم در لحظه ی برخورد بین من و او چه می‌گذرد و مسلماً نمی‌خواهم مادرم ناظرش باشد .

دست هایش را روی سینه اش در هم انداخته و به روبرویش خیره است . موهایش کمی نامرتب روی پیشانی اش ریخته و نیم رخی جذاب برایش ساخته است . می‌نشینم و او غافلگیر و حواس پرت نگاهم می‌کند .

- اومدی ؟! بریم ؟

به دقت چین های دامنم را صاف می‌کنم و کیف دستی کوچکم را روی زانو هام می‌خوابانم . پاهایم داخل آن کفش های سیاه و براق پاشنه دار زیبا به نظر می‌رسند . ماشین تکان نمی‌خورد . سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و این کمی آشفته ام می‌کند . اما باید بتوانم از پس این ساعت ها بر بیایم .

- زنگ زدم خونه پرسیدم که مهمون ها کی میان ... حدود دو ساعت دیگه وقت داریم . بریم یه فنجون قهوه بخوریم ؟

نه ؛ این همان چیزی نیست که من می‌خواهم .

به سمتش می‌چرخم و او لبخندی کم جان روی لب هایش دارد .

- لباس مناسب نیست .

- لباس قشنگیه .

- آره .

- بهتره قبل از اینکه برسیم چند دقیقه حرف بزنیم .

- الان نه .

- پس کی ؟!

- بمونه برای وقت برگشتن .

پلک می‌زند . سردرگم و گیج شده است . کف هر دو دستش را آهسته روی فرمان می‌کوبد و کلافه موهایش را از پیشانی اش کنار می‌زند . برای خودم اقرار می‌کنم که این حالت جدی و ناراضی قطعا جذاب ترش کرده است .

- منظورت چیه ؟ چیزی که امروز پیش او مد...

جمله اش را ناتمام می‌گذارد و استارت می‌زند . نمی‌توانم انکار کنم که حتی حالا که تصمیم گرفته ام هم منتظر شنیدن بهانه ای از طرف او هستم یا حتی توجیهی بی سرو ته و حتی یک عذر خواهی کوچک!

سرسختانه سکوت کرده و به دقت و با تمام توجهش می‌راند . فشار کش مویی که محکم تمام موهایم را به سمت عقب می‌کشد سرم را به درد آورده و عصبی و کلافه ام کرده . چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم خودم را از شرش خلاص کنم .

به بخش مورد علاقه ام رسیده ایم و او با مهارت ماشین را بین دیوار و درخت پارک می‌کند و این همیشه برای من تحسین برانگیز بوده است . کارهایش شبیه یک سوپرمن بی نقص و دقیق و موفقیت آمیز است .

- پریسا .

در نیمه باز را رها می‌کنم و به سمتش می‌چرخم : بله ؟

...-

منتظر می‌مانم و او فقط نگاهم می‌کند . هشدار دهنده تذکر می‌دهم : منتظر مون هستن .

- ببین ... یه لحظه بشین حرف بزنیم .

یادآوری می‌کنم: قرار شد وقت برگشتن حرف بزنیم.

- شب می‌مونی.

- نه نمی‌مونم.

- یعنی چی؟!

پاهایم را به نوبت بیرون می‌گذارم. اول پای راست و بعد پای چپم را. ساقهایم در پوشش ضخیم و مات جوراب خوش فرم به نظر می‌رسند. کت و دامن پشمی سبکی که رنگ سبز زیبایی دارد خوب می‌تواند اعتماد بنفسم را نگه دارد. با دقت کیف دستی را طبق همان چیزی که مامان گفته به موازات تنم در دست می‌گیرم و دکمه‌ی بزرگ پالتو را می‌بندم و به دقت و آرام با قدم‌هایی که مراقبم یکی مقابل دیگری در یک خط صاف فرضی قرار داشته باشند به سمت در راه می‌افتم.

خانه بر خلاف همیشه ساکت و مرتب و خلوت است. هیچ بچه‌ای نمی‌دود و همه‌ی گفتگویی به گوش نمی‌رسد. صدایی گنگ و کم از آشپزخانه به آن سمت می‌کشانم. عزیز پای سینک ظرف می‌شوید و آهسته ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کند. هیچ کس نیست. چند ثانیه بی حرکت می‌ایستم و گوش می‌دهم. کلماتش نامفهوم است اما ملودی‌اش آشنایی دارد. در ذهنم با او هم خوانی می‌کنم و حس خوبی از آرامش وجودم را احاطه می‌کند. از اینکه آمده‌ام خوشحالم.

- اومدین مامان جان؟

لبخندم را حفظ می‌کنم و نزدیک تر می‌روم: سلام، خیلی مبارک باشه عزیز جان.
- الهی که هر دو تون عاقبت بخیر بشید. هم تو هم نشاط... مادر و خانواده خوب بودن مامان جان؟

گونه‌اش را می‌بوسم و کوتاه در آغوش می‌گیرمش. او هم مثل همه‌ی مادرها بویی مخصوص به خودش دارد. بویی که باید در آغوش بگیریشان تا کشفش کنی.
- کمک می‌خواید؟

- برو پیش نشاط... گفت رسیدی بگم بری پیشش.

چه خوب؛ اینجا به طرزی اغراق آمیز یک خانه است. خانه‌ی همه‌ی ما، تازه وارد و قدیمی.

چند دقیقه کنارش می‌ایستم و خرده ریزهایی را که می‌خواهد دم دستش می‌گذارم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم. برایم از خانواده‌ای که به خواستگاری می‌آیند می‌گوید. یکی از همسایه‌های قدیم. همسایه‌ای که قدمت خودشان در آن محل که دست بر قضا پسر خانواده‌شان، هم بازی نشاط و فرهاد بوده.

می‌توانم دویدن و فریاد کشیدنشان را تجسم کنم. طول کوچکی را می‌دوند و نام هم را می‌خوانند. جیغ‌های شاد می‌کشند و هیجان زده بازی می‌کنند و این برای منی که هیچگاه لذت دویدن جست و خیز کردن و دوست پیدا کردن را تجربه نکرده‌ام خارق‌العاده و زیباست.

نشاط با لباس خانگی روی تختش دراز کشیده و موهایش دور صورتش نامنظم و ژولیده پراکنده است . عمیقا در فکر فرو رفته و متوجه حضور من نیست . اسمش را که صدا می‌زنم پلک هایش تکان خفیفی می‌خورند و تنبلانه خودش را بالا می‌کشد .

- هنوز آماده نیستی؟!

- حسش نیست.

- نشاط؟! بلند شو ببینم .

چانه بالا می‌اندازد و تکان نمی‌خورد . اضطراب را به وضوح داخل نگاهش پیدا می‌کنم . حالش را می‌فهمم اما او دیگر چرا ! این دخترک جسور که همبازی کودکی هایش را

شاید برای هزارمین بار خواهد دید , چرا؟!

- چه لباس خوشگلی.

بداخلاق و غرغرو این را می‌گوید و من نمی‌توانم خنده ام را مخفی کنم . بینی اش را

منزجر چین می‌اندازد و ادامه می‌دهد : لاک سبز هم که زدی!

شبیه کودکی ناراضی و در آستانه ی گریه می‌ماند و من برای اینکه حواسش را پرت کنم

می‌پرسم : اسمش چیه ؟

- محمد .

- خوش قیافس؟!

- نه خیلی .

- پس تو بهتری.

- معلومه !

- با این اوصاف انگار لازم نیست خیلی به خودت بررسی .

- ای نامرد.

- دوستش داری ؟

- از همون بچگی چشمم دنبالش بود.

- پس قصه یه عشق قدیمیه.

- یه بار سنگ پرت کردم طرفش , کنار چشمش شکست . جاش هنوز هم هست.

- نشانه گذاریش کردی!

می‌خندد . با تمام وجود و شاد می‌خندد . هر دو می‌خندیم . شاد و رها ؛ از ته دل .

شروع می‌کند به تعریف خاطرات کودکی هایشان . او می‌گوید و من با ولع می‌شنوم .

همه جای قصه رد پای پررنگی از فرهاد هست . پسرک شیطان و پر هیاهو را می‌بینم

که روی شاخه ی تنومند درخت شاتوت نشسته و دست ها و صورتش سیاه و سرخ و

آلوده است . می‌بینمش که قلدری می‌کند و دوچرخه ی نوی مهمان همسایه را به زور

می‌گیرد و تا غروب نیست و ناپدید می‌شود و کودک صاحب دوچرخه آنقدر گریه می‌کند

که نایی برایش نمی‌ماند . می‌بینمش که وقتی یک دل سیر بازی کرده برمی‌گردد و

دوچرخه را جلوی خانه ی صاحبش پرتاب می‌کند و آن شب کتک مفصلی از پدرش

می خورد اما به محض تمام شدن کتک ها ، با آب و تاب از گشت و گذار هایش می گوید و فخر می فروشد .

او را به وضوح می بینم . پسرک تخس و عصیان گری را که فقط قد کشیده و کمی عاقل تر شده . فقط همین .

مهمان ها می آیند . کسی از بچه ها نیستند . فقط اهالی دائمی خانه و من حضور داریم . عزیز با افتخار و خوشحال مرا به مهمان ها معرفی می کند و محمد برخلاف انتظارم قیافه ای خوب و قابل قبول دارد . مرد جوانی که آرام و زیر لب سلام داده و سرریز کفار پدر و برادرش نشسته . همراه عزیز به آشپزخانه می روم و سعی می کنم متقاعدش کنم که می تواند روی کمک من حساب کند و مابقی کارها را به من بسپارد . همه چیز را چندباره توضیح می دهد و دل از آشپزخانه اش می کند .

از اینکه گوشه ای از این مراسم دوستداشتنی هستم شاد و خوشحالم . طبق گفته ی عزیز قوری را از روی سماور برمی دارم تا چای نجوشد و داخل کابینتها سرک می کشم تا ظرف مناسبی برای چیدن شیرینی هایی که مهمان ها آورده اند پیدا کنم . صدای مهمه ی گفتگوها می آید . باید شیرینی را بچینم و به آن ها ملحق بشوم تا نوبت چای بردن عروس خانم برسد . عزیز سفارش کرده که وقت چای ریختن خودم بیایم و به کار نشاط نظارت کنم تا فنجان ها همه یکرنگ و بدون لک از چای پر شوند .

- خسته نباشی .

به کارم ادامه می دهم و او از روی شانه ام به داخل جعبه سرک می کشد .

- یه رولت بده من ... از اون شکولاتیه .

با همان لباس هایی که صبح به تن داشته و همان ته ریش کمی نامرتب آنجا ایستاده و تنها تغییرش موهای برس کشیده شده و روغن زده اش هستند . حضور نزدیکش تمرکز را به هم می زند و حواسم را پرت می کند و او آگاه از این تاثیر لُبخند می زند و با انگشت به شیرینی مورد نظرش اشاره می کند .

- نصف کنیم ؟

با تمام تلاشم می خواهم که خونسرد و آرام باقی بمانم و از او دور شوم .

- نه ممنون .

- این رنگ رو دوست دارم .

سرتاپایم را برانداز می کند و چشمانش با دستانم که ظرف را می چیند همراه می شود .

- نشاط گفت بهت ، مدد همبازی بچگی هامونه ؟

- عزیز گفتن شیرینی رو بچینم و ببرم بیرون .

- به من گفت پیام ازت تحویل بگیرم ، یه وقت ناچار نشی خودت تعارف کنی .

ظرف چیده شده را کمی به سمتش هل می دهم و به بهانه ی شستن دستانم از میز دور می شوم .

- بهت نگفت جوابش چیه ؟

بی حواس می‌پرسم : کی !؟

با ابرو به بیرون اشاره می‌کند : نشاط.

فکر می‌کنم می‌داند جواب سوالش چیست . آمده تا به حرفم بگیرد و اتفاق امروز صبح را لالای روزمرگی‌ها ناپدید کند .

چیزی نمی‌گویم و چند قدم باقیمانده تا در را می‌روم و منتظر نگاهش می‌کنم . هیچ

حرکتی نمی‌کند و آخرین تکه ی شیرینی را آرام می‌جود و فرو می‌دهد.

- امروز فقط می‌خواستم متوجهت کنم که بیشتر به جزییات و چم و خم کارمون توجه کنی .

- بریم بیرون .

- انقدر یه دنده نباش پریس!

"الان وقتش نیست . " این جمله را شبیه ذکر برای خودم تکرار می‌کنم و عمیق نفس می‌کشم .

- تو هیچ وقت جدی نبودی ! این کار ماست ... آینده ی ما . منبع درآمد ما . باید دل بدی

به کار . من ازت انتظار دارم با همه ی وجودت کمک کنی . هر چیزی که بدست بیاریم

سود و منفعتش به خودمون برمی‌گرده ... به هر دو تامون .

نمی‌توانم بایستم و خطابه ی خودخواهانه اش را تحمل کنم . نمی‌توانم باز هم نصیحت و

اندرز بشنوم و ببینمش که بی توجهی و نواقصم را در چشمانم فرو می‌کند . سرم را بالا

می‌گیرم و شانه هایم را صاف نگه می‌دارم و می‌روم . او می‌تواند آنجا بایستد و تا خود

صبح اندر فواید سخت کوشی و سگدو زدن برای منافع شرکت داد سخن بدهد .

نشاط در دیدرس خواستگارش نشسته و لوند و پر ناز با زنی که به نظر خواهر محمد

می‌رسد حرف می‌زند . می‌داند چه کند . او خوب می‌داند چطور به چشم محمد بیاید . اما

انگار آنقدر ها هم نیازی به این کار نیست!

مرد جوان با چشمانی که از محبت و علاقه دودو می‌زند گاه و بی‌گاه نگاهش را به

سمت او پرواز می‌دهد و به سختی خودش را وامی‌دارد که چشم بگیرد و حواسش را به

حرف های اطرافیان بدهد .

می‌بینمش که وقتی نشاط لبخند می‌زند تبسمی زیبا روی لبهایش می‌نشیند . می‌بینمش که

برای داشتن عشق کودکی هایش بی صبر است .

حسرت مثل آه از قلبم بلند می‌شود . آن دو می‌دانند اندازه ی دل‌بستگی‌شان برای آن دیگری

چقدر وسیع است . آن نگاههای خیره و گرم و منتظر مثل مثنی محکم به سینه ام

اصابت می‌کند و نفسم را می‌برد درد نداشتنش.

عزیز مرا با مهربانی کنار خودش می‌نشاند و باز معرفی ام می‌کند . دستم را در دست

می‌گیرد و صمیمانه از حضور و کمک هایم تشکر می‌کند . اغراق آمیز از اینکه تمام

مدت کمک حالش بوده ام به مادر محمد می‌گویم و از خوبی و مهربانی ام تعریف می‌کند

. خدا را شکر می‌کند که من همانی هستم که می‌خواسته و مادر محمد بیخ گوشش از

صنم می‌پرسد و عزیز دستش را به آسمان بلند می‌کند و برای خواهر زاده‌ی زیبایش دعا می‌کند .

حاج آقا دقیقا مثل همان روزی که به خواستگاری من آمده اند همه چیز را آنقدر ساده و بی حاشیه کنار هم ردیف می‌کند که در چشم برهم زدنی وعده پنج شنبه شب هفته‌ی آینده و مراسم بله بران گذاشته شده و چشمان نشاط و محمد از شعف می‌رقصد.

دستپاچه شده ام . نشاط را وقتی رفته تا برای بار دوم چای بریزد داخل آشپزخانه گیر می‌اندازم و پر جوش و خروش می‌خواهم که عجله نکنند و قبل از رسمی شدن همه چیز کمی با هم وقت بگذرانند . بازویم را می‌کشد و پشت یخچال هولم می‌دهد و شیطننت آمیز و هیجان زده می‌گوید : دو ساله داریم با هم وقت می‌گذرونیم ... دیگه چقدر یواشکی ببینمش بابا ! بهتر از خودش می‌شناسمش اینو ... بزرگش کردم من .

غرق خوشی می‌شوم از محرم قرار گرفتن و همراز شدن با او . مثل خودش پیچ پیچ می‌کنم : پس چرا انقدر دیر پا پیش گذاشت ؟

همدرد و مهربان می‌گوید : درسش رو تموم کرد و رفت سربازی . بعدش هم دنبال کار می‌گشت ... چگونه پریسا ؟

- خیلی خوبه ... معلومه که "دوستت داره . "

- آره , مطمئنم که دوستم داره.

سکوت کرده ! هیچ سوالی نپرسیده و برای ماندنم اصراری نکرده . مهمان ها که رفته اند , شاممان را که خورده ایم بعد از مدت زمانی معقول , خیلی عادی با حداقل کلمات گفته " آماده شو برسونمت. "

سکوتش برهوتیست و هم آلود . حس می‌کنم , جایگاهها عوض شده . او در جایگاه دادستان ایستاده و من به پایین پرتاب شده ام و محکوم خواهم شد . جملات را در سرم پس و پیش می‌کنم و هر چه می‌چینم انگار به جای اعتراض , شبیه نک و نال و غرولند است بیشتر.

مسیر نیمه را رد کرده و من اگر جسارت نکنم و نگویم فرصتم را از دست خواهم داد . - اگه ممکنه نگه دار .

- دیروقته .

از اینکه آنطور عاقلانه جمله اش را می‌گوید عصبی می‌شوم . طوری می‌گوید انگار اوست که می‌فهمد و من قوه‌ی ادراک قابل اعتنایی برای تصمیم گرفتن ندارم .

دست هایم می‌لرزد . کشیده شدن تارتار اعصابم را حس می‌کنم . تا سرحد مرگ آشفته ام و وسعت عصبانیتم اندازه ایست که خودم را هم می‌ترساند . روی سطح پوست صورتم داغی سوزانی را احساس می‌کنم ؛ آن اندازه که انگار آتش روی گونه ها و پیشانییم زبانه می‌کشد.

- برام مهم نیست تصادف کنی ... اما توصیه می‌کنم بزنی کنار , بعد به حرف هام گوش بدی.

- جا می‌خورد و من لذت می‌برم . هیچ وقت در کل عمرم از اینکه چنگ و دندان نشان دهم لذت نبرده ام به جز امشب .
- اما او خودش را نمی‌بازد و این مرا برای ضربه زدن جری تر می‌کند .
- بمونه برای بعد .
- آگه الان رو از دست بدی بعید می‌دونم دیگه بعدی وجود داشته باشه .
- انقباض فکش را می‌بینم و در سرم هلله می‌کنم . مقابل ایستگاه اتوبوسی زیر نور لامپ های زرد و سفید ماتش چند قدم مانده به پارکی بزرگ می‌ایستد و کند و با طمأنینه به سمتم می‌چرخد . جسارتم می‌خواهد پا به فرار بگذارد ؛ این چشم ها ! اما اینطور نخواهد شد . نه حالا , نه امشب .
- خوب؟!
- باز هم سر بزنگاه کلماتم را گم کرده ام . لعنت به من.
- صاف می‌نشینم . پاهایم را کنار هم جفت می‌کنم و کیفم را در دستانم می‌فشارم و مستقیم به چشمانش زل می‌زنم .
- من به تو تعهدی دادم ؟ اومدم پیشت و ازت تقاضای کار کردم ؟ قولی دادم که الان زیرش زده باشم ؟
- منظورت چیه؟!
- چطور به خودت اجازه می‌دی برای لطفی که بهت می‌کنم بازخواستم کنی!
- بازخواست؟! کدوم بازخواست ؟
- کی بهت گفتم قصد موندن دارم ؟
- ...-
- چطور خودت می‌بری و می‌دوزی؟! چطور به جای من تصمیم می‌گیری که می‌مونم و شغلت رو هم یاد می‌گیرم ! من کی این رو گفتم؟!
- برای پیشرفت , هر دو طرف باید مایه بذارن و تلاش کنن . زندگی "خوشم نمی‌آد و دوست ندارم و این کار مورد علاقه م نیست", سرش نمی‌شه.
- من اومدم تا موقتا کمک کنم . قصدم این بود تا وقتی هم که بهم احتیاج دارید بمونم . این شغل توئه ... کاریه که تو دوست داری انجامش بدی ... علاقه ی توئه نه من .
- دست از رویا بافی بردار . چیکار می‌خوای بکنی؟! علاقه ی تو چیه ؟ خودت هم نمی‌دونی ! هاه ... علاقه ت اینه که بشینی یه گوشه و بقیه جورت رو بکشن .
- هر چی که هست مسلما این نیست که با تو بمونم و با افتخار تحقیر بشم.
- جا بزنی ! وقتی همونی که خواستی نشد مثل آب خوردن جا بزنی!
- چپو باید ثابت کنم؟! اصلا چرا باید چیزی رو به تو ثابت کنم ؟ کی هستی مگه تو!
- هر چی هستم اونقدر هستم که پای تعهدم بمونم , با تمام وجودم تلاش کنم . رو پای خودم بایستم ... به خودم متکی باشم .
- آفرین به تو ! همین یه خصلت کاری می‌کنه من تا آخر عمرم دیگه هیچی نخوام !

- وقتی کسی رو خواستم که همراه باشه ، رفیق باشه ، عشق باشه ... فقط کافیست به پشتکار شما فکر کنم تا کاملا اشباع بشم .
- دست از خواب و خیال بردار پریسا ... چیزهایی که تو برای خودت ساختی ، هموناییه که یه مشت متوهم سرهم کردن و ریختن تو مغز امثال تو . یه مشت شعر قشنگ ...
- تصورات بزرگ شده . زندگی جلومون با زره و شمشیر ایستاده و هیچ رحمی هم نداره .
- من اون زندگی ای رو که شمشیر دستش نمی‌خوام . مال خودت ... برو باهات بجنگ . بهت اطمینان می‌دم که پیروز می‌شی .
- من دارم برای هر دومون می‌جنگم .
- می‌خوای از من چی بسازی؟! اون چیزی رو که تو می‌خوای من ندارم . من سر جنگ ندارم ... هیچ چیزی تو دنیا اونقدرها که تو فکر می‌کنی جدی نیست . من نیستم ... من آدم تحقیر شدن نیستم . این من رو می‌کشه .
- تحقیر! چی می‌گی تو؟!!
- اون چیزی که تو می‌گی وحی منزل نیست . اون چیزی که تو می‌خوای درست مطلق نیست .
- من فقط دارم سعی می‌کنم تو رو هم همراه خودم بالا بکشم . کاری کنم که پا به پای من بیای ... دارم قوی بودن رو یادت می‌دم .
- هیچ وقت به این فکر کردی که شاید این همون چیزی نباشه که منم می‌خوام؟! از نظر من زن خوب بودن مساوی با یه آشپز و کدبانو و نظافتچی خوب بودن نیست . همونطور که مرد خوب بودن مساوی یه قهرمان همه چیز تموم و درجه یک بودن نیست . گنگ و نا آرام نگاهم می‌کند . چشمانش سرگردان و بلا تکلیف است .
- من نگفتم تو بشین توی خونه و فقط آشپزی کن! من تو رو کنار خودم نگه داشتم . دست از چارچوب هات بردار ... منعطف تر فکر کن . بذار ذهنت پرواز کنه .
- من فقط خواستم وادارت کنم جدی تر به کارمون نگاه کنی . فقط خواستم بدونی... میان جمله اش می‌پریم . بی صبرم برای باز کردن چشمانش به سمت آنچه باید ببیند : تو نتونستی همون چیزی که از خودت انتظار داشتی رو برآورده کنی . اتفاقات طبق خواستت پیش نرفت . پس دنبال مقصر گشتی . تو نمی‌خوای قبول کنی که همه چیز تام و تمام تحت اختیار فقط تو نیست . گاهی اوقات نمی‌شه . شاید خیلی از اوقات نشه ... اما اگر نشد هم زمین به آسمون نمی‌رسه .
- اینطوری نیست! اگر تو هم به کارمون مسلط بودی و همراهیم می‌کردی شاید امروز ما هر دو تا پروژه رو گرفته بودیم . منطق این رو می‌گه .
- دست از سر این منطق بیچاره بردار . زندگی قرار نیست همیشه طبق منطق و از روی بروشور پیش بره . روزهاش رو تلف نکن .
- بهم گفتمی می‌خوای حرف بزنی . خوب؟! بریم سر اصل مطلب .
- دچار تردید شده ام . آنچه می‌خواستم به عنوان تصمیمی قطعی اعلام کنم حالا بی فایده و

عبث به نظر می‌رسد . دیگر به شرکت نروم ؛ اما با این مرد عجیب و غریب و سخت چه کنم ! او برای من شبیه یک ماجراجویی جسورانه و سخت است .
منتظر و بی صبر نگاهم می‌کند و من دلم نمی‌خواهد حرف هایم برایش مثل تهدیدی تو خالی جلوه کند . بحثمان به سرانجام نمی‌رسد . او حرف هایم را خوب نمی‌فهمد . پس حقیقت را می‌گویم : تصمیمم این بود که بگم ، دیگه شرکت نمی‌آم .
- نمیای !؟

- آگه بخوام با فرمول تو پیش برم ، منطقیش اینه که نیام . نشاط اومده و تنها نیستی ... من هم که به قول خودت آدم زیاد کارآمدی نیستم ! اما ... خوب ، منطقی من آسون گیر تره .

- منظورت رو نمی‌فهمم!

- میام ... چون می‌دونم به کمکم نیاز داری . اما ... فرهاد من نمی‌تونم اون انگشت اتهامی رو که همیشه به سمت نشونه رفته تحمل کنم .

- کدوم انگشت اتهام ! چرا شلوغش می‌کنی !؟

- من رو همینطوری که هستم قبول کن . تا وقتی که لازمه توی شرکت بمونم ، هستم . فقط تا وقتی لازمه ... من رو مقایسه نکن . هیچ کس رو مقایسه نکن . هر آدمی منحصر به خودشه ... نه شبیه فلانی یا بهمانی . سعی نکن از من چیزی بسازی که به نظر خودت خوبه . آگه هر چیزی غیر از این بشه ، می‌رم .

- بس کن ... زندگی خاله بازی نیست عزیزم .

- جدی گفتم . نمی‌خوام برات شاخ و شونه بکشم . خودت خوب می‌دونی که قدر نیستم . فقط دارم بهت از تصمیمم می‌گم .

- می‌ری !؟

- می‌رم .

- به همین راحتی!

- آگه بخوای " به همین راحتی رو ملاک قرار بدی ، همین حالا وقتشه که برم ؛ با این همه تفاوت .

- ما انتخاب کردیم ... حرف زدیم . ما ... با هم بودیم .

نفسم در سینه حبس می‌شود . قلبم طوری نامنظم می‌زند که می‌ترسم هر آن گیج شود و از تپیدن دست بردارد . نگاهش چقدر عجیب است . برای چند صدم ثانیه احساساتی را می‌بینم که بهت زده ام می‌کند . روحم زیر بار آن همه احساس دست و پا می‌زند . مغزم عاجزانه شروع به تحلیل آنچه که دیده می‌کند و وامانده و درمانده و بدون پاسخ می‌ماند . او ناتوان است ! می‌ترسد که لب از لب باز کند . او نمی‌تواند بگوید!

- به خاطر اینکه دوستت داشتم اینکار رو کردم . تو جذابی ... قابل اعتمادی ، تو راستگو و خوبی . بهت می‌گم چه حسی نسبت بهت دارم چون می‌دونم چقدر لازمش داری ... همه این رو لازم دارن . لازم دارن که بشنون فرهاد .

و او فقط نگاهم می‌کند . باز هم نمی‌گویند و من به آن بارقه ی کوچک ترس از دست دادن درون چشمانش امیدوارم . من هنوز به او امیدوارم .
- اینکه آتما از احساسشون حرف بزنن نشونه ی ضعف نیست عزیز دلم .

اگر خوب گوش بخوابانم به وضوح می‌شود صدای صاعقه های بی رحم و کشنده را شنید . هوا تیره و تاریک است . با این توهم گلاویزم که اگر لمسش کنم شاید قدرت خشمش به بیرون پرتابم کند . سکوت که می‌کند بیشتر مرا می‌ترساند . سکوت های او گزنده تر از حرف ها هستند . آنقدر سنگدلانه نادیده ات می‌گیرد که می‌توانی به آسانی به بود و نبودت هم شک کنی . و من چقدر دلم می‌خواهد احمقانه فقط حرف بزنم و حرف بزنم . اراجیف به هم ببافم ؛ آسمان و ریسمان سرهم کنم ، التماسش کنم که دست بردارد . اما می‌دانم که بی فایده است ! پس ساکت می‌مانم و آنقدر گفته ها و جمله ها را پس و پیش می‌کنم و به درست یا غلطشان فکر می‌کنم که جانم درمی‌آید.
اعترافش دردناک و سخت است . سخت است که حرف حق بگویی و بعد بارها و بارها نشخوارش کنی و عاقبت هم به خودت تشر بزنی که سکوت و دهانی بسته مگر چه ایرادی داشته که تو دهانت را باز کرده ای و گفته ای؛ تا حالا گرفتار این برودت خوفناک شوی!

اما دیگر کار از کار گذشته و گفته ام .

- نمایای بریم بالا ؟

...-

- فردا می‌بینمت .

...-

- خداحافظ.

صدای خوردن در ماشین به بدنه، در گوش هایم انعکاس پیدا می‌کند و بعد صدای قدم های خودم میان آن کوچه ی خلوت و بعد حرکت ماشین و دور شدنش .
نفسم بند می‌آید و سرم به دوران می‌افتد . چشم هایم سوزن سوزن می‌شوند و آنقدر خشک و دردناکند که کشیدن پلک هایم هم عذاب آلود است .
پاهایم لق می‌زنند و خودم را روی اولین پله ی مقابل ورودی رها می‌کنم . پُرم از احساساتی ضد و نقیض . همزمان خشنگینم و سرخورده و پشیمان و بیشتر از همه ی اینها ، بیچاره . حس می‌کنم که رها شده ام . تنها گذاشته شده ام و نادیده ام گرفته اند .
اشکی که به کاسه ی چشمم هجوم می‌آورد تیغه ی بینی ام را می‌سوزاند . قطرات اشک وحشیانه بیرون می‌زنند و دیدم را کور می‌کنند . سدی شکسته شده و جانم از چشم هایم بیرون می‌زند . لعنت می‌کنم . فحش می‌دهم . نفرین می‌کنم و باز هم کارساز نیست!
در سرم طوفانی هولناک برپاست . آنچنان هولناک که می‌ترسم استخوان و پوستم را بدرد و متلاشی ام کند . او حق نداشته رهایم کند . او حق نداشته جواب ابراز علاقه ام را با سکوتی مثل زهر تلخ بدهد و برود.

در تصمیمی آنی، نامتعادل و تلو تلو خوران روی پاهایم می ایستم. حفظ تعادل روی آن پاشنه های تیز و باریک چیزی شبیه به بندبازی می ماند. به چپ تنه می اندازم و کم مانده تا زمین بخورم. با هر جان کندن نیست روی پاهایم می مانم و مذبحانه سعی می کنم که تمرکز را بدست بیاورم و جهت ها را تشخیص دهم. پنجره ی ما به سمت شرق است. ساختمان آن ها پشت به پشت ساختمان ماست. جهت درست را حدس می زنم و راه می افتم. پاشنه ی کفش هایم دیگر صدایی خوش و موزون تولید نمی کند. تق و توقی ناهمانگ و گوش خراش که به آسانی می توان فهمید هر آن صاحبش را زمین می زند. در ساختمانشان باید داخل همین کوچه باشد. سر کوچه مقابل خانه ای ویلایی درخت تنومندی سایه انداخته و سایه ی شاخه های قطورش به رفتن و نماندن تهدید می کند. اما مگر این سایه ها از نادیده گرفته شدن توسط فرهاد ترسناک ترند!

پاهایم را می کشم و از روی پل آهنی راه راه مقابل در عبور می کنم. دری خاکستری دو لنگه و آجرهای بد رنگ و فرسوده ی سه سانتی نمای ساختمان را از نظر می گذرانم و گیج و سردرگم همانجا می ایستم. آمده ام اینجا چه کار؟! آمده ام تا کدام زنگ را بزنم و سراغ چه کسی را بگیرم؟!!

می توانم آنقدر منتظر بایستم تا بلکه بیرون بیاید. یا شاید هم هنوز به خانه برنگشته و اگر بایستم وقت وارد شدن بتوانم ببینمش.

بر فرض محال هم او بیاید و من ببینمش. خوب؟! بعدش چه! حرف حسابم با او چه است؟! چه می خواهم بگویم؟!

بگویم فرهاد مرا مقابل در خانه ام رها کرده و رفته و من احساس مرگ می کنم. حس آدمی را دارم که به انتها رسیده و اگر حرف نزند می میرد. شاید او شنونده ی بهتری باشد. می خواهم بدانم منظره ی آنجایی که می نشینم و کتاب می خوانم از قاب پنجره ی او چگونه است. شاید هم بخوام سیگارش را امتحان کنم و درست مثل خودش عمیق و طولانی پوک بزنم و دودش را مانند مه از بینی ام بیرون بدهم. می توانیم ساعت ها از کتاب حرف بزنیم. کتاب های مستعمل و کهنه اش را نشانم بدهد و من نامش را بپرسم. نامش چه می تواند باشد؟! هیچگاه برایش اسمی تصور نکرده ام.

در آرام صدا می دهد و نوری از میان درزی که بین دو لنگه اش افتاده بیرون می دمد و من مسخ شده و ترسان به عقب می جهم. پاشنه هایم لابلای پل مقابل در گیر می کند و چند بار سکندری می خورم تا عبور کنم. چشمانم وحشیانه پی مخفیگاهی می گردد که خودم را از دید مخفی کنم. شبیه خائنی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته اند.

درخت تنومند پناهم می دهد و دهانم طعم گس استفراغ و اسید معده ام را می گیرد. عق می زنم. کسی بیرون می آید. نه، یک نفر نیست! زنی با بلوزی سفید و دامنی مشکی که پالتو را روی شانهِ هایش انداخته و روسری اش شل و رها روی سرش هر لحظه عقب تر می رود. پنجاه و چند ساله و اشرافی و زیباست. مردی با شکمی برآمده و بی مو و مهربان. شالی تیره دور گردن و دهانش محکم کرده و با صدای بلند صحبت می کند و

خطاب به کسی که در دیدرسم نیست حرف می‌زند و توصیه می‌کند زودتر به آنها سر بزند . زن آهسته تایید می‌کند و لبخند می‌زند . مخاطبشان را نمی‌بینم و صداها واضح و شفاف به گوشم می‌رسد . نیم رخ زن زیباست . گونه هایش رنگی ملیح و صورتی دارد و لب هایش با وسواس آرایش شده و وقتی می‌خندد گونه های استخوانی و برجسته اش بیشتر نمایان می‌شود.

- کمتر خودت رو مشغول کار کن عزیزم ... مراقب سلامتیت باش . خوب غذا بخور .

- باید لااقل هفته ای یه بار بیای و به ما سر بزنی .

- باید بیای . می‌تونم چند وعده غذا برات آماده کنم.

- می‌تونم شکمم رو سیر نگه دارم خاله ... خیالت راحت .

تکان می‌خورم . صدایی بم و خوش طنین . می‌تواند صدای خواننده ی اپرا باشد یا

سخنرانی برجسته که با اولین جمله همه را جذب می‌کند .

مرد بی مو دیدم را به او کور کرده . قاه قاه می‌خندد و سرزنده می‌گوید : راست می‌گه خانوم ... دستپختش عالیه . چطوره ما هفته ای یه بار بیایم و چند وعده با خودمون ببریم !؟

قسم می‌خورم که می‌توانم نگاه مهربان و مادرانه ی زن را از همین فاصله هم ببینم .

سخت‌مندان لبخند می‌زند و چیزی زیر لب می‌گوید شبیه به قربان صدقه .

- کاش شب می‌موندید ... راهتون طولانیه .

- مرسی عزیزم . خیلی مراقب خودت باش.

زن آغوش باز می‌کند و من دل می‌کنم . برمی‌گردم و به آن ها پشت می‌کنم و می‌روم .

نمی‌خواهم ببینمش . می‌خواهم این صدا را با همان صورت تصور کنم . نمی‌خواهم این

صدا ، صدای او نباشد . اینگونه تصوراتم کامل می‌شود . صداها هویت می‌دهند .

می‌توانی با شنیدن صداها در مورد آدم ها قضاوت کنی . آهنگ صدا ، لحن و زنگ

کلمات ، می‌توانند چیزهایی تقدیم کنند که گاه هیچ تصویری نمی‌تواند .

پاهایم را مطابق قواعد صحیح موقرانه و خانمانه راه رفتن مقابل هم می‌گذرم و صحنه ی

ماجرای امشب را ترک می‌کنم . دیوانگی ها گاهی به داد آدم می‌رسند و از ورطه ی

هلاک نجاتش می‌دهند .

حالم بهتر است . این تصمیم عجولانه و دیوانه وار به دادم رسیده و کاری کرده تا باور

کنم اگر فرهاد بگذارد و برود نابود نخواهم شد . زندگی همیشه راهی برایت تدارک

می‌بیند و تو می‌توانی مسیری که فراز و نشیبش از توانت خارج است را رها کنی و

راهی دیگر برای ادامه پیدا کنی .

اما ، من می‌خواهم بمانم . هنوز این راه برای من به انتها نرسیده . من چالش سخت

زندگی ام را به همین آسانی رها نمی‌کنم . من این چالش را دوست دارم . راهی وجود

دارد . آن راه را می‌یابم و امتحانش می‌کنم . و اگر چاره ی کار نشد برمی‌گردم و با

وجدانی آسوده و سری افراشته این مسیر را ترک می‌کنم . فهمیده ام که رها کردن

ترسناک نیست اما هیچ وقت هم اولین و تنها راه ممکن نخواهد بود. از اینکه آمده ام و در یک قدمی این خانه ایستاده ام و مغزم را از چنگال درد و عذاب و غصه خلاص کرده ام پشیمان نیستم. نمی‌دانم چگونه اتفاق افتاده! اما، افتاده. حالا دیگر مرد پشت پنجره برایم شبیه یک رویا نیست. انسانی عادیست که صدا دارد، فامیل و آشنا دارد. مهمانداری می‌کند، غذا می‌پزد، حرف می‌زند، می‌خندد. آرام گرفته ام. فرهاد و سکوتش دیگر آنقدرها هم وحشت انگیز و ترسناک و بد نیست. احساساتم را فرامی‌خوانم و با خودم به شور می‌نشینم. هنوز جایگاه فرهاد برایم بالاتر از تمام رویاهای پشت پنجره و صداهای جذایشان است. خوب، می‌توانم بگویم هر کسی خلق و خویی دارد. هر انسانی نواقصی دارد. اگر نقص‌ها را هیولا نکنی شاید زندگی آنقدرها هم سخت نباشد. باید از نو شروع کنم. باید این بلبشو را سامان بدهم. یک نفر باید این وسط عاقل باشد. مخفیانه برای خودم لبخند می‌زنم. برخلاف تصورات فرهاد، این میان آن آدم عاقل منم، نه او.

در را باز می‌کنم و داخل می‌خزنم. روی نوک پنجه هایم خودم را به دستشویی می‌رسانم و از شر تمام آن رنگ و لعاب مزاحم خلاص می‌شوم و به پنجره‌ی محبوبم لبخند می‌زنم. شاید بد نباشد که به بیرون سرکی بکشم و از حال و اوضاع همسایه‌های عزیزم باخبر شوم و سلامی بدهم. یکی از آن‌ها امشب مهمان داشته و حتما الان برای رفع خستگی و مزمزه کردن اوقات خوشش آنجا ایستاده و به آسمان زل زده است. اما نه! همسایه‌ها می‌توانند صبر کنند. باید بروم و فکری برای زندگی ام بکنم. رویاها می‌توانند منتظر بمانند. این خود واقعی زندگیست که نیاز به تیمار و رسیدگی دارد.

باز هم گل می‌خرم. از گل‌ها حال خوش و شادی می‌گیرم و لبخند می‌زنم و وارد می‌شوم. صبحانه اش را خورده و همراه لیوان چایش پشت میز نشسته و به صفحه‌ی مانیتور اخم کرده. احتمالا همان پروژهِ‌ی کذایی است! همانی که باید مفت و مسلم و محض رضای خدا مراحلش را انجام بدهیم شاید سکوی پیشرفت بشود.

- سلام، صبحت بخیر.

سر که برمی‌دارد اول روی گل‌ها مکث می‌کند و بعد جوابم را می‌دهد. لحنش عادی و معمولی است. بویی از قهر و بدخلقی به مشام نمی‌رسد. مثل همیشه. همانطور یکدست و بی‌فراز و فرود.

- صبح تو هم بخیر.

لبخند می‌زنم و لیوان روی میز را برمی‌دارم و به خاطر می‌سپارم که باید اینبار گل‌دان هم بخرم. چند شاخه از گل‌ها پلاسیده شده‌اند. آب لیوان را عوض می‌کنم و گل‌های تازه را به زور کنارشان می‌چپانم. باز هم خبری از نشاط نیست. بعید می‌دانم با اتفاقات جدید از او برایمان همکار و کمکی در بیاید.

از همانجا می‌پرسم : نشاط امروز هم نیومد!؟

کوتاه فقط می‌گویند : نه .

می‌بینمش که نگاهم می‌کند . صورت بی‌حس و سرد آخرین برخوردمان پیش چشمم جان می‌گیرد و من به خودم قول داده‌ام که عاقلانه رفتار کنم . بین من و او قطعا من همانی هستم که عاقل ترم . بگذار او هر چه دوست دارد فکر کند.

- فکر کردم نمی‌ای!

طعنه‌ی کلامش را نادیده می‌گیرم و گل‌ها را روی میز می‌گذارم : پروژه‌ی جدید رو شروع کردی؟

- آره.

- خوب پیش می‌ره؟

- امیدوارم .

- امیدی به نشاط نیست . نه!؟

و او عاقبت لبخند می‌زند : نه , نیست .

- موندیم خودم و خودت.

- چای می‌خوری؟

سوالش می‌تواند محبت کوچکی باشد که تقدیم شده و من تا به حال هیچگاه به وجودش فکر نکرده‌ام . به او گفته‌ام که درگیر چارچوب‌ها و کلیشه‌هاست . اما خود من هم به همین مرض دچارم ! شاید وقتش رسیده که چارچوب‌هایم را کنار بگذارم و آنچه را که می‌خواهم بین انبوه کلمات مواج در هوا بیابم .

- عالی می‌شه .

چشمان محتاط و موضع گرفته اش نرم می‌شوند و به سرعت برمی‌خیزد : چای خودم هم سرد شد . صبحونه خوردی؟

می‌خندم : آگه نون بربری تازه گرفتی , نه نخوردم .

به همراه سینی کوچکی برمی‌گردد . تکه‌ای نان و دو لیوان چای و پیشدستی کوچکی پنیر .

- از فردا خونه صبحونه نمی‌خورم .

- پس میام دنبالت .

فرهاد نمی‌داند که من چقدر عاقل ترم . چیزهایی را کشف می‌کنم که خود او هم از وجودشان خبر ندارد.

روزها می‌گذرند . روزهایی کند و کشدار . افتان و خیزان شرکت را می‌گردانیم . به سختی کار می‌گیریم و با حداقل دستمزد قرارداد می‌بندیم . گاهی اوقات وقتی پروژه‌ای گیرمان نمی‌آید و فرهاد برای پرداخت مخارج ناچار می‌شود روی پروژه‌های متفرقه از شرکت‌های دیگر کار کند به حد مرگ از علیرضا عصبانی می‌شوم.

زندگی یکی دیگر از هزاران روی خود را نشانم می‌دهد. زاویه ای دیگر از آن را درک می‌کنم. بدست آوردن پول و مدیریت کردن آن. چیزی که تا به حال برایم حداقل اهمیت را داشته است. فرهاد دقیق و منظم با کاردانی تمام از عهده ی اینکار برمی‌آید. او مرد میدان های جدی و سخت است. آنقدر همه جانبه اوضاع را می‌سنجد و براساس ضرورت های حقیقی برنامه می‌چیند که گاهی دهانم از حیرت باز می‌ماند. ایمان آورده ام که می‌تواند حتی حالا که درآمدی مناسب و معقول نداریم سورو سات عروسی را فراهم کند.

هرگز از گفتن حس هایم برایش دریغ نکرده ام. من حق هر انسانی می‌دانم که به خاطر قابلیت ها و داشته هایم تمجید و تشویق شود. او در حیطه ی کاری اش به حد خارق العاده ای قابل ستایش است.

کم کم در نظرم دارای احترامی ویژه می‌شود و آنقدر اعتمادم را جلب می‌کند که بی چون و چرا داخل چهاردیواری شرکت تصمیماتش را می‌پذیرم.

اما زندگی خارج از شرکت هم جریان دارد! حتی گاهی زندگی، لابلای ساعت های سخت و ملتهب کاریمان هم می‌تواند جریان نرم و مخملین خود را نشانمان دهد.

این آن چیزبست که فرهاد در درکش سخت بی استعداد می‌نماید و این کابوس من است. دیگر کمتر سرو کله ی آن انگشت اتهام گر پیدا می‌شود. او به سختی زبانش را در دهان نگه می‌دارد و برای نگفتن و اتهام زدن و سرزنش نکردن مقاومت می‌کند اما چطور می‌خواهد نگاه توبیخ گر و گه گاه ناامید شده اش را لاپوشانی کند! اما من درکنارش امنیتی را تجربه کرده ام که مثل آغوشی گرم و حقیقی، خواستنی و قابل اعتماد است. مردی ورای تمام مردهای زندگی ام. مردی که نمی‌ترسد. او اهل جنگیدن و پیروز شدن است. بدون هیچ چون و چرا و تردیدی می‌توانی به او اعتماد کنی و کارها را به دستش بسپاری.

ساعت ها و ساعت ها به او و خودم، به جمع میان من و او فکر می‌کنم. به حضور وسیع و دامنه دارش. به درایت ها و کاردانی اش. به لنگیدن ها و کنار کشیدن هایم. چیزی عمیق و ژرف درونم نهیب می‌زند که من می‌توانم. می‌توانم که او را همانطور که می‌خواهم بار بیاورم. از او فرهادی بسازم که از مواجهه با احساساتش نترسد و پا به فرار نگذارد.

ذات خوشبین و آسانگیرم در این راه ساز و برگم می‌شود تا چیزهایی را که می‌خواهم از قعر وجود این مرد سخت بیرون بکشم.

مثل همین حالا که با وسواس برای چندمین بار جزییات طرحی را واریسی کرده و وقتی سیوش می‌کند و پوشه را می‌بندد من نفسی از سر آسودگی می‌کشم و منتظر آن لحظه ی طلایی می‌مانم.

روزهای فرهاد همیشه چند ثانیه ی طلایی دارد. البته این راهکاری صدردصد تضمین

- شده و مطلق نیست اما می‌توان به آن دل خوش کرد.
- عالی شد . خسته نباشی.
- به خودش کش و قوس می‌دهد و نجوا می‌کند : مرسی.
- چشمان همیشه مشتاقم روی نیم رخ زیبا و موهای ژولیده اش می‌چرخد و برای هزارمین بار برای خودم اعتراف می‌کنم که من عاشق تمام تیشرت های رنگی جهانم .
- این رنگ چقدر بهت میاد .
- خسته اما شاد لبخند می‌زند و چشمانش را می‌بندد : او هوم.
- دیگه نه انقدر!
- دیگه گفتمی ... نمی‌تونم پیش بگیرم!
- شام می‌ریم بیرون .
- به بینی اش چین می‌اندازد و علنا ناراضی بودنش را نشان می‌دهد . او غذا خوردن در رستوران را دوست ندارد.
- نه , ولش کن.
- یالا فرهاد ... خسیس نباش.
- شام می‌خریم می‌ریم خونه ی ما ... یا شما.
- هیچ کدوم .
- خستم پریس .
- خسته نباشی!
- به خنده می‌افتد و روی میز پهن می‌شود . چای می‌ریزم و جایی ته میز دور از دسترس می‌گذارم مبادا دستش ناخواسته به لیوان بخورد . صدایش بم و نامفهوم از میان بازوهایش به گوش می‌رسد : با کارگاه ساعت ها رو هماهنگ کردی ؟ دیر نرن فردا , کار عقب بیوفته .
- هماهنگه.
- حسابمون رو چک کردی ؟ فردا دو تا چک داریم .
- حله .
- نمونه رنگ ها رو برای جولایی فرستادن ؟
- دیروز صبح رسید دستش .
- خودش را بالا می‌کشد و چشمانش را تنگ می‌کند : نه بابا!
- هیچ بهانه ای نداری غرغرو جان.
- لبخندی بدجنس می‌زند : امشب فوتبال داره . عمرا غیر خونه جای دیگه برم.
- فکرش رو هم نکن.
- می‌نالد : چه اشکالی داره خونه غذا بخوریم ؟ !
- می‌تونم شام رو کنسل کنم . اما گردش رو غیر ممکنه ... یه شام طلبم .

ساعتش را روی مچش می‌چرخاند و نجوا می‌کند: سه ساعت وقت داری. از همین الان هم شروع شد!

می‌دانم که ترجیح می‌دهد مستقیم به خانه برود و دوش بگیرد و مقابل تلویزیون لم بدهد در انتظار پخش مسابقه ی مطبوعش؛ اما به جای آن مطابق خواسته ی من بخشی از برنامه اش را تغییر می‌دهد.

اینکه یک قدم، هر چند کوچک به سمتم بردارد هم خوب است. یادگرفته ام که بنا نیست هر کدام از ما بی چون و چرا نظرات آن دیگری را بپذیرد و تابع باشد. آموخته ام مخالفت کردن دلیل بر دوست نداشتن نیست. چشم هایم را، گوش هایم را باز کرده ام و دست از چارچوب هایم برداشته ام و زندگی روی خوشش را آسان تر نشانم می‌دهد.

به سختی جای پارک پیدا کرده است و ماشین را داخل کوچه پس کوچه های مقابل پارک گذاشته. دکمه های پالتوام را می‌اندازم و هوای سرد و دودزده ی دم غروب را نفس می‌کشم. به آدم های در حال آمد و شد لبخند می‌زنم. عجولانه عبور می‌کنند و من به دقت چهره هایشان را برانداز می‌کنم.

مثلا آن خانم پیر که جوراب های نازک به پا دارد و ساق های لاغرش را در این سوز سرما در معرض باد قرار داده حتما از پیاده روی بعداز ظهرش برمی‌گردد و بین راه می‌خواهد برای شامش نان بخرد. رژ سرخابی و آن جوراب ها نشان می‌دهد که دلتنگ روز های جوانی اش است. تنهاست و این را می‌توان از قدم های کند و آرامش فهمید. او برخلاف بقیه هیچ عجله ای برای رسیدن ندارد.

- کجایی؟

دستش را دور کمرم انداخته و به سمت خط کشی عابر پیاده هدایت می‌کند.

- اون خانوم پیر رو می‌دیدم.

...-

- به نظر تنها میاد. جوونی هاش خوشگل بوده.

- ببین تو این سرما منو و ادار به چه کارهایی که نمی‌کنی! دید زدن مامان بزرگا! از بازویش می‌گیرم و ماس با تنش می‌ایستم. ماشین ها بوق می‌زنند و مثل آدم ها برای رفتن و رسیدن عجله دارند. آهسته از لابلایشان رد می‌شویم در حالی که سردر زیبا و روشن پارک برایمان آغوش باز کرده.

- کیف داره با یه آقای خوشتیپ قدم بزنی و پزشکی بدی.

- زبون نریز... گول نمی‌خورم!

- نیم ساعت دیگه گرسنه ت می‌شه.

لب هایش را تر می‌کند و به صورت خندانم چشمک می‌زند: همین الان هم گرسنمه.

هیجان و شغف زیر پوستم می‌دود و خنده ام را رها می‌کنم. داشتن این مرد حس خوبی دارد.

با او به جای سهل و آسان به دست آوردن باید کشف کنی و اشاره ها را تفسیر کنی . او به شیوه ی خودش عشق می‌ورزد و من امیدوارم که این جرعه های کوچک سیرابم کند

- چرا دوست داری زودتر ازدواج کنیم ؟

- چرا ؟!

نگاهش می‌کنم و او متعجب براندازم می‌کند : چرا نباید زودتر ازدواج کنیم ؟!

- دیگه هیچ وقت این مرحله رو تجربه نمی‌کنیم . تو بخش جذابی از زندگیمون هستی .

- یه قسمت نمایشی و اغراق شده . هر دو طرف تلاش می‌کنن بهترین جلوه از خودشون

رو نشون طرف مقابل بدن ... حرف هایی که اغلبش باد هواست . وعده و وعیدهای

دوزاری!

- چقدر بداخلاق!

- شک نکن که همینه .

- اما شاید جذاب باشه .

- هپروت هیچ وقت جذاب نیست .

- شاید همین هپروتی که می‌گی برامون بشه خاطره .

- خاطره ؟!

- او هوم ... فکر کن ؟ مثلا بیست سال دیگه می‌تونیم به یادش بیاریم و لذت ببریم .

- نه ، موافق نیستم .

- فقط یه بار تو کل زندگیمون این لحظه رو تجربه می‌کنیم . چرا نباید این لحظه قشنگ

باشه ؟

شانه بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند . می‌خواهم باز هم بگویم اما نمی‌دانم او ظرفیت شنیدنش را دارد یا نه . هنوز خوب نمی‌شناسمش . نه آنقدر خوب که ذهنش را بخوانم . در سکوت کنار هم قدم می‌زنیم و من آرزو می‌کنم که کاش حرف های مشترک بیشتر و بیشتری می‌داشتیم .

باید حرف مشترکی باشد ! دوباره تلاش می‌کنم : برنامه ت برای آینده چیه ؟

- شرکت پیشرفت کنه و برند خودمون رو داشته باشیم .

از اینکه جمع می‌بندد لذت می‌برم . او مرا هم شریک داشته هایش می‌داند و این خوب است .

- و توی زندگی ؟

متعجب نگاهم می‌کند : زندگی ؟ این خود زندگی دیگه!

- کار تمام زندگی نیست عزیزم ... کار یه بخش کوچیک از زندگیه .

- یه بخش بزرگ . به دست آوردن پول و اعتبار آینده ی آدم رو می‌سازه .

...-

ناامیدی و سرخوردگی می‌آید که نیش بزند اما نباید دست از تلاش کشید . او روزی می‌فهمد . آن روز زیاد دور نیست .
 - اونجا رو ... اون آقا داره ساز می‌زنه .
 - یه زمانی دوست داشتم ساز زدن رو یاد بگیرم ... هیچ وقت پیش نیومد .
 و من جایزه ام را در کمتر از چند ثانیه می‌گیرم . او هم آرزوهایی دارد . فقط باید صبور بود و خوب شنید .

- دوست داشتی چه سازی رو یاد بگیری ؟
 - نمی‌دونم ! هیچ وقت اونقدر جدی نشد .

- چرا ؟

- همیشه کارای مهم تری بود برای انجام دادن .
 - کارهای مورد علاقه ی آدما هم همونقدر جدی هستن .
 - گذشته دیگه .

- نه واقعا .

- چقدر سرده !

- داری حرف رو عوض می‌کنی !

- بگذریم ازش .

- بشینیم ؟

شیفته و شاد مقابل نیمکتی ایستاده ام که باورم نمی‌شود خالی مانده باشد . اما این وقت روز و این فصل سال حتما پارک آمدن زیاد تفریح محسوب نمی‌شود .

نیمکتی پهن با انحنای زیاده و زوایایی ملایم و رنگ زردی که می‌توانستی به آسانی طلایی تصورش کنی .

بوته های پر پشت و هرس شده در آغوش گرفته بودندش و درختی کهنسال با شاخه هایی قطور سایبانش بود . تیر برقی نوری مهتابی از جایی لابلای شاخه های درخت می‌تاباند و من نمی‌توانستم چشم بردارم از منظره ی مقابلم .

- بشین ... چرا ایستادی !

می‌نشیند . دست هایش را از دو طرف روی پشتی نیمکت باز می‌کند و کمی پایین می‌خزد . چه منظره ی آشنایی ! انگار این تصویر را بارها و بارها دیده ام . نور اریب لامپ موهای نقره ایش را جلا داده و او سخاوتمندانه و مهربان لبخند می‌زند . سایه روشن نور روی صورتش از او قابی نفسگیر ساخته . عجولانه دست روی جیب هایم می‌کشم در پی گوشی موبایلم . کوله ام را پایین می‌اندازم و پارچه اش را در مشت چنگ می‌کنم . سراسیمه قاب تصویر را تنظیم می‌کنم و از همان زاویه ، در حالی که روی زانوهایم نشسته ام عکس می‌اندازم . نفسم مثل آهی از سر آسودگی بیرون دمیده می‌شود و من نمی‌توانم از او چشم بردارم .

- نشین رو زمین بچه ... پاشو بیا اینجا.
- این ... باورنکردنیه!
- چشمانش را می‌گرداند و تفریح کنان نگاه می‌کند : چی ؟!
- این لحظه ... انگار تا حالا ده بار دیدمش .
- پا روی پا می‌اندازد و علاقمند و شوخ می‌گوید : تو دنیای موازی!
- کوله را کمی جابجا می‌کنم و آسوده رویش می‌نشینم و زانوهایم را در آغوش می‌گیرم :
- تو زندگی های گذشته م . یا شاید هم رویاهام .
- می‌خندد . سرش را عقب می‌اندازد و می‌خندد . بادی ملایم همراهیش می‌کند و موهای روی پیشانی اش را کنار می‌زند .
- مثل دختر بچه ها می‌مونی.
- همون قدر عاشق خیالبافی.
- همون قدر شیرین .
- از وسط یه قصه برداشتنت و گذاشتنت اینجا جلوی چشمای من .
- ...-
- با علاقه و کنجکاو منتظر شنیدن ادامه ی حرفم است . به سمت خم می‌شود و آرنج هایش را به زانو هایش تکیه می‌دهد و من صدای قلب رقصانم را به وضوح می‌شنوم . او می‌تواند رت باتلر جسور باشد یا راجستر مرموز یا حتی دارسی مغرور . او روی آن نیمکت جادویی ، شبیه خیال می‌ماند . با تمام جسارت ها و خودداری هایش . همان اندازه مرموز و کشف نشده . همان اندازه جذاب و مبهوت کننده .
- اونی که خیلی شبیهشی مرموز بود چون داشت یه زن دیوانه رو از چشم دنیا مخفی می‌کرد . تو هم همون اندازه مرموزی!
- بهم مشکوکی که نکنه یه زن دیوونه رو توی کمد دیواری اتاقم قایم کرده باشم!
- یا شاید هم تو انباری خونتون.
- چطوره تو رو دیوونه کنم و بعد قایمت کنم ؟!
- نه ... من اون نقش رو نمی‌خوام .
- تو چی می‌خوای ؟!
- باید کشفش کنی . همونطوری که من دارم تو رو کشف می‌کنم .
- چقدر همه چیز رو پیچیده می‌کنی ! هیچ چیزی برای کشف کردن وجود نداره.
- یه چند تا چیز کوچولو رو تو زندگیت فاکتور گرفتی ... استخراجشون که کردم نشونت می‌دم.
- شاید هم , هر کسی شیوه ی خودش رو داره!
- دیگه تصمیم دراین باره رو باید بذاری به عهده ی خودم .
- سرده ... بگردیم ببینیم می‌تونیم بوفه رو پیدا کنیم یا نه .

- چند دقیقه ی دیگه هم بشینیم .
- پس بیا اینجا روی نیمکت .
- دارم تماشات می‌کنم .
- او هم مثل من خوش می‌گذراند . عقب می‌خزد و لم می‌دهد و دست به سینه نگاه می‌کند .
- پاهای بلندش را روی هم انداخته و تشویق کنان می‌پرسد : خوب ؟!
- چی بگم ؟
- هر چی .
- دلم می‌خواد برگردم به دویست سال قبل ... دنیای اون سال ها دنیای هیجان انگیزی بود . لباس هاشون رو تصور کن . کالسکه ها رو ... مهمونی ها . به نظر من اون سال ها سال های طلایی جهان بوده . همه چیز تو اوج خودش ... همون طوری که باید .
- اشتباه متولد شدی ! هان ؟!
- نه ... از اینکه الان انجام ناراحت نیستم . می‌شه به راحتی آب خوردن رفت به اون سالها . شاید اصلا کیفش بیشتر باشه که تو از اون موقع ها بخونی . احتمالا کسایی که توی اون برهه بودن خودشون خیر نداشتن چقدر خوشحالشونه .
- دویست سیصد سال پیش!
- چانه ام را روی دستهایم می‌گذارم و آرزومند نجوا می‌کنم : اوهوم .
- سرش را به چپ چرخانده و روی لبه ی باغچه چیزی نظرش را جلب کرده . تبسمش را می‌بینم و منتظر می‌مانم تا بگوید آن چیز جذاب چیست .
- اینجا رو ... بیا ببین .
- محتاطانه برمی‌خیزم و از همانجایی که ایستاده ام سرک می‌کشم . پنج شش تکه سنگ یک اندازه و سیقلی لبه ی سیمانی باغچه به ردیف چیده شده و فرهاد دانه دانه برشان می‌دارد و داخل مشتش می‌اندازد .
- سنگ بازی .
- سنگ ها را داخل مشتش تکان می‌دهد و روی نیمکت می‌چرخد : بیا بشین ... بلدی دیگه ؟!
- بازی کردن بچه ها را دیده ام اما خودم هیچ وقت تجربه اش نکرده ام .
- بلد نیستم .
- چشمانش را اغراق آمیز گرد می‌کند : جان من ؟!
- باور کن .
- واقعا ؟!
- می‌نشینم روبرویش و با دهان بسته می‌خندم . دستم را روی قلبم می‌گذارم و قسم می‌خورم : به خدا .
- یه بار توضیح می‌دم وای به حالت خنگ بازی در بیاری ! عجب سنگایی ... گوش کن

ببینم .

برایم می‌گوید و با مهارت همان کارهایی را که می‌گوید انجام می‌دهد . سنگ ها را تک تک برمی‌دارد و پشت دستش می‌اندازد . سنگها را می‌ریزد و جادوگرانه همه شان را در چشم بر هم زدنی باز در مشتش می‌گیرد . دو زانو روی نیمکت می‌نشینم و چشم هایم با دست او بالا و پایین می‌رود . معلم بی رحمیست ! هیچ خطا و سهل انگاری ای را نمی‌پذیرد و من از شدت هیجان روی سنگ ها قوز کرده ام و همان کارهایی را که او می‌گوید انجام می‌دهم . زود یاد می‌گیرم و از یاد گرفتنش سراپا شوق می‌شوم . بازی که جدی تر می‌شود ؛ وقتی می‌بیند خوب یاد گرفته ام آستین کاپشنش را کمی بالا می‌کشد و با تمام مهارتش بر سرم نازل می‌شود .

- بیا ... نوبت توئه .

- تو تمام عمرت تمرین کردی ! قبول نیست ... من می‌بازم .

- جر نزن بچه جون ! هر کی باخت شام مهمون اون .

چشمانش جرقه می‌زند . با تمام وجودش آماده ی مسابقه است و من هر چند که می‌دانم از پس او بر نخواهم آمد وارد میدان می‌شوم و از لحظه هایم لذت می‌برم . مسابقه ی فوتبال به دست فراموشی سپرده شده و او کری می‌خواند و گاهی هم وقتی با بدبختی سنگ ها را جمع می‌کند سوت می‌کشد . با اختلافی فاحش می‌بازم و او برایم صف طولی از اسامی رستوران های آن حوالی ردیف می‌کند .

عاشق مسابقه دادن و بردن است . هیچ وقت فرهاد را آنطور هیجان زده و شوخ و شنگ ندیده ام . بارقه ی کوچکی از روی نوجوانش را شاید وقتی با خواهر زاده ها و برادر زاده هایش معاشرت می‌کند بتوان دید . اما این زاویه ی مخفی شخصیت او مبهوتم می‌کند .

باید شام مهمانش کنم . سرسختانه پای بردش ایستاده و کوتاه نمی‌آید . چه ایرادی دارد اگر من هم همان بلایی را که سرم آورده سرش بیاورم . به من تازه کار رحم نکرده و حالا نوبت من است .

- من ده تومن بیشتر همراهم نیست .

- بهت قرض می‌دم .

- چرا قرض؟! بی منت باختمو گردن می‌گیرم . مگه تو شام نمی‌خوای ؟

ابروهایش را بالا می‌برد و سر تکان می‌دهد : می‌خوای ساعتتو گرو بذاری؟!

- نخیر ... می‌خوام اندازه ی وسعم خرج کنم . مگه چقدر درآمد دارم که کلی از پولمو بدم بالای شام یه شب!

- همون موقع که گفتم اعتراف کن بازنده ای باید حرفم رو گوش می‌دادی .

دستش را می‌کشم و جلو می‌افتم . وقت پارک ماشین آن مغازه ی کوچک را وسط خیابان فرعی دیده ام و دعا می‌کنم تعطیل نکرده باشد . لامپ بزرگ آویزان از سردرش نویدم می‌دهد که تلافی نزدیک است . - بفرمایید ... دیگه انتخاب با خودتون . یا فلافل , یا

فلافل.

مردی میانسال پشت یخچال ویتزینی کوچک نشسته و مشمایی ضخیم مثل پرده از مقابل مغازه ی کوچکش آویزان است . به زور به پهلو وارد مغازه می‌شوم که بیشتر شبیه زیر پله می‌ماند و از گوشه ی چشم نگاهش می‌کنم . دست هایش را به کمرش زده و بی حرکت ایستاده . منویی دست نویس و خلوت پشت مرد به دیوار چسبانده شده و من محاسبه می‌کنم که با ده هزار تومان می‌توانم برای هر دومان نوشابه هم بخرم یا نه .
- دو تومن داری بهم قرض بدی ؟ یا اینکه می‌تونیم نوشابه رو نصف کنیم با هم . هوم ؟!
- جمع کن خودتو جوجه ... بیا برو اونور , حساب کنم .
- ده تومنمو بهش دادم ... آگه باهام شریک نمی‌شی پول نوشابه ی خودتو بده . نوشیدنی جز شرطمون نبوده.

دست داخل جیب شلوارش می‌کند و یک اسکناس پنج هزار تومانی بیرون می‌آورد و مقابلم می‌گیرد : دارم برات ! فلافل ؟! هان ؟

- از این به بعد باید به صورت دقیق نوع و مخلفات وعده ی غذایی قید بشه .
همانجا جلوی در می‌ایستد و باقی پولش را می‌گیرد و چپ چپ به مشمای دور مچم نگاه می‌کند . با اشتها تمام غذایمان را می‌خوریم تا لقمه ی آخر نان را و تا جرعه آخر نوشابه را.

به پر حرفی هایش گوش می‌دهم . لذت بخش است . یک نفس می‌گویند . از زمین و زمان و تک تک کارهایی که انجام داده یا تصمیم به انجامش دارد . فرهاد کلافه و ناراضی اخم کرده و به مانیتور زل زده و هر چند لحظه یک بار طوری ناراضی‌اش را از این تماس تلفنی طولانی نشان می‌دهد . اما من به شدت دل‌تنگ رفیقم هستم .
- دیگه خودت ببین کدوم بهتره . آگه از من می‌پرسی که می‌گم باز هم بریم بیرون ... هوم ؟! چی می‌گی ؟

زیر چشمی فرهاد را برانداز می‌کنم و او متوجه نگاهم که می‌شود دستها و شانه هایش را دلخور بالا می‌برد و لب می‌زند " تلفن سوخت ! بس کن."
- نه اینکه فکر کنی از پس دونفر مهمون بر نمی‌آم ها ! نه ... بیشتر بابت این می‌گم بریم بیرون که یخ بینشون آب بشه . صدایش را در حد نجوا پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد _ این شوهر لامصبت یه جوریه ! آدم ازش می‌ترسه.

لب هایم را به هم می‌چسبانم تا لبخندم نمایان نشود و پچ پچ می‌کنم : چه جوریه ؟!
- هوم ؟! چطوری بگم خوب ... یه جوریه . هر لحظه منتظرم بگه دستاتو بیار بالا ناخوناتو ببینم . پدرسوخته ی جذاب!

ناخودآگاه خودم را کنار می‌کشم و تلفن را دست به دست می‌کنم تا نکند فرهاد چیزی بشنود . نرگس روی دور چرند و پرند گویی افتاده و تنها راه خاموش کردنش قطع تماس است .

برای اینکه سرو ته ماجرا را هم بیاورم بی ربط می‌گویم : باشه ... من می‌گم , آگه

- برنامه ای نداشتیم خبرت می‌کنم .
- یه چی پیرسم پریس؟! راستشو بگو جان من ... این, با هم که تنها می‌شید چطوری می‌شه؟! یه چشممو می‌دم ببینم قیافش اون موقع ها چه شکلیه .
 - نامحسوس پایم را روی زمین می‌گذارم و صندلی را کمی فاصله می‌دهم و دستم را مثلا انگار می‌خواهم سرفه کنم مقابل دهانم می‌گیرم و خفه وتند می‌گویم : هیس ... نرگس!
 - خفه شو نکبت , واس من ژست باکلاسی می‌گیره ... نه اینکه تا حالا...
 - طوری آن طرف خط جیغ و داد راه انداخته که شک ندارم فرهاد شنیده است . نمی‌گذارم جمله اش را تمام کند و میان حرفش می‌دوم : خیلی خوبه , عالیه ... باشه میایم . تعیین جاش با شما ... منتظرم , خداحافظ.
 - بالاخره تموم شد؟! چشم هایم را می‌بندم و لبم را می‌جویم و برای خودم تکرار می‌کنم که " او چیزی نشنیده "
 - بیست و پنج دقیقه س اون تلفن دسته ! چی می‌گید شماها وجدانا؟! در دلم دعا می‌خوانم و محتاطانه به قیافه ی اخم آلودش نگاه می‌کنم : امشب شام مهمون نرگس و سعیدیم .
 - خونشون دیگه؟! در تله افتاده ام . سعی می‌کنم طبیعی و عادی جوابش را بدهم : نه ... می‌ریم بیرون.
 - حرفش رو هم نزن.
 - توضیح می‌دهم : نرگس اینطوری راحت تره.
 - سری قبل هم بیرون شام خوردیم!
 - فکر می‌کنن شاید دوستانه تر باشه ... هم گذشته , هم مهمونی .
 - عذر خواهی کن , یه بهانه بیار کنسلش کن .
 - آه از نهادم برمی‌خیزد . هیجان دیدن نرگس و وقت گذراندن با هم دود می‌شود و به هوا می‌رود . چرا فرهاد کمی انعطاف نشان نمی‌دهد!?
 - ناراحت می‌شه . به هر حال ما مهمون اونا هستیم . چه توی خونه چه رستوران.
 - کار مسخره ایه ... نمی‌تونم بفهمم چرا وقتی طرف خونه و زندگی داره باید مهمونش رو بیره رستوران!
 - نرگس انتخاب را به عهده ی خودم گذاشته اما ترجیحش را می‌دانم . آنقدر صمیمیت بینمان هست که بخوام مهمانی را در خانه اش برگزار کند اما , حالا که فرهاد بدون اینکه جای بحثی بگذارد فقط تصمیمش را اعلام می‌کند و ادار به مقابله ام می‌کند .
 - ما مهمان هستیم و اونا میزبان ... ما فقط می‌تونیم تشکر کنیم و به دعوتشون احترام بذاریم .
 - ولش کن ؛ ادامه ندیم . رسید خریدهای پروژه ی جدید رو بهم می‌دی؟

چیزی و ادارم می‌کند دست از بحث کردن نکشم . هیچ حرکتی برای انجام خواسته اش نمی‌کنم و می‌پرسم : تو نمی‌تونی به جای همه تصمیم بگیری فرهاد!
دست از کار می‌کشد و مستقیم و عبوس نگاهم می‌کند . تند رفته ام اما پشیمان نیستم و البته , راه برگشت ندارم .

- نمی‌فهمم!

- نرگس لطف کرده و به شام دعوتمون کرده . این کل ماجراست .

- قرار نیست اینطوری ادامه پیدا کنه . تا چند ماه دیگه ما هم رفتیم سر زندگیمون ...

انتظار نداری که دست تمام مهمونامون رو بگیریم و ببریمشون رستوران!

- ربطشو نمی‌فهمم.

- این مدل زندگی کردن اون چیزی نیست که من می‌خوام .

- تو فکر می‌کنی که من از این سو استفاده می‌کنم و از زیر بار کارهای خونه و مهمون

داری در می‌رم!؟

- شلوغش نکن ... من یه همچین چیزی نگفتم.

- فرهاد من...

مابقی جمله در دهانم می‌ماسد . چیزی گنگ و نامفهوم عصبی و کلافه ام کرده . چیزی

ناخوشایند شبیه کودک و بی تدبیر پنداشته شدن و بی ارده و هیچکاره محسوب شدن .

برای چند لحظه منتظر نگاهم می‌کند و زود خسته می‌شود و به کارش برمی‌گردد . هر

حرکتش باعث می‌شود تا بیشتر و بیشتر حس های تلخی که روی اعصابم ناخن می‌کشند

زخم هایی تر وارد کنند . سخت مقاومت می‌کنم تا سکوتم را حفظ کنم و دهانم را

بسته نگه دارم . حالا وقت یکه به دو کردن نیست . نه حالا که حتی نمی‌توانم افکارم را

سامان دهم و به خودم مسلط باشم .

باید سر کارم برگردم . اما آنجا نشستن و وانمود کردن به آرامش چیز نیست که مطلقا از

پیشش بر نمی‌آیم . تا ده می‌شمارم و برای خودم تکرار می‌کنم که چند جرعه آب و

ایستادن مقابل پنجره و دست کشیدن از آن افکار مالیخولیایی می‌تواند حالم را بهتر کند .

بدون جلب توجه بلند می‌شوم و ایستادم مصادف می‌شود با زنگ خوردن موبایل و

چشمک زدن نام نرگس روی صفحه اش .

می‌توانم به هوای جواب دادن تلفن به آشپزخانه بروم و برای نرگس هم بهانه ای سرهم

کنم تا از شر مهمانی امشب خلاص شوم . دیگر هیچ انگیزه ای برای رفتن ندارم .

می‌بینم که ناراضی به موبایلم چشم غره می‌رود و باز اخم می‌کند . باید از اطراف او هر

چه زودتر پا به فرار بگذارم .

- نرگس جان...

اجازه ی حرف زدن به من نمی‌دهد و میان حرفم می‌پرد : ببین , با سعید حرف زدیم .

زنگ زد پیرسه مهمونی امشب اوکی شده یا نه ... گفتیم تصمیم گرفتیم بریم بیرون . بعد

اون گفت شاید زشت باشه باز هم ببریمتون بیرون . وقتی دید دو به شکم هنوز , گفت

خودش بعد از ظهر زودتر می‌آد و کمک می‌کنه ... پس , شام تشریف بیارید خونمون ...
منتظر تو نیم.

مهمانی تحت هر شرایطی , دیگر هیچ جذابیتی ندارد . از طرفی هم هیچ بهانه ی عاقلانه
ای به ذهنم نمی‌رسد تا لغوش کنم . نه حالا که دست بر قضا همانی شده که فرهاد
می‌خواسته .

بی رمق می‌گویم : باشه , عالییه .

- چته؟!

مشکوک این را می‌پرسد و من شیر آب را باز می‌کنم تا لحن اندوهناکم لابلای شرشر آب
گم شود .

- بس که نشستم پاهام خشک شده ... اومدم آب بخورم و چند قدم هم راه برم .

ظاهرا توضیح قانعش کرده و یا شاید هم موضوع سوالش اهمیت بیشتری دارد که
می‌پرسد : آقاتون چی دوست داره پریسا؟! لازانیا خوبه ؟

- خوبه , خیلی خوبه .

- کاری می‌کنم سرت جلوی شوهرت بالا باشه ... طرف انگشتاش رو هم می‌خوره ؛ حالا
ببین.

- همیشه لازانیات خوشمزه بوده ... من که عاشقشم .

- می‌گم سعید دسر شکلاتی و بستنی هم بخره ... امشب می‌ترکونم . زود بیاید . قبل اینکه
راه بیوفتین زنگ بزن . خوب ؟

- حتما ... می‌بینمت .

شیر را می‌بندم و تلفن را شبیه به جانوری موذی روی سطح کابینت سُر می‌دهم و دورش
می‌کنم . باید دست از مقایسه کردن بکشم . نباید به اینکار ادامه بدهم . نباید ذهنم را سمی
کنم .

- سیب می‌خوای ؟

لبه آستین لباسم خیس شده و لیوان لبالب پُر در دستم است .

- مهمونی برقراره ؟

حرف هایش را مرور می‌کنم و با تمام وجودم می‌خواهم که عادلانه قضاوت کنم . چه

اتفاقی افتاده که من آنطور آشفته‌ام!

او فقط گفته که ترجیح می‌دهد مهمانی طبق معمول اکثر مهمانی‌ها در خانه برگزار شود
. تمام حرفش همین بوده و من برای خودم خیالاتی خام بهم بافته‌ام .

- پریسا؟!

- بله ؟

- پرسیدم سیب می‌خوری ؟

...-

- نرگس چی می‌گفت ؟

- شب می‌ریم خونشون .
- مشکل چیه ؟!
- نزدیک می‌شود و به دقت نگاهم می‌کند . نمی‌توانم دلخوریم ام را فراموش کنم و یا بیشتر از این حملش کنم . می‌گویم ؛ حتما می‌تواند آرام کند .
- تو منظورت از اون حرف ها چی بود ؟!
- کدوم حرفها!
- داری قوانین خودتو بهم گوشزد می‌کنی ؟ اینکه تویی که حرف آخر رو می‌زنه ؟!
- داری دعوا راه می‌ندازی!
- نه نه ... باور کن فقط می‌خوام روشن بشم.
- هر کی یه سری اصل توی زندگیش داره ... هیچ چیز پیچیده و سختی نیست . هیچ کس قصد دیکتاتوری نداره . من طبق اون چیزی که بهش معتقدم پیش می‌رم ؛ همین .
- هر قانونی بند و تبصره و راه دررو داره . مگه نه ؟ تو می‌خوای حرف آخر رو بزنی ؟
- هر حرف درستی حرف آخره .
- حالا می‌خواد این حرف درست حرف من باشه یا تو ... آره ؟
- آره .
- خوبه.
- لیوان را از دستم می‌گیرد و روی سینک می‌گذارد . سیب را از دمش روی هوا می‌چرخاند و می‌آید و تنگم می‌ایستد و سیب را مقابل صورتم نگه می‌دارد : بفرمایید ... اولین گاز مال شما.
- عطر خوش سیب زیر بینی ام حس آرامش و امنیت به دلم می‌ریزد و او زمزمه می‌کند : تو چرا انقدر سخت می‌گیری ملوسک ؟! دست از تحلیل هر کلمه و رفتار من بردار . در آغوشش می‌خزم و نجوا می‌کنم : نمی‌تونم ... نمی‌شه ازش گذشت . نمی‌تونم .
- تو دیگه چه جور موجودی هستی ؟! حیف که گرفتارت شدم ؛ وگرنه می‌دونستم چطوری درستت کنم .
- همه ی کلماتش رنگ می‌بازند و من گرفتار آن "گرفتار" می‌شوم.
- در خانه اش مخلوطی از بوی پنیر در حال ذوب شدن و مرغ سرخ شده پیچیده است . وارد که شده ایم دستپاچه مشغول خلوت کردن کانتر می‌بینمش در حالی که شالش کج و معوج روی سرش سوار است . دلم پر می‌کشد برای به آغوش کشیدنش وقتی آنطور خواستنی کدبانوی خانه ی زیبایش شده .
- سعید با لبخند کنار در به استقبالمان ایستاده و صمیمانه با فرهاد دست می‌دهد و گرم خوش آمد می‌گوید. از گوشه ی چشم رد نگاه فرهاد را می‌گیرم و به پیشخوان آشپزخانه می‌رسم . لبخندی یکبری کنج لبهایش است . شک ندارم که صحنه ی ریختن تخته و چاقو

و کاسه و بشقاب ها را داخل سینی و خم و راست شدن های نرگس را از دست نداده که کنار گوشم زمزمه می‌کند : مگه باهاش هماهنگ نکردی؟! با دو قدم بزرگ خودم را به سعید که برای نشستن راهنماییمان می‌کند می‌رسانم و وانمود می‌کنم نشنیده ام . نرگس می‌آید و حالا آراسته و آرام , با مهمان نوازانه ترین لبخندش خوش آمد می‌گوید . اندازه ی دلتنگی ام آنقدر بزرگ است که بی مقدمه در آغوشش می‌کشم و وقتی آنقدر نزدیک لمسش می‌کنم حس اطمینان و امنیتِ بودنش سرشارم می‌کند . ما هنوز دوستیم . با تمام اتفاقات جدید و علی رغم تک تک حضورهای تازه ی زندگیمان .

- دلم برات تنگ شده بود .

پچ می‌کند : غلط کردی ! کمتر دنبال این قدقد کن قیافه ی دوست و آشنا یادت نره . و فشار دستهایش نشانم می‌دهد او هم دلتنگم بوده است .

می‌نشینیم در حالی که دو طرف محتاطانه مشغول برانداز آن دیگری هستند . سعید به عنوان میزبان گه گاه جمله ی کوتاهی می‌گوید و نرگس ادامه اش می‌دهد . تمام حواسم را به فرهاد و حرکاتش داده ام و او در آرامشی محض پا روی پا انداخته و کم دغدغه ترین آدم جمع می‌نماید .

سعید تلاش می‌کند موضوعی مشترک برای گفتگو با او بیابد و او تفریح کنان به تلاش دوستانه اش نگاه می‌کند و می‌دانم که اگر بخواهد به راحتی می‌تواند سر حرف را باز کند جمع را از این تعلیق بلا تکلیف خارج کند . اما او فعلا در حال تحلیل و برانداز کردن آنهاست و امیدوارم که هرچه زودتر تصمیمش را بگیرد .

- اوضاع و احوال کسب و کار چطوره آقا فرهاد ؟

و او عاقبت حرکتی به خودش می‌دهد و تصمیم به معاشرت می‌گیرد!

- کار هست اما شرکت ما شرکت شناخته شده ای نیست فعلا ... داریم تلاش می‌کنیم کارمون را عرضه کنیم و شناخته بشیم .

سعید علاقمند و متوجه سرتکان می‌دهد و کنجکاو می‌پرسد : یعنی طبق نظر خیلی از اصناف که می‌گن کاسبی خوابیده , نیست؟!!

- رونق سابق رو نداره قطعا ... اما مگه می‌شه کاسبی خوابیده باشه ! مردم دارن زندگی می‌کنن . کار هست ؛ شرایط سخت تر شده اما .

- می‌فهمم . درست می‌گید .

سعید از شغل و فعالیت های خودش می‌گوید و هر دو با جدیت شروع به گپ زدن می‌کنند . نرگس فنجان ها را جمع می‌کند و وقت رفتن اشاره می‌کند که دنبالش بروم . پایین کانتر, روی زمین جای سوزن انداختن هم نیست . بساط خورد کردن کاهو و کلی ظرف نشسته و دبه ی ماست و شیشه ی سس تا نزدیک ورودی آشپزخانه آمده است و سرسری و نامنظم رها شده . همانجا مقابل ورودی می‌ایستم و به هاج و واج به زمین چشم می‌دوزم .

- چه خبره نرگس؟
چشمانش را درشت می‌کند و خفه و نامفهوم می‌گوید: هیس، صدات در نیاد... بشین
سالاد رو ردیف کن، بجنب.
تمام این مدت از توهماتش می‌گفته؟! آن همه کدبانوگری و کاردانی دود شده و به هوا
رفته یا شاید هم سعید بخت برگشته دیر از سرکار برگشته است!
کنار هم پشت پیشخوان روی زمین چمباتمه می‌زنیم و با تمام سرعتمان سرو ته آماده
کردن سالاد را هم می‌آوریم و یک کاسه ی بزرگ سیب زمینی بیش از حد سرخ شده و
نیم سوخته می‌خوریم و عقلهایمان را روی هم می‌گذاریم که چطور می‌شود با حداقل
امکانات سفره را تزیین کرد.
نرگس آسمان و ریسمان به هم می‌بافد که کارها طبق برنامه اش پیش نرفته و تمام اینها
تقصیر سعید است. کم کم اعتماد به نفسش را بدست می‌آورد و شبیه خودش می‌شود. با
افتخار از لازانیای داخل فر رونمایی می‌کند و مرغ های طلایی رنگ سوخاری شده را
نشانی می‌دهد. به نظر خوشمزه می‌رسد و او تاکید می‌کند که مزه اش حرف ندارد.
به بیرون سرک می‌کشم و فرهاد و سعید هر دو مسخ صفحه ی تلویزیون به توپی که با
مهارت پا به پا جلو می‌رود زل زده اند. خدا را شکر سرگرمی مشترکی پیدا کرده اند و
دیگر نیازی نیست نگران روابطشان باشم. فرهاد با هر جنبنده ای که فوتبال را بفهمد
ارتباط برقرار می‌کند.
صدای تاییدها و تکذیب هایشان گه گاه به گوش می‌رسد و انگار هر دو به تیمی واحد
علاقه دارند.
- رفتن تو تلویزیون!
- او هوم... چه خوب.
- برنامه داشتیم آلبوم دبیرستانمون رو بیارم.
- بی خود... دست از سر اون عکسای داغون بر نمی‌داری تو!
- خدایی سببالات به سبیلای رستم طعنه می‌زدن... آلبوم ها دم دسته. حاضر و آماده.
وحشت زده به چشمان درخشانش نگاه می‌کنم و می‌دانم که عزمش را جزم کرده. عکس
های نوجوانیمان با آن مانتوهای گشاد و ابروهای کمند و لبخندهای عریض قطعا سرگرم
کننده خواهند بود.
- آگه مسخرمون کردن می‌کشمت نرگس.
چشمانش را چپ می‌کند و ابرو می‌پراند: بذار طرف بفهمه چه لعبتی نصیبش شده.
فوتبال تمام شده و آن دو هنوز دست از سرش برنداشته اند. با جدی ترین لحن ممکن
مشغول آنالیز بازی و چینش ترکیب ایده آیشان هستند و برسر بازیکن نوک حمله به
توافق نمی‌رسند.
سعید خوش مشرب و راحت و مهربان است. زمانی نگذشته که توانسته جو سنگین
ابتدای مهمانی را بشکند و فضایی دوستانه حاکم کند. فرهاد سخاوتمندانه از موضعش

کوتاه می‌آید و بازیکن مورد علاقه ی سعید نوک حمله را تصرف می‌کند و سعید برایش با جوش و خروش بازار گرمی به راه انداخته .

میز را می‌چینیم و سعید با حداکثر سرعت سر می‌رسد : خانوم ... من چکار باید بکنم ؟ سعی می‌کنم کشیدگی لب هایم را در حد لبخند نگه دارم و آبروداری کنم . نرگس لبخندی لوند تحویلش می‌دهد : بشین عزیزم ... من و پریسا انجامش می‌دیم . آقا فرهاد تنها می‌شن.

سعید دسته ی بشقاب را میان راه از آغوشم بیرون می‌آورد و راه را می‌بندد : شما بفرمایید ... بفرمایید خواهش می‌کنم .

نرگس وقتی اصرار شوهرش را به کمک می‌بیند شبیه خیانتکاری بزرگ مرا می‌فرستد که بروم و تمام حواسش را به همسرش می‌دهد و من زیر نگاه سرحال و خیره ی فرهاد به پذیرایی برمی‌گردم.

- وسط ماجرای عاشقانشون ایستاده بودی ؟!
غر می‌زنم : ندید بدید.

برای نشستیم جا باز می‌کند و آهسته می‌پرسد : حالا چیزی که بشه خورد اون تو پیدا می‌شد ؟ !

خوشحالم که می‌توانم تلافی کنم : نوچ ... باید نون و ماست بخوری فکر کنم ؛ لازانیا دارن!

به بینی اش چین می‌اندازد و ناله می‌زند : بی خیال!

سعید سر میز دعوتمان می‌کند و من در دلم خدا را شکر می‌کنم که نرگس علاوه بر لازانیا ، مرغ هم سرخ کرده.

مثل خانه ی تمام تازه عروس ها ، میزش پر از انواع ترشی و شور و مخلفات خوشمزه است . هنوز جیره ی متنوع و ذخیره های طلاییشان ته نکشیده . سعید با افتخار به میز اشاره می‌کند و می‌گوید : مشغول بشید بچه ها ... دستپخت نرگس خانوم خوردن داره.

تکه ای بزرگ از لازانیا برمی‌دارم و فرهاد را زیر نظر دارم که سعی می‌کند بدون جلب توجه رویه ی پنیری و برشته ی لازانیا را جدا کند و ورقه هایش را بردارد . نرگس که شش دانگ حواسش را به او داده اشاره می‌کند که قضیه چیست و من لب می‌زنم : پنیر دوست نداره!

و او با ظرف مرغ سوخاری بر سرش نازل می‌شود و اصرار پشت اصرار که چند تکه بردارد و گرسنه نماند .

سعید با اشتها و ملج و ملوچ کنان می‌خورد و تعریف می‌کند و فرهاد سرگرم جدا کردن تکه ای از مرغ داخل بشقابش است و طوری محکم با چنگال نگاهش داشته انگار که هر لحظه ممکن است پرواز کند .

مرغ بیشتر از حد معمول برشته و خشک شده و فرهاد برای اینکه صاحبخانه را معذب نکند با بدبختی تکه تکه مرغ را می‌برد و به زور نوشابه فرو می‌دهد .

لایه ای از لازانیا را از پنیر پاک می‌کنم و داخل بشقابش می‌گذارم و تکه ای از مرغ داخل بشقابش را برمی‌دارم. طرح کوچکی از لبخند را روی صورتش می‌بینم و بعد از آن بدون عذاب وجدان به غذا خوردن ادامه می‌دهم. لحظات خوبی را می‌گذرانیم و جوی دوستانه حاکم است. نرگس پرحرفی می‌کند و فرهاد مودبانه به حرف هایش گوش می‌دهد و همسرش میزبانی آداب دان و دوست داشتنیست.

فرهاد بعد از پایان شام به مقابل تلویزیون برمی‌گردد و نرگس هم سعید را رها می‌کند تا او را همراهی کند و طوری می‌پرسد "خوب، چطور بود؟" که انگار دستپختش جای هیچ حرفی باقی نگذاشته و تنها چیزی که می‌شود گفت "عالی بود!" است.

- خوب البته تو تلاش خودت رو کرده بودی.

- بی چشم و رو، بگو ببینم چه ایراد بنی اسرائیلی ای می‌خوای تحویلم بدی!؟

- لازانیا قابل خوردن بود... اما مرغ! فکم هنوز درد می‌کند.

- دلیل مرده همه عاشق مرغ سوخاری های من!

و من با تمام سرعت به نمکدانی که به سمت پرت شده واکنش نشان می‌دهم و نمکدان را قبل از برخورد با یخچال می‌گیرم. رول سفره را مثل شمشیر به سمت می‌گیرد و چشمانش را تنگ می‌کند: بگو غلط کردم.

- فرهاد به زور نوشابه قورتش داد! آبروم رو بردی با اون دستپختت.

- پس چطور سعید با به به و چه چه خورد!؟

از شدت خنده روی زمین می‌نشینم و بریده بریده می‌گویم: اون... بیچاره راه دیگه ای... نداره.

محل نمی‌گذارد و با تفاخر و چانه ای بالا گرفته ظرف ها را دسته می‌کند و می‌شنوم که زیر لب غر می‌زند: حالا مهمون داری شما رو هم می‌بینیم! عین گربه کوره می‌مونه بی حیا... صبر کن تو! دارم برات.

- خانوم برای ناهار فردای بچه ها هم غذا بذار.

به سمت چشم غره می‌رود و نجوا می‌کند: کوفت بخورن.

خنده امانم را می‌برد و آنقدر می‌خندم که اشک هایم جاری می‌شود. نرگس همانی است که بوده. همان هوچی بی ادب و دوست داشتنی. او کنار همسرش شاد و آرام است و من چقدر برایش خوشحالم.

ظرف چند ثانیه مانند هوای بهاری رنگ عوض می‌کند و آلبوم ها را بخاطر می‌آورد و با خبانت هر چه هست و نیست را روی میز مقابل فرهاد پهن می‌کند.

تک تک آن ها؛ تک تک آن عکس های خاطره انگیز را بارها و بارها می‌بینم.

روزهای بی خیالی و سرخوشیمان. روزهایی که با هیجان وقتی مچ همکلاسی مان را حین صحبت با پسری می‌گرفتیم از هیجان سربه آسمان می‌ساییدیم و به قدر یکسال حرف برای گفتن و خیال و حدس و گمان برای سرهم کردن داشتیم.

برخلاف تصورم فرهاد کنجکاوی می‌کند و به دقت عکس ها را می‌بیند و گه گاه

چیزهایی می‌گوید که همه را به خنده می‌اندازد در حالی که خودش با جدیت مشغول تماشای عکس‌های بعدی شده. برنامه‌ی چیده شده توسط نرگس آنقدر خوب بوده که سعید هم داوطلب می‌شود تا آلبوم عکس‌های سربازی اش را نشانمان دهد و به وضوح رنگ از روی نرگس می‌پرد. پسری دیلاق و به شدت لاغر و نحیف با لباس‌هایی که روی تنش زار می‌زنند و کلاهی کج و کوله را می‌توان به آسانی آب خوردن در تمام عکس‌ها تشخیص داد. ریش و سبیلی تنک و بینی گوشتی و بزرگ سعید، دیگر نقطه‌ی اوج ماجراست. فرهاد سربسروش می‌گذارد و نرگس بی‌دلیل و با دلیل از شوهرش طرفداری می‌کند و سر آخر آلبوم را از زیر دستمان بیرون می‌کشد و امر می‌کند که میوه بخوریم.

موبایل را زیر ساعدم می‌سرانم و نمایشی برگه‌های مقابلم را جابجا می‌کنم، مثلاً مشغول چک کردن فاکتورها هستم. نرگس دست بردار نیست!

- فرهاد؟

- بله؟

مطابق معمول وقت‌هایی که فکرش مشغول است خودکار را پشت گوشش زده و اخم کرده.

شاید حالا که حواسش زیاد جمع سوالم نیست بدون تعلل راستش را بگوید.

- دیشب چطور بود؟!

- دیشب؟!

- منظورم مهمونی خونه‌ی نرگسه.

- مهمونی ... سعید بچه‌ی خوبیه.

ترغیب‌گر می‌پرسم: خوب؟

باید چند جمله از زیر زبانش بیرون بکشم و گرنه نرگس تا خود شب جانم را بیرون خواهد کشید.

- دست‌پخت دوستت افتضاحه.

هو خواهانه می‌گویم: لازانیاش خیلی خوب بود. فقط حواسش پرت شده بود، مرغ زیادی سرخ شد.

- بهم می‌گی چند تا ورق چوب از کار قبل مونده؟

موبایل زیر دستم می‌لرزد. می‌دانم کیست و حتی می‌دانم چه می‌خواهد. بدون جلب توجه گوشه‌ی کف دستم نگه می‌دارم و آهسته بلند می‌شوم: برم زیر کتری رو روشن کنم.

سری به تایید تکان می‌دهد و باز می‌پرسد: نگفتی؟!

- میام الان.

صندلی را کنار اجاق گاز می‌کشم و شعله را روشن می‌کنم و حین همین سرو صدا تماس

را وصل می‌کنم تا صدا های اطراف پیچ پیچ کردنم را پوشش دهد .
 - کشتی من رو تو!
 - زهر مار ... چی می‌گه؟!
 - همه چیز عالی! پذیرایی بی نظیر؛ غذاهای خوش مزه!
 کنایه ام را باور کرده و متواضعانه اقرار می‌کند: اون که نظر لطفشه ... فقط مرغ
 زیادی سوخاری شده بود .
 - واقعا!
 - می‌دونی؟ باید تیکه های مرغ تو روغن داغ غوطه ور بشه . من خسیسی کردم کم
 روغن ریختم تو تابه .
 - غوطه ور!
 - تو دستورش نوشته بود . غوطه ور یعنی شناور , یعنی که غلت بخوره خنگه .

...-

- خوب , دیگه؟ از خونمون چیزی نگفت؟ از سعید چی می‌گفت؟
 صدای فرهاد بلند می‌شود که می‌پرسد چه می‌کنم و من دستپاچه زمزمه می‌کنم: از همه
 چی تعریف کرد . من برم دیگه.
 - می‌گم که ... یه پیشنهاد! من تا یه ساعت دیگه راه می‌افتم میام سمت شرکت . چطوره
 ؟ بیچونش بیا , مفصل حرف بزنیم.
 چه پیشنهاد وسوسه انگیزی! مدت‌ها بود که دلم گشت و گذارهای دونفره مان را
 می‌خواست . اما یا او نمی‌توانست بیاید یا من . در تصمیمی آنی شتابزده می‌گویم: باشه
 خوبه ... نزدیک شدی زنگ بزن .
 و قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند قطع می‌کنم .
 حالا که نشاط یک خط در میان می‌آید به میز سابقم برگشته ام و از اینجا می‌توانم خوب
 ببینمش . بی اغراق منظره ی کار کردن او یکی از مناظر جذاب دنیاست . می‌توانم
 چندین دقیقه بدون خستگی بنشینم به تماشایش وقتی آنطور جدی و مصمم به نقشه ها و
 محاسباتش زل زده و حالا دیگر من هر حرکت ریز و کوچکش را هم حفظم . وقت هایی
 که کلافه می‌شود موهایش را بهم می‌ریزد و چون تا قبل از من کوتاه نگهشان می‌داشته
 بی ملاحظه و از سر عادت نامرتبشان می‌کند . گاهی زیر لب اعدادی که می‌بیند را
 ضرب و تقسیم می‌کند یا اگر چیزی خلاف میلش باشد فحشی را جویده جویده نجوا
 می‌کند . او آنقدر شخصیت بارزی دارد که همه خواسته و ناخواسته می‌خواهند که مورد
 تاییدش باشند .

- من امروز زودتر می‌رم .

همانطور که ابزار کارش را روی کاغذ می‌چرخاند و تنه اش را می‌کشد تا چیزی را
 بالای کاغذ یادداشت کند می‌گوید: خرید؟!
 - شاید خرید هم کردیم .

- بالاخره یه چیزی گیر میارین که بخریدش و بعدم برای اینکه بی استفاده بودنش رو توجیه کنید بگید " تا دیدمش عاشقش شدم. "!

- یعنی تو الان بی استفاده ای!

همانطور که روی کاغذ ها قوز کرده چشمانش را میگرداند و نگاهم می کند . نگاهش آن چند ثانیه ی اول گنگ و بعدش ناباور و بعد مشکوک است . حرفی نمی زند و دست از نگاه کردن هم نمی کشد . سر بسرش می گذارم : هوم ؟ تو بی استفاده ای یعنی ؟!
خودش را روی دستهایش بالا می کشد و چشمانش را تنگ می کند : منو گذاشتی سرکار ؟!

- البته من تو رو , تا دیدم عاشقت نشدم !

لبخندی را که می آید لب هایش را کش بدهد نگه می دارد و نجوا می کند : بچه پر رو .

- نکنه تو تا منو دیدی , عاشقم شدی ؟!

نگاهش بدجنس می شود و می گوید : حتما ! مخصوصا اون روزی که گفتم نیمرو بپز و یه طوری وحشت کردی انگار ازت خواستیم آپولو هوا کنی ... یا اون وقتایی که سرتو می کردی تو کتاب و می رفتی فضا.

شجاعانه از خودم دفاع می کنم : آخه تو محیط کاری , بدون امکانات , از من انتظار پخت و پز داشتی !

قیافه ی فخر فروشانه ای می گیرد : با همین امکانات ببین برات چه املتی می پزم . حالا قراره کجا برید ؟ چی بخرید ؟!

و من که گوش هایم مشتاق شنیدن بوده , باز هم معلق می مانم . باید عاقل و خوددار باشم . پس , لبخندم را حفظ می کنم و فکرم را متمرکز می کنم تا بتوانم به سوالاتش جواب دهم .

- با نرگس می ریم قدم بزنیم.

- دیشب همو دیدید که!

- به یاد قدیما ... اون وقتایی که تو و سعید نبودید .

- نبودیم اما ثانیه شماری می کردید سر برسیم و شما رو بگیریم!

به جمله اش فکر می کنم . به اینکه من منتظرش بوده ام ! من به آمدن و حضورش فکر می کردم ؟! نه ... من به این مرحله از زندگی ام هیچ وقت جدی و واقعی فکر نکرده بودم .

فرهاد انگار ذهنم را می خواند که ادامه می دهد : هوم ؟ فکر می کردی ؟!

جوابی برایش ندارم پس انکار می کنم : به چی ؟!

آهسته روی صندلی اش می نشیند و می گوید : به ازدواج.

مکت می کنم . باید چیزی معادل حقیقت بیابم . هرگز نمی خواهم که دلگیر و ناامیدش کنم .

- به دوست داشتن ؛ به دوست داشته شدن ، چرا .
- دوست داشتن ؟ این ملاکت بود ؟!
- آدم وقتی هیچ ذهنیت و تجربه ای از چیزی نداره چطور می‌تونه برایش معیار و ملاک انتخاب کنه!
- پس صبر کردی تا تجربه ش کنی ؟
- یه همچین چیزی.
- اونوقت نتیجه ش ؟!
- نتیجه ش این شد که فهمیدم بدون دوست داشتن و دوست داشته شدن نمی‌شه . شاید دو نفر بتونن کنار هم بمونن ، اما زندگی نمی‌کنن.
- تو چی ؟
- من ؟ خوب ، واضحه ... نیست ؟
- ...-

- پنجاه درصد مسئله حل شده ! من دوستت دارم .
 جان می‌دهم تا بپرسم . اما چیزی در سرم زمزمه می‌کند که نپرس ! من هزاران سر نخ و نشانه به او داده ام . پس باید زبان باز کند و بگوید . مگر اینکه ، نداند یا نخواهد یا نباشد . جدی و راضی آنجا نشسته و بدون اینکه پلک بزند نگاهم می‌کند . انگار می‌خواهد صحت حرفهایم را از داخل چشمانم استخراج کند . منتظر می‌مانم و نگاه چشمانش را تفسیر می‌کنم .

- اون یارو چی شد ؟ اونی که می‌نشست پشت پنجره و سیگار دود می‌کرد ؟!
- نشستن پشت پنجره رو ترک کردم . حالا توی تختم کتاب می‌خونم .
- چطور می‌تونی روی کتاب ها تمرکز کنی ؟! اونم حالا که تو بهترین قسمت زندگیت هستی ! دوران نامزدی بی نظیره ... کلی ابراز احساسات و هیجان و حرف . آدم وقت کم میاره.
- من وقت کم نمیارم!
- مزخرف نگو ... خودم دیشب دیدم چطوری نگات می‌کرد!
- جمله اش بیشتر شبیه دلداری یک دوست مهربان می‌ماند . لبخند می‌زنم : چطوری نگام می‌کرد ؟!
- هوم ؟! نمی‌تونم توضیحش بدم ! این چیزا در تخصص خودته . بنال ببینم... اوضاع و احوالتون چطوره.
- هوا سوز دارد . سرما پوست صورتت را می‌سوزاند طوری که دلت می‌خواهد قدم زدن

را رها کنی و زودتر بررسی .

می‌گویم : نمی‌دونم اوضاعمون چطوریه ! همه چیز سر جاشه ... فرهاد بی نقصه .
- نمی‌فهمم .

سر تکان می‌دهم و شانیه هایم را بالا می‌اندازم : منم نمی‌فهمم ... یه مرد خوب . مصمم ,
سالم , عاقل ...

- اما ؟!

- نرگس ؟

...-

- اینکه آدم بخواد بفهمه دوست داشته می‌شه یا نه عجیبه ؟!

- یعنی تو نمی‌دونی ؟

- نه .

- اما من می‌گم دوستت داره ... اون چیزی که من دیدم اینو می‌گه .

- تو چی دیدی ؟

- حواسش بهت بود . نگاهت می‌کرد ... نمی‌دونم چطوری باید بهت بگم!

...-

- عجیب و غریبه ... از اونایی که آدم همینجوری الکی ارزش حساب می‌بره . از اونایی

که انگار انتظار دارن همه خواسته ها و نیازهاشون رو حدس بزنن و تحت امرشون

باشن ... از اونایی که اگه تو بدستشون بیاری انگار قله ی قاف رو فتح کردی . اما

چطور نمی‌بینی که تمام حواسش به توهئه!

- اینطوری نیست!

- چرا هست ... انقدر ناامید نباش .

نرگس احساس خوشحالی می‌کند . چیزی که دارد همانی است که می‌خواهد . همه چیز به

طرز واضحی در زندگیش شفاف و روشن است . دور و برش هیچ چیز پیچیده و مبهمی

وجود ندارد . او دست و دلبازانه محبت و عشق دریافت می‌کند و سیراب می‌شود . هیچ

خستی در کار نیست ؛ همه چیز همانیست که باید و شاید .

باز هم به مترو پناه آورده ام . به شکل احمقانه و بدی احساس حسادت و نداشتن می‌کنم .

روی انتهایی ترین صندلی سالن می‌نشینم و از خلوت و سکوت متفاوتی که حاکم است

استفاده می‌کنم تا به طرزی خجالت آور به مقایسه و حسادت و چرتکه انداختن برای کم و

کسری هایم پردازم .

بدون تعارف و جسورانه شروع می‌کنم . از همین آخرینش ! وقتی سعید برای بار دوم

زنگ زده و این بار به بهانه ی پیدا نکردن ظرف چای سراغ همسرش را گرفته . وقتی

من در دلم آرزو کرده ام که کاش فرهاد هم مثلا یکبار زنگ می‌زد و چیزی را بهانه

می‌کرد و سراغم را می‌گرفت .

نرگس مثلاً بی حوصله اما با لبخندی درخشان نق زده که " نیم ساعت نباشم اوضاع و احوالش قاراش میش می‌شه ". من چند ساعت , چندین ساعت نباشم اوضاع و احوال فرهاد قاراش میش می‌شود!؟

آهان , فکر کردن در مورد آن جشن ماهگرد غافلگیرانه شان چطور است ! چندمین ماه ازدواجشان می‌شد؟! خانه ای با گل و بادکنک تزیین شده و آن عروسک پشمالوی ملوس . من چند بار غافلگیر شده ام؟!!

زن دستفروشی می‌آید و یک صندلی آنور تر می‌نشیند . چمدانی زوار دررفته را عقب خودش می‌کشیده و حالا که نشسته به ساق پاهایش تکیه اش می‌دهد . نیم رخش آنقدر خسته و بی حال است که هاله ای از رنگ خاکستری اطراف صورتش حس می‌کنم . ناخن هایش هر کدام یک رنگ است و بالای انگشت شستش تتوی موقت زشتی نقش شده . چندین دستبند جوړو ناچور دور مچش بسته و سعی می‌کند آستین ژاکتش را طوری تنظیم کند که دستان ویتیرین مانندش در معرض دید باشند .

بعد از چند ثانیه که با چشمانی بسته خستگی در می‌کند حرکتی به خودش می‌دهد و ته دالان تاریک را نگاه می‌کند و کمی آسوده خاطر باز به حالت اولش در می‌آید .

- لوازم آرایشی اورجینال دارم ... می‌خواهی ببینی؟

دلم می‌خواهد به بهانه ای با او حرف بزنم . می‌پرسم : می‌شه لاک هاتون رو ببینم؟ لبخندی دوستانه می‌زند و به سختی زیپ خراب چمدان را تا نیمه باز می‌کند و جعبه ی سفیدی را به زور بیرون می‌کشد : بفرما ... همه رنگی دارم . مارکشون هم عالیه ... درجه ی یک .

جعبه را روی صندلی خالی بینمان می‌گذارد و کمی به سمت هول می‌دهد و می‌گوید : سر صبر ببین ... عجله نکن . خسته م , صبح تا حالا تو این قطارهای بدمصب فک زدم شیرم کشیده شده . تو این مسیر رفت و آمد می‌کنی؟

- نه.

- هان , می‌گم ندیدمت . آخه من تو این خط کار می‌کنم ... معروفم , مشتری دائم دارم ... طرف می‌آد خرید می‌کنه می‌بینه حرفم راست بوده بازم میاد . این صورتیه خیلی پرفروشه ها ! امتحانش کن.

- آره قشنگه.

- می‌گم ... خیلی نابه . شوهر کردی؟

- بله.

- بهت نمی‌خوره ! حیف نیست خودتون رو گرفتار می‌کنید؟! بیخشیدا , بیخشیدا ... دور از جون شما , کون لُق همه ی مردا . همین منو می‌بینی ... تنه لش تمرگیده تو خونه جلو ماهواره لم داده من صب تا بوق سگ التماس این و اونو می‌کنم دوزار ده شاهی پول دربیارم.

- بچه هم دارید؟

- سه تا.

- بهتون نمی‌آد.

- پونزده ساله شوهر کردم . سال بعدش هم شکمم اومد جلو . ها... این سبزه هم خیلی قشنگه ... چه به دستت میاد.

...-

- این حرف رو از من یادگاری داشته باش ... آویزه ی گوشت کن . به مرد جماعت نباید رو داد . خر شدم فکر کردم حالا که بچه ها از آب و گل در اومدن میام هم سرم گرم می‌شه هم پول توجیبی خودمو در میارم ... چی شد ؟ اینهاش ... اینی که می‌بینی ! بشین تو خونه و فقط آورد بده ... رحم نکن , فقط آورد بده . جونش دربیاد باید تامینت کنه .
- می‌شه دستبندهاتون رو هم ببینم ؟

- آره گلم , چرا نمی‌شه فدات شم . بفرما ... رنگش ثابته . استیل اصل ... واسش آلا گارسون کن تا می‌تونی ازش بکن . تا می‌تونی قایمکی پس انداز کن ... زن جماعت باید زاپاس خودشو داشته باشه . تو این جامعه دختر شاه هم که باشی بازم مرده که برات سروری می‌کنه . انتخاب کردی گلم ؟ قطار داره میاد.

همانی را که اول نشانم داده برمی‌دارم . شیشه های لاک و دستبند را داخل مشما می‌اندازد و دستم می‌دهد . چند بار تعارف می‌کند و بعد پول را نشمرده از دستم می‌گیرد و به سمت قطاری که می‌آید می‌دود و کمی آنطرف تر از خط زرد , جلوی همه می‌ایستد . می‌بینم که ماسک رنگ و رو رفته اش را روی دهانش بالا می‌آورد و به سختی چمدان را از لابلای جمعیت داخل می‌کشد .

از لای در نیمه باز مشما به داخلش نگاه می‌کنم . رنگ های سبز و صورتی و زرد که زنجیری براق و نقره ای دورشان را گرفته و گوششان پر است از ناله های زنی که شانه هایی قوی و عظمی راسخ دارد.

از روی تمام خرده ریزهای مغزم می‌گذرم و در شیشه ی لاک زرد را باز می‌کنم و گوشه ی ناخن انگشت اشاره ام را رنگی می‌کنم . چه زیبا ! آنقدر سرزنده است که یقینا مشغول لبخند زدن به دنیاست . وقتی روی پاهایم می‌ایستم شانه هایم سبک تر شده اند . دخترک موفر فری زیبایی با آبنباتی گوشه ی لوپش و لب هایی که از رنگ سرخ آبنبات رنگ گرفته با کنجکاو ی به ناخن های رنگارنگم نگاه می‌کند و من برای امتحان لبخند می‌زنم و او هم مهربانانه به لبخندم جواب می‌دهد . اوضاع روبراه است . به آسانی توانسته ام لبخند بزنم . مشمای خریدهایم را با احتیاط داخل کوله می‌گذارم و گوشی موبایل در جیب شلوارم می‌لرزد . احتمالا مامان زنگ زده تا بپرسد نزدیک هستم یا نه . امروز همراه دوستش رفته بود تا در مورد لوازم برقی جهیزیه ام تحقیق کند . گوشی را به سختی از جیب بیرون می‌آورم و با عجله به سمت ریل می‌روم . اما نام مامان روی صفحه نیست ؛ تماسم از طرف فرهاد است .

نه , میان ازدحام داخل واگن جوابش را نمی‌دهم . می‌توانم منتظر آمدن قطار بعدی بشوم

- .
 - سلام عزیزم ... خسته نباشید .
 - شما خسته نباشید ! انقدر دستات پر از خرید بود که تا گوشی رو پیدا کنی ده تا بوق خورد .
 - لحنش خنده و شیطنتی شاد دارد . می‌گویم : تقریبا هیچ چی نخریدم . حدست درست نبود . رسیدی خونه ؟
 - همین الان ماشین رو پارک کردم . کجایی ؟
 - تو ایستگاه مترو .
 - حالا راستشو بگو ... چند تا چیز بی خود و بی جهت خریدی ؟!
 - سه تا لاک و یه دونه دستبند پرپری .
 - می‌خوام لاک هاتو حراج کنم با پولش خونه بخریم . خوش گذشت ؟
 - نرگس تمام مدت داشت از خاطرات و لحظه های عاشقانه شون می‌گفت !
 - خالی بسته بابا ... باور نکن . خوب تو هم می‌گفتی ! از سفرمون می‌گفتی براش فکش بیوفته . پکش هم کامل بود ... همه چی داشت . لحظه ی عاشقانه و کوه و برف و همه چی .
 - تا آخر عمرم باید فقط همینو تعریف کنم ... هوم ؟!
 - حالا تو دختر خوبی باش شاید بازم بردمت سفر ... من برم دیگه . حسابی گشتمه .
 - مرسی که زنگ زدی .
 - مخلصیم ... مراقب باش .
 - تلفن را به قلبم می‌چسبانم و وسعت شادی ام اندازه ندارد . همین کافی است . همین هم خوب است . باید باور کنم که هیچ کس شبیه آن دیگری نیست . حیف از آن دقایقی که صرف نالیدن و غصه خوردن شد ! کاش می‌شد پششان بگیرم و عوضش مثلا به سیبی سرخ گاز بزنم یا چند صفحه کتاب بخوانم .
 - امشب برخلاف همیشه مشتاقم تا برسم و خریدهای مامان را ببینم . طفلکی دیگر دست از عکس فرستادن و نظر خواستن کشیده و فقط گه گاهی که چیز زیبایی می‌خرد شب که می‌رسم با ذوق و شوق نشانم می‌دهد .
 - شاید حتی پیشنهادش را پذیرفتم و هر موقع خواست سراغ خرید لوازم برقی برود ، همراهش رفتم .
 - آسانسور می‌ایستد و من وحشت زده به صداها گوش می‌دهم . صدای فریادهای گوشخراش مامان و صدای شکستن ظرف و ظروف . در آسانسور بسته می‌شود و من آشفته و گیج روی دکمه ی شماره ی سه می‌کوبم و در با مکثی کوتاه دوباره باز می‌شود . پاهایم همراهیم نمی‌کنند . صداها اوج می‌گیرند . مامان جیغ می‌زند و فحش می‌دهد و صدایی مهیب شبیه خوردن چندین تکه ظرف مثل انفجار بمب ، تنم را می‌لرزاند .
 - کلید را با بدبختی پیدا می‌کنم و هر بار که می‌خواهم داخل سوراخ قفل واردش کنم بیرون

سُر می خورد . زمان ایستاده و ثانیه ها کش می آیند . لرزش دستانم وسعت پیدا می کند و قلبم بی مهابا و تند می کوبد . مامان مویه می کند و ناله می زند . شبیه ناله های مادری بر سر نعش فرزندش . عاقبت در باز می شود و من خودم را به داخل پرتاب می کنم . صحنه ای که می بینم آه از نهادم بلند می کند . کارتون های وکیوم شده جهیزیه ام همه باز شده اند و وسایل داخلشان شبیه بقایای زلزله ای هولناک تمام سطح هال را پر کرده اند . پویا نفس نفس می زند و خیره به مادرمان که با بیچارگی مقابل این آشفته بازار زانو زده نگاه می کند .

- اینم تمام اون آشغالایی که برای گل دخترت جمع کرده بودی ... حالا بشین تا آخر دنیا با سریش به هم بچسبونشون مادر نمونه.

حتی یک تکه از سرویس چینی زیبایی که مامان با آن شوق و هیجان خریده بودش و عاشقش بود سالم باقی نمانده . تکه های درشت شیشه و کلاhek های دریده شده ی آباژور ها و ساعت ایستاده ای که حالا پهن زمین است قدرت حرف زدن را از من می گیرد . همه چیز ویران شده !

- خونه ی جدا می خوام ... ماشینم رو هم باید عوض کنید . یا همینی که گفتم می شه یا نمی دارم آب خوش از گلوتون پایین بره .

مامان ناباور به دهانش زل زده و صورتش از سرخی به سیاهی می زند . دهانش را باز می کند و چیزی شبیه به زوزه از میان دندان هایش خارج می شود و با کف دست هایش روی خورده شیشه ها فرود می آید و در کسری از ثانیه رد خون باریکی از لابلای انگشتانش بیرون می زند.

تمام اتفاقات بعد از آن سقوط تکه تکه در سرم پراکنده است . طوری به خاطرشان می آورم که انگار بخش هایی از زندگی دیگری بوده و من فقط ناظری وحشت زده در آن هیاهو بوده ام .

حتی همین حالا هم درست مثل صحنه ای کلیشه ای از سریال ها روی صندلی های پلاستیکی و ناراحت راهرو بیمارستان نشسته ام و منتظر آمدن دکترم . بابا رفته تا پیگیر برگه هایی که دستش داده اند باشد و من آنقدر ترسیده ام که مثل گوسفندی محکوم به ذبح تن به تقدیر داده آماده برای فراخوانده شدن هستم .

- همراه این خانومی که سخته کرده بودن ... بیا خانومم.

اولین ضربه ی کاری ! چاقو را روی حلقوم کشیده اند . مامان سخته کرده !؟

- گلم شما همراه این خانومی دیگه ؟

نمی توانم تکان بخورم . پاهایم را حس نمی کنم . پرستار بی حوصله و کلافه گونه هایش را پر و خالی می کند و از چارچوب در جدا می شود و به سمتم می آید .

- عزیزم ایشون امشب تحت نظر می مونن ... سخته خفیف بوده . دکتر رو دیدید دیگه !؟

- من ... من ... نه , من ...

به وضوح یکه می خورد و حالت نگاهش عوض می شود : دکتر رو ندیدید؟!

...-

- خوب احتمالاً از اون سمت بیرون رفتن ... چیزی نیست گلم , خطر رفع شده . به موقع رسوندینش ... باید کارهای بستریش رو انجام بدید .

جمله اش را تمام می کند و لبخند می زند . درک نمی کنم ! چرا باید لبخند بزند؟! بیخ گوشم کسی شیپور می زند .

- پریسا ؟

بابا پوشه ای صورتی زیر بغلش زده و در دو قدمی ام ایستاده . زن با آن موهای سشوار شده و رژ نارنجی , با آن لبخند زشت رد نگاهم را می گیرد و برمی گردد .

- انجام شد آقا ؟ صندوق رفتید ؟ بفرمایید از اینطرف ... همسرتون باید امشب بمونن .

می بینمش که با گام هایی بلند و صندل هایی سفید , صاف و شق و رق به سمت پیشخوان میان سالن می رود و بابا هم به دنبالش . ذهنم به تمام جزئیات اطرافش با دقتی وسواس گونه توجه می کند تا حقیقت را انکار کند . تابلوی دخترک موچتری که با لبخند " هیس " می گوید و نوارهای پهن سبز و بنفش و آبی روی دیوار . سرامیک های براق کف و بوی مواد ضد عفونی کننده و شوینده .

روزنه ای ایجاد می شود و اجازه ی کتمان بیش از این واقعیت را به مغزم نمی دهد .

مامان همان نزدیکیست . باید ببینمش . برمی خیزم و روی قدم هایم تمرکز می کنم و به سمت همان اتاقی می روم که زن بیرون آمده . می بینمش که با موهایی افشان روی ملحفه ی سفید بالش و صورتی که فقط کمی پر رنگ تر از ملحفه است خوابیده . موهایش حلقه حلقه دور و اطرافش ریخته و لبهایش کمی از هم فاصله دارند . صدا می زنم : مامان . و او چشمانش را آرام باز می کند . شلنگ باریک و سبز رنگی از سوراخ های بینی اش آویزان است و سفیدی چشمان خمارش به زردی می زند : سرده .

دست می برم تا پتو را بالاتر بکشم و دستان لرزانم شبیه خطای دید , انگار کسی به هیپنوتیزم مشغول است سرم را به دوران می اندازد .

- خوبم دخترم ... بشین .

تمام توانش را جمع کرده تا این جمله را بگوید . آنقدر سخت این کلمات را می گوید که من هم نفسم بند می آید . لرزش دست هایم را نادیده می گیرم و پتو را رویش می کشم و مرتب می کنم . دلم می خواهد به آغوشش بخزم و تا می توانم گریه کنم و او مطمئنم کند که همه چیز خوب است . اما در عوض او فقط چشمانش را می بندد و با همان دهان نیمه باز سخت و آرام نفس می کشد .

بابا هر اسان و گیج کارها را انجام می دهد و هر چند دقیقه یکبار مقابل ایستگاه پرستاری می ایستد و می خواهد که دکتر مامان را ببیند . او هم حالی بهتر از من ندارد . همه ی ما نگاه منتظرمان به دستهای او بود و او حالا دستی برای یاری به سمتمان دراز نمی کند . قبل از اینکه به بخش فرستاده شویم کف هر دو دستش پانسمان می شود و دوباره تکرار

می‌کنند که خطر رفع شده و این ماندن فقط محض احتیاط است . نمی‌دانم چرا هربار این را می‌گویند ! شاید وقتی من و این مرد را می‌بینند که آنطور ناباور به دهان هایشان زل زده ایم فکر می‌کنند که محض رضای خدا چیزی برای قوت قلبمان بگویند .
بابا باید برود . می‌گویند که فردا حدود ساعت نه دکتر برای ویزیت می‌آید و احتمالاً مامان مرخص می‌شود . می‌گویند فقط یک همراه خانم می‌تواند بماند و بابا را روانه می‌کنند .

کابوس می‌بینم که علیرضا گم شده است . خیابانی بلند که انتهایش را نمی‌بینم را می‌دوم و نامش را صدا می‌زنم . می‌دانم که خواب است . می‌دانم حقیقی نیست اما باز هم با تمام قوتم اسمش را فریاد می‌زنم و می‌دوم . هر چه می‌دوم خیابان بلند تر و بلند تر می‌شود و ترس من بیشتر . لمس آشنایی مانند نوازش کمی از ترسم را فراری می‌دهد و من از سرعت قدم هایم می‌کاهم .

- پریسا جان ؟

نوک انگشتانم گزگز می‌کند و سرم سنگین است . پلک می‌زنم و سایه ای روی صورتم افتاده : بیدار شو عزیزم.

همه چیز به ذهنم هجوم می‌آورد . خورده شیشه ها ، رگه های نازک خون ، رژ نارنجی زن پرستار و سفیدی چشم های مامان که به زدی می‌زد .

مامان نشسته و لبخند می‌زند . خبری از آن شلنگ سبز رنگ نیست و روسری نخی بزرگ و ناآشنایی دور سرش پیچیده و دسته هایش را از پشت گردنش عبور داده و روی شانه هایش رها کرده .

- پاشو صبحانه بخور ... صحبت بخیر.

نجوا می‌کنم : مامان.

- از همسایه مون یه لیوان اضافه گرفتم ... بیا ، یه قلمپای بخور.

با لبخند به پشت سرم اشاره می‌کند و صدای زنی می‌گوید : نوش جونتون .

- خوبی مامان ؟

دستی که زیر سرم بوده و هنوز گزگز می‌کند را میان دستهایش می‌گیرد و نوازش می‌کند . نوک انگشتانش سرد است .

- خوبم خدا رو شکر . یکی دو ساعت دیگه دکتر میاد.

- دیشب گفتن امروز حتما مرخصید ... محض احتیاط شب نگهتون داشتن .

لبخندش غمگین و تلخ می‌شود و چشمانش را به سمت پنجره می‌گرداند : هر چی بود و نبود شکست و خراب شد . همه چی...

- اینبار می‌خوایم با هم بریم و همه چیز رو از نو بخریم .

- چند میلیون پول بود ! چه روزهایی که گشتم و راه رفتم و راه رفتم.

می‌خواهم برای دلداری اش چیزی بگویم که کلمات در برابر آه کلامش بی ارزش می‌نمایند . لحنش پر از غم است . پر از تاسف و حسرت . انگشتانش را از لبه ی

- پانسمان شده اش لمس می‌کنم و او بدون اینکه اشکهایش را پنهان کند پلک می‌زند .
- می‌خوام بر اش یه آپارتمان کوچیک بخرم و بندازمش بیرون ... خسته شدم پریس.
- پویا یه چاه ویله که هر چی بریزی توش پر نمی‌شه ! بهش باج نده مامان.
- خونمو می‌کنه تو شیشه ... دیگه نمی‌تونم .
- می‌دونم .
- باید عروسیت رو بندازی عقب خوشگلکم ... می‌دونم برای تابستون توافق کردیم . اما با فرهاد صحبت کن , یه بهانه ی خوب جفت و جور کن . باید صبر کنیم تا بازنشستگی بابات .
- تا هر موقع بخوای صبر می‌کنیم ... هر چی تو بگی.
- ناچارم سهممو تو مغازه بفروشم . دیگه چیزی از پس اندازم نمونه ... امیدوارم پول سهمم از مغازه اونقدری بشه که شر پویا از سرم کم شه .
- باورش سخت است . مامان چطور به این آسانی حرف از فروختن تمام سرمایه اش می‌زند!
- مامان!
- نترس ... هیچ چیزی به نامش نمی‌کنم . تنها شرطم اینه . می‌تونه قبول کنه , می‌تونه گورشو گم کنه.
- کی در مورد تمام اینا تصمیم گرفتی !؟
- تلخ می‌خندد : وقتی اولین کارتون رو باز کرد و خالی کرد کف هال!
- ...-
- در مورد تاریخ عروسی هم ... ببین تو نمی‌خواد چیزی بگی . بذار خودم یه جوری درستش می‌کنم . باید با پدر و مادرش حرف بزنم ... مثلاً می‌تونم بگم حال درستی ندارم یا چه می‌دونم هر بهانه ای که با عقل جور در بیاد.
- محال است که اجازه دهم دغدغه ای علاوه بر تمام مصیبت هایی که دارد روی گرده اش گذاشته شود . می‌دانم که غیر ممکن است که بپذیرد بدون جهیزیه یا با کمتر از آن چیزی که می‌خواهد از خانه اش بروم ؛ پس تنها کاری که می‌تونم برای قلب شکسته و بیمارش انجام دهم را انجام می‌دهم و به ساز دلش می‌رقصم.
- خودم با فرهاد صحبت می‌کنم و بر اش توضیح می‌دم.
- نگو که پویا چه بلایی به سرمون آورد .
- چشم ... قول می‌دم .
- نباید بدونه . بعد از ماجرای علیرضا ... تمام اینا برات سرکوفت می‌شه !
- حقیقت عریان و زشت در صورتم کوبیده می‌شود . چرا فکر می‌کردم می‌تونم با فرهاد صحبت کنم و برایش از همه چیز بگویم و درد دل کنم ! چرا انقدر زیاد به دیدنش و تسکین گرفتن از وجودش دل خوش کرده بودم ! مامان درست می‌گوید . متنفرم از اقرار

به این حقیقت ؛ اما مادرم درست می‌گوید . نباید لب از لب باز کرد و واقعیت را گفت .
چشمانم رو به دنیا باز می‌شود و از منظر نگاه با تجربه و دانای مادرم به جهان می‌نگرم
و می‌فهمم که نباید گفت . نباید لب از لب باز کرد .

- زنگ بزن یه وقت تا جلوی در خونه نره بنده ی خدا ... بهش گفتم خونه نیستی ؟
لیوان چای را از دستش می‌گیرم و سر تکان می‌دهم . هنوز درگیر آن ضرورت تلخ و
ناخوشایندم . طعم دهانم گس شده و چای کیسه ای بدمزه و نامطبوع بدترش می‌کند .
مامان تکرار می‌کند : زنگ بزن مامان.
نمی‌فهمم چه مرگم می‌شود که ناگهان با وجود اینکه می‌دانم خواسته ام احمقانه و بچگانه
است اما باز هم آنطور بی منطق زیر لب نجوا می‌کنم : باید اون زنگ بزنه!
- مگه کف دستشو بو کرده ؟!

لجبازانه اصرار می‌کنم : باید زنگ بزنه.

شبیه قاضی دیوانه ای هستم که قبل از ارتکاب جرم ، حکم به قصاص داده است . اما
نمی‌دانم باید با احوال خراب و نزارم چه کنم . من به حمایت و توجهش نیاز داشته ام و
حالا نمی‌توانم هیچ کدامش را داشته باشم چون مصلحتم بر این است .
می‌آیند و سینی صبحانه را جمع می‌کنند و سرپرستار شیفتم را تحویل می‌گیرد و با
بیماران گپ می‌زند و حالشان را می‌پرسد . مامان سرگرم صحبت با صاحب تخت
همسایه می‌شود و بابا زنگ می‌زند و می‌گوید پایین داخل لابی منتظر است . مقابل پنجره
می‌ایستم و به منظره ی نچندان زیبای پیش رویم زل می‌زنم . یکی یکی بهانه ها را
برانداز می‌کنم و دور می‌اندازم و بعدی را پیش می‌کشم . نمی‌توانم ! اما چه چاره ؟ !
زنگ خوردن موبایلم همزمان می‌شود با ورود دکتر و من بین پاسخ دادن و یا ندادن
مانده ام . روی صفحه انگشت می‌کشم و کنار تخت مامان می‌ایستم .
دکتر مستقیم به سمتمان می‌آید و فرهاد سلام می‌دهد .
- آماده ای ؟

دکتر از مامان سوال می‌پرسد و مامان به دقت جوابش را می‌دهد و من چقدر دلم
می‌خواهد گوشی موبایلم را داخل سطل آشغال بیندازم و خلاص شوم .
دلشوره امانم را برید و نمی‌توانم تمرکز کنم پس خطاب به فرهاد می‌گویم : من چند دقیقه
ی دیگه زنگ می‌زنم . تلفن را قطع می‌کنم و می‌روم و شانه به شانه ی دکتر می‌ایستم .
دکتر چیزهایی یادداشت می‌کند و شمرده شمرده توصیه هایش را می‌گوید و بعد از تمام
شدن هر جمله اش به هر دو مان نگاه می‌کند و می‌پرسد : متوجه شدید ؟!
و من هر بار به شدت سر تکان می‌دهم و بی صبرم تا حرف هایش تمام شود و بتوانم در
مورد مامان بیرسم .

- خوب ... می‌تونید تشریف ببرید منزل . چهارشنبه ها پایین درمونگاه می‌شینم ... وقت
بگیرید هفته ی بعد بیاید ببینمتون .

این را می‌گوید و راهش را به سمت تخت آنطرف اتاق کج می‌کند . خوشحالم که فاصله

گرفته و همراهش می‌شوم : آقای دکتر ... مطمئنید که سگته بوده ؟
نگاهم نمی‌کند و باز سرش را داخل کاغذهایش فرو کرده : بله خانوم ... شدید نبوده
خوشبختانه . اما به هر حال اتفاق افتاده و باید من بعد از این بیشتر مراقب باشید .
اضطراب و فشار عصبی ممنوع ... همونطور که گفتم داروها سر موقع و با دقت و
مستمر استفاده می‌شه ... پیاده روی سبک و دوری از آلودگی هوا.
مامان نامم را صدا می‌زند و من چقدر دلم می‌خواهد که باز هم همانطور دنبال دکتر بروم
و اصرار کنم که شاید همانی را که می‌خواهم , بگوید!
سعی دارد از تخت پایین بیاید و در آن لباس های بدرنگ و زشت و کیسه مانند
بیمارستان چقدر شکسته و بد حال به نظر می‌رسد.
- بابات لباس هامو برد ؟
در کمد کنار تختش را باز کرده و داخلش سرک می‌کشد . سعی می‌کنم وقایع دیشب را به
خاطر بیاورم . کیسه ای دست بابا داده ام و او هم پسم نداده اش.
- آره فکر می‌کنم برد ... یادمه من دادم دستش.
کلافه و عصبی روی لبه تخت می‌نشیند و ناله می‌زند : دیگه دلم نمی‌خواد یک دقیقه هم
اینجا بمونم . چه کنیم حالا !?
- تا بابا کارهای ترخیص رو انجام می‌ده من می‌رم برات لباس میارم.
شبییه بچه ها لب برچیده و بغض کرده و من ترسیده و نگران می‌دوم تا بابا را پیدا کنم و
دعا می‌کنم با ماشین آمده باشد .
جویده جویده برایش توضیح می‌دهم که چه باید بکند و سوئیچ را می‌گیرم . سرو وضع
نامرتب و چشمان خمارش نشان می‌دهد که او هم دست کمی از ما ندارد .
پشت فرمان می‌نشینم و چشمانم سیاهی می‌رود . باید چند دقیقه به خودم فرصت بدهم .
یاد فرهاد می‌افتم . وعده داده ام که زنگ می‌زنم و حداقل نیم ساعت از آن زمان گذشته .
چیزی به دلم نیش می‌زند . چرا او با وجود صدای مضطربم باز زنگ نزده ! نباید وقتم
را صرف فکرهای بی سروته بکنم . با دومین بوق جواب می‌دهد در حالی که لحنش
سرد و بداخلاق است : کجایی تو !?
زبانم را روی لب های خشکم می‌کشم و زبری لب های پوسته پوسته ام پشیمانم می‌کند :
بیمارستان .
- بیمارستان ! چرا !?
- مامان حالش بد شد .
این را که می‌گویم بغضم می‌گیرد . سکوت بینمان درگرفته و او عاقبت می‌پرسد : الان
چطوره ؟
با جان کندن می‌گویم : خوبه ... الان خوبه .
- کدوم بیمارستانید ؟
- دارم میام خونه ... باید لباس بردارم .

لحنش عوض می‌شود . نگران می‌پرسد : بستری شده ؟
 - مرخص شد ... برای برگشتن لباس نداره .
 - باز هم مشکل فشار خونس بوده ؟
 دهانم باز و بسته می‌شود اما نمی‌توانم جواب سوآلش را بدهم . پس بی ربط می‌گویم :
 امروز شرکت نمی‌آم . تو برو .
 - جلوی در خونتونم ... منتظر می‌مونم تا بررسی .

داخل کوچه که می‌پیچم می‌بینمش ؛ بلافاصله پیاده می‌شود و میان در و بدنه ی ماشین می‌ایستد . بین این همه هیاهو و تمام بیچارگی های این ساعات دیدن مردی که آنجا ایستاده ، آنطور نفسگیر و جذاب ، با چشمانی که مستقیم و بدون حرکت نگاهش را روی من نگه داشته کمی حس خوب نصیبم می‌کند . نمی‌توانم انکار کنم که چقدر زیاد مشتاقم تا به سمتش بروم و در آغوش بگیرمش و یک نفس هر آنچه به سرم آمده را بگویم . خیالم را رها می‌کنم تا برای چند ثانیه بی حد و مرز پر بکشد و بخشی از آرامشی را که در عطشش می‌سوزد تصور کند . محتاج فقط یک جمله ی امیدبخشم . کسی باشد که بگوید " همه چیز درست می‌شود! "

- سلام .
 - مامانت چگونه ؟
 - بهتره ... صحبت بخیر .
 - برو زودتر چیزایی رو که می‌خواهی بردار ، بریم .
 سعی می‌کنم که شجاع باشم : برو شرکت ... ممنون . بابا هست .
 چند لحظه مکث می‌کند و متنفرم از اینکه بخواهم به این فکر کنم ، که مشغول دودوتا چهار تا کردن است .
 - نه ... با هم می‌رویم . بیا ... تا بالا باهات می‌آم .
 دستش را روی کمرم می‌گذارد و به جلو هدایت می‌کند . نیم قدم بیشتر به سمتش بروم در آغوشش قرار می‌گیرم و چه ایرادی دارد اگر چند ثانیه ی کوتاه آنجا پناه بگیرم !
 آرام پشتم را نوازش می‌کند و نجوا می‌کند : نترس ... چیزی نیست .
 برای خودم ، طوری که بشنوم ادامه ی جمله اش را می‌گیرم و می‌گویم : آره ... درست می‌شه . چیزی نیست .
 با هم بالا می‌رویم و من همین که در را به داخل هول می‌دهم دلم می‌لرزد . دیشب همه جا پر از خرده های شیشه و چینی و وسایل تکه پاره شده بود ! فرهاد نباید ببیند .
 - چند لحظه منتظر بمونی ... من ، فقط یک دقیقه ، زود میام . خیلی زود کارم تموم می‌شه .
 سر تکان می‌دهد و کمی عقب می‌رود و راه می‌دهد تا وارد شوم . و من با حداکثر سرعت ، با گام هایی بلند و عجولانه وارد می‌شوم . با کفش تا نیمه هال را رفته ام که

می بینم خبری از آشوب دیشب نیست . کیسه های زباله لبالب پر کنار ورودی آشپزخانه چیده شده اما اگر کمی دقت کنی هنوز هم آثار آن اتفاق شوم را می بینی . کلاهک های آباژورها نامرتب روی هم افتاده اند و غبار و خاکه های ظرف و ظروف سرامیک ها را کدر کرده و کارتون ها و لاشه ی ساعت و گلدان ها و مجسمه ها کنار کیسه ها تلنبار شده اند . چیزهایی از شکل افتاده و مچاله شده که تشخیص اینکه قبلا چه بوده اند تقریبا غیر ممکن است سرسری زیر کانتور رها شده و آشپزخانه و حول و حوشش را به شکل بدی نامرتب و درهم ریخته نشان می دهد .

- اومدین ؟

دندان هایم را آنقدر محکم روی هم می فشارم که زبانم طعم خون می گیرد . چطور به خودش جرئت داده که دهانش را باز کند و چیزی بپرسد!

- برو گمشو تو اتاقت .

- از اینکه زدم این آشغالها رو خورد و خاکشیر کردم لجت گرفته؟!

راه رفته را برمی گردم و رودرویش می ایستم . یک سرو گردن از من بلند تر است . پهنای شانه های عضلانی اش دیدم را به اطراف بسته و صورت بی حالت و لبخند زشتش باعث می شود شقیقه هایم نبض بگیرد .

- گفتم گمشو برو تو اتاقت احمق .

- عیبی نداره , نترس ! منوکه راه بندازه برم بازم برات از این اسباب بازی می خره قشنگ مامان.

- ازت انتظار ندارم شعور و درک داشته باشی حداقل کاری که می تونی بکنی اینه که بری بتمرگی تو اتاقت تا چشم مامان بهت نیوفته . چطوره یه چند روزی دمتو بذاری رو کولت و بری یه قبرستونی سربنیست بشی . هان ؟ چطوره ؟!

- تا تو دارو ندارشو جارو کنی ببری!

- سگته کرده ... پسره ی بی شعور , سگته کرده !

تکان می خورد و من چقدر دلم می خواهد که با مشت به صورتش بکوبم . نمی ایستم تا بهت احمقانه اش را ببینم و پا تند می کنم که هر چه زودتر از این کابوس خانه فرار کنم . جایی که بدون حضور مامان شبیه قبر است .

هر چه دستم آمده داخل ساکی کوچک ریخته ام و به سمت بیرون دویده ام . فرهاد با موبایلش مشغول است و آهسته چیزی را برای کسی آن طرف خط توضیح می دهد . بازویش را می گیرم و به سمت آسانسور می کشانمش .

- طوری شده؟!

نگاهش نمی کنم و فقط سرتکان می دهم و او تلفنش را قطع می کند .

- چه اتفاقی افتاده پریسا ؟ مادرت چرا بیمارستانه؟!

آسانسور می رسد و من به سرعت واردش می شوم و به آینه پشت می کنم و رودرو فرهاد می ایستم .

- قلبش درد گرفت.

- چرا؟!!

نمی‌توانم در چشمه‌های نگاه کنم و دروغ بگویم. ساک را بالا می‌آورم و وسایل داخلش را واری می‌کنم و می‌گویم: سابقه‌ی فشار خون داره دیگه... انگاری قرصشو فراموش کرده بود بخوره.

- پویا خونه بود؟!!

شتاب زده و بی فکر انکار می‌کنم: نه.

- صدای حرف زدنتون می‌اومد!

- دیشب... دیشب خونه نبود. نمی‌ری شرکت؟!!

چیزی نمی‌گوید و من دست از هم زدن وسایل داخل ساک می‌کشم و ساک را کنار پایم رها می‌کنم. پشت به در آسانسور و رو به من ایستاده و دست‌هایش را داخل جیبهای شلوارش فرو کرده و نگاهم می‌کند: چرا اصرار داری من برم؟!!

تمام عصبانیتیم را یکجا جمع می‌کنم و مثل خودش صاف و مستقیم به چشمه‌های چشم می‌دوزم: چون می‌دونم دلت می‌خواد هر چه زودتر من رو از سرت باز کنی و بری! پلک می‌زند و صدای مکانیکی و سرد زن اعلام می‌کند "طبقه‌ی همکف". از کنارش می‌گذرم و طوری پر شتاب که او هنوز از جایش تکان نخورده و من مقابل در خروجی ام.

- این ماشین شماست خانوم؟! به چی فکر کردی اینو اینجا انداختی رفتی؟ کوچه ملک پدرته؟!!

مردی عصبی و بی حوصله کنار ماشین ایستاده و ماشینش تا نیمه از درگاراژ خانه اش بیرون آمده. جلوی پارکینگ خانه‌ی همسایه پارک کرده ام!
- بیا حرکت بده این لگنت رو دیگه! ملت فرهنگ شهرنشینی رو ندارن... یه مشت نوکیسه‌ی دهاتی.

- درست حرف بزن مردک بی ادب... نمی‌خوام ماشین رو بردارم! فکر کردی کت و شلوار مارک پوشیدی کراوات زدی با فرهنگ و شهری شدی؟!!

نفس نفس می‌زنم و با تمام توانم پی‌فحشی که سزاوار آن صورت متکبر باشد می‌گردم. بازویم به سمت عقب کشیده می‌شود و فرهاد سوئیچ را از میان مشت بیرون می‌آورد. مرد پوزخندی زشت به سمت صورتم پرتاب می‌کند و می‌بینم که لب می‌زند "افسار پاره کرده حیوون". ناخن‌هایم گوشت کف دستم را خراش می‌دهد و از حلقومم آتش زبانه می‌کشد. فرهاد بی توجه به من و مرد ماشین را جابجا می‌کند و ریموت پارکینگ را می‌زند. صدای کوبیده شدن در ماشین را از آن فاصله هم می‌شنوم. و همزمان گاز دادن و عبور ماشین لوکس مرد همسایه را که گاز دادن‌های گوشخراشش دیوانه ام می‌کند.

از خشم به نفس نفس افتاده ام و می‌بینم که قفسه‌ی سینه‌ی او هم تند و عصبی بالا و

پایین می‌رود . از اینکه ماشین را بدون اجازه داخل پارکینگ برده است عصبانی ام . از آن مرد ، از پویا ، از بابا ، حتی از مامان!
 پشت فرمان ماشینش می‌نشیند و چند بار ممتد و کوتاه روی بوق می‌کوبد . نمی‌خواهم ببینمش . اما مامان منتظر است و باید هر چه زودتر رفت .
 - این چه کوفتی بود ! و استادی وسط خیابون با مرتیکه دهن به دهن می‌ذاری !؟

...-

- این چه رفتار زشتیه ! چه وضع حرف زدن یه خانومه !؟

...-

- پریسا با تو حرف می‌زنم!

دیگری نایی برابم نمونده که بخوام ادامه بدهم . جنگم با دنیا به همین آسانی تمام شده و این منم که باید دستهایم را به نشانه ی تسلیم بالا بیاورم . دلم می‌خواهد اشک هایم را رها کنم و رهایشان می‌کنم . چشم هایم یک دریا اشک دارد . به ناخن هایم نگاه می‌کنم . به آن سبز ها و زرد ها و صورتی های خوش رنگ که حالا با بدجنسی به بیچارگی ام دهان کجی می‌کنند .

- کدوم بیمارستان !؟

آنقدر کلامش سرد است که از میان لبهایم ناخواسته ناله ای شبیه به آه بیرون می‌آید و طعم شور اشک صورتم را جمع می‌کند .

- کدوم طرف باید برم ؟ پریسا !؟

- چرا ماشین رو گذاشتی تو پارکینگ !؟ مگه بهت نگفتم لازم نیست بیای ؟ نگفتم برو به کارت برس ! نمی‌خوام تو منو برسونی ... ولم کنی . ولم کنی ... نمی‌خوام تو...
 چیزهایی که می‌گویم گوش های خودم را هم آزار می‌دهد . دست مقابل دهانم می‌گذارم تا تمام شوند . تا هجوم سیاه کلمات متوقف شوند و کاری نکنم که جبرانش غیر ممکن بشود .

و او بی توجه به هق هق من گوشش را با شانه اش به گوشش چسبانده و با هر دو دستش فرمان را محکم گرفته و سعی می‌کند بین ازدحام ماشین های دور میدان راهی پیدا کند .
 ماشینی از سمت پیش با فاصله ای اندک به آینه بغل می‌کوبد و می‌گذرد .
 - چه خبرته گوساله !

دلم می‌خواهد بمیرم . تمام اینها تقصیر من است . منی که خریدم کردم به او بله گفتم و مامان را وادار کردم تا آنطور پول هایش را صرف خرید جهیزیه کند . منی که اگر بحث احمقانه ی ازدواج نبود رفتن علیرضا آنطور جنجال به پا نمی‌کرد . منی که این مرد را اینگونه عصبانی کرده ام.

میان شمردن تقصیر هایم می‌شنوم که با بابا صحبت می‌کند و آدرس می‌گیرد و چقدر خوب است اگر می‌توانستم هنگامی که سرعتش را زیاد می‌کند و وقت یکی از سبقت هایش در را باز کنم و خودم را به همراه تمام این تقصیر ها بیرون بیندازم.

داغی چای دهان و حلقم را می‌سوزاند . اما به نوشیدن ادامه می‌دهم و چشمم را از مایع معطر و خوش رنگ داخل فنجان بر نمی‌دارم .
- باید چند وقتی برید یه جای خوش آب و هوا مامان جان ... هوای تهرون آدم سالم رو مریض می‌کنه!

عزیز این را خطاب به مامان می‌گوید و بابا بلافاصله جوابش را می‌دهد : نظر منم همینه ... یه کمی اوضاعشون رو بر اه شد می‌ریم شهرستان .
حاج آقا دنباله ی حرف بابا را می‌گیرد و تایید می‌کند : کار بسیار خوبی می‌کنید . شما که می‌تونید , چه را که نه ؟ !

مامان تمام مدت مشغول نگاه کردن و سر تکان دادن است . همه ی این چند روز او بوده و انگشت شمار کلماتی که آن ها را هم محض ضرورت عنوان کرده . به وضوح در خودش فرو رفته و از دنیای پیرامونش فاصله گرفته . همان روزی که به خانه برگشته ایم با دایی تماس گرفته و اعلام کرده قصد فروش سهمش را در مغازه دارد و دایی هنوز جمله اش به انتها نرسیده اعلام کرده که خودش برای خریدن دو دانگ سهم او داوطلب است . این خواسته ی قلبی برادر مادرم در تمام سالهای اخیر بوده که مامان با سرسختی در برابر تن در دادن به آن مقاومت می‌کرده و حالا این خبر برای دایی شبیه نوایی آسمانی گوش نواز است . بابا مامور به یافتن آپارتمان کذایی شده و پویا هم برای اولین بار در عمرش بدون جنگ و جدال دمش را روی کولش گذاشته و بی سرو صدا برای چند روزی از خانه رفته .
- پریسا ؟

صدای نزدیک و آرام فرهاد رشته ی افکارم را پاره می‌کند . نگاهش می‌کنم و او صورتش را در چند سانتی متری صورتم نگه داشته : مامانت!
احساس می‌کنم فنجان میان انگشتانم رو به پایین سُر می‌خورد . در آخرین لحظات بر هراس بیمار گونه ای که این روزها گریبانم را گرفته غلبه می‌کنم و سعی می‌کنم نگاهم را آرام نگه دارم.
- بله مامان ؟

زمزمه می‌کند : فنجون ها!

بلافاصله برمی‌خیزم و به سرعت فنجان های خالی را برمی‌دارم . عزیز از مامان می‌پرسد : اون سری که شام مزاحمتون شدیم اینجا حسابی شلوغ بود . با اون همه اسباب و اثاثیه چیکار کردید ؟! یکی از اتاق ها رو بر اش خالی کردید , نه ؟
دهانم پر از بزاق می‌شود . احساس می‌کنم که معده ام در هم می‌پیچد و محتویاتش مثل گدازه های آتشفشان تا پشت دندان هایم بالا می‌جهد . سکوتی که فضا را پر کرده و هم آلود است . همه ناگهان با هم سکوت کرده اند و ندیده هم می‌دانم رنگ از روی مامان پریده . در دلم زاری می‌کنم و از خدا می‌خواهم که بابا چیزی سر هم کند و از این موضوع شوم بگذرد .

- بله ... توی اتاق سابق علیرضا هستن وسایل .
صدایش می‌لرزد . سخت نیست فهمیدن اینکه تا گریستن فاصله ای ندارد . عزیز به تصور اینکه تغییر حالت مامان به نبودن برادرم ربط دارد دل‌داری اش می‌دهد : ایشالا به سلامتی برمی‌گرده پیشتون مامان جان ... خدا هر جا که هست حفظش کنه . ایشالا براش عروس بیاری ؛ به حق امام زمان .
- با اجازتون یه چند جا , چند تا سالن عروسی منظورمه ... یه چند جایی مد نظر گرفتیم . گفتیم آقا فرهاد عروس خانوم رو ببره ببینن . باید زودتر برای رزرو سالن اقدام کنیم . سینی را روی میز می‌گذارم و می‌نشینم . چرا دست از این حرفها نمی‌کشند ! بابا ناآرام کمی جابجا می‌شود و مامان مایوس و ملتهب به دهان حاج آقا زل زده .
- تاریخ مورد نظرمون اواخر خرداد ماهه ... قبل از اینکه هوا زیاد گرم بشه . با تمام وجود دلم می‌خواهد فرهاد را کتک بزنم . پا روی پا انداخته و حرف از دمای مطبوع هوا می‌زند!
- ما یه چند ماهی بیشتر ازتون مهلت می‌خوایم حاج آقا ... تا خرداد آمادگی مراسم رو پیدا نمی‌کنیم .
تمام وجودم چشم شده و تمام حس هایم نگاه , و به صورت بابا زل زده ام . حاج آقا جدی و مستقیم به بابا نگاه می‌کند و می‌گوید : مشکلی هست !
شانه ام به عقب کشیده می‌شود و ناچار تکیه می‌دهم . سرم در موازات سر فرهاد قرار گرفته و او از لای دندان هایش نجوا می‌کند : یعنی چی !
بابا به خودش می‌پیچد و می‌داند که وقت تنگ دست و پایش را گم می‌کند و رشته ی کلام از دستش در می‌رود .
- ما قبلا در این مورد حرف زدیم و به توافق رسیدیم !
فرهاد است که از من ناامید شده و بابا را مخاطب قرار داده . بابا نگاه مستاصلش را به مامان می‌دوزد و من من کنان در حالی که کس خاصی را مخاطب قرار نداده می‌گوید :
یه مشکلاتی پیش اومده که ... البته , زیاد مهم نیستن . بیشتر برمی‌گرده به حال و احوال مادر پریسا جان ... نه اینکه قلبشون ناراحته
عزیز حرفش را قطع می‌کند و مهربانانه می‌گوید : اتفاقا برای خوب شدن حال مادر عروس هم که شده باید عروسی رو جلو بندازیم . چی بهتر از سرو سامون گرفتن بچه ی آدم و جشن و شادی !
همه چیز به هم گره خورده ! هیچ کدام ما نمی‌داند که باید چه بگوید . زبانم در دهانم سنگینی می‌کند و فشار بازوی فرهاد که به سمت متمایل نشسته و تکیه داده عصبی ترم می‌کند . انگار که راه فراری نیست و در بند خاندان تهرانی گرفتارم . باید کاری بکنم .
- عزیز جون ... همین طور که می‌بینید حال مامان زیاد خوب نیست برای انجام مابقی کارها . ما یه مدت بیشتر زمان می‌خوایم تا بتونیم برای عروسی آماده بشیم .
لبخندی شیرین و مهربان به رویم می‌زند و می‌گوید : ماشالا هزار ماشالا که بیشتر

خریدها رو مادرت انجام دادن ... هر چیز دیگه ای هم باقی مونده با آقا فرهاد و مابقی بچه ها برید دنبالش ... مادر فقط استراحت کنن و نهایتش بگردن دنبال رخت و لباس. - بسیار خوب ... پس اینطوری شد که بچه ها برن پی دیدن سالن . در مورد جهاز هم من بارها به آقا فرهاد و خود عروس خانوم گفتم که چند تا تیکه کارفرما کافیه . هر چی کم و کسریه ما خودمون تدارک می‌بینیم . حاج خانوم رفع زحمت کنیم ؟ عزیز چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و مامان دستش را روی زانوی او می‌گذارد و متوقفش می‌کند . باید کاری انجام دهم ؛ چیزی بگویم . سینی روی میز را تقریباً چنگ می‌زنم و فنجان ها با صدایی گوشخراش به هم برخورد می‌کنند : من داشتم چای می‌آوردم عزیز جون ... بفرمایید . چرا انقدر عجله؟! مامان اشاره می‌کند که همان کار را انجام دهم و عزیز سوالی به حاج آقا نگاه می‌کند . پیرمرد اما با سماجت ، عزم رفتن دارد .

- دیگه زحمت نکش عروس خانوم ... بریم ، مریض باید استراحت کنه . - یه چند لحظه اجازه بدید آقای تهرانی ... پریسا ، مامان چای بیار . حسی ناخوشایند شبیه اضطراب و ترس در فضا جریان یافته . حسی که با ناآرامی و تحیر در هم آمیخته و کاری می‌کند که دستان من لرزشی بی‌امان و ناخوشایند و بدون کنترل داشته باشند . با بدبختی برمی‌خیزم و به سمت آشپزخانه می‌روم . مامان بی‌فایده تعارف می‌کند که مشغول باشند و آنها همگی به صورتش زل زده اند . - ما یک سال زمان می‌خوایم . می‌دونم که توافق کردیم و این حرف من بهم زدن قول و قرارمون محسوب می‌شه . اما ما به وقت بیشتری احتیاج داریم . حال من خوب نیست ... علیرضا باید بتونه خودش رو به عروسی خواهرش برسونه . فرهاد جان تازه کسب و کارشون رو راه انداختن و بهتره یه زمانی داشته باشن تا پاشون رو توی کار جدید محکم کنن .

- من مشکلی ندارم ! مبلغی که برای تهیه ی خونه نیاز بوده تقریباً آمادهست . من ... هیچ مساله ای با برگزاری مراسم ندارم . هر چه زودتر بهتر . آنقدر محکم و قاطع حرف می‌زند که تکان های دستم بیشتر می‌شود . فنجان می‌لرزد و جریان آب جوش دستم را می‌سوزاند . قلبم بی‌محابا خودش را به در و دیوار می‌کوبد و سرم به دوران می‌افتد . رنگ مامان پریده و به سرفه افتاده . حاج آقا که متوجه تغییر حالت مادرم نیست پی حرف پسرش را می‌گیرد : اصلاً درست نیست زن و شوهر عقدی بیشتر از دو سه ماه سوا زندگی کنن . من این رو همیشه گفتم ... دوست ندارم و البته که ، درست نیست هم این رویه . - از خدا که پنهون نیست . از شما چه پنهون که ... ما هنوز خیلی چیزها از وسایل پریسا جان رو تهیه نکردیم!

مامان بی‌حال به عقب تکیه می‌دهد و گونه هایش گل می‌اندازد . بابا همان چیزی را گفته که نباید می‌گفته و این حقیقت که من عملاً هیچ جهیزیه ای برای شروع زندگی

ندارم مامان را می‌کشد.

- ای وای ، خدا منو بکشه ... اون همه وسایل ! ماشالا قد دو تا خاور وسیله بود اینجا بار قبل ! سخت نگیرید ... نصف اونم اضافس خدا شاهده .

بابا سری از روی تاسف و حسرت تکان می‌دهد و تن من می‌لرزد . نکند به اعتراف باقی ماجرا ادامه دهد!

- برای تابستون آماده نیستیم حاج خانوم . اواخر سال بعد انشاءالله.

مامان برخلاف رنگ پریده اش با تمام قوا و صدایی بدون فراز و فرود و آرام این را می‌گوید و اخم های حاج آقا در هم کشیده می‌شود.

به مرتب بودن فنجان ها و یکرنگ بودنشان نگاه نمی‌کنم و برای رفتن عجله می‌کنم . دستم در آن قسمتی که سوخته نبض می‌زند و دانه های ریز عرق شقیقه هایم را می‌سوزاند . مقابل پیرمرد که خم می‌شوم دستم را پس می‌زند و نجوا می‌کند : میل ندارم .

به وضوح دلخور و عصبانیست . عزیز بیخ گوش مامان چیزی زمزمه می‌کند و بی حواس فنجانی برمی‌دارد و داخل پیشدستی مامان می‌گذارد . بابا نگاه سرگردانش را روی تک تک حاضرین می‌گرداند و مدام داخل مبل حرکت می‌کند . چقدر دلم می‌خواهد از این برزخ بگریزم و از تمام مصائبی که از سرو رویم آویزان است خودم را خلاص کنم .

- یک سال؟!!

نگاهش نمی‌کنم . کتفم را لمس می‌کند و چشمانش در حال سوراخ کردن پوست صورتم است . زمزمه ی عصبی و ناراضی اش می‌ترساندم . باز نجوا می‌کند : قضیه چیه ؟ می‌شناسمش . او کسی نیست که می‌توانیم و نمی‌توانیم های مبهم مامان را بپذیرد و بگذرد .

- با اجازتون .

پیرمرد برمی‌خیزد و فرهاد باز بیخ گوشم نجوا می‌کند : نیم ساعت دیگه میام دنبالت . حقیقت را می‌گویم . راهی باقی نمانده ! فرهاد رهایم نخواهد کرد جز با شنیدن حقیقت . مقابل در بدرقه شان می‌کنیم در حالی که هر سه شان بدون اینکه احساسشان را مخفی کنند دلخور و ناراحتند .

به طرزی دور از ذهن و نفسگیر آرامم . با وسواس لباس پوشیده ام و به دقت بین رژهایم رژی صورتی انتخاب کرده ام . لاک ناخون هایم را پاک کرده ام و حلقه ام را انداخته ام . به مامان لبخندهایی امیدوار کننده زده ام و دروغ گفته ام که فرهاد درک می‌کند و خودش می‌داند چطور پدر و مادرش را متقاعد کند . صاف در چشم هایش نگاه کرده ام و گفته ام از قبل قول و قرار شام داشته ایم و شاید هم شب را با او گذراندم .

مامان آسوده لبخند زده و دیده ام که با تمام ایمانش به من و چرندیاتم اعتماد کرده و کار را به من سپرده .

قبل از اینکه زنگ بزند پایین آمده ام و بیرون در ایستاده ام . شبیه جنگجویی هستم که می‌داند سلاحی ندارد و باز با جسارت سینه سپر کرده . وقتی مقابل در ترمز می‌زند با قدم هایی محکم می‌روم و سوار می‌شوم .

- سلام ... عزیز اینا رو رسوندی ؟

به احمقانه بودن سوالم واقفم اما نمی‌توانم جلوی گفته شدنش را بگیرم . ترسیده ام . هیچ چیزی در چننه ندارم و این مرا می‌ترساند .

راه می‌افتد و می‌رود و می‌رود . سکوتش آسوده خاطر می‌کند . چرا نباید امیدوار باشم که او می‌فهمد ؟!

نور زیبای چراغ های دور و اطراف پارک باعث می‌شود نفسی عمیق بکشم و برای خودم تکرار کنم که او درک خواهد کرد .

اما او کوچکی پشتی پارک را برای توقف انتخاب می‌کند و جایی که دور تر از بقیه ی ماشین هاست می‌ایستد .

- نمی‌ریم توی پارک ؟

- بعد از اینکه برام توضیح دادی جریان چیه .

- فکر کردم قرار قدم بزنیم!

- قراره تو بگی ماجرا چیه ... ماجرا چیه پریس ؟! خستم کردید ... چرا باید عروسیمون عقب بیوفته ؟!

- باید برات بگم ... از اتفاقاتی که افتاد . یه چیزیه بین خودمون ؛ بین خانواده ... اما بدون اینکه بدونی درک نمی‌کنی اصرار ما رو .

- حدسش زیاد سخت نیست!

- داری کنایه می‌زنی ؟!

- زندگی و آرامش ما تحت تاثیر حال خوش و ناخوش برادرای توئه .

- من مقصرش نیستم!

- بکش بیرون خودت رو ... بذار سرمون به کار خودمون باشه .

- این چیزی که می‌گی محاله ! تو می‌تونی که من بتونم ؟!

- خانواده ی من هر چند وقت یه بار یه بامبول جدید سرم در نمایارن ! خانواده ی من گند نمی‌زنن تو زندگی و آیندم . این خانواده ی من نبودن که زحمت یک سال منو هیچ و پوچ کردن ... این خانواده ی من نیستن که خودخواهی می‌کنن و منفعت خودشون رو به خوشی و آسایش من ترجیح می‌دن .

چیز هایی که می‌شنوم ، کلمات محتمل و قابل حدسی بوده اند . اما چرا وقتی ضمیر ناخودآگاهم از تک تکشان آگاه است باز اینطور تکان می‌خورم !

- باید عادل باشم . اما نه ، نیستم . من خواسته ام همه چیز را برایش بگویم و او قبل از حتی شنیدن اولین جمله ام پرخاش کرده . مادرم درست می‌گفت . او نباید بداند .
- عذر می‌خوام ... عصبی بودم . من...
- او یک غریبه است که من باید از خانواده ام در مقابلش محاظت کنم .
- ببین ... این درست نیست . من و تو زن و شوهریم . این که برایه مدت طولانی از هم جدا زندگی کنیم هیچ درست نیست . مشکل چیه الان ؟ بگو ... شاید من بتونم کمک کنم .
- خانواده ام ، همان هایی که هم خونشان هستم . نزدیک ترین انسان ها به من . مسئله حل شده است .
- پریسا ؟!
- این بار که در چشمانش نگاه می‌کنم دیگر نگرانی و اضطرابی در کار نیست . و او این را می‌بیند .
- هوا سرده ... برگردونم خونه . یه شب دیگه قدم می‌زنیم .
- قرار بود حرف بزنیم .
- نه ، نبود ... قرار بود تو حرف بزنی که زدی!
- دیوونه بازی در نیار ... داری مثل بچه ها رفتار می‌کنی !
- ما تا یه مدت دیگه ، شاید یه سال ... شاید هم بیشتر ، آمادگی مراسم عروسی رو نداریم .
- حرف های مادرتو تکرار نکن برام ! بگو قضیه چیه ؟!
- چه قضیه ای ؟ چرا برای خودت معما طرح می‌کنی!
- پویا کجاست ؟ چیزهایی که خریده بودید کجا ناپدید شده ؟
- جواب هر دو تائش رو می‌دونی ... پویا رفته شمال . وسایلم هم تو اتاق علیرضاست .
- پریسا .
- ...
- بگو ، شاید کاری از دستم بر بیاد .
- چپو باید بگم ! بخاری رو زیاد می‌کنی ؟ هوا امشب خیلی سرده .
- بدون حرکت ، همانطور مستقیم رو به جلو ، زل زده به خیابان . بدم می‌آید که باز هم آن جمله را تکرار کنم . اما واقعا دیگر دلم نمی‌خواهد آنجا باشم . با تمام وجودم می‌خواهم که به خانه مان برگردم .
- ماشین را روشن می‌کند و من آسوده و مخفیانه نفسم را بیرون می‌دهم . اما مسیری که در پیش گرفته ایم مسیر خانه ی ما نیست . زبانم را روی لب هایم می‌کشم و محتاطانه و آرام می‌پرسم : کجا می‌ریم ؟!
- غذا بخوریم .

گرسنه نیستم . میلی به غذا ندارم اما عاقلانه تر است که دهانم را بسته نگه دارم و چیزی نگویم . او حتی پلک هم نمی‌زند!

داخل خیابانی نیمه تاریک و آرام ، مقابل رستورانی مجلل و خلوت توقف می‌کند و به محض اینکه ماشین از حرکت می‌ایستد پیاده می‌شوم . آسمان بالای سرم رنگیست . سوز سردی می‌وزد . آنقدر سرد که در خودم فرو می‌روم . با علاقه و اشتیاق به آسمان نگاه می‌کنم . کمی نارنجی ، کمی بنفش ، اندکی سفید رقیق و تا چشم کار می‌کند سیاهی عمیق .

- این هوا برف داره .

برای خودم این را زمزمه می‌کنم و هیجان زده در دلم آرزو می‌کنم که کاش فرود اولین دانه ی برف را ببینم . دستی بازویم را می‌گیرد و من ناراضی از آسمان زیبایم دل می‌کنم .

- به چی نگاه می‌کردی ؟

- هیچی ... چیزی نیست .

بوها و گرما و نور های زیبا و متناسب اینجا دلپذیر و آرامش بخش است . مسئول سالن نزدیک می‌شود و راهنماییمان می‌کند . می‌گذارم تا برایم غذا انتخاب کند و به آدم ها نگاه می‌کنم . چرا نباید از لحظاتم لذت ببرم؟! آسمان نوید برف می‌دهد و آدم های دور و برم می‌خندند و با اشتها غذا می‌خورند . پسرکی با تخیسی دست مادرش را کنار می‌زند و چیزهایی را از داخل بشقابش جدا می‌کند و روی میز کنار بشقابش می‌اندازد . مادرش ناراضی اسمش را صدا می‌زند و پسرک شرورانه به کارش ادامه می‌دهد .

- به چی نگاه می‌کنی؟!

- نه ، هیچی ... بله ؟

به سمتش می‌چرخم و صورتش به آن نزدیکی ، غافلگیرم می‌کند . روی میز خم شده است . آستین پلیورش را کمی بالا داده و ساعد های پهن و عضلانی اش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته . موهایش بی قید ، در هرج و مرجی منظم اطراف پیشانی و گوشه‌هایش ریخته و موشکافانه و دقیق نگاهم می‌کند .

- بچه ها رو دوست داری ؟

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم : بعضی هاشون از دور بامزه و شیرینن .

- دختر یا پسر؟!

برایش سری به مفهوم درک نکردن سوالش تکان می‌دهم و او ادامه می‌دهد : از دخترا بیشتر خوشت میاد یا پسرا ؟

- چه فرقی داره ! هر دوشون می‌تونن بانمک باشن .

- به نظر من دختر بچه ها بهترن .

لبخندی از سر ادب و توجه می‌زنم و سر تکان می‌دهم . چیزی تغییر کرده . دیگر تشنه ی دانستن از او نیستم ! شاید اگر این مکالمه را روز قبل یا حتی چند ساعت قبل داشتیم

از خوشی و شعف دانستن و دیدن زوایایی تازه از درون او به عرش می‌رسیدم . اما حالا ! نه , ترجیح می‌دهم به آدم های اطرافم نگاه کنم .

ادامه نمی‌دهد و در سکوت غذا می‌خوریم . ظرف سالادش را کنار دستم می‌گذارد و می‌خواهد که امتحانش کنم . داخل لیوانم کمی دلستر می‌ریزد و دیگر این توجه ها و کارهای کوچک جذابیتی ندارد .

پسرک میز بغلی صندلی اش را عقب هول می‌دهد و صدای بدی تولید می‌کند . مادرش مچ دستش را می‌گیرد و سعی می‌کند مانع رفتنش شود . کنار گوشش چیزهایی می‌گوید و پسرک سرسختانه همه را انکار کرده و دستش را آزاد می‌کند و می‌دود به سمت پنجره . مادرش بیچاره و خسته تسلیم می‌شود اما لبخند کوچکی روی لبهایش شکل می‌گیرد با دیدن صورت چسبانده شده و مضحک پسرک به پنجره و رد زشت انگشتان چربش روی شیشه ی بزرگ .

متوجه نگاه طولانی من می‌شود و عذرخواهانه لبخند می‌زند . نامحسوس برایش سر تکان می‌دهم و جواب لبخند مهربانش را می‌دهم . پسرک فریاد می‌زند " مامان , برف !" . سر می‌چرخانم تا از پنجره ی پشت سر فرهاد بیرون را ببینم . چشم هایش می‌خکوبم می‌کنند . دست از غذایش کشیده و با دقت نگاهم می‌کند . لبخندم محو می‌شود و با مکث چشمانم را از نگاه تیز و گنگش می‌گیرم و از روی شانۀ اش به آسمان نگاه می‌کنم . دانه های برف رقصان فرود می‌آیند .

- عجب برفی .

روی سقف ماشین لایه ی خیلی نازکی برف نشسته . سوز هوا بیشتر شده و دانه های کوچک و یک اندازه ی برف منظم و مرتب همه به صف در یک خط فرضی پایین می‌آیند و اینجا و آنجا محو می‌شوند . نگاه کردن رو به آسمان در حالی که دانه های برف با جدیت و مصمم در تعقیب هم فرود می‌آیند حسی لطیف زیر پوستم می‌دواند . فرهاد بعد از مکثی کوتاه جمله اش را ادامه می‌دهد : اگه همین طوری ببارد تا صبح یه لایه ضخیم نشسته .

دانه ی بازیگوش برف گوشه ی چشمم می‌نشیند و در پلک بر هم زدن ذوب می‌شود و مثل اشک از کنار صورتم پایین می‌سُرد .

- بریم ؟

دل از آسمان می‌کنم و داخل ماشین می‌نشینم . صندلی های سرد و سفت شده ی ماشین تکانم می‌دهد و وادارم می‌کند روی کمرم پایین بخزم و این کار دید وسیع تری از آسمان برفی برابم فراهم می‌کند . یک منظره ی جادویی و خارق العاده ! برف یکدست و منظم شبیه هزاران خبر خوش به زمین می‌رسد .

ماشین راه می‌افتد و من دلم برای امشبمان می‌سوزد . شبی این چنین زیبا . شبی که می‌توانست اتفاقاتش شبیه یک قرار عاشقانه باشد و نشد .

- بریم خونه ی ما .

جا می‌خورم . می‌داند که این آن چیزی نیست که می‌خواهم . با هم به توافق رسیده ایم که دیگری را با اصرار به ماندن در خانه ی آن یکی معذب نکنیم . ترجیح می‌دهم که حرفش را به حساب تعارف بگذارم .

- ممنون . می‌رم خونه .

- دیگه دیر وقته ... مادرت اینا حتما تا حالا خوابیدن . می‌ریم خونه ی ما .

نگاهش می‌کنم و محکم و مطمئن می‌گویم : نه , نخوابیدن .

چیزی نمی‌گوید و مسیرش را هم عوض نمی‌کند . صدا می‌زنم : فرهاد .

بی توجه می‌راند . تکرار می‌کنم : فرهاد .

با صدایی گرفته و خشدار می‌گوید : بله .

محتاطانه و آرام کلمه به کلمه می‌گویم : می‌خوام برم خونه لطفا .

- فردا ظهر برگرد خونه . لازم نیست تا غروب بمونی .

کلامش دستوری و آمرانه است . پی مشاجره نمی‌گردم ! اما دندانهایم آنقدر محکم روی هم فشرده می‌شوند که استخوان های فک و تمام صورتم درد می‌گیرد . او دارد غلدری می‌کند . باید بتوانم خودم را آرام کنم . مگر نه اینکه از همان اول هم قصدم این بود که بعد از تمام شدن حرف هایمان امشب را با او بگذرانم؟! اما کدام حرف ها ! این احمقانه و ظالمانه است .

رسیده ایم و او با مهارت ماشین را بین درخت و دیوار , جای همیشگی اش پارک می‌کند . دیگر به نظرم این کار جذاب نمی‌رسد . حتی حالا که آنقدر میلیمتری ماشین را در آن فضای کم جا داده که می‌توانم به راحتی در سمت خودم را باز کنم و پیاده شوم . در را که باز می‌کنم قبل از اینکه پایم را برای پیاده شدن حرکت بدهم مچ دستم را می‌گیرد . انگشتانش محکم دور دستم گره خورده .

- یه لحظه بشین .

به حالت اولم برمی‌گردم و او دستم را رها می‌کند . دلم نمی‌خواهد چیزی بگویم . مطلقا دلم نمی‌خواهد دهان زور گو و بی رحمش را باز کند و مثل مار نیشم بزند .

- خوب ... بگو .

- چی باید بگم!؟

- گفתי می‌خوای بهم بگی .

- نه . اشتباه می‌کنی .

- تو گفתי وقتی بشنوم می‌تونم درک کنم .

سرم را به سمتش می‌چرخانم و مستقیم داخل چشمانش زل می‌زنم : نه ... تو نمی‌تونی درک کنی .

- ببین ... ببین عزیزم , یه بار دیگه هم بهت گفتم . من واقعا می‌خوام که بریم سر خونه و زندگیمون . کجای این حرف بد یا زیاده خواهیه؟! حرف من اینه ... دلایل تو همه در حد بهانه هستن . چرا داری برای خودت زمان می‌خوری؟! چرا نباید عروسی کنیم؟

- به همون دلیلی که امروز مامان گفت . ما آماده نیستیم .
 - به خاطر چند تیکه خنزر و پنزر داری اینو می‌گی؟! چون هنوز وسایل جهیزیه ت
 تکمیل نیست باید یک سال صبر کنیم؟! چند تا تیکه کم و زیاد از یه عالم وسایل
 بدرنخور چه توفیری تو کل ماجرا می‌تونه داشته باشه! یه کم منطقی باش پریسا.
 لحنش مثل تیغ برنده و تیز است . دلم می‌خواهد تلافی کنم . دلم می‌خواهد مقابله به مثل
 کنم و به همان لحن جوابش را بدهم . اما نمی‌توانم! من اهلش نیستم . من آدم این کار
 نیستم .

سکوتم را که می‌بیند ملایم تر طوری که انگار دلش برام سوخته ادامه می‌دهد : به
 خونوات بگو هر چی که تا حالا آماده کردن عالیه . دستشون درد نکنه . وظیفه ای
 ندارن واقعا ... همین اندازه رو هم لطف کردن .

و مرا منزجر تر می‌کند . ادامه می‌دهد : باشه ؟ اینو بهشون می‌گی؟!
 در را باز می‌کنم و هوای سرد بیرون شوکه ام می‌کند . با خشونت پلک می‌زنم تا اشک
 هایم پس برود . نباید در مقابلش شبیه بدبختی مستاصل به نظر بیایم . ماشین را دور
 می‌زند و دستش را دور کمرم می‌اندازد . نفس نمی‌کشم تا عطرش را استنشاق نکنم . من
 همه ی خشم و عصبانیتم را می‌خواهم . نباید وقتی آنطور نزدیکش هستم کاری کنم که
 باز هم مفتونش شوم .

- مامان فردا ببینه اینجایی کلی ذوق می‌کنه . همیشه غر می‌زنه که چرا نمی‌مونی .

...-

نزدیک تر به خودش نگهم می‌دارد و قدم هایی بلند برمی‌دارد و مرا هم دنبالش می‌کشد .
 حتی برای بیرون آوردن دسته کلیدش هم رهایم نمی‌کند . پچ پچ می‌کند : عجب سرده !
 خداکنه شوفاز اتاقم رو صبح که می‌اومدم نبسته باشم .

خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته . برایم نبودن عزیزمهربان مقابل در برای
 استقبالمان غریب است . او را تصور می‌کنم که در آغوشم می‌کشد و گونه ام را
 می‌بوسد .

- اینجا قبل از ساعت یازده شب خاموشی اعلام می‌شه ... مگه اینکه مهمون داشته باشیم
 . باید برم از تو کمد دیواری رختخواب بیارم ... باید بدون سر و صدا بیارمشون . مامان
 و بابا خوابشون سبکه .

داخل اتاقش هولم می‌دهد و مقابل در می‌ایستد . از جایی پشت سرش نور کمی می‌تابد و
 می‌بینم که لبخندی دوستانه روی لبهایش است : از کشو یکی از تیشرتام رو بردار با
 مانتوت عوض کن . راحت باش ... میام بهت یکی از شلوارک هام رو هم می‌دم با این
 جین تنگ نخوابی . دقیق نمی‌دونم کجاست . برم تشک و پتو بیارم میام برات پیداش
 می‌کنم . چیزی نمی‌خوای ؟ آب ... یا هر چی ؟

پرحرفی هایش گیج و متعجبم کرده . این مردی که مقابل ایستاده را نمی‌شناسم ! این

فرهاد دستپاچه و مهربان را . اما عطشم برای شناختنش فرو نشسته . دیگر هیچ انگیزه و شوری برای شناختن و دانستن درباره اش در خودم نمی‌یابم.

- من روی تخت می‌خوابم.

- چی؟!

همان کاری را که گفته انجام داده ام . روی تاپم یکی از آن تیشرت های معروفش را پوشیده ام و وسط تخت مرتبش نشسته ام . وارد شده به همراه رختخواب هایی مچاله و درهم و برهم که نمی‌توانم تشخیص بدهم شامل چند تکه می‌شود . انگار هر آنچه در آغوشش جا گرفته را بغل زده و آورده .

رختخواب ها را زمین می‌ریزد و با دست هایی آویزان و صورتی پر از احساساتی متضاد و سرکوب شده نگاهم می‌کند . گوشه های لبش رو به پایین انحنا دارند و طوری به صورتم زل زده که انگار از درک جمله ای که گفته ام عاجز است .

برایش تکرار می‌کنم : من اینجا , روی تخت می‌خوابم .

- رختخواب آوردم ... ملافه ی تمیز هم پیدا کردم .

به حرفش واکنشی نشان نمی‌دهم و او عصبی در را می‌بندد و پلیورش را از سرش بیرون می‌کشد و گوشه ای پرتاب می‌کند . می‌رود تا مقابل کمد و بیهوده درش را باز و بسته می‌کند و باز به سمتم می‌چرخد .

- من منظوری از اون حرفها نداشتم پریسا ... چرا نمی‌تونی منظور منو بفهمی؟! چرا همیشه با گارد بالا جلوم ایستادی؟!

در خودم هیچ علاقه ای به توضیح دادن نمی‌بینم . فقط دلم می‌خواهد این شب را بگذرانم . چشمانم را ببندم و بخوابم.

- ساکت نشین و اونطوری نگام کن ! چی داری بگی؟! یه جوری نگام نکن انگار شاخ و دم دارم .

زنگ صدایش هشدار دهنده است ؛ عصبی و در آستانه ی انفجار . باید حواسم به شرایط اطرافم باشد . و البته که من نمیتوانم انکار کنم که هنوز بخش کوچکی در من هست که مشتاق اوست .

زمزمه می‌کنم : بیا بشین.

روی تشک تخت جایی کنار خودم می‌زنم و منتظر نگاهش می‌کنم . می‌بینم که به شدت دلش می‌خواهد سرکشی کند . اما به خودش مسلط می‌شود و نفسی عمیق و طولانی می‌کشد .

با فاصله کنارم می‌نشیند و مستقیم و ناآرام نگاهم می‌کند . خودم را مجبور می‌کنم که دست از یاس و احساس بی کسی شدیدی که داخل این چهاردیواری قلبم را می‌فشارد بکشم و غائله را بخوابانم .

- یه شرایطی پیش اومده که نمی‌شه طبق قول و قرارمون پیش بریم . می‌دونم که تعهد و

قول برای تو چقدر مهمه ... اما نمی‌شه!

- نمی‌فهمم .

دل‌م می‌خواهد دستش را لمس کنم اما او دور و دست نیافتنی به نظر می‌رسد .
باید طوری اتفاقات اخیر را در لفافه بپیچم و داستانی قابل باور سرهم کنم که او کمی قانع شود . اما می‌دانم که مساله فقط دلایل من نیست . هر چقدر که دلایلی قانع کننده داشته باشم باز هم او نمی‌تواند تحمل کند کسی خارج از اراده اش کاری انجام دهد .
- مامان مریضه ... پویا به پول احتیاج داره . ما تصمیم گرفتیم که اول باید مشکل پویا حل بشه بعد باقیمونده ی وسایل من رو تدارک ببینیم .

- من ازت جهیزیه نمی‌خوام.

- می‌دونم ... این رو هزار بار گفتی و ممنونم ازت . اما مامان قبول نمی‌کنه . تحت هیچ شرایطی قبول نمی‌کنه .

- این وسایل برای زندگی من و تو خریده می‌شه ، درسته ؟ خوب من می‌گم هر چی که هست کافیه ... ما خودمون کم و کسری هاش رو به مرور جور می‌کنیم .

- بحث این نیست فرهاد جان ... بحث احساس مامانه . اون نمی‌تونه این رو قبول کنه . الان هم نمی‌شه در موردش صحبت کرد . حالا که اضطراب و تنش بر اش سمه .

پوزخند می‌زند و ناراضی سر تکان می‌دهد : مسخرس ! مادرت قبول نمی‌کنه یه باری از روی شونه هاش برداشته بشه !؟

- اون تدارک جهیزیه برای دخترش رو به چشم یه جور ماموریت و وظیفه می‌بینه .

- تو بر اش توضیح می‌دی که اینو از اش نمی‌خوای .

- من این کار رو نمی‌کنم .

- من برای تو چه جایگاهی دارم !؟

سوالش تکانه می‌دهد . جایی که ایستاده ام درست شبیه لبه ی یک پرتگاه وحشتناک و تاریک است .

من می‌توانم این را بگویم که مادرم برایم چه جایگاهی دارد . اما او ! اگر بخواهم با خودم صادق باشم باید احساسم نسبت به او را به دو بخش قبل از امشب و بعد از امشب تقسیم کنم . اما این سخت ناجوانمردانه است . او ضربه می‌خورد و من این را نمی‌خواهم .

شاید اصلا احساسات این چند ساعت اخیرم برگرفته از هیاهوی روحی روزهای اخیرم باشد . شاید من فقط زیاده از حد خسته و فرسوده و رنجیده ام . به عمیق ترین و ریشه دارترین احساساتم در مورد او رجوع می‌کنم و چشمانم را روی این ساعات می‌بندم .

- تو برام مهمی .

- چقدر مهم !؟

- زیاد ...

- اونقدری هست که بری بگی با تصمیمشون مخالفی؟!
 - تو داری اذیتم می‌کنی! تو داری از چیزی که گفتم استفاده می‌کنی تا به دلخواهت برسی.
 - من دارم بهت نشون می‌دم عاقلانه ترین راه کدومه .
 - اما فرهاد ... اون چیزی که پرسیدی , در مورد مامانم و خونوادم هم صدق می‌کنه .
 - اونا هم برای من مهمن ... خیلی زیاد .
 - یه تصمیم بی منطق و عجیب و غریب دارن که روی آینده ی من و تو تاثیر می‌گذاره .
 - من پیش تو چه جایگاهی دارم ؟ نه اندازه ی یه سال صبر؟!
 - پلک می‌زند و جواب نمی‌دهد . می‌بینم که می‌خواهد با مهارت بحث را عوض کند و من بی تردید این اجازه را به او نخواهم داد .
 - نزدیکش می‌شوم و در چند سانتی متری اش می‌نشینم و مصمم نگاهش می‌کنم . او می‌تواند اضطراب مرا در شنیدن جواب سوالم ببیند .
 - من برات چیم فرهاد؟
 - این بحث را دوست ندارد . این را از نگاه کلافه اش می‌فهمم .
 - جان می‌کند تا بگوید : تو زنی!
 - اونقدری دوستم داری که بهم اعتماد کنی و یه سال برام صبر کنی ؟
 - این دو تا مساله رو به هم ربط نده خواهش می‌کنم . اینکه خونوادت دارن یه تصمیم اشتباه به یه دلیل بی مورد می‌گیرن چه ربطی به دوست داشتن یا نداشتن من داره؟!
 - تصمیم می‌گیرم که حقیقت را بگویم . او حق دارد که بداند .
 - دهانم را باز می‌کنم و کلمات از مغزم فرار می‌کنند . نمی‌توانم از اتفاقی که افتاده بگویم . این سخت ترین و خجالت آور ترین اعترافی است که به عمرم کرده ام . کارم سخت تر می‌شود وقتی کسی هم که می‌شنود فرهاد است!
 - می‌خوام از اتفاقاتی که افتاده برات تعریف کنم . می‌شه بریم عقب و تکیه بدیم ؟
 - به حالت نشستمان اشاره می‌کنم و عقب می‌خزم و در عرض تخت می‌نشینم و او هم با مکث همین کار را می‌کند . شانه به شانه ی هم نشسته ایم.
 - چقدر دلم می‌خواهد دستش را دور شانه هایم بیندازد و برای گفتن قوت قلبم باشد .
 - چند شب پیش وقتی او مدم خونه , جلوی در ... صدای شکستن و داد و هوار کردن ساختمون رو برداشته بود . نفهمیدم چطوری و به چه بدبختی ای در رو باز کردم . پویا قیامت به پا کرده بود . تمام کف هال پر بود از تیکه پاره های وسایل جهیزیه م . ظرف و ظروف , همه ی وسایل تزئینی , تلویزیون , سیستم صوتی , تمام تابلوها , قالیچه ها , یه سری از لوازم برقی ... هر چی رو که تونسته بود شکسته بود و مابقیش رو هم به یه وضعی انداخته بود که دیگه نمی‌شد اسمش رو گذاشت جهیزیه . مامان ... مامانم همون شب قلبش گرفت و سخته کرد .
 - نفسم می‌رود و احساس می‌کنم هر چه را که فرو داده ام به سمت حلقومم یورش می‌آورند

. تکیه ام را از شانهِ اش می‌گیرم . در آن لحظه من از همان نزدیکی نصفه و نیمه هم خجالت می‌کشم . سکوت کرده و حرفی نمی‌زند . جسارتم را جمع می‌کنم و ادامه می‌دهم . حالا که شروع کرده ام باید تمام شود .

- از اینکه علیرضا رفته ، از اینکه مامان با اون اشتیاق اون همه چیز میز برام خریده عصبانیه ... حقشو می‌خواد ! همیشه یه حق و حقوقی بوده که اون معتقد بوده ازش گرفته شده . خونه می‌خواد ... می‌گه باید ماشینش رو عوض کنن .

با صدایی که می‌توانم رد کوچکی از همدردی در آن ببینم می‌گویم : داره حرف مفت می‌زنه ... نباید به سازش برقصید .

- دیگه کار از این حرفها گذشته ! اونقدر تازونده و غلدری کرده و حرفش رو پیش برده که حالا دیگه کسی جلودارش نیست .

- فقط اون کاری رو که می‌گه، براش انجام ندید .

- گفتنش راحت فرهاد ... خونمون رو می‌کنه تو شیشه . الان بحث ما اون چیزایی که از بین رفته نیست ... حالا فقط باید این غائله خوابونده بشه . الان آگه بازم مامان به جای چیزی که اون می‌خواد بره سراغ تدارک عروسی من ، معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاره .

می‌چرخم و نگاهش می‌کنم . صورتش در هم است و لب هایش به خطی باریک تبدیل شده . ادامه می‌دهم : مامان قلبش مریضه . نباید کاری کنیم که براش تنش پیش بیاد . ناخواسته در صدایم مقدار زیادی خواهش برای درک شدن دارم . اما او باز هم به همان مرد بدون انعطاف و عاقل همیشگی بدل شده و من برای سرانگشتی تسکین و همدردی جان می‌دهم .

- باورم نمی‌شه پویا رو به یه همچین موجود وحشتناکی تبدیل کرده باشید ! ما نیازی به هیچ جهیزیه ای نداریم ... من تا اونجایی که ازم بر میاد ردیفش می‌کنم . اما به پدر و مادرت بگو تحت هیچ شرایطی نباید به خواستش تن بدن . تحت هیچ شرایطی ! ماتم می‌برد ! تمام مدت برایش لالایی می‌گفته ام ؟!

- فرهاد ! نمی‌شنوی ؟! مامان حاضره بمیره اما من بدون جهیزیه از خونش نرم .

- من خودم باهاشون حرف می‌زنم .

وحشت زده بازویش را چنگ می‌زنم : نه !

مستاصل و گیج نگاهم می‌کند : پس چکار باید کرد ؟! باید بذاریم اون بچه ی احمق برای زندگی این همه آدم تصمیم بگیره !

- بذار یه مدتی بگذره و دیگه در مورد عروسی چیزی نگو ... مامان داره یه کارایی می‌کنه . بهم یه مدتی مهلت بده .

- می‌خواید بهش باج بدید و سیبیلشو چرب کنید ؟!

احساس حقارت و بدبختی می‌کنم . گیره ی مو پوست سرم را می‌خراشد و تار تار موهایم مثل وزنه هایی سنگین از سرم آویزان است . موهایم را از شر سنجاق ها و کش

و گیره آزاد می‌کنم و می‌گذارم که صورت خجالت زده ام را بپوشانند .
- خپله خوب ... وئش کن . بیا بخواییم .

آرام مشغول واریسی چیزهایی است که آورده و جفت و جور کردندشان با هم . برای خودم اعتراف می‌کنم که با باز کردن دهانم و بیرون ریختن حقیقت هیچ چیز خوبی عاید نشده . نه حتی اندازه ی سر سوزنی تسکین . نه حتی همراهی و همدلی ای ظاهری و دروغی .

گوشه ی تاریک تر اتاق می‌ایستد و لباس هایش را عوض می‌کند و سرش را تا کمر داخل کمد فرو می‌کند و چند لحظه ی بعد همراه شلوارکی جلف و بد رنگ مقابل می‌ایستد . سعی می‌کند مهربان و شوخ طبع باشد : بفرمایید ... اینم همون چیزی که قولش رو داده بودم . این سلیقه ی من نیست ها ... کادوئه .
رنگ زرشکی نخل های روی شلوار آنقدر زننده است که از تصور دیدنش تن فرهاد خنده ام می‌گیرد . از قابلیتیم برای نادیده گرفتن چیزهای نامطلوب و تلخ استفاده می‌کنم و تمام توجهم را به همان لحظه ی حاضر معطوف می‌کنم . باید همه ی آن چیزهای مزخرف را داخل اتاقی بچپانم و در را به رویشان ببندم و بگذارم تا در یک فرصتی مناسب بجورمشان . حسی خائن و نابکار در وجودم فریاد می‌زند و برای آغوش این مرد بی قراری می‌کند .

این حقیقت که من با تمام چیزهای نامطلبوبی که این مرد در اطرافش دارد باز هم نمی‌توانم دست از تحسین آن شانه های پهن و انگشتان زیبا و موهای نفسگیر و نیم رخ تندیس وارش بردارم .

کوسن قلبی و سرخ گوشه ی مبل را بغل می‌کنم و به آن یکی کوسن که شبیه بوسه است چشم غره می‌روم .
- اینا چیه گذاشتنی روی مبل!

کاسه ی ذرت بوداده ی روی میز را با پا به سمتم سُر می‌دهد و برایم پشت چشم نازک می‌کند : خفه شو ... اینا مال دونفره های عاشقانه ی رو مبلیمونه .
ساعد برهنه ام را مثل اینکه آن شی سرخ ناگهان آتش گرفته باشد برمی‌دارم و کوسن را به سمت سرش پرت می‌کنم : کثافت ... جمعشون کن .
اغراق آمیز چشمانش را گرد می‌کند و با خنده ای پر شیطننت جیغ می‌زند : تمیزه به خدا

از خنده ریشه می‌رود و دستهایش را به هم می‌کوبد در حالی که بریده بریده چیزهایی می‌گوید که نمی‌فهمشان . ساعت های مطبوعی را کنار هم می‌گذرانیم . خوشحالم که دست از یکدندگی برداشته ام و اصرار نرگس را پذیرفته ام و بالاخره به خانه اش آمده ام .

بعد از ماجرای مامان و در دسرهایی که پویا برایمان درست کرد مالیخولیای از دست دادنش به جانم افتاده است و به قول نرگس تمام مدت بین شرکت و خانه در حال " بدو

بدو " هستم . از نفس افتاده ام و جان می‌کنم تا همه چیز را آرام نگه دارم . فرهاد بعد از آن شب طوفانی دست از اصرار کشیده و سکوت کرده و من سخت امیدوارم که این سکوت نشانه ی رضایت و همراهی باشد .

این امیدواری بیشتر هم شده وقتی که به فاصله ی چند روز دو سفارش جانانه و پرسود دریافت کرده ایم . او سرش به سختی گرم کار است و این یعنی یک حاشیه ی امنیت قابل اعتنا .

- مامانت سهمشو فروخت ؟

به دنیای واقعی پرتاب می‌شوم و افسرده و کلافه نگاهش می‌کنم : نه هنوز.

- برای داییت توضیح می‌دادید که جریان چیه .

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و نالان می‌گویم : مامان دلش نمی‌خواد اونوریا بدونن ! دایی یه قیمتی گفته که شبیه شوخی می‌مونه .

به بینی اش چین می‌اندازد و بد خلق می‌گوید : عجب آدم ناتوییه این داییت ... تا چند سال پیش که سر اصل ماجرا بامبول در می‌آورد ؛ حالا هم که انگار مال بی صاحب گیر آورده می‌خواد بز خر کنه!

- زمزمه های پویا شروع شده ... دیشب داشت دور و اطراف مامان می‌پلکید . اگه چاره داشتم از خونه جُم نمی‌خوردم .

مهربانانه و دلسوز نجوا می‌کند : الهی من بمیرم برا مامانت ... ای کاش این دو تا لندهور رو هم دختر زاییده بود . هیچ وقت یادم نمی‌ره اون علیرضای ذلیل مرده چطوری زیر پام ترقه انداخت . خودمو خیس کردم از ترس.

لحن دلسوزانه اش تبدیل به خِرخرهایی خشمگین شده و چشمان عصانی اش می‌درخشد و من از خنده ای فرو خورده به سکسکه افتاده ام . مگر می‌شود آن قیافه ی قالب تهی کرده و ترسیده را فراموش کرد ! از امتحان سال سوم راهنمایی به خانه برمی‌گشتیم . با آن مانتوهای گشاد خاکستری و مقنعه های پفی آبی زشت . همه ی ماجرا ظرف چند ثانیه رخ داد . علیرضا صدایمان زد و چیزی کنار پای نرگس منفجر شد و او از بن جگر جیغ کشید .

- کثافت ! داری می‌خندی !؟

کوسن بوسه را به سرم می‌کوبد و یک مشت ذرت به سمتم می‌پاشد .

روزهاست که نخندیده ام . نرگس جیغ و داد می‌کند و در مورد اتفاقاتی که روی آن کانپه ی کذایی افتاده است اغراق آمیز و با آب و تاب می‌گوید تا فراری ام بدهد . ادای فرهاد را آنقدر شبیه خودش در می‌آورد که از خنده اشک از چشمانم جاری می‌شود و از روزهای مدرسه مان یاد می‌کند. آسوده خاطر و رها از لحظاتم لذت می‌برم و تا می‌توانم نفس عمیق می‌کشم . زندگی همیشه با بودن یکی مثل نرگس قابل تحمل تر و آسان تر به نظر می‌رسد.

- اوضاع و احوالتون میزونه ؟

به تلاشش برای کشیدن طرح هایی شبیه هم روی لاک بنفش ناخن هایم لبخند می‌زنم و می‌گویم : خوبه .

دستم را برای بهتر دیدن از صورتش فاصله می‌دهد و اخم می‌کند و نامفهوم غر می‌زند .
می‌پرسم : تو چی ؟

- سعید مهربونه ... حواسش بهم هست . دوستش دارم .
- چه عالی .

- نه اینکه تو اون میر غضب رو دوست نداری!

با آرنج به پهلویم سقلمه می‌زند و لبخندی گشاد روی لبهایش می‌نشیند و پچ پچ می‌کند :
بی شرف خوب تیکه ایه ... دهنتم سرویس . دوستش داری , نه ؟!

- بستگی به شرایط داره ! یه موقع هایی دوستش دارم یه وقتهایی هم دلم می‌خواد سر به
تنش نباشه .

چشمانش را خمار می‌کند و می‌گوید : همین خوبه دیگه ... غیر قابل پیشبینی و هات .
- هیز!

ناخن هایم را با افتخار بالا می‌آورد و به طرح های نامفهومی که خلق کرده اشاره می‌کند :
بفرما , برو حالشو ببر . زر زیادی هم نزن ... یارو عین مانکن روی جلد مجله های
مد اونطوری خفن بهش نگاه می‌کنه ؛ این می‌گه دلم می‌خواد سر به تنش نباشه ! خاک تو
سر بی لیاقتت .

حرف های امیدوار کننده اش را با گوش جان می‌شنوم و در مورد آن نگاههای "خفن"
خیالپردازی می‌کنم . نرگس به راحتی می‌تواند کاری کند تا دست از پیچیده کردن اوضاع
بکشم و از بند افکار در هم تنیده ام خلاص شوم .

- دیگه در مورد مراسمتون حرفی نزده ؟!

- نه خدا روشکر ... امیدوارم قانع شده باشه . با این اوضاع و احوال در هم و بر هم فقط
همین مونده که بساط عروسی من علم بشه!

- نمی‌تونه دوریت رو تحمل کنه ! می‌خواد ور دلش باشی ... آشغال خر شانس .

- کم کم داشتم نگرانتم می‌شدم ! عجیبه امروز کم فحش دادی!

چشمانش را تنگ می‌کند و تهدید آمیز می‌پرسد : دلت فحش می‌خواد؟ !

تلفنم زنگ می‌خورد و اسم فرهاد را که می‌بینم التماس می‌کنم : دهننتو تا دو دقیقه بسته
نگه دار . باشه ؟!

زیر لب از آن فحش هایی که نفس را بند می‌آورد می‌دهد و می‌آید و کنارم می‌نشیند :
بجنب ... جواب بده .

فرهاد می‌پرسد مهمانیمان تمام شده یا نه و پیشنهاد می‌دهد که دنبالم بیاید چون قصد داشته
امشب به مامان سری بزند . نرگس بس که با آرنجش سیخونکم می‌دهد حس می‌کنم دنده
هایم سوراخ شده اند و با تمام زورم هلش می‌دهم و او باز سرجایش برمی‌گردد . با
صدایی بلند و پر از لوسی , مثلا خطاب به من می‌گوید : به آقا فرهاد بگو شام در

خدمتشون هستیم . می‌گم سعید جان هم زودتر بیان .
 سرش را به پشت گوشی می‌چسباند و فرهاد می‌گوید : بگو هنوز دندونامون به خاطر
 اون سوخاری بی نظیرشون درد می‌کنه ! بگو ما رژیم داریم , اصلا شام نمی‌خوریم.
 با چشمانی که از خوشی دود می‌زند نگاهش می‌کنم و او از عصبانیت کبود شده و
 زبانش بند آمده و می‌دانم که در سرش به دنبال بدترین فحشی که بلد است می‌گردد . باید
 هر چه زودتر قطع کنم!

وقتی فرهاد می‌رسد ؛ وقتی لباسم را برای رفتن می‌پوشم و حتی وقتی از در خارج
 می‌شوم هنوز مشغول خندیدنم . نرگس غریبه و زوزه کشیده و فحش داده و نفرین کرده
 و خط و نشان کشیده و من به اندازه ی تمام این روزهای خاکستری ام خندیده ام .

- معلومه حسابی بهتون خوش گذشته!

- عالی بود ... البته نصفشو مدیون توئم.

نگاهش را از خیابان می‌گیرد و سوالی و علاقمند نگاهم می‌کند : واسه چی !؟

- نرگس تعریفت رو در مورد دستپختش شنید.

- یکی باید بالاخره بهش می‌گفت دست از هدر دادن مواد غذایی برداره .

- شانس آوردم که جون سالم از دستش به در بردم .

- با من طرف بود اونوقت!

- نشسته در کمینت که تلافی کنه ... با بد کسی در افتادی.

- بهش بگو هر کاری از دستش بر میاد بکنه.

آسوده خاطر به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و حال خوشم را در آغوش می‌کشم . فرهاد از
 جلسه ی موفقی که گذرانده می‌گوید و تعریف می‌کند طرح هایش با استقبال خوبی مواجه
 شده اند . می‌پرسد مامان می‌تواند شیرینی بخورد یا نه و من به تصور اینکه می‌خواهد
 شیرینی موفقیتش در گرفتن پروژه های جدید را بدهد سرخوش می‌گویم " البته که
 می‌تواند ! تا قبل از اینکه برسیم چند باری خیلی گذرا از اینکه درباره ی پویا چه کرده
 ایم می‌پرسد و از حال مامان پرس و جو می‌کند . دعا می‌کنم که پویا خانه نباشد و حال
 خوش من تا انتهای امروز دوام داشته باشد .

- اینجا رو ببین!

به ناخن هایم با آن طراحی های بی نهایت فانتزی اشاره می‌کند و من فخر فروشانه بالا
 نگهشان می‌دارم : طراحی و اجرا از تیم فوق حرفه ایه نرگس و پریس.

- ناامیدم کردی پریسا ! بعد این همه مدت بودند اطراف یه طراح خبره ازت بیشتر از

این ها انتظار داشتم . شبیه نقاشی یه نئاندرتال می‌مونه اینا.

از گوشه چشم نگاهم می‌کند در حالی که خودش کاملاً جدی است و من قدرت کنترل
 خنده ام را ندارم . باید به نرگس درمورد به فنا رفتن ایده های خلاقانه اش بگویم و کاری
 کنم که نظرش در مورد این مانکن جذاب تمام و کمال عوض شود.

- الان به نظرت باید با دود به دوست نئاندرتالم خبر بدم که چی گفتی در مورد کار هنریش؟!

- یعنی آتیش رو کشف کرده تا الان؟!

قهقهه ام را رها می‌کنم و با تمام وجود می‌خندم . چیزی شبیه به هشدار ی فرا زمینی متوقف می‌کند . طوری می‌ترسم که انگار خود شیطان پیک فرستاده که بگوید تا می‌توانی بخند ! خوب بخند!

- شام بگیریم پریسا ؟

...-

- خوبی ؟

دستم را روی دهانم گذاشته ام و مثل دیوانه ها تلاش کرده ام خنده ام را تمام کنم . حسی بد و شوم دلم را آشوب کرده و من می‌خواهم که برود و رهایم کند . صورتم را لمس می‌کنم و به خودم نهیب می‌زنم که این حس توهمی توخالی و دروغ است .

- مامان حتما یه چیزی برای شام آماده کرده .

- گفتی روبراهه دیگه؟!

- خوبه ... آره خوبه.

مقابل شیرینی فروشی می‌ایستد و منتظر نگاهم می‌کند : بریم .

تعداد زیادی آدم مقابل ویتترین ها و تعدادی هم پای صندوق و اطراف قفسه ها پراکنده اند . دلم نمی‌خواهد آنجا باشم و برای دیدن یخچال ها داخل صف بایستم و تنه بزنم .

- تو برو ... همین جا منتظرت می‌مونم .

لبخند می‌زند : چی بگیرم ؟

لبخندش دوست داشتنی و مهربان است . باید از شر افکار دیوانه کننده ام خلاص شوم . تمام توجهم را به صورتش معطوف می‌کنم و آرزومند و مشتاق زمزمه می‌کنم : من پاستیل می‌خوام.

- باشه کوچولو.

و من در حالی که پیاده می‌شود و پشت کاپشنش را مرتب می‌کند با لذت براندازش می‌کنم . شانه هایش را صاف می‌گیرد و بدون حرکت دادن بالا تنه اش موزون و مستقیم راه می‌رود . موهای نقره ای جادوئیش در نور سردر مغازه می‌درخشد. جین آبی پاهایش را کشیده و خوش فرم نشان می‌دهد و من هرگز ندیده ام کسی با لباس هایی به این سادگی آنطور جذاب باشد . مقابل در با دیدن خانمی که کالسه ای را هل می‌دهد مودبانه کنار می‌ایستد و به دخترک سه چهار ساله ای که داخل کالسه لم داده و اطراف دهانش آغشته به کاکائوست چشمک می‌زد . دور از ذهن نیست که دخترک ظرف هم چند ثانیه عاشقش شده باشد!

کاملا کج می‌نشینم و انگار مشغول تماشای سینمایی هیجان انگیز هستم نگاهم را رویش

ثابت نگه می‌دارم . با دو قدم فاصله مقابل یخچال می‌ایستد و گوشه های کاپشن بازش را کنار می‌زند و هر دو دستش را روی استخوان های لگنش می‌گذارد . خانم پیری آرام و لنگ لنگان از کنارش عبور می‌کند و تنه ای به دستش می‌زند و او عقب می‌رود و جایش را تقدیم پیرزن می‌کند و به چیزهایی که می‌گوید لبخند می‌زند . بارها و بارها ادب و فروتنی اش را در محیط اطراف و برخورد با آدم های پیر دیده ام . او طوری به صورت هایشان گرم لبخند می‌زند که بی شک بدون استثنا همه شان را شیفته و واله می‌کند . زن به جایی در ردیف پایین یخچال اشاره می‌کند و فرهاد کنارش خم می‌شود و به تایید سر تکان می‌دهد . دستهایش را روی زانوهایش گذاشته و زانوهایش را خم کرده تا در راستای صورت پیرزن قرار بگیرد . در دلم احساس گرما می‌کنم . از اینکه او به این سبک دوست داشتنی ، متواضع و مودب رفتار می‌کند تمام قلبم را حجم وسیعی از اشتیاق و افتخار پر می‌کند .

مقابل ظرف های بزرگ پاستیل که می‌ایستد خم می‌شود و کرمی نارنجی را میان انگشتانش بالا می‌آورد و به سمتم می‌گیرد و لب می‌زند : این کرم خوبه !؟

به نشانه ی هیجان مشتم هایم را در هوا تکان می‌دهم و مثل خودش می‌گویم : عالییه . به پسرکی که با پیمانه کنارش به انتظار ایستاده اشاره می‌کند و پسرک محکم و با تاکید سرتکان می‌دهد و فوراً دست به کار می‌شود .

خریدهایش را روی پاهایم می‌گذارد و لبه های کاپشنش را از سر شانۀ اش عقب می‌دهد : تر گرفتم . خوبه ؟ یک کیلو کرم هم برات خریدم ! برو حالشو ببر . با کاپشنش درگیر است تا بتواند نشسته از تنش بیرون بیاورد . دستش را به سمتم دراز شده نگه می‌دارد و من به سختی کاپشن را از دستش در می‌آورم و کوه چیزهای تلنبار شده در آغوشم دیدم را کور می‌کند .

- اینو بذار روی صندلی عقب . فرهاد ؟

ماشین را حرکت می‌دهد و می‌خندد : بذار بمونه ! جاش خوبه .

- دیدم که به او دختره چشمک زدی!

- لامصب با اون دهن شکلاتی بدجوری خوردنی بود .

- اون مامان بزرگه چی !؟

- می‌گفت عاشق نون خامه ایه . از اون گنده ها ... داشت موخمو می‌زد نامرد!

خودم را از شر کاپشن خلاص می‌کنم و زیر لب طوری که بشنود زمزمه می‌کنم : باید حواسم بهت باشه . سر و گوشت می‌جنبه .

قهقهه می‌زند : تو نخ مامان بزرگام ... دیگه نباید تو رو با خودم بیرون ببرم . کاسبیمونو کساد می‌کنی .

چشمانم را می‌بندم و با همان لبخند وسیع آرزو می‌کنم این حال خوب تا تمام امروز و تمام روزهای دیگرم امتداد داشته باشد .

موسیقی پخش می‌شود و فرهاد همراه خواننده زمزمه می‌کند و گه گذاری هم درمورد

اتفاقات امروز شرکت چیزی می‌گوید . چند نکته در مورد قرار های فردا و پس فردا و سفارشهایی که باید پیگیری شوند . تمام حرف هایش را به خاطر می‌سپارم و خاطر جمعش می‌کنم که نباید نگران هیچ کدامشان باشد .

مامان کلیپس مورد علاقه اش را به موهایش زده و پای گاز چیزی را تفت می‌دهد . لباس عوض کرده و دست آن دامن کلوش زشت و تیشرت نخ نما کشیده . امروز شادی به اینجا هم سرک کشیده است . سرزنده به استقبالمان می‌آید و جعبه ی شیرینی را از فرهاد تحویل می‌گیرد و بازرویش را لمس می‌کند .

- بشینید بچه ها ... تا چند دقیقه ی دیگه چای دم می‌کشه . خوبی فرهاد جان ؟ خوش اومدی عزیزم .

نگاهم نگران به سمت اتاق پویا کشیده می‌شود و درش را بسته می‌یابم . نوری از زیر در بیرون نمی‌زند . ترس هایم را رها می‌کنم تا گورشان را گم کنند و به دیوانگیم لعنت می‌فرستم .

فرهاد از مامان سراغ بابا را می‌گیرد و مامان توضیح می‌دهد که برای خرید بیرون رفته و زود برمی‌گردد و با عجله پای ماهیتابه اش برمی‌گردد .
- من می‌رم لباس عوض کنم .

فرهاد به پاکت دستم نگاه می‌کند و من سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و آهسته می‌گویم : می‌برمش تو اتاقم!

همراهم می‌آید و بیرون اتاق به چارچوب در تکیه می‌دهد و سرگرم تماشا می‌شود . با لذت دانه دانه پاستیل در دهانم می‌گذارم و دور اتاق راه می‌روم . سر فرصت لباس هایم را آویزان می‌کنم و موهایم را برس می‌کشم . همانجا ایستاده و در مورد چیزهای پیش پا افتاده سوال می‌پرسد . مثلاً توجهش به کاکتوس های لب پنجره جلب می‌شود و می‌پرسد از قبل بوده اند یا نه . یا در مورد تابلوی کهنه ی خطاطی روی دیوار سوال می‌کند .
- موهاتو دوباره نباف .

غافلگیرم می‌کند . تا به حال نشده که انقدر به جزییات اطراف من دقت کند . دستم موهایم را رها می‌کند : چرا ؟

- فقط ببندشون ... بافتشونو که باز کردی, چین های قشنگی افتاده .

با کمال میل همان کاری را که گفته می‌کنم و کمی از موهای اطراف گوشهایم را روبه عقب جمع می‌کنم و بالای سرم سنجاق می‌زنم .

بابا که سر می‌رسد مامان همراه سینی چای می‌نشیند و صدا می‌زند که چای آماده است . کنار هم نشسته ایم و از روزمرگی هایمان حرف می‌زنیم . بابا بحثی اقتصادی را پیش کشیده و می‌خواهد که نظر فرهاد را بداند و مامان هم جسته و گریخته در بحثشان شرکت می‌کند . قلبم آرام و خوش آهنگ می‌زند ؛ موسیقی می‌نوازد . چیزی که اینجا جریان دارد

جمعی صمیمی و دوستانه است که هیچ کس در آن نگران آشوب و هیاهو نیست . یاد خانه ی عزیز می‌افتم . چه عالی که صحنه ای کوچک تر اما همانقدر زیبا از یک جمع خانوادگی در حال اتفاق افتادن است ، حالا در خانه ی ما .

شام می‌خوریم و برای اولین بار در حضور فرهاد از علیرضا حرف می‌زنیم . مامان می‌گوید که جای خوبی برای زندگی کردن پیدا کرده و از آن پانسیون به قول خودش " بدرنخور" بیرون آمده . فرهاد آرام و علاقه مند گوش می‌دهد و می‌گوید که سلامش را به رفیقش برسانیم .

- حالتون بهتره ؟ داروها خوب بوده براتون ؟

بابا میخ تلویزیون است و پرتقالی نیمه پوست کنده به همراه کارد میوه خوری در دستانتش خشک شده . مامان سر تکان می‌دهد و در جواب فرهاد می‌گوید : خدا رو شکر ... خوبم عزیزم . قصد داریم برای یه مدت بریم شهرستان خونه ی پدری جلال .

فرهاد تایید می‌کند : فکر خیلی خوبیه ... این فصل اوج آلودگیه تو تهران .

پرتقال را آرام از دست بابا بیرون می‌آورم تا برایش پوست بگیرم و او می‌چرخد و روی موهام را می‌بوسد . غر می‌زنم : ولش کن بابا ! ساعت نه تمام اینا رو یه بار گوش دادی .

- نه بابا جان ... این ساعت اخبارش مشروحه . آدم باید حواسش رو برای دونستن اتفاقات مملکتش جمع کنه . اینو همیشه آویزه ی گوشت کن دخترم .

مامان آرام برای فرهاد می‌گوید که این چهارمین دورش است ! دارد راپرت بابا را می‌دهد که هیچ بخش خبری ای را هرگز و تحت هیچ شرایطی از دست نمی‌دهد .

- من می‌خواستم در مورد یه مساله ای باهاتون صحبت کنم .

خطابش به پدر و مادرم است . آب پرتقال از لابلای انگشتانم می‌گذرد و کف دستم را مرطوب می‌کند . خودم را از شرش خلاص می‌کنم و دستهای خیسم را به هم می‌مالم . قلبم بی دلیل به تلاطم افتاده .

نگاهش می‌کنم تا با چشمانم بیرسم کدام مساله ؛ و او توجهی به من ندارد .

- بفرمایید پسر ... گوشمون با شماست .

بابا برای اینکه به او بفهماند تمام توجهش با اوست تلویزیون را خاموش می‌کند و انگشتانش را طبق عادت در هم قلاب می‌کند و منتظر می‌ماند . مامان اما هنوز جدیت کلامش را نگرفته که پوست میوه را از بشقابش خالی می‌کند و چاقو را با دستمال کاغذی پاک می‌کند و داخل بشقاب برمی‌گرداند .

- یه پیشنهاد دارم که امیدوارم موافق باشید باهانش ... البته خانواده ی خودم زیاد با این موافق نبودن . اما به نظرم پیشنهاد خوبیه . اول خواستم تایید شما رو بگیرم تا بعد در مورد جزئیاتش با پریسا مفصل صحبت کنیم .

مامان جدی می‌شود و صاف می‌نشیند . بابا حالتش را تغییری نمی‌دهد و کوتاه و

نامحسوس سر تکان می‌دهد . فرهاد نگاهم نمی‌کند و این مرا مضطرب و کلافه کرده

است.

- پیشنهاد من اینه که , به جای مراسم عروسی و حواشی اطرافش بریم مسافرت . این برای هر دو طرف می‌تونه ایده ی خوبی باشه . نظرتون چیه ؟
اول سر به سمت بابا می‌چرخاند و سپس به سمت مامان . بابا دقیقا مثل چند لحظه ی قبلش همانطور آرام و نامحسوس سر تکان می‌دهد . مامان تکان نمی‌خورد و بدون اینکه پلک بزند زل زده به دهان فرهاد . فرهاد ناراحت در جایش جابجا می‌شود در حالی که همچنان مشغول نادیده گرفتن من است .

- چه تصمیمی گرفتین بین خودتون پریسا جان ؟ نظر ما نظر توئه عزیزم . جمله ی مامان آه از نهادم بلند می‌کند . تپش های قلبم را حس نمی‌کنم و اطرافم را خلاء فرا گرفته است . بابا تایید کنان می‌گوید : درسته ... اگه تصمیمتون اینه که عروسی نباشه ما هم حرفی نداریم .

فرهاد بلافاصله بعد از تمام شدن جمله ی بابا می‌گوید : البته من نمی‌خوام هیچ چیزی رو به خانواده ی شما تحمیل کنم . اگر مثل مادر من معتقدی که نمی‌شه از عروسی گذشت می‌تونیم بعد از برگشتنمون یه مراسم جمع و جور بگیریم .

مامان پلک می‌زند . می‌تونم ببینم که از اساس با این پیشنهاد مخالف است و فقط به خاطر اینکه تصمیم مشترک من و او را زیر سوال نبرد سکوت کرده . نگاه مامان گیرم انداخته و مثل سنجاق به چشمانم بند شده . رهایم نمی‌کند و من نمی‌توانم حتی خوب نفس بکشم . چیزهایی که می‌شنوم درست مثل بخشی از یک داستان تراژدیک است . بخشی که من فقط شنونده اش هستم و با قهرمان بیچاره اش همدردی می‌کنم .

- اینطوری مراسم قبل و بعد عروسی هم خودبخود کنسل می‌شه . دیگه نباید نگران نشون دادن جهیزیه ی پریسا باشید یا جزییات مراسم ادینتون کنه ... ما هم می‌تونیم با پولی که باقی می‌مونه برامون, یه جای بهتر , همین اطراف پیدا کنیم .
پیک شیطان مقابلم ایستاده و به طرف صورتم کریه ترین لبخندش را تف می‌کند . صدای مرگبارش در گوشه‌هایم زوزه می‌کشد که " بهت گفتم تمام اون حال خوش می‌تونه یه تله باشه. "

- پریسا جان ؟

مامان پشت دستم را لمس می‌کند و من از لمسش شوکه تکان می‌خورم.

- عزیزدلم ؟ نظر شما چیه ؟ من و جلال تابع نظر تویم . بگو ببینم تو چی می‌گی.
فرهاد برای اولین بار در تمام این دقایق سر می‌چرخاند و نگاهم می‌کند . به چشم هایم حکم می‌کنم که برنگردند . مامان منتظر است تا چیزی بگویم . برای تشویقم لبخندی مهربان می‌زند و من می‌خواهم که از مقابل چشمانش محو شوم .

دستم را آرام از زیر دستش بیرون می‌کشم و می‌ایستم . بابا حالت نشستش را تغییر می‌دهد و به سمت لبه ی مبل می‌خزد . مامان هاج و واج, ایستادم را نگاه می‌کند و

فرهاد نجوا می‌کند : پریسا!

برای خودم تکرار می‌کنم که " مسیر حرکت چشمهات رو کنترل کن ". روی راه رفتن تمرکز می‌کنم و آرام می‌چرخم و گیج و گنگ دنبال در اتاقم می‌گردم . در کسری از ثانیه حواسم سر جایش برمی‌گردد و مسیرم را پیدا می‌کنم . مامان باز صدا می‌زند : پریسا ! مامان !!

نباید اعتنا کنم ! باید بروم و در را به روی تمامشان ببندم . باید قلب مریض مامان را به خاطر داشته باشم و دهانم را بسته نگه دارم . اتاقم مهربانانه به رویم آغوش باز کرده .

چند تقه ی کوتاه و آرام به در می‌خورد و بعد آن سکوت . بین اینکه نیاز دارم تا تنها باشم یا اینکه نه ، مانده ام ! از دیوار خاکستری آن طرف پنجره چشم می‌گیرم و به سمت در راه می‌افتم . با اولین قدم پاهایم سوزن سوزن می‌شوند . حساب اینکه چند وقت است که ایستاده ام از دستم در رفته . روی چشم های خشکم دست می‌کشم و اینکار غافلگیرم می‌کند . ناخودآگاه تصور کرده ام حتما اشک هایی آنجا هستند ولی برخلاف آنچه فکر می‌کرده ام چشمانم خشک خشکند .

مامان آنجا پشت در منتظر ایستاده . لبخند می‌زند : پیام تو ؟ نگاهم از روی شانۀ اش به هال کشیده می‌شود .

- رفت!

می‌دانسته ام و با وجود این دانستن ، ناامید می‌شوم ! مامان از کنارم می‌گذرد و داخل می‌آید . با وسواس جزء جزء صورتش را واریسی می‌کنم و او باز لبخند می‌زند : خوبم عزیزم . بیا بشین .

کف پاهایم می‌سوزد . همانجا پشت در بسته می‌نشینم و زانوهایم را بغل می‌کنم . - خبر نداشتی !!

سوالش خجالت زده ام نمی‌کند . طوری می‌پرسد انگار دردم را می‌فهمد . تسکین بخش است . جوابی برایش ندارم و او هم منتظر جواب نمی‌ماند . لبه ی تخت می‌نشیند و آرام می‌گوید : فکر بدی هم نیست .

خوب نقش بازی می‌کند ! سعی دارد اتفاقی را که افتاده سرسری جلوه دهد . اما من می‌شناسمش ؛ خیلی خوب . مادرانه می‌خواهد اوضاع را از این خراب تر نکند و من به آسانی می‌توانم بفهمم حال او هم دست کمی از من ندارد .

- تصمیمت چیه ؟

- تمومش کنم .

...-

تکان می‌خورد . عجیب نیست ، درکش می‌کنم . این همه قاطعیت از من بعید است . باز هم مثل چند لحظه ی پیش در صورتش جستجو می‌کنم . نگرانم . خیلی بیشتر از حال خراب خودم نگران او هستم . نباید دچار تنش بشود و من دقیقا مشغول وارد کردن تشنج

هستم . می‌توانسته ام مقدمه چینی کنم . اما آنقدر در این لحظات دایره ی کلمات تحت اختیارم محدود است که چاره ای دیگر نداشته ام . تمام مدتی که به دیوار سیمانی مقابل پنجره ام نگاه می‌کرده ام دقیقا همین جمله در سرم می‌لولیده .

- توی عصبانیت تصمیم نگیر عزیزم .

لبخند می‌زنم . حالا که زق زق پاهایم و سوزش خشک چشمانم برطرف شده آسان می‌شود لبخند زد .

- عصبانی نیستم مامان .

- قضیه چیه؟!

به لبخند زدن ادامه می‌دهم و شانه بالا می‌اندازم : فرهاد مناسب من نیست . من هم ... خوب منم مناسب اون نیستم .

دلَم می‌گیرد . آرزو می‌کنم که ای کاش این کلمات دروغ می‌بودند . کم کم همه چیز سخت و سخت تر می‌شود.

این چه اتفاق مسخره و احمقانه ای است که فکر ها با تبدیل شدن به کلمه آنقدر بی رحم می‌شوند؟! نا آرام خودم را بالا می‌کشم و کز می‌کنم . در خودم می‌پیچم و گلوله می‌شوم . مامان هم ناخودآگاه شبیه همین کار را انجام می‌دهد و خودش را بغل می‌کند . نیاز است که کمی حرف بزنم تا آرامش کنم .

- تصور فرهاد از یه زن خوب , من نیستم . مدام می‌خواد که اصلاحم کنه ... اون چیزهایی رو که دارم بگیره و یه سری چیز جدید بهم تحمیل کنه .
- اینو بهش گفتی؟

- ما زیاد حرف همو نمی‌فهمیم!

سر تکان می‌دهد . کمی آسوده نفس می‌کشم .

- اینکه بهت نگفته ... اصلا خوب نیست . اما...

می‌خواهد به آسانی تاییدم نکند . می‌خواهد کاری کند تا فرصت بیشتری داشته باشیم .
- فرهاد مرد خوبییه . اما من کنارش همیشه باید منتظر بمونم تا بلکه چیزایی که حقمه بدست بیارم . نمی‌دونم تو ذهنش چی گذشته که ترجیح داده من هم همزمان با شما از تصمیمش مطلع بشم ! شاید تصور کرده خوب , به من ربطی نداره ... یه راهکار منطقی که همه باید بپذیرنش ! مامان ... من نمی‌تونم . نمی‌تونم تحمل کنم دیگه خودم نباشم . که چشم بدوزم به ذهنش تا شاید یه روزی یه جایی ازم اونقدر راضی باشه که بگه دوستم داره . نمی‌خوام کارهاش رو تفسیر کنم و یه نمودار منطقی بسازم و تهش دستگیرم بشه براساس اون نمودار من آدم مورد علاقم .

دری باز می‌شود و کلمات سرریز می‌کنند . جملات به سرم هجوم می‌آورند و برای خارج شدن از دهانم مسابقه گذاشته اند .

- دوستت داره!

خیره می‌شوم به دهانش و برای تحلیل جمله ی کوتاهش ناتوانم . می‌پرسد یا اطلاع

می‌دهد؛ یا اینکه امیدوار است!

- نه نداره.

- به شیوه ی خودش دوستت داره .

- شیوه ی خودش بخوره تو سرش!

گوشه ی چشمانش چین می‌افتد و تبسمش را کنترل می‌کند : تاثیر نرگسه؟!!

شانه های منقبض را رها می‌کنم و عضلات پشت و شکم ناله سر می‌دهند و خسته از

حال می‌روند . روی در می‌افتم و به جلو سُر می‌خورم . حس می‌کنم باری چند تنی از

روی دوشم برداشته می‌شود . مامان می‌خواهد کنارم بایستد و کمک کند . این را از

چشمانش و از تبسم اطمینان بخشش می‌فهمم .

- گاهی اوقات ادبیات نرگس دقیقا همونیه که لازمش داری .

- فرهاد پیش خودش فکر کرده با این تصمیم می‌تونه کمک کنه . که ما دیگه در مورد

جهیزیه نگران نباشیم . اما نباید فکر کنه می‌تونه به جای ما هم تصمیم بگیره ! من به هر

حال بهترین جهیزیه رو به دخترم می‌دم . چه با عروسی چه بدون عروسی .

- اول برای خانواده ش گفته ! با هم نشستن و بحث کردن در مورد همه چیز ... این

باعث می‌شه فکر کنم که اونا همشون یه جورن . دلم نمی‌خواد در موردشون اینطوری

فکر کنم . مخصوصا در مورد عزیز ... اما دست خودم نیست مامان.

- ولش کن . لازم نیست خودتو شکنجه بدی عزیزدلم . یه پیشنهاد دارم .

منتظر نگاهم می‌کند . چشمانش کمی محتاط شده است . حدسش دور از ذهن نیست اگر

بخواهد تشویقم کند تا بیشتر فکر کنم . به کنار دستش اشاره می‌کند : بیا اینجا بشین .

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم : هینجا خوبه ... مامان می‌خواه بگی عجله نکنم

!؟

- نه دقیقا این.

- من دیگه گنجایش بیشتر فکر کردن رو ندارم . اگه کمک می‌کنه تا آروم بشی باید بگم

من چندین بار سعی کردم حرف بزوم و از احساسم بهش بگم . اما فایده نداشته ... فرهاد

نمی‌خواد بشنوه.

- پس فردا ما داریم می‌ریم شهرستان . تو هم با ما بیا .

- فکر خوبیه ... اما قبلش به فرهاد می‌گم که تصمیم چیه!

- یکدنده!

- وانمود کنم که اتفاقی نیوفتاده و همراهتون پیام؟!!

- بیا تا بیشتر فکر کنی . زمانی فکر کنی که عصبانی نباشی .

به چشمانش زل می‌زنم : من الان هم عصبانی نیستم مامان .

نمی‌توانم مقابل تراوش غم بزرگ درونم را بگیرم و کاری کنم که از پنجره ی چشم هایم

نگاهش به آن نیوفتد .

چشمانش مرطوب می‌شود . می‌ترسم . می‌روم و کنارش می‌نشینم و شانه هایش را بغل می‌کنم : غصه نخور مامان .

نگاهم نمی‌کند . زل زده به دستهایش : دلم می‌سوزه ... می‌تونست اتفاق های بهتری بیوفته .

سرش را بلند می‌کند و شجاعانه سعی می‌کند تا اشک هایش را پس بزند : اما این رو بدون دخترم ... ما هر تصمیمی که تو بگیری رو قبول می‌کنیم . خیالت راحت .
- غصه نخور .

- مگه می‌شه ! اما هیچ وقت نمی‌ذارم تو چیزی رو ادامه بدی که دوستش نداری . نگران قلبم هم نباش ... اون شب جهنمی رو که رد کردم دیگه بعیده با کمتر از اون به ریپ ریپ بیوفته .

حالا دیگر همه چیز آسان تر است . خیلی آسان تر .
- با ما می‌آی مسافرت دیگه ؟

- از کار بیکار شدم ! چاره ای ندارم .

سرم را روی شانه اش می‌گذارم : اما به این فکر کردی که تا برسیم عمه ها می‌ریزن سرمون برای تبریک و اینجور چیزا !؟

- یواشکی می‌ریم .

- عمرا بتونی بابا رو کنترل کنی !

- به کاریش می‌کنیم .

آن شب را از سر می‌گذرانم بدون اینکه تماسی گرفته شود . می‌دانستم ؛ او زنگ نمی‌زند ! ترجیح می‌دهم تا می‌توانم فاصله بگیرم . هنوز آمادگی گفتنش را ندارم . پس، صبح پیام می‌فرستم " من شرکت نمیام " . نه کلمه ای کمتر و نه بیشتر . می‌دانم که ممکن است فکر کند فقط آن روز را می‌گویم و می‌دانم که این کار عادلانه و شجاعانه نیست . اما چاره ی دیگری ندارم . حالا نه . باید زمان داشته باشم تا بتوانم مقابلش بایستم .

مامان به داخل اتاقم سرک می‌کشد و از تصور اینکه هنوز خوابم آرام در را می‌بندد و می‌رود . تمام روز را داخل تختم می‌گذرانم و حتی نمی‌توانم یک خط بخوانم . مامان تلاش می‌کند با هر ترفندی و ادارم کند که دست از رختخواب بکشم اما نه ؛ نمی‌توانم . از مواجه شدن می‌ترسم . گفتن یک چیز است و عمل کردنش چیز دیگری ! اما فرهاد کار را برایم آسان می‌کند . همیشه آسان می‌کرده . دل‌کندن از خودش را برایم آسان می‌کند . وقتی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و من همان یک صدم احتمال توضیح شنیدن و ناز خریدن را هم رها می‌کنم . به اصرار مامان برای شام می‌روم و قیافه ی بابا آه از نهادم بلند می‌کند . طوری شکست خورده و درب و داغان به نظر می‌رسد که انگار دنیااش کن فیکون شده . چیزی نمی‌گوید . چند لقمه غذا می‌خورد و می‌رود و مقابل تلویزیون می‌نشیند بدون اینکه واقعا چیزی ببیند . مامان پلک می‌زند تا قوت قلب بدهد و

مطمئنم کند که درست می‌شود و من غصه می‌خورم به حال تصمیمی که برای انجامش مصمم هستم . کاش می‌شد گریه کرد .

زمان آنقدر کند می‌گذرد که برای کشتنش بهترین راه خواب است . به خودم نهیب می‌زنم که دست از عذاب دادن خودم بکشم و بخوابم . احساس بدبختی و شکست خوردگی امانم را بریده . حس نارو خوردن و به انتها رسیدن . اما باید کاری کنم تا پدر و مادرم باور کنند که اوضاع آنقدرها هم که فکر می‌کنند بد نیست . تظاهر کردن همان چیز است که از فردا در دستور کارم قرار خواهد گرفت . فردا که همراهشان می‌شوم . اما شاید روزهای پیش رو بتوانند روزهای بهتری باشند . لاقلاً کمی قابل تحمل تر .

چیزی که نفسم را تنگ کرده ربطی به ازدواج و جدایی و حرف مردم و چه و چه ندارد . حتی نه خیلی در مورد حس و حال پدر و مادرم ! چیزی که مثل موریا نه وجودم را می‌جود غم از دست دادنش است . حس علاقه ای که جوانه زده و باید در نطفه خفه شود چون او آدم اشتباهی است .

تلفن روی عسلی کنار تخت زنگ می‌خورد . می‌دانم که خودش است . کاملاً می‌توانم کارها و افکارش را پیشبینی کنم . زمان داده که کمی آرام بگیرم و الان هم زنگ زده تا طوری وانمود کند که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده ! خونم به جوش می‌آید . هاه ... اینبار را کور خوانده . اینبار اوست که باید بشنود و تابع تصمیم من بشود .

- سلام .

- سلام ... خوبی ؟

- خوبم .

- امروز توی خونه حسابی استراحت کردی ؟

...-

جوابی برای سوالش ندارم . منتظر می‌مانم تا خودش به چیزی که می‌خواهم بگویم نزدیک شود . مکثم را که می‌بیند ادامه می‌دهد : مامانت اینا خوبن ؟ فردا می‌رن دیگه ؟ - خوبن , ممنون ... فردا با هم می‌ریم .

- با هم ؟ یعنی چی ؟! یعنی تو هم می‌ری همراهشون ؟!

- آره ... تصمیم گرفتم همراهشون برم .

- به من چیزی نگفته بودی!

دندان هایم روی هم ساییده می‌شوند و خیز برمی‌دارم : کجاش عجیبه ؟!

آرام و کمی بی حوصله می‌خواهد که رفع و رجوعش کند : ببین پریسا ... اعتراف کن که فکر خوبییه . من می‌دونم که تو اونقدرها هم با عروسی و این بند و بساط ها میونه ای نداری . می‌ریم سفر ... هر جایی که تو بگی . سروته جهاز رو هم , هم بیارید تموم شه بره .

بی رحم می‌شوم . لحنم زهر دارد : با خونوادت یه مشورتی بکن ببین چه وسایلی رو صلاح می‌دونن بگیریم تا سروتهش هم بیاد !

- چته؟! -

- باید در مورد تصمیم بدونی.

پلک هایم روی هم می افتد و آهی بی صدا از سینه ام خارج می شود. این چیزی نیست که من توان تحملش را به آسانی داشته باشم.

- هان! پس مرغتون یه پا داره! انقدر درگیر ظواهر هستید که نفس کار رو نادیده می گیرید... دست بردار پریسا. نمی تونی این رو انکار کنی که پیشنهادم خوبه.

- ما با هم به جایی نمی رسیم.

...-

- من اون کسی نیستم که تو می خواهی. تو هم اونی نیستی که من می خوام.

- چی می گی!

- دارم می گم که نمی خوام باهات ادامه بدم.

...-

- فردا با خونوادم می رم سفر... تو این فاصله سعی کن به خونوادت اینو توضیح بدی.

می دونم که کار سختیه برات... امیدوارم که راحت درک کنی و کنار بیان.

- بس کن این مسخره بازی رو! چی فکر کردی؟! فکر کردی زندگی خاله بازیه!

- می بینی؟! به خاطر همین می گم ما نمی تونیم.

- چرند نگو! سفرتون رو عقب بندازید. من فردا شب میام خونتون صحبت می کنیم.

- چی قراره بگیریم و بشنویم؟! هر کی ساز خودشو بزنه؟ ما حرف هم رو نمی فهمیم

فرهاد. ما مناسب هم نیستیم. برای جفتمون بهتره که جدا بشیم.

هوای اطرافم ته می کشد. دهانم را باز و بسته می کنم و سعی می کنم قدری اکسیژن به

ریه هایم وارد کنم. جناق سینه ام تیر می کشد.

- همینه! شما همینید... آدم موندن نیستید. راحت ترین راه فرار کردنه؛ نه؟!!

ضربه می زند. زخم می زند و بغضم می شکند و اشک هایی که تمام این ساعت ها در

برابر چکیدنشان مقاومت کرده ام فرو می ریزد.

باغچه ی حیاط خانه ی قدیمی مادر بزرگ لخت و خلوت است. چند ترکه ی نازک و

بقیای گیاهانی سرما زده. چه منظره ی افسرده ای! سرما از موزایک ها عبور می کند

و استخوان هایم تیر می کشد. بوی بادمجان سرخ شده از لای در نیمه باز بیرون می زند

. بابا رختخواب ها را به هم زده تا لحاف مخصوص کرسی را پیدا کند و هر چند دقیقه

یک بار مامان را صدا می زند. داد مامان به هوا می رود که دست از سرش بردارد تا

بادمجان هایش جز غاله نشده. اینجا زندگی به همان سبکی جریان دارد که باید. همه

چیز با حداکثر سادگی کنار هم جفت و جور می شود. روزها به معنای واقعی روزند.

اینجا خبری از کم آوردن زمان نیست. تو به قدر کافی برای هر کاری وقت داری. شب

ها نقش خودشان را ایفا می کنند. جوری که موظفی چشمانت را ببندی و فقط بخوابی.

اینجا خبری از تنوع سرگیجه آوری که مدتهاست گریبانمان را گرفته نیست. ناچاری بین تعداد معدودی غذا، چیزی برای خوردن انتخاب کنی و ضرورتی برای به دقت و سواس لباس پوشیدن نداری و سرساعت موعود می‌خوابی و به محض طلوع آفتاب برخیزی. هیچ وقت در تمام عمرم اینقدر درگیر خاصیت اعجاب آورش قرار نگرفته بودم و البته خودم را در چرخه‌ی درستش رها نکرده بودم. بدون هیچ مقاومتی به قوانین طبیعت اجازه‌ی تاخت و تاز داده‌ام و خودم را به جریان زندگی سپرده‌ام. دو سه روز اول آمدنمان به این خیال خام که فرهاد بناست آنقدر زنگ بزند که موبایلم را دیوانه کند گوشه‌ی را خاموش کرده بودم. نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی خام التماس هایش بشوم و تجدید نظر کنم! خنده‌امانم نمی‌دهد. سرم را روبه آسمان می‌گیرم و قهقهه‌ام را رها می‌کنم. اینجا خندیدن هم آسان تر است. نرگس که به موبایل مامان زنگ زده و سراغم را گرفته، من هنوز در توهماتم غوطه‌ور بوده‌ام. نصف روز طول کشیده تا بتوانم خودم را متقاعد کنم که تلفنم را روشن بکنم و وقتی روشنش کرده‌ام تنها چیزهایی که نصیبم شده سیل پیام‌ها و تماس‌های نرگس بوده است و چند تایی تماس از طرف پویا. باز به خنده می‌افتم. این ازدواج نصفه و نیمه تمام شده! انتظار چه چیزی را می‌کشم؟! اینکه پرسان پرسان دنبالم بیاید و مقابل خانه‌ی مادر بزرگ اردو بزند و پشت در شعار "من هرگز از تو دست نخواهم کشید لعنتی" سر بدهد و بست بنشیند! باید واقع بین باشم. امیدی نیست. نه از طرف من و نه از او.

- پریسا ... بابا جان؟

سرم را بلند می‌کنم و بابا به سختی از پشت لُخاف ضخیم و بزرگ در آغوشش به سمتم سرک می‌کشد.

- بیا کمک کن اینو رو طناب پهن کنیم هوا بخوره.

لُخاف به طرزی غافلگیر کننده سنگین است. ناخن‌هایم را در تاروپود پارچه‌ی پوسیده اش فرو می‌کنم تا از دستم سُر نخورد و هماهنگ و همزمان به سمت بالا پرتابش می‌کنیم.

- بوی رطوبت و نفتالین گرفته. تا فردا هوا بخوره فردا شب می‌تونیم زیر کرسی بخوابیم.

چسبیده به هم روی پله نشسته ایم. در آغوش بابا می‌خزم تا گرم شوم.

- کار مامان تموم شد؟

- نمی‌دونم. اما الان عصبانیه ... بهتره فعلا همینجا بشینیم.

کنجکاو و کمی مشکوک صورتش را نگاه می‌کنم و می‌پرسم: خونه‌ی عمه‌ها؟! سرتکان می‌دهد و آرزو مند ناله می‌زند: بد می‌گم؛ بگو بد می‌گی! کاری به شما ندارم که ... خودم می‌رم بهشون سر می‌زنم و نمی‌گم تو و مامانت هم همراهم اومدید.

- اونوقت از فردا قابلمه به دست نوبتی راه می‌افتن میان اینجا.

اخمی مصنوعی روی صورتش به نمایش می‌گذارد و غرولند می‌کند: از دست شما مادر

و دخترا!

- چیزی به عید نمونده بابا جون ... عید میایم . اینبار رو به خاطر من تحمل کن . فشار دستش به محض اینکه جمله ام را تمام می‌کنم بیشتر می‌شود . انقباضی عصبی و متشنج که از درونش نشات می‌گیرد .
- فرهاد زنگ زد .
تکان می‌خورم . خون به صورتم می‌دود و احساس تنگی نفس می‌کنم . قدرت بلند کردن سرم یا حتی حرف زدن را از دست داده ام . بابا ضربه ی آرامی به بازویم می‌زند و کمی بیشتر مرا به سمت خودش می‌کشد . سکوت کرده ، منتظر سوالی از جانب من و من بزدلانه ترجیح می‌دهم هیچ چیزی از جریان مکالمه شان ندانم .
- احوالتون رو پرسید ... می‌خواست بدونه کی برمی‌گردیم .

...-

- چند دقیقه ای صحبت کردیم.

...-

- بابت رفتارش عذر خواهی کرد و پیشنهاد داد وقتی برگشتیم یه جلسه بذاریم تا در مورد تاریخ عروسی تصمیم نهایی رو بگیریم .
- شما چی گفتی بهش ؟

گوش هایم آنقدر تیز شده اند که حتی صدای وزش آرام باد را هم به وضوح می‌شنوم . بابا آرام رهایم می‌کند . سکوت کرده و من بی صبر شده ام . سرم را مردد بالا می‌برم تا به صورتش نگاه کنم و او که انگار منتظر همین تماس چشمی بوده لبخند می‌زند : گفتم فعلا چیزی نمی‌تونم بگم . گفتم خود پریسا باید تصمیم آخر رو بگیره . اصرار کرد که بدونه کی برمی‌گردیم . گفت خودش باهات صحبت می‌کنه و حلش می‌کنه ... تصمیمت چیه دخترم !؟

- همون تصمیم قبل.

نگاهش آنقدر مهربان است که بدون نگرانی و خجالت و تردید این را می‌گویم . سرش را می‌چرخاند و به جایی مقابلش خیره می‌شود : بچه ی خوبیه . به شانه اش تکیه می‌دهم و تاییدش می‌کنم : آره ... خوبه .

- خوب !؟

- برای من خوب نیست ... شاید هم من برای اون خوب نیستم .

- مطمئنی ؟

...-

- با هم حرف بزنید . شاید تمام اینا یه مشت سوء تفاهم مسخره باشه ... وقتی برگشتیم بهش فرصت بده تا حرف بزنه .

- نمی‌بینی بابا !؟ بهت گفته باهام حرف می‌زنه و حلش می‌کنه ! من رو چی فرض کرده ؟ یه بچه ی بی مغز و لوس که باید دیگران بجاش تصمیم بگیرن ! اون حتی حرف منو

جدی نگرفته!

- چرا ... جدی گرفته .

- نه!

- جدی گرفته که زنگ زده و اصرار داره بدونه کی برمی‌گردیم تا بیاد صحبت کنه ؛ که داره عذر خواهی می‌کنه .

- از کی؟! از شما ، نه من ... داره از شماها بابت کاری که کرده معذرت می‌خواد . نه ، نمی‌تونم ... این کار من نیست .

- حیفه دخترم ... تو حیفی . نذار هنوز زندگیت رو شروع نکردی برچسب مطلقه روت بخوره . توهنوز اول راهی.

- من کنار فرهاد بیشتر اوقات خوشحال نیستم بابا ... بیشتر اوقات نگرانم ! مضطربم ... بین زمین و هوا معلقم .

شانه هایش فرو می‌افتند و سینه اش مقدار زیادی هوا در خودش جا می‌دهد و چند ثانیه نگهش می‌دارد و با خست تکه تکه بیرونش می‌دهد . غصه اش را می‌خورم . بابا بیشتر از هر کس دیگری از این اتفاق ناراحت است . حتی می‌توانم بگویم همانقدر نگران و

سرگشته و کلافه که من هستم . به موزاییک های کف حیاط زل زده وقتی نجوا می‌کند : دلم می‌خواد خوشحال باشید ... هر سه تون . مخصوصا تو ... تو همیشه بچه ی محبوبم بودی . از همون وقتی که دنیا اومدی این رو فهمیدم ... تو ماه پیشونی من بودی . ماه

پیشونی من کارمند یه لاقبای شهرستونی که عاشق دختر حاجی شده بود . قصه ی

تکراری و نخ نمای دوماه سرخونه شدن و مابقی داستان که خودت می‌دونیش . مادرت

همونی بود که من می‌خواستم ... دانا و بیبا و عاقل . اما فقط تونست تو رو خوب بار

بیاره ! نباید خودم رو می‌کشیدم کنار و اجازه می‌دادم تمام مسئولیت روی دوش اون باشه ... دلم نمی‌خواد خوشحال نباشی پریشای بابا . نه من ، نه مادرت دلمون نمی‌خواد ... پس خیالت راحت باشه .

حس می‌کنم که آماده ام تا برایش فداکاری کنم . قلبم پر شده از عشقی که لابلای کلماتش

موج می‌زند . شاید بشود فرهاد را به طریقی تحمل کرد!

نگاهش می‌کنم و با تمام تلاشم می‌خواهم که شجاع باشم : بابا ؟

- جانم ؟

- تو می‌خوای که کنار فرهاد بمونم !?

- من می‌خوام که تو خوشحال باشی .

می‌بینم که این حرف از عمق قلبش تراوش می‌کند و آسوده می‌شم .

- ممنون .

دستانش را به زانوهایش می‌گیرد و نیمه ی راه برخواستن خم می‌شود و سرم را می‌بوسد

. پاهایش کنارم می‌مانند و دستش را به سمتم دراز می‌کند : پاشو بریم تو ... زمین سرده

. مریض می‌شی .

کنارش که می‌ایستم بیخ گوشم نجوا می‌کند : یه نقشه ای بچین تا من فلنگو ببندم و برم به خواهرام سر بزنم .

مثل خودش آرام زمزمه می‌کنم : به نظرم روز آخری که اینجاییم به بهانه ی سوغات خریدن جیم شو بابا ... مامان بعد اون دعوی پارسال با عمه محترم عمرا کوتاه بیاد! سرش را به نشانه ی درک اصل موضوع تکان می‌دهد : پس اینطور ... تمام مساله آرامش تو و این حرفها نبوده ! خوب از پس هم براومدن که ... خدمت هم رسیدن! خندان تاییدش می‌کنم و او به داخل سرک می‌کشد : بادمجون با اون همه روغن براش مضره ... برم یه چند تا سیخ جوجه بگیرم ؟

می‌پرسم : از پارک رد می‌شی ؟

- بله ... بجنب لباست رو بیوش بریم .

تهران را دقیقا به همان شکلی که ترکش کرده ایم تحویل می‌گیریم . همانقدر شلوغ و عجول و پر هیاهو . دلتنگش شده ام . اینجا شهر من است . با تمام زرق و برق ها و ابهت ترسناکش . همه چیز به طرزی دلگرم کننده آشناست . کتابم را همانطوری که پشت سرم رها کرده ام می‌یابم . همانطور باز به سمت داخل, درست روی صفحه ای که با وسواس آخرین پاراگرافش را خوانده ام و برای احتیاط لبه ی برگه اش را تا زده ام . اتاقم از بازگشتنم خوشحال است . خانه هیجان زده است برای ورودمان . بابا به سمت تلویزیون پر می‌کشد تا چندین روز بی خبری اش را از جهان و اتفاقاتش هر چه زودتر جبران کند و مامان وارد آشپزخانه ی دلبندهش می‌شود و دور و اطرافش می‌چرخد و چیزهایی را جابجا می‌کند .

به نرگس پیام می‌دهم که برگشته ایم و او در جوابم بد اخلاق می‌نویسد " خبر مرگتو بیارن! "

"بی ادب"

"کلت هوا خورد ؟ خوب جفتک زدی ؟! خودتو خالی کردی ؟"

"جات خای بود"

"می‌خواستم بدونم اگه پسره رو دیدی بازم قراره جفتک بندازی یا نه"

"قراره گلوله بارونش کنم"

"آدم نمی‌شی ! عصر میام خونتون"

رفیق عزیزم ؛ بیشتر از خودم تلاطم دارد . به هر زبانی که می‌توانسته و با توسل همه نوع ادبیاتی سعی کرده تا منصرفم کند . بیشتر از دهها بار جذابیت های انکار ناپذیر فرهاد را به رخم کشیده و از هیچ فرصتی برای فرو کردن این حقیقت که دوستش دارم در چشمانم دریغ نکرده.

با لبخند تایپ می‌کنم " اگه می‌خوای بیای نصیحتم کنی , لطفا نیا . حوصلتو ندارم"

"سگ کی باشی که بخوای به من بگی کی پیام و چی بگم"

می‌توانم قیافه‌ی برزخی‌اش را با تمام جزئیات تجسم کنم . تفریح کنان و منتظر به صفحه‌ی گوشه‌ی زل می‌زنم تا او از بی‌اعتنایی‌ام عصبانی‌تر شود و تمام کلمات زشت در حال جست و خیز داخل مغزش را روی صفحه بریزد . انتظارم طولی نمی‌انجامد و او شروع می‌کند . سیل القاب و عناوین سخاوتمندانه به سویم سرازیر می‌شود و نرگس روی بددهان و ترسناکش را تمام و کمال به رخ می‌کشد و سر آخر هم شنیدن مابقی چیزهایی که لایقش هستم را به عصر موکول می‌کند .

صدای پچ پچ صحبت کردن بابا با تلفن و ادارم می‌کند که از جایم برخیزم و از لای در نیمه باز به بیرون سرک بکشم . اخم‌های جدی و از سر تمرکز بابا روشن می‌کند که مخاطبش کیست . مامان با ایما و اشاره می‌خواهد حرف‌هایی به او دیکته کند و بابا راهش را کج می‌کند و از آشپزخانه فاصله می‌گیرد.

- میای بیرون ؟

مامان نگران این را می‌پرسد . اصرار دارد در اتاقم بمانم و کار را به او و بابا واگذار کنم . سکوتم را که می‌بیند ادامه می‌دهد : می‌گیم خونه نیستی ... می‌گیم رفتی خونه‌ی نرگس . اجازه بده ما باهات حرف بزیم و بهش سخت بگیریم . به هر حال کاری که کرده کار اشتباهی بوده.

مامان هنوز مرا جدی نگرفته ! کمی دلگیر می‌شوم . اما باید حق داد . با تمام چیزهایی که گفته باز هم در انتها او فرهاد را فرد مناسبی برایم می‌داند .
- ما نمی‌خوایم پا در هوا نگهش داریم مامان . منصفانه نیست .
- باید بهش فرصت دفاع و عذر خواهی بدیم .
- دفاعی نداره !

- تمام مدت اصرار داره بیاد و حرف بزنه .

گفتگویمان وارد مرحله‌ای می‌شود که پتانسیل این را دارد تا تبدیل به جر و بحث شود . اما حالا وقتش نیست . نه الان که چیزی تا آمدن فرهاد نمانده . پس عاقلانه‌ترین راه این است که تمامش کنم .

- باشه مامان ... بیاد و توضیح بده .

چشمانش آرام می‌شود : اما بهش سخت می‌گیریم .
- باشه .

- این شلوار سیاه رو به یه دامن عوض کن .

- باشه .

لبخند می‌زند و آهسته بیرون می‌رود . صدای پچ پچ نامفهومشان را می‌شنوم . احساس بی‌قراری می‌کنم . به خودم داخل آینه زل می‌زنم و کسی را که می‌بینم انسان نیست مضطرب و خسته . این آدم را دوست ندارم . باید تمامش کنم . این همان زندگی‌ای نیست که برای خودم تصور می‌کرده‌ام . باید رهاش کنم . دست از این اضطراب تمام

وقت بردارم .

مقابلم نشسته . با یکی از همان تیشرت های معروفش . زانوهایش را به جفت کرده و دستهایش بلاتکلیف روی ران هایش رها شده . پشتش را صاف نگه داشته و نگاهش همان نگاه آشنای بی رحم است .

مامان مهمان نوازانه اما با حداقل کلمات پذیرایی می کند . بابا بدون ظاهر سازی موضعش را مشخص کرده و نشان می دهد که قصد انعطاف نشان دادن ندارد . کمتر پیش می آید تا این همه جدیت از پدر آرامم ببینم .

- می بخشید که تنها اومدم . فرمودید که به همراه پدر و مادرم بیام ... _ سرم را به ضرب بلند می کنم و متعجب نگاهم را می دوزم به بابا _ اما آگه اجازه بدید زیاد قضیه رو گسترده نکنیم .

بابا مستقیم نگاهش می کند : وقتی من و مادر پریسا در جریان اتفاقی که افتاده هستیم به نظرم درست تر بود که حاج و آقا و حاج خانوم هم حضور داشته باشن ... به هر حال قراره حرف های مهمی رد و بدل بشه .

- اتفاقی نیوفتاده جلال خان ! یه پیشنهاد مطرح شد که خیلی راحت می تونید ردش کنید . هنوز هم مرا نادیده می گیرد ! صدای سایش دندان هایم را می شنوم . این مرد نمی خواد بفهمد چه بر سر من می آورد!

دستهایم دسته های مبل را فشار می دهد و صاف می نشینم . با خشم آب دهانم را فرو می دهم و دهان باز می کنم . اما هنوز صدایی از حلقومم خارج نشده که مامان قبل از من پیشدستی می کند : به نظرم اینطوری بگید بهتره ... یه تصمیمی گرفته شد که شما محبت کردید و به پریسا و ما اعلامش کردید .
- نه ... اینطوری نیست .

سر چرخانده تا به مامان نگاه کند و در عوض با من چشم در چشم می شود . آن نگاه مصمم کمی رنگ باخته و من می توانم مقدار اندکی نگرانی درون چشمانش می بینم . همین جسارتم را زیاد می کند تا بگویم : من تصمیمم رو گرفتم و تمام این چند روز بهش فکر کردم . _ حتی پلک هم نمی زند . _ من و شما با هم به جای خوبی نمی رسیم . این تصمیم فقط به خاطر اتفاقی که افتاد نیست ... این تصمیم بعد از کنار هم گذاشتن تمام اختلاف نظر ها و چیزهایی که بینمون پیش اومده گرفته شده .
- یعنی چی !؟

- یعنی ما بدرد هم نمی خوریم .

- خودت به تنهایی این تصمیم رو گرفتی!

- درست همون کاری که تو تمام مدت داری انجام می دی .

به هم چنگ و دندان نشان می دهیم . همه چیز محو شده است . پدر و مادرم را نمی بینم و فقط و فقط می خواهم نشانم دهم این همان کاریست که تمام مدت مشغول انجامش است . پلک می زند و نگاهش را می گیرد . کوتاه می آید ! این کارش به حد جنون عصبانی ام

می‌کند . خوب می‌تواند نقش یه مرد عاقل را بازی کند که تلاش می‌کند تا با بچه ی ابله و نادان مقابلش مدارا کند .

رو به بابا شروع به صحبت می‌کند : جلال خان ... اجازه بدید ما با هم صحبت کنیم . بابا بدون هیچ واکنش قابل حدسی فقط نگاهش می‌کند . امیدوارم که نپذیرد . نه حالا که حتی آمادگی کشتنش را دارم.

- ما از تصمیم دخترمون حمایت می‌کنیم . الان هم به نظرم باید از خودش بپرسید که می‌خواد با شما حرف بزنه یا نه .

مامان ناآرام در جایش تکان می‌خورد و تمام تنش چشم شده تا نگاه بابا را جلب کند و نظرش را به او القا کند . اما بابا همانطور جدی و ناراضی مشغول زل زدن به فرهاد است . این تمام چیزیه که می‌خواهم . همین حمایت بی قید و شرط . حالا دیگر بدم نمی‌آید تا بشنوم فرهاد چه می‌خواهد در توجیه کارهایش سرهم کند . از دقایقم لذت می‌برم . فرهاد عصبی به سمتم می‌چرخد و می‌گوید : باید با هم حرف بزنیم پریسا.

او می‌تواند برای چند لحظه از مسند قدرتش پایین بیاید و برای درخواستش خواهش کند . می‌گذارم تا وجود منقبض و تشنه ی انتقام از این لحظات لذت ببرد . آرام پا روی پا می‌اندازم و پشتم را رها می‌کنم تا به صندلی تکیه دهد . دستهایش زانوهایش را در مشت گرفته و مثل سنگ ثابت و بی حرکت نشسته . برمی‌خیزم و منتظر نگاهش می‌کنم .

مامان سعی می‌کند چیزی بگوید اما رشته ی امور از دستش خارج شده و تلاشش بی فایده است . وقتی برای ایستادن نیم خیز می‌شود رو می‌گیرم و به سمت اتاقم می‌روم. صدای زمزمه نامفهوم و عصبی مامان را می‌شنوم و صدای سکوت بابا را . کنار در منتظر رسیدنش می‌ایستم و به محض ورودش در را می‌بندم . دلم نمی‌خواهد چیزی از حرفهایمان به گوش پدر و مادرم برسد .

بلاتکلیف میان اتاق ایستاده و من عجیب آرامم ! به صندلی گران اشاره می‌کنم : بشین . می‌نشیند : سفر خوش گذشت ؟

به دنبال ردی از تمسخر یا کنایه می‌گردم و انگار این فقط یک سوال پیش پا افتاده است

- خوب بود .

برای خودش زمان می‌خرد تا آرام شود . نمی‌خواهد جر و بحث به راه بیندازد . به فضای خالی کنارم روی تخت نگاه می‌کند و من آماده ام تا مانع نزدیک شدنش شوم .

- خوب؟! در چه موردی می‌خواستی صحبت کنی!؟

متعجب و غافلگیر اسمم را صدا می‌کند . تمام تلاشم را به کار می‌بندم تا احساساتم را نشان ندهم . همان حس لعنتی دلتنگی و کشش جادویی ای را که هر بار با دیدنش نفسم را منقطع می‌کند .

- این چرندیات چیه داری می‌گی ؟ تمومش کنیم ! مگه الکیه پریسا ! ؟

- کی گفته که باید تحت هر شرایطی با هم بمونیم!؟

مبهوت نگاهم می‌کند . دهانش باز و بسته می‌شود و پس از مکثی کوتاه زمزمه می‌کند :
 ما زن و شوهریم !
 سرم را تکان می‌دهم و خودم را برای محافظت در برابر او به آغوش می‌کشم . طوری
 این نسبت را ادا می‌کند که انگار در جسمان تکه ای مشترک با هم داریم و امکان
 تقسیمش برای هر دو مان نیست .
 دردناک است . این که می‌خواهم انکارش کنم دردناک است . اما من نباید احساساتی
 بشوم . وجود او برای روح من مرگ تدریجی خواهد بود .
 - می‌شه که دیگه نباشیم ... وقتی نه من اون چیزی هستم که تو می‌خوای و نه تو برای
 من , می‌تونیم از سر راه هم بریم کنار .
 - دست بردار پریس ... انقدر بی منطق نباش . یه چیزی به ذهنم زد که به نظر خوب
 می‌رسید ... اومدم و عنوانش کردم . می‌تونی بگی نه و خلاص .
 پرده افتاده . دیگر به احساسات درون چشمانش دسترسی ندارم . او تبدیل به همان آدم
 غیر قابل تحملی که می‌شناسم شده .
 - بذار من تعریفش کنم ... تو یه فکری در مورد آینده مشترکمون به ذهنت رسید و برای
 اطمینان از خوب بودنش با خونوات مطرحش کردی و بعد سخاوتمندانه خواستی که
 پدر و مادر من رو هم به عنوان کسایی که حق شنیدن دارن در جریان بذاری ... خوب
 این وسط من قراره نقش عروس مطیع و حرف شنوی محبوبت رو بازی کنم !?
 بی حوصله و کلافه دستش را روی هوا تکان می‌دهد : خپله خوب باشه ... من غلط
 کردم ! بی خیال ... کوتاه بیا .
 - من اونی که تو می‌خوای نیستم . یکی شبیه به خواهرات یا دور و اطرافینت ... دلم
 نمی‌خواد معیار برای سنجیدن و نمره دادن بهم خوب مر با پختن یا کیک و شیرینی پختن
 باشه . من فقط و فقط خواهر علیرضا و پویا نیستم ... من خودم فرهاد . با تمام ضعف
 هام و خوبی های مخصوص به خودم . نه اون چیزی که تو می‌پسندی و دوست داری
 باشم .
 گیج نگاهم می‌کند . شبیه کسی که آرزو می‌کند هر چه زودتر از شر دیوانه ای
 مالیخولیایی نجات پیدا کند و از شنیدن چرندیات هزیانی اش خلاص شود .
 با ناله نجوا می‌کنم : تو نمی‌فهمی فرهاد!
 می‌ایستد و غافلگیرم می‌کند . با دو قدم بلند به سمت می‌آید و از بازویم می‌گیرد و وادارم
 می‌کند بایستم .
 - زندگی خاله بازی نیست پریسا خانوم ... آدم باش و پای تعهدت بمون . قرار نیست تا
 تقی به توفی خورد هوار هوار کنی و تو منو درک نمی‌کنی و باید برم راه بندازی . خپله
 خوب ... اوکی , گرفتم ... عروسی می‌خوای ! می‌خوای مامانت تمام بازار رو جارو
 کنه و فرو کنه تو چشم همه ی دنیا . می‌خوای من نگم که علیرضا یه آشغال نامرده _
 درد را در چشمانش می‌بینم ! درد نارو خوردن و خیانت دیدن را _ . می‌خوای به خاطر

یه بهانه ی چرت عروسی عقب بیوفته . تو اونقدری که به خونوادت اهمیت می‌دی به من نمی‌دی ! خيله خوب , باشه ... گرفتم . ديگه تمومش کن .

می‌گويد که من به او اهمیت نمی‌دهم؟! می‌گويد که من خانواده ام را به او ترجیح می‌دهم ! کلمات آژیر کشان مغزم را لگدکوب می‌کنند . دستم را از دستش بیرون می‌کشم : من به تو اهمیت نمی‌دم؟! من فرهاد ! یعنی ندیدی ؟ این همه علاقه رو ندیدی ؟ گوشات کر بودن اون وقتایی که می‌گفتم دوستت دارم ... چشمت کور بودن او لحظه ای که تو خواستی و منم خواستمت ! فکر کردی من با دمم گردو شکستم از اینکه یه طعمه ی گنده انداختم تو دام و شوهر کردم ! فکر می‌کنی الان هم دارم ناز می‌کنم و قر و قمیش می‌آم که حرف خودم رو پیش ببرم ... فکر کردی من خجالت نکشیدم از کاری که علیرضا با رفاقتتون کرد ... از کاری که پویا با ما کرد . برو گمشو ... تو بدر من نمی‌خوری . اون چیزی که من انتظار دارم نیستی.

کلمات را به سمت صورتش تف می‌کنم و او که انگار دستی به تخت سینه اش کوبیده یک قدم رو به عقب برمی‌دارد . چشمانش اما همچنان محو فوران خشمیست که تمام این مدت روی هم انباشته ام و حالا زبانه می‌کشد . آنقدر خشمگینم که در تمام عمرم تجربه اش را نداشته ام . تمام آن احساسات فرو خورده . تمام آن دادن ها و نگرفتن ها .

برمی‌گردد و به منی که نفس نفس می‌زنم پشت می‌کند . پشیمان نیستم . چیزهایی که گفته ام آنچه باور داشته ام بوده است . نمی‌دانم اشتباه یا درست ! اما این منم . این خود واقعی پریساست . با تمام خواسته ها و خطوط قرمز و ضعف های بیشمار وجودش که می‌خواهد تا فقط درک شوند نه قضاوت , نه مقایسه.

می‌تواند برود . مهم نیست اگر حالا که می‌رود تکه ای از قلب مرا هم می‌برد . بدون آن تکه می‌توانم زندگی کنم ؛ اما بدون روح نه . نمی‌توانم یک سگ دست آموز باشم . نمی‌خواهم کیسه ی بوکس اوقات خشمش باشم . کسی که موظف است به خاطر اشتباه کسانی غیر از خودش شماتت شود . نادیده گرفته شود و در برابر تصمیمات همسرش سر خم کند و تن به قضا و قدر بدهد .

چهار روز از آن روزی که فرهاد پشتش را به من کرده و رفته می‌گذرد . سکوت محض ؛ هیچ خبری نیست . آنقدر راکد و بی حرکت که گاهی بلند نفس می‌کشم تا با صدای دم و بازدم احساس زنده بودن بکنم .

بابا جوری وانمود می‌کند که انگار هرگز کسی به نام فرهاد نبوده است و مامان مدام با نگاه نگران و متفکرش تعقیب می‌کند . به وضوح موضعش را اعلام کرده و گفته این آن چیزی نیست که او برای تنها دخترش می‌خواسته و من باید زمان بدهم و مشاوره بگیرم .

- بهتر نیست با خونشون تماس بگیرم؟! -

- که چی بگی خانوم!

- برای شام دعوتشون می‌کنم و ... خوب , بعد حرف می‌زنیم .

- باید خودشون پیگیر باشن ... چند روزه که از عروسشون بی خبرن . نباید سراغش رو

بگیرن؟!!

- شاید فرهاد نگفته که برگشتیم .

بابا سرش را طوری که انگار قانع نشده باشد تکان می‌دهد و حالت نشستش را تغییر می‌دهد و مشغول تلویزیون می‌شود . این روزها بابا حال خوشی ندارد ؛ حتی بیشتر از مامان . از اینکه باعثش منم خجالت زده ام . اما همین که جدی گرفته شده ام حس خوبی دارد .

- بهش زنگ نمی‌زنی پریسا جونم؟!!

مامان ناامید از بابا روی من متمرکز می‌شود و به آسانی می‌توانم بفهمم که قصدش چیست ! او می‌خواهد نظرم را به چیزهایی که می‌گوید جلب کند و من مدام در حال شانه خالی کردنم .

سکوتم را که می‌بیند ادامه می‌دهد : بالاخره یه بهانه ای می‌شه پیدا کرد که بدون سبک کردن خودت بهش زنگ بزنی و سراغش رو بگیری . هان؟!!

شمرده و شمرده و آرام می‌گویم : چرا باید سراغش رو بگیرم مامان؟!!

گیج و دستپاچه می‌گوید : چه می‌دونم ! خوب ... مثلا...

می‌بینم که خودش را به در و دیوار می‌کوبد و باز هم چیزی برای گفتن نمی‌یابد . دلم نمی‌خواهد به این حال بیوفتم . این منصفانه نیست . برای خاتمه دادن به این بحث اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد را می‌پرسم : راستی ، دایی زنگ نزد ؟

شانه هایش پایین می‌افتد و چشمانش غمگین می‌شود : چرا ... فردا پس فردا می‌ریم محضر .

- سر قیمت به توافق رسیدین ؟

- تقریبا ...چه کار می‌شه کرد !

- می‌شه اصلا این کار رو نکرد .

- بس نیست اون همه آشوب؟!!

- حالا که دیگه جهیزیه خریدنی در کار نیست مامان جان ... نفروش .

لب هایش به خطی صاف بدل می‌شود و ناراضی به صورتم زل می‌زند . ترغیب گر ادامه می‌دهم : اگه نگران پویا هستی خوب ، می‌تونی تا موعد بازنشستگی بابا یه جایی رو براش اجاره کنی .

غمگین می‌پرسد : تو چی؟!!

نقش بازی می‌کنم : من چی ! من هیچ عجله ای ندارم ... خرد خرد برام خرت و پرت بخر و تو اتاق علیرضا انبار کن ... تا وقتی که باز هم سرو کله ی شاهکار منیژه جون پیدا بشه .

به صورت گرفته اش چشمک می‌زنم و او به زور لبخند می‌زند : چه پسری بود ! همه چی تموم ... حیف شد .

به شانه اش تکیه می‌کنم و می‌گویم : خدا رو چه دیدی ! شاید بازم سروکله شون پیدا شد

... نامزدی به هم خورده ی من به دوست دختر اون در.

نفسش آه می‌شود و غصه ام می‌گیرد وقتی می‌گوید: تو چه می‌دونی عزیزکم؟! کاش به همین راحتی بود که تو داری می‌گی.

بی حسی مزمن این چند روزه ام محو می‌شود و چیزی قلبم را می‌سوزاند و تبدیل به بغض می‌شود و دیدم را تار می‌کند. همانطور که تکیه ام به شانه ی مادرم است موج عظیم دلواپسی ای را که از وجودش نشات می‌گیرد دریافت می‌کنم و می‌ترسم. او چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم. اما من هم مردی را در مقابلم دارم که قصد هیچ انعطافی ندارد. نه... برای این ماجرا، هیچ سرانجامی نیست.

شب بعد از شام وقتی من با کندترین سرعت ممکن مشغول شستن ظرف و ظروف کم تعداد داخل سینک هستم تلفن زنگ می‌خورد. مامان ظرف چند ثانیه با شتاب به گوشی رها شده روی کانتر چنگ می‌زند و بابا هوشیار به طرف صدا گردن می‌کشد. چیزی مرموز هر سه ی ما را آگاه کرده که احتمالاً این تلفن از طرف کیست. شیر را می‌بندم و با کمک هر دو دستم وزنم را روی لگن ظرفشویی می‌اندازم. لحن محترمانه و جدی مامان و ادارم می‌کند که بپذیرم این اتفاق دیر یا زود بالاخره می‌افتاد. کاری که قصد انجامش را داشتم چیزی نبود که بدون هیاهو پیش برود.

احوال پرسسی های معمول خیلی زود سر و تهش هم می‌آید و می‌رسد به لحن شکوایه گر و گلایه آمیز مامان که می‌شود فهمید مخاطبش کسی نیست جز عزیز. مامان چیزهایی می‌گوید که خوب نمی‌شنومشان. تمام تمرکز را گذاشته ام روی حباب های ریز و درشتی که سطح آب را پوشانده اند و سعی می‌کنم سرگیجه ام را نادیده بگیرم.

- پریسا جون ... حاج خانوم می‌خواد با شما صحبت کنه. می‌تونی حرف بزنی عزیزم؟! ملتسمانه نگاهش می‌کنم. در حالی که خودم هم نمی‌دانم که دقیقاً چه می‌خواهم.

مامان در حالی که پایین گوشی را با کف دستش پوشانده نجوا می‌کند: رنگت پریده! بگم فعلاً نمی‌تونی صحبت کنی؟

عزیز را دوست دارم. نباید کاری کنم که بی حرمتی برداشت شود. سرم را به مفهوم نه تکان می‌دهم و وزنم را از روی دستم برمیدارم و گوشی را می‌گیرم: سلام عزیز جون.

- سلام مامان جان ... خوبی عزیزم؟ نیستی مادر، کم پیدایی!

صدایش اندوهناک است. کمرم را به لبه ی کابینت ها تکیه می‌دهم و به پاهای برهنه ام چشم می‌دوزم. مامان سلانه سلانه دور می‌شود و من نمی‌دانم باید چه بگویم.

- حالتون خوبه؟ حاج آقا چطورن؟

- پاشو بیا اینجا بهمون سر بزنی تا از حالمون خبردار بشی... دلمون تنگ شده برات.

...-

نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌دانم چطور می‌شود با آن همه مهربانی از رفتن گفت.

- به من بگو ببینم چی شده ... این بچه که لام تا کام حرف نمی‌زنه!

- چی بگم؟! -

- مادرت گفت دلخوریت بابت چیه ... حق داری مامان جان . هر دختری دلش عروسی می‌خواد . بهش گفتم من ... گفتم مامان جان یه همچین چیزی شدنی نیست . دختره رو وادار نکن به کاری که دوست نداره . گفت خود پریسا هم زیاد اهل بگیر و ببند مراسم نیست . حالا شما کوتاه بیا عروس گلم ... نمی‌ذارم عروسی رو کنسل کنه . مگه دست خودشه؟! -

نمی‌داند! اشک هایم سرازیر می‌شود . چطور می‌تونم برای این پیرزن مهربان بگویم دردم چیست!

- نه , واقعا بحث سر مراسم نیست عزیز جون ... مساله یه کم پیچیده تره . یه کمی ... پیچیده تر . ما برای هم مناسب نیستیم .
- خاک بر سرم .

صدای برخورد دستش روی گونه اش از جا می‌پراند . طوری خودش را نفرین می‌کند که برای لحظه ای من هم به کریه بودن کلماتی که ادا کرده ام شک می‌کنم .
- خدا منو مرگ بده ... چی می‌گی شما! نگو این حرف رو جان دل ... مگه یه همچین چیزی می‌شه؟! شما دو تا که این همه با هم خوب و خوش بودید . چشمتون زدن . بخیل و حسود نمی‌تونه ببینه , چه به هم میاید ... بچه م دوستت داره مامان جان . می‌گم این بچه چند روزه تو حال خودش نیست! من دعواش می‌کنم ... می‌گم بیاد از دلت در بیاره ... من ...

میان حرفش می‌پرسم چون نمی‌تونم بشنوم که آنطور ترسیده و ملتهب و سراسیمه باشد :
ما با هم حرف زدیم عزیز ... قهر نکردم عزیز جون . باور کنید ...

جمله ام را می‌برد : از ما دلگیری؟! چیزی دیدی یا شنیدی که ناراحتت کرده ؟ آجیم چیزی گفته ؟ ما حتی از صنم خواستگاری هم نکردیم خدا گواهاه ... خواهر زاده مه عزیزمه , اما به درد فرهاد من نمی‌خورد . شما که عروس ما شدی اینا بهشون برخورد که ال و بل.

می‌گوید و می‌گوید . از اینکه آنها دوستم دارند و عروسشان محسوب می‌شوم و حاضر نخواهند شد کوتاه بیایند . می‌گوید فردا دست فرهاد را می‌گیرند و می‌آیند تا صحبت کنیم . نصیحتم می‌کند که صبور و سازگار باشم . از زندگی خودش می‌گوید و تلاش می‌کند تا حاج آقای سخت گیر و بد اخلاق را با فرهاد آرام و مهربان مقایسه کند و من می‌شنوم و می‌گذارم که هر چقدر دلش می‌خواهد برایم حرف بزند . او درست می‌گوید . اغراقی در کار نیست . از نظر او پسرش تمام هر آنچه یه زن می‌خواهد را دارد . من نمی‌تونم برای مادری که عاشق پسر دلبندهش است بگویم که دردم چیست . باید با فرهاد حرف بزنم . قبل از اینکه این پیرزن دوست داشتنی عزم آمدن کند . نمی‌خواهم حتی کوچکترین بی حرمتی ای اتفاق بیوفتد .

اگر با زل زدن به یک شی، آن شی می‌توانست جان بگیرد بی تردید تا به حال گوشی موبایل من مقابلم نشسته بود و شروع به نصیحتم می‌کرد تا دست از یکدندگی بردارم و لگد به بختم نزنم. نمی‌توانم! این کار از عهده ی من خارج است. اما اگر می‌خواهم که سر تصمیمم بمانم باید تن به مراحل سختش هم بدهم. شبیه شیرجه زدن داخل آب هایی عمیق، اسمش را لمس می‌کنم و گوشی را که میان انگشتان مرطوبم لیز می‌خورد به گوشم می‌چسبانم.

صدایش گرفته و خش دار در گوشم می‌پیچد: سلام.

احساس خفقان می‌کنم. پشیمانم و آرزو می‌کنم کاش می‌شد این لحظه را محو کنم. سکوت کرده و منتظر جواب من است. جمله ام را مرور می‌کنم و با فشردن گوشی میان چنگم می‌خواهم که لرزشم را مهار کنم.
- سلام ... من ... اگه بشه، من فردا میام شرکت.
می‌پرسد: شرکت؟!!

و تحیر و تعجب همزمان در پرسشش موج می‌زند. با بیچارگی به دنبال جمله ام می‌گردم. جمله ای که برای توضیح علت رفتنم تدارک دیده بودم. نیست که نیست!
می‌گوید: بیای شرکت؟! برگردی؟

خودم را وادار می‌کنم تا دست از خیالبافی بردارم و چیزی را که ردی از امیدواری تصور کرده ام پس بزنم. چیزی که برای گفتن آماه کرده بودم از ذهنم محو شده و من ناچارم برایش علت رفتنم را توضیح دهم.
- عزیز جون زنگ زده بودن اینجا ... من می‌خوام پیام که حرف بزنیم. اگه فردا وقت داری...

میان حرفم می‌پرد: مامان زنگ زده بود؟!!

- بله ... یکی دو ساعت پیش. تصمیم دارن فردا شب بیان اینجا ... من دلم نمی‌خواد اذیت بشن. فردا می‌تونی یه چند دقیقه ای وقتتو خالی کنی؟
...-

صدای نفس کشیدنش را می‌شنوم. راه می‌رود. قلبم سرسام آور می‌زند. می‌رود تا عزیز را بابت تماسش شمامتت کند؟!
صدای سایش لولاها بر روی هم و دری بسته می‌شود. نفسم را آسوده بیرون می‌دهم. هنوز چیزی نمی‌گوید. وجود مرا این سوی خط فراموش کرده است؟!
- دست بردار پریسا.

این جواب سوال من نیست! نباید زنگ می‌زدم. فرستادن یک پیام هم کافی بود.
...-

- چته تو؟! هیچ کسی رو به اندازه تو یکدنده و غد ندیدم!

- فردا چه ساعتی پیام؟!!

- همون ساعت همیشگی ... برگرد سر کارت.

- ما حرف هامون رو زدیم فرهاد.
 - من؟ من چه حرفی زدم؟! تو حرفاتو زدی!
 - من حدود ساعت یازده میام.
 - نیستم اون ساعت!
 بدون هیچ تلاشی برای مخفی کردنش دروغ می‌گوید. گونه هایم گر می‌گیرند. پلک می‌زنم و سعی می‌کنم عمیق نفس بکشم اما نمی‌توانم.
 - پس طبق قول عزیز، فردا شب منتظرتونیم.
 سکوت اتفاق می‌افتد. نامفهوم چیزی می‌گوید شبیه "بس کن". و من نشنیده اش می‌گیرم.
 - باشه... بیا. هر ساعتی که خواستی بیا.
 پله ها را بالا می‌روم. اشکم روی کفشم می‌چکد. پلک می‌زنم و دو قطره اشک پشت سر هم از چشمانم بیرون می‌پرد. نمی‌توانم! بالای این پله ها کسی هست که هنوز دست از دوست داشتنش نکشیده ام.
 نمی‌توانم... با این حال تنها کاری که می‌شود کرد برگشتن و رفتن است. اما من باید قوی باشم. شاید اگر چشمهایم را از اشک خالی کنم بتوانم ادامه دهم. روی دومین پله، نرسیده به پاگرد دوم از طبقه ی دوم می‌نشینم و خودم را به نرده ها می‌چسبانم و گریه می‌کنم. وجودم دو بخش شده است. بخشی که فریاد می‌کشد و می‌گوید برگرد و امشب منتظر آمدنشان بمان و کمی نک و نال و گله و شکایت کن و سر آخر هم کوتاه بیا. و بخشی که کشان کشان مرا به سمت شرکت می‌برد. می‌گوید حقیقت را ببین. تو در کنار فرهاد خوشحال خواهی بود. برو و روشنش کن. متقاعدش کن و همه چیز را بی سروصدا تمام کن. تصور نبودن فرهاد تصویرست دوست نداشتنی. اما این فقط و فقط یک عادت است. کافیت مدتی نبینمش، و همه چیز به حالت اولش برخواهد گشت.
 برای چند دقیقه فکر کردن را رها می‌کنم و اشک می‌ریزم. گریه کردن بهترم می‌کند. حالا دیگر حس بهتری دارم. دستمال های مچاله شده را گوشه ی کیفم می‌ریزم و صورتم را خشک می‌کنم. وقت رفتن است.
 پشت میز نشسته و به صفحه ی مانیتور زل زده. هیچ لامپ و چراغی روشن نیست. تنها نور موجود در فضا نوریست که از پنجره ی آشپزخانه می‌تابد و نور مانیتور روشن. نیمی از صورتش در سایه مخفی مانده و نیم دیگرش با آن ابروی گره خورده و مردمک ثابت متوجه صفحه است. نگاهش می‌کنم. او بی تردید جذاب ترین مردهایست که دیده ام. از آن هایی که همراهیش برای هر کسی مایه ی مباحثات است. تکیه ام را از دیوار کنار در می‌گیرم و در را بیشتر به سمت تو هل می‌دهم. بلافاصله نگاهش را بلند می‌کند و من می‌ایستم.
 - سلام
 بدون اینکه پلک بزند زل زده به من. زمان ایستاده و من بلا تکلیف ترین لحظات عمرم

را سپری می‌کنم . باید چیزی بگویم : اینجا چقدر تاریکه!
 حرفم را نادیده می‌گیرد و با تاخیر و مکث می‌گوید : سلام.
 با تمام حواسم به واکنش هایش توجه دارم و هیچ تفسیری برای این سلام بی فراز و فرود
 نیست. باید خودم را از این مخمصه نجات دهم و کاری بکنم . دستم کلید برق کنار در را
 لمس می‌کند و او به سرعت متوجه حرکت می‌شود و قبل از اینکه کلید فرمان روشن
 شدن را به لامپ برساند چشمانش را تنگ می‌کند . از همان چند صدم ثانیه استفاده
 می‌کنم و راه می‌افتم و خودم را روی اولین صندلی اتاق می‌اندازم .
 برمی‌خیزد . پشتی صندلی گردانش را می‌گیرد و راه می‌افتد به سمت جایی که نشسته ام
 . صندلی را مقابلم رها می‌کند و می‌رود تا در ورودی را ببندد . ناخودآگاه تمام عضلاتم
 منقبض می‌شود . دفتر آشفته است . تازه اطرافم را می‌بینم . میز منشی پر از برگه و
 فایل است و لیوان های یکبار مصرف استفاده شده که همانجا رها شده اند . کف زمین را
 آشغال پوشانده . هرج و مرجی آزار دهنده اطرافش را فرا گرفته است .
 می‌نشیند . به جای تیشرت پیراهنی چهارخانه ی سبزابی پوشیده که آستین هایش تا ساعد
 تا خورده اند و بی قیدانه دکمه ی زیر یقه اش باز رها شده . جینی سورمه ای به پا دارد
 که کاملاً می‌توان حدس زد روزهاست مدام استفاده می‌شود . چیزی نمی‌گوید!
 خودم را وادار می‌کنم که بر سکوت تحمیل شونده ی اطرافم چیره شوم و بی هوا می‌گویم
 : کارها خوب پیش می‌ره؟!
 برای دادن جواب عجله نمی‌کند . نگاهش ثابت و مستقیم است : خوبه!
 نمی‌خواهد هیچ حرکتی بکند ؛ هیچ قدمی بردارد تا حرف زدندان نه آسان, حداقل آغاز
 شود . هیچ کمکی نمی‌کند .
 حس می‌کنم که اشک هایی که می‌پنداشته ام تمام شده اند باز می‌جوشند . باید شجاع باشم .
 اما در حالی که چشمانمان صاف در هم گره خورده اتفاقی محال به نظر می‌رسد .
 عجولانه داخل کیفم پی دستمالی تمیز و استفاده نشده می‌گردم و آخرین برگش را پیدا
 می‌کنم . بدون آنکه سرم را از روی دهانه ی باز کیفم بالا بیاورم خطاب قرارش می‌دهم
 : با خونوات حرف نزدی؟!
 - در چه موردی!
 قصد همکاری ندارد!
 - در مورد خودمون .
 - چی باید می‌گفتم که ندونن!
 نگاه می‌کنم : امروز اومدم اینجا که حرف بزنی .
 - می‌شنوم!
 خونم به جوش می‌آید . صدای سایش دندان هایم در گوشه‌هایم می‌پیچد : ما بدرد هم
 نمی‌خوریم .
 با تمام بی رحمی وجودم این را می‌گویم . میدان را خالی نمی‌کند.

- چرا؟! چون تو نمی‌تونی تصمیم بگیری و من اینکار رو به عهده گرفتم!
- می‌بینی؟ همین... این اون چیزیه که مطمئن می‌کنه ما بدرد هم نمی‌خوریم.
- من چیز خاصی نمی‌بینم... فقط کافیه واقعیت رو ببینی. واقعیت اینکه توانایی کنترل احساساتت رو نداری... نمی‌تونی عقل و احساسات رو از هم تفکیک کنی.
- به آرام‌ترین شیوه‌ی ممکن پرخاش می‌کند. دلم می‌خواهد همان قدر که آرام داده آزارش بدهم.
- لااقل یه احساسی هست که بشه به آدم بودنم دل خوش کرد.
- کمی جلو می‌خزم و لبه‌ی صندلی به سمتش متمایل می‌شوم. با دست به مانیتور روی میز اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: تو بیشتر از اینکه شبیه آدم باشی شبیه اینی.
- دست از آن نگاه خشمگین و پر تمسخر بر نمی‌دارد. دستهایم آنقدر دسته‌ی کیف را در خود فشرده‌اند که ناخن‌هایم پوست کف دستم را می‌خراشد: اومدم اینجا تا بهت توضیح بدم چرا به این نتیجه رسیدم که ما بدرد هم نمی‌خوریم... اما انگار نیازی به توضیح نیست! خوبه... خیلی خوبه. من می‌رم... تموم شد؛ من می‌رم.
- برای ایستادن نیم خیز می‌شوم که ایستادنش را می‌بینم. پاهایم هنوز کاملاً صاف نشده‌اند که او به سمت میز خیز برمی‌دارد و لیوان خودکارها را چنگ می‌زند و به دیوار می‌کوبد. خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود و نفسم را گم می‌کنم. خودکارها دانه دانه روی زمین سرگردان این سو و آن سو قل می‌خورند و لیوان فلزی رد باریک و سیاهی روی دیوار به جا گذاشته. مات و مبهوت نمی‌توانم از آن رد زشت و سیاه چشم بردارم.
- بشین... می‌خوام بدونم قراره چی رو برام توضیح بدی!
- طنین صدایش بیشتر از هر زمانی خوددار و آرام و وهم‌آلود است. نفس‌های بلندش شبیه "هیس" به گوش می‌رسد و من نه به خاطر دستور او بلکه به این دلیل که رمق از پاهایم رفته می‌نشینم.
- زندگی اینطوری که تو فکر می‌کنی نیست پریسا خانوم! نه اون چیزی که تو فکر می‌کنی... نه، همه چیزش گل و بلبل و رویایی. زندگی با آدم‌ها سر جنگ داره. باید در برابرش قوی بود. باید حقت رو ازش بگیری... تو چی می‌خوای از این دنیا؟!!
- نمی‌دونی!... معلومه که نمی‌دونی. می‌گی دلت نمی‌خواد اینجا کار کنی، اما هیچ وقت دنبال کار نمی‌گردی! می‌گی باید به خاطر خیریت اون گاکول صبر کرد اما به این گوش نمی‌دی که صبر کردن ما هیچ سودی نداره... بهم نمی‌گی باید چیکار کرد! سرزنشم می‌کنی که نباید در مورد علی حرفی بزنم... اما هیچ وقت درک نکردی که حرف من رفتنش نیست؛ حرف من اونجوری رفتنش.
- ضرباتی کاری و پشت سر هم. مشتی پس از لگدی جانانه. کسی جانم را از چشمانم بیرون می‌کشد.
- ... تو نمی‌خوای با دنیای واقعی روبرو بشی! تقصیر خودت نیست... مقصر کس

دیگه ایه . تمام مدت تلاش کردم و ادارت کنم دور و برت رو ببینی . فکر کردی آگه برام مهم نبود اینقدر به خودم زحمت می‌دادم؟! میلیون ها نفر آدم دارن تو این دنیا گند می‌زنن به زندگیشون ... می‌فهمی اینو؟! اما من از بین تمام اون میلیون آدم , به تو می‌گم . دارم نقطه ضعف های تو رو میارم جلوی چشمت تا ببینیشون ... تا درستشون کنی . که یادگیری حرف منطقی هیچ کس رو نمی‌کشه ... وقتی می‌بینم که تو نمی‌شنوی ناچارم خودم کار درست رو انجام بدم . وقتی تو فکر می‌کنی آگه خلاف میل مادرت کاری بکنی باعث می‌شی بمیره ؛ وقتی حالیت نمی‌شه هیچ کس با شنیدن حرف حساب نمرده ... ناچارم می‌کنی خودم به تنهایی دنبال راه حل بگردم.

چشمانم گشاد شده اند . نفس هایم کوتاه و منقطع شبیه هن هن از دهان تلخم بیرون می‌آیند . حرفهایش هزاران حس در وجودم بیدار کرده . حس اهانت , حس ترس , حس ناعادلانه قضاوت شدن , حس تحیر!

- دلم می‌خواد زودتر بریم سر زندگیمون ... این خواسته کجاش انقدر عجیبه , انقدر غیر منطقیه ! چرا وقتی می‌دونم چکار باید بکنم اون کار رو انجام ندم؟! من تکلیفم با خودم روشنه ... از همون روزی که به علی گفتم خواهرت رو می‌خوام تکلیفم باخودم روشن بود.

- تو منو نخواستی ! تو یه دختر آروم و مطیع و بله قربان گو رو می‌خواستی . صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آید . طوری خشدار و تکه تکه از دهانم بیرون می‌آید که خودم هم از شنیدنش یکه می‌خورم . چشمانش برق می‌زند و فکش به وضوح منقبض می‌شود : چرند نگو!

- تو عاشق دستور دادنی ... عاشق بزرگتری کردن . تو تمام مدت می‌گردی دنبال ضعف های آدمای اطرافت تا اونها رو فرو کنی تو چشمشون و لذت ببری . می‌خوای به همه ثابت کنی که همه چیز تموم و درجه ی یکی . تو مریضی ... نمی‌تونی رحم کنی . نه به خودت نه به بقیه ی آدمای اطرافت . من ازت نخواستم ایراد هامو پیدا کنی و درستشون کنی ! من هیچ وقت اینو ازت نخواستم ... چرا همونطوری که من قبولت کردم , قبول نمی‌کنی؟! !

- می‌خوای همونطور که هستی قبولت کنم؟! باشه ... باشه . اما تو هم باید قبول کنی و قتهایی که توان درست تصمیم گرفتن نداری و استی عقب . قبوله؟! من طلاق نمی‌دم ... قسم می‌خورم که همچین حماقتی نمی‌کنم .

- نمی‌خوای همه بفهمن که جناب فرهاد خان تهرانی هم می‌تونن اشتباه کنن ! می‌خوای کسی ندونه انتخابات اشتباه بوده ؛ انتخابمون اشتباه بوده؟! !

- تو چرا نمی‌فهمی پریسا؟! چرا نمی‌فهمی اینو !

- چپو باید بفهمم؟! چی به من گفتی که من نفهمیدمش؟! !

...-

- ما کنار هم خوشحال نیستیم .

...-

- بذار همین حالا که عمرمون برای رسیدن بهش تلف نشده تمومش کنیم .

...-

- من اعتراف می‌کنم که کلی نقص دارم . اعتراف می‌کنم که خونوادم اونطوری که باید یه خونواده نیست ... اما نمی‌تونم جادو کنم ! من اینم ... همینی که می‌بینی . خونواده ام رو دوست دارم ... هر چقدر هم که عیب و ایراد داشته باشن و بد باشن بازم دوستشون دارم . من بدردت نمی‌خورم فرهاد جان ... تو یکی رو می‌خوای که پایه پات بیاد . یکی که عین خودت باشه . اون آدم من نیستم .

چشمانش بی رحم و ذوب کننده مغزم را می‌شکافت . بند های انگشتانش دسته های مبل را می‌فشارد . اجازه می‌دهد که جمله ام را تمام کنم و بعد از مکثی طولانی می‌گوید : من طلاق نمی‌دم . برو یاد بگیر که انقدر برای چرخش زبون بی تاب نباشی ! حرف باد هواست ... من به جای اینکه حرف بزیم ثابت می‌کنم بدم چطوری از خونوادم مراقبت کنم . برو خوب فکر کن ... چند روز، چند هفته ، یک ماه ...

او یک زورگوی بدون ترحم است . دستانم از خشم می‌لرزند : تو هم برو فکر کن ... به اینکه اگه ساکتیم دلیل بر این نمی‌شه قلدری رو قبول کنم . فکر کردی می‌تونی بندازیم توی یه خونه و خودت همه کاره بشی؟! فکر کردی می‌تونی همیشه حرف خودت رو به کرسی بنشونی؟! شاید دیگران جلوت کوتاه بیان ... اما باور کن من نمی‌ذارم این کار رو باهام بکنی!

با تمام وجودم برایش شاخ و شانه می‌کشم و حاضریم تا پای جانم بایستم که هر چه او می‌خواهد نشود . چشمانش می‌درخشد . روی صورتم تمرکز کرده و خبری از آن نگاه ذوب کننده نیست . دلم می‌خواد کتکش زخم .

- برو خوب فکر کن . به حرفهای من به حرف های خودت . یک ماه دیگه ... یه ماه دیگه زنگ می‌زنم تا در مورد بهترین تاریخ واسه عروسی باهم حرف بزیم .

- عمرا اگه بذارم همونی بشه که تو می‌خوای!

- می‌دونی که همون می‌شه!

- باور کن نمی‌ذارم ... حالا می‌بینی!

- هر موقع که دلت خواست هم می‌تونی برگردی سرکارت.

اصلا نمی‌شنود ! اصلا چیزی را که می‌گویم نمی‌شنود .

- کار کردن تو این خراب شده بخوره تو سرت!

- پس منشی میارم!

- هرکاری دلت می‌خواد بکن .

پوستم می‌سوزد . وجودم به آتش کشیده شده است انگار . حجم خشمی که در وجودم زبانه می‌کشد خارج از باور و تحمل است . نمی‌توانم بیشتر از این، صورت مرموز و خونسردش را تحمل کنم .

از میان دندان هایم می‌غرم : من می‌رم دادگاه.
 - هر موقع تونستی متقاعدشون کنی منو هم خبر کن.
 - این کار رو نکن!
 - کدوم کار؟!
 - جوری نگاهم نکن انگار اومدی سیرک!
 پلک می‌زند و خنده از چشمانش به باقی صورتش شُره می‌کند و من می‌دانم اگر حتی چند ثانیه اضافه تر بایستم بلایی سرش خواهم آورد.
 - مهمون داری!
 دست از سر صفحه موبایل برمی‌دارم . هنوز جواب سوالش را نداده ام . مامان همانجا مقابل در صبورانه منتظر ایستاده . عادت کرده ام که این روزها ، آنها در برابرم اینطور مهربانانه ، صبور باشند .
 صدای زنگ خوردن آیفون را شنیده ام و آنقدری برایم مهم نبوده که بخواهم کنجکاوی کنم . به تصور اینکه نرگس است ، سری به تایید تکان می‌دهم و دوباره روی صفحه ی موبایل را لمس می‌کنم .
 - پاشو قشنگم ... حاج خانوم و دختراشونن!
 انگشتانم گوشه‌ی را رها می‌کنند . حس از تنم می‌رود . گوش هایم درست شنیده اند؟!
 - کی مامان؟!
 به وضوح هیجان زده و خوشحال است . لبخندی پروپیمان روی لبهایش دارد وقتی تکرار می‌کند : عزیز جون و دختراش.
 چرا آمده اند؟! هزاران جواب به سمت مغزم شلک می‌شود . ولی بدیهی ترینشان آمدن برای وساطت است . از تصور حرف های ناتمام و نصیحت ها و راهنمایی ها و چه و چه مو به تنم راست می‌شود .
 نه حالا که پنهانی به آن پیام های کوتاه دل خوش کرده ام .
 هشت روز از دیدارمان در شرکت می‌گذرد . سه روز تمام در عصبانیتی کور کننده دست و پا زده ام و مابقی اش را هم صرف زل زدن به این جملات سوالی و بدون هیچ رد و نشانی از آنچه می‌خواهم گذرانده ام . هر روز یک پیام ؛ پیام هایی که تمامشان یک شکلند ! چیزی پرسیده شده ؛ فقط همین!
 "فاکتور پراق آلات کجاست ؟"
 "کلید کشوی میزت نیست !"
 "پیش قراردادی که با پیمان تنظیم کردیم رونوشت شده ؟"
 "کارت ویزیت عمده فروش کاغذ رو پیدا نمی‌کنم!"
 و امروز " سلام برای نظافت دفتر به کجا زنگ بزنم ؟"
 درست مثل خودش جواب هایی کوتاه داده ام . فقط در حد ضرورت ! نه کمتر و نه

بیشتر . نشانی چیزهایی را که خواسته داده ام و تمام . اما بارها و بارها مثل دیوانه ها پیام ها را باز کرده ام و محض اطمینان نگاهی به هر کدامشان انداخته ام تا ببینم حقیقی هستند یا نه .

تایپ می‌کنم " یه کاغذ تبلیغاتی لای سر رسید هست".

بلافاصله می‌نویسد " نیست "!

می‌توانم اخم هایش را تصور کنم و سر رسید تکانده شده ای که کج و معوج وسط میز رها شده . جلوی نقش بستن تبسم را نمی‌توانم بگیرم . اما عمر این لبخند کوچک به دو ثانیه هم نمی‌رسد و بی رحمانه ادامه اش نمی‌دهم . من و او دیگر به هم بر نمی‌گردیم ! این را نباید از یاد ببرم . حالا هر چقدر می‌خواهد آن " نیست !" و آن اخم هایی که از آن ها مطمئنم جذاب باشند ؛ و یا اینکه قلبم برای همین گفتگوی کوتاه دور بردارد . می‌تواند خودش فکری به حال مشکلش بکند . مطمئنا این گره بی اهمیت و کوچک در حد و اندازه ای نیست که جناب آقای فرهاد تهرانی از پس باز کردنش بر نیاید . خودم را وامی‌دارم که وسوسه تایپ کردن اینکه می‌تواند از راهنمای تلفن کمک بگیرد را رها کنم و صفحه گوشی را ببندم .

- عزیزم ... من می‌رم . یه لباس مناسب بپوش و زود بیا .

در ورودی باز می‌شود و صدای احوال پرسوی و قدم های آرامی که به سمت پذیرایی می‌روند . مامان برای نشستن تعارف می‌کند و صدای عزیز که احوالمان را می‌پرسد . نشاط سراغم را می‌گیرد . صدای قدم های عجولانه ی مامان که به سمت اتاقم می‌آید و ادام می‌کند که به در زل بزنم . سرش را از لای در داخل می‌آورد : زود باش آماده شو بیا.

تنها چیزی که الان نمی‌توانم تاب بیاورم روبرو شدن با خانواده اش است ! نه حالا که هنوز نتوانسته ام تمام و کمال از دوست داشتنش دست بکشم .

- نمی‌شه بیرون نیام ؟!

- حرفش رو هم نزن!

- یه بهانه ای جور کن مامان .

التماس می‌کنم و قبل از اینکه پاسخ مامان را بشنوم می‌دانم که غیر ممکن است که همراهیم کند .

- نه ! عجله کن ... بلوز و دامن بپوش.

سعی می‌کنم قبل از بیرون رفتن کمی آرام شوم . حداقلش این است که کاری کنم تا آن اضطراب و کلافگی مشهود را نبینند . همه شان هستند ! هر چهار خواهرش و عزیز جان . نشط شال بافتش را درآورده و دکمه های پالتوی خوش دوختش را تا انتها باز کرده . پا روی پا انداخته و گوشی موبایلش را پشت زانوییش استتار کرده و تند و شاد چیزی تایپ می‌کند . حسرتی عمیق قلبم را مچاله می‌کند و پوزخند می‌زند که " تو هم به این دل خوش کن که ازت سراغ تلفن نظافتچی رو گرفته "!

عزیز اولین نفری است که حضورم را متوجه می‌شود. می‌ایستد و آغوش باز می‌کند :
دورت بگردم ... خوبی مامان جان ؟ مشتاق دیدار .

و من بعد از هشت روز از ته دل لبخند نزدن به رویش لبخند می‌زنم و برای در آغوش کشیدنش تندتر می‌روم.

همه چیز آنقدر معمولی و عادیست که به خودم اجازه می‌دهم تا نفس حبس شده ام را آسوده بیرون بدهم . مامان پذیرایی می‌کند و می‌نشیند و احوال مابقی خانواده را می‌پرسد . عزیز پشت دستم را نوازش می‌کند و بارها و بارها می‌گوید دلش برایم تنگ شده . نشاط چشمک می‌زند و چیزی شبیه " دمت گرم " زیر لب نجوا می‌کند و انگشت شستش را مخفیانه بالا می‌آورد و من نمی‌فهمم که منظورش چه چیزی می‌تواند باشد. منیر پرحرفی می‌کند و برایمان از شیرین کارهای اخیر بردیا می‌گوید . انگار واقعا برای سرزندن و مهمانی به دیدنمان آمده اند . باز هم کمی آسوده تر می‌شوم . عضلات منقبض پشتم را رها می‌کنم تا تکیه بدهند و با علاقه به جریان گفتگو ها گوش می‌سپارم .
- غرض از مزاحمت!

این جمله ی ترسناک و دوست نداشتنی را محترم بزرگترین دختر عزیز خطاب به مامان عنوان می‌کند و من آه از نهادم برمی‌خیزد .

مامان جدی و به دقت با تمام تمرکزش به سمت محترم می‌چرخد و آرام می‌گوید :
بفرمایید .

محترم کم حرف و آرام نگاه کوتاهی به سمتم می‌اندازد و طوری که انگار می‌خواهد توجه مرا هم داشته باشد ادامه می‌دهد : بین این دو تا جوون یه کدورت هایی پیش اومده که ما امروز اومدیم اینجا تا از دل عروسمون درش بیاریم.

مامان بدن هیچ واکنشی بی حرکت نشسته و محترم ناآرام کمی جابجا می‌شود .
- آقا فرهاد خواستن یه طوری بشه که شما اذیت نشید ... بالاخره بعد از اون ناخوش احوالی و رفتن علیرضا خان , ما هم ناراحت بودیم که دست تنها می‌خواید تدارک جهیزیه رو ببینید . داداشم خواسته شما زیاد تقلا نکنید . البته حق دارید که انتظار داشته باشید برای تنها دخترتون یه مراسم خوب برگزار کنیم .
مامان سینه اش را صاف می‌کند و من تمام تلاشم را می‌کنم تا جلوی حرکت عصبی پاهایم را بگیرم .

- کاش فقط قضیه همین بود محترم جان ! آقا فرهاد حتی صلاح ندونستن از این تصمیمشون به پریسا چیزی بگن ... حالا من و پدرش که جای خود داریم!
التهایی ناخوشایند بر فضا حاکم است . مامان حق به جانب و دلخور منتظر شنیدن حرفی در مقام عذر خواهیست و مهمان ها هم غافلگیر و بلا تکلیف سکوت کرده اند . عزیز دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند و پیچ پیچ می‌کند : چیزی به شما نگفته بود فرهاد؟!
سوالش را خجالت زده و شرمنده می‌پرسد و من بیشتر از قبل , از فرهاد عصبانی می‌شوم . دلم نمی‌خواهد خانواده اش اینطور کلافه و ناچار آنجا بنشینند و بخواهند سر و

ته ماجرای را جمع کنند که از اصل و اساسش هم، حتی آگاه نیستند.

باید شهامت داشته باشم و بازی زشتی را که فرهاد به راه انداخته، اینجا و امروز تمام کنم.

به عزیز نگاه می‌کنم: نه عزیز جون... چیزی به من نگفته بود. من و فرهاد توی یه سری مسائل جدی با هم اختلاف نظر داریم. _ قلبم ناله می‌زند_ به شما چیزی نگفته چون معتقد کار اشتبای نکرده و من هم بعد از یه مدتی عصبانیت می‌خوابه و همه چیز به حالت سابقش برمی‌گرده. اما من عصبانی نیستم عزیز جون! من دلخور هم نیستم _ دروغ می‌گویم! اما این دروغ فقط از جانب قلبم است. مغزم شهامت می‌کند و این حرف را می‌زند _ ... من فقط به این نتیجه رسیدم که ما مناسب هم نیستیم.

رنگ صورت عزیز عوض می‌شود. پلک می‌زند و ناباور و شوکه چشم از چشمانم بر نمی‌دارد: دست بردار مامان جان... خدا خوشش نمی‌آد اینطوری به آینده و زندگی پشست پا بزنی! به آینده و زندگی جفتتون... من باهاش دعوا کردم. خودش هم پشیمونه. اما نیتش خیر بوده دخترم... به فکر حال و اوضاع مامان شما بوده.

منیر حرف مادرش را ادامه می‌دهد: این اختلاف نظرها همه جا هست پریسا جان... آدم باید یه کم انعطاف داشته باشه... یه جورایی چم و خم طرف مقابل دستش بیاد. یه جمله بگی ما به درد هم نمی‌خوریم مثل این می‌مونه که در مقابل اولین چیز خلاف میل دستاتو ببری بالا و تسلیم شدی.

مامان حق به جانب و کمی دلخور خطاب قرارش می‌دهد: منیر جون، عزیزم... شما از کجا می‌دونی این اتفاق اخیر اولین چیز خلاف میل دختر من بوده؟! نشاط بدون توجه به بحث درگرفته بدون اینکه کس خاصی را خطاب قرار دهد می‌گوید: به هر حال که الان حساب کار دستش اومده! قشنگ معلومه!

محترم چشم غره می‌رود و مامان نشنیده اش می‌گیرد و عزیز دست و پایش را گم می‌کند و نسرین فجنانش را بی هوا داخل پیشدستی می‌کوبد و نشاط برای لب می‌زند: " داغونه !"

و من دیگر به هیچ کدام از حرف هایی که رد و بدل می‌شود توجه نمی‌کنم. نه به با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن های مامان و نه به توصیه ی برای مدارای عزیز و نه به تلاش های منیر و نسرین و محترم برای بی تقصیر جلوه دادن برادرشان. حالا دیگر تنها چیزی که باعث می‌شود کمی احساس زنده بودن داشته باشم همان پچ پچ و اژه ی " داغونه " توسط نشاط است. آنقدر صادقانه و راست گفته است که کاری می‌کند تا مغز نابکارم هم کمی از موضعش پایین بیاید و امیدوار شود.

می‌روند در حالی که مامان از آمدنشان راضی و خوشحال است و من مردد تر و بی تاب تر از قبلم! چطور آنقدر بیچاره شده ام که دل خوش کرده ام به یک کلمه! چه بر سر عزم راسخ آماده است!؟

به اتاقم پناه می‌برم و موبایل را شبیه جسمی مقدس میان هر دو دستم می‌گیرم و آرزومند

و مجنون در حالی که نمی‌دانم چه بر سرم آمده صفحه را روشن می‌کنم . منتظر چه چیزی هستم؟! معجزه!
هیچ خبری نیست . حتی بعد از آن " نیست " بد اخلاق یک کلمه ی دیگر هم نفرستاده و من چه خوش خیالم .

در تصمیمی آنی شبیه کسی که خودش را عامدانه داخل باتلاقی چسبناک و مرگبار می‌اندازد از پشتی صندلی می‌گیرم و بدون اینکه کتابی برای خواندن بردارم پشت پنجره می‌روم و قبل از نشستن پرده را تا انتها پس می‌زنم . چشمانم از خشم و ناامیدی می‌درخشد . پژواک برق کور کننده شان از داخل شیشه بازتاب می‌کند . برای خودکشی آمده ام! برای نابود کردن ازدواجم . این دیوانگیست . اما چاره ای برایمانده جز همین دیوانگی . وقتی فقط باید دست بر قضا از پچ پچه های محض دهان لقی نشاط از حال شاید خرابش بشنوم . وقتی از تمام " عزیزم و جانم و دلتنگت هستم " های دنیا فقط چند جمله ی سوالی بدخلق گیرم می‌آید ؛ باید هم به سرم بزنند .

می‌بینمش! نفسم را حبس می‌کنم . قلبم شوریده می‌کوبد . نمی‌توانم آرام بنشینم . داخل خانه اش این طرف و آن طرف می‌چرخد در حالی که همان ماگ سیاه بزرگ را میان پنجه های دست چپش گرفته و گه گذاری از سرش می‌نوشد . خم و راست می‌شود و چیز هایی را دسته می‌کند و همانطور ایستاده لب تاپش را روشن می‌کند و روی صفحه ی روشنش خم می‌شود و نور به صورتش می‌تابد . جا می‌خورم از به خاطر آوردن آن نیم رخ دوستانه . همانی که بارها و بارها پای پنجره دیده امش . همان صورتی که مدتها با تمام جزییات ریز و درشتش در ذهنم ثبتش کرده ام و حالا می‌توانم صدایی هم برایش تصور کنم .

چیزی مانع می‌شود! تصویری که می‌خندد . سرش را عقب انداخته و شاد می‌خندد . وقتی تمام سنگ ها را یکجا و با خوش شانسی جمع کرده ام با چشمانی که می‌درخشند می‌خندد و کف دستهایش را مقابل صورتش می‌گیرد و من با شور و شعف به دستهایش می‌کوبم . به پرده چنگ می‌زنم و با خشونت مقابل نگاهم و مرد آن سوی پنجره مانع می‌سازم . خدا لعنتت کند! خدا تو را و این عشقی که مسموم کرده را لعنت کند . به درک که حالت بد است . حالت بد باشد ؛ بد و بد و بدتر . آنقدر بد که از حال خراب و داغان الان من هم جلو بزنند . توی احمق که نمی‌گذاری آب خوش از گلویم پایین برود . که بساط همین چند دانه ی ریز خاطرات لعنتی ات را جمع نمی‌کنی و گورت را گم نمی‌کنی از سرم . قسم می‌خورم که دست برمی‌دارم . از فکر کردن به تو دست برمی‌دارم . از فردا راه می‌افتم در پی کاری! هر چه می‌خواهد باشد . فقط تنها شرطم برای پذیرفتنش این است که آنقدر مشغولم کند تا دست از فکر کردن به تو بکشم .

در دومین روز از جستجو برای یافتن کار نرگس هم همراه شده است . دیروز را فقط به راه رفتن و راه رفتن گذرانده ام و حوالی ظهر مطابق معمول منتظر رسیدن پیام فرهاد مانده ام و وقتی جمله ی " می‌تونی برای گرفتن منشی کمک کنی؟ " را دریافت کرده ام

روی نیمکت سنگی سرد کنار خیابان آوار شده ام و های های گریسته ام .
این عادلانه نیست . چرا رهایم نمی‌کند ! نیست اما هست . با این جمله خواسته چه چیزی
را به رخم بکشد ؟ اینکه اوضاعش آنطوری که نشاط گفته درب و داغان نیست ؟ اینکه
به وضعیت آشفته ی دفترش سروسامان داده و حالا هم می‌خواهد کسی را برای انجام
کارهای پیش پا افتاده ای که من به عهده داشته ام بیاورد و خلاص!
همان موقع بوده که دریافته ام باید دست از انتظار کشیدن بردارم و همان کاری را بکنم
که می‌بایست . باید بتوانم گلیم را از آب بیرون بکشم . باید نشانش بدهم که آن کسی که
او تصور می‌کند نیستم و بعد هم سرم را بالا بگیرم و درحالی که پشت سرم رهایش
می‌کنم به راه خودم بروم .

این بار دیگر جواب پیامش را نداده ام . دست از راه رفتن برداشته ام و به خانه برگشته
ام . ساعت ها و ساعت ها مقابل لپ تاپ میان آگهی های رنگارنگ و گزینه های ریز و
درشت استخدام گشته ام و دهها ایمیل تقاضای کار فرستاده ام و برای هر کاری که
امیدی به بدست آوردنش هست داوطلب شده ام .
- این سومین آدرسه!

تابلوها را دنبال می‌کنم و زمزمه می‌کنم : می‌دونم .

- بمیری!

اسم روی کاغذ را با تابوی کوچکی مطابقت می‌دهم و لبخند می‌زنم : پیداش کردم ؛
بفرمایید .

- برای چه کاری آگهی داده بودن !؟

- مددکار موسسه ی خیریه ی معلولین .

- پریس!

می‌ایستد و با چشمانی از حدقه در آمده نگاهم می‌کند . طوری متحیر که انگار می‌خواهم
برای عملیات انتحاری داوطلب شوم .

- چرا ایستادی !؟

- تو مددکاری بلدی الاغ!

- به هر حال رشته مون بی ربط نیست . اگه به عنوان مددکار قبولم نکردن تصمیم دارم

اگه لازم داشتن یه وقتایی بهشون سر بزوم .

- بدبخت جوگیر .

نمی‌ایستم تا ادامه ی غرولندهایش را گوش بدهم و چند قدم که فاصله می‌گیرم صدای
آمدنش را می‌شنوم . ساختمان فرسوده و دود زده است . در نیمه باز رها شده و باغچه ای
متروکه و تاب و سرسره ای زواردررفته و مستعمل و افسرده کننده کل نمای حیاط را
تشکیل داده . مجتمعی سه طبقه و حدودا سی و اندی ساله ؛ به جز پلاک برنزی کنار
زنگ که عنوان موسسه را تار و محو نشان می‌دهد هیچ راهنما و تابلوی دیگری نیست .
با احتیاط و نامطمئن از سردر ورودی ساختمان می‌گذرم . دو سری راه پله مقابل ظاهر

می‌شود. راه پله‌ی اول که به زیر زمین می‌رسد و راه پله‌ی اصلی ساختمان که با سنگ مرمرهای تیره مفروش شده است. هیچ رد و نشانی از تابلو و راهنما نمی‌بینم. صدای گنگی از جانب زیر زمین توجهم را جلب می‌کند. نرگس از کنار شانه ام سرک می‌کشد و پیچ پیچ می‌کند: بیا بریم... اینجا خبری نیست!

- صدای بچه می‌آید.

- کو؟! نه... هیچ صدایی نمی‌آد. بیا بریم خنگول... مگه بابات نگفته تو اداره شون برات کار پیدا می‌کنه! خوب... دردت چیه؟ کار هم که برات جوره.

- زیاد جدی نیست... بیا بریم پایین.

در آهنی دو لنگه ای را که از کمر به بالای آن را نرده و شیشه تشکیل داده به داخل هل می‌دهم و سرم را داخل می‌برم. مرد جوان و لاغر اندامی پسر بچه ای را روی توپ بزرگی نشانده و دورانی می‌چرخاند. پسرک با ترس لباس مرد را به چنگ گرفته و تلاش می‌کند تعادلش را روی توپ حفظ کند. آرام سلام می‌دهم. مرد بدون آنکه به سمت نگاه کند بلند می‌گوید: پذیرش بالا واحد یک.

می‌گویم: برای آگهی استخدام اومدم.

حرکت دادن توپ را متوقف می‌کند و کودک اصوات عجیبی شبیه به "هورا" از دهانش خارج می‌کند و گردن شل و لقس به طرف شانه‌ی مرد می‌افتد. مرد به زحمت کمی به سمتم می‌چرخد: مدرکتون؟ سابقه‌ی مددکاری و کاردرمانی دارید؟ با مکت سر تکان می‌دهم: نه... تغذیه خوندم.

لبخندی عنرخواهانه می‌زند: کار درمان می‌خوایم خانوم... اونم پاره وقت.

- می‌فهمم... اما می‌تونم اگه نیازه گه گاه پیام و کمک کنم. شاید رشته‌م به کارتون بیاد.

- مامانا برای بچه هاشون غذا میارن. ما شبانه روزی نیستیم... خدمات خیریه ارائه می‌دیم.

- می‌تونم به مامانا مشاوره بدم.

آرام پسرک را پایین می‌آورد و به سختی کمر راست می‌کند و پشتش را ماساژ می‌دهد. کش و قوسی به خودش می‌دهد و مفاصل انگشتان دستش را می‌شکند. مردیست حدودا سی و پنج شش ساله، ریز نقش و نحیف و عینکی. لبخندی جذاب و مهربان دارد و موهای بالای پیشانی اش کم و تنک است و با دقت و وسواس فرقتش را کج گرفته و حداکثر تلاشش را برای پوشاندن طاسی جلوی سرش با این کار انجام داده.

- امینی هستم... مدیر اینجا. امروز یه کمی خلوته خدا رو شکر... من کارم با عرفان یه نیم ساعت دیگه مونده. می‌تونید برید بالا، منشی هست در رو باز می‌کنه.

نرگس از پشت سقلمه می‌زند و من تلاش می‌کنم نادیده اش بگیرم.

می‌پرسم: اینجا وابسته به...

جمله ام را قطع می‌کند و همزمان از زیر کتف های عرفان می‌گیرد: نه خانوم... اینجا

وابسته به هیچ ارگانی نیست . با حداقل حقوق و مزایا.
 زیر زمین دلگیر و نمور و نیمه تاریکیست . بخاری با حداکثر توانش می‌سوزد و عرفان
 بیخ گوش مربی اش چیزهایی پچ پچ می‌کند و همزمان نگاههای کوتاهی به سوی ما
 می‌اندازد . امینی می‌خندد و تایید می‌کند . با دقت و روی الگویی مشخص توپ را
 حرکت می‌دهد و نرگس هم که توجهش جلب شده از پشت من بیرون می‌آید و کمی علاقه
 مند تر نگاه می‌کند .

- گفتید می‌تونید مشاوره ی رایگان بدید ؟

نگاهم نمی‌کند . مشتاقانه می‌گویم : بله ... در حد سواد و توانم .

- و ساعت مورد نظرتون ؟

- فعلا هر ساعتی شما بخواید . تا وقتی یه شغل ثابت پیدا کنم .

- می‌تونید کنار یه خانوم هم سن و سال خودتون به عنوان کمک مربی توی مهد همکاری
 کنید ؟

نرگس متعجب می‌پرسد : مهد دارید ؟!

امینی نگاهش می‌کند و با سر تایید می‌کند : برای مادرای شاغلی که بچه ی معلول دارن
 ... بچه ها رو نگهداری می‌کنیم .

و رو به من ادامه می‌دهد : با بچه ها میونت چطوره ؟

شانه بالا می‌اندازم : نظری ندارم ! اما اگه لازمه کمک می‌کنم .

- یه ضامن لازمه .

نرگس اعتراض می‌کند : برای کار داوطلبانه ؟!

- بله ... بچه ها اینجا امانتن دست ما .

یک قدم رو به جلو برمی‌دارم تا دید نرگس را کور کنم و می‌گویم : بله درست می‌گید .

پدرم کارمند هستن ... می‌تونن ضمانت کنن ؟!

نرگس اما دست بردار نیست.

- چطوره کارت ملی ت رو گرو بذاری!

امینی اما انگار از گفتگو با نرگس بدش نیامده که به جای جواب من رو به او می‌گوید :

خوبه ... شما چطور ؟! داوطلب نمی‌شید ؟

گردن می‌کشد : نخیر ... کار در قبال دستمزد!

مرد می‌خندد و رو به من می‌گوید : از فردا ، صبح ساعت هشت منتظرتون هستیم . برای

کار توی مهد بهتون یه مبلغی حقوق تعلق می‌گیره . اما مشاوره ... اون طبق پیشنهاد

خودتون رایگانه .

احساس می‌کنم عرفان تفریح کنان و راضی نگاهمان می‌کند . به صورت زیبا و چشمان

شیطنت آلودش لبخند می‌زنم و او سرزنده سرش را عقب می‌اندازد و شاد قهقهه می‌زند .

جوی باریکی از براق کنار چانه اش راه می‌افتد و این باعث می‌شود که بخوام در

آغوش بگیرمش . معصوم و آرام ، درست مانند نوزادی خواستنی .

- حقوقش چقدره اونوقت؟!

برای عرفان بوسه می‌فرستم و او چشمک می‌زند . امینی دست از کار کشیده و با علاقه نرگس را برانداز می‌کند . زیر لب خطاب به نرگس می‌گویم : هیش!

و امینی رو به او جواب می‌دهد : خیلی ناچیز!

- کپی مدرکتون و کارت ملی و کپیش , آدرس و مشخصات و یه کپی از کارت پرسنلی پدر رو فردا قبل از شروع به کار تحویل منشی بدید . درضمن ... تو اولین فرصت هم یه معرفی نامه برامون جور کنید .

متعجب می‌پرسم : معرفی از کجا ؟ من تا به حال جایی کار نکردم .

نرگس بیخ گوشم پچ پچ می‌کند : از فرهاد بگیر .

با شانه آرام به گونه اش ضربه می‌زنم و او زیر لب فحش می‌دهد .

- به هر حال یه جایی هست که دوران دانشگاه توش مشغول بوده باشید ... طرحی , دوه ای , هر چی ! خوش اومدید ... فردا منتظرتونیم .

رسمای بیرونمان می‌کند و من احساس سرخوشی می‌کنم . اینکه در یکی از اولین تلاش های جدی ام صاحب شغل شده ام . عرفان زمزمه می‌کند : منم فر... دااا هستم ... ای ای انجام.

اولین دوستم را هم ظرف همین مدت کوتاه یافته ام . چند موفقیت جانانه پشت سر هم .

برایش دست تکان می‌دهم و او با تمام صورتش می‌خندد.

- ناهار مهمون من ... شیرینی شغل جدیدم.

از هیجان و رجه و رجه می‌کنم و بالا و پایین می‌پریم . نرگس بینی اش را چین می‌دهد و بداخلاق می‌گوید : خنگ , رسما به عنوان خدمتکار استخدام شدی ؛ بی جیره و مواجب ! چه معرف معرف هم می‌کرد یارو ... مارمولک!

- چشمش گرفته بودت ... بیا همکارمون بشو ! جناب رئیس هواتو داره اونوقت .

- ببند نیشتو ... خوب معلومه پیش توئه بی ریخت من پرنسس . چشم سعیدمو دور دیده بود مرتیکه ی کچل .

می‌خندم و با تعجبی اغراق شده تکرار می‌کنم : کچل؟!

چشمانش را برایم می‌گرداند : سعید موهاش کمه , کچل نیست . بیچاره تو که یه

موقشنکش نصیبت شده بود ... دیدم چطور نگاهش داشتی!

دستش را نمایشی به سمت تکان می‌دهد و متاسف سر می‌جنباند . قیافه اش شبیه

مادربزرگ های کم حوصله و غرغرو شده است . موبایلم زنگ می‌خورد و من دستپاچه و کمی هیجان زده به سرعت از جیبم خارجش می‌کنم به تصور اینکه مامان است و زنگ زده تا سراغمان را بگیرد .

- نرگس ... فرهاد!

- تورو قرآن؟! بدو ... طرف خواب نما شده زنگ زده منت کشی . بدو ... الان قطع

می‌شه .

موبایل کف دستم پیچ و تاب می‌خورد و من ماتم برده!

- بجنب جواب بده . چرا عین چی زل زدی بهش؟! زنگ زده بگه گه خوردم ... بهش فشار اومده ناکس!

- چیکار داره؟!!

اخم می‌کند و آهسته غر می‌زند : نشنیدی؟! کر شدی ایشالا؟! زنگ زده بگه سرت هوو آوردم.

سلامم را از استرس داخل گوشی همراه نفس کوتاهم می‌دمم.

می‌گوید : سلام ... چرا جواب نمی‌دی؟!!

لحنش کمی بدخلق و کلافه است . از آن وقت هایبیست که می‌خواهد بداخلاقی اش را بپوشاند و نمی‌تواند .

- بله؟

چیز دیگری برای گفتن ندارم و او نفسش را فوت می‌کند : ببین ... یه لطفی به من بکن ... آگهی استخدام منشی زدم , هی همین طور دم به دقیقه این لامصب زنگ می‌خوره . یه چند روز بیا اینجا بشین پای تلفن و یکی رو برای شرکت بگیر .

چشمان نرگس چیزی نمونده تا از شدت کنجکاوی و هیجان از حدقه بیرون بیرون بیرون و من فقط به صدایش فکر می‌کنم .

- الو؟! پریس؟!!

بدون آنکه به حرفم فکر کنم کوتاه می‌گویم : نمی‌تونم ... کار پیدا کردم.

نرگس با دهانی نیمه باز زل زده به صورتم و ما هنوز داخل کوچه ی موسسه ایستاده ایم .

- کار؟! کجا؟

صدایش هیچ زنگ خاصی ندارد . دلم می‌خواهد چیزی بگویم . چیزی بیشتر از این جمله ی کوتاه.

- یه موسسه ی توانبخشی.

- که اینطور ! باشه ... چه ساعتی می‌تونی بیای اینجا؟! روزی دو ساعت هم کافیه . تمام تلاشش را می‌کند که خونسرد و بی تفاوت باشد . اما خوشحالم از اینکه حس می‌کنم بالاخره کمی تعجب و غافلگیری در لحنش یافته ام .

- نمی‌تونم پیام فرهاد . ما دیگه...

میان جمله ام می‌دود : اوکی , باشه ... قرار بود یه ماه به حال خودت باشی . یادمه ! اما این تلفن بدمصب تو مخمه ... عصرایه ساعتی رو معین کن و بیا ... من اون ساعت شرکت نمی‌مونم .

- نه.

- فردا عصر بین ساعت چهار تا شیش اینجا باش ... متن آگهی رو تغییر می‌دم.

- فردا اولین روز کاریمه .
- از پس فردا بیا .
- نمی‌تونم فرهاد ... از نشاط بخواه .
- اون چه می‌دونه ما اینجا چه جور آدمی نیاز داریم ! کلید که داری ... من سعی می‌کنم قبل از اینکه بررسی رفته باشم.
- چرا متوجه نیستی ؟ من ...
- میان حرفم می‌آید و کلافه می‌گوید : دارم می‌گم من اون ساعت اونجا نیستم !
- من به عزیز جون هم گفتم ...
- چی گفتی ؟!
- لحن تهدید آمیزش باعث می‌شود یک قدم رو به عقب بردارم . نرگس شانه هایم را می‌گیرد و سرش را به سرم می‌چسباند .
- سعی می‌کنم ترسم در صدایم مشهود نباشد : اومدن خونمون ... اومده بودن تا پا درمیونی بکنن .
- جویده جویده چیزی شبیه به " گفته بودم دخالت نکنن " می‌گوید و فقط یک پرده بلند تر , همانطور آرام خطاب به من ادامه می‌دهد : لطفا کسی رو قاطی مسائلمون نکن . دارم جدی می‌گم پریسا .
- حس می‌کنم قادرم تلفن را داخل مشتم خرد کنم . چرا نمی‌خواهد دست از نشنیدن بردارد !
- لطفا تو هم به حرف هایی که می‌زنم گوش کن ... ما به بن بست رسیدیم.
- چند ثانیه می‌گذرد و حسی که وجودم را پر کرده آنقدر شبیه به ترس است که ناخودآگاه سرم می‌چرخد و ابتدای کوچه را نگاه می‌کنم ؛ نکند هر آن سر برسد .
- من ... فردا من تو اون ساعت دفتر نیستم ... بیا با چند نفر حرف بزن و یکی رو برا اینجا پیدا کن . خداحافظ.
- چی می‌گه این ؟! چرا باید بری شرکت!
- برای چند ثانیه به صورت پر از تعجب و سوالش نگاه می‌کنم و می‌گویم : می‌خواد منشی بگیره.
- خوب ؟!
- می‌گه بیا اینجا یکی رو پیدا کن.
- مگه خودش چلاقه ؟!
- در وجودم طوفانی برپاست و آنقدر خشمگینم که حتی تحمل شنیدن صدای نرگس را هم ندارم .
- بریم .
- صبر کن ببینم ! منظورش چیه ؟! چی می‌خواد بگه ... داره می‌گه غلط کردم ؟!

در صورتش می‌غرم : داره می‌گه هر چی زر زدی کشک ... حرفمو حتی جدی هم نگرفته !

فقط نگاهم می‌کند . برای چند ثانیه دنیا می‌ایستد . احساس سرگیجه می‌کنم . شانه ام را به دیوار تکیه می‌دهم و عجیب دلم می‌خواهد که بنشینم .

- بیا بریم خونه .

این را می‌گوید و آرنجم را می‌گیرد تا وادار به حرکت کند . با قدم هایی آهسته کنار هم راه می‌رویم و من چقدر قدر دانش هستم که چیزی نمی‌گویم وقتی در سرم هزاران پرسش مشغول صحبتند .

- داره بارون می‌آد .

رنگ آسفالت زیر پام تیره شده و باد بدی می‌وزد . بارانی دور تنم پیچ و تاب می‌خورد و دانه های ریز و زبر باران به ناگاه هجوم می‌آورند .

- بریم زیر اون آلاچیق .

نگاه نمی‌کنم کجا را می‌گوید و عقبش با تمام سرعتم راه می‌افتم .

سرپناه کوچکی که آلاچیق خطایش کرده به زور هر دو مان را در خودش جا می‌دهد . در حاشیه ی فضای سبز کوچکیست بین دو ساختمان کهنه با فقط چند درخت خشکیده و چند نیمکت .

به بارانی که شبیه شلاق می‌بارد زل زده ام و حسرت می‌خورم از اینکه او می‌تواند این چنین خشمش را بر سر همه فرو بریزد و من ناتوانم .

- شاید دلش برات تنگ شده!

آنقدر لحنش دلداری دهنده و امیدوارانه است که به خنده می‌افتم . ادامه می‌دهد : شاید داره به شیوه ی خودش منت کشی می‌کنه .

یک قدم به جلو برمی‌دارم و خودم را در معرض باران می‌گذارم و باز می‌خندم . تلاشش تحسین برانگیز و قابل ستایش است .

- به این فکر کردی که داره تو رو در جریان همه چیز می‌ذاره ؟ اینکه حتی وقتی می‌خواد منشی بگیره هم داره تو رو مسئولش می‌کنه ... به این فکر کردی که تمام این مدت به یه طریقی باهات در ارتباط بوده ؟

- ساکت باش نرگس!

جلوی سینه ام و تمام صورت و کمی از موهایم خیس و مرطوب است . نمی‌خواهم هیچ بنی بشری وکیل مدافعش شود . دلم نمی‌خواهد هیچ کس کاری کند تا ذره ای از این خشم کور کننده فرو بنشیند .

- احمق جون , هر کسی یه شیوه ای داره . یکی ناز می‌کشه و قربون صدقه می‌ره , یکی هم دادو هوار راه می‌ندازه و خط و نشون می‌کشه ... یکی هم مث این ابله زرت و زرت فرمان صادر می‌کنه ! خوب این نشون می‌ده که بهت اهمیت می‌ده دیگه ... حالا , خوب حالا تو باید به جای وحشی بازی بشینی فکر کنی قلقتش چیه .

برای مجاب کردن دست و پا می‌زند! با التهاب پی کلمات می‌گردد و یک ریز می‌گوید .
 اما چطور می‌تواند حال الان مرا بفهمد! چطور می‌تواند حال زار این روزها و روزهای
 از دست رفته ام را بفهمد!
 - گوش نمی‌دی! نه؟! ... گمشو بیا برو عقب . موش آبکشیده شدی . بمیری ایشالا که به
 زبون نفهمی تو , آدم ندیدم .
 یک قدم به عقب برمی‌دارم شاید او دهانش را ببندد .
 می‌پرسد : نمی‌ری ؟
 نگاهش می‌کنم . منزجر و بداخلاق رو ترش می‌کند : کله خر تر از این حرفهایی! یاسین
 تو گوش خر خوندم .
 هیاهوی تند باران فروکش می‌کند و باد می‌خوابد . همه جا خیس و تیره و تار است .
 روی زمین جا به جا آب جمع شده است . می‌پرسم : بریم ؟
 بی توجه به من جلو می‌افتد در حالی که چیزهایی زیر لب می‌گوید که برای شنیدنشان
 هیچ تلاشی نمی‌کنم . و تا آنجایی که هم مسیریم همان قیافه ی برزخی را حفظ می‌کند و
 وقت خداحافظی هم چشم غره می‌رود و جواب تشکر را نمی‌دهد . او نمی‌فهمد! درکی
 از این برزخ ندارد . نمی‌تواند تجسم کند که این آدم جذاب و متفاوت و چشمگیر ,
 می‌تواند چه به روز روح یک زن بیاورد .
 صدای گنگ جر و بحث مامان و بابا آه از نهادم بلند می‌کند . پس دلیل تماس نگرفتن
 هایش همین بوده! در دلم دعا می‌کنم که هر چه هست شیرین کاری تازه ای از پویا
 نباشد .
 صدای چرخش کلید ساکتشان می‌کند و وقتی مرا می‌بیند به بدترین نوع ممکن نقش
 بازی می‌کنند و وانمود می‌کنند که هیچ اتفاقی نیوفتاده .
 - چه خبر شده مامان ؟
 ناخوشایند ترین سوال برای این لحظاتم .
 مامان طوری نگاهم می‌کند که مثلا متوجه منظورم نشده و بابا روی صورتش دست
 می‌کشد .
 - خیس شدی که! بجنب لباساتو عوض کن .
 رو به بابا باز می‌پرسم : اتفاقی افتاده؟!
 بابا می‌نشیند و لب هایش را تر می‌کند . خبر بدی در راه است!
 - بازم پویا؟!
 - نه بابا جان ... برو لباس عوض کن بیا , حرف می‌زنیم .
 مامان اخم می‌کند . بابا نفسی عمیق می‌کشد و من سرم می‌شود .
 وقتی با حداکثر سرعتم لباس های خیس را بیرون می‌آورم و هر چه به دستم می‌رسد را
 می‌پوشم مانند سربازی آماده ی نبرد می‌دانم که چاره ای جز روبرو شدن با درد نیست .
 مقابل بابا می‌نشینم و بابا چشم از دستهای در هم گره کرده اش می‌گیرد .

- فرهاد زنگ زد.
 نیمی از راه را طی می‌کنم!
 مامان به سرعت از آشپزخانه بیرون می‌آید و لیوان شیرینی داغ را میان دستهایم می‌گذارد
 و نزدیکم می‌نشیند.
 - بی خود کرد زنگ زد!
 می‌پرسم: خوب؟!
 مامان ناآرام می‌جنبد و من تمام توجهم را به صورت بابا می‌دهم.
 - با هم حرف زدیم.
 مامان ناراضی نجوا می‌کند: البته ایشون حرف زدن و شما فقط گوش دادی و سر تکون دادی!
 توان پرسیدن همان "خوب" کذایی را هم ندارم. فقط نگاه می‌کنم.
 - در مورد اختلافی که بینتون پیش اومده برام توضیح داد و در مورد اینکه اونقدر جزئی و پیش پا افتاده ست که ارزش این همه بگیرو ببند رو نداره ... گفت قراره یک ماه استراحت کنی و اگه کار دلخواهت رو پیدا نکردی برگردی شرکت.
 نگاهش جدی و قاطع است. قلبم از تپش می‌ایستد. دیگر نیازی نیست که ادامه ی صحبت هایش را بشنوم. او تصمیم گرفته تا حرف های آن مردک دو رو دروغگو و کلاش را باور کند!
 - حق نداری مطابق خواسته ی اون پیش بری ... اگه الان وابدیم , دو روز دیگه هر کاری دلش خواست با احساسات دخترمون می‌کنه و به کارهاش یه اتیکت "منطقی بود" می‌چسبونه و خلاص!
 مغزم سیر شده. حس می‌کنم هوا نیست. مامان خشمگن است. صورتش گل انداخته و پشت سرهم و عصبی پلک می‌زند. فرهاد یک متقلب خودخواه عوضی است.
 - این حرف رو نزن خانوم! ما اشتباه کردیم که یک جانبه رای صادر کردیم ... باید با توجه به حرف های دو طرف تصمیم گرفت. این پسر می‌گه دخترمون رو به هیچ عنوان از دست نمی‌ده؛ می‌گه تمام مدت هر دوشون درگیر سوءتفاهم بودن ... می‌گه می‌تونه خودش پریسا را متقاعد کنه.
 مامان خیز برمی‌دارد که: منم نگفتم خدای نکرده طلاق! این جناب عالی بودید که می‌فرمودید بی چون و چرا طرفدار خواسته ی دخترم هستم! من از همون اول نظرم این بود که بهش سخت بگیریم تا حساب کار دستش بیاد و بعد هم با وساطت و بزرگواری کوتاه بیایم ... هم زمان ارج و قرب دخترمون رو حفظ کردیم و فرهاد رو هم گوش مالی دادیم که انقدر یکه تازی نکنه.
 - دیدی که! تاییدش نکردم ... طوری برخورد کردم که از هیچ چیزی مطمئن نباشه. اما تصمیم رو همون موقع گرفتم.
 - واسه من تصمیم تصمیم نکن! تو کل زندگیته یه بار می‌خوای تصمیم بگیري اونم

حالا است؟! نباید به همین راحتی کوتاه بیایم... باید رسماً بیان عذر خواهی کنن. بابا برمی‌خیزد. به هیچ کدامان نگاه نمی‌کند و می‌رود سراغ گلدان هایش. مامان بلافاصله در پی اش می‌رود و در دو قدمی اش می‌ایستد و می‌خواهد به هر طریقی شده بحث را از سر بگیرد و حرفش را به کرسی بنشانند. نامرئی شده ام! فرهاد تشخیص داده که من خودم قادر به انجام کار درست نیستم و به قیم نیاز دارم. مرا بچه و نادان جلوه داده و اشتباهاتش را کوچک و کم اهمیت می‌داند. سو تفاهم! از کدام سو تفاهم حرف می‌زند؟! به حد مرگ، آنقدر که بعید است بالاتری برایش وجود داشته باشد عصبانی ام. دست از دوست داشتنش می‌کشم. برای خودم قسم می‌خورم که دست از دوست داشتنش بکشم و کاری کنم که توان تحقیر کردنم را بدهد.

تمام زندگی ام به بودن میان بچه های موسسه و داخل این چهار دیواری خلاصه شده. متفاوت ترین و شاد ترین لحظات عمرم را می‌گذرانم. اینجا برای خودش دنیایست و رای تمام آنچه می‌توان تصور کرد. بچه ها کاری می‌کنند تا روح پالوده شود. این بچه ها یه موهبت هستند. همین ها بوده اند که کاری کرده اند تا من از غم نمیرم. برایشان نه مربی ام نه خاله نه کاردرمان. من فقط برایشان پریسا هستم. کسی که می‌آید تا مراقبتشان باشد و کنارشان چند ساعتی را زندگی کند. هر کدامشان به اندازه ی یک آسمان، دوست هستند. عمق مهربانی شان شگرف و عظیم است. برایم نقاشی می‌کشند و با خمیر آدمک و گل درست می‌کنند و همیشه یک پر پرتقال یا یک قاچ سیب اضافی برای من هم دارند.

صبح ها ساعت هشت مشتاق و دل‌تنگ آنجا حاضرم و عصرها تک تکشان را بدرقه می‌کنم در حالی که آرزو دارم کاش می‌شد برای ابد در آن ساعات درجا زد. حقوقی ناچیز دریافت می‌کنم؛ تقریباً به اندازه ی مخارج رفت و آمد. کارم سخت و بدون استراحت است اما دوستش دارم. به مادرها مشاوره می‌دهم و به درد دل هایشان گوش می‌کنم و به جشن تولدها و مهمانی هایشان دعوت می‌شوم. یادگرفته ام چطور می‌شود ظرف کمترین زمان برای ده دوازده تا بچه ی گرسنه عصرانه ای قابل قبول و مقوی با حداقل امکانات و منابع تهیه کرد و چطور زمین را تی کشید که برق بیوفتند. - پریس بدو مامان عرفان کارت داره.

"مرضی" منشی موسسه مطابق معمول بدن اینکه به خودش زحمت حرکت بدهد از همان پشت میز فریاد می‌کشد و عرفان زیر دستم وول می‌خورد.

می‌گویم: بشین عرفان چایبیت می‌ریزه!

اخم هایش غلیظ تر می‌شود : شی شی شیبیرین نیست.
 برایش ابرو بالا می‌اندازم : همینی که هست .
 نعلبکی را دوباره جلوی دهانش می‌گیرم و او با لذت هورت می‌کشد . عاشق چای
 خوردن است و مرا هم به اندازه ی خودش مشتاق این نوشیدنی تلخ مزه کرده . کنار
 گوشش زمزمه می‌کنم : مامانت چکارم داره ؟!
 محلم نمی‌گذارد و زل می‌زند به لیوان چای . می‌فهمم قضیه از چه قرار است . دلخور و
 سرزنش گر به نیم رخ مثلاً بی اعتنائش می‌گویم : بازم دستور غذاییت رو رعایت
 نکردی ؟!
 چشمانش را خمار می‌کند و می‌گوید : نوچ .
 مسخره اش می‌کنم : باشه ... عالیه . بذار روده هات پر از پی پی بشه ! آخرشم می‌ترکی
 و تمام .
 لبهایش را روی هم می‌فشارد و تلاش می‌کند تا نخندد . گونه ی برجسته شده اش را
 می‌بوسم و می‌گویم : می‌رم به مامانت قول بدم که قراره حرفش رو گوش بدی .
 ناراضی می‌گوید : آآآلو... دو دوس ندااارم .
 - نخوری باید از اون جوشونده بدمزه هایی بخوری که مادر جونت تجویز کرده .
 ادای عق زدن در می‌آورد و من همراه لیوانهای مان برمی‌خیزم تا سراغ مادرش بروم .
 عرفان اولین و بهترین دوستم در موسسه است و مادرش خانم جوان و مطلقه ای که به
 تنهایی بزرگش می‌کند .
 از راهروی میان دو واحد می‌گذرم و وارد بخش اداری موسسه می‌شوم و به محض
 اینکه پا به داخل می‌گذارم مرضی برایم چشم می‌گرداندند .
 - کجایی شما!
 پیر دختر تپل و تنبل و خوش اخلاق ما . کسی که تقریباً همه کاره ی موسسه است و از
 خود امینی هم بیشتر حضورش ضروری و لازم می‌نماید .
 مادر زیبای عرفان از روی صندلی برمی‌خیزد : پریسا جون , این ملین نمی‌خوره ! چند
 روزه که ... خطرناک نیست ؟!
 از گوشه چشم می‌بینم که مرضی یک تکه ی بزرگ چپیس داخل دهانش می‌چپاند و من
 هم مثل خودش چشمانم را می‌گردانم . روزی چند بار در مورد رژیم لاغری مغز مرا
 می‌جود و به هیچ رژیمی هم پایبند نمی‌ماند .
 واکنشم را می‌بیند و دماغش را چین می‌دهد و مسخره ام می‌کند : خانوم دکتر!
 مادر عرفان نگران و منتظر نگاهم می‌کند و من مرضی و خوراکی های جاسازی شده
 اش را رها می‌کنم و می‌گویم : به نظرم باید دکتر ببیندش . یک هفته شده , درسته ؟
 می‌نالند : شیش روز .
 تاکید می‌کنم : پس ببریدش دکتر .
 با لحنی پر خواهش می‌گوید : یه راه حل دیگه رو امتحان می‌کنیم . چیز دیگه ای به

نظرتون نمی‌رسه؟! آلو به این گرونی خریدم، بی شرف لب نزد. مادر پگاه وارد بحثمان می‌شود و چند راهکار خانگی پیشنهاد می‌دهد و همراه هم تصمیم می‌گیریم که امشب را هم به عرفان بدقلق مهلت بدهیم.

صدای دست زدن و شعر خواندن بچه‌ها به گوش می‌رسد. هر کدامشان به شیوه‌ی خودش همراهی می‌کند. بدون هماهنگی و ریتمی منظم. صدای الهه بالا تر از همه شنیده می‌شود. برایشان شعر می‌خواند و ملودی روی شعر را هم خودش با صداهایی که از ته حلقش خارج می‌کند اجرا می‌کند. بچه‌ها ریسه می‌روند و من می‌دانم تک‌تکشان عاشق آن دختر بیست و چند ساله‌ی سبزه‌رو و ریز نقشی هستند که مثل خودشان کودک و شیطان است. دخترکی که با وجود تمام شیطنت‌ها و خنده‌های بیرونش، درونی غمگین دارد.

مادر پگاه با بغض می‌خندد: صدای پگاه رو! بچه‌م می‌تونه "ف" رو تلفظ کنه. درست به اندازه‌ی او مغرور و مشتاق تایید می‌کنم: آره... از دیروز یاد گرفت "ف" رو بگه. باید بهش جایزه بدیم.

دنیای ما به همین اندازه کوچک و دوست‌داشتنیست. به اندازه ادا کردن واژه‌ی "ف" توسط کودکی چهار ساله که گوش‌هایش خوب نمی‌شنود.

بچه‌ها مطابق معمول قبل از اینکه به خانه بروند شعر "تولدت مبارک" را می‌خوانند و هیجان زده جیغ می‌کشند. ما هر روز اینجا یک جشن تولد داریم! گاهی وقتها واقعی و اکثر اوقات هم خیالی. بچه‌ها عاشق خواندن شعر تولد هستند.

الهه مشغول جا دادن ظرف‌های ناهار و باقیمانده‌ی خوراکی بچه‌ها داخل کوله‌پشتی‌هایشان است. پرهام به ستون تکیه داده و خمیازه پشت خمیازه می‌کشد و بی‌تردید تا چند دقیقه‌ی دیگر همانجا خوابش می‌برد.

می‌پرسم: لباس پرهام رو بپوشم؟

الهه از همان دور چانه بالا می‌اندازد: باید با آژانس بره.

- باز هم!

- تو روح هرچی ننه بابای بی‌خیاله.

- حالا کسی خونه هست که تحویلش بگیره؟!!

الهه سر تکان می‌دهد: مادر بزرگش.

پدر پرهام یکی از دردرس‌سازترین والدین موسسه است. باز هم مجبوریم دور از چشم امینی پرهام را خلاف مقررات با آژانس روانه‌ی خانه کنیم.

بچه‌ها تک‌تک می‌روند و ما شبیه خلافکارها با همدستی مرضی پرهام خوابالود را عقب ماشین می‌خوابانیم و آنقدر به راننده سفارشش را می‌کنیم که راننده سرمان فریاد می‌کشد که اگر بس نکنیم سرویس را کنسل می‌کند و می‌رود.

- باید به امینی بگیم.
- الهه تایید می‌کند : آره ... اما اگه راپورتشو بدیم ماه بعد دیگه ثبت نامش نمی‌کنه.
- شماره ی راننده رو گرفتم . نیم ساعت دیگه زنگ می‌زنم تا مطمئن بشم رسیده .
- حسشو داری تا ایستگاه مترو قدم بزنیم ؟
- سرش را بلند می‌کند و منتظر نگاه می‌کند . قدش کوتاه است . آنقدر کوتاه که ناچار است برای دیدن صورتم گردنش را عقب بدهد و او, از این کار متنفر است.
- می‌خندم و با تاخیر می‌گویم : قدم بزنیم .
- اخم می‌کند و می‌گوید : حالا انگار لنگ درازی افتخاره ! به مرضی هم بگیم ؟
- به پاگرد دوم راه پله رسیده ایم و هر دومان همزمان برمی‌گردیم تا ببینیم مرضی در چه حالی است . با وسواس مشغول پررنگ کردن رژش است و گونه ی ورم کرده اش نشان می‌دهد در دهانش چیزی آماده ی فرو دادن دارد.
- می‌گویم : من می‌گم بهش ... کیفم اونوره.
- از هم جدا می‌شویم و او به سمت واحد روبرویی می‌رود . باید گزارش کارش را تحویل امینی بدهد .
- پریسا ... فردا تولد داریم!
- چه خیر خوبی . هیجان زده می‌پرسم : کی ؟
- ملیکا موافقی پول بذاریم براش کیک بخریم ؟
- مادرش برنامه ای نداره ؟
- نه ... شهریه ی دو ماهش عقب افتاده . دست و بالشون خالیه حتما !
- مرضیه یکی از مهربان ترین و دانا ترین زنانیست که می‌شناسم . او برای این موسسه بی تردید بزرگترین موهبت است.
- باشه , عالیه ... کیک با من . شما کادو بگیرید براش .
- موبایلت دو بار زنگ خورد.
- مامانمه ... می‌بینم حالا.
- پریس.
- جونم ؟
- مامان پگاه آمار تو می‌گرفت!
- می‌نشینم : آمار من !؟
- چشمانش می‌درخشد و پچ پچ می‌کند : برای داداشش فک کنم .
- مهندس!
- ریسه می‌رود از خنده . پگاه و مادرش در مورد " مهندس " شان آنقدر حرف زده اند که همه ی ما ندیده می‌شناسیمش . از رنگ و غذای مورد علاقه و تیم فوتبال محبوبش گرفته تا معدل درخشان فارق التحصیلی اش .

همراهش می‌شوم و با تمام وجودم می‌خندم . مرضی به سسکه می‌افتد و بریده بریده می‌گوید : شانس ... شانس در ... خونتو زده !
- چه خبره بچه ها ؟!

مرضیه روی صندلی می‌افتد و با دست به من اشاره می‌کند : دارم شوهرش می‌دم . اونم کی ! باورت نمی‌شه اگه بگم!

الهه قیافه ای زار به خودش می‌گیرد : نگو که مهندسه ! کاخ رویاهامو خراب نکن. صدای خنده هایمان ساختمان را برداشته . مرضیه به زور خودش را کنترل می‌کند و صورت خیس از اشک و عرقش را پاک می‌کند و می‌پرسد : شماره خونتونو بدم ؟
لحنش جدی است ! ناگهان همه چیز به طرز بدی ناخوشایند به نظر می‌رسد . ناچارم در موردش حرف بزنم . در مورد همان چیزی که روزها و روزها نادیده اش گرفته ام . الهه همچنان آه های نمایشی می‌کشد و با لب هایی آویزان نگاهمان می‌کند . وقتش رسیده .

- ببین ... دور از شوخی , من یکی دوبار جلوی در دیدمش . اومده بود پگاه اینا رو برسونه . خوشتیپه ... آدم حسابی به نظر می‌اومد .

می‌گویم : نمی‌شه نظرش رو به سمت الهه منحرف کنی ؟

ابرو بالا می‌اندازد : نوچ ... سیاه سوخته نمی‌خواد ! اینو می‌خوام ترشی بندازم . الهه بر ایمن پشت چشم نازک می‌کند : نذارید بازم از عشق آقای مدیر براتون بگم ! لااقل رندم هفته ای یه بار داره خواستگاری می‌کنه ازم .

کسی نیست که نگاههای طولانی امینی را به الهه ببیند و پی نبرد که چیزهایی هست . مرضی قیافه اش را اغراق آمیز مچاله می‌کند و " ایش " بلندی می‌کشد . باید حقیقت را بگویم .

- به مامان پگاه بگو من نامزد دارم .

الهه محلم نمی‌گذارد و مرضی با حفظ همان قیافه ی چندش آلود غر می‌زند : ناز نکن ! بسپرش به من ... می‌گم کلی التماس کردم تا راضی شدی . کارمو بلدم . کلمات شبیه گدازه های آتش از دهانم بیرون می‌ریزند : واقعا نامزد دارم . رنگ نگاه الهه عوض می‌شود و مرضی ناگهان جدی می‌شود : خفه شو!
- خودتو می‌گی دیگه ؟!

- مگه می‌شه ! این همه روزه که اینجایی ... پس ما چرا ندیدیمش ؟!

نمی‌دانم باید چه بگویم . از ماجرای تلخ این روزهایم . از سکوت محضی که بینمان افتاده و بلا تکلیفی خودخواسته ای که گریبانمان را گرفته .

الهه کنارم می‌نشیند و رو به سمت صورتم خم می‌شود : سرکارمون گذاشتی پریس ؟! دلم می‌خواهد حرف بزنم ! باورش سخت است . اینکه پس از روزها سکوت دلم می‌خواهد حرف بزنم باور ناپذیر است .

- اسمش فرهاد... نمی‌دونه اینجا کار می‌کنم .
 مرضی ملتهب و شوکه می‌پرسد : نمی‌دونه کار می‌کنی؟!
 می‌گویم : چرا می‌دونه . اما...
 مرضی با چشمانی گشاد شده زل زده به صورتم : جون به سرمون کردی!
 نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم ! کلمات از سر و کول مغزم بالا می‌روند . جملات برای
 بیرون ریختن مسابقه گذاشته اند . به دستانم نگاه می‌کنم و می‌گویم : به نتیجه نرسیدیم ...
 درست همون موقع هایی که اوادم اینجا و مشغول شدم بهش گفتم که باید بهم بزنی .
 - خوب؟
 مرضیه است که این را می‌پرسد و در چشمان نگران‌ش همدردی و غصه موج می‌زند .
 ادامه می‌دهم : با بابام صحبت کرد و مجابشون کرد که اختلافاتمون چیز مهمی نیست .
 دیگه کسی ازم حمایت نمی‌کنه ... نمی‌تونم قال قضیه رو بکنم و از شرش خلاص بشم _
 دروغ هایم را با صدای بلند می‌گویم تا بلکه خودم هم باورم شود. !_
 - الهی بمیرم .
 بغض مرضی مسریست . دلم باز هم حرف زدن می‌خواهد : منم رهانش کردم ... در
 موردش حرف نمی‌زنم . مطلقا هیچ چی ! ... بالاخره خودش از این بلاتکلیفی خسته
 می‌شه و می‌ره پی کارش .
 - خونواده ش چی ؟
 - چند بار اومدن و رفتن ... هر دو طرف نظرشون اینه که نباید جدا شد . اما هیچ کس
 نمی‌دونه حس من چیه.
 الهه می‌پرسد : خودش چی ؟ خودش نخواست کاری بکنه؟!
 اشک هایم می‌چکد : نمی‌دونم طبق کدوم قول و قرار نامرئی یک ماه بهم فرصت داد که
 به حال خودم باشم و سر تایمی که خودش معین کرده بود اومد خونمون و خواست که
 حرف بزنی ... نمی‌دونم پیش خودش چی فکر کرده بود ! اما کور خونده ... اینبار اونه
 که باید بیاد و اعتراف کنه که حق با من بوده .
 - اینطوری بلاتکلیف؟! تا کی عزیز دلم ؟ هر مشکلی با حرف زدن حل می‌شه ... اینکه
 نشد کار ! ایرادش چیه؟! کار نمی‌کنه ؟ دهن بینه ... سرو گوشش می‌جنبه؟!
 پلک هایم را روی هم می‌فشارم و نفسم را حبس می‌کنم . منتظر رسیدن به این بخش
 ماجرا بودم . اینکه دلیلی محکم بیاورم تا حرفم را اثبات کنم . اینکه برایشان از نقصی
 بزرگ بگویم . اما او نقصی ندارد!
 الهه آرام نجوا می‌کند : خودش پیش قدم نشد که حرف بزنی ؟
 بینی ام را می‌گیرم و قبل از بلند کردن سرم سعی می‌کنم تا آثار اشک را پاک کنم . سر
 تکان می‌دهم : بهش گفتم حق نداره بهم نزدیک بشه ، گفتم در نظر من این رابطه به
 آخرش رسیده . گفت فکر بهم زدن رو از سرم بیرون کنم ؛ منم گفتم حرف آخرت اینه !
 باشه ... ببینم می‌تونی تا کی صبر کنی.

- هر چی بگی ! وظیفه ش بوده که بیاد ... ده بار بیاد , صد بار بیاد ... واقعا که!
نگاه بی پروا و مصمم الهه بعد از روزها و روزها دست و پا زدن در بزرخ شوم تردید
و ترس و ناامیدی مثل شربتتی گوارا می ماند . وقتی که حتی نرگس هم تکذیبیم کرد و
گفت اشتباه می کنم . وقتی بابا و مامان طوری وانمود می کنند که حس می کنم صبورانه
منتظرند تا سر عقل بیایم . وقتی که عزیز جان گاه و بی گاه زنگ می زند و فقط احوال
پرسی می کند و آه های سوزناک می کشد .

- گوشیت!

مرضی کوله ام را از داخل قفسه چنگ می زند و روی میز به سمت سر می دهد : زود
نگاه کن ... نکنه نامزدته ! این بار سومه زنگ می خوره .
می خندم . طوری به جوش و خروش افتاده انگار حالا که از ماجرا باخبر است هر لحظه
احتمال این می رود که فرهاد سرو کله اش پیدا شود تا به دست و پایم بیوفتد .
گوشی را بیرون می کشم و ناباور به نام نشاط زل می زنم . مرضی روی میز خم می شود
: خودشه !؟

...-

- تو رو قرآن بد اخلاقی نکن ... قشنگ احوال پرسى کن , آدرس بده بگو بیاد اینجا
دنبالت . زن باید با گذشت باشه . باید دیده رو ندیده بگیره . حالا اون یه غلطی کرده ...
حالا هر کاری که بوده . زنه که باید کوتاه بیاد . جان من ...
الهه ناراضی اسمش را صدا می کند : مرضی!
و او که یک نفس گفته و گفته و از هیجان و تلاطم سرخ شده عقب می رود و روی
صندلی برمی گردد .

تماس را برقرار می کنم و سلام می دهم . نشاط شاکى و معترض بلافاصله می گوید :
نمی خواستی تلفنم رو جواب بدی نامرد !؟

- گوشیم پیشم نبود ... عذر می خوام . خوبی ؟ محمد خوبه ؟

- این پیرزن و پیرمرد رو شما دوتا می کشید آخر ... کله خرابا!

می ترسم و نجوا می کنم : عزیز خوبه ؟

نفسش را محکم بیرون می دمد و بعد از مکثی کوتاه آرام تر می گوید : اگه بذارید ! تو
خوبی ؟ تو کار جدید جا افتادی ؟

می گویم " ممنون و سکوت می کنم . ترسى نامعلوم و گنگ گریبان گیرم شده . بعد از آن
شب کذایی از اقوام فرهاد فقط عزیز جان بوده که گاه زنگ زده و احوالم را پرسیده .

تماس نشاط چه علتی می تواند داشته باشد !؟

- باید ببینمت پریسا .

- همه حالشون خوبه ؟

- باباجون یه کمی قلبش ادیتش می کنه . مامان هم ... انقد که گریه کرده غمباد گرفتیم

هممون ! زنگ زدم بگم می خوام ببینمت .

خودم را کنترل می‌کنم تا از فرهاد نپرسم . چرا اسمی از او نبرده !
 - فردا خوبه ؟
 - الان کجایی ؟
 - موسسه.
 - بمون میام دنبالت.
 - اتفاقی افتاده نشاط ؟ کسی طوریش شده ؟!
 - آگه منظورت فرهاده , باید ببینیم کسی تا به حال از خرکاری مرده یا نه ! چون آگه این سابقه داشته باشه , چیزی نمونده بمیره و هممون رو راحت کنه!
 پر اید آلبالویی محمد را می‌بینم که از مقابل کوچه می‌گذرد . حساب تاریکی کوچه را نکرده بودم ؛ پا تند می‌کنم تا قبل از اینکه دور شود متوقفش کنم . سر کوچه ی بعدی ایستاده و به عقب چرخیده تا دنده عقب بگیرد . دست تکان می‌دهم و نشاط اشاره می‌کند که بایست . دلهره امانم را بریده و می‌دانم که او قاصد خبرهای خوبی نیست .
 - بیا سوار شو ... ندیدمت!
 می‌نشینم و هنوز در را کامل نبسته ام که راه می‌افتد . دست منتظرش را می‌فشارم و می‌پرسم : خوبی ؟
 شانه بالا می‌اندازد : راستش نه!
 مضطرب به طرفش می‌چرخم : چی شده نشاط ؟!
 - بذار یه جایی برای نشستن پیدا کنیم ... این اطراف کافه ای چیزی سراغ نداری ؟
 با دست به سمت راست اشاره می‌کنم : جلو تر , سمت راست خیابون یکی هست .
 - می‌خواستم بردارم مستقیم ببرم بندازم تو دفتر و در رو روی جفتون قفل کنم و کلیدش رو هم قورت بدم . اما فکر کردم قبلش حرف بزنیم .
 سوال تکراری " چه اتفاقی افتاده " تا پشت لب هایم می‌آید و به سختی فرو می‌دهمش .
 ثانیه ها کند می‌گذرند تا تابلوی نئون کوچک کافه را می‌بینم و نشاط توقف می‌کند . پاهایم سنگین است . سرانگشتانم از سرما گزگز می‌کنند . می‌نشینیم و نشاط را هیچگاه اینطور جدی ندیده ام .
 - پالتوت رو در نمی‌آری ؟! خدا رو شکر خلوته ... چی بخوریم ؟
 سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده و من پالتو را بیشتر دور خودم می‌پیچم : برای کسی اتفاقی افتاده ؟!
 نگاهم نمی‌کند و خودش را با دستمال روی میز مشغول می‌کند : بذار اول یه چیز گرم بخوریم .
 موزیک ملایمی پخش می‌شود . ملودی یکی از ترانه های قدیمی . می‌گوید : لابد فکر کردی من آخرین نفری هستم که صلاحیت دخالت کردن توی کارتون رو دارم!
 - چی شده ؟!
 دستهایش را زیر رو میزی مخفی می‌کند و به چشمانم زل می‌زند : فرهاد و بابا دیشب

دعواشون شد .

نمی‌توانم هیچ دلیل موجهی برای این اتفاق پیدا کنم . چقدر این جمله دور از ذهن و عجیب به گوش می‌رسد . حاج آقا چطور می‌تواند با محبوب ترین فرزندش بحث کند؟! فرهاد چطور توانسته مقابل پدرش بایستد!

مردی جوان در سکوت فنجان ها را مقابلمان می‌گذارد و نشاط به بخار رقیق روی فنجان چایش زل می‌زند : باید تصمیمت رو بگیری پریسا.

به جمله اش توجهی نمی‌کنم و در عوض می‌پرسم : حاج آقا حالشون خوبه ؟ با تاخیر چشم از هوای مقابلش برمی‌دارد و نامحسوس و آرام سر تکان می‌دهد : نه خیلی.

روبروی هم نشسته ایم . او غمگین و من سرگشته و گیج . دهها سوال دارم و هیچ چیزی برای پرسیدن نیست . جرعه ی کوچکی از فنجانش می‌نوشد : با فرهاد در افتادم که الان اینجا نشستم ! بفهمه اومدم سراغت قیامت می‌کنه ... اما... میان جمله اش می‌پرسم : بگو چی شده.

صبرم سر آمده و جانم به لبم رسیده و او دست از حاشیه رفتن بر نمی‌دارد .

به صندلی اش تکیه می‌زند و خودش را در آغوش می‌گیرد : تو این مدت ما زیاد نمی‌بینیمش . سرش تو کار خودشه ... صبح می‌ره شرکت تا بوق سگ . حرف نمی‌زنه ... مهمونی ها رو یکی در میون می‌پیچونه ؛ پاچه ی همه رو می‌گیره . مامان چند باری خواست گیرش بندازه و مخشو بزنه که پاشیم بیایم خونه ی شما تا قال قضیه رو بکنیم . ولی حریفش نشد ... ازش حتی یه جواب درست و حسابی هم نگرفت که قصدش چیه . بابا با پدرت صحبت کرد ... ظاهرا اونور هم دست کمی از اینور نداشته ! تا اینکه دیشب بابا گیرش انداخت و نشوندش تا حرف بزنی .

قلبم سرسام آور می‌زند . آنقدر تند و نامنظم که حس می‌کنم به دنده هایم ضربه می‌زند . نشاط مکث می‌کند . روی دهانش دست می‌کشد و چشمهایش را لمس می‌کند . سعی نمی‌کنم تا از رطوبت چشمانش مطمئن شوم . این لحظات مرا می‌کشند .

- اولش طفره رفت که خسته ام و باشه بعد و ال و بل ... اما بابا لنگه ی خودشه ؛ نداشت مثل همیشه لیز بخوره . مامان بدو بدو رفت بینشون نشست که یه وقت به هم نپرن ... هنوز داد و هوارهای فرهاد تو سرمه!

آنقدر نگاهم می‌کند تا نگاهم را گیر می‌اندازد . مژه هایش به هم چسبیده اند و گوشه ی چشمانش خیس است : بابا گفت دیگه نباید این وضع رو ادامه داد . تو بلاتکلیف ، دختر مردم بلاتکلیف . پرسید تصمیمش چیه ، فرهاد فقط نگاهشون می‌کرد . گفت بهتره تمومش کنید ... گفت چرا نمی‌فهمه این راه زن داری نیست ! اینکه نمی‌تونه زندگیش رو مدیریت کنه...

جمله اش را تمام نمی‌کند و ناآرام در جایش حرکت می‌کند . زبانم سنگین شده ؛ آنقدر بزرگ که می‌خواهد راه نفسم را ببندد . خودم را وادار می‌کنم که بپرسم : فرهاد چی

گفت ؟

صدایم از ته چاه درمی آید . نشاط و اکنشی نشان نمی دهد و زمان به کندی می گذرد . ملودی ملایم موجود در فضا شبیه ناقوس مرگ به گوش می رسد و چیزی نمانده که من برای یک جرعه هوا به خرخر بیوفتم .

به دستهایم چشم می دوزد : گفت دخالت نکنن ! گفت خودش می دونه داره چیکار می کنه ... بابا گفت اگه دختره نمی خوادت , طلاقش بده . عین آتشفشان فوران کرد که کی یه همچین حرفی زده ! صدایش رو انداخت روی سرش که دست از سرش بردارن و دخالت نکنن . مامان داشت از این حرف بابا سگته می کرد ... سعی می کرد به یه زبونی وادارش کنه که کوتاه بیاد و سروته ماجرا رو هم بیاره . اما جفتشون قاطی کرده بودن و مامان جلودارشون نبود . تا حالا فرهاد رو اینطوری ندیده بودم ... می خوام چیکار کنی پریسا ؟!

از اینکه دربه وجود آمدن این هیاهو سهمی داشته ام خجالت زده ام . تصور ایستادن فرهاد رودر روی پدرش تلخ و مبهوت کننده است . چیزی بیخ گلویم را گرفته و لرزش دستانم از کنترل خارج است .

- تصمیمت چیه پریسا ؟!

- من ... من نمی دونم!

- ببین ... اگه واقعا قصدت طلاقه ... بابا با آقا جلال حرف زده , بیا با بابا صحبت کن . مدام پلک می زند و دستهایم را روی میز حرکت می دهد و جابجا می کند . کلماتی که می گوید و می خواهد بگوید آنقدر برایش بزرگ و سنگین است که بی تابش کرده . برای گفتن ادامه ی جمله اش تقلا می کند : بیا با بابا صحبت کن ... اگه می خوام فرهاد کوتاه بیاد این راهشه . بیای و به زبونش بیاری دست برمی داره .

رنگ به رخساره ندارد و حالش خراب است . قلبم از تلاطم افتاده و حالا برخلاف چند لحظه ی پیش که داشت سینه ام را می درید , دیگر احساسش نمی کنم . کلمات به طرزی زننده راست و واقعی جلوه می کنند . لرزش دستانم متوقف می شود و من دیگر هیچ کدام از اجزای تنم را حس نمی کنم . شبیه روحی شناور در هیروت سیر می کنم و غرق کلمات نشاط شده ام . کسی واقعیت را با خشونت تمام در صورتم کوبیده و این ناجوانمرده درد دارد .

- دردت چیه پریسا جونم ؟!

خودم را وادار به فکر کردن می کنم . باید بگویم . باید از دردم بگویم!

- می خوام بشنوی ؟!

صدایم خشدار و گرفته و زشت است . اما چه کسی اهمیت می دهد ! جرعه ای از چایم را می نوشم و چای آنقدر ناامید کننده سرد و از دهان افتاده است که آرزو می کنم کاش می شد به داخل فنجان تفش کرد . لبخند می زند : من از جونم دست کشیدم که او مدم اینجا ... فکر کن!

چشمانش را برآیم گرد می‌کند و ادامه می‌دهد : فرهاد بو بیره فقط!
 زبان خشکم را روی لب هایم می‌کشم و سعی می‌کنم صدایم را صاف کنم : فرهاد آدمیه
 که انگار موظف بوده که از دواج کنه ... من برآش شبیه یه قطعه از اون مرحله ایم که
 باید پشت سرش می‌ذاشته . تعریفش از شریک زندگی , شریک زندگی نیست ! من
 می‌خوام شریکش باشم ... می‌خوام بهم بگه احساسش چیه . باهام حرف بزنه ... بدونم
 چقدر دوستم داره . اصلا دوستم داره؟! هیچی نمی‌دونم ... هیچ چیزی نمی‌دونم نشاط!
 صدایم از بغض کلفت می‌شود و به خودم لعنت می‌فرستم برای این بغض لعنتی که
 نمی‌گذارد ادامه بدهم . زل زده ام به چشمهایش و نگاه او لحظه به لحظه رنگ عوض
 می‌کند . اول غافلگیر و ناباور و بعد شوکه و حالا دانا!
 - اینطوری در موردش فکر می‌کنی؟! فرهاد خرفت ! اندازه ی پشکل عقل نداره ...
 پوف.

زل زده ام به دهانش و نمی‌فهمم . فنان را با پشت دست پس می‌زند و روی میز به
 سمتم خم می‌شود : ببین , نگاه کن ... خوب گوش کن بذار روشنت کنم . این تا قبل تو
 می‌گفت فعلا قصد از دواج نداره . می‌گفت می‌خواد بچسبه به کار و پیشرفت کنه . یهو در
 اومد که , من خواهر رفیقم رو می‌خوام ... مامان گفت نه که نه . می‌خواست خودش
 برآش زن انتخاب کنه . خلاصه کوتاه نیومد تا اینکه مامان اومد و دیدت ... بعدش دیگه
 تابلونه ! یک دل نه صد دل عاشقت شد و باقی ماجرا این از این . پس قضیه ی
 مرحله و وظیفه و اینا منتفیه ؛ اوکی , حله؟! فهمیدی ؟
 چیزهایی را که می‌شنوم انگار آنقدر تکراری اند که خودم می‌دانسته ام و از طرفی آنقدر
 دور و عجیبند که باورش سخت است . با دهان نفس می‌کشم و روی دم و بازدم
 تمرکز می‌کنم . امشب شبی طولانی و سخت است!
 دستش را زیر چانه اش می‌زند در حالی که از آن حال خراب فاصله گرفته و خودش
 شده . ادامه می‌دهد : این از این ... در مورد اخلاق گندش هم باید بگم که , فکر نکن
 فقط با تو اینطوری رفتار می‌کنه ! کلا مدلس اینه ... فکر می‌کنه عقل کله . می‌دونی راه
 حلش چیه ؟ به آسونی آب خوردن ... فقط نباید محلش بذاری . همین .
 - من نمی‌تونم نشاط.

سرش را به شدت تکان می‌دهد : اتفاقا به قول محترم که , فقط تو می‌تونی ! یکی عین
 خودش قلدر و کله خر گیرش بیاد جرقه هاشون آتیش به پا می‌کنه . یه راهنمایی بزرگ
 بهت می‌کنم ... برای چند ثانیه خواهر شوهر بودن رو می‌ذارم کنار . به قیافه اش حالتی
 مرموز می‌دهد و مکثی کوتاه برای اثر گذار تر کردن حرفهایش می‌کند ... بذار
 اولدرم بلدرم کنه . بذار تا دلش می‌خواد هارت و پورت کنه . الکی بگو آره تو راست
 می‌گی , حق باتوئه . عین مامانم ... تو سایه واستا و حرف خودت رو پیش ببر .
 چشمانش از رازی که برملا کرده می‌درخشد و آهسته ضربه ای دوستانه پشت دستم
 می‌زند و نجوا می‌کند : این راه حلشه ... حاضرم اینو برات تضمین کنم .

گیج می‌پرسم : توی سایه ! پس حق و حقوق مساوی چی می‌شه؟!
چشمانش را می‌تاباند : این اراجیف رو بذار در کوزه آبشو بخور ... در مورد یکی مثل
فرهاد این چیزا جواب نمی‌ده جانم . همونطوری که یه زن گردن کلفت و قلدر براش
جواب نمی‌ده . به قول محترم که فقط تو به دردش می‌خوری ... علاوه بر اینکه دوستت
هم داره!

می‌خندم . مصیبت زده و عصبی می‌خندم : دوستم داره ! اینو نگو نشاط ... این حرف
رو نزن به من لطفا.

- یعنی چی؟! هر کوری اینو می‌فهمه که دوستت داره . فکر کردی نشستته سر جاش و
صداش در نمیاد و پاچه ی ماها رو می‌گیره از صبوریته ! نه عزیز دلم ... نشستته
سر جاش که شما عاقبت از خر شیطان پیاده بشی .

- هاه ... بعد از اون کاری که کرد ! بعد از تمام بی توجهی هاش؟!
- می‌دونی چرا جونم رو گذاشتم کف دستم و اومدم اینجا ؟ اول اینکه روی رازداری تو
حساب باز کردم و بعد هم اینکه می‌دونستم دوستش داری .

- من هیچ وقت از اینکه بگم دوستش دارم ابا نکردم . اما اون...
- همه که عین هم نیستن پریسا جون ... حالا شانس تو هم , این نصیبت شده ! کاری
نمی‌شه کرد ... امشب اومدم اینجا که کشون کشون ببرمت دفتر تا ببینی حال و روزش
چه ریختیه . اما خوب وقتی دیدمت فهمیدم حال تو هم خوش نیست . حق داری . منم
حالا که توی جایگاه توئم می‌فهمم که گفتن و ابراز کردن و درست و حسابی توجه کردن
چقدر مهمه . مخصوصا توی این دوران ... اما واقعیت اینه که فرهاد مدلس این مدلی
نیست . تو رو هم به قول خودش می‌خواد , تو روی بابا هم به خاطرت ایستاد . حالا با
این اوصاف چی می‌گی ؟

- چی دارم که بگم!

- اگه دوستش داری کنارش بمون ... ارزشش رو داره .

- داری این رو به من می‌گی؟!!

- آره , مثل این می‌مونه که کنار گود بگم لنگش کن .

- چه کنم؟! وقتی تمام این مدت حتی سراغم رو هم نگرفته!

...-

- برم بگم ببخشید که بهم بی توجهی!

- می‌دونی ؟ بلد نیست ... باید حالیش کنی.

- نمی‌تونم نشاط ... کار من نیست .

- انقدر راحت این رو نگو ... برو به حرفام فکر کن .

- با فکر کردن من چی عوض می‌شه؟!!

- اگه با خودت به نتیجه بررسی کمکت می‌کنم تا حالش رو بگیری ... اما یه شرط داره .

به اندازه ی توانش ازش بخواه.

می فهمم . می بیند که فهمیده ام و چشمانش آرام می گیرند . نفسش را بیرون می دهد و زیر لب نجوا می کند " تف تو روت بیاد فرهاد" . و بلند تر ادامه می دهد : حالا بشینه بگه هیچ کس هیچ چی نمی فهمه و منم که می فهمم ! زندگیش رو از هلاکت نجات دادم ؛ بره حال کنه . بریم ؟!

- تو برو ... من می خوام بمونم .

- پاشو برسونت ... دست فرمونم حرف نداره.

لبخند می زنم و می خواهم که تنگ در آغوش بگیرمش . او مهربان ترین خواهریست که می شناسم . باید بداند که هر تصمیمی هم که بگیرم کار امشبش را هیچگاه فراموش نخواهم کرد .

- مرسی نشاط ... فرهاد خوش شانسه که یه همچین خانواده ای داره .

می آید و در حالی که هنوز یک آستین بارانی اش را نپوشیده شانه هایم را در آغوش می گیرد : ما دوستت داریم . می دونی دیگه ؟! به اینکه اگه تو نبودی صنم شاید زن فرهاد می شد که فکر می کنم ، گوشت تنم آب می شه . در ضمن ... مامان هم عاشقته ؛ وقتی داری فکر می کنی این رو هم در نظر بگیر .

- هر اتفاقی بیوفته هر تصمیمی که بگیرم مطمئن باش از دوست داشتنتون دست برنمی دارم.

یک خیابان مانده به خانه از تاکسی پیاده می شوم و از سمت تاریک و در سایه فرو رفته ی پیاده روی سوت و کور این شب زمستانی به راه می افتم . تلاش می کنم تا فکر کنم . اما مگر می شود ! هیچ انسجامی در کار نیست ؛ همه جا پر از هرج و مرج است . صداها ، خاطرات ، تصاویر ، حرفها می آیند و می روند . خنده ها ، نگاههای خشمگین و فریادها . مغزم انگار ورم کرده و به جمجمه ام فشار می آورد تا بیرون بزند و هزار تکه شود . به قدم هایم سرعت می دهم و می روم . باید از این هیاهو فرار کنم و به سکوت اتاقم پناه ببرم . اما در اتاقم هم سکوتی برقرار نیست ! وقتی با بدبختی چرندی سرهم می کنم و به عنوان بهانه تحویل مامان می دهم و پشت در اتاقم مخفی می شم هنوز تصاویر و نجواها و خاطرات هستند . دست هایم را بالا می آورم و میدان را برایشان خالی می کنم تا بتازند ، بلکه عبور کنند و دست از سرم بردارند .

همه چیز در هم و برهم است . مرز میان عشق و نفرت برایم قابل تشخیص نیست . همانجا پشت در اتاق در حالی که فقط پالتوی ضخیم و سنگینم را از روی شانه هایم عقب سرانده ام کلاهم را قاضی می کنم و سعی می کنم به خودم راست بگویم . به حد مرگ از او عصبانی ام . آنقدر که می توانم به باد کتک بگیرمش . او نادیده ام گرفته و این دارد مرا می کشد . به امان خدا رهایم کرده و رفته . برایم مهم نیست اگر درد دارد . چه اهمیتی دارد که عذاب می کشد و حالش خوش نیست !

موجی خروشان می آید و بند بند وجودم را از هم می درد . خفت و درد نادیده انگاشته شدن تارو پودم را متلاشی می کند . اما چیزی سخت تر و کشنده تر هم هست . اینکه با تمام

این حس های مضخرف من باز هم دوستش دارم.

نیروی مافوق بشری به جانم سرازیر می شود و برمی خیزم . از جا می جهم و شال را با نفرت از سرم می کشم . بافت یقه اسکی مثل طناب دار دور گردنم تنگ و تنگ تر می شود . با بیشترین خشمی که در کل عمرم سراغ داشته ام بلوز را از سرم بیرون می کشم و حس خفقان هنوز هم باقیست . پوستم می سوزد و وجودم یک تکه آتش شده . او باید برود . باید گورش را از وجودم گم کند و ردپایش را محو کند . در سرم صدای زوزه ی ترسناک باد می آید و ناگهان یخ می کنم . گردبادی تنم را در برمی گیرد و دندان هایم از سرما به هم می خورد . خودم را در آغوش می گیرم و قوز می کنم . وسایل از جایشان بلند می شوند و میان زمین و هوا معلق می مانند و چند لحظه ی بعد پرواز می کنند و دور سرم شناور می شوند . می ترسم . به سمت تخت چنگ می زنم و روتختی را می کشم و به سوئی پرتاب می کنم . بالش ها ، کوسن ها میان چنگالم می آیند و به این سو و آن سو می روند و من در سرابی ترسناک گرفتارم . ترس و خشم همزمان دو حس غالب وجود لرزانم است . به حد مرگ از خودم خشمگینم . لرزی تکان دهنده شوکه ام می کند و تلو تلو خوران به سوی کمد می روم . پای چپم به پایه ی تخت می گیرد و سکندری می خورم و با یک قدم بلند با صورت به سمت کمد می روم . تمام خشمم را نوک انگشتانم جمع می کنم و با تمام زورم به بدنه ی کمد ناخن می کشم و در سنگین روی ریش حرکت می کند و صدای بدی همراه با دردی سوزان از نوک انگشتانم آغاز می شود و به سرعت برق به تمام تنم منتشر می شود و جریان مایعی لزج و گرم را روی سر انگشتانم حس می کنم . دردی کور کننده بر وجودم مستولی شده و به جنون می کشاندم . از دست سالمم استفاده می کنم و به داخل کمد چنگ می زنم و هر چه دم دستم می آید بیرون می کشم و با تمام قدرتم به آن سوی اتاق پرتاب می کنم . طوری سخت و خشن اینکار را ادامه می دهم که انگار این آخرین وظیفه ی عمرم است . ناخن هایم می سوزند ؛ تک تکشان می سوزند و اشک نیش می زند . رنم می رود و به حال مرگ می افتم و زانوهایم تا می شود و میان آشفته بازار اطرافم سقوط می کنم . لغزش مایع گرم ادامه دارد و به کف دستم رسیده و من وحشت زده و نالان دستم را مقابل صورتم می گیرم و جدا شدن ناخن انگشت وسط دستم راستم را از پوستش شوکه و بی نفس می بینم . رنگ ارغوانی و سرخ ناخن و درد جانکاهش سرم را به دوران می اندازد . خون از لابلای ناخن هایم مثل جویی باریک پایین می رود و برای خاتمه دادن به این درد تمام انگشتان دست سالمم را دور آن انگشت دردناک می پیچم و هق هق خفه ی گلویم را رها می کنم . لعنت به تو فرهاد .

میان آن غلغله آنقدر می نشینم که خون انگشتم بند می آید و بی حس می شود و صدای گفتگوها می خوابد و نوری که از زیر در می تابد خاموش می شود و اشکی برای من باقی نمی ماند . دهانم کس و بد طعم است و حس می کنم از آسمان خراشی مرتفع به زیر افتاده ام . درد دارم . دردی که تا به حال مانندش را نداشته ام . اشک هایم خشک شده و شبیه دیوانه ها از این بی حسی می ترسم . دیوانه وار آرزو می کنم کاش باز درد بیاید . این بی

حسی شبیه مرگ می‌ماند . باید راه بروم . باید از این گوشه ی وهم آلود فرار کنم . خودم را بالا می‌کشم و همانطور آشفته پاکشان به سمت بیرون می‌روم و میان سالن تاریک خانه می‌ایستم و چشم هایم پی ردی از نور می‌دود . از گوشه ی پرده رد باریکی از نور به داخل درز پیدا کرده و مرا به سمت خودش فرا می‌خواند . پرده را کامل پس می‌زنم و با دست دردناکم دستگیره ی پنجره را می‌گیرم و سوز سرد و غافلگیر کننده ای از سرما نفسم را بند می‌آورد . دندان هایم از سرما قفل می‌شوند اما تکان نمی‌خورم . من به حس کردن چیزی از محیط اطرافم نیاز دارم . چیزی که نشانم دهد هنوز نمرده ام . موهایم که تکه تکه از میان پیچ و خم بافتش بیرون زده روی صورت و گردنم حرکت می‌کند و انگشت دردناکم بعد از تماس با فلز سرد چارچوب پنجره آرام می‌شود . سرما را به آغوش می‌کشم و به درونم می‌برم . از فشار فکم کاسته می‌شود و وزش نسیمی دیگر موهای روی صورتم را کنار می‌زند برایم و نوازشم می‌کند . نفس می‌کشم ؛ باز هم . از دهان هوا را می‌گیرم و طعم شیرین و سردش را برای چند ثانیه در ریه هایم نگه می‌دارم و از بینی بیرون می‌دهم . هنوز زنده ام!

دل‌م برای آسمان تنگ شده . آسمان صاف است . آسمانی به تمام معنا زمستانی . با رنگی خاص میان ارغوانی و سرخ و آبی تیره . بدون لکه ای ابر یا ستاره ای کورسو زن ؛ بی کرانه و لایتناهی.

سوزی سرد می‌وزد و می‌لرزم . مانند بچگی هایم لابلای پارچه ی پرده فرو می‌روم و خودم را در آغوش می‌گیرم . تور و پارچه در برم گرفته و مثل آن موقع هایی که هوس عروس بازی به سرمان می‌زد و تورهای پرده لباس عروسمان می‌شد خودم را احاطه شده میانش می‌بینم و می‌خندم .

چرا نباید رویاهایم را داشته باشم؟! چرا باید به خاطر کسی ، هر کسی ، از رویاهایم دست بکشم! فرهاد یا هر کس دیگری . نباید اجازه دهم تا از اندیشه ی آسمان دورم کنند . این منم . این من مورد علاقه و واقعی خودم هستم .

دست از آسمان می‌کشم تا ببینم به جای پیرزن رفته چه کسی آمده یا آن پسرک هنوز با تلسکوپش پی آدم فضایی ها و سفینه هایشان می‌گردد یا نه . یا اینکه زن جوان زیبا هنوز هم موهایش را روی سرش گلوله می‌کند و دور و اطراف آشپزخانه اش راه می‌رود؟! و در عوض تمام اینها با یک جفت چشم آشنا که روی صورتی متبسم جا خوش کرده روبرو می‌شم . پنجره اش باز است و دست به سینه به گوشه اش تکیه زده و نور زرد آباژور آشنا نیمی از صورتش را روشن کرده .

لب می‌زند " سلام . "

لبخند می‌زنم .

چشمانش پایین می‌آید و به تور ها و پارچه ها نگاه می‌کند و تبسم لبهایش به کل صورتش سرایت می‌کند و با مکث براندازم می‌کند " بازی می‌کنی ؟! " شانه بالا می‌اندازم باز هم لبخند می‌زنم . اینجا همان جایبست که وقتی هنوز گیر تارهای

چسبناک فرهاد نیوفتاده بودم جا خوش می‌کردم و از درون قابش دنیا را همانطور که می‌خواستم می‌دیدم .

"کتاب هات!"

با سر به طرف جهتی که اتاق خوابم قرار گرفته اشاره می‌کنم و شمرده شمرده می‌گویم "توی اتاقم هستن"

سر تکان می‌دهد و بعد از مکثی کوتاه می‌گوید "چند تا کتاب بود که ... خوب , نبودی!"

حس می‌کنم صدایش را شنیده ام . به جای لب زدن حرف زده است انگار . اصواتی حقیقی و واقعی که گوش هایم دریافتشان کرده . شاید هم خیال کرده ام!

سری به تایید تکان می‌دهم و آهسته می‌گویم "آره ... نبودم"

شانه اش را از پنجره جدا می‌کند و دستهایش را از هم باز می‌کند و با انگشت پنجره ها را نشان می‌دهد و می‌گوید : خوبه ... اینجا باعث می‌شه"...

عبور هواپیمایی صدای او را تحت الشعاع قرار می‌دهد و من به تردیدم در مورد اینکه شنیدن صدایش توهم است یا واقعیت ادامه می‌هم . برای امتحان کمی بلند تر از نجوا می‌گویم : نشنیدم!

سر رو به آسمان بلند می‌کند و با انگشت به بالا اشاره می‌کند . رد انگشت و نگاهش را می‌گیرم و با علم بر اینکه در این تماشا تنها نیستم ؛ تصمیم می‌گیرم که آیا می‌شود ارغوانی چند لحظه ی پیش را به نارنجی تشبیه کرد یا نه .

به سمت زمین برمی‌گردم او باز هم همانجا ایستاده و دود رقیقی از میان انگشتانش بیرون می‌آید . پک می‌زند و سر سیگارش شعله می‌کشد و خاکستر می‌شود .

"اسمت چیه ؟"

نگاهش می‌کنم و نیم قدم به راست می‌روم . کاری ناخودآگاه و غیر ارادی!

سیگارش را روی لبه ی پنجره تکیه می‌دهد و خم می‌شود و از جایی خارج از دید من تکه ای کاغذ برمی‌دارد . پرده را کامل کنار می‌زند و کاغذ را روی شیشه می‌گذارد و

کمی جابجا می‌شود تا برای نوشتن مسلط تر شود . دستش بدون اینکه سر بچرخاند می‌رود و با مداد سیاه و کوتاهی برمی‌گردد و می‌نویسد .

با دست چپ می‌نویسد . تند و ریز . این را از حرکت حداقل اما تند دستش می‌فهمم . زل زده ام و طوری که تمام وجودم چشم شده باشد می‌بینمش . مچش را تکان می‌دهد و دایره ای در فضای خالی پایین کاغذ می‌کشد و لبخندی بزرگ برایش نقاشی می‌کند . این را از لبخند بزرگ روی صورت خودش می‌فهمم . سیگارش خاکستر می‌شود و خاکسترش توسط باد تکانده می‌شود .

مداد را انگار که عادتش باشد بی قید و کاملاً عادی و بی حواس پشت گوشش می‌گذارد و باز به چارچوب باز پنجره برمی‌گردد . کاغذ را برایم تکان می‌دهد و پایین می‌آورد و روی لبه ی پنجره تا می‌زندش . موشک می‌سازد ! هیجان زده نگاهش می‌کنم .

موشکی متقارن و درست و درمان ساخته . با دو انگشت بالا نگهش می‌دارد و نجوا می‌کند " موشک!"

سیگارش فراموش شده رها شده و به فیلتر رسیده .

" اینجا یه کتابفروشیه "

نمی‌فهمم که منظورش چه چیزی می‌تواند باشد!

موشک را حرکت می‌دهد " اگه رسید بهت , بیا اینجا "

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و او بی توجه به من چند بار دستش را عقب و جلو می‌برد و کاغذ تا شده را پرواز می‌دهد . کاغذ میان هوا چرخ می‌خورد و می‌رقصد . نیم قدم دیگر عقب می‌روم در حال که چشمانم به تکه کاغذ مواج در هوا خیره مانده .

در دلم آرزو می‌کنم " کاش نرسد!" , " کاش برسد .!"

نباید به این دیوانگی ادامه بدهم!

مشتم را باز می‌کنم و پرده از اطرافم رها می‌شود . شتاب زده دست پیش می‌برم و با دست مجروحم به پنجره می‌زنم و به داخل هلش می‌دهم و از درد چشمانم لبالب پر از اشک می‌شود . کاغذ به شیشه می‌خورد و ناامید گیج می‌زند و پایین می‌لغزد و لبه ی بیرون پنجره می‌نشیند . طرح خندان صورتک را می‌توانم ببینم . دست می‌کشم و به هر جان کنندی که هست چشم برمی‌دارم . مرد هنوز همانجا ایستاده . متفکر با دستهایی که داخل جیب هایش چپانده شده اند . نگاهش روی صورتم ثابت است . انگشتم تیر می‌کشد و باز داغ می‌شود . وحشت زده به رد خونی که روی تور سپید افتاده چشم می‌دوزم و دستم را بالا می‌آورم . ناخنم به طرز بدی رنگ عوض کرده و خون غلیظی از جایی که شکسته بیرون می‌ریزد . کاغذ بیرون پنجره در دست باد جابجا می‌شود و مرد تکان نمی‌خورد.

- خوخو خوششگل شدی!

- او هوم .

- ای ای ای اینو به لبات ماااالیدی ... ببیرا منم بزن.

- همراه نیست .

- آآز رو رو لبای خوخودت برداااا.

- باشه.

- ببَدخلاق!

...-

- نا نا نا خونتت رو بااا دَدندون گگندی!؟

دستم برایش رو است! او خوب می‌فهمد . این آرایش کامل و ناخن های از ته گرفته شده و انگشت مجروح تمامشان برای عرفان مثل نشانه هایی می‌ماند که به حال بدم برسد . الهه بچه ها را خوابانده تا چرت نیم روزیشان را بزنند و البته که تمامشان زیر جلکی

می‌لوند و ریز ریز می‌خندند . عرفان مصمم و منتظر نگاه می‌کند . انگشتم را به لب پایینم می‌کشم و می‌گویم : خيله خوب ... بيا تو رو هم خوشگل کنم . فقط زود پاکش می‌کنم ها!

انگشت آغشته به رژ را آهسته پایین لبش می‌کشم و او چشم هایش را چپ کرده تا خوب تر ببیند .
- بفرمایید .

می‌خندد و چشمانش می‌درخشد : نا نا نا رنجی.

هیجان زده هورا می‌کشد و آب دهانش راه می‌افتد . خط باریک و براق روی چانه اش را پاک می‌کنم و کنارش دراز می‌کشم . برایم جا باز می‌کند و بالشش را شریکم می‌شود .

- بېداااخلاقى!

- خوبم.

- نوچ.

- خوب, خوب نيستم.

- چچرا!؟

انگشت آسیب دیده و بانداژ شده ام را نشانش می‌دهم : با خودم دعوا شده .

- بی بی بی خیال!

- اینو داداشم می‌گفت ... " بی خیال . راست گفتم , با خودم دعوا شده.

با نگاهی دانا و عاقل زل زده به چشم هایم و من چاره ای به جز گفتن ندارم . کمی فاصله می‌گیرم تا خوب صورت هم را ببینیم و دستم را زیر سرم ستون می‌کنم : باید در مورد یه آدم تصمیم بگیرم . یه تصمیم مهم .

- یه یه یه آدم مهم!؟

- یه آدم مهم ... آره یه آدم مهم .

- داداداداشششت!؟

- نه ... نامزدم , دوست داداشم . نمی‌دونم باید باهش چیکار کنم!

- باباباهاش دودوست باش.

- آخه اون با من دوست نمی‌شه ... خیلی سعی کردم با هم دوست بشیم , اما نشد .

می‌دونی ... یه کم بداخلاقه!

- ععییب نداره ... باهش دوست باش .

چشمانش از خوشی گفتن بدون توقف این جمله ی کوتاه می‌درخشد و لب های خیس و نارنجی اش کش می‌آید .

- بارکلا پسر قوی ... باید به آقای امینی بگیرم چیکار کردی .

- شما دو تا دست از پیچ پیچ کردن برنمی‌دارید!؟

الهه که ابروهایش در هم گره خورده و لب هایش می‌خندد بالای سرمان ایستاده و عرفان به سرعت چشم هایش را می‌بندد. الهه از خنده ریشه می‌رود و اشاره می‌کند که بلند شوم و لب می‌زند: مرضی چای ریخته.

آهسته می‌نشینم و بلند تر از حد معمول می‌گویم: باید به دکتر بگیم عرفان تونست یه جمله ی بزرگ و کامل بگه خاله الهه.

لب های زیبایش کش می‌آید و چال گونه اش را نشانمان می‌دهد. الهه می‌رود و من کنار گوشش زمزمه می‌کنم: من می‌روم خاله الهه رو گول بزنم نفهمه نخوابیده بودیم. مخفیانه و جدی زمزمه می‌کند: با باشه.

حسی شبیه به پیروزی و موفقیت وجودم را فرا گرفته. شبیه مادری می‌مانم که فرزندش قهرمان جهان شده. عرفان پیشرفت می‌کند و این بی نظیر و خوب است. جمله اش را سرفرازانه و با غرور برای خودم تکرار می‌کنم "باهاش دوست باش". یک جمله ی کم و بیش طولانی و بی نقص. "باهاش دوست باش!"

می‌ایستم. "باهاش دوست باش". پس او چه؟! پس در این میان تکلیف فرهاد چه می‌شود! او که با من دوست نیست! نجوای این جمله تکانم می‌دهد.

حالا که مرد پشت پنجره را همان پشت پنجره رها کرده ام و اطمینان پیدا کرده ام که او پا فرا تر از چارچوب پنجره اش نخواهد گذاشت؛ چه با وجود فرهاد و چه بدون او. حالا که دانسته ام نمی‌خواهم به همین سادگی از فرهاد دست بکشم و ساعت ها و ساعت ها با مفهوم واژه ی "تعهد" در سرم کلنجار رفته ام. حالا که فهمیده ام نمی‌توانم به همین سادگی بگذارم و بروم؛ نه بعد از انجام دادن تمام سعیم. چه باید بکنم؟ با او "دوست" باشم؟! چطور! تلاش کنم؟! چگونه تلاشی؟

دهها و دهها سوال سرم را به دوران انداخته. لایه ی ضخیم کرم پودر و حجم زیاد ریمل روی مژه هایم و رژلیم آزار دهنده است. تمام اینها برای پوشاندن تردید هایم بوده و الان آنقدر بیهوده و مسخره می‌نماید که دیگر تحملش را ندارم.

باید از شرش خلاص شوم. با یک دست در حالی که تمام جلوی سینه ام غرق آب شده پاکشان می‌کنم و نفسی از سر آسودگی می‌کشم. داخل آینه به دختری رنگ پریده نگاه می‌کنم که دیگر تردیدی در چشم هایش نیست. حس سبکی و آسودگی همراه قطرات آب روی صورتم می‌درخشد و چند قطره اشک گرم لابلای دانه ی سرد آب گم می‌شود.

مرضیه روی میز بساط تنقلاتش را پهن کرده و الهه کم اشتها و بی میل بین تمامشان یک حبه قند برمی‌دارد و چایش را می‌نوشد. کنارشان نشستیم ام در حالی که نمی‌توانم نگاهم را از روی گوشی موبایلم بردارم.

- چشمات گود افتاده!

در تایید جمله اش سر تکان می‌دهم و او ادامه می‌دهد: می‌خواهی چیکار کنی؟!!

مرضی وارد گفتگویمان می‌شود و می‌گوید: هیچی... چیکار باید بکنه؟! اینبار که زنگ زد تلفنش رو جواب می‌ده و یه کم برایش ناز و غمزه می‌کنه و قائله رو می‌خوابونه

. تو برو فکر خودت باش!

سعی می‌کنم به اینکه او هیچ تماسی نگرفته فکر نکنم و تمام انرژی و قدرتم را حفظ کنم . در عوض رو به الهه می‌گویم : از مرضی شماره ی خونتون رو خواسته ... چیزی به خودت نگفته؟!

شانه بالا می‌اندازد و سعی می‌کند اندوه چشمانش را مخفی کند : چرا یکی دوباری گفت تصمیمش در موردم جدیه و اینا .

هر دومان , من و مرضی همزمان می‌پرسم : خوب؟!

- توی خونه شرایط مناسبی نداریم .

نگاهمان نمی‌کند و علاقه ای به ادامه نشان نمی‌دهد . هیچ کدامان در موردش خیلی نمی‌دانیم . دختری که با سماجت و اصرار کارش را به دست آورده و مطلقاً از خودش چیزی نمی‌گوید در حالی که بیشتر از دوسال است که در موسسه مشغول است . مرضی صورتش را جمع می‌کند و به سختی از روی تکه های سوهان چشم برمی‌دارد و غر می‌زند : شیش ماهه داره می‌گه ! لگد به بختون می‌زنید .
- مرضی ... لطفا شماره ای بهش نده .

تشر می‌زند : فکر کردی چلاقه , نمی‌تونه خودش بیاد سر پروندت؟!

الهه لیوان نیم خورده اش را داخل سینی می‌گذارد و برمی‌خیزد : برم به بچه ها سر بزنم .

نمی‌نشینم تا مرضی از سر دلسوزی باز هم جملات نخنمای همیشه‌گی اش را تکرار کند و موبایل و کوله ام را برمی‌دارم : می‌رم کیک ملیکا رو تحویل بگیرم .

باید مسیر طولانی ای را طی کنم تا به قنادی برسم . فرصت خیلی خوبیست که آنقدر راه بروم تا به نشاط تلفن بزنم . راه آنقدر زیاد و طولانی هست که بتوانم خودم را متقاعد کنم و شماره بگیرم و زمان کافی برای گفتن حرف هایم داشته باشم .
تلفنش با اولین بوق جواب داده می‌شود .

سرزننده و بلند اسمم را صدا می‌زند : پریسا جون ... سلام عزیزم .
- سلام .

- دلم برات تنگ شده بود زنداداش . چه خبرا؟! خوبی؟

صدایش زیاده از حد بلند و شاد است . پچ پچ می‌کنم : کجایی نشاط؟!

- الان که شرکتم ... باید می‌اومدم چند تا کار رو ردیف کنم . سرکاری؟!

- آره ... باید باهات حرف بزنم .

صدای قدم های شتاب زده اش را می‌شنوم و در حالی که راه می‌رود بلند می‌گوید : تا یکی دو ساعت دیگه که باید اینجا باشم . فرهاد باید بره سر پروژه .

قدم هایش متوقف می‌شود و آهسته ادامه می‌دهد : داره می‌ره بیرون . بیا اینجا .

- نمی‌خوام ببینمش ... با خودت کار دارم .

- به خدا داره می‌ره بیرون ... به جان خودم . باید تا کرج بره و برگرده.

به قدم هایم شتاب می‌دهم و تصمیمم را می‌گیرم : باشه ... باید یه کاری انجام بدم . کارم تموم شد میام دفتر .

- حله ... الان ردش می‌کنم بره .

تصور حضور در دفتر چندین حس متفاوت را به وجودم سرازیر می‌کند . حس تملک و علاقه , حس ترس از مواجه شدن . احساس ناتوانی . در موردشان فکر نمی‌کنم و تمام ذهنم را معطوف تحویل کیک و هر چه سریع تر رساندنش می‌کنم . باید عجله کنم .

نشاط گفته که می‌تواند کمک کند و من به کمکش نیاز دارم .

ملیکا هیجان زده جیغ می‌زند و من هر چند می‌خواهم که در جشنش شرکت کنم , اما باید بروم . مادرها به محض دیدنم برمی‌خیزند و من قبل از اینکه سوالاتشان سرازیر شود بهانه ای سرهم می‌کنم و وعده ی فردا را می‌دهم . باید هر چه زودتر بروم .

با نشاط تماس می‌گیرم تا از رفتن فرهاد مطمئن شوم و وقتی از تاکسی پیاده می‌شوم می‌بینمش که تا کمر از پنجره آویزان است و دست تکان می‌دهد . می‌دوم و پله ها را بالا می‌روم . نه , من هیچگاه نمی‌خواستم دست بکشم ! واقعیت تمام این روزها از دیدگانم مخفی بوده و من بلا تکلیف در بیچارگی هایم غرق بوده ام .

در را باز نگه داشته و لبخند می‌زند . خودم را داخل می‌اندازم و او همدستانه اطراف را نگاه می‌کند و در را می‌بندد : وقتی اسمتو پشت تلفن بردم همچین شاخکاش تیز شده بود ! گفتم الان شاخ و شونه می‌کشه که مگه نگفتم دخالت نکنید ... چند تا جواب درست و حسابی هم آماده کرده بودم برایش که دیدم هیچی نگفت و یه کم الکی دور و بر دفتر گشت و بالاخره رفت .

نیمی از حواسم به حرف هایش است و نیمه دیگرش پی نگاه کردن به دفتر کوچکمان . دقیقا به همان شکلی است که رهایش کرده ام .

- منشی نگرفتید؟!

- مگه قرار بود منشی بگیره؟! چیزی نگفته تا به حال ... بیا بشین .

صندلی گردان پشت میز منشی را بیرون می‌کشم و می‌نشینم . نگاهم میزش را واریسی می‌کند . مشغول طراحی ای جدید است . وسایلیش همان طور منظم و ردیف کنار هم چیده شده اند و بوی محوی از عطرش را حس می‌کنم .

- به حرف هام فکر کردی ؟

مستقیم به چشم های منتظر و امیدوارش نگاه می‌کنم : فکر کردم .

...

- من نمی‌خوام برم . از همون اول هم نمی‌خواستم . چیزی رو که هنوز شروع نشده ,

چطوری می‌شه تمومش کرد!

با دقت درون چشمانم را می‌کاود و لب هایش رو به بالا انحنا پیدا می‌کند : خدا رو شکر

- اما من با این فرهاد زیر یه سقف نمی‌رم !
گنگ و سردرگم پا به پا می‌شود و بعد از مکثی کوتاه می‌گوید : متوجه منظورت نمی‌شم
- فرهاد یه انتخاب درسته . این رو فهمیدم که انتخاب درستیست ... از همون اول که دیدمش اینو فهمیدم . اما نشاط من از ازدواج یه چیزهایی می‌خوام که اون باورشون نداره .
- می‌دونه که تو چی می‌خوای ؟!
- بهش گفتم ... به عناوین مختلف . اما ...
میان حرف می‌آید : اما اون حرف تو کله ش نمی‌ره!
- نمی‌خوام در مورد جزئیات برات بگم . باهات موافقم که اینا مسائل ماست . ما سر یه چیزایی توافق داریم ! تازه کشفش کردم .
- مبارک باشه .
شیطنت آمیز این را می‌گوید و لبخند می‌زند . می‌پرسم : خوب ... حالا باید چیکار کنیم ؟!
اینو بدون که تا به خواسته هام نرسم کوتاه نمی‌آم .
خودش را روی میز بالا می‌کشد و اسباب طراحی فرهاد را درهم و برهم می‌کند و عقب می‌زند .
- باید برگردی!
- نه ... من دیگه نمی‌خوام اینجا کار کنم .
- باشه ... اما برای اینکه بفهمه , باید ببیندت . اونم هر روز .
- اگه برگردم اون فکر می‌کنه من دست برداشتم و کوتاه اومدم!
- یه بهانه جور می‌کنم و موقتی برت می‌گردونم . هممون یه جوری وانمود می‌کنیم که تو تصمیمت هنوز همون تصمیم قبل . می‌تونیم حتی بدترش هم بکنیم!
- بدتر ؟!
- می‌تونیم بگیم قصد مسافرت دارید . مثلاً قراره با مامانت برید پیش علیرضا .
- اما , توی موسسه بهم نیاز دارن!
- تصمیم داری پیششون بمونی ؟
- تا وقتی که یه جایگزین پیدا کنن برام ... بعدش هم برای کارآموزی می‌رم اداره ی بابا . چند شب پیش می‌گفت یکی از شرکت های وابسته به اداره نیرو می‌گیره . تمام مدت این موقعیت شغلی پیش روم بود ... اما من کنارش موندم . همین الان به خاطر رشته ی تحصیلم موسسه به عنوان مشاور پاره وقت استخدام می‌کنه . من فقط یه مدت همدردی و مدارا می‌خواستم . فقط همین!
- برای برگشتنت یه بهانه ی درست و درمون پیدا می‌کنم .
- باید باور کنه که من قدرتش رو دارم که بذارم و برم . دارم بهت می‌گم نشاط ...

- حرفهای من معنیشون این نیست که همه چیز تموم شده! من اومدم که یه بار دیگه , درست و حسابی تلاش کنم .
- فقط اجازه بده تا در مورد تصمیمت به مامان بگم.
- عزیز جون دلش نمیاد فرهاد تو این حال و روز بمونه ... بهش می‌گه.
- شاید بد نباشه از زبون مامان یه چیزایی بشنوه! ازش قول می‌گیرم فعلا سکوت کنه .
- به خونواده ی خودت هم بگو ... به همدستیشون نیاز داریم .
- به مفهوم واقعی کلمه , سرش درد می‌کند برای طراحی یک خیزش و انقلاب . هیجان زده و کمی نگران تن به نقشه اش می‌دهم در حالی که عزمم را جزم کرده ام تا کاری کنم تا فرهاد مرا , خودم را ببیند.
- می‌خوام برگردم شرکت . باید دنبال یه بهانه بگردیم .
- چرا بهانه؟!
- مثلا من هنوز سر تصمیم هستم مامان ... الان بدون بهانه برم بگم چی!
- ایرادش چیه اگه رک و راست بهش بگی می‌خوای به زندگیتون یه فرصت دوباره بدی؟!
- فرصت دوباره برای کسی که مشکلی نمی‌بینه بی معنیه .
- مشکلاتتون رو بهش نشون بده .
- نمی‌شه , نمی‌بینه ... فرهاد تمام این مدت هیچ کاری نکرد . اون اگه مسئله ای می‌دید برای حلش یه فکری می‌کرد . پس چیزی ندیده جز بی فکری و لوس بازی من!
- چند بار با پدرت حرف زد . حاج آقا هم باهامون در تماس بود ... اما ما می‌خواستیم که تو بدون فشار و استرس فرصت فکر کردن داشته باشی .
- من فکر کردم . تمام این روزها ... اما اون چی؟! کی می‌تونه تضمین کنه برام فرهاد می‌پذیره که اونم مقصره؟!
- تمام این ها با حرف زدن و مطرح کردنه که مشخص می‌شه عزیز دلم . من با این پلیس بازی ای که راه انداختید موافق نیستم .
- اون نمی‌گه حسش بهم چیه و چقدره ... پس مجبورم که خودم بفهمم . کار خاصی ازتون نمی‌خوایم ... فقط لطفا یه جوری به گوشش برسونید که قصد سفر داریم .
- اگه بعدا بفهمه دروغ بوده و اوضاع از اینی که هست خراب تر بشه چی؟
- دروغی در کار نیست . دلت نمی‌خواد علیرضا رو ببینی؟!
- معلومه که می‌خوام ... اما با کدوم پول!
- فعلا برای پویا خونه نگیرید .
- قیامت به پا می‌کنه!
- بهش می‌گیم باهامون بیاد سفر .
- نمی‌آد! در ضمن جهیزیه ی تو چی می‌شه؟

- اون دیگه مشکل خودشه ... و اینکه , فرهاد خودش گفت که جهیزیه لازم نیست . مگه پیشنهاد نداد مراسم کنسل بشه؟! خوب ... این اصلا فکر بدی نیست .
- پویا به همین راحتی ها کوتاه نمیداد.

- مهم اینه که سهمت توی مغازه فروخته نشد و پویا به خواستش نرسید . می‌خواد چکار کنه؟! نه جهیزیه ای هست که داغون کنه و نه پولی که براش نقشه بکشه . بابا تا یه مدت دیگه بازنشسته می‌شه ... هزینه های سفرمون یک دهم اون چیزی که تو می‌خواستی برای خرید وسایل صرف کنی هم نمی‌شه . پس سفر رفتنمون دروغ نیست ... فقط نمی‌گیم دقیقا کی! چطوره؟!!

می‌توانم ببینم که فکر دیدن علیرضا وسوسه اش کرده و مطمئنم که تحت هر شرایطی دست از ایده ی جهیزیه خریدن بر نمی‌دارد . و البته که تمام اتفاقات ناخوشایند این روزها با فروخته نشدن سهم مامان از مغازه ی موروثی کمی تعدیل شد . مشکل مالیاتی عمیقی که مغازه درگیرش شده است اجازه نداد تا همانی که پویا و دایی می‌خواستند بشود . پویا که تیرش به سنگ خورده به همان خانه ی اجاره ای هم بسنده کرده و من بدم نمی‌آید اگر در کارش موش بدوانم .

- باشه , همین کار رو می‌کنیم . اما پریسا ... می‌خوام مطمئن بشم که بی‌گدار به آب نمی‌زنی . من بهت اطمینان دارم . می‌دونم که عاقلی ... اما نشاط! اون چی؟!
- تنها کسی که یه راه عملی به ذهنش رسید اون بود . نمی‌گم بهترین تصمیمیه که می‌شه گرفت! اما در حال حاضر کی یه فکر بهتر داره؟! فرهاد هیچ حرکتی نمی‌کنه ... اون منتظره تا من پی به اشتباهاتم ببرم و کوتاه بیام ؛ و من اشتباهی مرتکب نشدم .
- خوشحالم برات که با خودت به نتیجه رسیدی . اینو جدی می‌گم عزیزم ... تو عاقل ترین بچه ی منی .

به شانه اش تکیه می‌کنم و تمام تلاشم را به کار می‌گیرم تا خوب به خوب بودن وانمود کنم . بارقه ی امیدی که در چشمانشان دیده ام برای امتحان کردن نقشه ی نشاط مصمم ترم کرده . دیروز به دیدن نشاط رفته ام تا یکی از این دو راه را انتخاب کنم ؛ یا دست از دوست داشتن فرهاد بکشم یا به دوست داشتنش ادامه دهم . هیچ راه سومی وجود ندارد . هیچ اگر و اما و فرصتی بیشتر .

مثل چند شب پیش , باز هم نشاط بعد از پایان ساعت کاری ام آمده تا حرف بزنیم . این روزها مفهوم بیم و امید را به طور توامان خوب فهمیده ام . یادگرفته ام که خشمم را در دست بگیرم و مهارش کنم . هر ثانیه به خودم تلقین می‌کنم که باید دست از نک و نال بردارم و کاری انجام دهم . تمام روزهایی را که گذشت صرف عصبانیت و انکارشده و حالا چشم باز کرده ام و می‌بینم " بدون اینکه پاهایت را تکان بدهی هرگز اولین قدم برداشته نمی‌شود . اینکه به زعم خودم قدم هایی برداشته ام و همه شان بی نتیجه بوده است دلیل خوبی برای خط خطی کردن صورت مساله نیست . وقت هایی بوده که از

شرم بغض کرده ام و سرافکنده به دخترک چهار پنج ساله ای نگاه کرده ام که چطور جسورانه ده بار افتاده تا یک قدم بردارد . وقت هایی که عرفان با تمام قوايش خواسته آب دهانش را کنترل کند و از تک تک عضلات صورتش برای اینکار استفاده کرده ؛ وقت هایی که پگاه چشمانش از خوشی و غرور درخشیده برای گفتن واژه ای پیش پا افتاده و آسان . این بچه ها با اراده های فولادینشان مرا شرمسار کرده اند . من منتظر نمی مانم تا فرهاد بیاید و مرا کشف کند ؛ من خودم را نشان می دهم . حتی اگر که بخوام ترکش کنم . اگر این اتفاق افتاد ، اوست که باید حسرت از دست دادنم را بخورد .

- هنوز نتونستی یه دلیل درست و حسابی برای برگشتنم پیدا کنی ؟
 شانه بالا می اندازد : یه چند تایی هست ... اما همشون آبکیه ! فرهاد زرنگ تر از این حرف هاست که بشه سرش رو شیره مالید .

- اوضاع مالی شرکت چطوره !؟
 - خوبه ... الحمدلله چند تا پیشنهاد خوب داشته و صورت حساب همشون هم پرداخت شده .

- چقدر می شه روی خیرخواهی فرهاد حساب کرد !؟
 - نقشه ای داری ؟
 - راستش ساختمون موسسه به شدت نیاز به بازسازی و تعمیر داره ... خوب ، این علاوه بر یه نقشه ، خواسته ی قلبی من هم هست .
 کف دو دستش را به هم می کوبد و مشتاق و شاد می گوید : همینه ... بسپرش به من .
 - فقط اینکه ...

بلافاصله می پرسد : پول !؟
 نگاهش می کنم و نجوا می کنم : هیچ بودجه ای نیست .
 - می تونم از برو بچه ها یه مقداری جمع کنم . تا اونجایی که تیغم بیره تلکه شون می کنم . امشب حرفش رو می ندازم وسط و اعلام می کنم می خوام برای یه خیریه پول جمع کنم و خیلی نامحسوس اشاره می کنم که ساختمونش نیاز به تعمیر و بازسازی داره .
 - عالیه نشاط ... بچه ها از شر اون چند تا پاره آهنی که اسمش وسایل بازی خلاص می شن ... اگه بشه کف سالن کاردرمانی رو هم کفپوش فوم می کنیم . به پرده و تابلو هم نیاز داریم . پرده ها با مامان من ... چقدر دلم می خواد زیر زمین صاحب یه پنجره رو به حیاط خلوت بشه .
 - می ترکونیم براشون .

می پرسم : فرهاد کمک می کنه ، نه !؟
 - حتما کمک می کنه ... خدای اینطور کاره است .
 - بچه ها کلی ذوق می کنن .
 - پرریسا !؟

اسم را طوری صدا می کند که ناخودآگاه چشمانم را برایش تنگ می کنم . لبخندی بزرگ

و لوسانه می‌زند و می‌گوید: بریم دفتر؟

محکم و قاطع می‌گویم: نع!

- ببین، گوش کن... امشب یه بازی فوتبال مهم پخش می‌کنه تلویزیون... امیر و محمد دیشب داشتن مخ فرهاد رو می‌زدن که امشب رو زودتر تعطیل کنه و باهاشون مسابقه رو ببینه... بعید می‌دونم این کار رو کرده باشه. احتمالا هنوز دفتره. ببین... با هم می‌ریم دفتر، مثلا به این دلیل که تو شماره ی یکی دوتا از دفترهای طراحی و دکور رو می‌خواستی و منم گفتم فرهاد نیست و بیا باهم بریم هر چی می‌خواهی بردار. هوم؟! ...-

خوره ی رفتن به جانم افتاده! اینکه پس از مدتها ببینمش وسوسه ای دلچسب است. اما مغرور تر از آن هستم که حتی به خودم اجازه ی پر و بال دادن به این خواهش را بدهم. مصمم و جدی سری به نفی پیشنهادش تکان می‌دهم و تکرار می‌کنم: نه... نمی‌تونم. ضایع نیست به خدا... تازه می‌تونه یه مقدمه ای هم بشه برای طرح پیشنهادم. دوزاریش جا می‌افته که کار به تو مربوط می‌شه و با کله می‌آد.

پوزخند می‌زنم: با کله!

- شرط می‌بندی؟! -

- آگه من بردم باید برای بچه های موسسه اسباب بازی بخری. احترام نظامی می‌گذارد و نوک انگشتانش را به پیشانی اش می‌چسباند: چشم قربان... و آگه من بردم... خوب، جایزه م رو بعدا اعلام می‌کنم؛ الان یه چیز خفن به ذهنم نمی‌رسه. قبوله؟ - قبوله.

به سمت دفتر می‌راند و من اعتراضی نمی‌کنم. چه اشکالی دارد اگر تصادفا ببینمش! هر چه نزدیک تر می‌شویم دلهره ام بارزتر و هیجانم کمرنگ تر می‌شود. چه برخوردی در انتظارم است؟! -

- خیلی عادی... خیلی خیلی عادی، انگار کاملا مطمئن بودیم که نیست می‌ریم تو... پریسا دیدیش کاملا غافلگیر می‌شی ها. سوتی ندی یه موقع! اینطوری کن... دستش را می‌گذارد روی دهانش و چشمانش را تا بیشترین حد ممکن باز می‌کند و "وای خدا جون" خفه ای از لای انگشتانش می‌گوید و من نمی‌تونم به قیافه ی لوده اش نخندم. ادامه می‌دهد: دیدی؟ دقیقا این... حتی می‌تونی یه نگاه چپکی هم به من بندازی. ناراحت نمی‌شم... حله، راحت باش.

و چشم باز می‌کنم و خودم را مقابل در آپارتمان می‌بینم! توانسته به بهترین نحو ممکن فکرم را منحرف کند و قبل از اینکه فرصت برگشتن به حال قبلم را بدست بیاورم کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند.

- بیا تو عزیزم... گفتم شماره هایی که می‌خواستی کجاست؟ لای سر رسید؟! نور چراغ میز کارش نگاهم را مستقیم به سمت میز می‌کشاند. نشاط پشت به اتاق و رو

به من چشمک می‌زند و کمی اغراق آمیز خودش را به محدوده ی پشت سرش بی توجه نشان می‌دهد : بیا برو خودت ببین کدوم شرکت رو می‌خوای ... من اون اسم هایی رو که می‌خواستی پیدا نکردم .

نگاهمان می‌کند . چشمانش به خاطر تغییر نور کمی تنگ کرده و کاملاً خسته به نظر می‌رسد . همانجا مقابل در می‌ایستم و برای وارد شدن هیچ تلاشی نمی‌کنم : سلام .

کند و آرام از جا برمی‌خیزد و بلوزش را روی تنش صاف می‌کند : سلام .

- ای وای ، داداش ! نرفتی خونه ؟!

- نه ... کارم طول کشید ... باید دو سه ساعت دیگه روی این نقشه کار کنم .

نگاهش از روی صورتم تکان نمی‌خورد . احساساتی متناقض وجودم را پر می‌کند .

- پریسا جون یه چند تا شماره می‌خواست ... نتونستم براش پیدا کنم اینه که گفتم خودش

بیاد اینجا . فکر می‌کردم رفتی خونه!

- نباید مزاحمتون می‌شدیم.

لحتم ناخواسته تیز و کنایه آمیز است و او دست از نگاه کردن نمی‌کشد : مزاحم نیستی

... بیا تو.

نشاط بازویم را می‌گیرد و لب هایش تکان می‌خورد : بیا دیگه!

- دنبال چی می‌گردید ؟!

- پریسا یه چند تا شماره می‌خواست .

وارد می‌شوم و نشاط جلو می‌افتد و روی میز نامرتب منشی سررسید را برایم پیدا می‌کند :

بیا عزیزم ... چیزایی که می‌خوای بردار تا دیر نشده برسونت .

روی دفتر خم می‌شوم و در حسرت یه دم عمیق می‌سوزم . توان نفس کشیدن ندارم .

چشمانم کلمات را نامفهوم و گنگ می‌بیند .

- ماشین داری ؟

- ماشین محمد دستمه.

- محمد خونه ی ماست ؟!

- یادت رفته ؟ قرار بود با هم فوتبال ببینید.

- تو برو ... من می‌رسونمش .

- اِوا ! نه ... تو مشغول باش . کار بخصوصی که ندارم ! محمد و امیر هم الان تا شکم

توی تلویزیونن .

- می‌رسونمش ... خسته شدم . داشتم تعطیل می‌کردم.

نشاط متاسف و کمی مضطرب نگاهم می‌کند . بازی شروع شده ؛ باید شجاع باشم .

نمی‌دانم تظاهر کردن به خونسردی برایم چقدر می‌تواند آسان باشد . کار مورد دلخواهم

این است که راهم را بکشم و بروم ! به او امرش عمدا بی توجهی کنم و خلاف میل قلبی

ام به کاری که می‌خواهد تن ندهم . اما من چیزهای بزرگتری برای اثبات به او دارم .

- پریسا جون ، من می‌تونم منتظر بشم تا شماره ها رو پیدا کنی ... هر طوری که تو راحتی.

- مرسی ، شما برو!

برای گفتن مشابه این جمله دهانم را باز کرده ام که فرهاد کارم را ساده می‌کند . رو به صورت منتظر نشاط پلک می‌زنم و نشانش می‌دهم که می‌تواند برود . تبسم می‌کند و بی صدا می‌گوید " موفق باشی. "

سینه اش را صاف می‌کند و من به زور نگاهم را روی صفحه ی باز سررسید نگه می‌دارم : اووم ... خوب ، پس من می‌رم دیگه . به مامان می‌گم کارت زیاده ... تا دیروقت می‌مونی شرکت .

گونه ام را از داخل گاز می‌گیرم و به هر ترتیبی که هست حالت صورتم را ثابت نگه می‌دارم . فرهاد از پشت میز بیرون می‌آید و از کنارم عبور می‌کند و به سمت در می‌رود : باشه ... بیا برو!

لحنش بی حوصله و خاتمه دهنده است و من به وجود رگه هایی از خنده ای مهار شده لابلایش شک می‌کنم .

- عزیزم می‌بخشید به هر حال ... یه موقع فکر بد نکنی ها ! مثلا فکر کنی نقشه ای یا... - نشاط!

- فردا منتظر تماسم زنگ بزن بگو شماره ها رو پیدا کردی یا نه . منم امشب خونه اون مساله رو مطرح می‌کنم . خاطرت جمع ... تا بتونم گوششون رو... اینبار من وارد جمله اش می‌شوم : مرسی از لطفت . ممنون که کمک می‌کنی.

با تمام قدرت و استعدادش مشغول نقش بازی کردن است . آنقدر در بحر نقشش فرو رفته که می‌ترسم بند را آب بدهد !

نامحسوس سر تکان می‌دهد و محکم چند بار پلک می‌زند تا نشانم دهد که حواسش جمع است . فرهاد در حالی که در را برایش باز نگه داشته فاصله ای تا بیرون انداختنش ندارد و او رشادتمندانه پا پس نمی‌کشد و سرجایش ایستاده .

- اووم ... من برم .

و باز هم هیچ حرکتی نمی‌کند ! اضطرابم دود می‌شود و به هوا می‌رود . صحنه ی نمایشی که اطرافم به راه افتاده واقعا سرگرم کننده است . نشاط افراطی ! یا مطلقا هیچ چیزی را جدی نمی‌گیرد ؛ یا به شکل خفه کننده ای همه چیز را جدی می‌گیرد .

انگار نیاز دارد تا چیزی از من بشنود . آرام می‌گویم : برو عزیزم .

فرهاد دستگیره ی در را رها می‌کند . نشاط طوری می‌ایستد تا برادرش صورتش را نبیند و چشمک می‌زند و من سررسیدم را برمی‌دارم . وقتی راه می‌افتد به سمت در همراهیش می‌کنم و او به تصور اینکه در حال مشایعتش هستم شانه ام را لمس می‌کند و می‌گوید : "به کارت برس زنداداش " . آن طرف چارچوب مقابل فرهاد می‌ایستم و نشانش می‌دهم که برای رفتن آماده ام . نشاط باز چشمک می‌زند . کم کم به اینکه این

چشمک زدن ها، شاید نوعی تیک باشد شک می‌کنم. گونه ام را می‌بوسد و از در خارج می‌شود و بیرون در بلافاصله با ایما و اشاره شروع به حرف زدن می‌کند. سر و دستهایش را تکان می‌دهد. باز هم گونه ام را به دندان می‌گیرم و لبخندم را جمع می‌کنم. در دیدم را کور می‌کند و آهسته بهم می‌خورد. ناگهان هوا سنگین می‌شود. سر رسید روی سینه ام وزن پیدا می‌کند و من انگار داخل چکمه هایم تکه های زغال گداخته دارم، می‌سوزم.

- بشین.

دهانم را مثل ماهی باز می‌کنم و می‌بندم. کتانی یشمی به پا دارد و نوار دور یقه و سر آستین های بلوز سورمه ایش با یشمی کتان هماهنگ است. از جایم تکان نمی‌خورم و او به سمت میزش می‌رود: چند دقیقه بشین تا من این کار رو تموم کنم. برای خودم تکرار می‌کنم "خونسرد باش" و بی تردید در این دقایق هر چیزی هستم جز خونسرد!

- دنبال چه شماره ای می‌گردی!؟

مداد اتودش را بین انگشتانش نگه داشته و ایستاده روی کاغذ طراحی اش خم شده. مداد بین انگشتانش تکان می‌خورد. سر رسید را روی میز برمی‌گردانم و آرام لبه ی صندلی می‌نشینم. صدایم را گم کرده ام!

- هوم!؟

نگاهم می‌کند و ذهن من سفید سفید است. مثل کسی که هر آن ممکن است جنایت مخفی اش رو شود، تظاهر می‌کنم و به سر رسید را زل می‌زنم. به نوشته هایش "قرار ملاقات دوشنبه هفتم نمونه ی کار و عکس ها فراموش نشه". جمله به خط خودم است. پایین نوشته کج و معوج و کمی ناخوانا شماره تلفنی نوشته شده و حروف اختصاری اسمی شبیه کد کنارش ردیف شده. روالش برای نوشتن و یادآوری این است. حال و حوصله ی نوشتن یک جمله ی طولانی را ندارد و این شیوه ی یادداشت برداری اش است. سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و اولین جمله ای را که به ذهنم می‌رسد می‌گویم: یکی دو تا شماره تلفن می‌خواستم.

از گوشه چشم می‌بینم که مداد را پایین می‌گذارد و دستهایش روی میز مشت می‌شود و کمی بعد، به سختی می‌نشیند.

- برای چه کاری!؟

حرفی برای گفتن ندارم. نقشه نیست و ناپدید شده! دستهایش را بلاتکلیف روی کاغذ حرکت می‌دهد و عاقبت تصمیم می‌گیرد که موهایش را لمس کنند و پشت سرش قلاب شوند.

باید چیزی بگویم. تمام هوش حواسی که برایم باقی مانده و به طرزی ناامید کننده اندک است را فرا می‌خوانم و می‌گویم: یه کسی... به طراح نیاز داره.

- چرا منو بهش معرفی نمی‌کنی!

حس جانوری زخمی و در تله افتاده را دارم که شکارچی دورش می‌خرامد و تفریح کنان براندازش می‌کند . به چیزی نیاز دارم ! حتی اگر شده , آن چیز خشم باشد . نفسم بالا نمی‌آید ! باید دست بردارد .

- فکر می‌کردم اگر کسی از طرف من معرفی بشه براش کار نمی‌کنی.
می‌گویند : اشتباه می‌کردی!

...-

- توی کارت جا افتادی؟! همه چیز خوبه؟

- خوبه .

- مامانت چطوره؟

- خوبه.

حس می‌کنم هر آن ممکن است گریه کنم ! به خودم نهیب می‌زنم که " اگه یه بار دیگه بگی " خوبه " احمقی. "

- اگر کارت طول می‌کشه من برم.

لحتم فاصله ای تا التماس ندارد . نمی‌دانم حرف هایش می‌خواهند به کجا برسند ! بی هدف پرسه می‌زند و نگاه مستقیمش دمی برداشته نمی‌شود .

بلافاصله جوابم را نمی‌دهد و بعد از مکثی کوتاه می‌گوید : دیگه نمی‌خوام روش کار کنم ... خسته شدم.

جواب دو پهلو و گیج کننده اش وادارم می‌کند تا نگاهش کنم . دستهایش هنوز پشت سرش قلاب است . موهایش نامرتب و بلند است و نیاز به کوتاه شدن دارد.

- من باید برم.

به شدت دلم می‌خواهد تا روی پاهایم بجهم و از زیر نگاهش فرار کنم .

- چی می‌خوای تو پریس!

...-

- آخه حرف حسابت چیه!

...-

حالت نشستنش را تغییر می‌دهد و هر دو آرنجش را روی میز می‌گذارد و مشتش را مقابل دهانش نگه می‌دارد .

با تمام وجودم مفهوم جملاتش را لمس می‌کند . بدون هیچ کنایه و آزاری , فقط مطرح شده اند . حرف حسابم چیست؟!

- می‌خوای بدونی؟!

- نمی‌فهمم.

شانه بالا می‌اندازد و منتظر صورتم را کنکاش می‌کند . دستهایم را روی سینه ام گره می‌زنم : چیزی برای توضیح دادن وجود نداره.

گیج شده! پلک می‌زند. ادامه می‌دهم: تو باید من رو می‌دید.

صاف می‌نشیند: یعنی چی که, "می‌دیدى؟! "

- من یه لیست ندارم که تو توش آپشن های مورد علاقه ت رو وارد کنی و همون ها رو بدست بیاری.

- داری چی می‌گی!

- دارم می‌گم که من کارگر و مزدور اجیر شده ات نیستم.

- دست بردار پریسا! دست بردار تو رو خدا.

کف هر دو دستش را بالا آورده و عصبی از دهان نفس می‌کشد. نباید اجازه بدهم که ماجرای بینمان بغرنج تر شود. من به دنبال هدفی دیگرم. این آن چیزی نیست که می‌خواهم. او فرصتی دیگر برای شناختنم دریافت خواهد کرد.

- خپله خوب... ولس کن. حاضری یه پروژہ ی بدون دستمزد رو قبول کنی؟!

سردرگم شده! این مقدار درایت و واکنش عاقلانه خود من را هم غافلگیر کرده است.

- چیکار کنم!

- ازم پرسیدی چرا کار رو به تو پیشنهاد ندادم... الان دارم همین کار رو می‌کنم. فقط اینکه... به بقیه یه حداقل دستمزدی ارائه می‌شد اما به تو نه.

پلک می‌زند در حالی که هنوز چشمانش ناباور و گرد است.

- من توی یه موسسه ی توانبخشی کار می‌کنم که نیاز داره بازسازی و ترمیم بشه... بودجه هم نداره.

این آگاهی نگاهش را آرام می‌کند و بعد از مکثی کوتاه سر تکان می‌دهد: می‌خواهی براتون مفت تموم بشه!

- همینطور.

- من هم, همون دستمزد حداقلی رو می‌خوام!

- قبول می‌کنی?!

- بیا اینجا برام یه طرح کلی از ساختمان بکش.

با تاکید می‌گویم: هیچ بودجه ای نیست... حتی یه هزار تومنی!

می‌خندد: بیشترین کاری که می‌تونم براتون بکنم اینه که مجانی طراحی رو انجام بدم.

می‌ایستم: پس صبر کن تا ما هزینه ها رو جور کنیم.

صندلی اش را حرکت می‌دهد و فضای کوچی باز می‌کند: بیا شکل کلی ساختمان رو برام بکش. یه کاریش می‌کنیم حالا.

مشکوک نگاهش می‌کنم: حاضری کمک کنی?!

می‌ایستد و از گوشه ی میز کاغذ سفیدی برمی‌دارد و می‌گردد و از داخل لیوان مدادی بیرون می‌کشد و میزش را دور می‌زند.

- چند طبقه س؟

- کل ساختمون سه طبقه ... اما زیر زمین و دو تا واحد طبقه ی اول در اختیار موسسه س.

کاغذ را روی سر رسید می‌گذارد و شانه ام را به پایین هل می‌دهد و می‌نشینم .

- کل فضا نوسازی می‌خواد؟!!

از روی شانه ام خم شده و مربع بزرگی پایین صفحه می‌کشد و من نمی‌توانم تمرکز کنم .

- بهم نشون بده زیر زمین چه شکلیه.

بی ربط توضیح می‌دهم : طبقه ی اول , یکی از واحد ها کاربری اداری و مطب داره و واحد دوم مهد کودکه ... محل نگهداری بچه هایی که ماماناشون شاغلن . کاری به واحد اداری ندارم . مهد کودکه مهمه ... اگه بشه هم , زیر زمین . زیر زمین سالن کاردرمانیه . خیلی تاریک و دلگیره ... بچه ها افسرده می‌شن تو اون دخمه . رنگش پوسته پوسته شده و نور خوبی هم نداره.

و او مشغول کشیدن اشکالی نامفهوم و عجیب و غریب است : گفتی دو طبقه؟!!

تکرار می‌کنم : دو طبقه...

- باید ببینمش .

سری به تایید تکان می‌دهم و ناخواسته کنار صورتم به گونه اش برخورد می‌کند و انگار جریان برق از تنم عبور می‌کند . دست از خط خطی کردن برمی‌دارد و سرش را می‌چرخاند . از این فاصله می‌توانم کوچک و بزرگ شدن مردمک هایش را هم ببینم . چشم هایش سر صبر اجزای صورتم را برانداز می‌کنند.

- دلم برات تنگ شده بود!

نفس کشیدن را متوقف می‌کنم . شالم را پشت گوشم می‌زند و من انگشتان یخ زده ام را مشت می‌کنم . نباید اتفاقی بیوفتد . نه حالا که می‌دانم از او چه می‌خواهم . به خودم تشر می‌زنم که " بلند شو. "!

آهسته شانه ام را از زیر چانه اش بیرون می‌کشم و بلند می‌شوم . حرکتی نمی‌کند و می‌بینم که چشمانش را می‌بندد .

- فردا منتظرتم ... نشاط آدرسمونو داره.

از لحظه ی طلوع آفتاب در تلاطم . احساساتی قوی و متضاد درونم می‌جوشد . ناامیدم ؛ پیش می‌زنم و انتظار جایگزینش می‌شود و دلشوره و شوق . شب گذشته مرا رسانده در حالی که تعداد کلماتی که رد و بدل کرده ایم از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نکرده است . خشم درونم زبانه کشیده و باز تا مرز دیوانگی پیش رفته ام و به هر ترتیبی خودم را مهار کرده ام که " تو می‌دانستی! او قرار نیست یک شبه تغییر کند . " مامان می‌گوید نباید می‌رفتم . و من ته دلم می‌دانم که هرگز پشیمان نخواهم شد .

- امروز میزون نیستی!

بی حواس می‌گویم : چیزی نیست ... خوبم .
 شانه بالا می‌اندازد : نه اونقدرها!
 بچه ها بعضی نقاشی می‌کشند و بعضی نقاشی کشیدن دوستانشان را تماشا می‌کنند و جز
 معدود مواقعی است که تمامشان بدون سرو صدا مشغولند . الهه چهارپایه اش را کمی
 نزدیک تر می‌آورد و با ابرو به بیرون اشاره می‌کند : مرضی قاطی کرده .
 صدای بحث کردنش دقایقیست که می‌آید . زنی میانسال سعی دارد به هر ترتیبی شده
 برای همان حداقل دستمزد کاردرمانی فرزندش تخفیف بگیرد و مرضیه به هر زبانی
 می‌گوید نمی‌شود ؛ انگار نه انگار .
 - بعضی وقت ها گیر بد آدمایی می‌افته .
 - اینطوری نگو ... شاید واقعا همون بیست تومن رو هم نداره .
 نگاهش جایی میان خلاء گیر کرده و صدایش در حد نجوا پایین است . می‌پرسم : امینی
 چی شد؟!
 واکنشی نشان نمی‌دهد و من به اینکه اصلا شنیده باشد شک می‌کنم . صدا می‌زنم : الهه.
 تکان نمی‌خورد . نگاهش حتی نیم میلیمتر هم حرکت نمی‌کند و بعد از مکثی کوتاه
 می‌گوید : هیچی!
 - چرا?!
 - شرایطش رو ندارم .
 - بهش بگو فعلا نه.
 ناگهانی و غافلگیر کننده به سمت می‌چرخد و در چشمانم زل می‌زند : بگم تا کی?!
 متوجه نمی‌شوم و می‌فهمد و ادامه می‌دهد : یه پیرمرد هشتاد ساله ی پوشکی و مادرم که
 زن دومه و پنج تا خواهر و برادری که نصفشون از مامانم بزرگترن قراره تغییر کنن!
 نگاهش تیز و خشمگین و عصیان زده است . مقدار بهتی که مثل شوک به مغزم وارد
 کرده غیر قابل هضم است . از اینکه تعجب کرده ام خجالت زده ام اما نمی‌توانم کاری با
 چیزی که قطعا نگاهم انعکاس می‌دهد بکنم . لب هایش به خطی صاف بدل شده و
 چشمانش می‌درخشد . پس رازش این است!
 - ماتت برد?!
 آن چیزی که فکر می‌کند نیست . من فقط از آن همه کلمه ی سخت کنار هم شوکه شده ام
 . فقط همین .
 - آره ... بدون مقدمه و خلاصه کل ماجرات رو برام تعریف کردی!
 ابروهایش به هم نزدیک می‌شود و موشکافانه چشمانم را می‌کاود . من راستش را گفته
 ام و او می‌بیند . اخم هایش از هم باز می‌شوند و پلک می‌زند . زمزمه می‌کنم : پس اینه
 ! منتظر یه چیز گانگستری بودم.
 می‌خندد : کتاب زیاد می‌خونی!

می‌خندم : آره ... اما اون چیزایی که تصور می‌کردم خفن تر بودن .
 - هر کی اومده دو تا پا داشته و دو تا دیگه هم قرض کرده و الفرار .
 - به جهنم .
 - منم هر بار همین رو می‌گم .
 - به امینی هم همینو بگو .
 - نمی‌تونم ... اون ...
 جمله اش را ادامه نمی‌دهد و من خودم را در آغوش می‌گیرم و باقی جمله اش را حدس می‌زنم : فرق می‌کنه ؟!
 - زهر مار .
 - ای جان ... اینجا رو , فیلم هندی داریم .
 از خنده ریشه می‌رود و تکه تکه می‌گوید : سیاه ... سیاه سوخته ... هم ... که هستم .
 دیگه ... بدتر ...
 لب هایم آویزان می‌شود و غر می‌زنم : موزی ... من اینطور چیزا رو زود می‌گیرم .
 چطور تمام این مدت قایمش کردی !
 چشم هایش را لوچ می‌کند : می‌خواستم عشق افلاطونیم رو به گور ببرم .
 کنار هم ریشه می‌رویم و عرفان دست از خط خطی کردن می‌کشد و مشکوک نگاهمان می‌کند . دستم را مقابل دهانم می‌گیرم و زمزمه می‌کنم : فضول خان رو ببین ... من می‌رم پیششون , با خیال راجو تنهات می‌ذارم .
 تصور ماجرای عاشقانه ی الهه برای مدتی ذهنم را درگیر می‌کند . کنار بچه ها می‌نشینم و نقاشی هایشان را می‌بینم و به پر حرفی هایشان گوش می‌سپارم تا فرهاد دور و دورتر شود . ناهار می‌خوریم و مطابق معمول ادای خوابیدن را در می‌آوریم و با عرفان پچ پچ می‌کنیم و چای عصرانه مان را با هم می‌نوشییم و هنوز خبری از آمدنش نیست . باید دست بردارم . او نخواهد آمد .
 - پریسا ... پریسا ... گوشیت . پریسا ...
 مرضی نامم را یک روند و بی وقفه صدا می‌زند و کیمیا می‌دود به سمتم : پریسا ...
 خاله مرضی صدات می‌زنه .
 تعادلش را از دست می‌دهد و در آغوشم می‌افتد و از گوشه چشم می‌بینم که مرضی هن هن کنان به سمت واحد ما می‌دود و الهه دست از کار می‌کشد و مهدی لیوان آب را برمی‌گرداند . شبیه صحنه های خنده دار و آهسته شده ی فیلم های کمدی همه چیز دومینو وار در هم و برهم می‌شود . مرضی گوشی را از فاصله ای نه چندان نزدیک به سمت پرت می‌کند و هدفگیری اش آنقدر به خطا می‌رود که ناچارم همراه با کیمیا خیز بردارم تا بگیرمش . کیمیا از هیجان و لذت جیغی شاد می‌کشد و من بدون اینکه صفحه ی گوشی را درست ببینم تماس را وصل می‌کنم .
 کیمیا غش غش می‌خندد و من هم : الو , بله ؟ بفرمایید .

مرضی با صدایی که از هیجان تیز شده بلند می‌گوید : نوشته بود فرهاد ... گفتم نامزدت باشه . هست ؟!

به آنی خنده ام فروکش می‌کند و صدای فرهاد در گوشم می‌پیچد : خوش می‌گذره ! نه ؟! بی توجه به سوالش و ناخودآگاه می‌گویم : سلام .

کیمیا می‌ایستد و دوان دوان پی بازی اش می‌رود و مرضی که چشمان همیشه کنجکاوش از هیجان خبری تازه برق می‌زند کمی فاصله می‌گیرد , اما نمی‌رود .

فرهاد جواب می‌دهد : سلام ... آدرس موسسه رو بده . یکی دو ساعت وقت آزاد دارم . میام ببینم اوضاع و احوال ساختمان چجوریاس .

تا پشت لبه‌هایم می‌آید که چرا از نشاط آدرس نگرفته و خودم را کنترل می‌کنم و سعی می‌کنم عاقلانه ترین واکنش ممکن را نشان دهم . الهه مرضی را دور می‌کند و عرفان آرام و نامحسوس به سمتم می‌خزد . می‌گویم : ممنون , لطف می‌کنی .

...-

- الان می‌آی ؟!

- فرقی داره!

- نه , اصلا.

- پس آدرس بده.

عرفان با آن چشمهای درشت و عاقلش براندازم می‌کند و من دست و پایم را گم می‌کنم و مشغول توضیح بهترین مسیر می‌شوم . فرهاد چند لحظه گوش می‌دهد و می‌خواهد که نشانی را برایش بفرستم و قطع می‌کند .

- بابابا با هم دود دوست شدید ؟

- نه خیلی!

- داداره می‌می می‌آد ... ای ای اینجا ؟!

- کارش اینه که خونه ها رو خوشگل کنه ... ازش خواستم بیاد اینجا رو هم خوشگل کنه برامون .

- مَمَمَگه مَمَمهد , عروسه ؟!

از تشبیهش به خنده می‌افتم و جمله اش را ادامه می‌دهم : فرهاد هم آرایشگر عروس! ماجرا را برای مرضی و الهه می‌گویم و مرضی کم مانده تا از خوشی برقصد . همیشه ناله اش به آسمان است که وضعیت نامناسب ساختمان و امکانات فرسوده اش مشتری ها را می‌پراند و امینی هم همیشه وعده ی سرخرمن می‌دهد که به زودی انشالله . الهه سربرسم می‌گذارد و گوشه و کنایه می‌زند که " تازه دوزاری اش افتاده جریان شلوار جین پیشبندی و ناخن های لاک زده ام چیست !"

- با امینی حرف زدی ؟

- نمی‌دونستم فرهاد کار رو قبول می‌کنه یا نه ... اول باید از اون مطمئن می‌شدم . حالا

خوبه نیست !

- از خدایه ... دکتر رو می‌گم . چای تازه دم کردم . چند تا دونه سیب و نارنگی هم توی یخچال بود گذاشتم تو ظرف روی میز . دلمون آب شد این شازده تون رو ببینیم!
مرضی پرحرفی می‌کند و الهه شیطنت آمیز چشمک می‌زند . زمان آنقدر کند می‌گذرد که به سالم بودن عقربه ها شک می‌کنم . بارها در مورد آمدن یا نیامدن امینی می‌پرسم و مرضی بارها تاکید می‌کند که مطمئن است که نمی‌آید .

- دست و روی همه شون رو شستم . حس می‌کنم روح خانم لیبیت تو جسمم حلول کرده ... انگار آگه بچه تر و تمیز تر باشن احتمال گرفتن اعانه ی تپل بیشتر می‌شه .
نمی‌توانم به لودگی اش نخندم . بچه ها شسته و رفته و آگاه به خط شده اند و آن ها هم از هیجان واقعه ای جدید در محیط یکنواختشان به وجد آمده اند . مضطرب می‌خندم و می‌گویم : جمع کنید خودتون رو . انگار رئیس جمهور می‌خواد بیاد دیدنمون!
- هممون از فضولی داریم می‌میریم.

مرضی مقابل در واحد روبرویی جست و خیز می‌کند و با صدایی دورگه و خفه می‌گوید :
اومد , اومد!

می‌دود و پشت میزش می‌نشیند . دستی به چتری موهایش می‌کشد و کیبورد کامپیوتر را جلو می‌کشد . می‌بینمش که آهسته پله ها را بالا می‌آید و مستقیم وارد دفتر می‌شود . الهه سراغ بچه ها می‌رود و من بلا تکلیف همانجا ایستاده ام .
مرضی می‌ایستد و لبخندی مشتری پسند می‌زند و سرتا پایش را برانداز می‌کند و لبخندش بزرگتر و واقعی تر می‌شود . به زور خودم را از دیدرسش دور می‌کنم و مقابل لگوها زانو می‌زنم و خودم را وامی‌دارم که داخل سبد بریزمشان .
- پریسا جون ... عزیزم , همسرتون!

مرضی امروز روی دور تقلید صداست ! صدایش چند پرده نازک تر از حد معمول است و الهه از خنده ای فرو خرده بنفش شده است . عرفان به بازویم می‌چسبد : مَمَمَم میام .
به قوت قلب نیاز دارم . کمکش می‌کنم تا بایستد و به سمت بیرون راه می‌افتیم : بییگو ای ای این آقا پسر دودوستمه.
- چشم .

فرهاد مشغول شنیدن توضیحات مرضی است و مرضی یک نفس می‌گوید . سلام می‌دهم و او فرصت نفس تازه کردن می‌یابد . عرفان پشت کمرم مخفی می‌شود و فرهاد می‌ایستد : سلام , خسته نباشی .

تیشرتش قرمز است و جینش آبی تیره . کاپشنش را روی صندلی کناری رها کرده و موهایش کمی کوتاه تر از بار قبل‌یست که دیدمش .

یک قدم به چپ برمی‌دارد و برای دیدن عرفان کمی خم می‌شود : سلام آقا کوچولو.

- آآقا عِعررفان!

- آقا عرفان ... خوبی خوشتیپ ؟

از پشتم بیرون می‌خزد و با تمام صورتش می‌خندد : او هوم .. مَمَمَه‌دمون او او اونوره .
 - بله درسته مهد واحد روبرویه , همون طوری که عرض کردم حضورتون ... پایین هم
 بخش کاردرمانیه . اتاق های روبرو هم گفتار درمانی و مطب مشاور و روانشناسمون
 هستش . پریسا جون هم البته تو همون اتاق می‌شینن و به مامانا مشاوره می‌دن .
 دانه های عرق از گوشه ی صورتش پایین می‌غلطد . حجم وسیع حضور فرهاد او را هم
 گرفته ! فرهاد برایش سر تکان می‌دهد و مرا نگاه می‌کند . مرضی پشت سرش چشم
 درشت می‌کند و انگشت اشاره و شصتتش را به هم می‌چسباند و چشمک می‌زند : پریسا
 جونم , اطراف رو بهشون نشون می‌دی عزیزم ؟ من چند تا تماس کاری مهم دارم .
 گونه ام را می‌گزم تا لبهایم کش نیاید و دیگر مطلقا به مرضی نگاه نمی‌کنم : خیلی خوش
 اومدی . من و عرفان همه جا رو نشونت می‌دیم .
 - اول زیر زمین رو ببینم اگه ممکنه .

عرفان محکم و راضی سر تکان می‌دهد : یایایاد گرر رفتم که ... پپله ها رو خو خودم
 ببیرم پاییین .

چانه اش را بالا نگه داشته و گوشه ی دهانش از رطوبت می‌درخشد . شانه هایش را
 می‌فشارم و با افتخار تایید می‌کنم : ایشون قهرمان ما هستن .
 با هم پایین می‌رویم و فرهاد به دقت گوشه کنار را واری می‌کند . چیزهایی می‌پرسد و
 دیوارها را لمس می‌کند . در مورد ابزاری که به دیوار پیچ شده تذکر می‌دهد و می‌گوید
 حلقه های نگه دارنده ی روی سقف اصولی و مطمئن نیستند . کاملا در قالب حرفه ایش
 فرو رفته و با جدیت همه جا رو می‌بیند . داخل مهد بچه ها تفریح کنان و در حالی که
 سکوت کرده اند براندازش می‌کنند و عرفان پیش قراولشان می‌شود و می‌رود تا نقاشی
 آن روزش را نشانش بدهد . بچه ها کم کم اطرافش جمع می‌شوند و هر کدام چیزی
 می‌گویند و چیزی را نشانش می‌دهند . الهه مطابق معمول عاقل ترینمان است . بچه ها
 را وادار می‌کند که پای سفره ی عصرانه بنشینند و برای فرهاد هم چای می‌آورد .
 - خیلی داغونه!

فجانم را داخل سینی برمی‌گردانم و جمله اش را ناامیدانه به حساب مقدمه ای برای شانه
 خالی کردن می‌گذارم : نمی‌تونی انجامش بدی ؟!
 نگاه نمی‌کند و جرعه ای می‌نوشد و بعد از مکثی طولانی جواب می‌دهد : هزینه ش
 بالاست ... باید کمک مالی جور کنیم .

نفسم را بی صدا و آسوده بیرون می‌دهم : خوب پس!
 - من مصالح و ابزار رو جفت و جور می‌کنم , تا اونجایی که بتونم تخفیف می‌گیرم . اما
 هزینه ها زیاده .

- ممنونم ... نمی‌تونی تصور کنی بچه ها چقدر ذوق می‌کنن .
 فجان خالی را داخل سینی برمی‌گرداند و نگاهش روی بچه ها ثابت می‌ماند . عرفان به
 سختی لقمه ای را که الهه برایش پیچیده به دهانش می‌رساند و تکه ای می‌کند . مهدی

دهانش را باز نگه داشته تا الهه قاشق نان خیس داده شده در چای شیرین را در دهانش بگذارد و بی صبر صداهایی نامفهوم تولید می‌کند . پگاه و شادی سر کاسه ای پلاستیکی دعوا می‌کنند و پگاه جیغ می‌زند و مثل همه ی وقت‌هایی که عصبی می‌شود کلمات را گنگ و نامفهوم می‌گوید و شکایت می‌کند .

- سخت نیست؟! -

متوجه منظورش می‌شوم و می‌گویم : چرا خیلی . اما تک تکشون دوست داشتنی هستن . طوری که بعد از یه مدتی عاشقشون می‌شی .
- فکرشو نمی‌کردم محل کارت یه همچین جایی باشه .

- چی فکر می‌کردی؟! -

- نمی‌دونم ... یه جایی تروتمیز تر و ساکت تر از اینجا .

- روی دیوار اتاقم حالا پر شده از نقاشیهاشون .

- اون عکسی که توی برف گرفتیم غیب شده یعنی؟! -

دستش کمرم را لمس می‌کند . پشت میز آشپزخانه نشسته ایم . او روی صندلی و من کنارش روی چهارپایه . نگاهش می‌کنم به خیال اینکه او مشغول طعنه زدن است و او جدی و منتظر نگاهم می‌کند . لمسش مهربان و نوازش گر است و من فرار نمی‌کنم .
- سر جاشه .

- چرا هنوز اونجاست؟! -

- چون یه خاطره ی خوب بوده برام .

- رفیقم می‌پرسید چرا دوباره کلید نمی‌گیرم ازش!

...-

- کارت تموم نشده هنوز؟! -

مثل غریقی که جان می‌کند که به سطح آب برسد دست و پا می‌زنم تا کمی اکسیژن دریافت کنم . به محض اینکه دستش کمرم را رها می‌کند حجم وسیعی از هوا به سمت ریه هایم پمپاژ می‌شود و با ولع دم می‌گیرم .

- می‌خواهی برسونت؟ -

گیج و ویج دنبال ساعت دیواری می‌گردم و تمام دیوارها را از نظر می‌گذارم تا سر جای همیشگی می‌یابمش . هنوز دو سه ساعت تا پایان کارم مانده . شاید بتوانم از مرضیه بخواهم که امروز را استثنای زودتر بروم .

هر سه مان انگار از ماراتونی نفس گیر بیرون آمده ایم ؛ مرضی خشمگین ، من کلافه و الهه اخم آلود . متقاعد کردن امینی برخلاف تصورمان اصلا به آسانی آنچه فکر می‌کردیم نبود . او با اصل مساله مخالف کرده و حاضر نبود که ریسک دست بردن در ساختمان را بپذیرد . اعتقاد دارد اگر کار خوب پیش نرود همین فضای زوار در رفته را هم از دست خواهیم داد .

اما او یک نفر بود و ما سه نفر . مرضی با قلدری تمام اعلام کرد که دیگر حاضر نیست در این " خراب شده " کار کند و من زمین و آسمان را به هم دوختم که فرهاد آدم قابل اعتمادی است و الهه هم ضربه ی آخر را زد و تلوحیا به سمع جناب مدیر رساند که "

برای مردهای ترسو و زیادی محتاط متاسف است و هیچ ارزشی قائل نیست!"

- این دیگه چه جونوریه!

- خیلی هم بد نمی‌گفت البته ... با دست خالی, ریسک کردن عاقلانه نیست.

مرضی به بینی اش چین می‌اندازد و دهان کجی می‌کند : کمتر موس موس کن.

نفسم را کمی آسوده خاطر به بیرون فوت می‌کنم و برای خواباندن قائله صلح جویانه

میانم را می‌گیرم : مهم اینه که بالاخره قبول کرد.

مرضی ضربه ای دوستانه به بازویم می‌زند و جویده جویده چیزی نامفهوم می‌گوید و

مستقیم به سمت آشپزخانه می‌رود.

- رفت یه چیزی بخوره!

- بیا ما هم بریم .

مردد کمی این پا و آن پا می‌کند و عاقت تصمیم می‌گیرد : نه دیگه برم . نمایای؟!!

- نشاط میاد دنبالم .

نشاط برای من تبدیل به مهره ای ارزشمند شده که از احوال فرهاد , خبر می‌آورد .

دورادور می‌دانم بدون اینکه نیازی به تبلیغ و بازار گرمی نشاط باشد خود فرهاد وارد

عمل شده و برای هزینه ها درخواست کمک کرده . حالا می‌دانم که برخلاف هفته های

گذشته فرهاد کمی زودتر کارش را تعطیل می‌کند و بیشتر میان جمع خانوادگی دیده

می‌شود و اخلاقی قابل تحمل تر شده . می‌دانم که عزیز و حاج آقا در جریان اتفاقات

اخیر قرار گرفته اند تصمیم بر این است که همچنان پسر محبوبشان را تحت فشار قرار

دهند با این شعار که " تکلیف دختر مردم را روشن کن " .

هنوز وسایلم را جمع نکرده ام که سروکله اش پیدا می‌شود . می‌گوید ماشین محمد

تعمیرگاه است و بد نیست اگر کمی قدم بزنیم و نامحسوس می‌خواهد و ادارم کند تا به یک

مرکز خرید سر بزنیم . پس از مدت ها انجام برنامه ای یکنواخت که فقط شامل حضور

در موسسه و برگشتن به خانه و مخفی شدن پشت در اتاقم بوده تن به پیشنهاد نشاط

می‌دهم و حالا که مقابل این ویتترین های پر نور و جذاب قدم می‌زنیم از اینکه پیشنهادش

را پذیرفته ام با تمام وجودم خوشحالم .

- اون پیرهن سرخابیه رو ببین ... دیدی ؟ اونو برای عروسی شما در نظر دارم . عالی

نیست؟!!

سربسرش می‌گذارم : کدوم عروسی!

آرنجم را می‌گیرد و مقابلم می‌ایستد : دست بردار ! داداش بدبختم گناه داره.

نگاهش جدی و مستقیم است و گردنش را صاف نگه داشته . این نگاه آشنا ! نگاه

موروثی و سخت خاندان تهرانی . لبخند می‌زنم : مثل فرهاد نگاه می‌کنی .

- داشتی شوخی می‌کردی؟!!
- پیشنهاد فرهاد و سوسه انگیزه.
- اینکه عروسی رو بیخیال بشید؟!!
- او هوم .
- به خاطر خدا ! من این لباس سرخابیه رو می‌خوام ... نامردا.
- غرولند می‌کند و دلیل و آیه می‌آورد و اخم هایش را در هم می‌کشد و با تمام استعدادش سعی می‌کند تا قانع کند که مراسم را کنسل نکنیم . عاشق آن پیراهن پرنسسی و پف دار شده و برایش رویا بافی می‌کند . سعی می‌کنم ذهنش را منحرف کنم و بحث ترمیم ساختمان موسسه را پیش می‌کشم . ناراضی می‌پذیرد از پیراهن سرخابی عبور کنیم و راپورت می‌دهد که فرهاد دیشب با صاحبکار متمول سابقش تماس گرفته و امیدوار است تا بتواند مبلغ قابل توجهی از طریق او جذب کند .
- نگفته موسسه همونجاییه که من توش کار می‌کنم؟!!
- نوچ ... فقط گفت یه مرکز نگهداری بچه های معلول هست که نیاز به نوسازی داره .
- امروز نزدیک بود تمام رشته هامون پنبه بشه!!
- یا خدا!!
- امینی , مدیر موسسه پوستمون رو کند تا تعمیرات رو قبول کنه.
- اوه اوه ... خوب؟!!
- به هر ترفندی بود قانعش کردیم که کلکی تو کار نیست و قرار نیست بعدا جلوش صورت حساب قطار کنیم . فردا مرضی به خونواده ها پیام می‌ده و اعلام می‌کنه یه مدت کوتاه تعطیلیم .
- یعنی کلا تعطیله؟!!
- جلسات و ویزیت ها کلا تعطیل می‌شه ... اما مهد احتمالا باز بمونه.
- پریسا .
- به آخرین وپترین سرسری نگاه می‌کند و در شیشه ای را برای خروجمان باز نگه می‌دارد . هوای بیرون سرد و گرفته است . ابرهای متراکم و تیره خبر از بارش برف می‌دهند . داخل دستهایش ها می‌کند و گردنش را در یقه ی خز پالتو اش فرو می‌برد .
- منتظر نگاهش می‌کنم و او اشاره می‌کند که قدم بزنیم.
- سرده ... باید تند راه بریم تا یخ نزنیم .
- می‌پرسم : چیزی شده؟!!
- گونه هایش را پر و خالی می‌کند و دستهایش را کنارش رها می‌کند و به ران هایش ضربه می‌زند : بذار بریم سر اصل مطلب!
- نشاط ... اتفاقی افتاده؟!!
- نگاهش را مستقیم به مقابلش دوخته در حالی که شانسه به شانسه ی هم راه می‌رویم . مکثی

کوتاه اتفاق می افتد و عاقبت شروع به حرف زدن می کند : برای مراسم نامزدیم نبودی گفتیم مامانت ناخوش احوال و ناچار شدید ببریشتان تا استراحت کنه . یه ریزه ضایع بود ؛ اما خوب کاریش نمی شد کرد . شب جمعه ی این هفته فک و فامیل محمد همشون دعوتن خونمون.

...-

نگاهم می کند : احتمالاً فرهاد فردا پس فردا زنگ بزنه جریان رو بهت بگه ... مامان ازش خواسته باهات حرف بزنه تا توی مهمونی باشی .

...-

- به خاطر من بیا.

...-

- باشه ؟!

انکار بی فایده است ! من برای تک تکشان دلتنگم و این پیشنهاد به جای اینکه معذبم کند خوشحالم کرده . حضور میان جمع شاد و مهربان خانواده ی فرهاد یکی از آن چیزهاییست که با کمال میل حاضرم همیشه و همیشه تکرار و تجربه اش کنم . دیدن دوباره ی عزیز با آن موهای لخت و کوتاه که دور صورتش ریخته و آغوش های گرم و مادرانه اش و تمام آن هیاهوهای شنیدنی و گپ و گفت ها و قهقهه ی سرزنده ، تمامشان همان چیز است که می خواهم .

- باید خیلی اصرار کنه تا قبول کنم!

از گوشه ی چشم می بینم که ابتدا محتاطانه و امیدوار و بعد شاد و راضی نگاهم می کند . دستش را دور بازویم حلقه می کند و بیخ گوشم نجوا می کند : تا چشمش درآد ! کار خودته ... آدمش کن .

- چی شده که داری اینطوری با حرص می گی ؟!

چشمانش را می گرداند و بد اخلاق می گوید : دیشب جلوی محمد برگشت بهم گفت بچگیات زرزرو بودی ... یعنی کارد می زدی خونم در نمی اومد . محمد از خنده کبود شده بود!

- پیش نمیداد آقا محمد یه سری هم به خونه ی خودشون بزنه ؟!

- بس که مامان اصرار می کنه . روش نمی شه مخالفت کنه طفلی ... کلا خیلی محبوب و کم روئه.

با سر و دست حرف می زند و هیجان زده از نامزدش می گوید . نمی توانم لبخندم را جمع کنم ؛ وقتی حتی او متوجه کنایه ی سوالم هم نشده . از فرهاد گله و شکایت می کند و برایش خط و نشان می کشد . پیام های عاشقانه ای را که رد و بدل می کنند نشانم می دهد و تمام مدت هاله ای پر از قلب های تپنده دور و اطرافش شناور است . برایش خوشحالم . از اوقاتش لذت می برد و در کنار کسی که دوست می دارد لحظات خوبی را تجربه می کند.

تمام طول مسافتی را که داخل واگن مترو نشسته ام صرف این می‌شود که خودم را متقاعد کنم که مقایسه کردن بی معنا و بچگانه و احمقانه است! تمام اندوخته هایم را فراموش می‌خوانم و حافظه ام را شخم می‌زنم تا چیزهایی ناخوشایند در مورد آدم های دیگر و زندگی شان بیابم و خودم را با آن ها تسکین بدهم. روحم تشنه است! نمی‌توانم انکار کنم که حسرت یکی از آن پیام ها را می‌کشم و از نداشتنش می‌سوزم. و سرانجام با ایستادن قطار و برخاستن، دست می‌کشم و همه ی حسرت ها را روی صندلی اش می‌گذارم و خودم را به بیرون پرتاب می‌کنم. چیزهایی مهمتری نیز هست. مدام تکرار می‌کنم! " چیزهای مهم تری نیز هست ". شبیه ورد و ذکر این را می‌گویم تا به خانه برسم.

موسسه تعطیل شده و سکوت فضا را احاطه کرده. سکوتی که با روح شاد و پر هیاهویش تضادی عمیق دارد. تمام وسایل زیر زمین به گوشه ی واحد اداری منتقل شده و کارگرها مشغول به کارند. زودتر از آنچه تصور می‌کرده ایم کار تعمیرات آغاز شده و فرهاد با همان جدیت مثال زدنی پای وعده ای که داده ایستاده. امینی آسان تر از آن چیزی که فکر می‌کرده ایم اعتمادش جلب شده و شانه به شانه ی فرهاد تلاش می‌کند. به ترکیب فضای داخل واحد مهد دست نزده ایم و سه نفر از بچه ها به خاطر موقعیت بغرنج مادرانشان همچنان در مهد نگهداری می‌شوند. مرضی با جدیت در تلاطم و تلاش است. یک تنه امور جاری را رتق و فتق می‌کند و برای پیگیری نامه نگاری های اداری نوسازی داوطلب شده. الهه یک هفته مرخصی گرفته تا برای کمک به نگهداری پدر ناخوش احوالش در خانه بماند و قول داده اگر نیاز بود از هفته ی آینده به موسسه برگردد.

امیر حسین را از مادرش تحویل می‌گیرم و آرام طوری که بیدار نشود روی پتو، کنار بخاری می‌خوابانم. مادر کیمیا مقابل پله ها اسسم را صدا می‌زند و اعلام می‌کند که رسیده اند و با عجله می‌رود. کوبش پتک روی دیوار بچه ی خوابالود را می‌ترساند. کت کیمیا را بیرون می‌آورم و کیف و ظرف ناهارش را تحویل می‌گیرم و کمی کنار امیر حسین خواب و بیدار می‌نشینم.

- پریسا جون ... من دارم می‌رم بیرون. حواست به اونور باشه عزیزم.

مرضی خودش را در ژاکت زیبایی دست بافش پیچیده و شال را تا زیر چشمانش بالا کشیده و با آن کفش های پاشنه دار تلو تلو می‌خورد از پله ها پایین می‌دود. باور اینکه چطور تعادلش را روی آن ستون های نازک حفظ می‌کند برایم در هاله ای از ابهام است.

امیر حسین باز می‌خوابد و کیمیا گوشه ای رو به دیوار کز کرده و مطابق معمول برگه های دفتر نقاشی اش را پاره می‌کند و اطرافش می‌ریزد. اسمش را صدا می‌زنم و او بی

توجه به کارش ادامه می‌دهد . یکی از ناسازگار ترین و سخت ترین بچه های مهد است . می‌پرسم : شیر می‌خوری عزیزم ؟ و سعی می‌کنم لحنم ترغیب گر و گول زننده باشد . و او باز هم بدون هیچ واکنشی به کارش ادامه می‌دهد . کنارش می‌نشینم و آرام دفتر را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم : نباید دفتر نقاشیت رو پاره کنی خانوم کوچولو . به چشمه‌ایم زل می‌زند و دستش را برای گرفتن دوباره ی دفتر دراز می‌کند . می‌گویم : بذار برات روزنامه باطله بیارم . قبوله ؟ دست دراز شده اش را می‌اندازد و من می‌فهمم که امروز خوش شانس خواهم بود و او روز خوبی را شروع کرده است .

- پریسا.

مقابل در ایستاده و تنه اش پشت کارتن هایی که روی هم چیده مخفی است . تکه های بزرگ کاغذ های اطراف را جمع می‌کنم و دم دست کیمیا می‌گذارم و برمی‌خیزم . سلام , صبحت بخیر . اینا رو کجا بذارم !؟

در واحد اداری را برایش باز نگه می‌دارم : بذارشون گوشه ی هال . کارتن را با احتیاط گوشه ای می‌گذارد و چند نفس عمیق می‌کشد و کمرش را ماساژ می‌دهد : صبحونه خوردی ؟ نه ... تو چی ؟

لباس هایش را می‌تکاند و غباری رقیق اطرافش را می‌گیرد : نه نخوردم ... صبح زود رفتم اینا رو تحویل گرفتم . یکی از بچه ها گفت برو کارخونه های کوچیک اطراف ورامین برای سرامیک و سنگ . دیروز رفتم سفارش دادم , امروز صبح تحویلشون گرفتم . دکتر نیومده ؟

چشمه‌هایم هنوز خوابالود و پف کرده هستند و موهایم کمی ژولیده و شانه نزده اطراف صورتش ریخته . تیشرتی طوسی و کهنه به همراه جینی مستعمل و رنگ و رو رفته به تن دارد که می‌دانم به عنوان لباس کار استفاده شان می‌کند . آمده تا تمام روز را بماند . تا یکی دو ساعت دیگه می‌آد ... یه کاری می‌کنی برام ؟

ابروهایم بالا می‌پرند و کنجکاو نگاهم می‌کند : چکار باید بکنم !؟ - لطفا چند دقیقه اونور پیش بچه ها باش تا من صبحانه آماده کنم . کیمیا رو نمی‌شه تنها گذاشت .

بدن هیچ حرفی می‌رود و کنار کیمیا می‌نشیند . دخترک خودش را جمع می‌کند و نگاهی خصمانه به سمتش می‌اندازد . فرهاد به دیوار تکیه داده و پاهایش را مقابلش دراز کرده و بی توجه به او مشغول موبایلش می‌شود . کمی می‌ایستم تا از آرام ماندن کیمیا مطمئن شوم و او وقتی می‌بیند فرهاد نسبت به حضورش بی تفاوت است به کار مورد علاقه اش می‌پردازد .

می‌دوم تا نان های سفارشیمان را از ناوایی تحویل بگیرم . حس می‌کنم آفتاب مهربانانه

و سخاوتمندانه می‌تابد و سوز سرد هوا را شکست خواهد داد. نان های گرم در آغوشم هستند و من می‌ایستم مقابل قفسه ی مرباها و به دقت نگاهشان می‌کنم. فرهاد کدام طعم مربا را بیشتر دوست می‌داشت؟!

فرهاد هم جهت کیمیا رو به دیوار نشسته و هر دو مقابل چیزی خم شده اند. متوجه آمدنم نمی‌شوند. پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه می‌روم. نان ها را می‌پیچم و خودم را از شر پلاستیک هایی که دور مچ دستم آویزان است خلاص می‌کنم و به بیرون سرک می‌کشم. صدای محوی از کنجی که نشسته اند به گوش می‌رسد و کیمیا هیجان زده در جایش می‌لولد و چیزی نامفهوم خطاب به فرهاد زمزمه می‌کند و هر دو می‌خندند. بالای سرشان رسیده ام و می‌بینم که گوشی فرهاد میانشان روی زمین قرار دارد و علت خنده ی شادشان هم کله معلق زدن ماشین فرهاد در بازی است.

- باختی!

هر دو به سمت بالا نگاه می‌کنند؛ یکی غافلگیر و آن یکی هیجان زده و سرخوش.

- هر بار با ماشینش سوت می‌کنه بیرون!

کیمیا سری به تایید تکان می‌دهد و با چانه اش به صفحه ی موبایل اشاره می‌کند. ماشین اغراق آمیز همچنان در حال معلق خوردن است و کیمیا با دیدنش جیغی شاد می‌زند و دست هایش را به هم می‌کوبد. - بریم صبحانه ... خامه شکلاتی داریم کیمیا خانوم. مطابق معمول تکه ای سفره ی یکبار مصرف روی پارچه ی زیر انداز نزدیک بخاری پهن می‌کنم و صبحانه را می‌چینم. امیر حسین بیدار شده بداخلاق نق می‌زند و کیمیا مالکانه گوشی موبایل فرهاد را نگه داشته و چشم هایش از هیجان داشتن تمام و کمال ظرف خامه برق می‌زند.

صبحانه ای مفصل و طولانی می‌خوریم و کیمیا سخاوتمندانه به هر کدامان سهم کوچکی از خامه اش می‌بخشد. فرهاد می‌گوید تمام امروز را می‌ماند. می‌خواهد برای صرفه جویی در هزینه ها کارهای برقی بازسازی را به عهده بگیرد. نمی‌پرسم پس کار خودش چه می‌شود و او هم انگار دغدغه ای بابت امورات شرکت ندارد.

- دو تا لیوان چای بریز ببرم برای کارگرا.

- فلاسک داشتن ... وقتی رفتم صبحانه شون رو بدم دیدم که همراهشون آوردن. تبسم می‌کند و محتاطانه و آرام مقابل کیمیا می‌نشیند. کف دستش را به سمتش می‌گیرد و مستقیم و مهربان نگاهش می‌کند. خیلی زود شیوه ی درست رفتار با دخترک را فهمیده. آسوده خاطر از اینکه کیمیا بنا نیست فریاد بزند و عصبی شود مشغول کار خودم می‌شوم و آن دو را به حال خودشان رها می‌کنم.

روز به نیمه رسیده و مرضی برگشته. امینی همراه با مردی با کیف سامسونت که انگار از وسط دهه ی شصت به اشتباه وارد دهه ی نود شده می‌آید و مرد را دور و اطراف می‌گرداند و آهسته کنار گوشش پچ پچ می‌کند. مرضی دور و برشان می‌پلکد تا علت آمدن مرد را بفهمد. شادی و کیمیا هر ثانیه به جان هم می‌افتند و امیر حسین مدام نیاز به

دستشویی رفتن دارد . نبود الهه کاملا مشهود است و کار من سخت و نفسگیر .
 - نامزدت ماشالا دست و پنجولش طلاست !برقکاری بلده !?
 شلوار مرطوب امیرحسین را داخل نایلون می‌چپانم و تلاش می‌کنم بی حرکت نگهش
 دارم و همزمان از داخل کوله اش شلوار اضافه اش را بیرون بکشم : نمی‌دونم .
 - وا ... نمی‌دونی !?
 - این بچه رو نگه دار لطفا مرضی ... یخ می‌کنه.
 صورتش را جمع می‌کند و یک قدم عقب می‌رود : دستاش خیسه.
 به کمک کردن او امیدی نیست . هر چه در گرداندن و اداره کردن موسسه استاد است
 در مقابل, وقت مواجهه با بچه ها نابلد و بی استعداد نشان می‌دهد . کیمیا جیغی گوش
 خراش می‌کشد و شادی به گریه می‌افتد . صدای پتک ها بچه ها را عصبی و ناآرام کرده
 . به امیر حسین لباس می‌پوشانم و کیمیا و شادی را از هم جدا می‌کنم و برای هر سه
 شان ذرت بو داده می‌آورم و برای دقایقی هیچ صدایی به جز صدای کوبش ممتد و
 یکنواخت پتک شنیده نمی‌شود . مرضی پشت میزش برگشته و امینی مهمانش را بدرقه
 می‌کند و کمی بعد هم می‌رود .
 - مرضی , بچه ها دارن خوراکی می‌خورن . حواست به اونور باشه لطفا ... زود
 برمی‌گردم .
 به گردنش قر می‌دهد و نگاهی کشدار و شیطنت آمیز به سینی چای دستم می‌اندازد : نیم
 ساعت دیگه باید برم بیرون . زود برگرد... حواست به کارگرا باشه , چشم و گوششون
 رو وا نکنین!
 فرهاد بالای نزدبام ایستاده و قاب مهتابی را باز می‌کند . از قلاب های کمر بندش ابزار
 آویزان است و پشت دستش چند تکه چسب برق چسبانده . زیر نزدبام می‌ایستم و منتظر
 می‌مانم تا کارش را تمام کند . می‌بینم و اشاره می‌کند که لامپ ها را بگیرم . با سرعت
 و مهارت کارش را انجام می‌دهد و پایین می‌آید.
 - بچه ها چی شدن ؟
 سینی چای را نشانش می‌دهم و همراهم به سمت پله ها می‌آید و کنار سینی لبه ی اولین
 پله می‌نشیند .
 - مرضی مراقبشونه ... خسته نباشید.
 چشمانش روی دیوار ها می‌گردد و زمزمه می‌کند : کار زیاده ... بیا می‌خوام یه سری
 عکس نشونت بدم .
 کنارش می‌نشینم و سینی را در آغوش می‌گیرم . چای را زمزمه می‌کند و برای برداشتن
 گوشه از داخل جیبش کمی جابجا می‌شود . دور یقه ی تیشرتش خیس از عرق است و
 بوی خاک می‌دهد . لایه ی نازکی از غبار موها و مژه هایش را پوشانده سر انگشتانش
 سیاه و چرب شده اند . موبایل را بیرون می‌کشد و غر می‌زند : اینجا رو باید کوبید و از
 نو ساخت !

لیوان خالی را تحویل می‌دهد و کمی با موبایلش ور می‌رود تا چیزی را که می‌خواهد پیدا کند. برای اینکه هر دو مان به صفحه دید بهتری داشته باشیم دستش را از پشتم رد می‌کند و من تقریباً در آغوشش قرار می‌گیرم. زیر چشمی به کارگرها نگاه کوتاهی می‌اندازم تا از مشغول بودنشان مطمئن بشوم. یاد جمله‌ی شیطنت آمیز مرضی می‌افتم و نمی‌توانم لبخندم را بخورم.

- داری می‌خندی؟! -

- هیچی ... چیزی نیست. چیو باید می‌دیدم؟
موبایلش را مقابل چشمانم می‌گیرد و من با برچسب دیواری بزرگی مواجه می‌شوم که فرشته‌ای خندان را با تاج گلی بر سر را نشان می‌دهد.

- چگونه؟ -

شانه‌های منقبض را آزاد می‌کنم و کمی آسوده‌تر به کتفش تکیه می‌دهم و ورق می‌زنم. تصاویری زیبا و شاد از مناظر طبیعی و شخصیت‌های کارتونی و حیوانات.

- اینارو دیشب تو یه سایت دکور کشف کردم. به ذهنم زد برای دیوارهای مهد خوبن. هیجان زده تایید می‌کنم: عالییه.

- آگه پایین رطوبت و نم نداشته باشه دیوارها رو کاغذ می‌کنیم. با دیوار کاذب می‌تونم زیر زمین رو دو بخش کنم. دیدم بعضی وسایل، وسایل فیزیوتراپی هستن. بخش کار درمانی و فیزیوتراپی می‌تونن از هم جدا بشن. کنار پله‌ها یه سطح شیب دار می‌سازیم برای عبور ویلچر... ته سالن کابینت بندی می‌کنیم و دیگه خورده ریزها توی دست و پا و پخش و پلا نیستن. پنجره هم که باعث می‌شه نور بیاد تو. صحبت کردم در و پنجره‌ها رو به قیمت کارخونه بگیریم.

تمام چیزهایی را که می‌گوید تجسم می‌کنم. خون از هیجان در رگهایم می‌جوشد. آنرجم را روی رانش تکیه می‌دهم و موبایل را نزدیک صورتم نگه می‌دارم و عکس مد نظرم را زوم می‌کنم: این به نظرم برای اون دیوار بزرگه بی نظیره. پروانه‌های رنگی رنگی ... خدای من، نفس آدم بند میاد.

ورق می‌زنم و باز هم تصویری دیگر نشانش می‌دهم و برای هر کدام هم هیجان زده چیزهایی می‌گویم و منتظر گرفتن تاییدش نمی‌مانم و روی بعدی مکث می‌کنم. تخیلم به پرواز درآمده. نتیجه‌ی کارمان مقابل چشمانم جان گرفته و می‌درخشد. ریزه کاری‌ها را یادآوری می‌کنم و سوال پشت سوال می‌پرسم و بدون اینکه منتظر گرفتن جواب باشم حرف می‌زنم.

- یه مقداری پول از مامان و بابا گرفتم. مامان به دوستهایش گفته ... امیدوارم بتونه پول خوبی جمع کنه. با باغبون خونه‌ی همسایه صحبت کردم. قراره بیاد یه سروسامونی به باغچه بده ... بهار امسال حیاط دیدنی می‌شه. باید یه تابلوی خوشگل واسه‌ی سردر سفارش بدیم. نمی‌تونم برای تموم شدن بازسازی صبر کنم ... مخصوصاً برای فضای مهد. بچه‌ها از خوشی پر در می‌آرن.

سرم را رو به بالا می‌چرخانم و تازه دست هایش را که دور کمرم حلقه شده حس می‌کنم . در آغوشش فرو رفته ام و باعث شده ام به دیوار فشرده شود . شانه اش را به دیوار تکیه داده و نگاهم می‌کند . نگاه خیره و عجیب و غریبش را غافلگیر می‌کنم و دستپاچه می‌شوم . سعی می‌کنم که جابجا شوم و خودم را جمع و جور کنم اما او اجازه نمی‌دهد . نگران به کارگر ها زل می‌زنم و آن ها پشت به ما مشغول کار هستند .
- داشتی می‌گفتی!

به زور بالا می‌خزم و او بی میل دست هایش را شل می‌کند . موبایلش را پس می‌دهم و با دستهای بلاتکلیفم شالم را پشت گوش هایم می‌زنم و حس می‌کنم باید با تمام سرعتم فرار کنم و جایی مخفی شوم ؛ اما نمی‌توانم ! اینجا ، روی این پله های خاک گرفته و کثیف ، کنار این مرد خوشحالم . چیزی مشترک برای گفتگو داریم و او تحسینم می‌کند . من این را در چشم هایش دیده ام .

از آغوشش بیرون نمی‌روم و او نیز حرکتی نمی‌کند . بیهوده و بی ربط می‌گویم : صدای بچه ها نمی‌آد .

- چند شب دیگه خونه ی مامان اینا مهمونیه .

...-

- میای؟!

...-

- اینجا که هستی یه آدم دیگه می‌شی . دیگه اون پریسای عنق و بی حوصله ی شرکت نیستی ... کاملاً با کفایت و جدی . می‌دونی داری چیکار می‌کنی و کاملاً بهش مسلطی . کلماتش را هیجان زده و پر از لذت می‌چشم و برای شنیدن تشنه تر می‌شوم .

- من این بچه ها رو دوست دارم .

- اما تو با بچه ها میونه ای نداشتی!

- اینا متفاوتن ... کاملاً به تو نیاز دارن و یه مدت بعد این تویی که کاملاً بهشون نیاز داری . بهتر از هر کس دیگه ای توی دنیا حس های اطرافشون رو می‌فهمی و بهش جواب می‌دن .

- من ناچارم بعضی از حرف هام رو پس بگیرم .

به گوش هایم شک می‌کنم . از میان دست هایش بیرون می‌آیم و کاملاً به سمتش می‌چرخم . این فراتر از انتظار است . فراتر از آن چیزی که تصورش را می‌کردم .

- چرا اینطوری نگاه می‌کنی ! نگفتم که تمام حرف هام رو ... گفتم فقط بعضیاشون رو .

دندان هایم روی هم ساییده می‌شوند و کلمات و جملات کنایه آمیز در ذهنم به خط می‌شوند . اما باید صبور و عاقل باشم . چنگ و دندان نشان دادن در مقابل فرهاد هیچگاه راه حل خوبی نیست .

- میای؟!

- مگه چیزی بینمون عوض شده؟!

- من فهمیدم که می‌خواستی ازم زهر چشم بگیری! باشه، تو بردی... من نباید سرخود تصمیم می‌گرفتم.

سعی می‌کنم کلماتم را پیدا کنم و چیزی بگویم.

- فقط این نیست فرهاد!

- تمام این مدت منتظر نشستم تا به حال خودت باشی و آرام بگیری... دیگه کافیه. بذار به زندگیمون برسیم پریس.

- مساله‌ی ما خیلی جدی‌تر از این حرف هاست فرهاد.

- ما برای هم خوبیم. همدیگه رو انتخاب کردیم... یه سو تفاهمی پیش اومد که الان

حلش شد. انقدر یکدنده نباش پریسا!

خشم در وجودم زبانه می‌کشد و من مذبوحانه سعی در کنترلش دارم. این بازی من است. نباید خرابش کنم. گام اول را با پیروزی برداشته‌ام و نشان داده‌ام که از او کارآمدتر

و عاقل‌ترم. من باید بحران را مدیریت کنم. کاری که از فرهاد ساخته نیست.

- چیزی که تو بهم می‌دی زندگی ایده‌آل من نیست فرهاد جان... این رو قبلا هم بهت گفتم. اون چیزی نیست که من می‌خوام.

پوزخند می‌زند و آهسته نجوا می‌کند: جلف بازی‌های امثال ممد! یه عروسک پولیشی

مسخره که به گردنش بادکنک آویزونه... شکلات ولنتاین!

- اینکه بدونم دوست داشتنتی هستم یا نه... اینکه اینو بشنوم.

دست هایش را از هم باز می‌کند و اطراف را نشانم می‌دهد. دو مرد کارگر گوشه‌ی

دیوار نشسته‌اند و چای می‌نوشند و به زبان خودشان گپ می‌زنند. نخاله‌هایی که

اطرافمان را گرفته و سیم‌های زشتی که از دیوارها و سقف آویزان است: من برای

چی انجام!

...-

- جوابم رو بده.

- چون می‌خوای برای یه مشت بچه‌ی طرد شده یه کاری انجام بدی. تا زندگیشون

قشنگ‌تر و بهتر بشه.

- چون تو بهم گفتی که بیام.

قلبم تپش را متوقف می‌کند. از حرکت می‌ایستد و چند ثانیه تمام دنیا محو می‌شود جز

من و او. در کسری از ثانیه تمام حجم قلبم پر از حضورش می‌شود و سینه‌ام را

می‌شکافت. پوستم گر می‌گیرد و گونه‌هایم می‌سوزد. این عاشقانه‌ترین جمله‌ای نیست

که تا به حال، در تمام ادوار ادا شده؟!!

- دیگه صبر و حوصله م تمومه! این مسخره بازی رو جمعش می‌کنی... کلافه شدم بس

که از جلوی چشم همه در رفتم تا بازخواست نشم در حالی که برای این قهر بی معنی

هیچ توضیحی ندارم.

و او استاد و اسطوره‌ی خراب کردن لحظات ناب زندگی‌ام لقب می‌گیرد.

من به آن مهمانی نخواهم رفت . دست بر نخواهم داشت تا آنچه را که می‌خواهم بشنوم .
او محکوم به گفتن است . و من محکوم به مدارا و و صبوری در برابر این مرد چغرکه
دست بر قضا عاشقش شده ام .

- از جلوی چشم همه فرار می‌کردی چون توضیحی نداشتی؟!!

- نه ... پس فکر کردی از دوریت زجه می‌زدم؟

- نمی‌دونم!

- توی شرکت رو سرم یه دنیا کار هوار شده بود ... خونه هم که ... هر شب شیون و

واویلا داشتیم . ببین چه بساطی برامون درست کردی!

- من؟!!

- سر یه پیشنهاد صددرصد منطقی ... قبول کن چیزهایی که من می‌گم معمولا درست و

کاربردی . مهمونی رو چیکار می‌کنی؟!!

از میان دندان هایم می‌گویم : نظر کاربردی شما چیه؟!!

در صورتم پلک می‌زند و من نمی‌نشینم تا به غرغش هایش گوش بدهم و گوش هایم را
برمی‌دارم فرار می‌کنم.

عزیز مقابل در ایستاده و همزمان هم لبخند دارد هم بغض . موهای زیبایش را با

روسری پوشانده و بلوز و دامنی زیبا به تن دارد . همان مقابل در دست هایش را باز

می‌کند و من با شوق در آغوشش می‌گیرم .

فرهاد کتفم را لمس می‌کند و به داخل هلم می‌دهد . عزیز گونه ام را می‌بوسد و کنار

گوشم نجوا می‌کند : خیلی خوش اومدی عروس خانوم .

برای گفتن " دلم براتون تنگ شده بود " لحظه ای مکث نمی‌کنم و او به پهناهی صورتش

می‌خندد . همه هستند . تک تکشان با رویی گشاده به استقبال می‌آیند و چیزی می‌گویند .

نشاط و محمد آخرین نفرها هستند . محمد شبیه عضوی از خانواده میان جمع حضور

دارد و با امیر گپ می‌زند . اینکه زودتر از خانواده اش اینجاست قطعا در راستای همان

" جلف بازی " هایی است که فرهاد به او نسبت می‌دهد .

چیزی در سرم جرقه می‌زند . هر کس با توجه به جوهره و ذات و شخصیتش باید

قضاوت شود . فرهاد را تصور می‌کنم در قامت کسی مثل محمد و نمی‌توانم پوزخند نزدم

. او قطعا در این شمایل جذاب و دلپذیر به نظر نخواهد رسید .

روی اولین مبل خودش را رها می‌کند و به پایین می‌خزد . منیر سینی چای را دور از

دسترسش نگه داشته و غر می‌زند : پاشو ببینم ... گند زدی به زندگی مامان . پاشو این

لباس کارگری ها رو دربیار ؛ وگرنه از چایی خبری نیست .

مخفیانه و با لذت براندازش می‌کنم . به حمام کردن و تعویض لباس نیاز دارد و اما با

این وجود باز هم جذاب به نظر می‌رسد . منیر سینی را مقابلم می‌گیرد و لبخندی اغراق

آمیز و زیاد از حد شاد روی صورتش نقش می‌بندد . همه شان سعی می‌کنند کاملا طبیعی

و مهربان رفتار کنند و منیر بیش از حد در نقشش فرو رفته . هر دو لیوان را برمی‌دارم

و او آنقدر مشغول است که متوجه نمی‌شود. برای بار دوم می‌پرسد: خوبی عزیزم؟ اینبار مفصل‌تر پاسخ می‌دهم " به لطف شما ... ممنونم. خوبم, شکر" و او خاطر جمع باز هم لبخند می‌زند و چشمانش را برای گرفتن تایید به سمت عزیز می‌چرخاند. نمی‌توانم تبسمم را کنترل کنم.

- بفرمایید.

لیوان چای را به سمتش می‌گیرم و او به محض تحویل گرفتنش جرعه ای طولانی می‌نوشد. امروز با همت و توانایی شگفت‌انگیز او در هماهنگ کردن امور کار بنایی زیر زمین تمام شد. امینی سر از پا نمی‌شناسد. غول شکست‌ناپذیر تغییرات حالا در مقابلش به زانو در آمده و این برای امینی سخت‌کوش هدیه ای بزرگ محسوب می‌شود.

- می‌رم دوش بگیرم. وسایلتو بذار توی اتاق.

بدنه ی لیوان را لمس می‌کنم. به نظر برای خوردن آماده است.

- باشه.

نگاهش متوجه لیوان می‌شود و زمزمه می‌کند: هنوز داغه.

هیجانم را برای شنیدن این اظهار نظر کوتاه مخفی می‌کنم و می‌ایستم و تاییدش می‌کنم: آره, هنوز داغه.

تمام طول مسیر سعی دارم تا از واکنش‌ها آگاه شوم و به نظر می‌رسد که همه سرشان به کار خودشان است. اینکه من اینجا هستم و اینکه اینطور صمیمانه دنبال فرهاد راه افتاده‌ام و با کمال میل همراهش به اتاقش می‌روم, تمامش با نقشه‌ام منافات دارد. اما کاری از من بر نمی‌آید. او این روزها بیشتر از پیش به مردی قابل احترام و با کفایت در نظرم جلوه می‌کند. مردی که در کارش حرفه‌ای و خبره است. کسی که پای وعده و قولش ایستاده و با تمام توانش پیش می‌رود.

اتاق ساده و خلوتش کمی در هم ریخته است. عزیز حتماً به خاطر مهمانی امشب فرصت مرتب کردنش را بدست نیاورده. چند پیراهن شسته و اتو نشده روی پشتی صندلی افتاده و گرمکن و تاپی سورمه‌ای روی ملحفه‌ی مچاله‌ی تخت رها شده‌اند. لپ تاپ به شارژر متصل است و روی میز کارش چند کاغذ طراحی و چرک‌نویس پخش و پلاست. به رخت‌آویز پشت در نگاه می‌کنم و انبوه لباس‌ها ی آویزان ناامیدم می‌کند. هر چه به دستش آمده آنجا آویزان کرده و منظره‌ای زشت خلق کرده. حالا نمی‌دانم باید با پالتو و کیفم چه کنم.

- بیا تو کمد آویرونش کن ... یه کم بهم ریخته‌س اینجا.

نمی‌توانم با نگاه سرزنش‌گرم کاری بکنم و او مقابل در گشوده‌ی کمد منتظر ایستاده و خودش را به آن راه زده.

- حدس می‌زنم کمدت حسابی خلوت شده باشه!

می‌خندد: برای پالتوی شما جا باز کردم.

کنار می‌ایستد و اجازه می‌دهد داخل کمد را ببینم . چوب رختی های خالی نشانم می‌دهد که حدسم درست بوده است . پالتو را به یکی از چوب رختی ها آویزان می‌کنم و پیراهن های ته کمد را واری می‌کنم . چیز قابل توجهی برای استفاده نیست . مهمانی امشب را چطور می‌خواهد بگذراند؟! پیراهنی زرشکی تنها گزینه ی به نسبت مناسب به نظر می‌رسد . هیچ وقت پیراهن را به تنش ندیده ام و باید بخواهم تا امتحانش کند . به همراه پیراهن به سمتش می‌چرخم و دهانم برای گفتن پیشنهادم باز می‌شود اما کلمات مجال گفته شدن نمی‌یابند . او با فاصله ای کم مقابلم ایستاده و براندازم می‌کند . شاید برانداز واژه ی درستی برای نگاه خیره و ملتهبش نباشد . نگاهش روی لبه ی دامنم گیر کرده و طول می‌کشد تا بگوید : این یه کم زیادی کوتاه به نظر نمی‌رسه؟! بنا بر توصیه ی مامان کت و دامن پوشیده ام . کتی صورتی که با دامنی مشکی ست شده و کوتاهی دامنش با جواب شلواری مشکی پوشانده شده . انتخابی جسورانه که کاملاً مطابق سلیقه ی مامان است و دور از سلیقه ی من که همیشه با لباس های تنگ مشکل داشته ام . برای سوالش جوابی ندارم . بماند که هیچ چاره ای نیز نیست .

- این پیرهن چطوره؟! -

تلاش می‌کنم مسیر بحث را عوض کنم و او علاقه ای نشان نمی‌دهد . سنجاق سنگ کاری شده ای که دو طرف کت را به هم وصل کرده لمس می‌کند و نگاهش روی یقه ی بزرگ کت کشیده می‌شود . پیراهن از دستم آویزان مانده است و او آویز بزرگ گردنبند ایستاده بالای یقه ام را در بلند می‌کند و کف دستش نگه می‌دارد .

- قشنگه .

نفسم را در سینه حبس می‌کنم و او گردنبند را رها می‌کند . دستهایش شانه هایم را لمس می‌کند و من قدم باقیمانده را به سمتش برمی‌دارم و در آغوشش فرو می‌روم . بوی گرد و غبار و فلز و خاک می‌دهد . چیزهایی گنگ و نامفهوم زیر لب زمزمه می‌کند و من اما تمام حواسم را جمع کرده ام تا به کوبش قلبش گوش کنم . روسری عقب می‌رود و او بافت موهایم را نوازش می‌کند و کمی دنباله ی گیس را می‌کشد و کاری می‌کند تا سرم را رو به صورتش بلند کنم . می‌فهمم چه می‌خواهد و او بی صبر است . چه کسی می‌تواند انکار کند که من هم تمام مدت آشناییمان ، در تمام لحظات با هم بودنمان تحسینش کرده ام و او را خواسته ام . هیچ وقت این خواستن را مخفی نکرده ام و او به آسانی این خواهش را دیده .

اما حالا نه ! او باید چیزهایی را درک کند . باید آن حداقلی را که می‌خواهم به قلبم بدهد . او باید بپذیرد و از اصرارش در مخفی کردن احساساتش دست بکشد . آهسته تیشرتش را رها می‌کنم . دستهایم کنار تنم می‌افتد و او هوشیار می‌شود . نگاهش چشمانم را جستجو می‌کند و ابروهایش به هم نزدیک می‌شود . سینه اش پر و خالی می‌شود اما رهایم نمی‌کند : من ... چرا؟! نمی‌فهمم...

- تو باید روشت رو عوض کنی . باید یه تکونی به خودت بدی ! من مطمئنم که تو یه

مرد شریف و عاقلی ... یه آدم قابل اعتماد . کی می‌تونه غیر تو با این پشتکار پای کار موسسه واسته . من بهت مطمئن بودم که اینو ازت خواستم . خواستم که اینکار رو انجام بدی . اما...

میان حرفم می‌پرد : اما تو اومده بودی دنبال شماره!

- باید به یه بهانه ای می‌دیدمت تا اینو بهت بگم .

برآشفته رهايم می‌کند . یک قدم به عقب برمی‌دارد و خشمگین از لای دندان هایش می‌غرد : پس تمام اینا نقشه بود ! تمام این مدت که من شب و روزم رو نمی‌فهمیدم... نفس نفس می‌زند و جمله اش را نیمه کاره رها می‌کند . چشمانش برق می‌زند . ناباوری و عصبانیت تیرهایبست که به سمت رها شده اند و من هنوز محو شنیدن جمله ی آخرش هستم .

- اسکولم کرده بودی ! داشتنی تظاهر می‌کردی که می‌خواهی بری و پشت سر نقشه می‌کشیدی که چطور کاری کنی تا رئیس تو باشی ... درست مثل...

به سمتش می‌روم و متوقفش می‌کنم . نمی‌خواهم در حال عصبانیت چیزی بگوید که همه رشته هایمان را پنبه کند . دستهایش را می‌گیرم و میان حرفش می‌روم : بسه ... ادامه نده فرهاد . دست از مقایسه کردن بردار . من عین مامانم نیستم . تو حق نداری قضاوت کنی ... هیچ کدومون حق نداریم . حتی منی که دخترشم . ما نمی‌دونیم واقعیت چیه . من هیچ نقشه ای نکشیدم برات ... تو نخواستی اون چیزی رو که می‌خوام بهم بدی و من رفتم . اما نتونستم توی این رفتن تردید نکنم . تو ارزشش رو داشتی که برگردم و فرصت بدم بهت ... یادته بهم گفתי بعضی از حرفهاتو باید پس بگیری؟! یادته ؟ با بیچارگی خودم را واداشته ام تا دست از نگاه کردن به چشمان غضیناکش بردارم . می‌خواهم تاییدش را بگیرم و او آهسته سر تکان می‌دهد .

تمام شهاتم را فرا می‌خوانم و ادامه می‌دهم : اگه منو توی موسسه نمی‌دیدي اینو می‌فهمیدی؟! تو آدما رو با یه بار آزمایش مردود می‌کنی ... تو قضاوت می‌کنی . تو با سماجت سر تشخیصت می‌ایستی و تردید هم نمی‌کنی . من کنارت موندم و تا تونستم بهت کمک کردم . اما اینا از نظرت هیچی نبود . من به احساساتت جواب دادم ... ازش پشیمون نیستم . هیچ خجالت نمی‌کشم برای گفتن این حرف . من پشیمون نیستم چون دوستت داشتم.

- داشتنی!

- دارم.

- چطور دوستم داشتنی و از رفتن و جدا شدن حرف زدی!؟

پوزخند می‌زند . می‌خواهد مرا به چالش بکشد . می‌خواهد ثابت کند که من چیزی نیستم جز یه متوهم احساساتی.

دستهایش را رها می‌کنم و فکم زیر بار فشار خورد کننده ی ردیف دندانهایم ناله می‌زند .
- چون خودم رو هم دوست داشتم .

- چرند نگو! من باید حتما همون چیزی رو بگم که تو دوست داری گفته بشه! انقدر درگیر ظواهر نباش. اینکه گفتم من تو رو برای ادامه ی زندگیم انتخاب کردم مورد قبولتون واقع نمیشه سرکار خانوم؟! حالا هم این ... خودت داری به زبون خودت میگی که خودخواهی.

- خودخواه؟! این خودخواهی نیست ... عزیز دلم, من نمیخوام کنارت مدام دلهره داشته باشم از اینکه نکنه این رفتارم برات تعبیر غلط بشه؛ که نکنه هر واکنشی تبدیل به این بشه که انگشتت به سمت نشونه بره.

- من متهمت نمیکنم ... بهت تذکر میدم. میخوام که کامل باشی.

- اما من دلم نمیخواد که کامل باشم ... دلم میخواد خودم باشم. تو اینو می تونی قبول کنی؟! همینی که هستم رو؟

- چطور داری این حرف رو می زنی وقتی که خودت خلافش عمل می کنی! تو میخوای من اون چیزی باشم که نیستم.

- نه ... من دلم میخواد بهم نشون بدی. من نیاز دارم که بشنوم ... این یه نیازه فرهاد. مقاومت می کند. در برابر منطق حرف هایم ایستادگی می کند و می بینم که در پی جوابی دندان شکن است. نبرد او در برابر من نیست. او یک نبرد تن به تن با خودش در پیش دارد.

- اگر احساسی هست بذار تبدیل به کلام بشه. این به دور از مردونگی و خجالت آور نیست.

همه ی بیرون آگاهم می کند که زمان زیاد نیست که داخل این چهاردیواری مقابل هم ایستاده ایم. دلم میخواد همه چیز را رها کنم و پا به فرار بگذارم. اما این دقیقا همان چیزیست که فرهاد را در موردش نهی کرده ام. پس می ایستم و کمی ظرفیت از خودم نشان می دهم. روی چوب رختی پشت در کپه کپه لباس آویزان است. یک دسته را برمی دارم و واری می کنم. بعضی هاشان نیاز به شستشو دارند و بعضی انگار فقط یکبار پوشیده شده اند. تیشرت سفیدی بیرون می کشم و روی تخت پهنش می کنم. ایستاده و نگاهم می کند. میان دسته ی شلوارها کتانی مشکی می بینم و کنار تیشرت می گذارم و حوله ی مرطوب را به سمتش می گیرم.

- تا من اینجا رو سروسامون می دم برو دوش بگیر.

هنوز ملتهب است. تیشرتش را از سرش بیرون می کشد و مچاله اش می کند و روی تخت می اندازد. دستهایش موهای نامرتبش را لمس می کند و رها می شوند کنار بدنش. از دهان نفس می کشد و می فهمم که آرام نیست. او آرامش می خواهد و من می توانم آرامش کنم.

به سمتش قدم برمی دارم و او لجبازانه دور می شود. روی تخت خم می شود و تیشرتش را دوباره برمی دارد. رد نازک بریدگی گردن تا شانیه اش را خراش داده. امروز وقت کمک به حمل پنجره ی زیرزمین زخمی شده یقینا. همانطور که امینی با ناشیگری ساعد

خودش را زخمی کرد.
 با تیشرت مجاله اش درگیر است.
 - بدش به من .
 - نمی‌خواد.
 - آروم باش عزیزم .
 - بهم نگو عزیزم!
 روی پنجه هایم می‌ایستم و می‌بوسمش . تکان نمی‌خورد . دستهایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و مقابل صورتش لبخند می‌زنم . واکنشی نشان نمی‌دهد و او یقیناً سرسخت ترین موجودیست که تا به حال دیده ام .
 لحظات کند می‌گذرند تا عاقبت او تصمیم می‌گیرد به دستهایش حرکت دهد و دورم حلقه کند .
 - فعلا آتش بس تا بعد!

به تایید سر تکان می‌دهم و او چشم غره می‌رود : اما دامت زیادی کوتاهه!

پس از بیست روز تلاش و کار فرساینده و سخت بازسازی موسسه تمام شد . امروز جشن افتتاحیه است . جشنی که هزینه هایش از باقیمانده ی مبلغی که برای کمک دریافت کرده ایم تامین شده . در کمال شگفتی کمک های مالی آنقدر خوب بود که توانستیم علاوه بر پرداخت تمام مخارج نوسازی مبلغی را هم برای خرید لوازم مورد نیاز کارگاه و مهد صرف کنیم .

اولین قدم بزرگ من در تمام زندگی با موفقیت برداشته شد . موسسه حالا برای من تبدیل به یک دستاورد و دردانه شده است . جایی که فقط کافیسیت تا سر بگردانم و در اطرافم زرق و برق بچگانه و شادی را ببینم که حاصل تخیل و تلاش من و اطرافیانم بوده است .

مرضی هیجان زده و جدی این طرف و آن طرف می‌دود و به امورات سرو سامان می‌دهد و دستور صادر می‌کند . امینی با آن کت و شلوار بدفرم و بد رنگ مدام در حال لبخند زدن است و من و الهه زیر بار تزیینات کمر خم کرده ایم . امروز کیمیا و شادی و امیر حسین هم نیامده اند . همه ی بچه ها و والدینشان کارت دعوت به جشن را دریافت کرده اند و توصیه شده تا به آراسته ترین و رسمی ترین شکل ممکن حاضر شوند . امینی سخاوتمندانه خواسته تا هر تعدادی که می‌خواهم کارت دعوت داشته باشم و من برای تمام آن هایی که در مورد بچه هایمان سخاوتمند بوده اند کارت فرستاده ام .
 - توی اون کاور چی داری !؟

الهه این سوال را برای بار هزارم می‌پرسد و من مثل تمام بارهای قبل فقط لبخند می‌زنم .

- من لباسم رو نشونت دادم ! فقط بگو مثل من قراره مانتو بپوشی ... نگو که لباس

مجلسی آوردی با خودت!

هیجان پوشیدن لباس زیبایی که تازه همین شب قبل فرصت تهیه اش را پیدا کرده ام ضربان قلبم را تند می‌کند. مانند و دامن رنگارنگی که می‌دانم بچه‌ها عاشقش خواهند شد.

کف زمین از بادکنک‌های رنگی پوشیده شده و روی میزهای کوچک و یک شکل بچه‌ها را با گل آراسته‌ایم. از سیستم صوتی نو مهد ترانه‌ای کودکانه پخش می‌شود و لیوان‌های سفالی و نقاشی شده‌ای که نرگس هدیه داده روی پیشخوان پهن و جدید بین سالن و آشپزخانه چیده شده و پاکت‌های هدیه که حاصل خلاقیت و ابتکار نشاط و نرگس هستند به طرز زیبایی خودنمایی می‌کنند.

- همه چی ردیفه دخترا... برید لباس عوض کنید. بجنبید الان مهمونا می‌رسن. مرضی کت و شلوا ری سبز به تن دارد که با پوست سفید و اندام درشتش ترکیب قشنگی ساخته و ما از نفس افتاده‌ایم بس که این را برایش تکرار کرده‌ایم. در رختکن را پر غرور و فخر فروشانه بر ایمان باز نگه داشته و با دست به داخل اشاره می‌کند. حالا ما صاحب یک رختکن نقلی هستیم. اتاقکی که کاربری قبلش انبار بوده و به لطف کاردانی و ذهن خلاق فرهاد حالا تبدیل به رختکنی شده با قفسه‌های زرد و مشبک.

- یه کمی سرده... باید یه بخاری برقی برای اینجا جفت و جور کنیم. اینجا...

جمله اش را نیمه‌کاره رها می‌کند و زل می‌زند به لباسم: این عجب چیزیه پریس... وای خدا جون.

پارچه لطیف و ابریشمی مانند را لمس می‌کند و کمی عقب می‌رود و عجولانه زمزمه می‌کند: زود بپوشش، بجنب.

مانتو پر است از پروانه‌های رنگی در پس زمینه‌ای آبی. مثل پانچ فقط روی شانه‌ها می‌افتد و دو شکاف بزرگ به جای حلقه آستین دارد. دامن آبی ساده اش با ترک‌های زیبایی تا پایین زانو می‌آید و لختی و لطافت پارچه حسی شبیه به نوازش به پوست می‌دهد. بافت نازک و یقه اسکی سورمه‌ای رنگی برای زیر پانچ تدارک دیده‌ایم به همراه دستمال سری به همان رنگ. دستبند و گردنبند و گوشواره‌های مهره‌ای و تراش خورده پیشنهاد ویژه‌ی نرگس بوده است و برای انداختنشان بیشتر از هر چیزی ذوق زده‌ام. مثل زمانی که فقط شش سال داشتم و از خوشی داشتن زیور آلات مهره‌ای به عرش می‌رفتم.

- بی نظیر شدی.

خودم را در آینه برانداز می‌کنم: استرس دارم.

- حسودیم شد!

از داخل آینه نگاهش می‌کنم. مانند‌ی شیرینی با حاشیه دوزی‌های بته جقه‌ای بنفش و صورتی به تن دارد که به شدت به پوست گندمگونش می‌آید. به صورت آویزانش چشمک می‌زنم و می‌گویم: امینی امروز یه دلی از عزا در میاره. البته با اون کت و

شلوار داغون و زشت نزدیکت نشه بهتره .

مهره های محبوبم را می اندازم و کمی رژ به لبهایم می مالم و ملتهب و هیجان زده بیرون می روم . امروز روزی فراموش نشدنی برایم است .

بچه ها یکی یکی سر می رسند . عرفان جز اولین نفرهاست . کت و شلوار پوشیده و پایپون زده و آنقدر عطر به لباس هایش اسپری کرده که نمی شود بیشتر از یک دقیقه نزدیکش ماند . دهان زیبا و همیشه مرطوبش باز مانده و با چشمانی گشاد و درخشان اطراف را می بیند .

- مَمَمَن ددیگه خوخونه نمی آم مامان!

میزو صندلی ای قرمز برای نشستن انتخاب می کند و به مادرش دستور می دهد روی صندلی های ویژه ی مهمان بنشینند و وارد محوطه ی بچه ها نشود . مادر امین بدون زحمت پسرش را به همراه ویلچر بالا می آورد و یک نفس، دعا می کند برای خلاص کردن او از زحمت بالا آوردن پسرکش از پله ها . پگاه سر می رسد و از همان مقابل در جست و خیز کنان به داخل می دود و جیغ هایی شاد و هیجان زده می کشد . کیمیا از شدت تحیر برای مدتی طولانی در حد فاصل در و محوطه ی بازی می ایستد و طول می کشد تا با محیط جدید ارتباط برقرار کند .

مرضی با غرور میان مهمان ها سینی به دست می گردد و پذیرایی می کند و برای تک تکشان از زحمات شبانه روزی این چند روزمان می گوید . امینی باد به غبغب انداخته و لبخند بزرگش محو نمی شود . بچه ها طبق عادت قدیمیشان آهنگ " تولد " را می خوانند و هماهنگ با الهه دست می زنند . از گوشه چشم می بینم که امینی با چند نفر از والدین متمول موسسه به طرف زیر زمین می رود و با سر و دست چیزهایی برایشان توضیح می دهد که در میانشان بارها و بارها نام فرهاد را می شنوم .

مامان و بابا و نرگس جز اولین مهمان های افتخاریمان هستند . نرگس به محض رسیدنش دنبال مرضی راه می افتد و داخل آشپزخانه ناپدید می شود و مامان می خواهد تا صاحب بیشترین نقاشی هایی که به دیوار اتاقم زده ام را ببیند . عرفان شبیه یک جنتمن واقعی دست پیش می آورد و سعی می کند تا با تمرکز لکنتش را وقت حرف زدن با مامان کنترل کند .

چشمانم دمی در ورودی را رها نمی کنند . خالق تمام این تغییرات ، ویژه ترین مهمان این مهمانی هنوز نیامده و من برای آمدنش لحظه شماری می کنم .

عزیز و حاج آقا وارد می شوند . عزیز چادر براق و مجلسی چشمگیرش را به سر کرده و حاج آقا موشکافانه اطراف را برانداز می کند . به استقبالشان می روم در حالی که می دانم از دیدنم غافلگیر می شوند .

زیر بازوی عزیز را می گیرم و راهنمایی اش می کنم . حاج آقا منتظر نگاهم می کند و می پرسد : شما هم در جریان بودید دخترم ؟

- من اینجا کار می‌کنم حاج آقا.
 - ماشالا هزار ماشالا ... زنده باشی دخترم . خیر ببینی مامان جان . ثواب داره ... الهی بگردم . بچه های طفل معصوم . این پسر گفت به ما , من طول می‌کشه تا آماده بشم ... ما فکر کردیم می‌خواد بیاد دنبال شما !

جشن شروع می‌شود . دخترها با پیراهن های توری و پسرها با پاپیون ها و کراوات های کشی , جست و خیز می‌کنند و هیجان زده این طرف و آن طرف می‌دوند تا چیزهای تازه ی اطرافشان را کشف کنند و به ما اطلاع دهند . شادی و کیمیا برای اولین بار وقتی با هم در یک محیط قرار می‌گیرند دعوا به پا نمی‌کنند و هر کدام اسباب بازی مورد علاقه اش را یافته و سرگرم است . نشاط و محمد با سبد گلی بزرگ سر می‌رسند و متصل به هم دور و اطراف می‌چرخند و دمی دستهای هم را رها نمی‌کنند .

پگاه مرا مدل نقاشی اش کرده و اجازه نمی‌دهد حرکت کنم . مامان با شوق بالای سرش ایستاده و استعداد نقاشی دخترک را تحسین می‌کند و پگاه با جدیت و هیجان مداد رنگی های نو را امتحان می‌کند و مدام تذکر می‌دهد " پلیس ... تتون نخور. "

می‌بینم که داخل می‌آید . موهایش را فرق کج گرفته و با روغن حالت داده . تارهای نقره ای موهایش جلا پیدا کرده اند و فخر فروشی می‌کنند . کت و شلوارش نفسگیر و فوق العاده است . جعبه ای بزرگ شیرینی و ساک دستی ای حجیم در دست دارد و اطرافش را برای یافتن آشنایی از نظر می‌گذراند و بلافاصله مرا می‌بیند . مکثی طولانی روی مدل خاص ایستادم و سپس لباسم می‌کند و به صورتم می‌رسد . در آن کت و شلوار سورمه ای می‌درخشد . نفسم را از تصور تم رنگ یکسان لباس هایمان که تصادفا این اندازه نزدیک بهم هستند در سینه حبس می‌کنم و او سلام می‌دهد . امینی به همراه مهمانانش سر می‌رسند . فرهاد را با رویی گشاده به آنها معرفی می‌کند . می‌بینمش در حالی که مسلط و آرام چیزهایی برایشان توضیح می‌دهد به سوالاتشان گوش می‌دهد و تایید می‌کند و حرف می‌زند . مرضی شیرینی و بسته را از دستش می‌گیرد و فرهاد بعد از اشاره به ساک دستی توضیح کوتاهی می‌دهد .

اجازه ندارم تا هیچ حرکتی بکنم . چشمهایم اما همراه مرضی می‌روند و او ساک دستی را باز می‌کند و تعداد زیادی عروسک یک شکل خرسی از داخلش بیرون می‌کشد و روی کانتر کنار بسته های هدیه می‌چیند . بغض گلویم را می‌گیرد . او برای بچه ها هدیه خریده . علاوه بر فضای زیبا و چشم نوازی که به آنها هدیه داده برایشان این عروسک های دوست داشتنی را هم آورده . پگاه نامم را ناراضی و تذکر آمیز صدا می‌زند و من به ژست قبلم برمی‌گردم .

پرتره ام به عنوان هدیه توسط نقاشش به مامان داده می‌شود و من برای رفتن نزد فرهاد رها می‌شوم . هنوز با امینی و والدین نشان شده گپ می‌زند و نزدیک شدنم را می‌بیند . کمی جابجا می‌شود و اجازه می‌دهد تا کنارش بایستم .

- ایشون مشاور تغذیه و ناظر بخش بهداشتی و غذایی موسسه هستن ... و البته همسر

جناب تهرانی.

خنده ام را فرو می‌دهم و لبخندی مودبانه در جواب احوال پرسشی هایشان می‌زنم . امینی طوری از این منصب نوظهور یاد می‌کند انگار مفتخرم کرده به اعطای لقبی اشرافی . عجب عنوان دور و دراز و پرطمطراقی هم برایم دست و پا کرده ! شک ندارم با این سطح از تبلیغات ما در آینده ای نزدیک مشتری های پولدار جذب خواهیم کرد و دیگر نگرانی ای از بابت تامین هزینه هایمان نخواهیم داشت .

- جناب تهرانی ... واقعا مدیریت فضا توی طراحی شما نمود بزرگی داره . این نبوغ و خلاقیت شما رو می‌رسونه . البته من در بخش اداری کارخونه نیاز به یه بازبینی اساسی دارم . فضا با تعداد کارمندهای اون بخش همخوانی نداره متاسفانه . انشاالله که بتونیم از تخصص شما استفاده کنیم جناب.

فرهاد آهسته سر تکان می‌دهد و کوتاه می‌گوید : امیدوارم بتونم کمک کنم . سر از پا نمی‌شناسم و چیزی نمانده تا از شوق بالا و پایین بپریم . فرهاد بلافاصله هدیه و مزد زحمات بی چشمداشتش را برای این بچه ها دریافت کرده . در همه ی زوایا و گوشه کنار موسسه طراحی و اجرایی بی نقصش نمایان است . کاری که از سر باز نشده و سرسری انجام نشده . به دقت و تمام و کمال و به بهترین نحو تحویل داده شده و این امضای فرهاد است .

بچه ها هر کدام یکی از چاقوهای شیشه ای را برمی‌داند و کیک ظرف چند ثانیه تکه تکه می‌شود آن ها با صورت ها و دستهایی آغشته به خامه هورا می‌کشند و هیچ کسی نیست که در این شادی شریکشان نباشد .

- نشاط راپورتمو داد!

به شانۀ اش تکیه داده ام و محو تماشای بچه ها هستم . متوجه سوالش نمی‌شوم و او برای اینکه توجهم را جلب کند گوشه ی مانتو را بالا می‌آورد و تکان می‌دهد . می‌خندم . او هم متوجه تناسب رنگ های لباس هایمان شده .

- نشاط؟! نه اصلا.

- باورم نمی‌شه ... شما یه انتلاف مخوف تشکیل دادید پشت سر من .

- هیچ چی نگفته ... باور کن .

- به هر حال که , چون رنگش هم رنگ لباس منه قشنگه . و البته این زلم زیمبو هات! دستم را بالا می‌آورم و عاشقانه به مهره های دور مچم نگاه می‌کنم : می‌خوام یه خروار از اینا بخرم . برای هر لباسی یه ست.

- یا خدا ! البته ... مکث می‌کند تا نگاهش کنم در حالی که با بدجنسی یک تای ابرویش را بالا انداخته _ باید بدونی هنوز دستمزد منو ندادید . یه پیشنهاد دارم . چطوره یه سری از این سرویس های شیشه ای برات به جای ست طلا بخرم و از خیر دستمزدم بگذرم؟! هوم؟

نگاهم را می‌گیرم و هیجان زیر پوستم می‌دود . زمزمه می‌کنم : ما هنوز سر بعضی

چیزا به توافق نرسیدیم! " و در ادامه برای خودم طوری که نشنود نجوا می‌کنم " خوب البته چیزی نمونده تا بهش برسیم. "

- تو بی خیال نمی‌شی! نه؟! -

آغوشم را برای عرفان باز می‌کنم و طوری که بشنود می‌گویم: نه. در طول این بیست و چند روز با خودم به توافقاتی رسیده‌ام. چیزهایی، تکه‌هایی از رفتارش را به جای آنچه که می‌خواست‌ام برداشته‌ام و سعی کرده‌ام شیوه‌اش را درک کنم. ترجمه‌ی زبان کارها و رفتارش را تا حدود زیادی کشف کرده‌ام و حالا تا اندازه‌ای می‌توانم با آسودگی حسی را که می‌خواهم از درونشان استخراج کنم. او راست می‌گفت. کنار آمدن با کسی مثل فرهاد آنقدرها هم که در تصور می‌آید سخت و دشوار نیست. فقط کافی است که بتوانی بزرگوار باشی و شاخ و شانه کشیدن‌ها و هیاهوهای توخالیشان را نادیده بگیری و بنگ... همه چیز به شکلی جادویی درست و خوب می‌شود. کار با بچه‌ها به من یاد داد تا صبور و همیشه گوش به زنگ و امیدوار و کم توقع باشم. یاد گرفتم که خیال و واقعیت آنقدرها هم از هم دور نیستند. کافیت کمی انعطاف پذیر باشی و خیالت را در واقعیت‌های درونی کسی که می‌خواهی پیدا کنی. آن‌ها حاضر و آماده در دسترس نیستند. آنها شبیه گوهرهایی ارزشمند در میان لایه‌هایی از سنگ مدفون شده‌اند.

- اجازه می‌دید پریسا همراه ما بیاد؟

بابا به درخواست مودبانه‌اش لبخند می‌زند: آفرین به شما... امشب واقعا بهتون افتخار کردم بچه‌ها.

دستش را لمس می‌کنم تا نگاهم کند و لب می‌زنم: می‌رم لباسمو عوض کنم. دستم را می‌گیرد: همین خوبه.

چشمهایم را برایش درشت می‌کنم: این! - خوبه.

- می‌خوام از خانواده‌ی فرهاد دعوت کنم.

مامان طرف دیگر ایستاده و این را برایم نجوا می‌کند. دوباره مشغله‌های ذهنی‌اش پرواز کرده‌اند و او روی دور مهمانی دادن افتاده!

- نه مامان... هنوز نه.

- واه... یعنی چی؟! -

- دعوتشون نکن. با هم حرف می‌زنیم.

ناراضی دور می‌شود و من نفسی به آسودگی می‌کشم. قاب تالو فرش را دست به دست می‌کنم و منتظرم تا به طریقی فرهاد را دور بزنم و لباس‌هایم را عوض کنم. هدیه‌ی زیبایی بچه‌های مهد که به کمک همکارانم برایمان تدارک دیده شده آنقدر دل انگیز و پر از حس خوب است که با علاقه و افتخار در دستانم نگه داشته‌ام.

- بریم؟

- لباسم!

نالاه می‌زنم و او توجهی نمی‌کند. امیدم به سرد بودن هوا و پوشیدن پالتو است و تابلو را به دستش می‌دهم. خم می‌شود تا تابلو را بگیرد که می‌گویم: به عزیز جون بگو شام منتظر مون نباشن.

پلک می‌زند: چرا!؟

- شام مهمون منی.

- اما مامان تدارک دیده.

لب هایش به پایین انحنا پیدا می‌کند و من لبخند وسیع روی لب هایم را به رخش می‌کشم.

- از شون عذر خواهی می‌کنم.

- یکی طلبت!

- باید یه فکری به حال خیالات شوم توی سرت بکنی!

نمی‌تواند جلوی تعجب و تبسمش را بگیرد و من می‌روم تا برای عزیز توضیح بدم که می‌خواهم پسرش را برای شام بیرون ببرم.

بیرون و داخل ماشین تمیز و خوش بو است. کتتش را بیرون می‌آورد و می‌نشیند. تحمل دکمه های بسته ی یقه و سرآستین را ندارد و به همین خاطر هم عاشق تیشرت ها است. دکمه سردست هایش را باز می‌کند و آستین هایش را تا بالای آرنج تا می‌زند. از داخل آینه یکی از عروسک های خرسی را می‌بینم که درست وسط صندلی عقب دقیقاً مقابل آینه نشسته.

- یکی از عروسک های گوگولی جا مونده تو ماشین!

- برش دار.

- ببرمش داخل!؟

- برای توئه.

...-

- فقط یادم رفت بادکنک بیارم ببندم به گردنش.

او و شوخی های بی رحمانه اش! اما این هدیه بیشتر از اینها برای من ارزش دارد. عروسک را برمی‌دارم و برای داشتنش بیش از آنچه بتواند تصور کند شاد و هیجان زده ام.

- از کجا فهمیدی که بدون از همینا می‌خواستم!؟ به بچه ها حسودیم شده بود.

- فقط کافیه به رفتار نشاط توجه کنم! وقتی ممد براش یکی از همینا رو آورد از خوشحالی گریه ش گرفت. البته... اینایی که من گرفتم خیلی بهترن.

- کجا باید بریم خانوم دست و دل‌باز!؟

عروسک خرسی در آغوشم لم داده. ایده ی گردش امشب همان لحظه ای که مرضی

تابلو را از جایی پشت میز کارش بیرون کشیده و با آن لبخندی عریض، الهه و دکتر را همراهی کرده به ذهنم رسیده. انتظار این که مرا هم کنار فرهاد فرا بخوانند و در آن هدیه سهیم کنند شبیه جایزه گرفتن یک ستاره از آسمان بوده است. ما در کنار هم افتخار دریافتش را پیدا کرده ایم و بالاتر از آنچه گرفته ایم حس ارزشمندی بوده که شادی و هیاهوی بچه ها و شریک شدن در دنیای خارق العاده شان بوده است. وقتی که فرهاد درخواست کرده به عنوان معلم نقاشی که گاهی به بچه ها سر بزند و پگاه مشت‌هایش را در هوا پرتاب کرده و از ذوق جیغ کشیده.

- نمی‌دونم!

- آگه اسم فلافل رو بیاری همین الان از ماشین می‌ندازمت بیرون.

- من یه کمک مربی بی بضاعت و فقیرم جناب رئیس.

- برمی‌گردیم خونه ی ما ... مامان قرمه سبزیش به راه بود. شب هم می‌مونی.

- عمرا.

- می‌ریم شرکت ... از بیرون شام سفارش می‌دیم. خودم حساب می‌کنم. اما می‌تونی به همه بگی بردیم یه رستوران گرون.

- پولتو به رخ من نکش رئیس جان!

ناخودآگاه صدایم را کشیده ام و چشم‌هایم را برایش چرخانده ام؛ چیزی بین تهدید و شیطننت. آنقدر از اینکه در کنارش هستم و آنقدر از پیشنهادات سر بسته ی با هم بودنمان به ذوق و شوق افتاده ام که به وسیله ی غریزه ام اغفال شده ام تا مثل احمق ها خودم را لوس کنم تا بیشتر بشنوم. رگه های شیطننتی که همیشه با وسواس مخفی نگهشان می‌داشتم در وجودم تبلور کرده اند.

- گفتم می‌تونی به همه بگی من رو بردی یه رستوران گرون.

از گوشه چشم نگاهی بزرگوارانه به سمت می‌اندازد و لبخندش را کنترل می‌کند. می‌توانم ببینم که از این لحظاتمان لذت می‌برد و در کمال تعجب درمیابم که دیگر آنطور مثل سابق طعنه هایش را جدی نمی‌گیرم و وقتم را برای تحلیلشان هدر نمی‌دهم. در عوض آنجا نشسته ام و همراهیش می‌کنم در شاخ و شانه کشیدن.

- دلت می‌خواد بری به یه رستوران باکلاس؟! خوب زودتر اینو می‌گفتی عزیزم.

صورت‌م را شگفت زده و آگاه شده نگه می‌دارم و زل می‌زنم به نیم رخش. ابروهایش

بالا می‌پرد و نگاهی کمی محتاط به سمت می‌اندازد و چند ثانیه مکث می‌کند و وقتی

می‌بیند که برای مقابله با آن زبان تند و تیزش سخت آماده ام لبخندی بی‌رحم می‌زند و

زمزمه می‌کند: کم نمیاری، نه؟!!

آرنالین در خونم ترشح می‌شود و در جایم تکان می‌خورم. برای هر چیزی آماده ام و

او می‌تواند ببیند که من چه اندازه حریف مناسبی برایش هستم.

- می‌تونی هر چی آرزو داری سفارش بدی.

- مطمئنی؟!!

- امشب به همه ی آرزوهای می رسونمت جناب تهرانی .
 لبخندش بزرگ می شود و ردیف مرتب دندان هایش را به نمایش می گذارد . از گوشه ی چشم نگاهی تیز به سمت می اندازد و راهنما می زند و مسیرش را به سمت شمال شهر عوض می کند . در سرم شروع به محاسبه ی موجودی کارتم می کنم و طوری که کمترین جلب توجه را بکند آخرین پیامک اطلاعات حسابم را چک می کنم . کمتر از پانصد هزار تومان در کارتم اعتبار دارم . برای مامان تایپ می کنم " مامان یه مقدار پول بهم قرض می دی. "

- من با اینکه دنگی حساب کنیم مشکلی ندارم خانوم پولدار.
 - دارم جواب نشاط رو می دم.
 - می خواد بدونه یکی از این خرسی ها گیرش میاد یا نه؟!
 جواب پیامکم از طرف مامان می آید و من به سرعت دستم را به همراه موبایل داخل کیفم فرو می کنم و می گویم : اون خودش به اندازه ی کافی داره از اینا ... خصوصیه .
 - دلم برای ممد می سوزه ... باید یه سری چیزا یادش بدم . داره زیادی وا می ده!
 - باید از نشاط بخوام بذاره با شوهرش بعضی وقتا معاشرت کنی ... برات لازمه .
 سرش را عقب می اندازد و قهقهه می زند و من فرصت پیدا می کنم تا پیام مامان را ببینم .
 نوشته " چقدر عزیز دلم ؟ "

به سرعت مبلغی قابل اطمینان محاسبه و تایپ می کنم و برایش تا می توانم تشکر و قلب می فرستم . فرهاد در خیابانی پهن و خلوت و نیمه تاریک آهسته پایین می رود و فقط بودن در آن خیابان کافیهست تا قلبم کند بزند . محله ای اشرافی با ویلا ها و برج هایی پر ابهت . سرم به دوران می افتد و فرهاد بی خیال پی چیزی که مد نظرش است می گردد .
 - آهان ... پیداش کردم . گفتمی می خوای آرزو هام رو بر آورده کنی؟! یکیشون اینه ... همیشه دلم می خواست اینجا غذا بخورم . می گن شیشلیکش حرف نداره .
 دلم را به دریا می زنم و پیاده می شوم . دیگر کار از کار گذشته و وقت عقب نشینی نیست . ذات کمی حسابگر و مال اندوزم به جنبش می افتد و دندان قروچه می کند که "
 می توانستی در شرکت نهایتا با صد هزار تومان سر و ته این دعوت را هم بیاوری . به ریشه ای شیرین می افتم از تصور اوقات خوشمان در خلوت شرکت . اما او هنوز آماده دریافت تمام کمال من و احساساتم نیست . نه تا وقتی غرورش را کنار نگذاشته و چیزی را که در اشتیاق شنیدنش می سوزم به زبان نیاورده .
 دستهایم را داخل جیب پالتو ام مخفی کرده ام نمی توانم به سر در گول زنک رستوران چشم غره نروم . این نهایت بی انصافیست که با این تابلوی کوچک و پیش پا افتاده آدم های بی اطلاعی مثل من را گول بزنند .
 سر می چرخانم تا بگویم بهتر است وارد شویم و او میان در باز ماشینش ایستاده در حالی که نگاه گرسنه و ستایش گرش روی لباس ها و نیم رخ حرکت می کند . احساسی خوش قلبم را گرم می کند . این نگاه را فقط و فقط منم که دریافت می کنم . نمی دانم چطور و از

کجا به این یقین رسیده ام! اما بدون دانستن علتی منطقی و عاقلانه فقط می‌دانم که ، می‌دانم .

پالتو را محکم دور خودم نگه می‌دارم . وقتی که نگاه متعجب مرد جوان میز بغلی را می‌بینم می‌فهمم که در این هوای متعادل نگه داشتن آن پالتو کلفت با خزهای دور یقه اش دیوانگی است .

- بهت نمی‌خندن خانوم کوچولو ! لباست قشنگ ، مناسب سن واقعیته .

می‌ایستم و پالتو را شجاعانه بیرون می‌آورم و در چشمانش زل می‌زنم : چون خیلی خوشگله حسودی می‌کنی!

روی میز خم می‌شود و بدون خجالت و جسور زمزمه می‌کند : دارم زیرشو تصور می‌کنم .

کسی زیر زانوهایم می‌زند و روی صندلی می‌افتم . غیر قابل باور است ! این خارج از پرستیژ جناب تهرانی رئیس است . جمله اش در سرم اکو می‌کند و با دهانی باز مانده و چشمانی قطعا از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کنم .

- یه پیشنهاد بی شرمانه دارم .

صبر می‌کند تا تاثیر کلامش را بگیرم و بعد در همان حالت خمیده روی میز ادامه می‌دهد : اگه امشب باهام بیای خونه صورت حساب رو می‌دم و به همه هم می‌گم اینجا مهمون تو بودم .

پسرکی شرور و بی پروا را می‌بینم که بی رحمانه و سرخوش زیر نگاهش ذوبم می‌کند . نقاب جناب رئیس پایین افتاده و خود حقیقی اش را برایم به نمایش گذاشته . جسارتی دهها برابر بیشتر از حالت رئیس مابانه ی همیشگی اش و نگاهی پر از شیطننت و جسور . چیزی در وجودم می‌جوشد و بالا می‌آید . انگار با دیواری بتونی تصادف کرده ام . "من بی نهایت مشتاقم برای پاسخ گفتن به بی پروایی هایش و شرکت کردن در نمایش های خونینش" .

- هر چی دلت می‌خواد انتخاب کن آقای رئیس ... خیالت راحت باشه ، من انجام . ابروهایش بالا می‌پرد و با نگاهش می‌پرسد " واقعا دلت می‌خواد باهام در بیوفتی؟! " و من جواب می‌دهم " با کمال میل. "

دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز می‌کند و آستین هایش را تا وسط ساعدش تا می‌زند و منو را میان میز پهن می‌کند . انگشت اشاره اش را روی لیست قیمت ها می‌دواند و روی گرانترین قیمت می‌ایستد : این چگونه؟! همیشه آرزو داشتم اینو بخورم . - خرچنگ ! ناامیدم کردی .

- به چنگالای با شکوهشون فکر کن که زیر دندونات قرچ و قروچ می‌کنه .

حس می‌کنم تمام محتویات معده ام تا حلقومم بالا آمده . هیچ وقت خرچنگ نخورده ام و نمی‌دانم که آیا با چنگال ها و چشمان بیرون زده اش سرو می‌شوند یا نه .

مردی که شبیه دامادها لباس پوشیده با تبلت و قلمی سیاه به سمتان می‌آید .

- شب باهام می‌آی؟!
- نع.
- دو قدم دیگه مونده تا برسه!
- جرئت داری اون آشغالو سفارش بده.
- دلم می‌خواد یه خرچنگو از نزدیک ببینم.
مرد با لبخندی درخشان بالای سرمان ایستاده " انتخابتون رو کردید قربان ؟ "
فرهاد همانطور که روی میز پهن شده سرش را برای دیدنش کج می‌کند : می‌بخشید ...
اینجا نوشته خرچنگ با سس نمی‌دونم چی چی . می‌شه بگید خرچنگاتون کاملن یا نه ؟
چون ما تا حالا یه همچین چیزی نخوردیم و دلمون می‌خواد یه بار امتحانشون کنیم . اما
خانوم می‌گه حتما باید چنگالاش باشه .
از خجالت و عصبانیت سرخ می‌شوم . کاش می‌شد منو را از زیر بازوهایش بیرون
بکشم و روی سرش بکوبم . دلم می‌خواهد از این جنتلمن خوش پوش با آن صورت
اصلاح شده و قیافه ای که شبیه یک استاد دانشگاه است تا پیشخدمت عذر خواهی کنم و
بگویم که همراه من دیوانه است .
سینه ام را صاف می‌کنم و نگاه بهت زده و گیج مرد به من جلب می‌شود .
- شیشلیک و پاستا.
- نوشیدنی ؟ دسر , پیش غذا ؟ و اینکه چه نوع پاستایی ؟
- فرقی نمی‌کنه ... فقط شیشلیک و پاستا لطفا .
خجالتم آنقدر زیاد است که مرد با عصبانیت اشتباهش می‌گیرد . حرفی نمی‌زند و دور
می‌شود . منو را از زیر دستش می‌کشم : بده من اینو .
- من شیشلیک نمی‌خوام ! نظرم عوض شده .
- بشین سر جات .
با تحکم و غیض نگاهش می‌کنم و او سرخوش می‌خندد .
- من نوشابه ی سیاه و سالاد فصل و زیتون هم می‌خوام . کارامل هم می‌خوام .
نگاهش روی میز کنارمان می‌گردد و من فاصله ای تا از جا جهیدن و پا به فرار گذاشتن
ندارم . با کناره ی منو به نوک انگشتانش که ضرب گرفته اند می‌کوبم و از میان
دندانهایم می‌گویم : انقدر به غذای مردم نگاه نکن .
خودش را به سمت می‌کشد و نجوا می‌کند : باهام می‌پای خونه؟!
آب از سرمان گذشته . پس همه ی آموزه های تربیتی مامان را که برایشان به اندازه
جاننش ارزش قائل بوده و تک تکشان را در مغزم فرو کرده را زیر پا می‌گذارم و لبخند
می‌زنم : راحت باش عزیزم دلم ... به هر جایی که دوست داری نگاه کن .
و او تقلب می‌کند و دقیقا همین کار را می‌کند!
در حالی که من مقابلش نشسته ام و دید اطراف را به او کور کرده ام روی میز پهن

می‌شود و زبانش را روی لبهایش می‌کشد و لب می‌زند : چشم ... اما لطفا برو عقب و تکیه بده.

امروز من باید در تاریخ هستی به عنوان یکی از ده روز برتر جهان ثبت شود . نمی‌توانم چشم‌هایم را بر هم بگذارم و اجازه دهم تمام شود . کتاب را از روی عسلی کنار تخت برمی‌دارم و تای نشانه اش را می‌یابم . چند شب پیش به یاد جعبه ی انتهای کمد افتاده ام و دو ساعت تمام از زیر و رو کردن محتویاتش لذت برده ام . باید به کتاب فروشی سر می‌زدم و فرصتش را نداشتم . پس به خاطر آوردن کارت‌ن و محتویاتش همچون مانده ای آسمانی و گنجینه ای ارزشمند برایم می‌مانست . کتاب های قدیمی و عاشقانه های اغراق آمیز و پر سوز و گدازی که سال های نوجوانی ام را شیرین کرده بودند . یکی از رمان های " دانیل استیل " را برداشته ام و بیشتر از بیست سی صفحه پیش نرفته ام . نمی‌توانستم ! از خستگی فقط با نگاه کردن به بالش خوابم می‌برده . و حالا همه چیز به طرزی با شکوه انجام شده و به سر رسیده . بالش ها را پشتم جابجا می‌کنم و با لذت به کلمات چشم می‌دوزم . عطشم برای خواندن هیچ وقت فرو نمی‌نشیند .

تقه ی آرامی به در می‌خورد : بیا تو ؟

مامان به داخل سرک می‌کشد و وارد می‌شود . پاهایم را داخل سینه ام جمع می‌کنم و لبخند می‌زنم : سلام .
- خوش گذشت ؟

روبرویم آن سر تخت می‌نشیند . تاپ و شلوارک ستی که پوشیده و خط چشم ظریف روی پلکش و موهایی که سشوار شده و منظم و مرتب اطراف صورتش ریخته همه نشان از حال خوشش می‌دهد .
- خیلی .

دستش را ستون می‌کند و پاهایش را روی تخت جمع می‌کند و چشمانش برق می‌زند :
خوب , بگو ... کجا رفتید ؟ چیا گفتید !؟

- یه رستوران گرون اون سر شهر ... از اونایی که برای یه لیوان آب صد هزار تومن می‌گیرن . نامرد , پوستمو کند .

- نداشتی حساب کنه که ؟

- سعیشو کرد ؛ اما موفق نشد .

- موسسه عالی شده بود . اون چیزی که توی عکس ها دیده بودم کجا و این جای شیک و پیک کجا ! کارتون حرف نداشت .

- کار فرهاد بی نقصه .

- می‌خوای چکار کنی !؟

دیر یا زود وقتش فرا می‌رسید . وقت روبرو شدن با این سوال . لبخند می‌زنم : با کاری که برای اون بچه ها انجام داد خیلی چیزا رو بهم ثابت کرد .

- مرد شریفیه.

- یه چیزی فهمیدم مامان .

با غرور و افتخار نگاهم می‌کند . چانه ام را روی زانوهایم می‌گذارم و ادامه می‌دهم :

اینکه باید دست از تفسیر کردن بردارم . فرهاد اصلا اونقدرهایی که فکر می‌کنم پیچیده نیست ... فقط یه حریف درست و حسابی می‌خواد که جلوش کم نیاره .

برق نگاهش چشمانم را نوازش می‌کند . سری به تایید تکان می‌دهد : کشفش کردی .

- خودش هیچ کمکی نکرد!

- نباید هوش تو رو دست کم گرفت . من هم یه خبری برات دارم .

صورتش را کنکاش می‌کنم . اضطراب و اضطراری در کار نیست و ادامه می‌دهد : به پویا گفتم از خونه ی جدا خبری نیست .

ترس دلم را پر می‌کند . تصویر سالن پر از خرده شیشه و بقایای وسایلم جان می‌گیرد .

آن شب جهنمی !

- مامان...

نمی‌گذارد ادامه بدهم : چیزی نیست عزیزم ... اینبار خودش می‌دونه آگه پاشو از گلیمش دراز تر کنه پرتش می‌کنم بیرون . زیادی بهش آوانس دادم . یه چیز دیگه هم هست...

حرف های شجاعانه اش نمی‌تواند ذره ای از نگرانی من کم کند و او کاملا راضی و شاد به نظر می‌رسد.

- ... به داییت گفتم می‌خوام سهممو بفروشم . داره سو استفاده می‌کنه از سکوت و خانومی من ... هر چند برج یه بار دوزار می‌ندازه جلوم به عنوان اجاره ی سهم . آگه تونست به قیمت بخره که شانس آورده , وگرنه به غریبه می‌فروشم .

- ترکوندی!

چشمک می‌زند و پچ پچ می‌کند : نباید به این مردا زیادی رو داد .

به سمتش می‌خزم و همدستانه زمزمه می‌کنم : فقط باید بذاریم فکر کنن خودشون رئیس !

ضربه ای دوستانه به پایم می‌زند و جمله ام را ادامه می‌دهد : اما کیه که باور کنه واقعا اونا رئیس؟!!

به خنده می‌افتم : خودشون فقط!

برای موبایلم پیام ارسال شده . صدای زنگ سفارشی شده ی پیام های فرهاد است .

"کی از ستاره بارون چشماشو هم می‌ذاره , نکنه ستاره ای بیادو یاد تو رو نیاره"

باز هم می‌خوانم . چیزی که می‌بینم فرا تر از تصورم است . دوباره برمی‌گردم و نام بالای صفحه را می‌بینم . چشمانم دستپاچه و حریصانه پایین می‌دوند و باز می‌خوانند .

- من برم بخوابم .

تخت تکان می‌خورد . مامان می‌رود . چیزی که می‌بینم حقیقی نیست ! فرهاد آدم نوشتن

این ترانه ی عاشقانه نیست . دیوانه شده ام .
 بالای صفحه زیر اسم نوشته " آنلین " . او منتظر جواب است . جملات هجوم می آورند .
 مصرع ها و بیت ها . ترانه ها و اشعار . دلم می خواد برقصم .
 انگشتانم از هیجان می لرزند . نمی توانم تایپ کنم .

"بیداری ؟"

"بیدارم"

چند بار می نویسم تا درست شود ! می نویسم و پاک می کنم . قلبم در سرانگشتانم می زند .
 "چرا ؟" !

صف ایموجی های مشکوک و متفکر پایین سوالش ردیف شده اند . دستم را مقابل دهانم
 می گیرم و جیغی خفه می کشم بلکه اندکی از این هیجان سوزان کم شود .
 "داشتی به من فکر می کردی ؟" !

به جمله اش چشم غره می روم و همزمان می خندم . آنقدر دست و پایم را گم کرده ام که
 ذهنم کور شده .

"به اینکه چقدر خفن و کار درستم ؟"

"به اینکه چقدر زیاد می تونی باهام کلاس بذاری و پزمو بدی ؟"

او می تواند ظرف چند ثانیه حسی عاشقانه و رویایی به روح تزریق کند و بلافاصله
 خونم را به جوش بیاورد . می نویسم " به اینکه یه آقا چطور می تونه اجازه بده یه خانوم
 صورت حساب رو پرداخت کنه" !

"باید به فکر یه شغل پر درآمد باشم ... از همین الان شونه هام زیر بار مخارج زندگی
 خم شده"

می توانم صورتش را تصور کنم و برق چشمان ماجراجویش را .
 از هیجان روی زانوهایم نشسته ام و موبایل را با هر دو دستم نگه داشته ام . او بخشی
 از وجودم را رو کرده که خودم نیز از داشتنش مطلع نبوده ام . تصور گذراندن مابقی
 عمرم کنار این مرد تپش قلبم را تند می کند . او مانند چرخ و فلک اوج می گیرد و ناگهان
 فرود می آید .

"ای جونم ... بیا شونه هات رو برات ماشاژ بدم جیگر "

دندان قروچه می کنم و زیر لب زمزمه می کنم " کم آوردی فرهاد خان. "

"از حقیقت فرار نکن رئیس جان ! اعتراف کن بهترین شام عمرت رو خوردی "

"با یه منظره ی بی نظیر "

"معلومه که من بی نظیرم"

"خودت نه , منظره هایی که می سازی عزیزم"

بی رحم جذاب ! روی مبل مقابل تلویزیون لم داده و نیشخند می زند و با جملاتش مانند
 یک قهرمان شمشیر زنی روی پاهایش تاب می خورد و از نمایشی که ترتیب داده لذت

می‌برد . انعکاس محوی از صورتم را در صفحه ی موبایل می‌بینم . چشمانم را باریک کرده ام و با تمام سرعت و خلاقیت ذهنم پی جوابی دندان شکن می‌گردم . فقط فرهاد است که می‌تواند یک مکالمه ی عاشقانه را به نبردی خونین بدل کند . نمی‌توانم نخندم . از بازی ای که به راه انداخته کیف می‌کند و می‌خواهد که آن ابراز عشق شیرین را کم اهمیت جلوه دهد . دستش را می‌خوانم .

"داری به آسمون نگاه می‌کنی ؟"

"دارم برا یه لقمه نون جون می‌کنم"

"پس من چرا حس کردم داری آهنگ گوش می‌دی و به آسمون خیره شدی و به من فکر می‌کنی!"

از هیجان جست و خیز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا او کمی از خلاقیت خوفناکش را رو کند .

اما در عوض پیام می‌آید که " هی , کم و بیش "

نفسم بند می‌آید . زمین از حرکت می‌ایستد و قدرت جاذبه اش را از دست می‌دهد . او همان کار را می‌کرده ! می‌توانم ببینمش که پرده را کنار زده و مقابل پنجره ایستاده .
"شب بخیر"

مات و مبهوت به صفحه ی چت زل می‌زنم . دیگر آنلاین نیست . رفته و مرا با این تعلیق بزرگ تنها گذاشته . با این حجم وسیع از احساسات . می‌دانم که نمی‌بیند و می‌نویسم " شب تو هم بخیر"

روزهای آخرم را در موسسه به عنوان کمک مربی می‌گذرانم . امینی خانم جوانی را با سابقه ای خوب در نگهداری از بچه های کم توان استخدام کرده و من باید کم کم بند و بساطم را جمع کنم و به همان هفته ای دوبار و چند ساعتی که برای مشاوره می‌آیم دل خوش کنم .

مهربانانه خواسته اند که بمانم . امینی گفته می‌توانم بمانم و در کارهای دفتری به مرضی کمک کنم . اما این آن چیزی نیست که من می‌خواهم . می‌دانم که آن خانم جوان قطعا خیلی بیشتر برای بچه ها مفید خواهد بود . به بابا اعلام کرده ام که برای کار آماده ام و او هم قول پیگیری داده . هر روز مواجهه با این ترک کردن و رفتن را به تاخیر می‌اندازم و وانمود می‌کنم که همه چیز درست مثل سابق است .

- پس می‌ری اداره بابات ؟

- او هوم ... باید شغل جالبی باشه .

- می‌خوای به امینی بگم اون زنه رو رد کنه؟! فقط کافیه لب تر کنم .

با فخر فروشی و لوندی این را می‌گوید و مرضی صدای عق زدن در می‌آورد و زمزمه می‌کند : چندش!

- عرفان دچار شکست عشقی می‌شه.

چشمانم می‌درخشد و کف دستهایم را به هم می‌رسانم : بچه شیرین تر و باهوش تر از عرفان دیدی به عمرت؟!

الهه همانطور که چایش را هورت می‌کشد نامفهوم و آرام می‌گوید : پس احساستون دو طرفه س ! بیچاره مهندس.

- کنار میز دکتر بهزاد برات یه میز می‌ذارم با یه پلاک دیگه روی در اتاق با عنوان " مشاوره ی تخصصی تغذیه " خوبه ؟

- " توسط کارشناسی مجرب ! "

الهه شیرین زبانی می‌کند و مرضی صورتش را می‌پوشاند و شانه هایش تکان می‌خورند .

- جمع کن خودتو مرضی ! هفته ای دوبار میاد می‌بینیمش . از دستش خلاص نشدیم که ! میاد اون شوهر افاده ایش رو هم میاره.

- معلوم نیس این زنه چه جور آدمی باشه ! دور هم خوش می‌گذشت بهمون.

فین فین کنان این را می‌گوید و الهه برمی‌خیزد در حالی که لبهایش به خطی صاف بدل شده . رفتنش را دنبال می‌کنم در حالی که اشک هایم مثل جوی روان شده اند . به حدی احساساتی شده ام که می‌توانم به سمت زیر زمین بدوم و به امینی التماس کنم مرا ننگه دارد و آن زن غاصب را رد کند تا برود.

در جیب هایم به دنبال دستمال می‌گردم و اشک هایم را با پشت دست پاک می‌کنم . رفتن و دور شدن الهه را می‌بینم و در همان حالت متاثر و غمگین دچار توهم هم می‌شوم . چرا فکر می‌کنم فرهاد آنجا ایستاده در حالی که می‌خندد!؟

آنجا ایستاده و سرخوش و علاقمند تماشا می‌کند . مرضی هنوز متوجهش نیست و همانطور که بینی اش را بالا می‌کشد مویه می‌کند و از خاطرات خوشمان می‌گوید . " حیف شد ... چه روزایی بود . یادته یه روز چطور امینی بدبخت رو سرکار گذاشتیم!؟ نشست تا ته اون پلو خورشت بد مزه رو خورد به هوای اینکه الی براش فرستاده ... انقدر خندیدیم شاشیدیم به خودمون ... یادته پریس؟"

ابروهایش بالا می‌پرد و لبخندش گشادتر می‌شود . به خرخر افتاده ام و نمی‌دانم در اینطور مواقع باید چه کرد .

"حالا که کار به جاهای باریک کشیده داری می‌ری ؟ مگه تنهایی حال می‌ده زاغ سیاه این دوتا رو چوب زد ! خدا کنه تا تو نرفتی ماچ رو..."

به سسکه افتاده ام . مرضی دهانش را بسته و جمله اش را ادامه نمی‌دهد . قدرت چرخیدن و نگاه کردن به سمت میزش را ندارم . بی شک قیافه ام شبیه بیچاره هاست .

- سلام , روزتون بخیر.

سکوتی مرگبار بر فضا حاکم است . حتی نفس هم نمی‌کشیم . فرهاد یک قدم بلند

برمی‌دارد و از چارچوب در عبور می‌کند . تمام قوایم را جمع می‌کنم و گردنم را می‌چرخانم . مرضی سفید مثل گچ با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی گشاد به حوالی در زل زده . آنقدر بی حرکت است که نگرانش می‌شوم . صدا می‌زنم : مرضی ؟ پلک می‌زند و نگاهم می‌کند . چشمانش بی تمرکز و مبهوت است .

- من تازه همین چند ثانیه پیش رسیدم!

می‌شناسمش ؛ می‌خواهد به شیوه ی خودش بگوید همه چیز را شنیده و علاوه بر آن جنتلمن و بزرگوار هم به نظر برسد . حس عصبانیت از جایی درون شکمم می‌جوشد و بالا می‌آید .

- اتفاقا ذکر خیرت بود ... کاش زودتر رسیده بودی ، می‌شنیدی!

چشمانش برق می‌زند و زبانش را روی لبهایش می‌کشد . سر کیف آمده و بدون تردید چیزی که خواهد گفت من و مرضی را به فنا می‌دهد .

- چقدر حیف ... فقط تونستم ذکر خیر مربوط به دکتر رو بشنوم . حیف شد واقعا.

لبخند می‌زند و من بدون هیچ عذاب وجدانی شبیه یک کرکس تصورش می‌کنم که اطراف لاشه ی نیمه جان شکارش بال می‌زند . می‌تواند حتی شبیه یک موش موزی هم باشد . یا روباهی مکار . و می‌توانم نفس بکشم .

- بریم عزیزم ؟

مرضی به جای من جواب می‌دهد : بفرمایید بشینید آقای مهندس ... چاییمون آمادس . " انگار خروسک گرفته !

- متشکرم ... با اجازتون رفع زحمت کنیم .

و رو به من ادامه می‌دهد : آماده ای ؟

حس می‌کنم مرضی بی صدا التماس می‌کند که این آینه ی دق را بردارم و هر چه زودتر بروم تا او از خجالت نمرده . آهسته برایش سر تکان می‌دهم و او پلک‌هایش را کمی آسوده خاطر می‌بندد .

تمام مدت لبخندش را روی لبهایش حفظ کرده و زیر چشمی براندازم می‌کند .

- باید قبل از اومدن تماس می‌گفتی ... الهه دست تنها شد .

لبخند زدنش را متوقف نمی‌کند و من خونم به جوش می‌آید : فال گوش ایستادن خیلی بده فرهاد خان ... شاید ما داشتیم حرف زنونه می‌زدیم .

- حرفهاتون بیشتر مختلط به نظر می‌اومد .

- اونجوری که فکر می‌کنی نبود اصلا ... یه خاطره ای بود که ما محض شوخی

اینطوری تعریفش می‌کنیم.

- آهان یعنی کد گذاری کردید؟! خوب ... ماچ کد چه کاریه!

گونه هایم می‌سوزد و صورتم را ثابت به روبرو نگه می‌دارم . سنگینی نگاه منتظرش را می‌بینم و بی خود و بی جهت در کوله ام را باز می‌کنم و تقریبا سرم را داخلش می‌چپانم .

- می‌خواهی حدسمو بگم؟!

...-

- نگم؟! اینبار که داشتید دید می‌زدید تمام حواست رو بده به صحنه , اوکی؟

...-

- رسیدی به تهش! بیا بیرون.

به سرعت جعبه‌ی آدامس را در مشت می‌گیرم و صاف می‌نشینم: پیداش کردم .
می‌خواهی؟

- حالا واس چی گریه می‌کردید؟! چونکه عذرتو خواستن غصه می‌خوردید؟!

- کی گفته عذرمو خواستن!

کامل به سمتش چرخیده‌ام و سینه‌ام را سپر کرده‌ام . منتظر همین بهانه می‌گشتم : خودم پیشنهاد دادم یه آدم خبره بیارن . یه کسی که بیشتر به درد بچه‌ها بخوره . اتفاقا اصرار داشتن که خودم بمونم اما گفت نه ... ولی هفته‌ای چهار پنج روز _ اغراق آمیز روزها را چند برابر می‌کنم _ باید برای مشاوره برم . در ضمن ... خیلی بده آدم ورودشو اعلام نکنه . از یه آدم با شخصیت بعیده .

لبخندش نیم میلیمتر هم تکان نمی‌خورد! کاملاً می‌توان فهمید که لحظات خوبی را می‌گذراند و این بیشتر مرا به جوش و خروش می‌اندازد .

- اما تو من رو دیدی ... حتی با الهه احوال پرسى هم کردم . البته چشمش پر بود احتمالاً خوب نفهمید کی‌ام.

با خونسردی تمام این را می‌گویم و من می‌دانم که به عمد آن‌تريكم می‌کند تا جیغ و داد کنم و او کیف کند . ادامه می‌دهد : حالا که بازم بیکار شدى حاضرم بذارم برگردی شرکت پیش خودم .

- خیلی ممنون از لطفتون ... مگه مغز خر خوردم!

- قول می‌دم هرچقدر هم خراب کردی بازم نگهت دارم عزیزم.

- به بابای متین آدرس اشتباهی می‌دم.

- ازم شماره گرفته .

- به دکتر می‌گم سیگار می‌کشی تا کلاساتو کنسل کنه.

- می‌دونه نمی‌کنم! در ضمن ... خودش سیگاریه.

جمله‌ای را که آماده کرده‌ام برای پرتاب , رها می‌کنم و هاج و واج نگاهش می‌کنم : جدا
!؟

- فضول خانوم!

- تو رو خدا؟ یعنی واقعا سیگار می‌کشی؟ باید به الهه بگم ... انقدر از مردای سیگاری بدش میاد!

ماشین را نگه می‌دارد و می‌چرخد و زل می‌زند به صورت هیجان زده‌ام و بعد از چند ثانیه به خنده می‌افتد . متوجه علت خنده اش نمی‌شوم . الهه از آدم های سیگاری بیزار

است . این کجایش خنده دارد!

باید در این مورد بداند . بدون تردید در مورد امینی تجدید نظر می‌کند . در سرم گفتن یا نگفتنش را سبک و سنگین می‌کنم و ظرف مدت کوتاهی به این نتیجه می‌رسم که او باید بداند .

شانه هایش می‌لرزد و سرش را عقب انداخته و قاه قاه می‌خندد . برایش پشت چشم نازک می‌کنم و متأسف سر تکان می‌دهم . تازه متوجه اطرافم می‌شوم و کنجکاوانه برای آگاه شدن از محلی که در آن هستیم اطراف را برانداز می‌کنم . مقابل شرکت ایستاده ایم .
- نری به رفیقت بگی خودتو ضایع کنی ها !
- شک نکن که می‌گم .

ابروهایم را بالا انداخته ام و مصمم نگاهش می‌کنم . با انگشت اشاره اش زیر بینیم می‌زند و می‌گوید : یه درصد فکر کن خودش آمار جیک و پوک دکتر رو نداره!
پلک می‌زنم . توانایی حلاجی جمله اش را ندارم . الهه از هیچ فرصتی برای اینکه غر بزند چقدر از سیگاری ها بدش می‌آید فرو گذار نبوده است .
همه مان را سرکار گذاشته بوده ! تازه نکته ی حرف های فرهاد را می‌گیرم . الهه ی آبزیرگاه .

- بپر پایین خانوم آگاه و مطلع ... از این به بعد بیا پیش خودم تا بگم برات, چی به چیه کی به کیه .

نباید متوجه عمق احساس رودست خوردگی ام بشود . هر چند حالا که از این زاویه ی جدید نگاه می‌کنم می‌بینم که الهه تمام مدت هیچ وقت در مورد رد کردن دکتر حرفی نزده . الهه ی آبزیرگاه .

- چرا اومدیم اینجا !؟

- کارت دارم .

- چیکار !؟

- جمع کن خودتو جوجه ... داری من رو سین جیم می‌کنی !؟

و من با قیافه ای مثلا ناراضی بالا می‌ردم . تفریح کنان براندازم می‌کند . در را برایم باز نگه می‌دارد و تلاش می‌کنم پر جذبه ترین چشم غره ام را برایش به نمایش بگذارم و وارد شوم .

دفتر به طرزی خارق العاده تمیز و مرتب است . خبری از آن درهم ریختگی و شلختگی بار قبل نیست . میزها همه برق افتاده اند و لوازم طراحی همه روی میزی مجزا که تازه به تجهیزات دفتر اضافه شده چیده شده اند . موکت کف خوب جارو خورده و اثری از ذره ای گرد و غبار و زباله نیست . روی پیشخوان بین هال و آشپزخانه بروشورهای مقوایی تبلیغاتی روی پایه ایستاده اند و قهوه جوش و چای سازی نو روی سطح خالی کابینت ها جلب توجه می‌کند و به دفتر ظاهری حرفه ای و شیک داده .

دستهایش از پشت دور کمرم حلقه می‌شود : چطوره !؟

- یک قدم عقب می‌روم و به شانۀ اش تکه می‌کنم و سرخوش نجوا می‌کنم : عالی.
- دیگه بسه از کوزه شکسته آب خوردن ! لوازم روی میزت رو دیدی؟!
به سمت میز منشی هدایت می‌کند و ست یشمی تجهیزات اداری روی میز به چشمانم فخر فروشی می‌کند . قلبم کند می‌زند و توان چشم برداشتن از آن ها را ندارم . گفته " لوازم میزت! "
- شالم را آرام می‌کشد و شال روی شانۀ هایم می‌افتد و من در بهتی ترسناک گرفتارم .
آرام استخوان زاویه دار فکم را می‌بوسد و نجوا می‌کند : این هم مراسم خوشامد گویی .
خوش اومدی خوشگل خانوم.
- باید شجاع باشم . سعی می‌کنم بچرخم تا بتوانم صورتش را ببینم . صورتش شاد و پر از غرور است . از منظره ای که خلق کرده لذت می‌برد و بی تردید انتظار همین را هم از من دارد.
- از کی برمی‌گردی اینجا؟
چقدر گفتن یک جمله ی دم دستی و کوتاه گاهی وقتها سخت می‌شود!
سعی می‌کنم تمام احساسم را به او در چشمانم بریزم و زل می‌زنم به چشمانش.
- اینجا عالی و فوق العاده شده ... خسته نباشی عزیزم .
می‌توانم ببینم که چقدر این حرف برایش مهم است .
- فردا ساعت هشت صبح آماده باش که پیام دنبالت .
دستی با چنگال های آهنین اندرونم را می‌درد.
- نیا لطفا.
- نگاهش ثابت می‌شد و من آرزوی مرگ می‌کنم . همیشه نه گفتن سخت ترین کار ممکن بوده و حالا این نه خطاب به کسی است که عاشقش هستم .
- دست بردار پریسا!
کمرم را رها می‌کند و بازوهایم را می‌گیرد . فشار دستهایش ترسناک و از سر خشم است .
- این موضوع مربوط به اتفاقاتی که بینمون افتاد نیست عزیز دلم ... تو می‌دونی که اون موضوع تمام و کمال تموم شده . اما ... من ...
میان جمله ام می‌رد : اما تو هنوز می‌خوای حرف خودتو به کرسی بنشونی!
- فقط دلم می‌خواد دیگه همکار نباشیم ... فقط همین .
- نمی‌فهمم!
- باید برای کارآموزی برم اداره ی بابا .
- دقیقا همون وقتی که اینجا بهت احتیاج دارم!?
- تمام این چند ماه از پس کارها بر اومدی فرهاد جان . تو اینجا به من نیاز نداری ...
کارهایی که می‌کردم رو خیلی راحت می‌تونه یه منشی معمولی برات انجام بده .

- داری چرند می‌گی!

- من ... من می‌رم . بهتره برم .

کابوس خراب شدن این رابطه ی تازه ترمیم شده ی دل انگیز ویرانم می‌کند . فرهاد خشمگین, شبیه کسی که از پشت خنجر خرده زیر نگاهش میخکوبم می‌کند . در مقابل میل به فرار ایستادگی می‌کنم و با آخرین رمق باقیمانده ام می‌گویم : فکر می‌کردم تو اینو متوجه شدی که من و تو اینجا , توی یه کار مشترک که تخصص توئه و من رو جذب نمی‌کنه , با هم خوب نیستیم . فرهاد ... ما با هم خوبیم . اما نه اینجا ... تو رو خدا درک کن.

بازوهایم را رها کرده و دست های بلاتکلیفش دو طرفش رها شده اند . از چشمانش هیچ چیزی نمی‌توانم بخوانم . صدا می‌زنم : فرهاد.

سینه اش بی صدا پر و خالی می‌شود و لب هایش هنوز مصمم و قاطع به هم چسبیده اند.

از به خانه برگشتن می‌ترسم . از ورود به اتاقم . اتاقم حالا باز هم تبدیل به همان مکان خالی و سرد و یخ بسته می‌شود . باز هم بدون فرهاد .

احمقانه است اما می‌دانم که نمی‌آید ؛ بر نمی‌گردد . عذاب وجدان دیوانه ام می‌کند . باید می‌پذیرفتم . اینکار در مقابل از دست دادن فرهاد به سان نفس کشیدن آسان بود و من حالا دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم . سرگردان در خیابان در مترو , داخل تاکسی ها دور خودم می‌چرخیدم .

وقتی برایش از حسم توضیح دادم او فقط سکوت کرد . این سکوت های تیره و ترسناکش . دست هایش همانطور دو طرفش آویزان بود در حالی که با آن چشم های سرد و

سرزنش گر نگاهم می‌کرد . من چرخیدم و عزم رفتن کردم و او متوقفم نکرد .

می‌دانم که باز هم درگیر دوره ای از کابوس های تلخ سردرگمی شده ام . نه ... من دیگر نمی‌توانم . او را دوباره یافته ام و حالا باز هم سُریده و رفته . وحشت سراپایم را می‌گیرد . احساس خفگی می‌کنم . حس رها شدگی و گنجی . احساس ترسی عمیق ؛ آنقدر زیاد که در وصف نمی‌گنجد .

ترسیده ام . آنقدر زیاد که به مغزم التماس می‌کنم واکنشی نشان دهد . عصبانی شود .

کاری کند تا هورمون های خشم ترشح شوند و باز هم آنقدر دندان هایم را روی هم بفشارم که فکم از درد فریاد بکشد . کاری کند تا پاهایم را به زمین بکوبم و نقشه ی تلافی بکشم . اما نمی‌تواند ؛ نمی‌توانم . تهی از هر چیزی ام جز ترس . دنیا برایم شبیه به حفره ای گود و عمیق و مات شده است .

باز هم او را از دست داده ام!

باز هم او سکوت کرده و دور شده . مثل باد دور شده . طوری دور شده که دیگر

نمی‌بینمش . عجیب نیست که دیگر منتظر تماسش نیستم؟! می‌دانم که تماس نخواهد

گرفت . نخواهد آمد . روزها در بیچارگی خواهند گذشت تا زمان موعود فرا برسد و او بیاید و وانمود کند که هیچ اتفاقی نیوفتاده .

موجی عمیق از حس بیچارگی سراپایم را درمی‌نوردد . تلو تلو می‌خورم . زنی به شانه ام می‌خورد و فحش می‌دهد . کودکی همان نزدیکی جیغ می‌زند و بغل می‌خواهد . سرما به مغز استخوانم رسیده و من هم آغوش امن مادرم را می‌خواهم . مثل دیوانه ها سر تکان می‌دهم و زیر لب برای خودم زمزمه می‌کنم " توی اون اتاق لعنتی نمی‌رم ... نمی‌رم ! باید برگردم خونه پیش مامان . "

زل زده ام به نوک کفش هایم . طوری با وسواس و سماجت که انگار پای مرگ و زندگی ام در میان است . حتی دیگر نمی‌خواهم از یک قدم بعد ترم هم بدانم . به شدت روی همان لحظه ای که در آنم تمرکز کرده ام و تمام تلاشم را می‌کنم تا روح بیچاره ام را از غوطه ور شدن در حس ناامیدی و رها شدگی نجات دهم . به خودم امر می‌کنم که چیزی بی خطر بیابد و تمرکز کند . کاش می‌شد فکر نکرد . همه ی ما می‌دانیم که این آرزویی محال است ؛ چیزی غیر ممکن . پس باید چند تا چیز امن پیدا کنیم و با سماجت به همان ها بچسبیم تا سقوط نکنیم و گم نشویم .

- پریسا .

جواب نمی‌دهد ! چیزهای بی اهمیت و دم دستی هم جواب نمی‌دهند . من او را می‌خواهم . مغزم صدایش را بازسازی کرده و این یعنی همان روزهای سرد در انتظارم است . هزاران بار بدتر حتی ! حالا دیگر مطمئنم که عاشقش هستم .

- صبر کن .

پاکت آبمیوه ای مقابل قدم بعدی ام ظاهر می‌شود و من روی این حقیقت که چطور باید این مانع کوچک را رد کرد تمرکز می‌کنم . " پریسا "

" خفه شو " در سرم بلند تر فریاد می‌کشم " خفه شو " . از اسمم بیزارم .

دستم کشیده می‌شود و می‌ایستم . پله های جلوی ساختمان دو قدم جلو تر است . کسی خواسته نشانم دهد به مقصد رسیده ام . به اینکه چه کسی می‌تواند باشد فکر نمی‌کنم . نه ، من از مرز خیال و حقیقت عبور نخواهم کرد .

- پریسا ... پریس .

با سماجت و جدیت به کفش هایم زل زده ام و نقشه می‌کشم چطور از دست دیوانگی فرار کنم .

دست دور بازویم پیچیده می‌شود . چه عطر آشنایی ! شاید بد نباشد مواجه شوم . ها ؟! اشکالش کجاست ! آنقدر در حس هایم غرقم که می‌توانم وانمود کنم که این هم بخشی از همان هاست . سرم را بلند می‌کنم . اولین چیزی که می‌بینم رنگ یشمی کاپشنش است . زیبایی که تا نیمه بسته شده . تیشرتی تک رنگ و یقه گرد . و ... با وحشت یک قدم به عقب برمی‌دارم و او همچنان بازویم را نگه داشته .

- نترس ... اومدم اینجا ... تا ...

خدا را شکر که جمله اش را نیمه کاره رها می‌کند . مثل سنگ ثابت آنجا ایستاده ام و به صورتش زل زده ام .

- بیا بریم سوار بشیم . ماشین سر کوچه س .
 با دست به پشت سرش اشاره می‌کند و من برای اینکه از فلج نشدن اعصابم مطمئن شوم
 خودم را وامی‌دارم تا آنجایی که نشان می‌دهد را نگاه کنم .
 دستم را می‌کشد . مقاومت می‌کنم . دستم را رها می‌کند و مقابلم می‌ایستد . حضورش
 تمام منظره ایست که از محیط اطرافم دارم . هیچ چیزی نیست الا او .
 - بیا بریم ... باید حرف بزنیم .

...-

- حالت خوبه؟!!

...-

چقدر کم هوش و کودن! نمی‌تواند ببیند که دیگر حالی وجود ندارد که حتی بد شود! او
 با آنطور سکوت کردن و با آن نگاههای ماخذه‌گر و شیشه‌ای، با دور شدن هایش عالم
 را سر بریده .

- سرده ... بیا بریم تو ماشین .

پاهایم شروع به لرزیدن می‌کند . حالا که او از سرمای هوا گفته مقدار زیادی هوای سرد
 را با ولع به جان می‌کشم و ریه هایم تمامش را یک جا جذب می‌کنند . باید بنشینم .
 زانوهایم توان نگه داشتن وزنم را ندارند . دو قدم باقی مانده را می‌روم و روی پله ی
 دوم می‌نشینم . می‌دانم که می‌رود .

اما نمی‌رود! می‌آید و کنارم می‌نشیند . طوری که در فاصله ی بینمان یک نفر دیگر هم
 جا می‌گیرد .

- زمین سرده ... می‌خوای اینجا حرف بزنیم؟! نمی‌تونم کاپشنم را بهت بدم . خودم یخ
 می‌زنم اونوقت ... تو ماشین می‌تونیم بخاری روشن کنیم .

به بخاری ها و ماشین ها و سنگ های سرد فکر می‌کنم . آمده تا چه بگوید؟! آن
 فرهادی که می‌شناسم اینکار را نمی‌کند . مگر اینکه آمده باشد تا ... توقف می‌کنم و به
 سرمای هوا و تمام بخاری های دنیا فکر می‌کنم .

- می‌خوام حرف بزنم . گوش می‌دی؟!!

نمی‌خواهم بشنوم . از اینکه یک دختر لوس و نازپرورده ام که منطق سرش نمی‌شود
 نمی‌خواهم بشنوم . از اینکه از پس هیچ کاری بر نمی‌آیم و خودم و تمام ایل و تبارم آدم
 های ماندن نیستیم و جا می‌زنیم ، نمی‌خواهم بشنوم . فقط این وسط چیزی غلط است!
 لحنش برای گفتن این حرف ها زیادی مهربان نیست؟!!

- خوب باشه ... البته گفتنش یه جورایی ... نمی‌شه گفت سخت ؛ یه جورایی متفاوته .
 نمی‌دونم از پشش بر میام یا نه ... به هر حال تو به بهترین نحوی که می‌تونی بشنوشون

نفسش را پر صدا به بیرون فوت می‌کند و می‌توانم امواجی از اضطراب دور و اطرافم
 حس کنم . سینه اش را صاف می‌کند و من همانطور زل زده ام به کفش هایم . نگاه

- کردن به کفش ها گاهی امن ترین کار ممکن است . تجربه به من ثابت کرده که حتی می‌تواند از دیوانگی پیشگیری کند .
- می‌تونی بری سر هر کاری که دوست داری . هر شغلی که دلت می‌خواد ... می‌تونه حتی پیشخدمتی باشه یا رفتگری ... هر کاری . من ... فقط ... من نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم اینکه می‌گی نمی‌خوای برگردی یه جورایی ... چه می‌دونم , یه جور ناز کردن . این از این... .
- نگاه کردن به کفش ها جادو می‌کند . این را می‌تونم برایتان تضمین کنم . حتی دیده شده که کفش ها می‌توانند لبخند بزنند .
- کمی خودش را به سمت می‌کشد و زیر لب غرولند می‌کند " عین این سوسولا که دوس دخترشون رو تو کوچه پس کوچه گیر انداختن و حرف مفت به خوردش می‌دن شدم." - کفشات قشنگن . البته منم بدک نیستم!
- شانه اش به شانه ام ساییده می‌شود و من هرگز ریسک اینکه از این کفش های جادویی چشم بردارم را نمی‌کنم .
- اینکه حل شد ... بریم سراغ پروژه ی بعدی . یه چی می‌گم ؛ قاطی نکنی ها ! حله !؟ آرومی ؟ ... فردا می‌ریم یه آژانس مسافرتی برای سفرمون بلیط می‌گیرم . بودجه محدوده ... دارو ندارم و دادم بالای یه کار خدا پسندانه . نهایت بتونیم تا اصفهان بریم . دیگه به دور تر از اون فکر نکن . فکر عروسی گرفتن رو هم بنداز دور ... اون کلا کنسله . تا عید وقت داری چند تا تیکه خرت و پرت جور کنی برای جهیزیه . شانس آوردی انقدر مرد با درایت و عاقلی هستم که پول پیشمون سر جاشه . احساساتم برمی‌گردند و مثل صاعقه زده ها اولین حسی را که تجربه می‌کنم خشم و عصبانیت است . همان دندان قروچه ی دلبنده .
- من اصفهان رفتم ... هزار بار!
- برای چند ثانیه نگاهم می‌کند . اول با نگاهی محتاط و مراقب . این اولین باریست که یک چنین چیزی درون چشمانش می‌بینم . جسارتم را بیشتر می‌کنم و چانه ام را بالا می‌گیرم و به مبارزه دعوتش می‌کنم . - می‌ریم شیراز .
- اونجا هم رفتم!
- بخشکی شانس .
- اداره ی بابا همه جا اقامتگاه و هتل داره .
- کیش .
- دیگه تکراری شده!
- فکر سفر خارجی رو از سرت بیرون کن بچه جون .
- عید خیلی زوده ... مامان بیشتر از اینا وقت می‌خواد .
- نمی‌شه .
- می‌شه .

- رو حرف من حرف نمی‌زنی !
- عمرا ...یه دلیل بیار .
- زل می‌زند به صورتم . نگاهش تکان نمی‌خورد . جستجو می‌کنم . آن ظاهر سرگرم شده و در حال تفریح رفته و چیزی به جایش آمده که زیادی قوی و بی پرده است .
- زبانش را روی لبهایش می‌کشد و کمی چشمانش را تنگ می‌کند : دلیل می‌خوای ؟!
- سرم را برایش تکان می‌دهم . در عوض می‌پرسد : چرا از دفتر زدی بیرون ؟!
- چیزی که پشت سر گذاشته ام مانند سیلی بر صورتم کوبیده می‌شود . خشمم برمی‌گردد و دستش را از روی شانۀ ام پس می‌زنم : چطور می‌تونی با آدما اونجوری رفتار کنی ؟ یه طوری که انگار اصلا عددی نیستن ! که خودشون و حرفاشون دوزار نمی‌ارزن و خسته کننده ن ... که ناامیدت کردن . که شعورشون در حد یه جلبکه و بدیهی ترین چیزها رو هم نمی‌تونن بفهمن!
- من ؟!
- معلومه که تو .
- من فقط می‌خوام دعوا کش نیاد ... فقط همین .
- آره ارواح عمت!
- چی ؟!
- چشمانش گرد می‌شوند و متحیر و خندان این را می‌پرسد . می‌دانم که بی ادبی کرده ام . اما راه برگشتی وجود ندارد : همینی که شنیدی .
- چشمم روشن ... کم کم داری خود واقعیت رو نشون می‌دی . نامردا , انداختینم تو دام . از خدات باشه!
- هست .
- همه چیز اطرافم در مه فرو می‌رود و فقط اوست که حقیقیست . دور نمی‌شود و نگاهش را نمی‌دزدد . از دور دست ها صدای زیر و نازک زنی می‌آید که با سگش صحبت می‌کند " بدو ... زودباش پاپی . تنبل خان ... داری چی رو بو می‌کشی ؟! بریم خونه غذا بخوریم عزیزم . "
- همه چیز جهان در درجه ی دوم اهمیت قرار می‌گیرد و این فقط اوست که می‌درخشد . با ولع به دهانش زل می‌زنم و نجوا می‌کنم : داری چی می‌گی ؟!
- کف دستهایش را روی ران هایش می‌کشد و سرش را به بالا و پایین می‌کند : از خداه که هستی .
- می‌دانستم شیرین است . به شیرینی عسل . حتی از عسل هم شیرین تر . می‌دانستم ؛ همیشه می‌دانستم .
- نباید اونطوری رفتار می‌کردم . فقط جا خوردم ... خوب گفتم که , انتظارش رو نداشتم . وقتی رفتی فهمیدم که اونجا ایستادن و هیچ کاری نکردن بعضی وقتا جواب نمی‌ده .
- آره راست می‌گی ... باید حرف زد . اما پریسا ... می‌خوام بدونی که من زمان می‌خوام

. شاید بارها و بارها پیش بیاد ... اما می‌خوام بدونی که هیچ قصد طعنه زدن و تحقیر کردن و رئیس بازی در آوردن ندارم . فقط ... اون کار , اون موقع به نظرم درست ترین کاره .

- همیشه قصد رئیس بازی در آوردن داری!

- خوب این طبیعیه که حرف درست و تصمیم منطقی ارجحیت داشته باشه . از خوش شانسیت باید بگم منم نود و نه درست اوقات مشغول همین کارم.

به مفهوم درک سرم را تکان می‌دهم و از سر دلداری زمزمه می‌کنم : می‌تونم بفهمم حالتو ... می‌دونم , دست خودت نیست!

پلک می‌زند . کمی سردرگم و بالافاصله آگاه می‌شود. ابروهایش را به هم نزدیک کرده و تهدید آمیز نگاهم می‌کند : زبون دراز!

مزه ی انتقام دهانم را شیرین می‌کند . لبهایم به اطراف کش می‌آید و کمی بیشتر احساس آرامش می‌کنم . ابروهایش بیشتر در هم گره می‌خورد : می‌خواستم اون چیزی رو که براش زار می‌زدی بهت بگم ... اما حالا باید بیشتر بهش فکر کنم . نگه داشتن زن زبون دراز در دسر داره .

- نگفتی دلالت چیه !؟

برای چند ثانیه حرف هایمان را مرور می‌کند تا به خاطر بیاورد . چشمانش می‌درخشند و گوشه دهانش با بدجنسی به پوزخند بالا می‌رود : می‌خوای دلایلش رو بدونی !؟
- اوهوم .

- دلیلی نداره زخم پیشم نباشه ... چرا نباید ماجرای های بیلاق هر شب تکرار بشه !؟ من به حق و حقوقم واقفم سرکار خانوم . زبونت بند اومد ؟ می‌تونم با جزییات دلایل رو بشکافم . چگونه ؟

بی رحمانه و سرزنده به چشم هایم زل زده . ناگهان توجهم به اطراف بیشتر می‌شود . تصور شنیدن این چیزها توسط هر کس دیگری غیر از خودم تنم را می‌لرزاند . کوچه کاملاً خالی و خلوت است . برمی‌گردم و به در بسته ی برج نگاه می‌کنم و نفسی بی صدا از سر آسودگی می‌کشم . سازندگان اینجا چه عاقلانه و با تدبیر ساختمانشان را در کوچه ای پهن و خلوت ساخته اند.

دستش را دور کمرم می‌اندازد و بیشتر به خودش می‌چسباندم : بیا اینجا ببینم . نمی‌تونم از کاپشنم بگذرم . اما تو فیلما دیدم آگه به هم بچسبیم گرم می‌شیم . قول بده که نخوابی . من از تشیع جنازه متنفرم.

با دست آزادش زیبه نیمه بسته اش را کامل بالا می‌کشد و غر می‌زند : هنوز می‌خوای بچسبی به این سنگای لامصب !؟ یخ زدیم بابا.

- منتظرم.

- منتظر چی !؟

- منتظر یه چیز مهم ... باید یه چیزی بهم بگی .

- بی خیال!

لبه ی پالتو را زیرم مرتب و صاف می‌کنم و نشان می‌دهم برای نشستن و انتظار کشیدن کاملاً آماده ام . جویده جویده چیزهایی زیر لب می‌گویم و نفسی عمیق می‌کشد : یه بار می‌گم برای همیشه ... من از این لوس بازی خوشم نمی‌آد . می‌دونی که؟! ...-

- خیلی خنگی اگه تا حالا نفهمیدی که " دوستت دارم. "

پایان

سه شنبه , شانزدهم بهمن ماه یک هزار و سیصد و نود هفت

طیبه نوربخش